دیوان

صائب تبریزی

جلد ششم

غزلیات: ن - ی

به کوشش

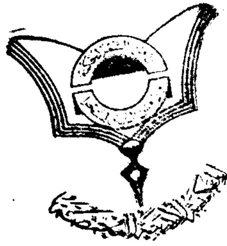
محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بها: ۴۰۰ تومان

دیوان صائب تبریزی جلد ششم







بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحيم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذين يَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه أُوْلئِك الَّذِينَ هَديٰهُمُ الله وَ أُوْلئِكَ هُمْ أُوْلُوْا الْألْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من؟
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد ششم

غزلیات (ن-ی)

به‌کوشش
محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
-۲۸۲-

صائب، محمدعلی، ۱۰۱۶ - ۱۰۸۶ق.
دیوان صائب تبریزی/به‌کوشش محمد قهرمان.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱. الف. قهرمان، محمد مصحح. ب. عنوان.
PIR ۸ فا ۱/۴



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

دیوان صائب تبریزی
چاپ اوّل: ۱۳۷۰
تعداد: ۵۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

غـزلـيات

۵۹۸۵

از عزیزان رفته رفته شد تهی ایـن خاکدان
یك تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
عالم ازاهل سعادت یکقلم خالی شده است
زان همایون طایران مانده است مشتی استخوان
نیست جز سنگ مزار از نامداران برزمین
نقش پایی چند بر جامانده است‌ازکاروان
زیر گردون راست‌کیشان‌را نمی‌باشد قرار
منـزل آسایش تیرست بیـرون از کمان
باز می‌گردد به جان بی‌نفس سوی عـدم
هرکه درملك وجودآید ز روشن‌گوهران
ما به‌این ده روزه عمر اززندگی سیرآمدیم
خضر چون تن داد، حیرانم، به‌عمرجاودان؟
پیش‌ازین‌بررفتگان‌افسوس‌می‌خوردندخلق
می‌خورند افسوس در ایّام ما بر ماندگان
مستی غفلت شعور ازخلق صائب برده‌است
تاکه‌پیش ازمرگ‌برخیزدازین خواب‌گران؟

۵۹۸۶

تا به وصف آن دهن‌شد سبزهٔ خطترزبان
طوطیان بر خاك می‌مالند از شکّر زبان
خضر اینجا خاك می‌لیسد ز شرم نـاکسی
من کیم تا تیغ او گردد به خونم ترزبان؟
غمزه‌اش را خط پشیمان ازدل‌آزاری نکرد
تیغ را پیچیده‌کی می‌گردد ازجوهر زبان؟
سعی‌کن کردارت از گفتار بـاشد بیشتر
همچو تیغ ازجوهر ذاتی مشو یکسر زبان
چون‌صدف هرکس‌که‌دندان برسردندان‌نهد
گوهر شهوار جای حـرفش آید بر زبان
جوهر ذاتی بـود از لاف دعـوی بی‌نیاز
آبداری بس بـود در دانهٔ گـوهر زبان
هر که‌آب روی خجلت را شفیع خود کند
از مروّت نیست آوردن گناهش بر زبان
خار را گل زآتش سوزان سپرداری کنـد
در پناه مهر خـاموشی بود خوشتر زبان
کشتی‌ازموج خطرپیوسته می‌لرزدبه‌خویش
رفت آسایش ز دل تاگشت بی‌لنگر زبان

همچوآب‌گوهر ازموج حوادث ایمن‌است / هرکه را در عالم آب است کوته‌تر زبان
همچو برگی‌کز هجوم میوه پنهان می‌شود / هست مستغرق به‌شکرنعمت حق هر زبان
گفتگوی آن بهشتی روی را برلب میار
تا نشویی صـائب از سرچشمهٔ کوثر زبان

۵۹۸۷

سالکان راکی دل ازاسباب می‌گرددگران؟ / خار وخس‌کی بردل سیلاب می‌گرددگران؟
شرط طاعت‌چشم گریان و دل سوزان بود / شمع خامش بر دل محراب می‌گرددگران
می‌شکافد جـوشن ابـر سیه را تیغ بـرق / کوه غم کی بر دل بیتاب می‌گرددگران؟
نیست‌خون بیگناهان بـار بر دل حسن را / از شفق کی مهر عالمتاب می‌گرددگران؟
قلقل مینـا مـرا در چشم می‌ریـزد نمك / خواب‌هرچند ازصدای‌آب می‌گرددگران
میکشان را می‌شود بر خـاطر نازك سبك / جام هرچند از شراب ناب می‌گرددگران
حرف تلخ ناصحان افسانهٔ خـوابش شود / هرکه را سر از شراب ناب می‌گرددگران
بستر نرم است‌خـار پیـرهن دل زنده را / گرزمخمل دیگران‌راخواب می‌گرددگران
روشنایی رهروان شوق را بال و پـرست / غافلان را خواب در مهتاب می‌گرددگران
از سبکروحان دلِ روشن گرانی می‌کشد / بـر دل آیینه‌ام سیمـاب می‌گرددگران
پیش روشن‌گوهران هرکس‌لب‌خود واکند / چون‌صدف ازگوهرسیراب می‌گرددگران
سالك از کلفت نیندیشد که گردد تندتر / هرقدر از گرد ره سیلاب می‌گرددگران
دولت سنگین دلان را نعل در آتش بـود / در زمین نـرم پـای آب می‌گرددگران
صائب اززخم‌زبان سرگشتگان راباك نیست
خار وخس‌کی‌بردل گرداب می‌گرددگران؟

۵۹۸۸

از نگاه خیره چشم یار می‌گردد گـران / از عیادت دایم ایـن بیمار می‌گرددگران
سرسبك‌چون‌شدزمی،دستار می‌گرددگران / وقت‌طوفان کف به‌دریابار می‌گرددگران
آه ازان آیینه‌رو کز بس صفا برخـاطرش / طوطی‌خوش حرف چون زنگار می‌گردد گران
کی به‌فکر حلقهٔ آغوش ما خواهد فتاد؟ / آن که او را بر کمر زنار می‌گرددگران
هر که منع از آرزوی دل کنـد بیمـار را / گر بود عیسی، که بر بیمار می‌گرددگران

گر بود رطل گران بر دل گران مخمور را — کوه غـم هم بر دل بیدار می‌گردد گران
هرچه غیر از بوی پیراهن بود، یعقوب را — بر دل و بر دیدهٔ خـونبار می‌گردد گران
بار بردار از دل مردم کـه بردوش زمین — برندارد هرکه از دل بار، می‌گردد گران
هررگ ابری که از احسان گرانبارم کند — بر دلم چـون تیغ لنگردار می‌گردد گران
مشت‌آبی زن‌به‌روی‌خودکه خواب‌بیخودی — بیشتـر در دولـت بیـدار می‌گردد گران
از گرانجانی در آن عالم کنندش سنگسار — هرکه بردل خلق را بسیار می‌گردد گران
از دل پرخون نباشد شکوه خون‌آشام را — چون‌تهی‌شد شیشه برخمّار می‌گردد گران
خانه بـردوشان نمی‌گیرند در جایی قرار — سیل کی بر خاطـر کهسار می‌گردد گران؟

نیست از بیباکی دلـدار صائب غـم مرا
درد من از پرسش اغیـار می‌گردد گران

۵۹۸۹

دیدن بی‌حاصلان برآسمان بـاشد گـران — نخلـهای بی‌ثمر بـر بـاغبان باشدگران
ما سبکروحان بـه امّید شهادت زنده‌ایم — پیش ما ذکـر حیات جاودان باشدگران
هردو عالم چیست تاتتوان بهای عشق داد؟ — قیمت یوسف چرا بر کاروان باشدگران؟
هر سر مـوی مـرا آورد در فریـاد درد — میزبان‌گرددسبک،چون‌میهمان باشدگران
بی‌هوای عشق، سر برکشتی جسم است بار — کار لنگر می‌کند چون بادبان باشدگران
تشنهٔ خون هـوسناکان بود عشق غیـور — میهمـان بی‌ادب بـر میـزبان باشدگران
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا — بر دل مخمور کی رطل گران باشدگران؟
صحبت‌بیدرد اگریک‌لحظه باشدسهل نیست — درد اگرچه ذرّه‌ای‌باشد همان باشدگران
پیش اهل دل سخن از عالم فـانی مگـو — در بهاران جلوهٔ بـرگ خزان باشدگران
هیچ نقشی بردل روشن‌ضمیران بار نیست — موج هیهات است برآب روان باشدگران
خشک‌مغزان را دماغ دولت واقبال[۱] نیست — سایهٔ بـال هما بـر استخوان باشدگران

یاد من صائب چه باآن خاطر نـازک کند
سجده‌ام جایی‌که برآن آستان باشد گران

۱– س: دولت بیدار

۵۹۹۰

بر سر آشفتگان دستار می‌باشد گـران
کف براین سیل سبکرفتار می‌باشد گران

نیست هردستی‌که ازاحسان خود منت‌پذیر
بر دلم چون تیغ لنگـردار می‌باشد گران

تن‌پـرستان را به صحرای ملامت‌بار نیست
پای خواب‌آلودگان برخار می‌باشد گران

یوسف‌ازجوش‌خریداران‌به‌زندان‌رخت‌برد
بر عـزیزان گرمـی بـازار می‌باشد گران

تازه سازد داغ ماتـم‌دیدگان را ماه عید
زخـم نـاخن بر دل افگار می‌باشد گران

دارد از گلچین خطر بی‌دورباش ناز حسن
برچـمن‌پیـرا گل بی‌خـار می‌باشد گران

بر دل آیینـه‌ای کز گفتگو گیـرد جلا
طوطی خاموش چون زنگار می‌باشد گران

نیست در بزم بزرگان هرزه‌خندی از ادب
کبک خندان بر دل کهسار می‌باشد گران

از نگه زحمـت مده هر لحظه چشم یار را
پـرسش بسیـار بـر بیمار می‌باشد گران

نیست بی‌صورت، تراش خط- آن آیینه‌رو
سـبزهٔ بیگانـه بـر گلزار می‌باشد گران

می‌کنم پهلو تهی چون سنگ از دیوانگان
بر غیـوران دیـدن همکار می‌باشد گران

بر تو از کوه گنه رفتن ز دنیا مشکل است
بر گـرانباران ره همـوار می‌باشد گران

بی‌نمك در بـادهٔ گلـرنگ می‌ریزد نمك
در حـریم میکشان هشیار می‌باشد گران

روی شرم‌آلـود را پیرایه‌ای درکارنیست
شبنـم بیگانـه بـر گلـزار می‌باشد گران

اهتمـام کارفـرمـا می‌شـود سربـار آن
بر دل هرکس که ذوق کار می‌باشد گران

بردل‌آزادگان چون‌خواب غفلت‌وقت‌صبح
آرزوی دولـت بیـدار می‌باشد گران

نیست بردل از پریـزادان غباری قاف را
بر دل صائب کجـا افکار می‌باشد گران؟

۵۹۹۱

می‌کند گل زردرویـی از شراب دیگران
دردسر می‌گردد افزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگری می‌بنـدد احـرام نماز
تازه دارد هرکه روی خود به‌آب دیگران

چون‌صدف‌ازگوهرخودخانهٔ‌من‌روشن‌است
نیست چشم مـن به‌ماه و آفتاب دیگران

می‌کنـد بـا دیـدهٔ مغـرور من کار نمك
گـر فتد در کلبهٔ مـن مـاهتاب دیگران

ازجواب خشك‌گردم بیش‌ازاحسان تردماغ
چشمهٔ حیوان مـن باشد سراب دیگران

چون‌نسیم صبح، گَردم گِردِ هرجا غنچه‌ای‌است
می‌گشایـد دل مـرا از فتح باب دیگران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد
چون‌مرا بیدارکردازخواب،خواب‌دیگران؟
گرنه پیوسته است[1] باهم‌رشتهٔ جانها، چرا
عمرکوته شدمرا از پیچ و تاب دیگران؟
از خدا شرمی نداری در گنهکاری، ولی
دست می‌داری زعصیان ازحجاب دیگران
از حساب کرده‌های خود نظر پوشیده‌ای
نیستی یك لحظه فارغ از حساب دیگران
در قبول شعر هرکس را مذاق دیگرست
حالی عاشق نگردد انتخاب دیگران؟
چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد؟
تا به کی بیدار باشم بهر خواب دیگران؟
می‌توان‌صائب به‌سیلی‌روی‌خود تاسرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران؟

۵۹۹۳

شاخ‌چون‌دست‌کریمان شدزرافشان‌ازخزان
در زر خالص زمین گردید پنهان ازخزان
در درختان همچو نخل طورآتش درگرفت
جامهٔ فانوس شد دیوار بستان ازخزان
آب اگردر نوبهاران می‌چکید ازروی باغ
می‌چکد آتش ز رخسار گلستان ازخزان
آفتاب نوبهاران گر به زردی رو نهاد
شد زهر برگ اخترسعدی فروزان ازخزان
گرچه بادست نگارین عقده نتوان باز کرد
صد گره واشد ز دلهای پریشان ازخزان
چون پریزاد ابرها بال و پررحمت گشود
بوستان شد شهر زرّین سلیمان ازخزان
ازبهاران چند روزی گرچه برگ عیش‌یافت
شد زمین را پرزبرگ عیش دامان ازخزان
خاك مظلم کز ترشرویی چوسیم قلب بود
چون زرخوش سکّه شدیك‌روی خندان ازخزان
برگها ازبس به رغبت دست‌افشانی کنند
سرو نزدیك است گردد پایکوبان ازخزان
می‌برد چون پاکبازان دل ز مردم بیشتر
گرچه شد جمعیّت بستان پریشان ازخزان
وقت‌بی‌برگی چوبلبل چون‌فراموشش کنم؟
من‌که دیدم ازبهاران بیش احسان ازخزان
از فنا پروا نباشد مردم بی‌برگ را
برگ‌گردد چون چراغ‌صبح لرزان ازخزان
انقلابی در دل آزاد ما چون سرو نیست
باغبان گردید اگر دلسرد بستان ازخزان
نیست با سوداییان فصل بهاران سازگار
می‌شود صائب دماغ من به‌سامان از خزان

۱– آ (خطّ صائب) مانند متن، پر (خطّ صائب): نیست گر پیوسته

۵۹۹۳

خاك را دامـان پر زر می‌کند فصل خزان بـادهـا را کـیمیاگر می‌کند فصل خزان
شاخساران را بـه رنگ عـود برمی‌آورد بـرگها را صنـدل تر می‌کند فصل خزان
طـوطیـان سبـزپـوش عـالم ایجـاد را حـلهٔ طـاوس در بر می‌کند فصل خزان
از رخ زرین، بساط خاك را در یك نفس آسمـان پـر ز اخـتر می‌کند فصل خزان
می‌پرد چون نامهٔ اعمال، برگ از شاخسار باغ را صحرای محشر می‌کند فصل خزان
رتبـهٔ ریـزش بـود بـالاتر از اندوختن ازبهاران جلوه خوشتر می‌کند فصل خزان
برگ‌راچون میوه‌های پخته‌می‌ریزد به‌خاك پای خواب‌آلود را پر می‌کند فصل خزان
بوسه بر دستش،که از نقش‌و نگار دلفریب بـرگها را دست دلبر می‌کند فصل خزان
گرچه ازدست زرافشانش زمین‌کان‌طلاست خرقهٔ صدپـاره در بر می‌کند فصل خزان
از رخ چون زعفـران، چین جبین خاك را خنده‌رو چون‌سکهٔ زر می‌کند فصل خزان
در کهنسالـی عیـار فکرها روشنتـرست آبها را پـاك گـوهر می‌کند فصل خزان
شوق آتش را هوای سرد، دامان صباست رغبت می را فـزونتر می‌کند فصل خزان
می‌کند از پیکـر بستان لبـاس عـاریت برگ‌پـوشان را قلندر می‌کند فصل خزان
بر امید خطّ پاکی از جهان رنگ و بـو هرچه دارد خرج دفتر می‌کند فصل خزان
مـی‌زنـد بتخـانهٔ گلـزار را بـریکدگر کار ابـراهیـم آزر می‌کند فصل خزان
برگها را می‌کند در کف زدن بی‌اختیار چون‌سماع بیخودی‌سر می‌کند فصل خزان
گرچنین از آه سرد آتش زنـد دربوستان عنـدلیبان را سمنـدر می‌کند فصل خزان
از بـرات عیش، صائب دامـن آفاق را
با پـریشانی توانگر می‌کند فصل خـزان

۵۹۹٤

بـر سر بـالین بیـدردان گل احمرفشان عـاشقان را سوزن الماس دربستر فشان
شکر ایـن معنی کـه عمر جاودانی یافتی مشت آبی ای خضر بر خاك اسکندر فشان
چون سبکباری بُراقی نیست در راه طلب در بساط زندگانی هر چه داری بر فشان
در محیط آفـرینش از صدف کمتر مباش تیغ اگر بارد به فرقت از دهن گوهر فشان
می‌دهد زخم زبان اندام، سنگ خاره را خـردهٔ جان چون شرر بر تیشهٔ آزرفشان
مگذران بی‌گریهٔ مستانـه وقت صبح را در زمین پاك هر تخمی که‌داری بر فشان

گر نداری دسترس چون منعمان برسیم‌وزر
سیم ناب اشك بررخسارهٔ چون زر فشان
از غبار خاکساری دیدهٔ رغبت مپوش
گرد راه از خویشتن در چشمهٔ کوثر فشان
گرنخواهی پشت‌پا زد برجهان، پایی‌بکوب
دست اگر نتوانی افشاند آستینی بر فشان
تن مزن زنهار چون پروانه بعد ازسوختن
رنگ عشق تازه‌ای زین‌مشت خاکستر فشان
نیشکر بعد از شکستن می‌شود شاخ نبات
بشکند هرکس ترا بریکدگر، شکرفشان
چون به‌خواری عاقبت‌برخاك می‌بایدفشاند
بالب‌خندان چوگل‌صائب به‌گلچین‌سرفشان

٥٩٩٥

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع می‌شود
می‌توان دلهای شب آمد به خواب عاشقان
پیش‌ازان‌کزدست‌گل شبنم‌فروریزد به‌خاك
سر برآر از جیب صبح ای‌آفتاب عاشقان
شست خورشید قیامت دامن از خون شفق
همچنان خونابه می‌ریزد کباب عاشقان
گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست
زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان
حسن‌لیلی در رخ مجنون تماشاکردنی است
مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر به زیر پر کشید
نیست کم ازشرم معشوقان حجاب عاشقان
سبحهٔ ریگ‌روان سررشته راگم‌کرده است
از شمار درد و داغ بی‌حساب عاشقان
اعتمادی نیست بر جمعیّت برگ خزان
زود می‌پاشد ز یکدیگر کتاب عاشقان
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره‌کرد
نشأهٔ دیوانه‌ای دارد شراب عاشقان
گر هوای سیرگردون هست درخاطر ترا
همّتی صائب طلب‌کن از جناب عاشقان

٥٩٩٦

بادهٔ گلگون نمی‌آید به کار عاشقان
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
چون‌برد زردی برون می ازعذار عاشقان؟
خانهٔ تن را به خاك تیره یکسان کرده‌اند
دست خالی می‌رود سیل از دیار عاشقان
مردم کوته‌نظر در انتظار محشرند
نقد خود را نسیه‌کردن نیست کار عاشقان
کوه‌طورست‌آن‌که می‌آید زهرپرتوبه‌رقص
نیست سنگ کم به میزان وقار عاشقان

صبح محشر را نمکدان در گریبان بشکند / شورش مغز پریشان روزگار عاشقان
در دل هر نقطهٔ داغی سواد اعظمی است / تند مگذر این چنین از لاله‌زار عاشقان
ساده ازکوه گرانجانی بود صحرای عشق / نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان
هرکه خودرا باخت اینجا می‌زندنقش مراد / پاکبازست از پشیمانی قمار عاشقان
درسراپای وجودم ذره‌ای بی‌عشق نیست / محمل لیلی است هرکف ازغبار عاشقان
آفتاب از دیدهٔ شبنم نمی‌پوشد عذار / رخ مپوش از دیدهٔ شب زنده‌دار عاشقان
نیش الماس حوادث با کمال سرکشی / خواب مخمل می‌شود دررهگذار عاشقان
خار صحرای ادب را دست دامنگیر نیست / زینهار ای‌گل مکش دامن زخار عاشقان
دامن برق تجلّی خار نتواند گرفت / دست کوته کن ز نبض بیقرار عاشقان
خاك بیدردان به شمع دیگران دارد نظر / آتش از خود می‌دهد بیرون مزار عاشقان
هرکه می‌داند شمار داغهای خویش را
نیست روز حشر صائب در شمار عاشقان[1]

۵۹۹۷

ساده است ازنقش انجم آسمان عاشقان / این نشان از بی‌نشان دارد روان عاشقان
در حقیقت دنیی وعقبی دومنزل بیش نیست / این دومنزل را یکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت / دست رهزن کوته است ازکاروان عاشقان
شکوه‌ازشورقیامت محض کافرنعمتی‌است / بود درکاراین نمکدان بهرخوان عاشقان
نیست‌خورشیداین‌که‌می‌بینی‌براین‌چرخ‌بلند / مانده برجا آتشی از کاروان عاشقان
زیر پر چون صبح گیرد بیضهٔ خورشید را / چون گشاید بال‌همت مرغ جان عاشقان*
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند / زه نمی‌گیرد به‌خود، زورین‌کمان عاشقان
هست در دل حسرت اکسیر اگرصائب ترا / مگذر از خاك مراد آستان عاشقان
چون نیابد نورفیض ازروح پاك مولوی؟
شمس‌تبریز ست صائب درمیان عاشقان[2]

۱- چ اضافه دارد:
زیر دیوار غم از تعمیر منزل نیستند / داغ جانسوزست قصر زرنگار عاشقان
خار صحرای قیامت با همه سنگین دلی / می‌خورد خون دل از ریش فگار عاشقان
۲- مقطع ن.

۵۹۹۸

از رخش خواهند جای بوسه نافهمیدگان
در حرم محراب می‌جویند این نادیدگان

شوق را افسرده می‌سازد وصال دایمی
می‌برند ازوصل لذّت بیش هجران‌دیدگان

می‌شوند از سادگی در بوتهٔ خجلت گلاب
چون گل بیدرد در باغ جهان خندیدگان

عیب دنیا رانمی‌بینند با صد چشم خلق
گرچه بی‌پرده است درچشم نظرپوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل
با دوچشم عاقبت‌بین خویش‌را سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت می‌کنند
در دل شبها ز بیداری به خودپیچیدگان

هرکه دستار تعیّن از سرخود وا نکرد
در صف مردان بودکمتر زسرپوشیدگان

می‌شوند از لاغری در هفته‌ای پا دررکاب
از فروغ عاریت چون ماه نوبالیدگان

چون‌گل رعناست می را زردرویی در قفا
سرخ‌رو باشند دایم خون دل نوشیدگان

قدردرویشی‌کسی داندکه شاهی‌کرده است
راحت ساحل شود ظاهر به طوفان‌دیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
می‌خلد افزون به دل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی‌بری باشند صائب تازه‌رو
در گلستان جهان چون سرو دامن‌چیدگان

۵۹۹۹

فارغند از قید چرخ نیلگون دیوانگان
رفته‌اند از حلقهٔ ماتم برون دیوانگان

هردم از بی‌اختیاری صورتی برمی‌کنند
مهرهٔ مومند در دست جنون دیوانگان

سنگ‌طفلان چیست،کزجان ودل‌سختی‌پذیر
کوه‌را سازند بی‌صبر وسکون دیوانگان

در بیابانی که باشد لاله‌زارش بوی خون
مست گردند ازشراب لاله‌گون دیوانگان

تا زچشم شور ارباب خرد ایمن شوند
می‌زنند از داغ، نعل واژگون دیوانگان

بلبلان دیوانه‌اند و بوی گل از اتحاد
می‌دود در کوچه و بازار چون دیوانگان

می‌کند باد مخالف شور دریا را زیاد
می‌شوند آشفته صائب ازفسون دیوانگان

۶۰۰۰

سوخته است ازآتش‌گل اشتهای بلبلان
نیست چیزی غیر بوی‌گل غذای بلبلان

تاکدامین سنگدل‌گل چید ازین گلشن که‌باز
بوی‌خون می‌آید امروز از نوای بلبلان

خار در چشم خزان ریزد نسیم جلوه‌اش
گر نپیچد شاخ گل سر از رضای بلبلان
سخت می‌ترسم چو برگ لاله گردد داغدار
گوش گل از نالهٔ دردآشنای بلبلان
جذبه‌ای با نالهٔ عشاق می‌باشد که گل
می‌دود از پوست بیرون درهوای بلبلان
چون گل کاغذ بود با تازه‌رویان بهار
نغمه‌های خشك مطرب با نوای بلبلان
سبزهٔ خوابیده‌ای نگذاشت در گلزارها
هایهوی می‌پرستان، هایهای بلبلان
غنچهٔ مستور را خواهد فتاد از بام طشت
گرچنین بی‌پرده خواهد شد صدای بلبلان
غنچهٔ نشکفته در گلزار نتوان یافتن
از نسیم نغمه‌های دلگشای بلبلان
چاك در دیوار گلشن چون‌قفس خواهد فتاد
گرچنین بالد گل ازمدح و ثنای بلبلان
از نوای عندلیبان باغ پرآوازه است
شاخ گل دستی است از بهر دعای بلبلان
خرده‌گیری نیست کار کیسه‌پردازان عشق
ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان
نیست آن بیدرد را پروای عاشق، ورنه گل
تا سحر چون شمع می‌سوزد برای بلبلان
جنگ دارد بامحبت خواب، ورنه شاخ گل
کرده است ازغنچه سامان متکای بلبلان
می‌کند قانون عشرت ساز بهر گلستان
نوبهار از مد آواز رسای بلبلان
نالهٔ تنهایی من بی‌اثر افتاده است
ورنه شاخ گل گذارد سر به پای بلبلان

صائب ایام خزان جوش بهاران می‌زنند
تا صریر کلك من شد پیشوای بلبلان

٦٠٠١

مشك شد خون دروجود آهوان ماهمچنان
سنگ خارا لعل‌شد درصلب‌کان ماهمچنان
راه باخوابیدگی دامان منزل را گرفت
برزمین‌چسبیده چون‌سنگ نشان ماهمچنان
تخم قارون سر برون آورد از مغز زمین
چون شرر در سینهٔ خارا نهان ماهمچنان
سبزهٔ خوابیده زیر سنگ قامت راست کرد
همچو مخمل بستر خواب گران ماهمچنان
بیضهٔ فولاد را جوهر به یکدیگر شکست
از گرانجانی گره در آشیان ماهمچنان
کند سیلاب حوادث ریشهٔ کوه از زمین
برنمی‌داریم دل زین خاکدان ماهمچنان
تیر پای آهنین در دامن عزلت کشید
در کشاکش با قد همچون کمان ماهمچنان
شدسکندررا زوصل‌آب، خودبینی حجاب
تشنهٔ آیینه چون آب روان ماهمچنان
سوده شد زالوان نعمت گرچه دندانها تمام
خون‌خودرا می‌خوریم‌ازفکرنان ماهمچنان
محو درخورشید شدشبنم زگل‌تاچشم‌بست
برنمی‌داریم چشم از گلرخان ماهمچنان

روی ماه مصر نیلی شد ز اخـوان زمـان روی‌دل جوییم[1] ازاخوان زمان ماهمچنان
آفتـاب عمـر آمـد بـر لب بـام زوال در سرانجـام صفـای خـانمان ماهمچنان
گشت از مغـز قلـم فربه تهیگـاه سگان چون هما محتاج‌مشتی استخوان ماهمچنان
شمع از آتش زبانی داد صائب سر به باد
در مقام لاف سر تـا پا زبان ما همچنان

۶۰۰۲

مبتلای آرزوی نفس را عـاقل مخـوان عنکبوت رشتهٔ طول امـل را دل مخوان
رهبری کزخویش نستاند ترا رهزن شمـار منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان
ساحل آن باشد که امنیّت در اولنگر کند جای‌دست ِ انداز ِموج ِبحرراساحل مخوان
فیض عام‌حق به ذرات جهان تابیده است هیچ نقشی‌را درین‌وحدت‌سرا باطل مخوان
مشکل‌آن باشدکه حل‌گردد دراوفکرجهان مشکلی‌کزفکر حل‌آن شود مشکل مخوان
هیچ‌عیبی خاکیان‌را همچوکشف رازنیست از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
کاملی کـز ناقصان بی‌بصیرت خـویش را کم نداند در کمال معرفت، کامل مخوان
عیب خـود نایافتن بالاتـرین ِ عیبهاست جاهلان منفعل از جهل را جـاهل مخوان
خواجه‌ای کآزادنبودازدوعالم،خواجه‌نیست بنده‌ای کزخویش‌نگریزد ورامقبل مخوان
آب‌و رنگ چهرهٔ محفل شراب وشاهدست محفلی‌کز حسن‌ومی‌خالی‌بود محفل مخوان
شورش عشق است دلهـا را نشان زندگی
هردلی‌کز عشق‌خالی‌گشت صائب دل‌مخوان

۶۰۰۳

کرسی دارست اوج اعتبـار ایـن جهـان دل مـنه بـر دولت نـاپـایدار این جهان
با گرفتن گرچه دارد جنگ استغنـای فقر گـوشه‌ای گیر از محیط بیکنار این جهان
برگ وبار او کف افسوس و بار دل بود دل منه چون غافلان بربرگ وبار این جهان
پیش چشم شبنم روشن‌گهر یك‌کاسه است چون گل رعنا خـزان ونوبهار این جهان
رشتهٔ اشك نـدامت، مدّ آه حسرت است پیش چشم موشکافان پود وتار این جهان
تا نگیـرد دامنت را خون چندین بیگناه سرسری بگذرچو باد ازلاله‌زار این جهان

۱– س، د، پر، ق: مهر می‌جوییم، متن مطابق آ (خطّ صائب).

خندهٔ برقی است کز ابر سیه ظاهر شود — شادی پا در رکاب نوبهار این جهان
پرتو خورشید را در دام روزن می‌کشد
هرکه صائب دل نهد بر اعتبار این جهان

۶۰۰۴

هرکسی کرده‌است چیزی خوش ز نعمای جهان — وقت را خوش کرده‌ام من از خوشیهای جهان
از جهان و نعمت او داشتم امّیدها — کند شد دندان حرص من ز سیمای جهان
خم چه پروا دارد ازجوش شراب لاله‌رنگ؟ — چرخ از جا درنمی‌آید ز غوغای جهان
گوشهٔ امنی که برگ عیش فرش او بود — نیست غیر از گوشهٔ دل درسراپای جهان
حاصلی جز ماندگی مردم ندارند ازسفر — می‌دهد از تیه موسی یاد، صحرای جهان
تشنگی نتوان به آب شور بردن از جگر — دست کوته‌دار زنهار از تمنّای جهان
مردم عالم ز خسّت خون هم‌را می‌خورند — ورنه‌نعمت نیست‌کم برخوان یغمای جهان
سرخ‌رویی درشراب نارس این‌نشأه نیست — می‌کند دل‌را سیه چون لاله‌صهبای جهان
پرده‌های گوش من چون آسمان نیلوفری است — بس‌که‌می‌آید گران برگوش غوغای جهان
دایم از روی نسب برهم تفاخر می‌کنند — نیستند از یك پدر پنداری ابنای جهان
من کدامین قطره‌ام کز تلخکامی وارهم — آب گوهر تلخ شد ازشور دریای جهان*
شکرلله بار دیگر صائب از اقبال بخت
زنده‌کرد ازشعرِ خودمارا مسیحای جهان[1]

۶۰۰۵

چون صدف دارد خُمش دُرّ خوشابی درمیان — غنچهٔ نشکفته را باشد گلابی درمیان
زود برهم می‌خورد هنگامه حسن وعشق‌را — گر نباشد[2] پردهٔ شرم و حجابی درمیان
برنمی‌آرد نفس نشمرده چون صبح ازجگر — هرکه می‌داند بود پای حسابی درمیان
هست در موی کمر تنها بتان را پیچ وتاب — هر سر موی تو دارد پیچ وتابی درمیان
نیست در وحدت‌سرای آفرینش ذرّه‌ای — کز فروغ او ندارد آفتابی درمیان
از هوای گوهر یکتای آن بحر محیط — جنّت دربسته دارد هر حبابی درمیان

۱– ف اضافه دارد:
شق شد از جوش شراب ما فلکها چون انار — چون تواند کرد ما را ضبط، مینای جهان؟
۲– د: به که باشد

دیدهٔ روشندلان بی‌پرده می‌بینند لقا
هست اگر درچشم ظاهربین نقابی درمیان
در حقیقت مونمی‌گنجد میان حسن وعشق
گرچه در ظاهر بود ناز و عتابی درمیان
دوستان از بی‌دماغی خون‌هم را می‌خورند
نیست در بزمی که مینای شرابی درمیان
گر عزیزان لعل و گوهرقیمت یوسف دهند
پیش ارباب بصیرت دارد آبی درمیان
اول ما نیستی و آخر ما نیستی است
هستی پا در رکاب ماست خوابی درمیان
دست از دنیا و مافیها بجز مَی شسته‌ایم
در میان ما و زهّادست آبی درمیان
حالت پوشیدهٔ احباب در بزم حضور
می‌شود ظاهر چو می‌آید کتابی درمیان
ازسبب مگذرکه پرگوهر نمی‌گردد صدف
از کرم تا پای نگذارد سحابی درمیان
هرکه‌بست ازگفتگو لب، نیست بی‌کیفیتی
کوزهٔ سربسته می‌دارد شرابی درمیان
پوست‌زندان‌است برهرکس‌که‌داردجوهری
تیغ جوهردار دارد پیچ و تابی درمیان
پیش اهل حال صائب محشر آماده‌ای است
هرکجا باشد سؤالی وجوابی در میان

۶۰۰۶

با لب او کار دندان می‌کند سین سخن
زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن
سوختم، پاس دل بیتاب دارم تا بـه کی؟
بیش ازین نتوان نهفت اخگر به‌زیر پیرهن
چشم مجمر موم‌را خوناب حسرت می‌کند
چون تواند گشت خاموشی مرا مهردهن؟
چیدن دامن ز صحبتها کمند شهرت است
شمع فانوسم کـه باشد خلوتم در انجمن
تشنه‌ای از آب او هرگز لب‌خود ترنکرد
سرنگون هرچند افتاده است‌آن چاه ذقن
سیم و زر برآتش حرص آب نتواند زدن
ازگرستن نیست مانع شمع را زرّین لگن
در حریم بیضه چون عیسی شودگویا زمهد
نیست حاجت طوطی ما را به تلقین سخن
بسترش خاراست صائب تا بود درکان گهر
نیست جزسنگ ملامت رزق پاکان از وطن

۶۰۰۷

شد زپیریها مرا گوش گران مهر دهن
چون زبان‌آور شوم‌چون‌بسته‌شدراه‌سخن؟
مغز من ازپوچ گویان خانهٔ زنبور بود
گوش سنگین شد حصارآهنین[1] ازبهرمن

۱– د: آهنی

می‌کند بی‌پرده عیبش را بـه آواز بلنـد — هرکه درگوش گران‌آهسته می‌گوید‌سخن
از چه از گفتار خود را نیك یا بد می‌کنی؟ — چون‌به‌خاموشی‌زنیکان‌می‌توان‌شد‌بی‌سخن
گرزبی‌سرمایگی دستت زسیم‌وزرتهی‌است — می‌توان تسخیـر دلها کـرد با خُلق حسن
می‌توان پـرهیز کرد از دشمنان خـارجی — وای برآن‌کس‌که گرگ او بود درپیرهن
از طبیبان چارهٔ گوش گران صائب مجـو
کیست این‌در راگشاید جز خدای ذوالمنن؟

۶۰۰۸

عاشق صـادق نیندیشد ز آتش تـاختـن — زر خالص را محابا نیست از بگداختن
روزگاری را که کردم صرف تسخیر بتان — می‌تـوانستم دو عالم را مسخّر ساختن
آبرویی راکه کردم صرف این بی‌حاصلان — آسیایی می‌تـوانستم بـه دَور انداختن
رنگ‌یکتایی نگیردرشته چون‌همتاب‌نیست — سازگاری نیست بـا ناسازگاران ساختن
آن که کار سهل ما را درگره انداخته است — می‌تواند کار عـالم را بـه ابرو ساختن
سرکشان‌رامهربان‌خویش‌کردن‌مشکل است — سهل بـاشد آسمان را برزمین انداختن*
ازبهشت عدن صائب صلح‌کن با وصل یار
برامیـد نسیه نقـد عمـر نتوان بـاختن

۶۰۰۹

شمّه‌ای از حیرت عشق است دل پرداختن — با هزار آیینه در کف خویش رانشناختن
غنچه از من یاد دارد در حـریم بـوستان — از همه روی زمین با گـوشهٔ دل ساختن
گر مجرّد سیرتی، چون دار می‌باید تـرا — خانـه را از غیـر اسبـاب فنا پرداختن
سایه اول بر سر شوریـدهٔ مـا می‌کنـد — هر سبکدستی که‌می‌آید به‌چوگان باختن
ماه تابان کیست تا ازمن تواند تاب بـرد؟ — پیش هر ناشسته‌رویی رنگ نتوان باختن
رو به هر جانب‌که‌آرد در حصار آهن است — هرکه را باشد سلاحی چون سپر انداختن
شوق چون پـا در رکاب بیقراری آورد — می‌توان با مـرکب چوبین برآتش تـاختن
این‌جواب‌آن‌غزل صائب‌که ملاّ گفته‌است
عاشقی دانی چه‌باشد، جان ودل پرداختن*

۶۰۱۰

در کهنسالی نفس را راست نتوان ساختن / راست ناید با کمان حلقه تیرانداختن
از سبکروحان نیاید با گرانان ساختن / چون تواند کشتی خالی بلنگر تاختن؟
گریه هم زنگ کدورت می‌برد از دل مرا / گر به تردستی توان آیینه را پرداختن
سخت نامردی است‌گرتیغ ازنیام‌آرد برون / هرکه سازد کار دشمن از سپر انداختن
در خطرگاهی‌که تیر ازخاك می‌روید چونی / گردن دعوی نباید چون هدف افراختن
گفتگوی سخت با ممسك ندارد حاصلی / بردرخت بی‌ثمر تا چند سنگ انداختن؟
سایهٔ بال هما ز افتادگی گردد بلند / صرفه نبود حرف ما را بر زمین انداختن
کرد خرج آب و گل کوتاه بینی‌ها مرا / پیشتر از خانه می‌بایست خود را ساختن
گوشهٔ چشمی اگر باشد ازان نقش مراد / می‌توان صائب دوعالم را به داوی باختن
نیکی ازآب روان چون تیر بر گردد زسنگ
زیر تیغ یار صائب می‌توان جان باختن[1]

۶۰۱۱

بی‌تحمل خصم را هموار نتوان ساختن / گل ز زخم خار شد امن ازسپر انداختن
غافل از آه ندامت در جوانیها مشو / کز کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
زنگ غفلت بیش شد از گریهٔ مستی مرا / چون به‌تردستی توان آیینه را پرداختن؟
با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست / گردن دعوی نباید زیر تیغ افراختن
می‌توان با خار در یك پیرهن بردن بسر / لیك دشوارست با [نا]سازگاران ساختن
زآتش دوزخ ملایم‌طینتان را باك نیست / زر- دست افشار آسوده است ازبگداختن
منبر از دارفنا منصور اگر سازد رواست / حرف حق را ازادب نبود به‌خاك انداختن
دشمنان کینه‌جو را می‌نماید سینه صاف
از غبار کینه صائب سینه را پرداختن

۶۰۱۲

چیست جان تازیر تیغ یار نتوان باختن؟ / سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
قطره راگوهر،گهر را بحرعمّان‌کردن‌است / سرچو شبنم در ره خورشید تابان باختن

۱- مقطع پو، ق.

در شبستانی که اشك شمع آب زندگی است نیست بر پروانه مشکل خردهٔ جان باختن
پیش تیغی کز رگ جان است زلف جوهرش چیست این استادگی درخردهٔ جان باختن؟
خودنمایی چیست تا ازبیخودی غافل شوند؟ بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن
فارغ است از سرمهٔ ابر سیه آواز رعد عشق را در پردهٔ ناموس نتوان باختن
سبز کن چون مور درملك قناعت گوشه‌ای تا شود آسان ترا ملك سلیمان باختن
خون رحمت در دل ابر بهار آرد به جوش بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن
باکمال علم، ملزم گشتن ازنادان خوش است این قمار برده‌را شرط است آسان باختن
دل زشبنم می‌برد خواهی نخواهی آفتاب اختیاری نیست عاشق‌را دل وجان باختن
زود سر را گوی چوگان ملامت می‌کند باقد خم گشته با اطفال چوگان باختن
دارم این یك چشمه‌کار از پیرکنعان یادگار چشم را از گریه در راه عزیزان باختن
صائب از اوضاع عالم دیدهٔ بینش بپوش
چند عمر خویش درخواب پریشان باختن؟

۶۰۱۳ * (سج، مر، ل)

فاش خواهد شد زآهم عشق پنهان باختن زاضطراب شمع من گل می‌کند جان باختن
اختراع تیزدستیهای سودای من است سینه را در عاشقی پیش ازگریبان باختن
می‌کند زنجیریان حلقهٔ زلف ترا شانه با چندین زبان تلقین ایمان باختن
گوی خورشید از گریبان فلك بیرون کند زلف او گرسر فرو[1] آرد به چوگان باختن
ننگ خواهش لذّت عمر ابد را می‌برد آبرو نتوان برای آب حیوان باختن
صائب از من یاد دارد شبنم این بوستان
چشم در نظّارهٔ خورشید رویان باختن

۶۰۱۴

از بصیرت نیست دنبال تمنّا تاختن همچو طفلان هر طرف بهرتماشا تاختن
تا چو سوزن رشتهٔ پیوند مریم نگسلی از زمین برآسمان نتوان چو عیسی تاختن
چون‌توانی همعنان شدباسبکروحان، که‌تو مانده کردی مرکب تن را زبیجا تاختن
دارد آتش زیر پای خویشتن موج سراب از سبك مغزی بود دنبال دنیا تاختن

۱ـ مر، ل: فرود

گوی‌سبقت هرکه ازمیدان بردمردست مرد / سهل باشد در بیابان اسب تنها تاختن
بر سبك مغزی غبار انفعال افزودن است / اسب چوبین با براق عرش‌پیما تاختن
داغ دارد جرأت پروانه صائب شیر را
از که می‌آید به آتش بی‌محابا تاختن؟

۶۰۱۵

چندچون خامان نظر برماهتاب انداختن؟ / تاکی این‌مشت نمك‌درچشم خواب‌انداختن؟
گرچه ازمن‌خامتر صیدی ندارد‌کوی عشق / می‌توان در سینهٔ گرمم کباب انداختن
بس‌که‌ازخواب پریشان‌چشم‌من‌ترسیده است / چشم نتوانم بـه چشم نیمخواب انداختن
گر نینـدازد، ستم بر نوبهار خود کند / درخزان‌هرکس‌که بتواند شراب انداختن
در میان دلبران از چشم پرکار تو مانـد / دل‌زمردم‌بردن وخودرا به‌خواب انداختن
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهرکردن است / سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن
عشرت ده روزه را عیش مخلّدکردن است / مِهر گل از دوربینی بر گلاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منّت آب حیات / تشنه لب خودرا به‌دریای سراب انداختن
دانه درصحرای پرآتش پریشان کردن‌است / درزمین‌شور[1]، گوهرچون‌سحاب انداختن
قلب‌روی‌اندودخودراسیم‌خالص‌کردن‌است / نور برآب روان چون ماهتاب انداختن*
به که صائب برندارد چشم از رخسار ماه
هرکه نتواند نظر بر آفتاب انداختن

۶۰۱۶

گر چو غوّاصان توانی پای از سرساختن / می‌توانی جیب و دامن پرزگوهر ساختن
ایمنند آزاد مردان از پریشان خاطری / فرد را نتوان مجزّا همچو دفتر ساختن
گر به این دستور گردد دستگاه عیش تنگ / صبح نتواند تبسّم را مکرّر ساختن
همچو مجنون می‌کند تسخیر وحش‌وطیررا / هرکه بتواند زموی خویش افسر ساختن
بی‌مثال افتاده یارم، ورنه چون فرهاد من / بیستون را می‌توانستم مصوّر ساختن
شمّهٔ سهلی است از نیرنگ‌سازیهای حسن / بوسه در پیغامهای تلخ مضمر ساختن
حلقه برهر در زدن سرگشتگی می‌آورد / چون کلید قفل می‌باید به یك در ساختن

۱– د، ل: شوره، متن مطابق س.

همچو موران ازقناعت دست صائب برمدار
تـا شود آسان ترا ازخاك شکّر ساختن

۶۰۱۷

چند بزم باده پنهان از حریفان ساختـن؟ خـویش را آراستن، آیینه پنهان ساختن
پنجهٔ خورشید را در آستین دزدیدن است عشـق را در پردهٔ نامـوس پنهان ساختن
کار بر شیرازهٔ زلف تـو مشکل می‌شود ورنه آسان است دلها را پریشان ساختن
می‌تواند مور، اگر بخت سخن یاری کند پایتخت خـویش از دست سلیمان ساختن
می‌چکد جای عرق خون از جبین آفتاب نیست آسان سنگ رالعل بدخشان ساختن
ازجوانمردی‌است‌بایك‌قرص‌همچون‌آفتاب عالمی را بی‌نیاز از خوان احسان ساختن
چون صدف پیش ترشرویان برای قطره‌ای دست خود را کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
پیـش دانـا از تمـام علمهـا بالاتـرست خـویش را با دانش سرشار نادان ساختن
یـا ز سیلاب حـوادث رو نبایـد تـافتن یا نباید خـانه در صحرای امکان ساختن
بـر سر گفتار صائب را قـدح می‌آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن[1]

۶۰۱۸

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختـن بیش‌ازین مارا مروّت‌نیست ویران ساختن
اززمین عیسی‌به چرخ‌ازراه‌خودسازی‌رسید چند باشی در مقام قصر و ایوان ساختن؟
گوهر ما از گرانی درنظرها شد گـران کاش خود را می‌توانستیم ارزان ساختن
خشم را درپرده‌های خُلق پنهان‌کردن‌است آتش سوزنده را برخود گلستان ساختن
از می لعلی تن خاکیّ خود را چون سبو دست تاراز توست می‌باید بدخشان ساختن
محرم گنج الهی نیست هر ناشسته روی از توانگر فقر را شرط است پنهان ساختن
چشم‌اگرداری‌که‌درچشم جهان‌شیرین‌شوی چون‌گهر باید به‌تلخ‌وشور عمّان ساختن
تـا نباشد همّت روشندلی چـون آفتاب خویش‌راچون‌صبح نتوان‌پاکدامان ساختن

۱- ل اضافه دارد:
خون دل در دیـدهٔ مجنون سراسر می‌رود نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
دامن لعل و گهر آسان نمی‌آید بـه دست همچو پای کـوه می‌باید به دامان ساختن

چون توانم داد صائب کار جمعی رانظام؟
من‌که نتوانم سر خود را بسامان ساختن[1]

۶۰۱۹

تاچون درویشان توان باگاه‌گاهی[2] ساختن / ازسبک‌مغزی است بازرّین‌کلاهی ساختن
خاک‌درچشمش، اگر گردد به‌ظاهر گوشه‌گیر / هر که بتواند پناه از بی‌پناهی ساختن
در تلاش نام نتوان[3] چون عقیق ساده‌لوح / با دل پرخون به ننگ روسیاهی ساختن
بستر وبالین زخشت وخاک کن درزندگی / عاقبت‌چون‌خوابگاه‌ازخاک‌خواهی ساختن
از برای طعمه چون قلاّب گردن کج مکن / تا به‌آب خشک بتوان همچوماهی ساختن
بهر قطع راه عقبی بال سامان دادن است / سیم وزر را پیشتر ازخویش راهی ساختن
درهوای جذب دنیای خسیس‌ای سست‌مغز / رنگ خود چون کهربا تا چندکاهی ساختن؟
می‌تواند غوطه در دریای آتش زد دلیر / هرکه بتواند به قرب پادشاهی ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع / با هزاران خار می‌باید چو ماهی ساختن
ازگرانجانان‌به‌چوگان‌گوی‌سبقت‌بردن‌است / قامت خود خم به فرمان الهی ساختن

نیست ممکن صائب از روباه آید کار شیر[4]
مصلحت نبود رعیّت را سپاهی ساختن

۶۰۲۰

دل‌به حرف پوچ تاکی شادخواهی ساختن؟ / مصحف‌خود چندکاغذباد خواهی ساختن؟
می‌کند موج‌حوادث رخنه‌چون جوهردراو / گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

۱ـ ل اضافه دارد:

سنگ در جمعیّت آزادگان نتوان فکند / نیست ممکن سرو را از برگ عریان ساختن
ازتو نبود هرچه ازکشتی شکستن باتو نیست / بهر جمعیّت نباید دل پریشان ساختن
نیست مشکل بر اجل از پا درآوردن ترا / برتو آسان است اگر جاندار بی‌جان ساختن

۲ـ کلاه گاه‌گاهی وگه‌گهی = نوعی از کلاه که فقرابرسر دارند (بهار عجم)

سالک قزوینی:

می‌تواند گاه گاه از لذّت دنیا گذشت / هر که همّت را کلاه گاه‌گاهی می‌کند

حاجی سابق:

از غمت دستی که بر سر گاه‌گاهی می‌زند / بر سر شوریدهٔ مجنون کلاه گه‌گهی است

۳ـ س، د:... نام تاکی ۴ـ آ(خط صائب)، ت: صائب از روباه هیهات است آید...
ضبط نسخ س، د، پر، ق که بهتر بود متن قرار گرفت.

خاکمالت می‌دهد چرخ مقوّس همچو تیر / شهپر خود گرزبرق و باد خواهی ساختن
بال پرواز مرا اول به یکدیگر شکن / گر مرا از دام خود آزاد خواهی ساختن
بر لب بام آفتابت از غبار خط رسید / کی دل ویران من آباد خواهی ساختن؟
خنده‌ای بر روی من کن در زمان زندگی / این‌که بعدازمرگ روحم‌شادخواهی ساختن
پرده‌ای از عفو بر روی گناه من بپوش / روز محشر گر مرا ایجاد خواهی ساختن
گر مرا سازی خراب از جلوهٔ مستانه‌ای / کعبه‌ای ای سنگدل آباد خواهی ساختن
دست از تعمیر تن بردار صائب، تا به‌کی
بر سر ریگ روان بنیاد خواهی ساختن؟

٦۰۳۱

نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن / می‌دهم جان همچو هندو از برای سوختن
نیست از سوز محبت شیوهٔ من سرکشی / دارم آتش زیر پای خود برای سوختن
لاله دارد داغ خامی زین گلستان بر جگر / در سراپای دل من نیست جای سوختن
نیست‌ممکن چون‌سپند آسوده گردیدن‌مرا / تا نسازم خردهٔ جان را فدای سوختن
دورگردان را به آتش رهنمایی می‌کند / از سپند من اگر خیزد صدای سوختن
نیست در آتش پرستیها مرا نسبت به شمع / برندارم من به کشتن سر زپای سوختن
شب نمی‌سازد به‌چشمش روزروشن راسیاه / هرکه را در دل بود نور وضیای سوختن
سر برآرد روز حشر ازیك‌گریبان باچراغ / هرکه چون‌پروانه سازدجان فدای سوختن
نه زبیدردی بود خاموشی من چون‌سپند / در گره فریادها دارم برای سوختن
نیست ممکن محوگردد جای‌داغ ازسینه‌ها / محضری زین به‌نمی‌خواهد وفای سوختن
سوخت تاپروانه واصل‌شد، توهم‌ازبال‌وپر / باز کن آغوش رغبت در هوای سوختن
شمع‌ازان پروانه‌رابی‌بال وپرسازد،که‌هست / عاشقِ معشوق رسوا کن سزای سوختن
من زغیرت چون چنار ازآتش خود سوختم / شمع اگر پروانه را شد رهنمای سوختن
عقده‌های مشکلم چون عود یکسر بازشد / تا فتادم در حریم دلگشای سوختن
در خور آتش چو از تر دامنیها نیستم / آه سردی می‌کشم گاهی برای سوختن
نیست سیری عشقبازان‌را زدرد وداغ عشق / سوختن هرگز ندارد اشتهای سوختن
نیست‌ممکن‌سربه جیب‌خامشی‌دزدم‌چوشمع / تا نسازم پیکر خود را غذای سوختن
جان خشك خویش از آتش نمی‌دارم دریغ / نیستم چون هیزم تر بدادای سوختن

هر سیه‌رویی که کوشش می‌کند درجمع مال
جمع چون هندوکند هیزم برای سوختن
زان به‌جرأت می‌زنم برآتش سوزان که هست
دل خنك گشتن ز هستی منتهای سوختن
چشم چون بردارم از رخسار آتشناك یار؟
من که می‌میرم چوهندو از برای سوختن
وقت شمعی خوش که می‌استد به چشم اشکبار
برسر یك پا تمام شب برای سوختن
نیست ازبی‌جرأتی صائب مرا دوری زشمع
کز تهیدستی ندارم رونمای سوختن

۶۰۲۲

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن
برگریزان مکافات است دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار
مدتی هم اشك می‌باید به دامان ریختن
چشمهٔ خورشید را شبنم نینـدازد زجوش
چند آب سرد برخون شهیدان ریختن؟
تلخی منت حلاوت می‌برد از شهد جان
آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
با سبکروحان بسر بر، تا توانی همچوگل
در کنار دشمن خود خردهٔ جان ریختن
می‌تواند بلبل ما از غبار بال و پر
در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
برسرشورست اشکم،نوح تردستی کجاست
تا زچشمم یاد گیرد رنگ طوفان ریختن
آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور
می‌تواند قندها از شیرهٔ جان ریختن
حسن را صائب گزیر ازدودمان زلف نیست
شمع عالمسوز رابی‌رشته نتوان ریختن[۱]

۶۰۲۳

بر سبکروحان گران نبود بپا برخاستن
بر گرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن
سرفرازی می‌فزاید آتش سوزنده را
پیش پای هرخس و خاری بپا برخاستن
خوشنماتر درنگین دان ازنشست گوهرست
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن
حیرت رخسار آتشناك آن جان جهان
برد از یاد سپند من ز جا برخاستن
می‌رساند یك نفس بنیاد هستی را به آب
چون حباب ازجا به امداد هوا برخاستن
می‌شود باخاك یکسان ازطمع نفس خسیس
از سر راه است مشکل بـرگدا برخاستن

۱- مقطع ب، ه، ل:
نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

جذبه‌ای ای عشق در کار من افتاده کن / کز سر دنیا شود آسان مرا برخاستن
برندارد عفو اگر از دوش ما بار گناه / سخت دشوارست در محشر زجا برخاستن
سبزه زیر سنگ صائب راست نتوانست شد
با گرانجانی بود مشکل زجا برخاستن

٦۰۲٤

چون صدف تاچند پیش ابردست افراشتن؟ / اشك حسرت‌را فروخوردن، گهر پنداشتن
چند پیش صبح بردن آبروی اشك و آه؟ / در زمین شور تاکی تخم ریحان کاشتن؟
خیمه بیرون زن‌زهستی، تاتوانی چون‌حباب / در ته یك پیرهن با بحر صحبت داشتن
تخم رنجش در زمین دوستی پاشیدن است / شکوهٔ احباب را پوشیده در دل داشتن
تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را / ازتهی‌مغزی است گردن‌چون‌هدف‌افراشتن
صائب ازخاك عدم شکّر اگر حاصل شود
از لب جانان تمتّع می‌توان برداشتن[1]

٦۰۲٥

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن / دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
حسن عالمسوزیوسف چون‌براندازد نقاب[2] / نیست ممکن پاس‌عصمت از زلیخا داشتن
چون تو ازما شیشه جانان می‌کنی‌پهلو تهی / چیست حاصل ازدل سنگ چوخارا داشتن؟
تا توان گردآوری کرد آبروی خویش را / بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن
جنگ دارد صحبت سوداییان باخُلق تنگ / جبههٔ واکرده‌ای باید چو صحرا داشتن
از لب بیهوده‌گویان امن نتوان زیستن / سوزنی باخویش باید همچو عیسی داشتن
تا تو نتوانی به همّت داد سامان کارخلق / از مروّت نیست دست از کار دنیا داشتن
گرچه دارد جنگ صائب خانه‌داری باجنون
می‌توانم خانهٔ زنجیر برپا داشتن

۱ــ ف اضافه دارد:
روی دست التفات چرخ مینایی مخور / از بصارت نیست حنظل را ترنج انگاشتن
۲ــ د، آ، ل: برآید ازنقاب، متن مطابق س.

۶۰۳۶

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن / با کمال قرب خود را دور باید داشتن
سر نباید تافتن از گفتگوی حق به تیغ / پاس‌حرف خویش‌چون منصور باید داشتن
چشم شور ازنعمت فردوس لذت می‌برد / درد و داغ عشق را مستور باید داشتن
گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی / تخم را پاس از زمین شور باید داشتن
تا به شیرینی سرآید روزگار زندگی / نفس را قانع به تلخ وشور باید داشتن
برنمی‌آید دل نازك به استیلای عشق / شیشه را پاس از می‌پرزور باید داشتن
درچنین عهدی‌که ازروشندلان آثار نیست / در بغل آیینه را مستور باید داشتن
ازفروغ هرشراری سوختن‌دون‌همتی‌است / شرمی از روی چراغ طور باید داشتن
چشم او در روزگار خط قیامت می‌کند / در بهاران مست را معذور باید داشتن
گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو / چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صائب صلای گرد سر گشتن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

۶۰۳۷

پیچ وتاب عشق را نتوان زجان برداشتن / نیست ممکن موج ازآب روان برداشتن
چون صدف من‌هم زگوهر دامنی می‌داشتم / می‌توانستم اگر دست از دهان برداشتن
خانهٔ خالی پر وبالی است بهر سالکان / تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن
هرکه ازدل بار بردارد، گران بردوش نیست / از سبوی می گرانی می‌توان برداشتن
نیست در دریای شورانگیزِ عالم موج را / هیچ تدبیری به‌از دست ازعنان برداشتن
از خدا تاکی به دنیای دنی قانع شدن؟ / چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن؟
برنمی‌گردد به ابر از گوهر شهوار آب / نیست ممکن دل زلعل دلستان برداشتن
پستهٔ بی‌مغز در لب بستگی رسواترست / نیست حاجت پرده ازکار جهان برداشتن
خوشتر ازصدباغ وبستان است‌کنج عافیت / باقفس سهل است دل ازگلستان برداشتن

می‌توان برداشت دل‌صائب به‌آسانی زجان
لیك دشوارست دل از دوستان برداشتن

۶۰۲۸

راز را در سینه دشـوارست پنهان داشتن / ورنه آسان است اخگر درگریبان داشتن
گوی توفیق ازخم چوگان گردون بردن است / گوشه کردن ازجهان، سردرگریبان داشتن
ابر هیهات است بیرون آید ازتسخیر برق / عشق عـالمسوز را پوشیده نتوان داشتن
می‌کند از مهر خاموشی تـراوش رازعشق / مشك را درنافه ممکن نیست پنهان داشتن
سینه‌ها را می‌کند گنجینـهٔ گوهر چوکوه / زیر تیغ از سخت‌جانی پا به دامان داشتن
از زمین شور باشد زعفران کـردن طمع / دلگشایی چشم از صحـرای امکان داشتن
ترك خواهش کن که می‌سازد صدف را دل دونیم / کاسـهٔ دریـوزه پیش ابـر نیسان داشتن
هست بـاران داشتـن از کاغذ ابری طمع / چشم ریـزش ازکف خشك لئیمان داشتن
خوارمی گرددعزیزان‌راکند هرکس‌که‌خوار / ازبصیرت نیست یوسف رابه زندان داشتن
بهتر ازگنج گهر بی‌خواست بخشیدن بود / پاس آب روی سایل از کـریمان داشتن
ازشکست دل دوجانب‌را رعایت‌کردن‌است / پیش زنگـی در بغـل آیینه پنهان داشتن
لرزش بیـدل به جان در زیر تیغ آبدار / هست چون پاس نفس‌درآب حیوان داشتن
می‌کند دل را چـوسرو آزاد از دلبستگی / چشم پیش پا چونرگس درگلستان داشتن
زیر سرو و بید داماں طمع واکردن است / کاسهٔ دریـوزه پیش این خسیسان داشتن
قطرهٔ ناچیز را تشریـف گوهـر می‌دهد / یـاد گیرید از صدف آیین مهمان داشتن
صد دل آشفتـه را شیرازه می‌باید شدن / نیست معشوقی همین زلف پریشان داشتن
دیدی از اخوان چه خواریها عزیز مصردید / چشم دلجویی نمی‌باید ز اخـوان داشتن

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که راقم گفته است
گنج پابرجاست پای خـود به دامان داشتن

۶۰۲۹ * (سج، ل)

کار هر بی‌ظرف نبود[1] عشق پنهان داشتن / سهل‌کاری نیست‌اخگر[2] درگریبان داشتن
بیستون از صبر بالادست من دارد به یاد / برسر خودتیغ خوردن، پابه‌دامان[3] داشتن
بخیهٔ تسبیح زاهـد عـاقبت بر رو فتـاد / چند بتوان دام‌را در خاك پنهان داشتن؟
خاك برلب مال اینجا[4]، تاتوانی چون مسیح / دست دریك‌کاسه باخورشید تابان داشتن

۱- ل: هر ظرفی نباشد ۲- سج: آتش ۳- فقط سج: دامن، سهو کاتب بوده. ٤- سج: بادی اینجا، ل: باد آنجا، متن تصحیح قیاسی است.

کشتی امید در دریای خون افکندن است | از تنور نوح امید لب نان داشتن
ضبط معشوق پریشان گرد کردن مشکل است | چون نگردد خون دلم از پاس پیکان داشتن؟
از من آزاده دارد یاد [سرو] بی‌ثمر | روی خود را تازه با اهل گلستان داشتن
چون معلم را نگیرد دود آه[1] کودکان؟ | نیست آسان بیگناهان را به‌زندان داشتن
می‌زنم امروز و فردا برجنون از دست عقل
چند صائب پاس ننگ ونام بتوان داشتن؟

۶۰۳۰

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن | تا مبادا ناگه افتی در کمند خویشتن:
گرچه این تعلیم بهر من ندارد صرفه‌ای | تا شوی واقف ز حال مستمند خویشتن
لیك می‌دانم که از فولاد اگر باشد دلت | برنمی‌آیی به مژگان کشند خویشتن
ناز در تسخیر ما گر می‌کند استادگی | مشورت کن با دل مشکل‌پسند خویشتن*
حسن چون افتاد شیرین، دل زخودهم می‌برد | نیشکر بیرون نمی‌آید ز بند خویشتن
ز اشتیاق خویش در یك‌جا نمی‌گیرد قرار | ای‌خوشا حسنی که‌خودباشدسپند خویشتن
شکر این معنی که عیسای زمانت کرده‌اند | اینقدر غافل مشو از دردمند خویشتن
لب نگه‌دار از لب ساغر که نادم می‌شود | هرکه اندازد در آب تلخ، قند خویشتن
سعی تا حد توکل دست و پایی می‌زند | چون به‌این‌وادی‌رسی‌پی‌کن‌سمند خویشتن
پند دل صائب مرا ازکوی او آواره کرد
هیچ کافر گوش نگذارد به پند خویشتن!

۶۰۳۱

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن | دست بردار از عنان گیرودار خویشتن
زهدخشك ازخاطرم هرگزغباری برنداشت | مرکب نی بار باشد بر سوار خویشتن
خاك باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب | کرده‌ام تا خاکساری را حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بی‌حاصلی | می‌کشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن
خلوتی چون خانهٔ آیینه‌داری پیش دست | بهره‌ای بردار از بوس و کنار خویشتن
گوهر از گرد یتیمی می‌شود کامل عیار | بیش ازین دامن مکش ازخاکسار خویشتن

۱ــ فقط سج: آه دود، اصلاح شد.

می‌توانی آتش شوق مرا خاموش کرد گر دلت خواهد ، به لعل آبدار خویشتن
دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
گردهم ملك‌سلیمان را به‌موری بی‌سؤال همچنان باشم ز همّت شرمسار خویشتن
بس‌که چون آیینه صائب دیده‌ام نادیدنی
می‌شمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

۶۰۳۲

به که غافل باشد آن سرو روان ازخویشتن ورنه خواهد گشت ازغیرت‌نهان ازخویشتن
بی‌نیازست از بدآموزان دل بیرحم او داردا‌ین‌شمشیرسنگین‌دل، فسان ازخویشتن
از غم محرومی ارباب بینش فارغ است حسن‌مستوری که می‌گردد نهان ازخویشتن
می‌کند درهر نگاهی روی شرم‌آلود او از عرق ایجاد چندین دیده‌بان ازخویشتن
نیست پروای سلاح‌آن‌راکه‌چون مژگان‌کج می‌تواند ساختن تیر و کمان ازخویشتن
آتش افسرده‌ام کز یك نسیم التفات می‌توانم کرد انشا صد زبان ازخویشتن
یوسف پاکیزه‌دامن اززلیخا چون‌گریخت؟ می‌گریزد آشنای او چنان ازخویشتن
چون‌توانم یافت صائب راه‌کوی یار را؟
من‌که‌عمری شد نمی‌یابم نشان از خویشتن

۶۰۳۳

چند چون طاوس باشی محو بال خویشتن؟ زیر پای خود نبینی از جمال خویشتن
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق می زخون خودکن ومطرب زبال خویشتن
چون مه ازنقصان دل خودمرامخور، خورشیدباش تا ز حال خود نگردی در زوال خویشتن
مطلب روی زمین در زیر دامان شب است جز براین دامن مزن دست سؤال خویشتن
بستر و بالین من از سایهٔ بال هماست تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن
عمر خود را کم به امّید فزونی می‌کنند ساده‌لوحانی که می‌دزدند سال خویشتن
با دل افکن گفتگوی دوستی را از زبان در ثمر پوشیده کن برگ نهال خویشتن
ترجمان گوهر شاداب، آب او بس است
لب بگز صائب ز اظهار کمال خویشتن[1]

۱- ن: چند صائب می‌دهی عرض کمال خویشتن؟

۶۰۳۴

آدمی‌را نیست خصمی چون‌جمال خویشتن حلقهٔ فتراك طاوس است بال خویشتن
این کهنسالان که می‌دزدند سال خویشتن کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن
صحبت روشندلان باشد حصار عافیت آب در گوهر نمی‌گردد[1] ز حال خویشتن
در تلاش اوج عزّت هرکه می‌سوزد نفس سعی‌چون خورشید دارد درزوال خویشتن
می‌کشد درخاك‌وخون رنگین‌لباسی خلق‌را حلقهٔ فتراك طاوس است بال خویشتن
برگلوی خود زغیرت می‌گذارم چون‌سبو گر برآرم از بغل دست سؤال خویشتن
غنچه خسبی دارد از سیر چمن فارغ مرا هست باغ دلگشایم زیر بال خویشتن
در جهان خاکساری خسرو وقت خودم کم نمی‌دانم ز جام جم سفال خویشتن
منّت درمان زبیدردان‌کشیدن مشکل است از طبیبان می‌کنم پوشیده حال خویشتن
چون‌کسی کز چشم‌بد معشوق رادارد نگاه
صائب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

۶۰۳۵

تندخویان می‌زنند آتش به جان خویشتن می‌خورد دل شمع دایم از زبان خویشتن
راه حرف آشنایان سبزهٔ بیگانه بست اینقدر غافل مباش از گلستان خویشتن
نیست نرگس‌را چوبرگ‌گل به‌شبنم احتیاج دولت بیدار باشد دیده‌بان خویشتن
چون گل رعنا فریب مهلت دوران مخور در بهاران بگذران فصل خزان خویشتن
چون‌صدف ناچاراگربايد لب‌خواهش‌گشاد پیش هر ناشسته‌رو مگشا دهان خویشتن
سرفرونارد‌به‌چرخ‌پست‌فطرت، هرکه‌ساخت از بلندیهای همّت آسمان خویشتن
ریزه‌چین خوان من‌ذرّات ومن چون‌آفتاب از شفق در خون زنم هرروز نان خویشتن
از زبردستان کسی زه بر کمان من نبست حلقه بیرون بردم از میدان کمان خویشتن
بلبلان افسرده می‌گردند صائب، ورنه من
تخته می‌کردم ز خاموشی دکان خویشتن

۶۰۳۶ * (چ، مر، ل)

برده‌ام تا از سر کویت نشان خویشتن هم به جان توکه بیزارم ز جان خویشتن

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت: نمی‌افتد

گه برآتش می‌نشاند، گه به آبم می‌دهد عاجزم دردست چشم خون‌فشان خویشتن*
در دیـار مـا کـه از مغز قناعت آگهیم طعمه می‌سازد هما از استخوان خویشتن
ای که می‌نازی به‌صبرخویشتن،آیینه هست می‌توان کرد از نگاهی امتحان خویشتن
گر گریبان چاك صبحی رو به مشرق‌آوری آفتاب از شـرم نگشاید دکان خویشتن*
خویش راگم‌کرده‌ام ازبس پریشان خاطری
از سر زلف تو می‌پرسم نشان خویشتن*

۶۰۳۷

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خـویشتن می‌نهم چون بیدمجنون سربه‌پای خویشتن
از مروت نیست با سنگ جفا راندن مرا من که دربند گـرانم از وفای خویشتن
من کـدامین ذره‌ام تـا بی‌نیازان جـهان صرف من سازند اوقات جفای خویشتن[1]
راستـی در پلهٔ افتـادگـی دارد مـرا می‌روم در چاه دایـم از عصای خویشتن
صدجفا می‌بینم و بر خـود گوارا می‌کنم برنمی‌آیـم، چـه سازم با وفای خویشتن
بخت اگر در نارساییها رسا افتـاده است نیستـم نـومیـد از آه رسای خویشتن
می‌کند گردش فلك بر مدعـای من مدام تـا فشاندم آستین بـر مدعای خویشتن
از تجلی می‌توانـد سنگ را یاقـوت کرد آن که می‌دارد دریغ از من لقای خویشتن
هرکه با جمعیت اظهـار پـریشانی کنـد می‌زنـد فـال پـریشانی بـرای خویشتن
این چنین زیر و زبر عـالم نمی‌ماند مـدام می‌نشاند چرخ هرکس را به‌جای خویشتن
هرحباب شوخ چشم از پرده‌ای گردم زند بحـر یکتایی نیفتـد از هـوای خویشتن
نیستم صائب حـریف منت درمـان خلق
بـاز می‌سازم بـه درد بی‌دوای خویشتن

۶۰۳۸

عشق در بند گران است ازوفای خویشتن بید مجنون است خودزنجیرپای خویشتن
ازسر این‌خاکدان‌هرکس‌که برخیزدچوسرو در صف آزادگان بـاشد لوای خویشتن
داشـت حـال مهـرهٔ ششدر دل آزاده‌ام تا نیفکنـدم بـه آتش بـوریای خویشتن
از درون خانه باشد دشمن من چون حباب می‌کشم آزار دایـم از هوای خویشتن
نیستـم در زیـر بـار مـنت بـاد مـراد کشتی‌خویشم چوموج وناخدای خویشتن

۱ــ ف، هـ، ل: صفای...، متن مطابق س، د.

از زمین کوی او کز برگ گل نازکترست	چون‌توانم خواست‌عذر نقش‌پای خویشتن؟
ازسر اخلاص صائب با رضای حق بساز
جنگ دارد بنده بودن با رضای خویشتن

۶۰۳۹

پیش هر تلخی نریزم آبروی خویشتن	می‌خورم قند ازشکست آرزوی خویشتن
رشتهٔ این تنگ‌چشمان رنجِ باریك آورد	می‌کنم از جسم زار خود رفوی خویشتن
می‌فشارم، گر به‌حرف شکوه بگشاید دهن	چون سبودستی‌که دارم‌برگلوی خویشتن
درکف آیینه‌چون‌سیماب می‌لرزدبه‌خویش؟	آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن
فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر	من‌که‌شکرمی‌خورم ازگفتگوی خویشتن
در غریبی چارهٔ گرد یتیمی چون کنم؟	من‌که در دریا ندارم شستشوی خویشتن
پیش آن پاکیزه دامن، خانهٔ نارُفته‌ام	گرچه عمرم صرف شد در رفت وروی خویشتن
نیست ممکن این‌کشاکش از رگ جانم رود	تا نپیوندم به دریا آب جوی خویشتن
تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن	می‌فرستم قاصدی هردم زبوی خویشتن
چون به‌رنگ زردمن برمی‌خورد برگ‌خزان	زعفران‌می‌مالد ازخجلت به‌روی خویشتن!
بی‌خبر از پیچ وتاب هم سیه‌روزان نیند	می‌توان پرسید حال ما ز موی خویشتن
بارها نومید برگشتم ز دکّان مسیح	به‌که‌خودباشم‌به‌همّت‌چاره‌جوی خویشتن
چون غبارآلود می‌گردم زخواب بیغمی	تازه می‌سازم به‌خون دل وضوی خویشتن
بس‌که‌صائب خویش‌را درعشق او گم‌کرده‌ام
می‌کنم از همنشینان جستجوی خویشتن

۶۰۴۰

حق گوهر چیست،آب‌و رنگ‌گوهر یافتن	نیست تحسینی سخن‌را بهتر از در یافتن
در بساط سینهٔ هرکس که باشد آه سرد	می‌تواند در دل شب صبح‌را در یافتن
جستجوی عشق از افسردگان روزگار	هست در خاکستر سنجاب اخگر یافتن
از وصال کعبه درسنگ نشان آویخته است	هرکه قانع گردد از دریا به‌گوهر یافتن
سینهٔ خود را زآه آتشین سوراخ کن	تا توانی ره در آن محفل‌چو مجمر یافتن
سینهٔ پرداغ ما ساده است ازنقش امید	نیست ممکن آب در صحرای محشر یافتن

تا توچون پروانه داری دست برآتش‌زدور | از حریر شعله ممکن نیست بستر یافتن
بانصیب خویش قانع‌شوکه نتوان بی‌نصیب | جرعهٔ آبی به اقبال سکندر یافتن
عاشق یکرنگ از بیداد عشق آسوده است | دست نتوانست آتش بر سمندر یافتن
می‌توان آسایش روی زمین چون بوریا
بی‌تکلّف صائب از پهلوی لاغر یافتن

٦٠٤١

در محبّت راز سرپوشیده نتوان یافتن | در قیامت نامهٔ پیچیده نتوان یافتن
مور را ملك سلیمان درنمی‌آید به چشم | در قیامت دیدهٔ نادیده نتوان یافتن
از رگ خامی اثر در بادهٔ جوشیده نیست | خواب‌درچشم به‌خون‌غلطیده نتوان یافتن
صیقل آیینهٔ آب روان استادگی است | بی‌تأمّل گوهر سنجیده نتوان یافتن
دل به زلف و وعدهٔ پا در هوای او مبند | راستی در موی آتش دیده نتوان یافتن
شرم حسن از بادهٔ گلگون شود هشیارتر | دولت بیدار را خوابیده نتوان یافتن
دامن تسلیم را صائب به دست آورده‌ایم
در بساط ما دل غم دیده نتوان یافتن

٦٠٤٢

سر به زانوماندگان را طاق می‌گردد سخن | چون مه نو شهرهٔ آفاق می‌گردد سخن
می‌کند جمعیّت دل گفتگو را منتظم | از پریشان خاطری اوراق می‌گردد سخن
گر بیفشارند پای خامه را ارباب فکر | زود با عرش برین هم ساق می‌گردد سخن
بکرِ معنی را بود در سادگی حسن دگر | بی‌صفا از زیور اغراق می‌گردد سخن
می‌کند گه در مزاج سردمهران کار زهر | گاه زهر غصّه را تریاق می‌گردد سخن
می‌کند این آب روشن راروان استادگی | از تأمّل شهرهٔ آفاق می‌گردد سخن
رشته را اندازد از چشم گهر صائب گره
ناگوار طبع از اغلاق می‌گردد سخن

٦٠٤٣

در لب جان‌پرور جانان نمی‌ماند سخن | در حجاب غیب هم پنهان نمی‌ماند سخن
نیست مانع سرو را زنجیر آب ازسرکشی | چون بلند افتاد، در دیوان نمی‌ماند سخن

زندهٔ جاوید می‌سازد سخنور را چو خضر		در اثـر از چشمهٔ حیوان نمی‌ماند سخن
در گره از نافـه نتوان بست بوی مشك‌را		چون بود رنگین، چوخون پنهان نمی‌ماند سخن
دیدهٔ صورت پـرستان گرشود معنی‌شناس		در قماش از یوسف کنعان نمی‌ماند سخن
فهم در غور سخن کوته نفس افتاده است		ورنـه از دریـای بی‌پایان نمی‌ماند سخن
خون‌چو گرددمشك،ازپامال گشتن‌ایمن‌است		پاك چون گردید از جولان نمی‌ماند سخن
برسر انصاف می‌آیـد فلك با مـاه مصر		بیش ازین‌درچاه ودرزندان نمی‌ماند سخن
می‌شود چون ماه عالمگیر نور این چراغ		تـا قیامـت در تـه دامان نمی‌ماند سخن
چون هدف ثابت قدم شد تیرکم گردد خطا		مستمع گر دل دهد، حیران نمی‌ماند سخن
با سخنور کار عیسی می‌کند درد سخـن		هست اگراین درد،بی‌درمان نمی‌ماند سخن

هست بر باد نفس فرمان او صائب روان
از سلیمان در شکوه و شان نمی‌ماند سخن

٦٠٤٤

دل مدام ازخط و زلف یارمی‌گوید سخن		هرکه سودایی شود بسیار می‌گوید سخن
نیست مانع چشم او را خواب نازاز گفتگو		آنچنان کز بیخودی بیمار می‌گوید سخن
درصف آزاد مردان‌کمترست از جوز پوچ		هرسبك مغزی‌که از دستار می‌گوید سخن
پیش رخساری‌که می‌لغزد براو پای نگاه		ساده‌لوح‌آن‌کس‌که‌ازگلزار می‌گوید سخن
با پشیمانی نگـردد قـدرت گفتار جمع		نیست نادم هرکه زاستغفار می‌گوید سخن
هرکه‌گردِ حرف‌حرفِ خودنگردد بارها		گر بود مرکز، که بی‌پرگار می‌گوید سخن
می‌کند نزدیك راه عیبجویان را بـه خود		کارپردازی که دور از کار می‌گوید سخن
نیست ساحـل را ز راز سینهٔ دریا خبـر		وای بر مستی که با هشیار می‌گوید سخن
می‌کند ناقص عیاربهـای خود را سکّه‌دار		کاملی کز درهـم و دینار می‌گوید سخن
عقل میدان سخن برعاقلان‌کرده است تنگ		ورنه مجنون با در و دیوار می‌گوید سخن

می‌شود کوته به اندك روزگاری عمر او
هرکه صائب چون قلم بسیارمی‌گوید سخن

٦٠٤٥

نیست ازمنصور اگر مستانه می‌گوید سخن		از زبان شمع این پروانه می‌گوید سخن

نیست گوش حق‌شنو، ورنه مسلسل همچو موج
نه صدف زان گوهر یکدانه می‌گوید سخن
غافل از سررشتهٔ آن گوهر یکدانه است
زاهدی کز سبحهٔ صد دانه می‌گوید سخن
نیست گوش اهل عالم محرم اسرار عشق
زین‌سبب باخویشتن دیوانه می‌گوید سخن
شیشهٔ ناموس خود را می‌زند برکوه قاف
پیش خم هرکس که ازپیمانه می‌گوید سخن
آب حیوان را به باد بی‌نیازی می‌دهد
بادپیمایی که بیدردانه می‌گوید سخن
صحبت پیر مغان برنوجوانان بار نیست
چون پدرباکودکان طفلانه می‌گوید سخن
هرکه را ازهوشمندی هست درسر نشأه‌ای
چون به مستان می‌رسده مستانه می‌گوید سخن
مهر برلب زن‌که برخامی دلیل ناطق است
باده چندانی‌که در میخانه می‌گوید سخن
کوه ازیك حرف ناسنجیده می‌گردد سبك
وای برآن‌کس که بیباکانه می‌گوید سخن
خار دیوار تو با نظارگی و باغبان
از دل آزاری به یك دندانه می‌گوید سخن
هرکه از آب حرام رشوت آبستن نشد
تیغ اگرباشد طرف، مردانه می‌گوید سخن
هرکه دارد صائب از حال گرانباران خبر
با گرانجانان سبکروحانه می‌گوید سخن

۶۰۴۶

هرکه باشد چون قلم از سینه‌چاکان سخن
سرنمی‌پیچد به تیغ از خطّ فرمان سخن
بود اگر تخت سلیمان را روان بر باد حکم
برنفس فرمانروا باشد سلیمان سخن
از سلیمان سر نمی‌پیچید اگر دیو و پری
لفظ و معنی هم بود در تحت فرمان سخن
مدّ کوتاهی است عمر جاودان زاحسان او
خشك مگذر زینهار از آب حیوان سخن
می‌دهد دامان یوسف را به آسانی زدست
دست هرکس آشنا گردد به دامان سخن
آب حیوان می‌شود در دیده‌اش آب سیاه
هرکه یك‌شب زنده دارددرشبستان سخن
تنگ دارد عرصهٔ گفتار بر من روزگار
ورنه طوطی دارد از آیینه میدان سخن
دیده‌ام چون پیرکنعان شد سفید از انتظار
تا شنیدم بوی یوسف از گریبان سخن
عمر آب زندگی نقش برآبی بیش نیست
گر بقا داری طمع، جان تو و جان سخن!
عالمی چون تیشه سر برسنگ خارا می‌زنند
تا که را صائب به دست افتد رگ‌کان سخن

۶۰۴۷

می‌نشاند آن دهان تنگ را در خون سخن
کار دندان می‌کند باآن لب میگون سخن

در لباس عنبرین از معنی رنگین، کند
در نظرها جلوهٔ سبزان ته گلگون سخن

تاسخن موزون نگردد مرغ بی‌بال وپرست
اززمین‌گیری برآیدچون‌شودموزون سخن

دل‌دونیم ازدردچون شد،طبع‌می‌گرددروان
خامهٔ بی‌شق به‌دشواری دهد بیرون سخن

سجدهٔ شکرست واجب چون قلم‌برگردنش
می‌شود نازل به‌شان هرکه ازگردون سخن

چون‌گذارندش به‌سرازنقطه داغی‌هرزمان؟
نیست گرازعشق لیلی‌طلعتان مجنون سخن

از سیه‌مستی قلم سر را به جای پا گذاشت
مستی افزون می‌دهد از بادهٔ گلگون سخن

مار را ازخاك چون مو از خمیر آرد برون
ازدم خونگرم و از گیرایی افسون سخن

می‌نماید نالهٔ زارش قلم را سینه‌چاك
دور افتاده است تا از عالم بیچون سخن

هستی ده روزه را عمر مؤبد می‌کند
در اثر باشد زآب زندگی افزون سخن

بس‌که شد گردکسادی پرده‌دار گوهرش
رشك دارد در ضمیر خاك برقارون سخن

خواب‌را صائب‌چو اشك ازچشم‌من‌افکنده‌است
بس‌که‌کرده است ازخیال‌خود مرامفتون سخن

۶۰۴۸

می‌شود نقل‌مجالس چون‌شود شیرین‌سخن
همچو خون پنهان نمی‌ماند چو شد رنگین سخن

از تأمل می‌شود شایستهٔ تحسین سخن
پیچ وتاب فکر سازد غنچه را رنگین سخن

هرکه را آن غمزهٔ خونریز در دل بگذرد
تا قیامت می‌تراود از لبش خونین سخن

سبزهٔ نورس چسان آید برون اززیرسنگ؟
ازلب لعلش برون آید به‌آن تمکین سخن

طوطیان رازنگ خواهد بست درمنقارحرف
خوار گردد درنظرها گر به‌این آیین سخن

آهوی چین کاسهٔ دریوزه سازد ناف را
گر ز زلف‌وکاکل اوبگذرد درچین سخن

با کمال تیره‌روزی می‌شود عالم‌فروز
آه اگر می‌داشت شمعی برسر بالین سخن

کوته‌اندیشی است میل چشم بینایی مرا
ورنه دارد درگره هرنقطه‌ای چندین سخن

تلخی ایام را صائب شکر درچاشنی است
طفل‌چون‌ازشیر لب‌شوید، شودشیرین‌سخن

۶۰۴۹

چون قلم آن را که درسر هست سودای سخن
سر نمی‌پیچد به زخم تیغ از پای سخن

ازسخن ارض‌وسما تشریف‌هستی‌یافته‌است
هیچ دست ازآفرینش نیست بالای سخن

می‌شود خلخال ساق عرش از هر حلقه‌ای
نارسایی نیست در زلف دلارای سخن

ازقلم چون دست بردارم،که درهرجلوه‌ای
بیت معموری کند ایجاد ز انشای سخن

می‌کند روشن سواد مردم از نقش قدم
می‌گذارد هرکه سرچون خامه‌برپای سخن

هستی ده روزه را عمر مؤبّد می‌کند
همچوآب روح‌بخش خضر، صهبای سخن

چون‌قلم‌صدسینه‌چاکش‌هست‌درهر گوشه‌ای
داغ دارد نوخطان را روی زیبای سخن

دیده‌هارا چون جواهرسرمه روشن می‌کند
گر به‌ظاهر تیره‌افتاده است سیمای سخن

از سیاهی قسمت خضرست آب زندگی
از هزاران‌کس یکی گردد شناسای سخن

از گهر رزق حباب پوچ آه حسرت است
نیست کار هرسبکسر غور دریای سخن

صورت دیوار باشد در جهان آب و گل
نیست هرکس‌راکه درتن جان‌گویای سخن

پیش هر نادان دهن مگشا که‌جز فهم رسا
راست ناید هیچ تشریفی به بالای سخن

طوطیان‌را زنگ درمنقار خواهدبست حرف
گرچنین عالم تهی گردد ز جویای سخن

شکوهٔ ما زان لب شکرفشان بیجا نبود
در دهان تنگ او می‌بود اگر جای سخن!

صائب‌ازقحط سخن‌سنجان‌خموشم، ورنه‌من
چون قلم دارم ید طولی در احیای سخن

۶۰۵۰

دست رد مشکل بود بر توشهٔ عقبی زدن
ورنه آسان است پشت پای بردنیا زدن

از سبکروحی اگر بر دل گذاری بار خلق
می‌توانی همچو کشتی سینه بر دریا زدن

می‌کشد سنگ انتقام خویش از آهن دلان
شد سر فرهاد شق از تیشه بر خارا زدن

ازنصیحت منع کردن نیکخواهان راخطاست
از ادب دورست سوزن برلب عیسی زدن

گر کنی در راستی استادگی، بی‌چشم زخم
می‌توان بر قلب لشکر چون‌علم تنها زدن

در گلستانی که می‌باید سراپا چشم شد
بخیه می‌باید مرا بر دیدهٔ بینا زدن

گر به‌دل خوردن شوی قانع درین مهمانسرا
می‌توان صائب به چرخ سفله استغنا زدن[1]

۱– ف اضافه دارد:
گر نگردد دامن همّت غبارآلود تنگ
مشت خاکی می‌توان بر دیدهٔ دنیا زدن

۶۰۵۱ * (مر، ل)

لشکر خط ملك حسنت را بهم خواهد زدن / صفحهٔ رخسارهات را خط قلم خواهد زدن
میشود همچشم ابرو عاقبت پشت لبت / سبزهٔ خط خیمه بیرون ازعدم خواهد زدن
سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت / پسخمازروی‌توزلف‌خم بخم خواهد زدن
خال دزدت در ترازو میگذارد سنگ کم / رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
سبزهٔ خط گلستانت را فرو خواهد گرفت / زلف گلبانگ بلندی بر قدم خواهد زدن
کلك تقدیر از دوات نافهٔ آهوی چین / خطّ بیزاری بهرخسارت رقم خواهد زدن
مینشینند قهرمان خط به تخت انتقام / برسر زلف کجت تیغ دو دم خواهد زدن
سنبل زلف ترا خواهد شدن‌دل شاخ شاخ / خار بررخسار گل نیش ستم خواهد زدن
از دل آیینه آه سرد سر خواهد کشید / شام از صبح بناگوش تو دم خواهد زدن
لشکر کاکل ترا از سر پریشان میشود
خطّ مشکین شانه برزلف ستم خواهدزدن

۶۰۵۲

باده با رندان صافی سینه میباید زدن / حسن اگر داری در آیینه میباید زدن
چون سر خورشید بایك داغ نتوان ساختن / نقش داغ تازهای بر سینه میباید زدن
صبح شنبه میزداید زنگ ازدل بیشراب / بادهٔ روشن شب آدینه میباید زدن
نافه ازخون خوردن‌پنهان شودمشکین نفس / باده زیر خرقهٔ پشمینه میباید زدن
در جگرصد سوزن الماس میباید شکست / بعد ازان برخرقهٔ خود پینه میباید زدن
قسمت خود بین نمیگردد زلال زندگی / ای سکندر سنگ برآیینه میباید زدن
دردمندی از فلك تعلیم میباید گرفت / هر سر مه ناخنی بر سینه میباید زدن
گر نمیخواهی که فردا هیزم دوزخ شوی / تیشه بر پای درخت کینه میباید زدن*
دُرّشهواری کهمیگویند، درجیب‌دل‌است / خویش‌را برقلب این گنجینه میباید زدن*
صحبت اهل زمان صائب ندارد نشأهای
می به یاد مردم پیشینه میباید زدن

۶۰۵۳

باده بی لعل لب دلبر نمیباید زدن / غوطه در دریای بیگوهر نمیباید زدن

با حیا نتوان ز لعل دلبران سیراب شد / کوزهٔ سربسته بر کوثر نمی‌باید زدن
نیست چین در کار آن پیشانی واکرده را / صفحهٔ آیینه را مسطر نمی‌باید زدن
رنج باریك آورد آمیزش سیمین‌بران / سربرون چون‌رشته‌ازگوهر نمی‌باید زدن
رخنه‌ای زندان‌گردون را بجز تسلیم نیست / در قفس بیهوده بال و پر نمی‌باید زدن
خواب آسایش گرانسنگ است خون‌مرده‌را / بر رگ این غافلان نشتر نمی‌باید زدن
تا به آب خشك چون آیینه بتوان ساختن / قطره درظلمت چو اسکندر نمی‌باید زدن
زردرویی می‌کند یکسان به خاك تیره‌ات / حلقه‌چون خورشید برهردر نمی‌باید زدن
تشنه‌چشمان‌آب ورنگ‌ازلعل،صائب‌می‌برند
در حضور زاهدان ساغر نمی‌باید زدن

٦٠٥٤

تا توان خاموش بودن دم نمی‌باید زدن / عالم آسوده را برهم نمی‌باید زدن
می‌توان تا غوطه در سرچشمهٔ خورشید زد / خیمه بر گلزار چون شبنم نمی‌باید زدن
از دل و دین وخرد یکباره می‌باید گذشت / در قمار عشق نقش کم نمی‌باید زدن
پیش اهل حال می‌باید لب از گفتار بست / چون طرف آیینه باشد دم نمی‌باید زدن
تا نیابی ترجمانی همچو عیسی در کنار / بر لب خود مهر چون مریم نمی‌باید زدن
جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون / خنده در هنگامهٔ ماتم نمی‌باید زدن
چون زمین ساده‌ای پیدا شود از بهرنقش / بر لب خود مهرچون خاتم نمی‌باید زدن
شهریان‌را سیرچشم ازجودکردن همت‌است / در بیابان خیمه چون حاتم نمی‌باید زدن
می‌توان تا صائب از جام سفالین باده‌خورد
می چو بیدردان ز جام جم نمی‌باید زدن

٦٠٥٥

تابه‌کی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن؟ / درگره تا چندآب‌خویش چون‌گوهر زدن؟
در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین / پیش‌ مامعراجِ بیدردی‌است‌گل برسر زدن
پرتو خورشید را باخاك یکسان کرده‌است / بی‌طلب هرجای رفتن، حلقه‌برهر در زدن
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار / بررگ سنگ است‌از بی‌حاصلی نشتر زدن
تادرین بستانسرا پای‌تو درگل محکم است / کوته‌اندیشی بود چون سرو دامن بر زدن

قامت چون حلقه گردد چشم عبرت باز کن کز جهان سفله می‌باید ترا پر در زدن
تا اسیر چرخی از شکر و شکایت دم مزن دل سیه سازد نفس در زیر خاکستر زدن
هرکه را ازعشق عودی در دل‌پرآتش است از مروت نیست گل بر روزن مجمر زدن
سکهٔ مردان نداری، معرفت کم خرج‌کن فتنه‌ها دارد به نام پادشاهان زر زدن
گر نریزی آبروی خویش را صائب به‌خاك
در همین‌جا می‌توانی غوطه در کوثر زدن

٦٠٥٦

چند حرف آب ونان چون‌مردم غافل زدن؟ تابه‌کی بر رخنهٔ دیوار زندان گل زدن؟
نیست جز تسلیم لنگر عالم پرشور را دست‌وپاپوچ‌است‌دردریای بی‌ساحل زدن
ازتن خاکی‌به مردی گرد چون مجنون‌برآر تا توانی دست خود بر دامن محمل زدن
می‌شود چون رشتهٔ اشك ازگره مطلق‌عنان رشتهٔ امید ما را[1] عقدهٔ مشکل زدن
حاصل سنگ از درخت بی‌ثمر بار دل است از تهی مغزی است حرف سخت با مدخل زدن
نیست مانع از تردد وصل دریا سیل را قطره بیش از راه می‌باید درین منزل زدن
بهر مشتی خون‌که رزق خاك گردد عاقبت دست، بی‌شرمی بود بردامن قاتل زدن
سبزهٔ خوابیده را سهل است کردن پایمال نیست ازمردی به قلب دشمنان غافل زدن
گر به رعنایی فشاند دامن، آزادست سرو ورنه آسان است پشت پای برحاصل زدن
بحر را صائب نگردد مانع جوش وخروش
از خس‌وخاشاك سوزن برلب ساحل زدن

٦٠٥٧

بخیه تا کی برلباس تن ز آب ونان زدن؟ از بصیرت نیست گل بررخنهٔ زندان زدن
ظلم بر افتادگان شرمندگی می‌آورد سرکشان سرپیش اندازند در چوگان زدن
جان پاکان در تن خاکی نمی‌گیرد قرار ازگنهکاری است تن درگوشهٔ زندان زدن
گفتگوی پوچ را بی‌پرده سازد امتحان تخم چوبین زود رسواگردد از دندان زدن
نعل ایام بهار از جوش گل درآتش است در حریم غنچه باید برکمر دامان زدن
چشم‌پرکاری‌که من‌دیدم ازان‌وحشی غزال می‌زند برهم دوعالم را به یك مژگان زدن

۱- د، ت: ما از، متن مطابق س.

در نمی‌گیرد فسون عشق بـا افسردگان / در تنور سرد هیهات است بتوان نان زدن
هر که ازطاعت‌کمان سازدقدهمچون خدنگ / می‌تواند حلقه بر در خلد را آسان زدن
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهرست / رسم شاهان‌است مهرخویش برعنوان زدن
امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را / بیضهٔ فولاد مستغنی است از دندان زدن
می‌شـود آب روان آیینـه از اسـتادگی / می‌توان سیر جهـان با دیدهٔ حیران زدن
از زبردستان مدارا با ضعیفان خوشنماست / نیست لایق بحر را سرپنجه بامرجان زدن
پیش‌آن رخسار نازك حرف‌گل صائب مگو
از مـروت نیست سیلی بر مه‌کنعان زدن

۶۰۵۸

چیست دانی عشقبازی، بی‌سخن گویا شدن / چشم پوشیدن ز غیرحق، به حق بینا شدن
سربه جیب خود فروبردن، برآوردن‌زعرش / پای در دامـن کشیدن، آسمان‌پیما شدن
سنگ‌طفلان‌لوح‌خاك خویش‌کردن‌وقت‌شام / صبحدم از زیرسنگ کـودکان پیدا شدن
با دد و دام جهان مانند مجنون ساختـن / صاف باخلق جهان چون سینهٔ صحرا شدن
بـا کـمال آشنایی، زیستـن بیگانـه‌وار / در میـان جمـع از همصحبتان تنها شدن
زین بیابان می‌برم خودرابرون چون گردباد / بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن
عاشقان را تا فنا ازشادی وغم چاره نیست / سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن
شاهبـاز طبـع ملا بـال هرجا وا کنـد
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

۶۰۵۹

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن / سایـهٔ بـال هـما ابـر بلا خواهد شدن
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم / عاقبت این نافه از آهو جدا خواهد شدن
جان زلعل یار هیهات است برگردد به‌جسم / آب از زندان‌گوهر کی رها خواهد شدن؟
یوسف ازترك هوای نفس ملك مصر یافت / هرکه فرمان می‌برد فرمانروا خواهد شدن
هرکه را باشد عقیق صبر در زیـر زبان / جام تبخالش پر از آب بقا خواهد شدن
دانه گر در خوشگی بال و پر خود بشکند / نـرمیش مهر دهـان آسیا خواهد شدن
گرنبندد دربه روی تنگدستان خوشترست / ازخزان‌باغی‌که بی‌برگ‌ونوا خواهد شدن

می‌کند زخم نمایـان بلبلان را در قـفس / گرچنین برروی مردم غنچه‌وا خواهد شدن
چشم خود راهر که پیش از کوچ ندهد گوشمال / وقت رحلت چون رسد بی‌دست و پا خواهد شدن
می‌شود مال بخیلان باد دستان را نصیب / خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن
بی‌نیازی لازم افتاده است صائب عشق را
چهرهٔ زرین مـا، کانِ طلا خواهد شدن

۶۰۶۰

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهدشدن / با نواسنجان قدسی همنفس خواهدشدن
پرتو خورشید را زنجیر کردن مشکل است / از همان راهی که آمد بازپس خواهدشدن
چون گل این هنگامهٔ خوبی که برخودچیده‌ای / ازخزان زیر وزبر دریك نفس خواهدشدن
از فـغان دردمنـدان بیضـهٔ فـولاد تـو / عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهدشدن
تیغ بیرحمی خط سبز ازمیان خواهد کشید / روزگار دار وگیر زلف بس خواهدشدن
این لب شیرین که می‌داری دریغ ازطوطیان / روزی موران و پامال مگس خواهدشدن
این گل رویی که می‌گردد زشبنم داغدار / زخمی تیغ زبان خار و خس خواهدشدن
زهر در پیمانهٔ لعل تـو خواهد کرد خط / چشم بدمستت گرفتار عسس خواهدشدن
همچو بار طرح، آخـر ساعد سیمین تـو / بار دوش و گردن اهل هوس خواهدشدن
آن لب میگون که آب خضر ازوی می‌چکد / ناگوارا چون شراب نیمرس خواهدشدن
در خـزان نـاامیدیهـا دل سنگیـن تـو
بر مراد صائب آتش نفس خواهـد شدن

۶۰۶۱

شوق ما بال وپر جسم گران خواهد شدن / دار بر منصور ما تخت روان خواهد شدن
عشق دارد سختیـی امّا گـوارا می‌شود / بیستون بر کوهکن رطل گران خواهد شدن
هست اگرهر گریه‌ای راخنده‌ای درچاشنی / ریشهٔ غم در دل ما زعفران خواهد شدن
از هواداران مشو غافل که وقت برگریز[1] / طوق قمری سرورا خطّ امان خواهد شدن
چون زلیخا هر که در عشق جوانان پیرشد / ازورق گردانی دوران جوان خواهد شدن
گر به‌این عنوان شود اوضاع دنیا ناگوار / خضر بیزار از حیات جاودان خواهد شدن

۱- س، د: که در فصل خزان

رشتهٔ سردرگم ما را نخواهد یافتن سوزن عیسی اگر برآسمان خواهد شدن
زین‌شکست‌وبست‌کز گردون‌مرادرطالع‌است استخوانم‌مغزومغزم‌استخوان خواهد شدن
صائب آن آیینه‌رو خواهد به فکر ما فتاد
طوطی خاموش ماشکرفشان خواهد شدن

۶۰۶۲

چون سیاهی شد زمو هشیار می‌باید شدن صبح‌چون‌روشن‌شود بیدار می‌باید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی‌کردار بود بعد ازین‌کردار بی‌گفتار می‌باید شدن
برنخیزد هرکه در قید تن آسانی فتاد صد بیابان دور ازین دیوار می‌باید شدن
گوهر آسودگی در حلقهٔ تسبیح نیست در کمند وحدت زنّار می‌باید شدن
تا شوی چشم وچراغ عالمی چون آفتاب خاکمال کوچه و بازار می‌باید شدن
چشمها از شبنم گل وام می‌باید گرفت واله آن آتشین رخسار می‌باید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه زین مکان بی‌جبّه و دستار می‌باید شدن
چون زمین‌یك‌جا ستادن می‌کند دل‌را سیاه همچو مه گرد جهان سیار می‌باید شدن
ای‌که‌چون‌گل خنده براوضاع عالم می‌زنی مستعدّ گوشمال خار می‌باید شدن*
همچو صائب صحّت جاوید اگرداری طمع
خستهٔ آن نرگس بیمار می‌باید شدن

۶۰۶۳

خانه‌سوز و آشیان پرداز می‌باید شدن با نسیم صبح هم‌پرواز می‌باید شدن
چون قفس‌درهم‌شکست ازخود رمیدن مشکل‌است پیشتر آمادهٔ پرواز می‌باید شدن
تا زبان‌آور شوی چون شمع دردلهای شب با خموشی روزها دمساز می‌باید شدن
چون‌جوانمردان‌نه‌ای گردرزیان‌غالب‌شریك با زیان وسود خلق انباز می‌باید شدن
چشم وام از حلقه‌های زلف می‌بایدگرفت محو آن حسن سراپا ناز می‌باید شدن
نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن تختهٔ مشق عتاب و ناز می‌باید شدن
آستین بر شعلهٔ آواز می‌باید فشاند سرمهٔ خاموشی غمّاز می‌باید شدن
تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام
خاك پاك هر سخن‌پرداز می‌باید شدن[1]

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
رخنهٔ گفتار را با سرمه می‌باید گرفت با لب خامش سخن پرداز می‌باید شدن

٦٠٦٤

در حضور بلبلان خاموش می‌باید شدن — همچو شاخ گل سراپا گوش می‌باید شدن
تا به اندك فرصتی گنجینهٔ گوهر شوی — چون صدف در بحر هستی گوش می‌باید شدن
گر زبان آتشین چون شمع داری در دهن — پیش‌صبح‌خوش‌نفس خاموش می‌باید شدن
می‌کند کار نمك در باده اظهار شعور — چون‌به‌مستان می‌رسی‌بیهوش می‌باید شدن
مهر خاموشی به‌لب‌زن‌چون نداری معرفت — بر سر خوان تهی سرپوش می‌باید شدن
چشم اگر داری‌که خواب سیر درمنزل‌کنی — زیر هر بار گرانی دوش می‌باید شدن
دربهار نوجوانی عشق‌ورزیدن خوش‌است — آتشی تا هست صرف جوش می‌باید شدن
گرچه نتوان گردآن ماه‌تمام ازشرم گشت — هاله‌آسا جمله تن آغوش می‌باید شدن
جاده‌های نیش صائب منتهی گردد به‌نوش
در جهان قانع به‌نیش ازنوش می‌باید شدن

٦٠٦٥

پیش مستان از خرد بیگانه می‌باید شدن — چون‌به‌طفلان می‌رسی دیوانه می‌باید شدن
مدّتی‌درخواب‌بیدردی بسربردی،بس‌است — این زمان در عاشقی افسانه می‌باید شدن
هرزه‌خندی آبروی شیشه‌را برخاك ریخت — باده‌چون خوردی،لب پیمانه می‌باید شدن
دامن بخت بلند آسان نمی‌آید به دست — در زمین خاکساری دانه می‌باید شدن
عاشقی‌وکوچه‌گردی‌درجوانیهاخوش‌است — پیر چون گشتی وبال خانه می‌باید شدن
نیست آسان در حریم زلف او محرم شدن — بی‌زبان باصد زبان‌چون شانه می‌باید شدن
خصم سرکش‌را توان زافتادگی تسخیرکرد — شیشه‌چون گردن‌کشد، پیمانه می‌باید شدن
روزگاری شعلهٔ آواز مطرب بوده‌ای — مدّتی هم شمع ماتمخانه می‌باید شدن
آشنای معنی بیگانه گشتن سهل نیست
صائب از هر آشنا بیگانه می‌باید شدن

٦٠٦٦

مرد غوغا نیستی سرور نمی‌باید شدن — تاب دردسر نداری سر نمی‌باید شدن
مور ازین تدبیر بردست سلیمان بوسه زد — غافل از اندیشهٔ لشکر نمی‌باید شدن
گوشِ سنگین می‌شود لوحِ مزارِ باغبان — میوه تا در باغ داری کر نمی‌باید شدن

کف زبی‌مغـزی سراسرمی‌رود برروی‌بحر / مـرد زنـدان نیستی گوهر نمی‌باید شدن
تیغ موج از سنگ خارا می‌شود دندانه‌دار / زاضـطراب بحـر بی‌لنگر نمی‌باید شدن
خسروان را عدل می‌بخشد حیات جاودان / در سیاهی همچـو اسکندر نمی‌باید شدن
پـادشاه از کشور بیگانه می‌دارد خطـر / یك قدم از حدّ خود برتر نمی‌باید شدن
غوطه در دریای‌آتش می‌زند شمع از زبان / چون تهی مغزان زبان آور نمی‌باید شدن
نیست زیر سقف گردون جای آرام وقرار / چون سپند آسوده‌در مجمر نمی‌باید شدن
ظلمت ذاتی بـود بهتـر ز نور عـارضی / همچو ماه از آفتـاب انور نمی‌باید شدن
دامن از دست هوای نفس می‌باید گـرفت / همچو خس بازیچهٔ صرصر نمی‌باید شدن
منزل نـزدیك را تعجیـل می‌سازد دراز / همسفر بـا هیـچ بـی‌لنگر نمی‌باید شدن
حاصل‌دست تهی،زافسوس برهم‌سودن‌است / عـاشق سیمین‌بـران بی‌زر نمی‌باید شدن
نشکنی‌گر خویش‌را باری خودآرایی‌مکن / بت‌شکـن گر نیستی بتگر نمی‌باید شدن
افسر آزادگان از ملك سر پیچیدن است / زیـر بـار مـنت افسر نمی‌باید شدن
لاغری آهوی وحشی رادعای‌جوشن است / از غـم فـربـه شدن لاغر نمی‌باید شدن

بـوسه‌ای صائب ز لعل یار می‌باید ربود
تشنـه از سرچشمهٔ کـوثر نمی‌باید شدن

۶۰۶۷

از سرانجـام سفر غـافل نمی‌بـاید شدن / دل نهـادِ عمـر مستعجـل نمی‌باید شدن
در طریق شوق می‌باید‌گذشت ازبرق وباد / همسفر بـا مـردم کاهـل نمی‌باید شدن
عرض ره برطول افزودن طریق عقل نیست / همچو مستان هرطرف مایل نمی‌باید شدن
تابه دریا می‌توان دست‌وبغل رفتن‌چوموج / خشك‌بریك‌جای‌چون ساحل نمی‌باید شدن
کشتی‌نوح است‌صاحبدل درین دریای‌خون / در شکسـت هیچ صاحبدل نمی‌باید شدن
ناخنی تا هست در کف آه درد آلود را / دلگـران از عقـدهٔ مشکل نمی‌باید شدن
گوهری جز عقدهٔ دل نیست دربحر سراب / طـالب دنـیای بی‌حـاصل نمی‌باید شدن
درنگارستان وحدت هرغباری‌محملی‌است / همچومجنون‌محویك محمل نمی‌باید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام / مرد دل‌خوردن نه‌ای، کامل نمی‌باید شدن
دعوی آزادگی بـر طاق می‌باید گذاشت / چون صنوبر زیـر بـار دل نمی‌باید شدن
نشأهٔ این باده مـغز هوشمندی می‌خورد / از شـراب عـُجب لایعقـل نمی‌باید شدن

شکرخودکامی به‌ناکامان مداراکردن است	غافـل از نـاکامی سـایل نمی‌باید شدن
شمع را هنگامه‌آرایی به کشتن داده است	گـرم در آرایـش مـحفل نمی‌باید شدن
حسن معنی لیلی والفاظ رنگین‌محمل است	پیش لیلـی والـه محمـل نمی‌باید شدن
ملك دل را یـاد مردم لشکر بیگانه است
صائب از یـاد خـدا غافل نمی‌باید شدن

٦٠٦٨

چون توان قانع به پیغام ازلب دلبر شدن؟	با دهـان خشك نتوان از لب‌کوثر شدن
حاصل نزدیکی سیمین‌بران دل‌خوردن‌است	رشته از گوهر ندارد بهره جزلاغر شدن
گوشه‌گیری می‌کند ناقص عیاران را تمام	بی‌صدف صورت نبندد‌قطره‌راگوهر شدن
پیـروان از پیشرو دارنـد پیش‌رو سپر	سینه می‌باید به تیغ افشرد در رهبر شدن
پـای طاوس از سر طاوس رعنایی نبـرد	نخوت آتش نگردد کم به خاکستر شدن
نقد خود را بر امید نسیه باطل کردن است	پیش دونـان بارخ زرین برای زر شدن
تاکی از اقبال دنیای خسیس افـروختن؟	چندچون آتش‌زهرخاری زبان‌آور شدن؟
گوشه‌گیر ازمردمان صائب‌که‌جز درگاه‌حق
باقد خم نیست لایق حلـقهٔ هر در شدن

٦٠٦٩

چند سرگردان درین دریای بی‌لنگر شدن؟	چون حباب ازپرده‌ای درپردهٔ دیگر شدن
لامکانی شو، زداروگیر چرخ آسوده‌شو	تابه‌کی چون‌عود خواهی خرج این‌مجمر شدن؟
از بصیرت نیست در دامان ابـر آویختـن	قطره‌راتاهست‌ممکن درصدف‌گوهر شدن
گر نریزی آبروی خویش پیش هرخسیس	در همین‌جا می‌توان سیراب‌ازکوثر شدن
پیرو از زخم زبان اعتراض آسوده است	شمع در هرگام سر می‌بازد از رهبر شدن
از کشاکش نیست فارغ نخل تا دارد ثمر	ایمن است‌ازسنگ‌طفلان بیدازبی‌بر شدن
نیست مفلس را زقرب اغنیا جزپیچ وتاب	رشته ازگوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ابر عالمگیر غفـران‌گر نگردد پرده‌پـوش	سخت‌رسوایی است‌درهنگامهٔ محشر شدن
خودنمایی مانع است از چشمهٔ حیوان تـرا	چند چون آینه سدّ راه اسکندر شدن؟
زندگانی بر مراد اهل عـالم مشکل است	دردسر بسیـار دارد صاحـب افسر شدن

نیست صائب صید فربه را دعای جوشنی
در کمینگاه حـوادث، بهتر از لاغر شدن

۶۰۷۰

گرتو ای‌سرو‌روان خواهی هم‌آغوشم‌شدن ازمروّت نیست اوّل رهزن هوشم شدن
برگ عیش‌من نخواهد جزکف افسوس بود گربه‌این‌شرم‌وحیاخواهی هم‌آغوشم شدن
روی‌گرم‌عشق خونم‌رابه‌جوش‌آورده است کی تواند سردمهری مانع جـوشم شدن؟
اینقدر استادگی ای سنگدل در کار نیست می‌تواند جلـوه‌ای غارتگر هوشم شدن
صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفیـد من‌چه دانستم که‌خواهد پنبهٔ گوشم شدن
آن فرامشکار هم می‌کرد صائب یاد مـن
گر میسّر می‌شد از خـاطر فراموشم شدن

۶۰۷۱

عمر اگر باشد زقید تن رها خواهم شدن بی‌گره چون موجهٔ آب بقا خواهم شدن
بینوا سازد مـرا گر چند روزی برگـریز در بهاران صاحب برگ ونوا خواهم شدن
می‌کند بر مدّعای من فلکها سیر و دور گرچنین بی‌مطلب وبی‌مدّعا خواهم شدن
چون لباس غنچه دارد چـرخ مینایی خطر گربه‌قدرآنچه‌گشتم غنچه،وا خواهم شدن
هوشمند و میکَش و دیوانه وعاقل شدم تا ز نیرنگ جهان دیگر چها خواهم شدن
غافل از مرکز نگـردد گردش پرگار مـن ساکـن آن آستانم هـرکجا خواهم شدن
از بصیرت نیست مردم را نیاوردن به‌چشم من‌که در اندك زمانی توتیا خواهم شدن
بر ندارد خـاکساری دست از دامن مـرا برزمین گرنقش بندم، نقش‌پا خواهم شدن
گرچنین فکر تو ازخود می‌برد بیرون مرا حلقـهٔ بیرون ایـن ماتم‌سرا خواهم شدن
داشتم چـون سرو از آزادگی امّیدهـا من‌چه دانستم‌چنین سردرهوا خواهم شدن
گشت خـطّ آشنارو پـردهٔ بیگـانگی با تـو حیرانم دگر کی آشنا خواهم شدن
منزل اوّل گـرانباری به خـاکم می‌کند گربه‌این سامان‌حسرت‌زوجدا خواهم شدن
زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را
گر به‌این عنوان زپیریها دوتا خواهم شدن

۶۰۷۲

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن بی‌مروت، بی‌حقیقت، بی‌وفا خواهی شدن
جانفشانیهای ما را ای پریشان اختلاط یادخواهی‌کردچون‌ازما جدا خواهی‌شدن
من گرفتم ساختی دامن ز چنگ من رها از کمند جذبهٔ من چون رها خواهی‌شدن؟
می‌روی دامن‌کشان صدچشم حسرت درقفا کیست آن‌کس کزتو پرسد تاکجا خواهی شدن؟
عالمی سر درهوا از انتظارت گشته‌اند سایه‌گستر تاکجاهمچون هما خواهی‌شدن؟
گرچنین با خودکنی بیگانگان را آشنا زود محتاج نگاه آشنا خواهی‌شدن
در زمان سادگی گشتی به پرکاری تمام تا در ایام خط مشکین چها خواهی‌شدن
گر به این سامان حسن آیینه پیش‌رو نهی پیش خود چون‌ما به‌صددل مبتلا خواهی شدن

بر لب بام آفتابت از غبار خط رسید
کی به‌صائب مهربان ای‌بیوفا خواهی شدن؟

۶۰۷۳

زندگی‌بخشا! روان چندکس‌خواهی شدن؟ کشته‌بسیارست،جان‌چندکس خواهی‌شدن؟
شد جگرگاه زمین از کشتگانت لاله‌زار مرهم داغ نهان چندکس خواهی‌شدن؟
چون کتان شد جامهٔ جانها شق‌ازمهتاب تو بخیهٔ زخم کتان چندکس خواهی‌شدن؟
از تو دارد هر سیه‌روزی تمنای چراغ شبچراغ دودمان چندکس خواهی‌شدن؟
چشم بر راه تو دارد قاف تاقاف جهان ای پریرو ، میهمان چندکس خواهی‌شدن؟
از تماشایت جهانی قالب بی‌جان شده است توبه‌این‌تمکین‌روان چندکس خواهی‌شدن؟
با چنان رویی کزاو بی‌پرده گردد رازها پردهٔ راز نهان چندکس خواهی‌شدن؟
لازم افتاده است دل دادن به‌هر دل‌پاره‌ای توبه‌یك‌دل، دلستان چندکس خواهی‌شدن؟
ازتوآب ورنگ خواهد صدخزان بی‌بهار نوبهار بی‌خزان چندکس خواهی‌شدن؟
بیقراران تو بیرون از شمارند و حساب باعث آرام جان چندکس خواهی‌شدن؟
من گرفتم سرمه‌سا گردید چشم پرفنت مانع آه و فغان چندکس خواهی شدن؟
هرکسی تنها ترا خواهد که باشی زان او تو به تنهایی ازان چندکس خواهی‌شدن؟

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که خسرو گفته‌است
ای جهانی‌کشته، جان چندکس خواهی شدن؟

۶۰۷٤

چندبامن‌سرکش‌ای سروروان‌خواهی‌شدن؟ چندبار ازبی‌بری بر باغبان خواهی‌شدن؟
روزگار زلف طی شد، خط به‌آخرها رسید دیگر ای‌نامهربان‌کی مهربان خواهی‌شدن؟
نرم‌شد از آه‌گرم من کمان سخت چرخ کی‌تونرم ای دلبر ابروکمان خواهی‌شدن؟
حسن شد از حلقهٔ خط سیه پا در رکاب کی نمی‌دانم توسرکش خوش‌عنان خواهی شدن
شد به‌تشریف خطاب ازبت برهمن سرفراز کی‌تو سنگین‌دل به عاشق همزبان خواهی شدن؟
بینوایان را به برگ سبز گاهی یاد کن چون‌زنیرنگ‌جهان‌خرج‌خزان خواهی‌شدن
قحط شبنم خشك خواهد کرد گلزار ترا بانظربازان چنین‌گرسرگران خواهی‌شدن
بوسه برلب می‌زند جانم زشوق پای بوس می‌رودازدست‌فرصت‌گرروان خواهی‌شدن
هالهٔ آغوش من خواهد ترا در برگرفت اززمین چون‌ماه‌اگربرآسمان خواهی‌شدن
آفتابت برلب بام از غبار خط رسید
کی‌توسنگین‌دل به‌صائب‌مهربان‌خواهی شدن؟

۶۰۷۵

بی‌کشش نتوان برون ازقید دنیا آمدن بی‌رسن از چاه هیهات است بالا آمدن
بی‌کمند جذبهٔ خورشید عالمتاب عشق چون تواند شبنم از پستی به‌بالا آمدن
عیسی ازگرد علایق صاف شد برچرخ رفت نیست ممکن دُرد را از خم به مینا آمدن
چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین چون شرر بیرون نمی‌باید ز خارا آمدن
هیچ کار ازتیغ نگشاید در آغوش نیام از سواد شهر می‌باید به صحرا آمدن
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
تا نگهبان توشرم و مانع من دهشت است هیچ فرقی نیست از ناآمدن تا آمدن
بادهٔ بی‌آب، در خون می‌کشد بیمار را پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن
درد خونها خورد تا در سینهٔ من بار یافت در حریم عشق نتوان بی‌محابا آمدن
صائب از سنگین‌رکابی در سبکباری گریز
تا توانی همچوکف بیرون ز دریا آمدن

۶۰۷۶* (چ، مر، ل)

غنچه‌سان مهر خموشی بر لب گفتار زن یاچولب واکردی ازهم غوطه‌هادرخار زن

جانب سنبل عزیز و خاطر گل نازك است — نغمهٔ خونین گره در غنچهٔ منقار زن
چند خواهی پای‌درگل بود درصحن چمن؟ — ای گل کاهل شبیخونی برآن دستار زن
بگسل از سررشتهٔ تسبیح ای کوتاه‌بین — حلقه بر موی میان کفر چون زنار زن
اختیار باغ در دست رضای بلبل است — رخصت ازبلبل بگیر آنگه درِ گلزار زن
روگشاده چون هدف در خاکدان دهرباش — خندهٔ رنگین به پیکان چون‌لب سوفار زن
چارهٔ آیینهٔ رسوا، شکستن می‌کند — حرف حق تانشنوی منصور را بردار زن
نیست دستار ترا از طرّه بهتر هیچ گل — شاخ گل گو درهوایش برزمین دستار زن
روی گرمی ازتودارد چشم، کلك ترزبان — نیش برقی بر رگ این ابر گوهربار زن

چاشنیِ هر دهن را یافتی صائب برو
بوسهٔ چندی به رغبت بر دهان یار زن

۶۰۷۷ * (ف)

آب را برباد ده، درچشم آتش خاك زن — فردشو چون مهر تابان خیمه بر افلاك زن
تا به‌کی از هستی موهوم باشی در حجاب؟ — ماه تابانی، گریبان کتان را چاك زن
تنگدستان را به دولت می‌رساند فال نیك — درگریبان سرچو دزدی، فال‌آن فتراك زن
اوّل از بدگویی مردم دهن را پاك کن — بعدازان برگوشهٔ دستارِ خود مسواك زن
نشأهٔ رندیِ و می با یکدگر زیبنده است — بادهٔ بیباك را با مردم بیباك زن
وحشی عشرت به آسانی نمی‌آید به دام — پنجهٔ امیدواری در کمند تاك زن
دست ولب در چشمهٔ آتش بشوچون آفتاب — بعد ازان خود را به قلب آب آتشناك زن
عدل را دروقت ظلم ای محتسب منظوردار — حدّ ماچون می‌زنی باری به‌چوب تاك زن!

چند صائب مرکز ته حلقهٔ ماتم شوی؟
خیمه بیرون از مصیبت‌خانهٔ افلاك زن

۶۰۷۸

ازخموشی مشت خاکی بر[۱] دهان قال‌زن — تا قیامت خیمه در دارالامان حال زن
روزگاری رشته‌تاب‌آرزو بودی، بس‌است — چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن
چون حباب ازبیضهٔ هستی قدم بیرون‌گذار — در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

۱- د: در

مطربان راپست‌کن، ازبار منّت گل بچین[1] ساقیان را مست گردان، رطل مالامال زن
هردل گرمی که بینی گرد او پروانه شو هرلب خشکی‌که یابی‌بوسه چون تبخال زن
آنقدر باتن مدارا کن که‌جان صافی شود خرمنت چون پاك گردد پای بر غربال زن
دانهٔ یکدست می‌خواهند صائب روز حشر کشت خودرا برمحك از دیدهٔ غربال زن

این جواب‌آن‌که می‌گوید **حکیم غزنوی**
گرترا درد دل است ازدیدگان قیفال زن[2]

۶۰۷۹

نیستی کوه گران، برسیر پشت پا مزن دامن خود را گره بر دامن صحرا مزن
درمحیط‌آفرینش خوش‌عنان‌چون موج‌باش چون‌حباب ازساده‌لوحی خیمه‌بردریا مزن
یا مرید سرو و گل، یا امّت شمشاد باش دست‌درهرشاخ همچون‌تاكِ بی‌پروا مزن
هرچه هرکس دارد ازدریوزهٔ دل‌یافته است تا دردل می‌توان زد حلقه بر درها مزن
مرغ دست‌آموزِ روزی بی‌نیازست‌ازطلب درتلاش این شکار رام دست و پا مزن
مرد را گفتار بی‌کردار رسوا می‌کند پنجهٔ جرأت نداری آستین بالا مزن
ازنصیحت کی‌شوند ارباب غفلت زنده‌دل؟ آب بی‌حاصل به روی صورت دیبا مزن
زهر قاتل را کند اکسیر خرسندی شکر مشت‌خاکی‌گررسد ازدوست، استغنا مزن*

صائب از خاموشیت بزم سخن‌افسرده شد
بیش ازین مهر خموشی بر لب گویا مزن

۶۰۸۰

با توانایی به اهل فقر استغنا مزن عاجزان را دستگیری‌کن، به‌دولت پا مزن
با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست در محیط بیکران زنهار دست وپا مزن
جز درِ دل نیست امّید گشاد از هیچ در می‌توان برسینه زد تا سنگ، بردرها مزن
با قد خم نیست لایق حلقهٔ هر در شدن زینهار این حلقه را جز بر در دلها مزن
تا برآید از گریبانت به یکدم آفتاب دست خودچون صبح جزبردامن شبها مزن
گر طمع داری‌که گردد سینه‌ات کان‌گهر تیغ اگرچون‌کوه بارد برسرت، سر وا مزن

۱- ل: مطربا خوش نغمه‌ای سرکن که دل آید به جوش ۲- مقطع ن، چ.

تـا نسازی جمع دل ازفکر زاد آخـرت[1] پشت‌پا چـون سالکان خـام بر دنیا مزن
از در پـوشیده برگـردند مهمانان غیب بخیـه از خـواب گران بردیدهٔ بینا مزن
عالمی را ازنفس چون می‌توانی داد جان مهرخاموشی به‌لب درمهد چون عیسی مزن
تا نگیـرد خـوشهٔ اشك نـدامت دامنت دست بر هرشاخ همچون‌تاكِ بی‌پروا مزن
برسیه‌چشمان مگردان سرخ‌صائب چشم‌خویش
کاسه در خـون جگر چون لالهٔ حمـرا مزن

٦۰۸۱

حلقه بر هر درچو خورشید سبك‌لنگر مزن تا در دل می‌توان زد حلقه برهر در مزن
هست بالب تشنگی حسن گلوسوز دگـر ساغـر تبخالـه را بر چشمهٔ کـوثر مزن
می‌توان زد دست بی‌مانع چودر دامان شب دست چون بی‌حاصلان بردامن دیگر مزن
شکوه از گردون نیلی می‌کند دل را سیاه مهر برلب زن، نفس در زیر خاکستر مزن
از تهیدستی مکـن اندیشه، ای کوتاه‌بین در دل دریا گره برآب چون گوهر مزن
بر نیاید خامشی بـا راز عـالمسوز عشق مهرمـوم از سادگی بر روزن مجمر مزن
هست در عین عدالت آب جان‌بخش حیات قطره دردریای ظلمت همچو اسکندر مزن
ساغری کز خود برآرد می، ترا آماده است بوسه با آن لعل میگون برلب ساغر مزن
خامشی رزق تو، گفتارست رزق دیگران تا توان گل در گریبان ریختن، برسر مزن
بهر مشتی خون‌که صائب‌می‌شود رزق زمین
دست در دامان قاتل در صف محشر مزن

٦۰۸۲ * (ف، چ)

چرخ را خاکستری از برق سودا کرد حسن نقطهٔ خاك سیه را چون سویدا کرد حسن
غوطه در خون شفق زد ساعد سیمین صبح تا به خونریز اسیران دست بالا کرد حسن
کوه‌طوری راکه‌برزانوی تمکین‌تکیه‌داشت از نگاه برق جولان آتشین پا کرد حسن
غوطه در موج حلاوت زد زمین و آسمان تا ز شکرخندهٔ پنهان گره وا کرد حسن
می‌بـرد هر قطره اشکم لذّتی از دیدنش شبنم این بوستان را چشم بینا کرد حسن
کوه را دل آب شد تالعل او سیراب گشت غوطه‌درخون زدجهان‌تارنگ‌پیدا کرد حسن

۱– د (در تکرار غزل)، س: از زاد راه آخرت

صورت احوال مجنون چون بماند[1] در نقاب؟ نقش پـای ناقـه را آیینه‌سیما کرد حسن
دیده را آیینه‌دار مهر کردن مشکل است حیرتی‌دارم که چون‌خودراتماشا کرد حسن
[دید دیگر نیست][2] ما را تاب درد انتظار نعمت فـردوس را اینجا مهیّا کرد حسن
طفل‌شوخ‌وعزّت‌مصحف،چه‌فکر باطل است؟ دفتر دل را به یك ساعت مجزّا کرد حسن
گرچه صائب روزمارا تیره‌تراز زلف‌ساخت
داغ ما را آفتـاب عـالم‌آرا کـرد حسن

۶۰۸۳ * (ف، چ)

می‌گدازد شیشهٔ دل را می رنگیـن حسن دل زساغر می‌برد صهبای لب شیرین حسن
نوبهـار خنـدهٔ گل در گـریبان بگذرد عالم‌افـروزی‌کند چون خندهٔ رنگین حسن
خویش را در کوچه بند آستین می‌افکند پنجـهٔ موسی ز شرم ساعد سیمین حسن
عشق راتتوان به‌رنگ و بوشکار خویش‌کرد دست خالی‌آید ازگلشن برون‌گلچین حسن
بلبلان را روی گرم گل نوا پرداز کرد آتشین گفتار گـردد عشق از تلقین حسن
بوی آن سیب زنخدان زنده‌دل دارد مرا ورنه عـاشق‌پروری‌کفرست درآیین حسن
ازشبیخون هـوس‌گلزار عصمت‌ایمن است تا چراغ شرم سوزان است بربالین حسن
صرصر بی‌اعتـدالی در بهار عشق نیسـت رنگ‌وبوهرگزنمی‌بازدگل[و] نسرین حسن
در تماشاخـانهٔ فردوس خون خود خورد
دیدهٔ هرکس‌که‌چون‌صائب بودگلچین حسن

۶۰۸٤

گرد غم فرش است دایم‌در غم‌آباد وطـن در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن
ای‌بسا نعمت‌که یادش به ز ادراکش بـود از وطن می‌ساختم ای کاش با یاد وطن
مرهمش خاکستر شام غریبان است و بس هرکه را بر دل بود زخمی زبیداد وطن
ازدل وجان بندهٔ غربت نگردد، چون کند؟ آنچه یوسف‌دیدازاخوان درغم‌آباد وطن
من‌که درغربت چو لعل ازسیم دارم خانه‌ها سنگ بردل تا به کی بندم زبیداد وطن؟
گـر غبار دل نمی‌گـردید سدّ راه اشك می‌رسانیدم بـه آب از گریه بنیاد وطن*

۱- فقط ف: نماید، سهوالقلم کاتب بوده است. ۲- ایضاً: نسخه سیاه شده و ناخواناست، به قرینهٔ معنی این چند کلمه گذاشته شد.

این زمان صائب دل ازیاد غریبی خوش کنم
من که دل خوش کردمی پیوسته ازیاد وطن

۶۰۸۵

چون سکندر خانهٔ عمر از اثر آبـادکن
این بنای سست پی را آهنین بنیاد کن
می‌شود وقتی که فریادت شود فریادرس
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
سرو را تشریف آزادی به رعنایی فکنـد
بندهٔ خود کن، ز رعنایی مرا آزاد کن
روزگار کامـرانی را زکاتـی لازم است
در حریم شعله ما را ای سمندر یاد کن
نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود
هرکجا گم گشته‌ای یابی، به‌عشق ارشاد کن
چند ای گل جلوه درکار تماشایی کنی؟
بینوایـان قفس را هم به برگی یاد کن
می‌رساند موج کشتی را به ساحل بی‌خطر
صبر بر جـور ادیب و سیلی استاد کن*
گر دوصد تیغ زبان باشد ترا درعرض حال
در نیام خامشی چـون سوسن آزاد کن*
از کمند پیچ وتاب عشق صائب سرمپیچ
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولادکن

۶۰۸۶

روزچون روشن شود زان‌روی انوریادکن
شب چوگردد تیره زان زلف معنبر یادکن
صبح باخورشید تابان‌چون‌شوددست وبغل
از بیـاض گـردن و رخسـار دلبر یادکن
می‌توان‌کردن به‌عادت زهرراشیرین چوقند
در حیات از مرگ تلخ خود مکرّر یادکن
چون به بالین سرنهی یادآور از خشت لحد
چون‌برآری‌سرزخواب‌ازصبح‌محشر یادکن
پیشتر زان کزفراموشان کند گردون ترا
گاه گاه از دوستان نیـك محضر یادکن
ای که چون خم تا به‌گردن در میان باده‌ای
از خمارآلـودگان گاهی به ساغر یادکن
وقت سیر برق و باران، ای بهار زندگی
از دهـان خشك مـا و دیـدهٔ تـر یادکن
ای‌که ساغر می‌زنی چون خضرازآب حیات
از دل گـرم و لب خشك سکندر یادکن
این جواب آن‌غزل صائب‌که ملاّ گفته است
چون ببینی آفتـاب از روی دلبـر یـادکن

۶۰۸۷

بـا کمنـد زلف تسخیر دل افگار کـن
این کهـن اوراق را شیرازه از زنّار کن

نیست جرمی در جهان بالاتر از هستیِ تو تا نفس در سینه داری صرف استغفار کن
برلب بام‌آ، به‌زردی چون‌نهد رو آفتاب وقت رفتن شربتی در کار این بیمار کن
در خراب آباد عالم آشنارویی نماند روی چون آینهٔ خورشید در دیوار کن
دزد آتشدست غفلت در کمین فرصت است شمع بالین خود از چشم و دل بیدار کن
هیچ‌کس را نیست درروی زمین درد سخن نامهٔ خود را به کار رخنهٔ دیوار کن
نیستی صائب حریف منّت ابر بهار
کشت خود را سبز از مژگان گوهربارکن

۶۰۸۸

زلف مشکین‌را زصبح عارض خود دورکن چون چراغ روز،گل را درنظر بی‌نور کن
سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است چون‌توان باآب‌گفتن عکس‌را مستور کن؟
شعله چون‌برگ خزان‌ازآه‌سردم‌رنگ‌باخت فکر فانوس ای‌کلیم ازبهر شمع طور کن
خاطر آینهٔ وحدت غبارآلود شد گرد هستی‌را به چوب دارازخود دور کن
خاکساری جاده‌ای دارد ز مو باریکتر گردن تسلیم نازك چون میان مور کن
سر چه باشد کس نبازد در ره داغ جنون؟ این کدوی پوچ را در کار این زنبور کن
دوش خاطررا سبك‌کن صائب ازگرد حیات
رو به‌معراج فنا آنگاه چون منصور کن

۶۰۸۹

بهر معنیهای رنگین لفظ را پرداز کن بادهٔ شیراز را در شیشهٔ شیراز کن
بوی گل درغنچهٔ سربسته ایمن از صباست لب ببند از گفتگو، خون دردل غمّاز کن
آبرو را در عوض دریادلان گوهر دهند پیش ابر نوبهاران چون صدف لب‌باز کن
از بصیرت ترك دنیا سهل و آسان می‌شود بهر پوشیدن، درین هنگامه چشمی باز کن
از هوسها قالب خود را تهی چون ساختی بر میان گلرخان چون بهله دست‌انداز کن
زود دلگیر از تماشای چمن خواهی شدن در حریم بیضه سامان پر پرواز کن
راه بی‌پایان خود را تا کنی یك نعره‌وار خردهٔ جان را سپند شعلهٔ آواز کن
از نیاز پست فطرت ناز مردم می‌کشی
بی‌نیازی پیشهٔ خود کن[1]، به عالم نازکن

۱- آ، پر، ق: پیشه‌کن صائب

٦٠٩٠

مطربا صبح است، قانون صبوحی سازکن / دانهٔ دل را سپند شعلهٔ آواز کن
از ته دل چون سحر برکش نوای ساده‌ای / نقش بر بال تذروان چنگل شهباز کن
سهل باشد پردهٔ قانون خود را ساختن / می‌توانی، طالع ناساز ما را ساز کن
ناقه را ذوق حُدی [بر]دارد ازدل فکربار / زیر بار غم منه دل را، حُدی آغاز کن*
در رکاب برق دارد پای، فیض صبحگاه / ای‌کم ازشبنم، درین‌گلزارچشمی باز کن
زیر کوه آهنین منّت صیقل مرو / خانهٔ آیینهٔ دل را به می پرداز کن
ناخنی بر پرده‌های[1] چنگ خواب‌آلود زن / عیشهای شب پریشان گشته را آواز کن*
غنچهٔ باغ خموشی ایمن است از برگ‌ریز / لب ببند ازگفتگو، خون دردل غمّاز کن
ماه صائب از نیاز خویش دایم زردروست / بی‌نیازی شیوهٔ خود کن، به عالم ناز کن

این جواب آن‌که می‌گوید حکیم غزنوی
پادشاه امروز گشتی درجهان آواز کن[2]*

٦٠٩١

سینه را از آرزو چون بی‌نیازان پاك کن / از دل بی‌مدّعا خون در دل افلاك کن
برنمی‌آیی به شرم نوبهار رستخیز / دانهٔ خود را بسوزان، آنگهی در خاك کن
تا نیفتاده است از پرگار، غربال بدن / خرمن خودرا به‌چندین چشم ازغش‌پاك کن
در طریق جانفشانی از شراری کم مباش / خردهٔ جان صرف آن رخسار آتشناك کن
بر امید صبحدم شب را به غفلت مگذران / فیض صبح از آه سرد خویشتن ادراك کن
هیزم تر بیش ازین مفروش پیش عارفان / دست کوتاه از عصا و شانه و مسواك کن
انتظار مرگ بی‌پروا کشیدن کاهلی است / راه خود نزدیك چون پروانهٔ چالاك کن
چند بربستر نهی پهلو چوخواب‌آلودگان؟ / چون‌سبکروحان‌کمند وحدت ازفتراك کن
یوسف سیمین بدن را با قبا دربر مکش / از نسیم صبحدم چون‌گل گریبان چاك کن
در زمین پاك ریزد دانه ابر نوبهار / گوهر شهوار خواهی، چون صدف دل پاك کن

تا درین بستان به کف‌داری عنان اختیار
گریه‌ای، صائب‌به‌عذرکجروی چون‌تاك کن

۱ــ فقط ف: پارهای، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح‌شد. ۲ــ مقطع ف.

۶۰۹۲ * (ف، ب، ه، ل)

سرکشی بگذار پیش امر حق تسلیم کن / آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن
برتو دشوارست اگر یکجا وداع مال و جان / پیشتر از رفتن جان، مال‌را تسلیم[1] کن
نخل بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد / خاکساران جهان را بیشتر تعظیم کن
برمدار ازسجدهٔ حق هفت عضو خویش را / همچو مردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن
هیچ نگشاید بجز وسواس از علم نجوم / چهره را از جدول خون صفحهٔ تقویم کن
درگذر ازثابت وسیار[2]، صائب‌همچو برق
روی ازیك قبله روشن همچو ابراهیم کن

۶۰۹۳

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن / از می چون آفتاب این سنگ رابیجاده کن
آب و رنگی ده غبار آلودگان زهد را / باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن
هرکه باشد می‌تواند نقش را از دل زدود / از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن
دامن سروی به دست‌آور درین بستانسرا / نقد جان را صرف راه مردم آزاده کن
هیچ مرهم به ز خون گرم نبود زخم را / رخنهٔ دل را رفوکاری به دُرد باده کن
در زمین ساده دهقان می‌فشاند تخم را / ازخس وخاشاك بی‌حاصل زمین‌را ساده کن
عقل‌سختی‌دیدگان‌شمشیرصیقل‌داده‌ای‌است / مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
خاکساری پیشهٔ خودساز چون آب روان / سرورا چون‌بندگان درپیش‌خوداستاده کن
هست اگر صائب ترا در سرهوای صید عام
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

۶۰۹٤

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه‌کن / رخنه در بنیاد کوه بیستون زین تیشه کن
بگسل از طول امل سررشتهٔ پیوند دل / میوهٔ نخل حیات خویش را بی‌ریشه کن
چون بودمعشوق شیرین، جان شیرین قحط نیست / نقدجان چون‌کوهکن نُقلِ دهان تیشه کن
باپری در شیشه‌کردن دیو را انصاف نیست / عقل را واکن ز سر درکار عشق اندیشه کن
بوی این می خرمن عقل مرا برباد داد / آنچه‌کردی درقدح ساقی دگردرشیشه کن

۱ـ ب، ه: تقدیم ۲ـ ل: سیاره

بوتهٔخاری است‌صائب‌چرخ ازصحرای عشق
گرنداری زهرهٔ شیران گذر زین بیشه‌کن

۶۰۹۵

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه‌کن | در برومندی زقحط برگ وبار اندیشه‌کن
از نسیمی دفتر ایّام برهم می‌خورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه‌کن
بر لب بام خطر نتوان به‌خواب امن رفت | ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه‌کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان | ازرگ خواب‌فراغت همچومار اندیشه‌کن
روی در نقصان گذارد ماه چون‌گردد تمام | چون شودلبریز جامت ازخمار اندیشه‌کن
بوی خون می‌آید از آزار دلهای دونیم | رحم‌کن برجان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن
گوشه‌گیری دردسر بسیار دارد در کمین | در محیط پرشر وشور ازکنار اندیشه‌کن
زخم می‌باشد گران شمشیر لنگردار را | زینهار از دشمنان بردبار اندیشه‌کن
فتنه در دنبال دارد اختر دنباله‌دار | چون‌برآردخط،زخال روی‌یار اندیشه‌کن
می‌توان ازنبض پی‌بردن به احوال درون | مردِ دریا نیستی در جویبار اندیشه‌کن
پشّه باشب زنده‌داری خون مردم می‌خورد | زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه‌کن
چون فلك آغاز و انجامی ندارد آرزو | زین محیط بی‌سر وبُن زینهار اندیشه‌کن*
ای‌که‌می‌خندی چوگل‌دربوستان بی‌اختیار | از گلاب گریهٔ بی‌اختیار اندیشه‌کن*

این زمین وآسمان‌گردی ودودی بیش‌نیست
از دخان صائب بیندیش از غبار اندیشه‌کن

۶۰۹۶

ساقیا صبح است می از شیشه درپیمانه‌کن | حشرِ خواب آلودگان از نعرهٔ مستانه‌کن
مجلس ازدود چراغ‌کشته ماتمخانه‌ای است | این مصیبت‌خانه را از باده عشرتخانه‌کن
از بت پندار زنّاری است هرمو بر تنم | تیشهٔ مردانه‌ای در کار این بتخانه‌کن*
سرمه‌سایی می‌کند در مغزها دود خمار | این جهان تیره را روشن به‌یك پیمانه‌کن
چهرهٔ گلگون برافروز ازشراب آتشین | برگ برگ این چمن را بلبل وپروانه‌کن
ساغری لبریزکن از بادهٔ اندیشه سوز | هرکه دعوای خردمندی کند دیوانه‌کن
می‌رود فیض صبوح ازدست تادم می‌زنی | پیش این دریای رحمت دست‌را پیمانه‌کن

درجهان بیخودی هوش وخرد بیگانه است صاف ملك خویش را ازلشکر بیگانه‌کن
کلك صائب‌پرده ازکار جهان برداشته است
ساغر مردافکنی در کار این دیوانـه کن

۶۰۹۷ * (سج، ل)

صبح شد ساقـی نقاب دختر رز برفکـن زان لب شیرین، نمك در دیدهٔ ساغر فکن
آتشی در دل زعشـق لاابـالی بـرفـروز آرزوی خام را چون عود درمجمر فکن*
صیقلی کن سینهٔ خود را زموج اشك‌وآه[۱] دفتـر آیینـه را در پیش اسکندر فکن*
جمع‌کن‌خاروخس این دشت‌را چون‌گردباد در گـریبان سپهـر و دیـدهٔ اختر فکن*
از صدف آیین دشمن‌پـروری را یـادگیر تیغ اگربارد به فرقت، ازدهن‌گوهر فکن
شهپر سالك سبکباری است در راه طلب هرکه دستار تراخواهد، به‌پایش سر فکن
نعل‌وارونی‌است‌هرموجی درین‌دریای‌خون هرکجا بیم خطـر افـزون بود لنگر فکن
آرمیدن شعله را مغلـوب خـاکستر کند رخنه‌ها در سینهٔ افلاك، چون مجمر فکن*
دولت بیـدار در زیـر سر افتادگی است خواب‌درهرجاکه سنگینی‌کند،لنگر فکن*
تا مگر صائب‌چراغ کشته‌ات روشن شود
چندروزی درگریبان خواب‌را اخگرفکن*

۶۰۹۸

گر طلبکار حضوری لب به غیبت وامکن عیب خود پوشیده و از دیگران پیدا مکن
دورباش هـرزه‌گـویان است مهر خامشی ایمنی می‌خواهی اززخم زبان، لب‌وا مکن
زندهٔ مخلوق، چون خفّاش باشد بی‌بصر تحفهٔ جـان را قبول از معجز عیسی مکن
آبروی خود به‌گوهرکن مبدّل چون‌صدف هیچ جـز همّت، گدایی از در دلها مکن
چون کشیدی پای در دامان تسلیم و رضا تیغ اگر چون‌کوه بارد برسرت پروا مکن
در طلاق اهل غیرت نیست رجعت، زینهار از خـداجـویان تمنّا دولـت دنیا مکن
از سبکروحی چو کردی لنگر خودبادبان چون‌کف ازموج خطراندیشه در دریا مکن
زین سیاهی منزل مقصـود می‌گردد عیان مرکـز پـرگار خود جز نقطهٔ سودا مکن
باش‌چون مینای می‌هنگام ریزش خنده‌رو وقت‌احسان روی‌خودراتلخ‌چون دریا مکن

۱- سج: اشك زرق (؟) ل: اشك راه، متن اصلاح شد.

نیست بیش‌ازدست بالاکردنی‌معراج سنگ — بـا گـرانجـانی هوای عـالم بـالا مکن
از بهاران صلح کن چون غنچهٔ گل با نسیم — دربه روی هرکه نگشاید ازو دل، وا مکن
تا نگردانی سبك دامان طفلان را زسنگ — روچو مجنون از سواد شهر درصحرا مکن
می‌کند شهرت پریشان صائب‌اوراق حواس
دربدر خودرا چو خورشید جهان‌آرا مکن

۶۰۹۹

نیستی چون‌اهل معنی لب به‌دعوی وامکن — عیبجویان را به عیب خویشتن گویا مکن
بهرمشتی خون‌که‌خواهدخرج خاك‌تیره‌شد — لب‌به‌حرف‌خونبهاچون‌خودفروشان‌وا مکن
تا نسازی دامن اطفـال را خالی ز سنگ — از سواد شهـر رو در دامن صحرا مکن
از خرد دورست مس کردن طلای خویش‌را — روی زرد خویش سرخ از بادهٔ حمرا مکن
تا نسازی جمع صائب دل ز زاد آخـرت
پشت خود چون سالکان خام بر دنیا مکن

۶۱۰۰ * (سج، چ)

صید دل[1] زین بیش باموی میان خود مکن — کینه‌جوی مـن ستم بر ناتوان خود مکن
هر سر موی ترا دستی است در تسخیر دل — بـاز این تکلیف با موی میان خود مکن
کار فرمـودن مروّت کی بود بیمار را[2]؟ — غـارت دلها بـه چشم ناتـوان خود مکن
هرچه می‌آید به دست باد دستان، می‌رود — اعتمـاد دل بـه زلف دلستان خود مکن
از خـدنگ انتقام آه مظلـومان بتـرس — ای ستمگر تکیه بر زور کمان خود مکن
تخم راز ازسنگ خارا می‌جهد همچون‌شرر — هیـچ‌کس را محـرم راز نهان خود مکن
عالمی در رهگذارت دل به‌کف استاده‌اند — از تغافـل عالمی دل را زیـان خود مکن
درچنین‌فصلی‌که هرخار ازتراکت چون‌گل‌است[3] — خاطر[ی] مجروح از تیغ زبان خود مکن
گر هوای سیر عالم هست صائب درسرت
پا به‌دامن‌کش، سفر از آستان خود مکن

۱- چ: سرکشی ۲- سج: مروّت نیست این بیمار را ۳- فقط سج: خـار از لسب جوش گل است، متن تصحیح قیاسی است.

٦١٠١

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن / گر توانی آشنایی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند / دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من، عکس در شرع حیا نامحرم است / خلوت آیینه را هم جلوه‌گاه خود مکن
خاطر رنگ حیا از برگ گل نازکترست / شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارتگر خط می‌رسد از گرد راه / تکیه بر جمعیّت زلف سیاه خود مکن
پند صائب را دُر گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

٦١٠٢

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن / آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود / گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
حق‌نمایی کار هر آیینهٔ بی‌زنگ نیست / تا بود دل، روی در آیینهٔ دیگر مکن
دام تزویرست خاموشی سگ گیرنده را / نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون موازخمیرت می‌کشد آسان برون / ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بحر حوادث دل به دریا کردن است / سیر این دریای پرآشوب، بی‌لنگر مکن
سفله را باخود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

٦١٠٣

برنظربازان ستم در ابتدای خط مکن / خشك مغزی در بهار جانفزای خط مکن
قطع پیوند محبت می‌کند مکتوب خشك / سرکشی با عاشقان در ابتدای خط مکن
می‌کند بیدار آب این سبزهٔ خوابیده را / تیغ را از ساده‌لوحی آشنای خط مکن
چشم تا برهم‌زنی این‌مور گردیده است مار / بی‌سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن
شعلهٔ خس می‌شود خامش به‌اندك فرصتی / تکیه بر حسن سبکسیر صفای خط مکن
از زبان‌بازی پریشان می‌شود زلف حواس[1] / شانه را تا می‌توانی آشنای خط مکن

۱- س، د: پریشان گردد اوراق حواس، متن مطابق آ (خطّ صائب)، ت.

می‌شود زیر و زبـر ازلشکر بیگانه ملك زلف را باز از سرخود ازبرای خط مکن
حکم نتوان برفلك راندن به تقویم کهـن ناز بـر صاحبدلان در انتهای خط مکن
از نزول آیهٔ رحمت خجل گشتن خطاست
روی خود پنهان زصائب ازحیای خط‌مکن

٦١٠٤

در سرانجام عمارت عمر خود باطل مکن در زمین عاریت چون غافلان منزل مکن
تا دل ویرانـه‌ای را می‌تـوان تعمیر کرد نقد اوقات گرامی صرف آب و گل مکن
جـز زمین‌گیری ندارد پلهٔ عشق مجـاز آشیان چون قمریان برسرو پا درگل مکن
چشم اگر داری که پا در دامن منزل کشی همرهی در قطع ره با مـردم کاهل مکن
نقدجان‌را عاقبت تسلیم‌چون خواهی نمود از تپیدن بیش ازین خون دردل قاتل مکن
نقل زاد آخـرت با دست تنها مشکل است بخل در برگ و نوا زنهار با سایل مکن
بی‌نگهبان نفسِ سرکش‌می‌شود مطلق‌عنان از کمیـن خـویشتن صیّاد را غافل مکن
صرف باطل ساختی سرجوش ایام حیـات باری این تـه جرعهٔ اوقات را باطل مکن
شمع از آتش زبـانی سر به جای پانهـاد از سبك‌مغزی زبان‌بازی به‌یك محفل مکن
یك‌جهت‌شو درطریق عشق چون مردان‌مرد
بیش‌ازین اوقات صائب صرف لاطایل مکن

٦١٠٥

دل غمین زاندیشهٔ روزی درین عالم مکن بهر گندم پشت برفردوس چون آدم مکن
ریزش خود را زچشم مردمان پوشیده‌دار درسخاوت‌خویش‌را افسانه چون‌حاتم مکن
گر نمی‌خواهی شود روشن به‌مردم حال‌تو راز خـود را اخگـر پیراهن محرم مکن
عالـم بـالاست جای ایـن نهال بـارور ریشهٔ خود در زمین عـاریت محکم مکن
نسیه کردن نعمت آماده را از عقل نیست التفـات از کاسهٔ زانـو به جام جم مکن
عالم روشن به چشمت زود می‌سازد سیـاه پشت خودخم درتلاش نام چون خاتم مکن
رو میاور در طواف کعبه بـا آلـودگی گـرد عصیان را غبار خـاطر زمزم مکن
لب ببند ازحرف نیك و بد درین عبرت‌سرا خـاطر آسودهٔ خـود شاهـراه غـم مکن
چشم اگرداری‌که با خورشید همزانوشوی گرزگل‌بسترکنندت،خواب‌چون‌شبنم مکن

پیش هر ناشسته‌رویی آبروی خـود مریز　　در زمین شور، ابرخویش را بی‌نم مکن
خون مـا را نیست جزاشك پشیمانی ثمر　　جـوهر شمشیر خود را حلقهٔ مـاتم مکن
هرچه‌صائب می‌دهد قسمت، به‌آن خرسندباش
خاطر خود را غمین از فکر بیش‌وکم مکن

۶۱۰۶

رو نهان دردولت از اقبال محتاجان مکن　　این در واکرده را دربسته از دربان مکن
هست در عین عدالت آب‌جان‌بخش حیات　　چون سکندرجستجوی چشمهٔ حیوان مکن
می‌توان ازجوع تا جسم‌گران را روح کرد　　روح را جسم‌گران ازسیری‌ای نادان مکن
از سپر انداختن تا می‌شود مغلوب خصم　　از نیام قهـر تیغ خـویش را عریان مکن
صبح‌را رخسارخندان ازشفق درخون‌کشید　　مدتّ عمر خویش کوتاه از لب خندان مکن
می‌گدازندت به چشم شور چون ماه تمام　　همچو مـاه نو قبـول پرتو احسان مکن
تا نگردی خوار در چشم عزیزان جهـان　　یوسف بی‌جـرم را زنهار در زندان مکن
اختیار سرچو دردست توای‌سرگشته نیست　　زندگی را صرف درفکر سرو سامان مکن
جز خموشی درد بی‌درمان ندارد چاره‌ای　　شکوه‌چون بیطاقتان ازدرد بی‌درمان مکن
از نظربازی دل معمور می‌گردد خـراب　　خانـه‌ای را از برای روزنی ویران مکن
در نظر واکـردنی طی می‌شود عمر حباب　　تکیه ای بی‌مغز برعمر سبك جولان مکن
دل به‌دریاکرده را هرموج صائب ساحل است
دست‌چون شستی زجان اندیشه‌ازطوفان مکن

۶۱۰۷ * (چ، مر، ل)

مجلس اغیـار را از خنده گلریزان مکن　　چشم خونبـار مرا همکاسهٔ طوفان مکن
چشم اگر کافر شود ازکس متاع دل مگیر　　زلف اگر زنّار بندد غـارت ایمان مکن
ای خدا ناترس آن چاك‌گریبان را بپوش　　شعلهٔ آه مـرا در انجمن عـریان مکن
از بـرای امتحان اولّ نمك بر داغ زن　　گر بنالـم سودهٔ الماس را سامان مکن*
سینـهٔ صائب زیـارتگـاه اربـاب دل است
گرمسلمانزاده‌ای این‌کعبه‌را ویران‌مکن*

۶۱۰۸

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را به‌شمشیر زبان افزون مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن به‌صبر
تازمی پرمی‌توان‌کرد این‌قدح پرخون مکن
دست افسوس است بارسروموزون، زینهار
تاتو هم بی‌برنگردی مصرعی موزون مکن
صبح‌پیری نیست‌چون‌شام جوانی‌پرده‌پوش
آنچه‌ممکن‌بودکردی‌پیش‌ازین،اکنون مکن
ازشکست خصم خوشحالی، ندامت بردهد
زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن
می‌نشیند زود در گل کشتی سنگین رکاب
تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن
تاج دریای گهر شد از سبکروحی حباب
چون‌زخودگشتی‌تهی‌اندیشه‌ازجیحون مکن
زردرو از برگریزان ندامت می‌شوی
روی خود را ازشراب بیغمی‌گلگون مکن
چارهٔ بیماری دل را ز افلاطون مجوی
زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن
حسن شرم‌آلود لیلی دامن ازخود می‌کشد
ازغزالان‌گردخودهنگامه‌چون‌مجنون مکن
چون مسیحا پای همت برسرگردون گذار
خویش‌رادرخم‌حصاری‌همچوافلاطون مکن
می‌شود سنگ ملامت درکف‌طفلان غریب
از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

۶۱۰۹

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت‌پازن بر دوعالم، دست را بالین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب‌آلود را درگوشهٔ نسیان گذار
راه‌دوری پیش‌داری بارخودسنگین مکن
اشك خونین در قفا دارد وداع رنگ وبو
خانه‌ای کروی برون خواهی شدن رنگین مکن
می‌چکد خون از سر شمشیر حشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
تیشه‌ای داری چوآه آتشین در آستین
سنگ‌راهت‌گرشودکوه‌گران،تمکین مکن
هرچه‌پیشت آوردقسمت، به‌آن‌خرسندباش
از برای زیستن اندازه‌ای تعیین مکن
خار خار حرص را در پردهٔ دل ره مده
ناقهٔ گردون نورد روح را گرگین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است
کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
غنچهٔ مستور می‌خواهد بهشت روی یار
چشم خودرا باز بررخسار حورالعین مکن
نقد از مرگ ارادی ساز حشر نسیه را
منزل خود را دراز از چشم کوته‌بین مکن
شکر این تلخرویان نی به ناخن می‌کند
وقت حاجت جز به‌خون خود دهن شیرین مکن

نان‌جو خور، دربهشت سیرچشمی سَیرکن — دل چوگندم چاك بهرخوشهٔ پروین مکن
شهپـر طاوس را آخر مگس‌ران می‌کنند — فخر بر عریان‌تنان از جامهٔ رنگین مکن[1]
درنمی‌گیرد بـه ارباب خرد افسون عشق — گر نه‌ای بیکار، خون مرده را تلقین مکن
آب صاف وتیره صائب دشمن آیینه است[2]
سینهٔ خود را غبارآلود مهر و کین مکن

٦۱۱۰

تا نگردد چهره نوخط زلف را کوته مکن — ای ستمگـر رشتـهٔ امیّد ما کوته مکن
می‌شود جـان تـازه از آواز پای آشنـا — از مـزار کشتگان خـویش پا کوته مکن
کشتی بی‌بادبان کمتر بـه ساحل می‌رسد — دست از دامـان مـردان خدا کوته مکن
سرسری‌ازفیض صحرای‌طلب نتوان‌گذشت — از شتاب این راه را ای رهنما کوته مکن
بی‌کشش نتوان به پای آهن این‌ره رابرید — دست‌خود ای‌سوزن ازآهن‌ربا کوته مکن
می‌گشاید ازدعا هر عقدهٔ مشکل‌که هست — مشکلی چون‌رودهددست‌ازدعا کوته مکن
شمع را فانوس از آفـات می‌دارد نگاه — دست از دامان آن گلگون قبا کوته مکن
شکر این معنی که داری درحریم غنچه‌راه — از قفس پـای خود ای باد صبا کوته مکن
می‌شود صائب دعا دردامن شب مستجاب
دست خود زنهار ازان زلف دوتاکوته‌مکن

٦۱۱۱

چون‌دوتا شدقدت ازپیری‌گرانجانی مکن — بیش ازین استادگی با اسب چوگانی مکن
پیش دریا قطره را نعل سفر درآتش است — درگهر این قطره را زین بیش زندانی مکن
همچو اوراق خزان اسباب دنیا رفتنی‌است — خواب‌را برچشم خود تلخ ازنگهبانی مکن
گر شب خود را نسازی از دل بیدار روز — روز را چون‌شب زخواب روزظلمانی مکن
صورت دیـوار می‌سازد تـرا تن‌پـروری — تـکیه از غفلت به دیوار تن‌آسانی مکن
مرغ زیرك دام را در دانه می‌بیند عیـان — در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن
گریه را بـاشد اثرهای نمایان در سحـر — با زمیـن پاك بُخل از دانه افشانی مکن

۱ــ ب، ل: چون خودآرایان تلاش جامهٔ... ۲ــ س: آیینه‌اند.

زیر گردون ماهرویی نیست بی‌داغ کلف پیش این ناشسته‌رویان مشق حیرانی مکن
تیزتر گـردد زسوهـان تیغهای بی‌امـان بی‌سبب در کار مُبرم چین پیشانی مکن
پاس‌دار از شور چشمان سنبل فردوس را در میـان جمـع، اظـهار پـریشانی مکن
حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمیـن شور صـائب دانه‌افشانی مکن

۶۱۱۲

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب مـن نیست هرگز بی‌چراغی گوشهٔ محراب من
شورشی دارم‌که می‌پاشم چوابر از یکدگر کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من
شوربختی بین که ریزد بحر با چندین گهر خار وخس در کاسهٔ دریوزهٔ گرداب من
می‌برد برحال قارون رشك در زیر زمین در تـه گـرد کسادی گوهر شاداب من
چند بتوان آبروی گریه پیش صبح ریخت؟ تا به‌کی صرف زمین شور گردد آب من؟
از شتـاب عمر گـفتم غفلت من کم شود زین‌صدای‌آب سنگین‌ترشدآخرخواب من
مرگ نتوانـد مرا از بیقـراری بازداشت
می‌شود صائب زکشتن زنده‌تر سیماب من

۶۱۱۳

شد در ایّام کهنسالی گرانتر خواب مـن درکـف آیینه لنگـردار شد سیماب من
صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من
بس‌که با گرد خجالت طاعتم آمیخته است خـاك می‌لیسد زبان شمع در محراب من
تا نپیونـدم به دریا، نیست آسایش مـرا می‌کند گـرد یتیمی خاك را سیلاب من
پیچ وتاب‌رشته برمی‌داشت دست‌ازگوهرم تشنه‌ای سیراب می‌گردید اگر ازآب من
همچوپیکان‌درتن ازبیطاقتی‌درگردش‌است از کجـا تا سر بـرون آرد دل بیتاب من
گرچه ازسرگشتگان این محیطم عمرهاست نیست غیر ازمشت خاری حاصل‌گرداب من
دارد از زورآوری خم در خم صید نهنگ
سر فرو نـارد به صید ماهیان قلّاب من

۶۱۱۴

دامن خود را کشیدآن سرو ناز ازدست‌من آه‌کان آهوی وحشی جست‌باز ازدست من

از ره بیچارگی می‌آرمش در دام خویش — گر به‌گردون می‌رود آن چاره‌ساز از دست من
از ادب هرچند کوتاه است دست جرأتم — چاکها دارد چوگل دامان ناز ازدست من
صید من وحشی است، بی‌زحمت نمی‌آید به دست — صد الف برسینه دارد شاهباز ازدست من
از غبار خاطرم آیینه‌ها دربسته شد — سنگ بر دل می‌زند آیینه‌ساز ازدست من
گریهٔ شادی مرا از وصل او محروم کرد — برد وسواس وضو وقت نماز ازدست من
بس که‌پیچیدم به‌فکر زلف،صائب روزوشب
برجنون زد خامهٔ معنی طراز از دست من

۶۱۱۵

می‌گذشت از پرده‌های آسمان فریاد من — برنمی‌آید کنون از آشیان فریاد من
در جوانی می‌گذشت از سنگ خارا ناله‌ام — تیر بی‌پرشد زقد چون‌کمان فریاد من
یك نوا دارم ولی چون بلبل ازنیرنگ گل — جلوهٔ دیگر کند در هر دهان فریاد من
نیست چون بلبل، زبانی نالهٔ پرشور من — همچو نی خیزد زمغزاستخوان فریاد من
گرچه صحبت یك‌نفس باشد جدایی مشکل است — از فراق تیر باشد چون کمان فریاد من
بلبلان را نالهٔ من بر سر شور آورد — من چونالم خیزد ازچندین زبان فریاد من
می‌خورم افسوس برعهدی‌که بودم‌درچمن — در قفس نبود ز هجر آشیان فریاد من
می‌شود هر برگ سبز او زبان بلبلی — پهن گردد گر به‌صحن گلستان فریاد من
ابر نتوانست گشتن سرمهٔ آواز رعد — چون شوددرپرده‌های دل نهان فریاد من؟
من به امید تو گاهی می‌شدم دستانسرا — تا تو رفتی شد غریب گلستان فریاد من
سرکش افتاده است‌آن رعنا، وگرنه‌سرو را — سر به‌گلشن دادچون آب‌روان[1]فریاد من*
کی چنین آواره می‌شد فکر من هرجانبی؟ — مستمع می‌یافت گر در اصفهان فریاد من*
کوه چون ابر بهاران روی درصحرا نهد
گر شود با رعد صائب همعنان فریاد من[2]

۶۱۱۶ * (مر، ل)

هرگز آهی سر نزد از جان غم‌فرسود من — چشم مجمر روشن است ازآتش بی‌دود من

۱ـ فقط ف: چوب روان، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲ـ ف اضافه دارد:
نیستم بلبل کــه بر من هجر گل آسان بود — در بهاران بیش باشد از خزان فریاد من

سوختم دردوزخ افسردگی، یارب که گفت
روی گرم از آتش سوزان نبیند عود من

گرم چون خورشید یك‌بار ازدر یاری درآ
سرمه‌ای شد چشم روزنها زآه و دود من

پنجهٔ مرجان شود در بحر خجلت‌موج‌زن
دست چو بیرون کند مژگان خون‌آلود من

ضعف دل‌دارم مسیح ازنبض من‌برداردست
هست در سیب زنخـدان بتان بهبود من

از سر سودای تیغ اوگذشتن مشکل است
سر درین سودا نهادم تا چه باشد سود من

صائب ازگلزار صلح کُل خرامان می‌رسم
شیوهٔ رنـجش نمی‌داند دل خشنـود مـن

۶۱۱۷

چون زند موج حلاوت‌کلك شکّربار من
پستهٔ خندان شود لب بسته ازگفتار من

دامن فکر من است از دامـن گل پاکتر
چشم شبنـم می‌پرد در حسرت‌گلزار من

چون صدف دریادلان را باز می‌ماند دهن
گوهرافشانی کند چون کلك‌گوهربار من

درپس آیینه از خـجلت نهان گردیده‌اند
طـوطیان در روزگار کلك شکّربار من

عالمی بیدار شد[1] از ناله‌ام،گویا شده است
مشرق صبـح قیـامت رخنـهٔ منقار من

سرو و شمشاد وصنوبر پایکوبان می‌شوند
هرکه‌خواند درچمن‌یك‌مصرع ازافکار من

حلقهٔ بیرون درکرده است خطّ و زلف را
بـربیاض گـردن سیمین‌بران اشعار من

شیشهٔ گـردون خطر دارد ز زور بـاده‌ام
کیست تا برلب گذارد ساغر سرشار من؟

سینـهٔ افسـردهٔ گلشـن در ایّام خـزان
می‌زند جوش بهـار از گرمی گفتار من

هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگـر
کوه را گـر دل فشارد ناله‌های زار من

همچوکوه‌قاف درموج‌پری پنهان‌شده‌است
بیستـون عشـق از فرهاد شیرین‌کار من

دست گلچین‌غنچه ازجوش بهاران می‌شود
ورنه چوب منع را ره نیست درگلزار من

مزد کار من ز ذوق کار مـن آماده است
کارفـرما فارغ است از اهتمام کار من

رشتهٔ موج سراب از جوش گوهر بگسلد
آستین چـون برفشاند ابـرگوهربار من

بحر نتواند نفس دیگر ز جزر و مد کشید
گرچنین بر خود ببالد گوهر شهوار من

بـردل آزادهٔ خـود بار خود را بسته‌ام
نیست‌دوش هیچ‌کس چون‌سرو زیربار من

چون نفس در دل نگردد عندلیبان را گره؟
غنچه می‌خسبد نسیم صبح در گلزار من

۱- س (در تکرار غزل): دل زنده شد.

از پشیمانی لب خود را به دندان می‌گزد — هرکه اندازد زنادانی گره در کار من
روی در آیینهٔ زانوی خود آورده‌ام — نیست چون‌طوطی وبال دیگران زنگار من
جلوهٔ دست حمایت می‌کند زآهستگی — بر سر موران ره، پای سبکرفتار من
دردبرمن صائب ازدرمان گوارا ترشده است
دست از دست مسیحا می‌کشد بیمار من

۶۱۱۸

نیست‌چون مژگان بلند وپست درگفتارمن — تیر یك ترکش زهمواری بود افکار من
پیش من طوطی زخجلت سبز نتواند شدن — گوشها را تنگ شکّر می‌کند گفتار من
اشك نیسان‌را که درچشم صدف گرداندآب — مهرهٔ گل می‌شمارد گوهر شهوار من
خواب‌شیرینی‌که مردم‌جابه‌چشمش می‌دهند — می‌کند کار نمك با دیدهٔ بیدار من
از غزل پرکن بود دیوان من صائب تهی
سبزهٔ بیگانه را ره نیست در گلزار من

۶۱۱۹

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من؟ — تابه‌کی تلقین خون مرده باشد کار من؟
خاکیان ازسیر و دورمن‌کجا واقف شوند؟ — آسمان جایی که باشد نقطهٔ پرگار من
می‌زند موج حلاوت بوستان از ناله‌ام — اشك شبنم گریهٔ تلخی است ازگلزار من
گرم جولانی ندارد همچو من این‌خاکدان — داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من
بال اقبال هما را در سعادت‌گستری — می‌شمارد فرد باطل سایهٔ دیوار من
چون‌رگ‌کان نیست‌ممکن ازگهرمفلس‌شود — هر رگ ابری که برخیزد ز دریا بار من
چون فلك، سیر مه و اختر دلم راوا نکرد — وانشد زین ناخن ودندان گره ازکار من
همچوقارون درضمیرخاك پنهان‌گشته است — در ته گرد کسادی گوهر شهوار من
پیش من کفرست از یاد خدا غافل شدن — از رگ خواب است زنّار دل بیدار من
نیست بی‌حاصلتری از من که پیر میفروش — برنمی‌گیرد به جامی جبّه و دستار من
بر زبان و دل مرا جز گفتگوی عشق نیست — می‌جهدچون‌سنگ وآهن‌آتش‌ازگفتار من
پنجهٔمرجان شودچون دست دریا رعشه‌دار — چون برآید زآستین مژگان گوهربار من
از تب گرم است صائب شمع بر بالین مرا
از سرشك تلخ باشد شربت بیمار من

۶۱۲۰

می‌زداید بیکسی زنگ از دل افکار من
از پرستاران گرانتر می‌شود بیمار من
پرتو منّت کند عالم به چشم من سیاه
باشد از تردستی روشنگران زنگار من
ریشهٔ کفرست محکم در دل سنگین مرا
چون سلیمانی گسستن نیست با زنّار من
نیست با این خاکدان دلبستگی یک‌جو مرا
برگ کاهی می‌شود بال و پر دیوار من
دارم از بیم گسستن روز و شب پاس نفس
دستباف عنکبوتان است پود و تار من
روزگار از طوطی من گر شکر دارد دریغ
حرف شیرین تنگ شکّر می‌کند منقار من
دولت بیدار دانند آنچه کوته‌دیدگان
چشم خواب‌آلود می‌داند دل بیدار من
روی خندان من‌آرد خون رحمت‌را به‌جوش
دست گلچین غنچه بیرون‌آید از گلزار من
آبروی من چو گوهر سر به‌مُهر عزّت است
آب برمی‌آرد از خود ابر گوهربار من
از صدف ترسم برآید پوچ مانند حباب
می‌خورد ازبس دل خود گوهر شهوار من
دیدهٔ یوسف‌شناسی نیست در مصر وجود
ورنه جنس یوسفی کم نیست در بازار من
دشمن خونخوار را از عجز می‌پیچم عنان
سدّ راه سیل گردد پستی دیوار من
مرگ هیهات است سازد از فراموشان مرا
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

می‌کند صائب سراغ قبله در بیت‌الحرام
هرکه جوید مصرع برجسته از اشعار من[1]

۶۱۲۱

آه می‌دزدد نفس در سینهٔ افکار من
غنچه می‌خسبد نسیم صبح در گلزار من
پردهٔ گنج است ویرانی، که تا محشر مباد
سایهٔ افتادگی کم از سر دیوار من!
بلبل تصویر، گلبانگ نشاط از دل کشید
چند باشد غنچه زیر بال و پر منقار من؟
با دم جان‌پرور شمشیر عادت کرده است
از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من
آسیا را دانهٔ جان سخت من دندان شکست
آسمان بیهوده می‌کوشد پی آزار من
گرچه از مژگان‌کلکم آب حیوان می‌چکد
می‌توان گرد کسادی رُفت از بازار من
هیچ‌گه دست حوادث از سرم کوته نبود
قطره می‌زد در رکاب سیل دایم خار من*

۱- س: از (د: در) افکار من، متن مطابق ا (خطّ صائب)، پر، ت.

صائب ازبس چرخ درکارم گره افکنده است
رشتهٔ تسبیح در تـاب است از زنّار من

۶۱۲۲

آسمانها را به چـرخ آرد دل پرشور من / می‌کند از جای خم را بادهٔ پرزور من
خاکیان بی‌بـصیرت را نمی‌آرد بـه شور / ورنه می‌ریزد نمك درچشم اختر شور من
دیدهٔ رغبت به‌هر شهدی نمی‌سازم سیاه / برشکـرخند سلیمان است چشم مور من
حرف‌حق‌را برزمین انداختن بی‌حرمتی‌است / از سریـر دار منبر مـی‌کند منصور من
از رگ خـامی نباشد میوهٔ مـن ریشه‌دار / نشأهٔ مَی می‌دهد در غورگی انگور من
بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگِ زور / ازدل سنگین خوبان است سنگ زور من
نیست غیر از نیش رزق من زکافرنعمتـان / شش جهت هرچند شدپرشهد اززنبور من
گرچه شدصحن زمین ازکاسه‌ام چینی‌نگار / باده از جام سفالین می‌خورد فغفور من
از جواهر سرمهٔ الماس روشن گشته است / کی به‌مرهم چشم می‌سازد سیه ناسور من؟
کی‌به‌درمان‌تن‌دهدآن‌کس‌که ذوق‌درددیافت؟ / دست ازدست مسیحا می‌کشد رنجور من
این نمك کزشورش عالم به زخم من رسید / می‌شود صبـح قیامت مرهـم کافور من
زاختر طالع چه بگشاید، که خورشید منیر / خال روی زنگیان شد از شب دیجور من
ازتب سوزان دل شبها چراغم روشن است / نیست‌حاجت شمع دیگر برسر رنجور من
تا به جمع مال حرص اغنیا را دیـده است / می‌کشد،گردانه‌ای دارد،به‌خرمن مور من
جلوهٔ برق تجلّی را مکان خـاص نیست / از دل سنگین خوبان است کوه طور من

گر دراحیای سخن‌کردم قیامت دور نیست
کز صریر خامهٔ خود بـود صائب صور من

۶۱۲۳

مغـز را آشفته می‌سازد دل پرشور مـن / پنبه بـرمی‌دارد از مینا میِ منصور من[1]
جای حیرت نیست‌گردر خُم نمی‌گیرد قرار / پاره شد زنجیر تاك از بـادهٔ پرزور من
گرچه از داغ است در زیر سیاهی سینه‌ام / آب می‌گردد به چشم آفتاب از نور من
دامن دشت قناعت باغ وبستان من است / ازکف دست سلیمان می‌گریزد مور من

۱- پر: می‌پرزور من

گرچه‌برمن فکرروزی زندگی‌راتلخ ساخت شش جهت‌شان عسل گردید از زنبور من
آه گرمی بود کز بیطاقتی قـد می‌کشید داشت شمعی بر سر بالین اگر رنجور من
سودهٔ الـماس می‌دارنـد از زخمم دریـغ آه اگرمی‌خواست مرهم ازکسی‌ناسور من
وای برمن گرنمی‌شد باهزاران زخم وداغ سردمهریهـای یـاران مـرهم کافور من
شد سیاهی صائب از داغ درون لاله محو
کی ندانم صبح خواهد شدشب دیجور من

٦١٣٤

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر مـن ریـخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من
بـا خـرابیهای ظاهـر دلنشین افتـاده‌ام سیل نتواند گذشت از خاك دامنگیر من
سختی ره می‌شود سنگ فسان عـزم مـرا برنمی‌گـردد، اگر بـر سنگ آید تیر من
خـاکیان از جـوهر پوشیدهٔ مـن غافلند زیر گردون است در زیر سپر شمشیر من
آفتاب بی‌زوال عشق بـر مـن تافته است موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من
غوطه در سرچشمهٔ آب حیاتش می‌دهنـد هرکه می‌ریزد عرق چون خضردرتعمیر من
گر به‌ظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظـار متصل با قصر شیرین است جوی شیر من
اینقدر وحشت نمی‌بردم‌به خودهرگزگمان در کمند زلف اونگذاشت چین نخجیر من
چون عرق چشمم به روی گلعذاران واشده است آفتـاب و مـه نمی‌آیـد به چشم سیر من
چون‌تواند سبزه‌زیرسنگ قامت‌راست‌کرد؟ می‌کند کوتـه زبـان عذر را تقصیر من
سرو وسوسن را دل‌آزادهٔ من داغ داشت حلقـهٔ مـردانهٔ چشم تـو شد زنجیر من
گفتم از پیـری شود بند علایق سست‌تر قامت خـم حلقـه‌ای افزود بر زنجیر من
یك دل غمگین جهانی را مکدر می‌کند بـاغ را دربسته دارد غنـچهٔ دلگـیر من
گر چنین صائب جنون من ترقّی می‌کند
حلقه‌ها درگوش مجنون می‌کشد زنجیرمن

٦١٣٥

بی‌اثر تا چند باشد نـالهٔ شبگیـر مـن؟ تاکی ازگوش گران برسنگ آید تیر من؟
با سرافـرازی تـلاش خاکساری می‌کنـم چـون گهر گرد یتیمی می‌کند تعمیر من
آه بی‌تأثیر من در زیـر لب بـاشد مدام از کجی بیرون نمی‌آید زترکش تیر من

می‌شود افـزون ز اسباب تسلّی وحشتم / تیغ زهرآلود دانـد سبـزه را نخجیر من
آسمان بر جوهر من پرده نتوانـد کشیـد / زهر قاتـل می‌کند زنگار را شمشیر من
از سیه‌کاری به کام من نمی‌گـردد زبـان / از گرانی لنگ دارد عـذر را تقصیر من
روزی من می‌رسد از خـامهٔ حرف آفرین / ازسر انگشت باشد چون یتیمان شیر من
نی به ناخن می‌کند الماس زرّین چنگ را / بس‌که‌پیچیده است‌برخود غنچهٔ دلگیر من
شاهد خامی است دست‌و پازدن دربندعشق / برنمی‌خیزد صدا چون جوهر اززنجیر من
آنچنان رسوا شدم صائب‌که ماه و آفتاب[1]
از زمین گیران بود با عشق عالمگیر من

٦١٣٦

دل زکاهش واصل آن یار جانی شد زمن / ایـن زمینی از ریاضت آسمانی شد زمن
مشت خـاری داشتم تـا آشیانی داشتـم / باغهـا سرتـاسر از بـی‌آشیانی شد زمن
خانه‌داری دستگاه عیش برمن تنگ داشت / خانـهٔ یك شهـر از بی‌خانمانی شد زمن
تا چو تاك از دست خود دادم عنان اختیار / نخل سرکش زیردست از خوش‌عنانی شد زمن
ریختم در پیش دریا آبروی خود، ولیك / صد صدف سیراب ازگوهرفشانی شد زمن
چون‌گل رعنادرون خویش اندودم به‌خون / تا دریـن بستانسرا رنگ خزانی شد زمن
می‌کنم صائب قضا، گر عمر کوتاهی نکرد
آنچه فوت از زندگی در شادمانی شد زمن

٦١٣٧

بی‌نقاب آن چهره را دیدن نمی‌آید ز مـن / پنجـهٔ خـورشید تـابیـدن نمی‌آید زمن
می‌تـوانم شد سپند آن روی آتشناك را / گر بـه گرد شمع گردیدن نمی‌آید زمن
از سبـك جـولانی عمـرست بی‌آرامیَم / درگـذار سیـل خـوابیدن نمی‌آید زمن
گرچـه دارد نـاخن الماس دست جرأتم / سیـنهٔ مـوری خـراشـیدن نمی‌آید زمن
شمع من گـردن به امّید خموشی می‌کشد / بر فـروغ خـویش لرزیدن نمی‌آید زمن
بـادپیمایی است صـائب ناله بی‌فریادرس
چون جرس بیهوده نالیدن نمی‌آید ز من

۱ـ ن: آنچنان مشهور گردیدم که نور آفتاب

۶۱۲۸

از جفای چرخ نالیدن نمی‌آید ز من / گوش خصم سفله تابیدن نمی‌آید زمن
دست بیعت با توکل داده‌ام روز ازل / از برای رزق کوشیدن نمی‌آید زمن
شمعم امّا خانهٔ همسایه از من روشن است / بر فروغ خویش چسبیدن نمی‌آید زمن
برنمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بود / پیش بیدردان خروشیدن نمی‌آید زمن
خانهٔ صیّاد می‌دانم لباس فقر را / خرقهٔ تزویر پوشیدن نمی‌آید زمن
بی‌میانجی مهربان می‌خواهم آن دلدار را / گل به دست دیگران چیدن نمی‌آید زمن
گرچه دارم صدزبان آتشین چون آفتاب / از گناه خویش پرسیدن نمی‌آید زمن
آسمان گو توتیاکن استخوانهای مرا / رو به خاك عجز مالیدن نمی‌آید زمن
گرچه دارم پنجهٔ شیر ژیان در آستین / سینهٔ موری خراشیدن نمی‌آید زمن
ریشهٔ غم، زعفران گردد اگر در سینه‌ام / چون گل تصویر، خندیدن نمی‌آید زمن*
در کنار گل چو شبنم جای خود وامی‌کنم / سینه برخاشاك مالیدن نمی‌آید زمن*

داغ را ازننگ مرهم کرده‌ام صائب خلاص
گِل به روی مهر مالیدن نمی‌آید ز من

۶۱۲۹

بلبلم امّا رسد بر لاله و گل ناز من / دست گلچین می‌رود از کار از آواز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری به بالم بسته‌اند / نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من
جوهرم را تا به سنگ امتحان زد کوهکن / تیشهٔ فولادِ خود را کرد پای‌انداز من
سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود / بیضه چون فانوس بود از شعلهٔ آواز من
همچو شاخ‌پرثمر وقت است پشتش بشکنند / از هجوم عندلیبان گوشه‌های ساز من
تا به دارالامن صلح‌کل رسیدم، کبك مست / خواب راحت می‌زند در چنگل شهباز من
صبحم، امّا چون شبم در پرده‌پوشیها مثل / مشرق لب را نداند آفتاب راز من

سر فرو نارد به شاخ پست طوبی فطرتم
می‌زند پر در فضای لامکان، انداز من*

۶۱۳۰

چند آواز تو از بیرون رباید هوش من؟ / ره‌نیابد در درون چون حلقهٔ درگوش من

درمیان سرو، قمری دست خودرا حلقه‌کرد — چند باشد حلقهٔ بیرون در آغوش من؟
چون شراب کهنه‌ام آسوده در مینا، ولی — می‌نماید خویش‌را درکاسهٔ سر، جوش من
کوه را از بردباری گرچه بر سر می‌نهم — سایهٔ دست نوازش برنتابد دوش من
دشمنان را می‌شود از هیبت من دل دونیم — جوهر تیغ دودم دارد لب خاموش من
بیش می‌گردد جنون من زسنگ کودکان — نیستم بحری‌که از لنگر نشیند جوش من
چون شکرخندی دهدرو، می‌شوم‌صائب‌غمین
نیش چون زنبور در دنبال دارد نوش من

٦۱۳۱

از هواداران شود دایم مکدّر شمع من — از پر پروانه دارد تیغ بر سر شمع من
پرتو منّت کند دلهای روشن را سیاه — می‌شود دست حمایت آستین بر شمع من
از مروّت می‌کند روشن چراغ خصم را — گر به ظاهرمی‌شود خامش‌زصرصر شمع من
گردنی در زیر تیغ از موم دارد نرم‌تر — در نظر دارد همانا بزم دیگر شمع من
زندگی نتوان به‌کوشش یافت، ورنه عمرها — غوطه‌زد دربحرظلمت‌چون‌سکندر شمع من
باشد از جوش هواداران می روشن مرا — دارد از بال و پر پروانه ساغر شمع من
در شبستانی‌که دارد صد سمندر هرشرار — شد ز بی‌پروانگیها تیر بی‌پر شمع من
گوهر خود را زچشم زخم می‌دارد نگاه — گر نسازد دامن فانوس را تر شمع من
از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد — صدچراغ کشته را شد افسر زر شمع من
دیدهٔ گوهرشناسی نیست، ورنه بزم را — تازه‌رو دارد ز اشك پاك گوهر شمع من
سردمهری صائب از جا در نمی‌آرد مرا
درگذار باد می‌سوزد به لنگر شمع من[1]

٦۱۳۲

آه مظلوم است در بالا دوی ادراك من — از زبردستی به ساق عرش پیچد تاك من
کیست دیگر تا تواند دست بامن کوفتن؟ — کآسمان باآن زبردستی بود در خاك من
نیست چین نارسایی در کمند فکرتم — هست گیراتر زچشم آهوان فتراك من

۱– ف اضافه دارد:
در لباس آتش آب زندگانی می‌خورد — جامه راکرده است ازان [چون] خضر، اخضرشمع‌من

چون پر پروانه سوزد پردهٔ افلاك را / گر نفس در دل نـدزدد شعلهٔ ادراك من
اشك نیسان چون صدف گوهر شود درسینه‌ام / وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاك من
جوهر ذاتی نمی‌گرداند از شمشیر روی / می‌زند سرپنجه با دریا خس و خاشاك من
شمع عالمسوز را انگشت زنهاری کند / چون بـه محفل رو نهد پروانهٔ بیباك من
سیرچشمان را نظر بر جامهٔ پوشیده نیست / ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاك من
می‌شود صائب زسوز سینه‌ام عالم‌فروز
گر چراغ کشته‌ای آرد کسی بر خاك من

٦١٣٣

بس که دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من / روی می‌مالد به خاك آیینه را تمثال من
بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون / گل ز شبنم خیمه بیرون زد به‌استقبال من
نامرادی مطلب افتاده است در راه طلب / ورنـه مطلب پاکشان می‌آید از دنبال من
دیده‌ام در بی‌پر و بالی گشاد خویش را / ناخن پرواز نگشاید گره از بال من
گرچه ساغردرخور مجلس به‌دَورافکنده‌ام / کوه را از پا درآرد رطل مالامال من
هدیه‌ای اهل هنررا به‌زعیب خویش نیست / عیبجو بیهوده افتاده است در دنبال من
یك‌سر مو بر تنم بی‌پیچ وتاب عشق نیست / می‌شود آیینه صاحب جوهر ازتمثال من
می‌شدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمی‌شد صرف تسخیر بتان اقبال من

٦١٣٤

از گهر گرد یتیمی شست آب چشم من / توتیا شد خاك در عهد سحاب چشم من
جوهر بینایی من پرده‌سوز افتاده است / کی سفیدی می‌تواند شد نقاب چشم من؟
آنچنان کز خنده گردد غنچهٔ گل بی‌گره / از دل بیدار باشد[1] فتح باب چشم من
رشتهٔ اشکم بعینه سبحهٔ بگسسته است / بس‌که می‌آید غبارآلود آب چشم من
موجهٔ تردست را خشکی‌کند سوهان روح / آب بردارد گر از دریا سحاب چشم من
دیدهٔ من تـا بـه خال دلفریب او فتاد / مردمك شد نقطهٔ سهو کتاب چشم من
تشنهٔ عرض گهر چون تنگ چشمان نیستم / گریهٔ بی‌اشك باشد انتخاب چشم من

۱– س، د، ق: هست در بیداری دل، متن مطابق آ، پر.

بس‌که می‌ریزم به‌تلخی اشك، هرمژگان من / می‌شود انگشت زنهاری زآب چشم من
دیدهٔ بیدار انجم محو شد در خواب روز / همچنان‌درپردهٔ غیب‌است خواب چشم من
چون تواند بحر بامن لاف همچشمی زدن؟ / می‌زند پهلو به گردون هرحباب چشم من
جای حیرت نیست‌گردد گرحصاری‌درتنور / در مقام لاف، طوفان ازحجاب چشم من
نه زساقی ناز و نه از خم بزرگی می‌کشم / تا زخون دل مهیّا شد شراب چشم من

چون رگ سنگ است صائب درنظرمژگان‌مرا
بس‌که ازغفلت‌گرانسنگ است[1] خواب‌چشم‌من

٦۱۳۵

سرنمی‌پیچد ز اشك لاله‌گون مژگان من / پنجه با دریای آتش می‌زند مرجان من
سینه‌ای‌چون‌صبح‌می‌خواهد قبول‌داغ‌عشق / در زمین پاك ریزد تخم را دهقان من
تا شدم قانع زنعمتها به درد و داغ عشق / گرم‌چون خورشید تابان‌است دایم‌نان من
می‌شود هرروز بند غفلت من بیشتر / دانهٔ زنجیر در خاك است در زندان من
گرچه از لب‌تشنگی یك‌مشت خاکستر شدم / تازه رو دارد سفال خاك را ریحان من
می‌دهد از سنبلستان ریاض خلد یاد / از سیه‌مستان معنی صفحهٔ دیوان من
تازه‌رو برمی‌خورم با هرکه خونم می‌خورد / نیشتر را گل به‌دامان می‌کند شریان من
اختیار گریهٔ بی‌اختیارم داده‌اند / غیر مژگان یك سرمو نیست در فرمان من
حلقهٔ بیرون در کام از نظربازی گرفت / تا به کی محروم باشد دیدهٔ حیران من؟
این‌جواب آن‌غزل صائب‌که‌گوید مولوی / چون بنالم عطر گیرد عالم‌از ریحان من

بس‌که‌ترسیده‌است چشم‌صائب‌ازرخساراو
برنمی‌آید نگه از سایهٔ مژگان من[2]*

٦۱۳٦

نیست جزلخت جگر چیزی دگربرخوان‌من / از پشیمانی دل خود می‌خورد مهمان من
در مصیبت خانه‌ام گرد تعلّق فرش نیست / سیل خجلت می‌برد از خانهٔ ویران من
از تنور خاك، نان من فطیر آمد برون / از تنور آسمان تا چون برآید نان من
قطع پیوند تعلّق کرده‌ام زین خاکدان / داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

۱ــ آ، ر، ق: گران گردیده   ۲ــ مقطع ب، ه، ل.

می‌کند بـا آستین جوهر ز روی تیغ پاك | آن‌که می‌چیند به‌دامن اشك ازمژگان من
گریهٔ من بحر را در حلقهٔ گـرداب کـرد | کیست مرجان تازند سرپنجه با مژگان من؟
از تنور هر حبابی سرکشد طـوفان نـوح | چون به دریارونهد چشم محیط افشان من
نکهت زلف توراه شش جهت رابسته است | از کدامین ره به هوش آید دل‌حیران من؟
در سر شوریدهٔ من عقل شد سودای عشق | دیو یـوسف می‌شود در پـلهٔ میزان من[1]
صائب ازبس شورمعنی هرطرف انگیخته‌است
یادی از دیـوان محشر می‌دهد دیـوان من

۶۱۳۷

با سیه‌چشمان بـود بزم می گلگون مـن | ساغر از ناف غـزالان می‌زند مجنون من
می‌کند درسینه‌ام پیوسته جولان‌درد وداغ | هرطرف صدمحمل لیلی‌است درهامون من
گرچه ازشمشیر اوبالین وبستر ساخته‌است | همچنان زنجیر می‌خاید زجوهر خون من
چون‌دهان‌زخم،گستاخی نمی‌دانم‌که‌چیست | تیغ خـون‌آلـود می‌باشد لب میگون من
موشکافان جهان را مـوی آتشدیده کرد | بس‌که پیچیده است چون زلف بتان مضمون من
عالمی راگفتگوی من به‌وجد آورده است | جوش صد میخانه دارد سینهٔ پرخون من
می‌شود در بوتهٔ حکمت زر مغشوش صاف | نیست جایی بهتر از خم بهرافلاطون من
شور بـلبل می‌کند کان ملاحت بـاغ را | می‌فزاید حسن او را عشق روزافزون من
سروخواهدکرد چون مینای‌خالی‌خون عرق | چون به‌سیر باغ آید سبز ته‌گلگون من
شاخ‌گل برخاك بندد نقش صائب زانفعال
هرکجا قامت فـرازد مصرع مـوزون من

۶۱۳۸

گر نخارد ناخن مرغـان سر مجنون مـن | کیست پـردازد به جسم لاغر مجنون من؟
از خمار چشم لیلی همچنان خون می‌خورم | گـر شود ناف غزالان ساغر مجنون من
مانع طـوفان نگردد جوش گوهر بحر را | کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون من؟
می‌تپم در خون چو داغ لاله از بیطاقتی | گر بـود در دامـن لیلی سر مجنون من

۱- این بیت در نسخ ف، چ با اندکی اختلاف در دوبیت به صورت زیر آمده است:
زهر را پیمانهٔ من شهد و شکّر می‌کند | دیو یوسف می‌شود در گوشهٔ زندان من
در سر شوریـدهٔ من عقل سودا می‌شود | بید مجنون می‌کند شمشاد را بستان من

حلقهٔ انصاف درگوشش کشم[1] ازپیچ‌وتاب هرکه را حرفی بود در جوهر مجنون من
صفحهٔ مشق جنون دشت بیابان عشق هست فرد باطلی از دفتر مجنون من
فرصت خاریدن سر نیست مجنون مرا مرغ می‌خارد به پاگاهی سر مجنون من
درد و داغ عشق‌را ازسینه‌گربیرون دهم می‌شود عالم سیاه از لشکر مجنون من
شیر ناخن می‌گذارد، بال می‌ریزد عقاب از شکوه عشق در بوم و بر مجنون من
نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من
چون‌فلاخن‌کزگرانسنگی سبک‌جولان شود سنگ طفلان می‌شود بال و پر مجنون من
جلوهٔ آتش کند صائب به چشم شبروان
بس‌که سوزد زآتش سودا سر مجنون من

۶۱۳۹ * (ف، چ)

دامنش چون‌لاله‌گون‌گردد زرنگ‌خون‌من؟ خاك می‌مالد به لب تیغش زننگ خون من
کیست‌غیرازداور محشر،که‌روز بازخواست دامن اورا برون‌آرد زچنگ خون من
بس که داغ سینه‌سوز مهر، خونم را مکید برسفیدی‌می‌زندچون‌صبح،رنگ خون من
ارغوان‌زار تجلّی گریهٔ گرم من است طور را یك‌لقمه می‌سازد نهنگ خون من!
می‌کشم خود را ازین غیرت که دست افکنده است بربیاض گردن آن شوخ، ننگ خون من
پیش خونم شعلهٔ آتش سپر انداخته است تیغ شاخ زعفران گردد ز رنگ خون من
ریشهٔ خون من وجوهر به‌هم پیچیده است کی زتیغش می‌رود[2] داغ پلنگ خون من؟
این سیاهی بر بیاض گردن او خال نیست گردنش شدداغدار ازدست رنگ خون من
در مذاق خنجر او کار شکّر می‌کند از شکر شیرینی رغبت شرنگ خون من
می‌کنم لوح مزار خویش از سنگ فسان تا مگر آید برون تیغش ز سنگ خون من
خون‌مظلومان نمی‌خوابد[3]چوخون‌کوهکن می‌درد پهلوی خسرو را پلنگ خون من
بر بیاض گردنش صائب اگر چشم افکنی
می‌توان دیدن درآن آیینه‌رنگ[4] خون‌من

۱ــ د: کنم، متن مطابق س.
۲ــ فقط ف: می‌برد ۳ــ ایضاً: نمی‌خواهد، هردومورداشتباه کاتب بوده‌است، اصلاح شد. ۴ــ چنین‌است در ف، چ، ولی به قرینهٔ معنی «زنگ» مناسبتر می‌نماید.

٦١٤٠

اهل معنی گرچه خاموشند از تحسین من / غوطه در خون می‌زنند ازمعنی رنگین من
سکتهٔ بیدردی ازخواب عدم سنگین‌ترست / ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من
در جگرگاه نواسنجان این بستانسرا / تیغها خوابیده از هر مصرع رنگین من
از ید بیضای کلك من جهانی روشن است / گر به ظاهر نیست شمعی برسر بالین من
مایه‌دار معنیم، دعوی نمی‌دانم که چیست / خودفروشی نیست چون‌بی‌مایگان‌آیین من
دیدهٔ یوسف‌شناس ازخود بود منت‌پذیر / می‌کندتحسین‌خود، هرکس‌کند تحسین من
صور محشر پاره‌سازد گر گلوی خویش را / برنمی‌گردد صدا از کوه با تمکین من
نیست از منع تماشایی پر ازگل گلشنم / دست‌وپا ازجوش‌گل‌گم می‌کندگلچین من

شهد گفتار مرا صائب قوام دیگرست
خامه‌ها را کرد بی‌شق معنی شیرین من

٦١٤١

عشقبازی بود دایم در جهان آیین من / چون سمندر بود ازآتش بستر و بالین من
می‌شود در بستر تفسیدهٔ من گل گلاب / می‌گدازد شمع را سرگرمی بالین من
فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه‌جو / زنده زیر خاك باشد از غبار کین من
خواب این‌دلمردگان ازمرگ سنگین‌تر بود / ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من
بر دل پرشور من‌دست نوازش بیهده است / پنجهٔ مرجان چو دریا کی دهد تسکین من؟
نیست یك‌دل کزملال خاطرم دلگیر نیست / باغ را در بسته دارد غنچهٔ غمگین من
تلخکامی نیست چون من در میان خستگان / زهر چشم یار باشد شربت شیرین من

صائب ازغیرت شودخون‌مشك درناف‌غزال
هرکجا در جلوه آید خامهٔ مشکین من

٦١٤٢

می‌کند در پردهٔ دل سیر دایم آه من / تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی / بود از گرد یتیمی خاك بازیگاه من
بسته‌ام یك روز با سیلاب احرام محیط / کی شود زخم زبان خلق خار راه من؟
با لب خاموش از زخم زبانها فارغم / نیست دستی خار را بر دامن کوتاه من

دوست از بیداری من در کنار مادرست | زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من
بی‌نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش | نیست از جوش معانی ره به خلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا | این کلف‌را شسته است‌ازچهرهٔ خود ماه من
صائب از اندیشهٔ زنجیرمویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

٦١٤٣

چون زند داماں وحشت برکمرسودای من | خاك ساكن پربرون آرد زنقش پای من
گرم‌رفتاری‌چومن‌دشت‌جنون‌هرگز نداشت | موی آتش دیده گردد خار زیرپای من
راست می‌سازد دل شبها نفس موج سراب | راحت منزل ندارد شوق بی‌پروای من
چون فلك باشد مسلسل دور سرگردانیم | گردباد انگشت‌حیرت‌گشت درصحرای من
عشق عالمسوز هر داغی که سوزد بر دلم | عینك دیگر شود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بردل من بار نیست | هیچجا لنگر نمی‌گیرد به خود دریای من
با کمال ناگواریها، گوارا کرده است | محنت امروز را اندیشهٔ فردای من
بادهٔ من جام را بی‌ساقی اندازد به دور | شیشه‌را چون نارخندان می‌کندصهبای من
بندهای‌سست‌راصائب توان‌آسان‌گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

٦١٤٤

بس‌که دارد ناتوانی ریشه در اعضای من | سایه‌همچون‌دام‌می‌پیچدبه‌دست‌وپای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده‌ام | این حَشَم برخاسته است از دامن صحرای من
زلفِ ماتم‌دیدگان را شانه‌ای درکار نیست | دست‌کوته‌دار ای‌مهر ازشب یلدای من
مشت خاکی چون عناداری‌کند سیلاب را؟ | کی نصیحتگر برآید با دل خودرای من؟
حرف‌پوچ‌ازمن‌کسی وقت‌غضب‌نشنیده‌است | کف نمی‌آرد زهرطوفان‌به‌لب دریای من
دشمن ازهمواری من‌خون‌خودرا می‌خورد | سیل‌را دست تعدّی‌نیست برصحرای من
چون‌کنم پی‌گم،که‌بااین سوزهرجا می‌روم | شمع روشن‌می‌توان‌کردن زنقش‌پای من
همّت والای من روزی‌که قامت راست‌کرد | هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

چون لگن درزیر پای شمع می‌آید به‌چشم[1] / آسمان در زیر پـای همت والای من
کوه ودشت ازلنگرتمکین من‌آسوده است / آه اگر زنجیر بردارد جنون ازپای من
جوش دریا کم نمی‌گردد زسرپوش حباب / مهر خاموشی چه‌سازد بالب گویای من؟
بر لب چـاه زنخـدان تشنه‌لب استاده‌ام / آه اگر از سستی طالع نلغـزد پای من!
از نسیم صبحدم صد پیـرهن لاغـرتـرم / می‌تواند باد دامن تیشه زد بر پای من!*
داغ دارد کیمیای صـحبتم خـورشید را / خشت را یاقوت احمر می‌کند صهبای من *
سوز خاکسترنشینان را عیـاری دیگرست / هرسپندی تکیه نتواند زدن برجای من *
ساغـری از تلخـرویی باز می‌دارد مـرا / می‌تواند کرد شیرین، شبنمی دریای من *
از غم دستار چون مجنون نمی‌پیچم به‌خود / افسرازخورشیدداردفرق گردون‌سای من *

اشك تـا دامن رسیدن مهرهٔ گل می‌شود
بس که‌صائب گرد غم‌فرش‌است برسیمای‌من

٦١٤٥ * (چ، مر، ل)

بس‌که شبها چین غم می‌چیند از ابروی من / موج جوهر می‌زنـد آیینهٔ زانـوی من
بی تو گر پهلـو به روی بستر خارا نهـم / اضطراب دل زند صد سنگ برپهلوی من*
پنـجهٔ دعـوی بتابـم تیشـهٔ فـولاد را / بسته تا پیکان او تعویذ بر بازوی من*
سهل بـاشد خار مژگان گربه‌چشمم سبزشد / شیشهٔ می می‌کشد قد درکنار جوی من

بس که آمد پا به سنگ محنتم در روزگار
رفته رفته سنگ شد همکاسهٔ زانوی من*

٦١٤٦

می‌زند ازگریه موج خوشدلی ابروی من / آب‌چون شمشیرجوهرمی‌شوددرجوی من
خاك راهم، لیك ازمن چرخ باشد درحساب / می‌شود باریك‌دریاچون رسددرجوی من
دشمن‌خودرا خجل‌کردن نه‌ازمردانگی‌است / ورنه نتواند فلك خم ساختن بازوی من
عطسه مغز عندلیبان را پریشان کرده است / گرچه پنهان است درصدپرده چون‌گل بوی من
تازه می‌دارد رخ خود را به آب تیغ کوه / داغ دارد بـاغبان را لالهٔ خودروی من
گرچه‌از همواری ازکلکم نمی‌خیزد صفیر / مشرق ومغرب بود لبریز گفت‌وگوی من

۱– ن، هـ، ل: چون بساط سبزه زیرپای سرو افتاده است.

وسعت جولان طبع من نـدارد لامکـان　　آسمان در حالت فکرست دستنبوی من*
چون شکاف‌صبح صدزخم نمایان خفته‌است　　در جگرگاه فلك از تیغ یك پهلوی من
بس که ازغیرت فرو خوردم سرشك‌تلخ را　　درگره‌دارد چومژگان گریه‌ای هرموی‌من
وحشت مـن در کمین جلوهٔ صیّاد نیست　　می‌کند ازبوی‌خون خویش‌رم آهوی من
بس‌که از پهلونشینان زخم‌منکر خورده‌ام　　می‌خلد بند قبا چون تیر در پهلوی من
برحریر عـافیت نتوان مرا در خواب کرد　　می‌شناسد بستـر بیگانـه را پهلوی من
درغبار غم زبس گم‌گشته‌ام، هرقطره اشك　　مهرهٔ گل می‌شود تا می‌چکد از روی من*
بهرگوهرچون‌صدف‌صائب‌دهن‌نگشوده‌ام[1]　　همّت سرشار مـن نازد به‌آب روی من

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید رشید
در قفس افتد اگر رنگی پرد از روی من[2]*

٦١٤٧

آن‌که ننشیند کنون از ناز در پهلوی من　　تکیه‌گاهش بود در مستی سر زانوی من
این زمان بی‌اعتبارم، ورنه‌آن سیب ذقـن　　در سر مستی مکرّر بـود دستنبوی من
گل نمی‌زد بـر قفس مـرغ گـرفتار مـرا　　آن‌که‌حرف سخت‌می‌گویدکنون‌برروی من
من‌که در دستم کـمان آسمانها بود نـرم　　سست گردید از کمان سخت‌او بازوی من
چون هدف‌آغوش رغبت عالمی واکرده‌اند　　تاکه را از خـاك بردارد کمان ابروی من
چشم پاك مـن بـود از خاك دامنگیرتـر　　سرو نتوانـد گذشتن از کنار جوی من

کلك من دارد در انشای سخن دست دگر
آب صائب می‌شود چون‌تاك می‌درجوی‌من

٦١٤٨

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی درانجمن　　به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهایـی خلوت خـوشم　　نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
درگذر ازشهر بندکثرت و وحدت‌که‌نیست　　حالتی در خلـوت و کیفیّتی در انجمن
باد نتوانـد پـریشان ساختن وقت مـرا　　شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

۱– س، د: نگشاده‌ام، متن مطابق ف، ب، ه، ل که مقطع در آنها با قدری اختلاف چنین است:
پیش دریا چون... نگشوده‌ام　　۲– مقطع سج، چ.　　نسخهٔ ف این بیت را اضافه دارد:
می‌گرفت ازبوریا پهلوی [من] نقش، این‌زمان　　نقش گیرد بـوریا از خشکی پهـلوی من

چند روزی غنچه می‌سازم پرخود را، مگر واکند پـروانـه بـال شهرتی در انجمن
عالم آب است، باما صاف‌کن دل‌را، مباد راست سازد قـد غبار کلفتی در انجمن
بند حیرت می‌زنم بر دست گلچینان شمع گـر کشم از سینـه آه غیرتی در انجمن*
دست چون در دامن سجّادهٔ تقوی زنم؟ داده‌ام با جـام دست بیعتـی در انجمن*
می‌توانی ملك وحدت را به تنهایی گرفت
همچو صائب گربداری خلوتی در انجمن

٦١٤٩

کی‌به‌سنگ‌ازمغز مجنون‌می‌رودسودابرون؟ چون برد انجم سیاهی از دل‌شبها برون؟
خاك نرگس‌زار خواهد گشتن ازچشم‌سفید گر زخلوت این چنین‌آیی به استغنا برون
از پرو بال سمندر نیست رنگی شعله را چون ترا از پردهٔ شرم‌آورد صهبا برون؟
از دل مـن برنیارد خـار خـار عشق را خون اگر آید زچشم سوزن عیسی برون
جانِ سختی‌دیدگان مشکل‌که بازآید به‌تن برنمی‌گردد شراری کآید از خارا برون
از بصیرت می‌توان شد از زمین بر آسمان سر ز جیب عیسی آرد سوزن بینا برون
آه کـز دلبستگیهـا[1] آدم کـوتـاه‌بیـن می‌رود با مرکب چوبین ازین دنیا برون
هفتهٔ عمرش چـو گل در شادمانی بگذرد
از دل هرکس رود صائب غم عقبی برون

٦١٥٠

عاصیان را گریه از شرم گناه آرد بـرون روی نـورانی ز زیر ابـر ماه آرد برون
برنمی‌آیـد ز تـن بی‌همّت مـردانه دل رستمی باید که بیژن را ز چاه آرد برون
عزم صادق را مده از کف‌که با خوابیدگی سر ز جیب منزل مقصود راه آرد برون
در کمان سخت نتوانـد اقـامت کرد تیر دردمندی ازجگر بی‌خواست‌آه آرد برون
از دل صافم خجل گردید خصم بـدگمان این زر خالص محك را روسیاه آرد برون
جای حیرت‌نیست، خون بسیار گردیده است مشك آن لب میگون اگر خطّ سیاه آرد برون
ریشهٔ جوهر برون زآیینه آسان می‌کشد هرسبکدستی‌که ازدل حبّ جاه آرد برون
می‌رسد صائب بـه وصل آفتاب بی‌زوال
هرکه‌آهی از جگرچون صبحگاه‌آرد برون

۱- ت: دل واپسیها

۶۱۵۱

ناله را درد از دل افگار می‌آرد برون / زخم ناخن نغمه را از تار می‌آرد برون
تنگدستی نفس را در حلقهٔ فرمان کشد / کجروی را راه تنگ از مار می‌آرد برون
حسن برگیرد همان افتادهٔ خود را زخاك / سایه را مهر از ته دیوار می‌آرد برون
سرکشان را می‌تواند بر سر رحم آورد / هر که تیغ از قبضهٔ کهسار می‌آرد برون
می‌خلد در دیده‌اش خار ندامت عاقبت / راه‌پیمایی که از پا خار می‌آرد برون
می‌برد داغ کلف هرکس که از رخسار ماه / سینهٔ ما را هم از زنگار می‌آرد برون
دید در آیینهٔ گل هر که رخسار خزان / از گلستان دیدهٔ خونبار می‌آرد برون
زلف کافر را غبار خط مسلمان می‌کند / سر زجیب سبحه این زنّار می‌آرد برون
دامن از خار شلایین علایق جمع کن / کز گریبان صد گل بی‌خار می‌آرد برون
رشتهٔ جان را کند هرکس که صائب بی‌گره
سر ز جیب گوهر شهوار می‌آرد برون

۶۱۵۲

نالهٔ نی از جگرها آه می‌آرد برون / یوسفی در هر نفس از چاه می‌آرد برون
رهروی کزکاروان یك باردور افتاده است / خار را از پا به منزلگاه می‌آرد برون
از بهای خویش افتادن، به‌چاه افتادن است / هرزه یوسف را فلك از چاه می‌آرد برون
در تنور رزق چون نوبت به قرص ما رسد / چرخ گویا بیژنی از چاه می‌آرد برون
آنچه می‌ریزد ز مژگان کلك صائب نقطه نیست
ماه کنعان سر ز جیب چاه می‌آرد برون

۶۱۵۳

خط سر از خال لب جانانه می‌آرد برون / حسن گیرا دام را از دانه می‌آرد برون
چون زلیخا، ماه مصر من به جان بی‌نفس / صورت دیوار را از خانه می‌آرد برون
می‌کند عاقل مرا هم گفتگوی ناصحان / خواب اگر از دیده‌ها افسانه می‌آرد برون
شیشهٔ نازکدل من در شکستن، سنگ را / آه گرم از سینه بیتابانه می‌آرد برون
دل به رغبت چون گهر دررشتهٔ جان می‌کشد / هر گره کز زلف و کاکل شانه می‌آرد برون
کیست دیگر در دل من گرم سازد جای خویش؟ / سیل بال و پر درین ویرانه می‌آرد برون

می‌دهد برباد اوراق حواس خویش را هرکه را کسب هوا از خانه می‌آرد برون
ماهیان را صائب ازدریا به خشکی می‌کشد
میکشان را هرکه از میخانه می‌آرد برون

٦١٥٤

جان‌به‌صدداغ ازتن‌خاکی سرشت‌آمدبرون جغد ازین ویرانه طاوس بهشت آمدبرون
فکر رنگین جلوهٔ دیگر کند با بخت سبز خوش نمایدلاله‌ای‌کزطرف‌کشت آمدبرون
چون زلیخاکزپی یوسف زخودبیرون‌دوید جنّت ازدنبال آن‌حوری سرشت آمدبرون
هرکجا غم‌نیست،آنجا زندگانی‌مشکل است زین سبب‌آدم به تعجیل ازبهشت آمدبرون
پردهٔ بیگانگی چون از میان برداشتند برهمن از کعبه، زاهد از کنشت آمدبرون
جان روشن از غبارآلودگان صائب بجو
بادهٔ چون آفتاب از زیر خشت آمد برون

٦١٥٥

دل‌چو گردد صاف‌آن‌مه بی‌حجاب‌آیدبرون[1] صبح‌چون‌گردید روشن،آفتاب آیدبرون
می‌جهد آتش چوشمع از دیدهٔ گریان من هیچ‌کس‌نشنیده‌است‌آتش‌زآب آید برون
بی‌دهن‌شو تا غم روزی نباید خوردنت کوزهٔ لب‌بسته از خم پرشراب آیدبرون
گریه چندین عقدهٔ مشکل به کار دل فزود از نزول قطره از دریا حباب آیدبرون
موج بی‌آرام باشد بحر تادرشورش است نبض‌عاشق چون به‌مرگ ازاضطراب آیدبرون؟*
محو گردد در فروغ عشق، عقل خیره‌سر دزد درکنجی خزد چون‌ماهتاب آیدبرون*
تا نسوزی چرخ را صائب زآه آتشین
آفتاب دل محال است ازحجاب آید برون*

٦١٥٦

حرف پوچی کز دهان اهل لاف آید برون تیغ‌چوبینی است‌کزجهل ازغلاف آیدبرون
جان قدسی روز خوش درپیکرخاکی ندید این‌سزای آن‌پری کزکوه قاف آیدبرون
عیش صافی در بساط گردش‌افلاك نیست چون می ازمینای برهم خورده صاف آید برون؟

۱ــ مج: سینه چون شد صاف، دل از پیچ و تاب...

چون هنر کامل شود خودمی‌شود غمّازخود	خون‌چو گرددمشك،آهورازناف آیدبرون
آن‌نگاه شرمگین‌نگذاشت جان‌درهیچ‌کس	آه‌ازان روزی‌که‌این‌تیغ ازغلاف آیدبرون
درغریبی می‌شود رنگین سخن‌بیش ازوطن	سرخ‌رو گردد چوشمشیرازغلاف آیدبرون
بی‌توقف واصل دریـای رحمت می‌شود
از تن خاکی روان هر که صاف آید برون

٦١٥٧

شمع را شب تیغ روشن ازنیام آید برون	از سیاهـی اختـر پروانه شام آید برون
حسن کامل می‌شود در پردهٔ شرم و حیا	از ته ایـن ابـر ماه نـو تمام آید برون
سبزه می‌آید به‌دشواری برون از زیرسنگ	خط به‌تمکین زان‌لب یاقوت‌فام آید برون
می‌شود از آفتـاب تند محشر خـامسوز	از تنور خـاك، نان هرکه خام آید برون
از رهایی بیشتر بـاشد ز زندانش خطـر	از تن خـاکی چو جانی ناتمام آید برون
دیدن پنهان او نگذاشت در مـن زندگی	آه ازان روزی‌که این‌تیغ ازنیام آید برون
نُزل خاصان‌است صائب‌حرف شورانگیزعشق
از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

٦١٥٨

نیست‌ممکن پخته‌کس زین‌خاکدان‌آیدبرون	از تنور سرد هیهات است نان آید برون
جسم سوزان مرا خاك ازدهن بیرون فکند	چون‌هما ازعهدهٔ این‌استخوان آید برون؟
هرکجا بی‌پـرده گـردد روی آتشناك او	خودبخـود آیینه از آیینه‌دان آید برون
ای که می‌خندی چو گل برسینهٔ صدچاك‌من[1]	باش تاآن شاخ‌گل دامن‌کشان آید برون
تازه‌خواهد شدزخجلت زخم دیرین‌ساله‌اش	گر به دعوی ماه باآن دلستان آید برون
شاخ گل بیتاب چون دست زلیخا می‌شود	یوسف ما چون زطرف بوستان آید برون
تا دل از زلفش برآمد روی آسایش ندید	وای بر مرغی‌که شب از آشیان آید برون
راست سازد درکمان‌آهو نفس راهمچو تیر	چون به‌عزم صید،آن ابروکمان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد ازآه دروغ	تیرکج رسواشود چون ازکمان آید برون
بی‌تأمل هرکه دست از آستین بیرون کند
زردرو از باغ صائب چون خزان آیدبرون

۱- س، د: ما

۶۱۵۹

چون زطرف باغ آن سرو روان آید برون — گل زدنبالش چو سنبل موکشان آیدبرون
ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار — چون به عزم صید آن ابروکمان آیدبرون
می‌گشاید جوی خون از مغز سنگ‌خاره‌را — نالهٔ هرکس چونی از استخوان آیدبرون
هر تمنّایی که پختم زیر گردون خام شد — زین تنور سرد هیهات است نان آیدبرون
خامهٔ من پیشتر از نامه می‌گردد تمام — نی‌سوار ازدشت پرآتش چسان آیدبرون؟
راز عشق از پردهٔ ناموس بیرون اوفتاد — چون ز تسخیر فروغ مه کتان آیدبرون؟
آه می‌آید برون از سینهٔ پرناوکم — همچو شیری کزمیان نیستان آیدبرون
برنمی‌گردم به دربستن ازین بستانسرا — بسته‌ام همّت که نخل باغبان آیدبرون!

سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد!
هرکه پیر آید به‌این منزل جوان‌آید برون

۶۱۶۰

ساقی از میخانه عالمتاب می‌آید برون — گوهر شهوار خوب از آب می‌آید برون
عشق سرگردانیی دارد، ولی‌خون می‌خورد — کشتی هرکس ازین گرداب می‌آید برون
در فروغ عشق نور عقل گردیده است‌محو — وای بر شمعی که در مهتاب می‌آید برون
پیچ وتاب از جوهر شمشیراگر بیرون رود — جان عاشق هم زپیچ‌و تاب می‌آید برون
گریهٔ ما بیقراران را عیار دیگرست — جای اشك از چشم ما سیماب می‌آید برون
صبح از خون شفق دامان خود را پاك‌کرد — همچنان از زخم ما خوناب می‌آید برون
بی‌ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی است — ذرّه با خورشید عالمتاب می‌آید برون
دست تابرساز زدمطرب،دل‌ما خون‌گریست — از زمین ما به ناخن آب می‌آید برون

عقل درهر آب سهلی دست وپاگم می‌کند
عشق صائب سالم از غرقاب می‌آید برون

۶۱۶۱

گوهر راز از دل بیتاب می‌آید برون — گنج‌ازین‌ویرانه چون‌سیلاب می‌آیدبرون
خورده‌ام ازبس‌که خون دل زجام زندگی — گربه‌خاکم خط‌کشی، خوناب می‌آیدبرون
بستن لب بر در روزی کند کار کلید — کوزه از خم پرشراب ناب می‌آیدبرون

از میان نازك او گر برآید پیچ و تاب — رشتهٔ جان هم زپیچ و تاب می‌آیدبرون
می‌شود همچشم مجمر زود سقف خانه‌ام — گر چنین آه‌از دل بیتاب می‌آیدبرون
بس‌که ازسوز دلم دیوار و درتفسیده است — خشك از ویرانه‌ام سیلاب می‌آیدبرون
روزیش خون جگر می‌گردد ازدریای شیر — هرکه بی‌می درشب مهتاب می‌آیدبرون
هرکه ازناقص عیاری نیست خالص طاعتش — روسیاه از بوتهٔ محراب می‌آیدبرون
از نگاه کج دل نازك به خون غلطد مرا — از زمین من به ناخن آب می‌آیدبرون
از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش — گوهر شهوار خوب از آب می‌آیدبرون*

هرکه صائب چون‌صدف برلب زندمهرسکوت
از دهانش گوهر سیراب می‌آید برون[1]

٦١٦٢

غم ز محنت خانهٔ من شاد می‌آید برون — سیل از ویرانه‌ام آباد می‌آید برون
دامن دولت به آسانی نمی‌آید به دست — این هما از بیضهٔ فولاد می‌آید برون
از غم عشاق حسن لاابالی فارغ است — با هزاران طوق، سرو آزاد می‌آید برون
تاگشاید عقده‌ای از زلف آن مشکین غزال — خون ز چشم شانهٔ شمشاد می‌آید برون
در دل سنگین شیرین جای خود وا می‌کند — هر شرر کز تیشهٔ فرهاد می‌آید برون
از خشن‌پوشان فریب نرم گفتاری مخور — کاین صفیر از خانهٔ صیاد می‌آید برون
خندهٔ دلهای بی‌غم می‌کند دل را سیاه — عاشق از سیر چمن ناشاد می‌آید برون
هرکه زانو ته‌کند چون‌زلف درديوان حسن — در فنون دلبری استاد می‌آید برون

از در و دیوار محنت خانهٔ من چون جرس
صائب از شور جنون فریاد می‌آید برون

٦١٦٣

دشمن از غمخانهٔ من شاد می‌آید برون — سیل روشن زین خراب‌آباد می‌آید برون
دورگردان را به آتش رهنمایی می‌کند — از سپند من اگر فریاد می‌آید برون
تا غبار خط ازان رخسار می‌گردد بلند — عاشقان را گرد از بنیاد می‌آید برون

۱- مقطع ب، ه، ل:
نیست صائب در سرشك بوالهوس رنگك اثر — این گهر از دیدهٔ بیخواب می‌آید برون

شهپر دولت[1] فلك پـرواز می‌گردد ز تیغ / این هـما از بیضـهٔ فـولاد می‌آید برون
حاصل صورت‌پرستی غوطه درخون خوردن است / ایـن صدا از تیشهٔ فـرهاد می‌آید برون
رتبهٔ آزادگی نتـوان بـه کـوشش یافتن / سرو و سوسن از زمین آزاد می‌آید برون
از فقیر افزون توانگر آه حسرت می‌کشد / دود بـیش از خـانهٔ آبـاد می‌آید برون
نـالـهٔ مظلـوم استقبـال ظـالم می‌کنـد / از کمان پیش ازنشان فریاد می‌آید برون
سرخ‌رویی بی‌تعب صائب نمی‌آید به‌دست
ایـن صدا از سیلی استاد می‌آید بـرون

٦١٦٤

آه کی از جـان دردآلود می‌آید بـرون / کز خس و خاشاك هستی دود می‌آیدبرون
سوخت خونم دررگ وبی‌بس‌که ازسودا چوشمع / گر زنی نشتر به دستم، دود می‌آید برون
چون خلیل‌آن‌راکه حفظحق هواداری‌کند / تـازه و تـر ز آتش نمرود می‌آیدبرون
نیست بـی‌آه نـدامت سینـهٔ تـردامنـان / بیشتـر از هیـزم‌تـر دود می‌آیدبرون
شمع رخسار توازبس پرده‌سوز افتاده است / پـرتـوش از روزن مسدود می‌آیدبرون
نیست تنهـا مشرق آه نـدامت لب مـرا / کز سراپـایم چو مجمر دود می‌آیدبرون
پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را / چون‌نگه‌زان‌چشم‌خواب‌آلود می‌آیدبرون؟
دامن دشت جنون را گردبادی می‌شود[2] / آهم از دل بس‌که گردآلود می‌آیدبرون
سرمه‌کن شبهای هجران راکزاین ابرسیاه / عـاقبت آن اختـر مـسعود می‌آیدبرون
از هزاران بندهٔ مقبل، یکی همچون ایاز / نیك‌بخت و عـاقبت محمود می‌آیدبرون
مشرق آن ماه تابان است دلهای دونیـم / زین صدف آن‌گوهر مقصود می‌آیدبرون
صائب از ریـزش پریشانی نمی‌بیند کریم
زرچوگل ازدست اهل جود می‌آید برون[3]

٦١٦٥

غم‌کجا از سینه بی‌غمخوار می‌آید برون؟ / کی به پای خویش ازپاخار می‌آید برون؟

۱ــ س، د: نصرت، متن مطابق ت و نسخه بدل د.
۲ــ س، د: گردباد دیگرست ۳ــ ف اضافه دارد:
چون رگ ابر بهاران از دل پرخون مـن / آه آتشبـار ، اشك آلـود می‌آید برون
در شکست ناتـوانان دست جرأت برمیار / کـز نیستان شیر خشم‌آلـود می‌آید برون

عندلیبی را که سر در زیربال خودکشید | برگ عیش از غنچهٔ منقار می‌آید برون
قانع ازدریای پرگوهر به‌کف‌گردیده است | هرکه از میخانه با دستار می‌آید برون
بر ندارد چهرهٔ زرد از رکاب کهربا | برگ کاهی کز ته دیوار می‌آید برون
می‌کند آهستگی کوته‌زبان خصم را | با نمد دندان ز کام مار می‌آید برون
می‌کشد از دلخراشان حیفِ خود را انتقام | کوهکن کی سالم ازکهسار می‌آید برون؟
خوشه‌را ازهم جدا چون دانه‌سازد راه‌تنگ | یك‌سخن‌زان‌لب‌به‌چندین بار می‌آید برون!
خون گل از خار دارد تیغها زیر سپر | دست‌گلچین زخمی ازگلزار می‌آید برون
صحبت تردامنان در حسن نگذارد صفا | با چه‌رو آیینه از زنگار می‌آید برون؟
در گِلِ چسبندهٔ تن، پای خواب‌آلودگان | می‌رود آسان ولی دشوار می‌آید برون
خط ز هم می‌پاشد آخر زلف عنبربار را | از نیام این تیغ جوهردار می‌آید برون
مرغ زیرك کم‌فتد در حلقهٔ دامی دوبار | برنگردد نغمه‌ای کز تار می‌آید برون

آه ما صائب نماند تا قیامت در جگر
از نیام این تیغ بی‌زنهار می‌آید برون

٦١٦٦

مو اگر از کاسهٔ فغفور می‌آید برون | باد نخوت از سر مغرور می‌آید برون
رحم‌ازین دلهای سنگین‌هم تراوش می‌کند | اشك اگر از دیده‌های کور می‌آید برون
حدِّ شرعی مست بیحد را نمی‌آرد به‌هوش | دار کی از عهدهٔ منصور می‌آید برون؟
گفتگوی راست روشن می‌کند آفاق را | از دهان صبح صادق نور می‌آید برون
پردهٔ عیب کسان را هر که اینجا می‌درد | بی‌کفن در روز حشر ازگور می‌آید برون
نیست حرف عشق را تأثیر در افسردگان | بی‌نمك ماهی ز بحر شور می‌آید برون
در دل من کرد حشرِ آرزو آن خطِّ سبز | از زمین در نوبهاران مور می‌آید برون
شرم عشق پاك در خلوت یکی گردده‌زار | از حریم وصل دل مهجور می‌آید برون
حرص مردم در کهنسالی دوبالا می‌شود | بال پر وقت رحیل از مور می‌آید برون

آه حسرت از دل پیران جهد بی‌اختیار
تیر صائب زین کمان بی‌زور می‌آید برون

٦١٦٧

پای ما تـا از گل تعمیر می‌آیـد بـرون / جوی خون از پنجهٔ تدبیر می‌آید برون
نیست مهر مادری در طینـت گردون، چرا / صبح را بیخود زپستان شیر می‌آید برون؟
تا کند دیوانـه‌ای را در محبّت پـایـدار / خون ز چشم حلقهٔ زنجیـر می‌آید برون
می‌جهد از سینـهٔ پر ناوك من آه گـرم / زین نیستان عاقبت این‌شیر می‌آید برون
ابر رحمت سایه انـدازد اگر بر خاك مـا / تـا قیـامت سبـزهٔ شمشیر می‌آید برون
هرکجـا تـدبیر می‌چینـد بساط مصلحت / از کمیـن بـازیچهٔ تقدیـر می‌آید برون
آنچه من از شکوه در دل برسرهم چیده‌ام / کی زبـان از عـهدهٔ تقریر می‌آید برون؟
می‌کند آواره یك‌کج بحث چندین راست‌را / یك کمان از عهدهٔ صد تیر می‌آید برون
خامهٔ جان‌بخش صائب‌چون شود صورت‌نگار
آب خضـر از چشمهٔ تصویـر می‌آید برون

٦١٦٨

دل کجا از چنگ آن طناز می‌آید برون؟ / کبك کی از عهـدهٔ شهباز می‌آید برون؟
نام شاهان از اثر در دور می‌مانـد مـدام / ازلب جـام جـم این آواز می‌آید برون
می‌شود از سرزنش سوز محبّت شعله‌ور / شمع روشن از دهـان گاز می‌آید برون
ازحوادث هرکه را سنگی به مینا می‌خورد / از دل خـونگرم مـا آواز می‌آید برون
از جفای چرخ کجرو می‌شود دل صیقلـی / زنـگ از آینـه در پرداز می‌آید برون
یار دمسازی مگر چون نی به فریادم رسد / ورنه از یك دست کی آواز می‌آید برون؟
با عصایی لشکـر فرعون را موسی شکست / سحر کی از عهـدهٔ اعجاز می‌آید برون؟
چون برون آمد بعزّت یوسف از زندان تنگ؟ / حرف ازان لبها به‌چندین ناز می‌آید برون
آنچنان‌کز برگ گل بی‌پرده گردد بوی گل / بیشتر از پـرده‌پـوشی راز می‌آید برون
بی‌محرك می‌شود صائب‌سخنور نکته‌سنج
نغمه بی‌مضراب اگر از ساز می‌آید برون

٦١٦٩

راز عاشق از لب خاموش می‌آید بـرون / دود زود ازآتش خس‌پوش می‌آید برون
ازرگ ابری پرازگوهر شود چندین صدف / یك زبان از عهدهٔ صدگوش می‌آید برون

زان به روی دست جا بخشند مستان جام‌را　　کز حریم میکشان خاموش می‌آید برون
حسن او از خلوت آیینه با آن‌محرمی　　از کمال شرم شبنم‌پوش می‌آید برون
قامتش قلاب گشت و ازسرش غفلت نرفت　　خواجه‌رااین‌پنبه‌کی‌ازگوش می‌آید برون؟
دیده‌های پاك،تردست است درایجاد حسن　　هاله را اینجا مه از آغوش می‌آید برون
در کهنسالی جوانتر گشت صائب فکر من
زین ته خم بادهٔ سرجوش می‌آید برون

۶۱۷۰

تا به عزم صید آن بیباك می‌آید برون　　خون ز چشم حلقهٔ فتراك می‌آید برون
تنگدستی راست لازم گریهٔ بی‌اختیار　　وقت بی‌برگی‌سرشك ازتاك می‌آید برون
می‌خوردچون‌عیسی‌ازسرچشمهٔ‌خورشیدآب　　هر نهالی کز زمین پاك می‌آید برون
نیست ممکن دود را آتش عنانداری کند　　آه بیتاب از دل غمناك می‌آید برون
ناتوانان را شود موج حوادث بال و پر　　سالم از بحر خطر خاشاك می‌آید برون
خواجه می‌آید برون از فکر دنیای خسیس　　دانهٔ قارون اگر از خاك می‌آید برون
می‌شود از شعلهٔ غیرت دل خورشید آب　　چون عرق زان روی‌آتشناك می‌آید برون
از ضعیفان می‌شود روشن چراغ سرکشان　　بال آتش از خس وخاشاك می‌آید برون
زاهدان را نیست آه و نالهٔ تردامنان　　دود بیش از هیزم نمناك می‌آید برون
جوش‌مستی می‌کندمارا خلاص ازحبس‌خاك　　دست ساغرگیر ما از تاك می‌آید برون
صبح عشرت می‌کنندش نام، این نادیدگان　　آه سردی کز دل افلاك می‌آید برون
رزق اگر برآدمی عاشق نمی‌باشد، چرا　　از زمین گندم گریبان چاك می‌آید برون؟
نیست صائب کار هرکس سینه برآتش زدن
از دوصد عاشق یکی بیباك می‌آید برون

۶۱۷۱

گر بنالم خون زچشم سنگ می‌آید برون　　ور بگریم خاروگل یکرنگ می‌آید برون
هرطرف دیوانهٔ خوش طالع من می‌رود　　کودکی با دامن پرسنگ می‌آید برون
فارغ است از خودنمایی جوهر اقبال ما　　تیغ ما از زخمها بیرنگ می‌آید برون
عمرها باید که آن یاقوت لب نوخط شود　　سبزه با تمکین ز زیر سنگ می‌آید برون

زخم پیکان می‌شود در سینهٔ دلگیر من / گل ز باغم غنچهٔ دلتنگ می‌آید برون
طوطیان‌را دل‌چومغزپسته خون‌خواهدشدن / گربه‌این تمکین شکرازتنگ می‌آید برون
هرکه چون‌آینه لوح سینهٔ خود صاف‌کرد / ساده از دنیای پرنیرنگ می‌آید برون
یك‌گل بیرنگ دارد عالم پررنگ و بو / کز لطافت هرزمان صدرنگ می‌آید برون
بیستون را در فلاخن می‌گذارد تیشه‌ام / کوهکن با من‌کجا همسنگ می‌آید برون؟
گرچه درهرحمله‌ای می‌افکندصدسربه‌خاك / دست خالی نیزه‌ام از جنگ می‌آید برون
گر به‌این دستور خواهد بادهٔ من‌جوش زد / از طلسم چرخ مینارنگ می‌آید برون
از دل ما حرص را دست تصرف کوته‌است / این سبوخشك ازمی‌گلرنگ می‌آید برون
نیست‌چون فرهاداگر درجذب عاشق‌کوتهی / نقش‌شیرین بی‌حجاب ازسنگ می‌آید برون
از ریاضت هرکه رابرپشت می‌چسبد شکم / ناله‌اش چون چنگ، سیر آهنگ می‌آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد / دیگر این آیینه‌کی از زنگ می‌آید برون؟

ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره‌ایم
دانهٔ ما چون شرار از سنگ می‌آید برون

۶۱۷۲

چون خط ازلعل لب آن‌ماه می‌آید برون / از جگرگاه بدخشان آه می‌آید برون
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم / عاقبت از زیر ابر این ماه می‌آید برون
چون نظر بر حاصل عمر عزیزان می‌کنم / از دل بی‌حاصلم صد آه می‌آید برون
تشنه، برگردید سیراب از لب بحر سراب / دلو ما خالی همان از چاه می‌آید برون
می‌برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا / دورباش شاه پیش از شاه می‌آید برون
سایهٔ بیدست در گرمای محشر، هرکه را / آه سردی از دل آگاه می‌آید برون
می‌جهند از آه مظلومان سلامت ظالمان / برق اگر سالم ز خرمنگاه می‌آید برون

نقطه‌ای کز خامهٔ صائب تراوش می‌کند
ماه کنعانی بود کز چاه می‌آید برون

۶۱۷۳

از تن خاکی دل صدپاره می‌آید برون / این شرر آخر زسنگ خاره می‌آید برون
نیست از بخت سیه دلهای روشن را غبار / روشن از خاکستر آتشپاره می‌آید برون

دل مخور زاندیشهٔ روزی‌که گندم اززمین	سینه چاك از شوق روزی خواره می‌آید برون
غنچه چون گل شد، زحفظ بوی خود عاجز شود	آه بیتاب از دل‌صدپاره می‌آید برون
زان دل‌سنگین اگرجویم ترحّم دور نیست	مومیایی هم ز سنگ خاره می‌آید برون
می‌شود در بیکسی این چشمهٔ رحمت روان	شیر کی زانگشت در گهواره می‌آید برون؟
چون حبابی می‌تواند بحر را در بر کشید؟	از تماشای تو کی نظاره می‌آید برون؟
می‌دهم تصدیع صائب چاره‌جویان راعبث
از علاج درد من کی چاره می‌آید برون؟

۶۱۷۴

کی سخن خام از لب فرزانه می‌آید برون؟	باده‌چون شدپخته ازمیخانه می‌آید برون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا	در لباس معنی بیگانه می‌آید برون
دانهٔ دل را تو پامال علایق کرده‌ای	ورنه خرمنها ازین یك دانه می‌آید برون
نالهٔ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم	این سزای آن‌که از بتخانه می‌آید برون
در شبستان‌که بوده است وکجا می‌خورده است؟	آفتاب امروز خوش مستانه می‌آید برون
عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند	دود شمع ما زصد کاشانه می‌آید برون
کعبه گر آید به استقبال من پُر دور نیست	بت به تعظیم من از بتخانه می‌آید برون
می‌تند گرد دهانش همچو خطّ عنبرین	هر حدیثی کز لب جانانه می‌آید برون
گرد هستی در حریم پاکبازان توتیاست	دست‌خالی سیل‌ازین ویرانه می‌آید برون
جامهٔ فانوس می‌گردد ز غیرت شمع را	لاله‌ای کز تربت پروانه می‌آید برون
در سواد خامهٔ من گفتگوی سهل نیست	زین نیستان نعرهٔ شیرانه می‌آید برون*
هرکسی درعالم خود شهریار عالم است	وای برجغدی که از ویرانه می‌آید برون*
نفس را مگذار پا از حدّ خود بیرون نهد	می‌شود گم‌طفل‌چون ازخانه می‌آید برون*
می‌شود صائب زبیتابی دل غوّاص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می‌آید برون

۶۱۷۵

نالهٔ ما سینه‌چاك از سینه می‌آید برون	گوهر ما سفته از گنجینه می‌آید برون
ناز او با من بود از دیدهٔ حیران که حسن	سر گران از خانهٔ آیینه می‌آید برون

کنج عزلت را غنیمت‌دان که می‌ریزد زهم		مشك تـا از خـرقهٔ پشمینه می‌آید برون
درنمی‌گیرد فسون در مار چون شد اژدها		مشکل از دل کینهٔ دیـرینه می‌آید برون
صائب ازدل می‌رود بیرون خیال خط[*] او
ریشهٔ جوهر گراز آینه می‌آیـد بـرون

۶۱۷۶

عقل پـوچ از عهدهٔ سودا نمی‌آید برون		پنبه از تسخیر ایـن مینا نمی‌آید برون
چشم آن دارم‌که بانام ونشان آیم بـرون		از بیابـانی کـه نقش پا نمی‌آید برون
عالمی ازبیخودی‌گر هست خوشتردرجهان		چون فلاطون ازخم صهبا نمی‌آید برون؟
گرچه دارد شوخی ما برق را در پیچ وتاب		از لب مـا خنـدهٔ بیجـا نمی‌آید برون
هرکه شمعی زیر خـاك از دیدهٔ بینا نبرد		از شبستـان کـفن بینـا نمی‌آید برون
حیرتی دارم که با این بیقراریهای شـوق		چون مرا بال وپر ازاعضا نمی‌آید برون؟
تیغ مـا از بی‌زبـانی در نیام زنگ نیست		شیرمردی از صف هیجـا نمی‌آید برون
هرکه را دیدیم، دارد بر جگر داغ نفاق		ماهـی بی‌فلس ازین دریا نمی‌آید برون[1] *
شبروان کوی جانان را سلاحی لازم است		مـاه بی‌تیغ و سپر شبها[2] نمی‌آید برون *
این چه داماں نزاکت برزمین ساییدن است		گل‌به‌این‌تمکین[و] استغنا نمی‌آید برون *
در شبستانی که اهل شرم ساغـر می‌زننـد		از دهنهـا نکهت صـهبا نمی‌آید برون *
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید **مثال**
هیچ‌کس از فکـر این سودا نمی‌آید بـرون

۶۱۷۷

خط بـه تمکین آید از لعل دلبر بـرون		سبزه با لنگـر ز زیر سنگ آرد سر برون
سرمهٔ بخت سیه روشندلان را کیمیـاست		اخگر آید شسته‌رو از زیر خاکستر برون
راه جان‌بخشی برآن‌لب شرم‌نتوانست بست		هرچه درگوهر بود می‌آید ازگوهر برون
دولت آتش پا وآب زندگی سنگین رکاب		ازسیاهی تشنه‌لب زان آمد اسکندر برون
نی به ناخن گرکنند، از خجلت لبهای او		پـای نگذارد ز بند نیشکر شکّر برون

۱- فقط سج: کاتب نسخه، این دو مصراع را با مطلع درهم آمیخته بود، اصلاح شد.		۲- ایضاً: تنها، تصحیح شد.

مهر خـاموشی شود از گرمی هنگامه آب　　لال می‌گردد سپندی کآید از مجمر برون
در دل تاریك حـرف تلخ را تأثیر نیست　　کی‌رود خامی به‌جوش بحر ازعنبر برون؟
پای گستاخی منه بیرون زحد* خودکه‌مور　　رشتهٔ عمرش شود کوته چوآرد پر برون
چشم بستن باشد از دنـیا نظر واکـردنش　　چون‌حباب ازبحرهستی‌هرکه‌آردسر برون
زشت‌رویی پردهٔ چشم تماشایی بس است　　زشت‌رویان از چه می‌آیند با چادر برون؟
چون‌چراغ روز درچشمش جهان‌گردد سیاه　　صبح اگرازیك گریبان باتو آرد سر برون
تا به خاك افتاد صائب سایـهٔ بـالای او
می‌زند ناخن به دل خاری که آرد سربرون

۶۱۷۸

دیـدهٔ بی‌نـور ما را کـرد بینا پیـرهن　　بر چراغ مـردهٔ مـا شد مسیحا پیرهن
گفت پیغمبر مپـوشانید تن در نوبهـار　　چون نسازم دربهاران‌رهن صهبا پیرهن؟
پردهٔ عصمت نـدارد تاب دست‌انداز شوق　　رو به کنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
پنبه نتـواند شدن بر چهرهٔ آتش نقـاب　　می‌کند پهلو تهـی از سینـهٔ مـا پیرهن
برگ‌گل را ره به آن اندام نازك داده است　　سینه‌ام هرگزنخواهدصاف‌شد با پیرهن!
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید　　گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن
گرنه‌شب برچشم مجنون‌آستین مالیده‌است　　لاله چون افکنده برداماں صحرا پیرهن؟*
داغ نـاسور مرا با پنبهٔ راحت چه کار؟　　جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن *
چون‌گل از زورجنون مجموعهٔچاکی شود　　گر چو آتش برتنم بـاشد زخارا پیرهن *
پردهٔ ناموس راخواهم دریدن چوب حباب　　برتنم‌زندان شده‌است اززورصهبا پیرهن *
صائب‌آن روزی‌که ازدل‌داغ پنهان شعله‌زد
جامـهٔ فانـوس شد بر پیکر مـا پیـرهن

۶۱۷۹

تا برآورد آن بهشتی روی از بر پیرهن　　برتن سیمین بـران شد از عرق تر پیرهن
از عرق زد ماه کنعان غوطه‌ها در رود نیل　　تا زمستی چاك زد آن سیم پیکر پیرهن
از لطافت معنـی نازك نمی‌آید بـه چشم　　کاش‌آن سیمین‌بدن می‌داشت دربر پیرهن
پرتو مهتاب می‌سازد کتان را تـارو مـار　　کی‌شود پوشیده آن سیمین‌بدن درپیرهن؟

بادهٔ گلگون به رنگ خود برآرد شیشه را　　زان تن‌چون برگ گل گردید احمر پیرهن
می‌شود چون روی ماه مصر از سیلی کبود　　گر ز برگ گل کند آن نازپرور پیرهن
هرکه را ازپوست چون بادام بیرون آورد　　عشق شیرین‌کار می‌پوشد زشکّر پیرهن
پرده‌پوش ما سیه‌رویان حجاب ما بس است　　کز بهار خـود کنـد ایجاد، عنبر پیرهن
شور سودا فارغ از فکر لباسم کرده است　　ازکف خود می‌کنم چون بحر دربر پیرهن
نیست چون‌مجمر به‌عودخام صائب‌چشم‌من
تا ز دود دل تـوان کردن معطّر پیرهن

۶۱۸۰

دیـدهٔ خونبار می‌خـواهد نسیم پیـرهن　　تشنـهٔ دیـدار می‌خـواهد نسیم پیرهن
پـردهٔ ناموس زندان است حسن شوخ را　　کـوچه و بازار می‌خواهد نسیم پیرهن
بی‌سبب چشم زلیخا سرمه ضـایع می‌کند　　چشم ِچون‌دستار می‌خواهد نسیم پیرهن
مشك را باسینه‌چاکان التفات دیگـرست　　خـاطـر افـگار می‌خواهد نسیم پیرهن
فیض ازمژگان خواب آلودگان رم‌می‌کند[۱]　　دیـــدهٔ بیـدار می‌خواهد نسیم پیرهن*
غنچهٔ راز زلیخـا هرزه‌خنـد افتاده است　　عـاشـق سـتار می‌خواهد نسیم پیرهن
خوش دکانی برقماش ماه‌کنعان چیده است　　جـلـوهٔ همکار می‌خواهد نسیم پیرهن
پیچ و تاب سعی در دام آورد نخجیر را　　جـان جـوهردار می‌خواهد نسیم پیرهن
از خم زلفش که خون نافه را پامال کرد　　خـاتـم زنهـار می‌خواهد نسیم پیرهن
هرسحابی‌رادل ازسرچشمه‌ای می‌نوشدآب　　چشم طوفـان بار می‌خواهد نسیم پیرهن*
زان عبیر ناز کز زلف تو می‌ریزد به خاك　　یك گـریبان‌وار می‌خواهد نسیم پیرهن
فکرصائب رادلی چون برگ‌گل باید تنك
ساحت گـلزار می‌خـواهد نسیم پیرهن[۲]

۶۱۸۱

مجلس‌رقص است، برتمکین بیفشان آستین　　دست بـالاکن، گلی از عـالم بالا بچین

۱- فقط چ: خواب‌آلودگانم می‌کند، متن تصحیح قیاسی است.
بی‌زبان شو تا توانی دامن مطلب گرفت　　در شبستان سر زلفش به صد عجز و نیاز

۲- ف اضافه دارد:
غنچهٔ بیمـار می‌خواهـد نسیم پیرهن　　چون غریبان بار می‌خواهد نسیم پیرهن

می‌توان رفت‌ازفلك بیرون‌به‌دست‌افشاندنی
درنگین دان تا به‌کی باشی حصاری چون نگین؟
می‌شود از پـایکوبی قطع راه دور عشق
چند از تـمکین نهی برپای، بند آهنین؟
پایکوبان شو، ببین در زیـر پا افلاك را
دست بالاکن، جهان را زیردست‌خود ببین
نخل نوخیـز تـو بهر بوستان دیگـرست
ریشه را محکم مکن زنهار در مغز زمین
می زخون خودکن و مطرب زبال خویشتن
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه دین
فارغ است ازسنگ‌ره تخت روان بیخودی
گرطواف‌کعبه می‌خواهی براین‌محمل‌نشین
قطره ازپیوستگی شد سیل ودر دریا رسید
در طـریق عشق، یـاران موافق برگزین
پـردهٔ نامـوس را بـال و پر پرواز کـن
حسن در هرجا که سازد چهره ازمی‌آتشین
بی‌سپند شوخ، مجمر چشم خواب‌آلوده‌ای است
بزم را پـرشور گردان از نوای آتشین
رخنهٔ ملك است چشم هوشیاران، زینهـار
خاك زن از دُرد می درچشم عقل دوربین[1]
از شفق زد غوطه درمی صبح باموی سفید
در کهنسالی دکان زهد و سالوسی مچین
شبنم از روشندلی هم ساغر خورشید شد
چند درمینای تن چون دُرد باشی ته‌نشین؟
می‌ربایندش چوگل خوبان زدست یکدگر
صفحه‌ای کزفکر صائب شدنگارستان چین

٦١٨٢

خال یا تخم امید عـاشق شیداست این؟
زلف یـا شیرازهٔ جـمعیّت دلهاست این؟
زلفش از معمورهٔ دلها برآورده است گرد
یـا بهـار بی‌خـزان عنبـرساراست این؟
فتنـهٔ روز قیـامـت در رکابش می‌رود
رایت حسن بلنـد اقبال، یا بـالاست این؟
گرسر خورشید را بیند به زیر پای خویش
آب‌درچشمش‌نمی‌گردد،چه‌بی‌پرواست این!
نیست‌ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل
می‌شود هرروز افزون،ریشهٔ سوداست این
خط‌که‌حسن دیگران‌را می‌شود فرمان عزل
استمالت‌نامـهٔ آن حسن بی‌پرواست این
از دمیدنهای خـط صائب ازو ایمن مشو
جوهر بیـرحمی شمشیـر استغناست ایـن

٦١٨٣

سرو گلزار ارم یاقـامت دلجوست ایـن؟
زلف مشکین یاکمند گردن آهوست این؟

۱- ن: خرده‌بین

اختـر صبح سعادت، مـرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این؟
بال شاهین نظـر، طغرای شاهنشاه حسن
طاق آتشگاه عارض یاخم ابروست این؟
پرده‌دار آب حیـوان، ابـر گلزار بهشت
تاروپودجامهٔ کعبه است یاگیسوست این؟
مـوج آب زنـدگی یا جـوهر تیغ قضـا
سرنوشت‌عاشقان یاپیچ وتاب‌موست این؟
زآفتاب عارضش خط‌ّ شعاعی سوخته است
یابه دورماه رویش زلف عنبربوست این؟
حسنش ازخط می‌کند منشورزیبایی درست
یادعای چشم زخم آن‌بهشتی‌روست این؟
فتنه‌ها از یك گریبان سر برون آورده‌اند
یاصف‌مژگان به‌گردنرگس‌جادوست این؟
خضر می‌روید به جای سبزه ازجولانگهش
آب حیوان یاخرام قامت دلجوست این؟
چرب می‌سازد علم از خون آهوی حرم
رحم درخاطر ندارد،غمزهٔ جادوست این
اینقدر وحشی نمی‌باشد ز مـردم آدمی
یا پریزاد قباپوش است، یا آهوست این
از نـگاه دیـدهٔ قـربانیـان رم می‌کنـد
سخت‌وحشی‌طینت‌وبسیارنازك‌خوست این
سربرآورده است صائب زان‌گریبان آفتاب
یا غلط کرده است مشرق راقمر، یاروست این؟
نیست بـزم شاه جـای دم زدن جبـریل را
پیش‌شاه‌نکته‌دان صائب‌چه‌گفت‌وگوست‌این؟[۱]

٦١٨٤

روی در میخانـه کن آرامش دلها ببین
عـالمی را فـارغ از انـدیشهٔ فردا ببین
این‌تعیّن چون‌حباب‌ازبسته‌چشمیهای‌توست
چشم‌بگشا، هیچی ِ خودرا درین دریا ببین
عشق بی‌معشوق هیهات است گرددجلوه‌گر
در لباس بیـد مجنـون جلوهٔ لیلی ببین
نسبت دیوانه و شهـرست طوفان و تنور
عرض سـودای مرا در دامن صحرا ببین
آن کف نظّارگی، این از دو عالم می‌بَرد
در میان این دو یوسف فرق ای بینا ببین
گر ندیـدی تـرجمان رازهـای غیب را
آن خط نازك رقـم را گرد آن لبها ببین
درچنین وقتی‌که ازخط صبح محشر می‌دمد
چشم خواب‌آلود آن معشوق بی‌پروا ببین
این سفر کـوته نمی‌گردد به شبگیر بلنـد
عمر جاویدان به دست‌آر آن قدرعنا ببین
آسمان را یك‌نفس ازشور عشق‌آرام نیست
زیـن می پـرزور دست‌افشانی مینا ببین

۱- مقطع ن، ب، چ، ه، ل.

دیده را صائب ز خورشید قیامت آب‌ده
بعد ازان بر چهرهٔ آن آتشین سیما ببین

۶۱۸۵

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین / چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر به‌جای ذرّه می‌رقصد درین نخجیرگاه / تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب / بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران برفراز پل خوش است / در جهان آب‌وگل شور حقیقت را ببین
ریسمان را پنبه کردن صرفهٔ حلاّج نیست / در لباس‌کثرت ای منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب روزی دیدهٔ حق‌بین‌ترا / چهرهٔ آیینه‌داران حقیقت را ببین
می‌چکد خون حلال من ز طرف دامنش / لالهٔ بی‌داغِ صحرای شهادت را ببین
می‌درخشد دولت از بال هما چون آفتاب / در جبین جغد انوار سعادت را ببین
تارو پود مخمل ازخواب پریشان بسته‌اند / دست بالین‌کن شکرخواب فراغت را ببین
غافل ازاسباب شکرای‌خواجهٔ خودبین‌مشو / بر سر هر رهگذر ارباب حاجت را ببین
می‌توان در پرده حسن یار را بی‌پرده دید
صائب ازارباب معنی باش‌وصورت راببین[1]

۶۱۸۶

گوی‌سیمین ذقن، زلف چوچوگان را ببین / در رکاب ماه نو خورشید تابان را ببین
گر ندیدی برلب کوثر هجوم تشنگان / گرد لعل آبدارش خطّ ریحان را ببین
خستگان‌رادردل شبهاست افزون پیچ‌وتاب / در سواد زلف ، دلهای پریشان را ببین
در غبار تیره نتوان دید ماه عید را / گرد هستی برفشان ابروی جانان را ببین
با خودی در تنگنای دیدهٔ موری اسیر / خیمه بیرون‌زن زخود ملك سلیمان را ببین
جلوهٔ بی‌پرده می‌سوزد پر و بال نگاه / در تهِ ابر تنك خورشید تابان را ببین
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج / آنگه از دریای رحمت مدّ احسان را ببین
خطّ باطل نیست در دیوان‌آن جان جهان / زیر هر موج سرابی آب حیوان را ببین

۱ــ ل اضافه دارد:
خاك بیدردی به داغ تشنگی آمیخته است / غوطه‌زن درخونِ دل، دریای رحمت راببین

باغ‌جنّت مشت‌خاشاکی است ازگلزارغیب   سر فرو بر درگریبان، باغ‌و بستان را ببین
ازرکاب عشق صائب دست همّت برمدار
زیرپای خود سر گـردون گردان را ببین

٦١٨٧

گلگل از می روی آتشناك جانان را ببین   گلفشانی را تمـاشا کن، چـراغان را ببین
ای‌که می‌گویی چرا بی‌دین ودل‌گردیده‌ای   چشمهـای کافـر آن نـامسلمان را ببین
میوهٔ فـردوس را تاب نگاه گـرم نیست   ازنظر پوشیده آن سیب زنخدان را ببین
سرسری چون آب ازین بستانسرا نتوان گذشت   پای در دامن‌کش آن سرو خرامان را ببین
بی‌ثبات‌پا،گل ازنظاره چیدن مشکل است   خار دیـوار گلستان شو، گلستان را ببین
پیش دست و تیغ او سر بر خط تسلیـم نه   آنکه از زخم نمایان مدّ احسان را ببین
ای‌که‌می‌گویی‌به‌گل‌خورشیدرا نتوان‌نهفت   روی گردآلود آن خورشید تابان را ببین
عشق‌چون‌پاك ازغرض گرددکمندالفت‌است   گردمجنون‌جمع این‌وحشی غزالان را ببین
خاکساری می‌دهد گردنکشان را خـاکمال   گوی‌شو،سرپیش‌پاافکنده‌چوگان را ببین
موشکافی بی‌حضورقلب‌صائب مشکل است
جمع‌کن خود را وآن زلف پریشان راببین

٦١٨٨

نـرگس نیلوفری، مژگان زرّین را ببین   چشم زرّین چنگ آن غارتگر دین را ببین
پیش‌آن روحرف خوبان ختن‌گفتن‌خطاست   زیر چین زلف‌آن رخسار ماچین را ببین
در دل شب گر ندیدی صبح عـالمتاب را   در لباس عنبرین آن سرو سیمین را ببین
گر ندیدی شاخ گل را با خـزان آمیخته   برسر دوش من آن دست‌نگارین را ببین
ای‌که‌می‌پرسی چراگردیده‌ای‌مست‌وخراب؟   آن لب میگون وآن چشم خمارین را ببین
خندهٔ کبك استدرگوشش فغان عاشقان   سرگرانی را نظرکن، کوه تمکین را ببین
گر ندیـدی ریشهٔ جان برلب آب حیات   گردآن‌لبهای میگون خطّ مشکین را ببین
صائب از دامان گل دست طمع کوتاه دار
زخمی خار ندامت دست گلچین را ببین

٦١٨٩

خال را در زیر زلف آن پری‌پیکر ببین
گــر ندیـدی دانـهٔ از دام گیراتر ببین
می‌گدازد نور را در چشم حسن بی‌نقاب
بـادهٔ گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین
دوراز انصاف است پیچیدن سرازسودای‌ما
عذرخواه دست‌خالی چهرهٔ چون‌زر ببین
از گریبان تجرّد چـون مسیحا سر بـرآر
بیضهٔ خـورشید را در زیر بال وپر ببین
گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن
در دهان تنگ او صد بوسه رامضمر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجـوم تشنگان
در غبار خط نهان آن لعل جان‌پرور ببین*
برنیاورده است دست از آستین تاروزگار
زیرپای خود یکی ای نخل‌بارآور ببین
چشم بگشا درمحیط عشق و ازموج وحباب
صـد میان بی‌کمـر بـا افسر بی‌سر ببین
درد دل را دیدن رسمی زیـادت می‌کند
عیسی من دردمندان را ازین بهتر ببین
جسم زندان است برجان هرقدر صافی بود
اضطراب آب را در سینهٔ گـوهر ببین
نیست صائب بی‌غبار تیـرگی پای چراغ
لالـه‌رویان چـمن را از بـرون در ببین

٦١٩٠

روی جانان‌را نهان‌درخطّ چون‌ریحان‌ببین
چهـرهٔ یوسف کبود ازسیلی اخوان ببین
از خط نورسته بر گرد[1] لب جان‌بخش او
ریشهٔ جـان در کنـار چشمهٔ حیوان ببین
گر ندیدی تنگ شکّر[2] زیربـال طوطیان
در پنـاه خطّ سبز آن غنچهٔ خندان ببین
روی عالمسوزش از خط دست‌وپا گم کرده است
این چـراغ مضطرب را در ته دامان ببین
از خط شبرنگ، صد پـروانهٔ پـر سوخته
گـرد روی آتشین آن بـلای جان ببین
شد مکرّر در کنار هـاله دیدن مـاه را
خطّ مشکین را به گرد آن رخ تابان ببین
گر ندیدی خال را درکنج‌آن لب وقت خط
یوسف بی‌جـرم را در گوشهٔ زندان ببین
از پریزادان مگـو بسیار چون نادیدگان
زلف و خطّ وکاکل و گیسوی مشك‌افشان ببین
گر نمی‌دانی چرا بی‌دین ودل گردیده‌ایم
زلف کافـرکیش آن غـارتگر ایمان ببین
فکر پوچ‌است‌ازخم‌چوگان قدرت‌سرکشی
نُه‌فلك راهمچوگو سرگشته درمیدان ببین
گوی‌خورشید ازخم‌چوگان اوسالم‌نجست
دست و بازوی بلندآن سبك‌جولان ببین

۱- س، د: بردور   ۲- س، د: گر ندیدی شکّرستان

دیـده‌ای آیینه را بسیـار، بهـر امتحان
یك‌نظر خود را به‌چشم صائب حیران ببین

٦١٩١

چشم خواب‌آلـود او را درخم ابرو ببین
تیـزی شمشیر بنگـر، غفلت آهو ببین

در کف دست سلیمان گر ندیدی مور را
چشم بگشا خال را بر صفحهٔ آن‌رو ببین

پیچ وتاب دلربایی نیست مخصوص کمـر
صاف کن آیینه را این شیوه‌درهرمو ببین

زلفش از هر حلقه دارد چشم بر راه دلی
در بـه دسـت آوردن دل اهتمام او ببین

هرگز از خون شکاری بال تیرش تر نشد
شست صـاف دلگشای آن‌کمان ابرو ببین

می‌گدازد چشم را خورشید بی ابر تنك
جلوهٔ آن سرو سیم اندام را در جو ببین

خلوت آغوش را ازنقش انجم پاك کـن
بعدازان‌چون هاله دلجویی ازان‌مه‌رو ببین

شهسواری نیست یار ما کز او گردن‌کشند
درخم چوگان‌حکمش‌چرخ راچون‌گو ببین

می‌کنـد نامـرد آب و نـان دنیا مرد را
همچو مردان خون دل خور، قوت بازو ببین

می‌کشد زنگار قد چون سرو بـر آیینه‌ام
تخم غـم را در زمیـن پاك من نیرو ببین

آنچه جم در جام از اسرار نتوانست دیـد
خویش را برهم‌شکن در کاسهٔ زانو ببین

خوبی دنیا زعقبی پشت کاری بیش نیست
چند صائب محو پشت کار باشی، روببین

٦١٩٢

تابه‌خون‌رنگین نسازی‌چون‌گل احمرجبین
کی‌توانی شست درسرچشمهٔ کوثر جبین؟

روز محشرسرخ‌رو چون‌لاله برخیزد زخاك
آل تمغای شهادت هرکه دارد بر جبین

وقت رفتن زردرویی می‌برد با خود به خاك
می‌گذارد هرکه چون خورشید بر هر در جبین

وقت‌آن‌کس خوش‌که درباغ‌جهان مانندبید
تیغ اگر بارد به‌فرقش چین نیارد بر جبین

ازدلم‌هرپاره‌چون برگ‌خزان درعالمی‌است
نیست‌ازشیرازه این‌اوراق راچین‌بر جبین

نیستی از اهـل بینش، ورنه پیش عارفان
نامهٔ واکرده‌ای در دست دارد هر جبین

بهرمشتی خاروخس‌کزدست بیرون می‌رود
چندبگذاری‌به‌خاك راه‌چون‌صرصر جبین*

چون لباس غنچه ازهم[1] می‌شکافد سنگ‌را
تا بـه داغ او رسانـد لالهٔ احمر جبین*

صحبت روشن ضمیران‌کیمیای دولت است
از فروغ مهر گردد مشرق گـوهر جبین*

۱- فقط ف: درهم، متن تصحیح قیاسی است.

تا غبار خاکساری در بساط خاك هست رنگ دردسر مریز از صندل تر بر جبین*
صائب اینجا آفتاب ازدور می‌بوسد زمین[1] نیست برگ‌سجدهٔ این‌آستان درهر جبین
این غزل را هرکه گوید صائب ازاهل سخن
می‌گذارم پیش او برخاك تامحشر جبین[2]*

٦١٩٣

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین هر سر موی ترا چین و ختن در آستین
گرچه دلگیرست چون‌شام‌غریبان طرّه‌اش دارد از رخسار او صبح وطن در آستین
غیرت عشق زلیخا بود مانع، ورنه داشت بوی یوسف ساکن بیت‌الحزن در آستین
در گلستانی که من گریان درآیم، غنچه‌ها خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین
دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورنه من گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین
گر به‌دست افتدشکستی، می‌کنم‌در کاردل من نه زانهایم‌که اندازم شکن در آستین
رشك مانع بود، ورنه تیشهٔ من نیز داشت نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار از شکوفه شاخ ازان دارد کفن در آستین
بی‌محرّك نیست ممکن حرفی ازمن سرزند گرچه‌دارم‌چون‌قلم‌چندین سخن در آستین
گرچه صائب‌ظاهر ماچون قلم‌بی‌حاصل‌است
شکّرستانهاست ما را از سخن در آستین

٦١٩٤

پیش هرناشسته‌رویی وامکن لب‌بیش ازین آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش‌ازین
گرشب خود را نمی‌سازی ز برق آه روز روزخودرا ازسیه‌کاری‌مکن‌شب بیش‌ازین
می‌شود زلف حواس از بادپیما تارو مار پوچ‌گویان را مزن انگشت برلب بیش‌ازین
کاهلی خوابیده می‌سازد ره نزدیك را خواب‌آسایش مکن‌برپشت‌مرکب بیش‌ازین
برنمی‌آید نفس از واصلان بحر عشق دعوی عرفان مکن ای نامؤدّب بیش‌ازین
بر چراغان تجلّی آستین افشان مشو شکوهٔ بیجا مکن ازسیر کوکب بیش‌ازین
برگریز ناخن تدبیر شد، دل وانشد این گره در کار ما مپسند یارب بیش‌ازین

۱ـ ف: آفتاب ومه زدور این خاك را بوسید و رفت
گردن خود برلب شمشیر می‌مالد به زور
در به‌روی رحم‌بستن بیش‌ازین انصاف نیست

۲ـ مقطع ف، چ. نسخهٔ ف اضافه دارد:
زیر شمشیر قضا هرکس زند چین بر جبین
ساده شد افلاك را از عقدهٔ اختر جبین

کعبه وبتخانه یکسان است صائب پیش‌سیل
حرف‌کفر ودین مگوبااهل‌مشرب بیش‌ازین

۶۱۹۵

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش ازین
درد ما را کوه وصحرا برنتابد بیش ازین
مابه‌جای توشه دل‌برداشتیم ازهرچه هست
بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش ازین
برسر شوریده مغزان گل گرانی می‌کند
فرق مجنون داغ‌سودا برنتابد بیش ازین
یك جهان دیوانه را نتوان به‌مویی بندکرد
زلف جانان بار دلها برنتابد بیش ازین
دردسر را، هم به دردسر مداوا می‌کنیم
بار صندل جبهۀ ما برنتابد بیش ازین
صفحۀ آیینه از مشق نفس گردد سیاه
آن رخ نازك تماشا برنتابد بیش ازین
نیش ابرام ازلب خاموش سایل می‌خوریم
غیرت همّت تقاضا برنتابد بیش ازین
چرخ مینایی زجوش فکر ما درهم شکست
بادۀ پرزور ، مینا برنتابد بیش ازین
شهوت جانسوز را پیش از اجل درخاك‌کن
کشتن آتش مدارا برنتابد بیش ازین
حسن معذورست اگردر پرده‌جولان می‌کند
شوخی عرض تمنّا برنتابد بیش ازین*

صبح‌پیری خنده‌زد صائب سیه‌کاری بس‌است
تیرگی جان مصفّا برنتابد بیش ازین

۶۱۹۶

سایه تا افتاد ازان شمشاد بالا بر زمین
آسمان رنگ قیامت ریخت گویا برزمین
محو شد در روی او هر چشم بینایی‌که‌بود
شبنمی‌نگذاشت‌آن خورشید سیما برزمین
سایۀ شمشاد جان‌بخش تو ای آب حیات
کرد چون می خاکساری راگوارا برزمین
خطّ مشکین‌کردکوته، دستِ آن‌زلف‌دراز
این سزای آن‌که مالد روی دلها برزمین!
از دل ودین پاك می‌سازد بساط خاك را
چون‌کشد دامان ناز آن سرو بالا برزمین
برسر ما خاکساران سایه کردن عیب نیست
کآیۀ رحمت شود نازل ز بالا برزمین
روز محشر پرده بر می‌دارد از اعمال تو
می‌شود در نوبهاران دانه رسوا برزمین
قمریی برخاك صورت بندد از نقش قدم
چون‌گذارد پای‌خودآن سرو بالا برزمین
خاکساری از سرافرازان عالم عیب نیست
می‌نشیند آفتاب عالم‌آرا برزمین
پردۀ دام است هر خاکی درین وحشت‌سرا
تا نبینی پیش پای خود منه پا برزمین

هرکه کم کم خردهٔ خودصرف درویشان نکرد / می گذارد همچوقارون جمله یکجا برزمین
هرکجا گوهر فزونتر، تشنه چشمی بیشتر / می تپد چـون ماهی بی‌آب، دریا برزمین
سیل از افتادگی دیـوار را از پـا فکند / سرکشان را روی می‌مالد مـدارا برزمین
نیستم پرگار و چون پرگار از سرگشتگی / هست در گردش مرایك پا ویك‌پا برزمین
همت سرشار بی‌ریـزش نمی‌گیـرد قرار / داشت تایك‌قطره‌می، ننشست مینا برزمین
در بیابان راهش از موی‌کمر نازکتـرست / هرکه داند نوك خاری نیست بیجا برزمین
آن سبکدستم که آورده است درمیدان لاف / پشت پای مـن مکـرّر پشت دنیا برزمین
از گرانجانی تو در بازار امکان مانـده‌ای / ورنه هیهات‌است ماندجنس عیسی برزمین
شمع امیدش ز بـاد صبح روشنتـر شود / هرکه چون خورشید مالد روی خود رابرزمین
خامهٔ معجز رقم گرخضر وقت خویش نیست / سبز چون گردد به هرجا می‌نهد پا برزمین؟
ثبت می‌سازد به خطّ سبز در هر نوبهار / منشی رحـمت برات روزی مـا برزمین
قسمت آدم شد ازروز ازل سرجوش فیض / ریخت ساقی جـرعهٔ اوّل ز مینا برزمین
عقل هیهات است مجنون‌را شکار خودکند / می‌گذارد شیر پشت دست اینجا برزمین
از سکندر صفحهٔ آیینـه‌ای بر جای ماند / تا چه خواهد ماند از مجموعهٔ ما برزمین
گل چه صورت دارد از اجزای خود غافل شود؟ / دام صیـد آدمیـزادست رگـها برزمین
می‌دهـد داغ عزیـزان را فشار تـازه‌ای / لالـه‌ای هرجاکه می‌گردد هویدا برزمین

سفرهٔ اهل قناعت صائب از نعمت پرُست
روزی مـوران بود دایم مهیّا بـر زمین

۶۱۹۷

هرکه اینجا از سرافرازان نهد سر بر زمین / خط زخجلت‌کم‌کشد درروزمحشر برزمین
هرطرف جولان کند آن نازپرور برزمین / ریزد از پای نگارین رنگ محشر برزمین
بس‌که دریك جا زشوخیها نمی‌گیرد قرار / نقش پـای او نمی‌گـردد مصوّر برزمین
در زمان حسن عـالمگیـر او از انفعـال / خط به‌مژگان‌می‌کشدخورشیدانور برزمین
دیدهٔ حیران چو نرگس سربرون‌آرد زخاك / سرو اوهرجا که‌گردد سایه‌گستر برزمین
گرچه شد روی زمین پاك ازدل و دین عمرهاست / می‌کشد زلفش همان دامان محشر برزمین
تا جمـال بـی‌زوال او بـلند آوازه شد / از فـلك افتـاد طشت مهـر انور برزمین
می‌توان سیراب گشتن زان عقیق آبـدار / آب می‌ریزد اگـر ازدست گوهر برزمین

نقش پای من نمی‌آید به چشم رهروان — مورهم‌نگذشته است‌ازمن سبکتر برزمین
اشك خونین ریزد از مژگان مرا بی‌اختیار — آنچنان کز رشتهٔ بگسسته گوهر برزمین
هرکه چون آیینه دارد جبههٔ واکرده‌ای — می‌شود فرمانروا همچون سکندر برزمین
صندل ترا به‌خاك تیره یکسان می‌کند — آن‌که می‌ریزد زغفلت دُرد ساغر برزمین
ازبلند وپست، خامان جهان را چاره نیست — مرغ نوپرواز می‌افتد مکرّر برزمین
ما زکافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — می‌گذارد مرغ در هر دانه‌ای سر برزمین
نقد خود را نسیه کردن نیست‌کار عاقلان — پیش‌دونان چندمالی روی‌چون‌زر برزمین؟
آفتابش برلب بام است و ریزد هر نفس — خواجه از بهر عمارت رنگ دیگر برزمین
هرکف خاکی کف افسوس از خود رفته‌ای است — پای خود فهمیده نه وقت سراسر برزمین
تا به‌کی سازی گرانبار ازعلایق خویش را؟ — رحم‌کن رحم ای‌گرانجان سبکسر برزمین
چند از بی‌اعتمادی در جهان آب و گل — قطره خواهی زد پی رزق مقدّر برزمین؟
تاکی ازطول امل چون موجهٔ خشك‌سراب — در تمنّای گهر باشی شناور برزمین؟
رزق خاك تیره سازد آب را استادگی — چون گرانجانان مکن زنهار لنگر برزمین
پیش چشم من‌نهاده است ازتهیدستی محیط — پشت‌دست از پنجهٔ مرجان مکرّر برزمین
می‌تواند عشق بالا دست را مغلوب کرد — هرکه‌آورده است‌پشت‌چرخ‌اخضر برزمین
خرج خاك تیره می‌گردد به اندك فرصتی — می‌کشد چون ابر هرکس دامن‌تر برزمین
از ثمر قانع مشو با برگ، کز اشجار باغ — سایهٔ بی‌حاصلان باشد گرانتر برزمین
از کنار بام دارد کوزهٔ خالی خطر — زود از اوج اعتبار افتد سبکسر برزمین
در خنك گرداندن دلهاست عمر جاودان — بیش می‌ماند درخت سایه‌گستر برزمین
سرکشی بازیردستان شاهد بی‌حاصلی است — می‌گذارد شاخهای پرثمر سر برزمین
تازه‌رویان بیش در دلها تصرّف می‌کنند — نخل نورس می‌دواند ریشه بهتر برزمین
صحبت سر درهوایان را نمی‌باشد ثمر — سایهٔ خشکی است ازسرو وصنوبر برزمین
زندگی را درتن آسانی تلف‌کردن خطاست — چند خواهی ریختن این‌آب‌کوثر برزمین؟
در حیات از پیش‌بینی خاکساری پیشه کن — نقش خواهی بست چون ده روز دیگر برزمین
هست در خاك فراموشان در ایّام حیات — نیست چون آثار خیری ازتوانگر برزمین
اشك مظلومان به معراج اجابت می‌رسد — زود برخیزد زخاك، افتدچو گوهر برزمین
جان قدسی را نگردد جسم مانع از عروج — کی شمیم عود می‌ماند ز مجمر برزمین؟

از فشاندن اندکی باخود ببر، چون عاقبت / می‌گذاری هرچه داری ای توانگر برزمین
گر نسازی ترگلویی ازثمر چون سرو وبید / سایهٔ خشکی به عذر آن بگستر برزمین
گرچه صائب ازنی کلکم جهان پرشکّرست
می‌نهم چون بوریا پهلوی لاغر بر زمین[۱]

۶۱۹۸

در گلستانی که ریزد خون بلبل بـرزمین / در لباس لاله گردد جلوه‌گر گل برزمین
زود در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد / هرکه پـای خودگذارد بی‌تأمّل برزمین
سرو پا در گل کجا و لاف آزادی کجـا / سایـهٔ آزادگـان دارد تغـافل برزمین
عشق امانت‌دار معشوق است، ازان روگل گذاشت / نقدوجنس خویش‌را درپیش بلبل برزمین
حال دست من جداازدامنش داندکه چیست / هرکه ازدستش رهاشد دامن گل برزمین
قطرهٔ خونی‌که صد نقش هوس می‌زدبرآب / می‌چکـد امـروز از تیغ تغافل برزمین
قـوّت سرپنجـهٔ بیـداد نتوانـد رسانـد / بـا همه زورآوری پشت تحمّل برزمین
بـود تـا در قبضهٔ مـن اختیـار گلستان / غیرتـم نگذاشت افتد سایهٔ گل برزمین
دشت‌پیمای جنون پیشانیی دارد که شیر / می‌گـذارد پیش او روی تنزّل برزمین
بال خود چون‌سبزه بلبل فرش گلشن ساخته است / تـا مباد از گلبن افتد سایهٔ گل برزمین*
حسن عـالمسوز از اقبـال عشق آمد پدید / رنگ‌گل را ریختند ازخون بلبل برزمین*
خامهٔ صـائب صفیری غـالبا از دل کشید
کـز کنار آشیان افتـاد بلبل بـر زمین

۶۱۹۹

سایه تا افتاد ازان مشکین سلاسل برزمین / آیهٔ رحـمت مسلسل گشت نازل برزمین
چون شفق ازخاك خون‌آلود می‌خیزد غبار / بس‌که در کوی تو آمد شیشهٔ دل برزمین
گر به این تمکین‌گذارد پای لیلی دررکاب / از گرانباری گذارد سینه محمل برزمین
لالـهٔ بی‌داغ تا دامـان مـحشر سر زنـد / خون ما هرجا چکد از تیغ قاتل برزمین
در برومندی مکن با خاکساران سرکشی / کز هجوم میوه گردد شاخ مایل برزمین

۱- مقطع ف:
هرکه صائب زیر پای خود نبیند در حیات / می‌کشد خط از خجالت روز محشر بر زمین

از تحمّل خصم بـالادست گردد زیر دست
موج تیغ از کف گذارد پیش ساحل برزمین

نیست دست‌بی‌نیازان پست‌فطرت چون‌غبار
ورنه افتـاده است داماںِ وسایل برزمین

روزی ثابت قـدم آیـد به پای دیگران
توشه را رهرو گذارد پیش منزل برزمین

مشکل است از مردم آزاده دل بـرداشتن
از صنوبرکی به افشاندن فتد دل برزمین؟

صفحهٔ خـاك سیـه شایستـهٔ اقبال نیست
هرطرف از جاده بنگر خطّ باطل برزمین

هرکف خاکی دهان شیر وکام اژدهاست
چشم بگشا، پای‌خود مگذار غافل برزمین

ترك این وحشت‌سرا شایستهٔ افسوس نیست
می‌زند بیهوده خود را مرغ بسمل برزمین

کاهلی ازبس‌که پیچیده است براعضای من
می‌گذارد نقش پای من سلاسل برزمین

کلك صائب‌درسخن چون سحرپردازی کند
می‌شود یك چشم حیران چاه بابل برزمین

۶۳۰۰

ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین
شد ز آه مـن چراغ لاله روشن برزمین

با سبکروحـان گرانجـانان نگیرند الفتی
هست درجیب مسیحا چشم سوزن برزمین

دیـدن روی گـرانـان تیـرگی می‌آورد
چند دوزی همچو نرگس چشم روشن برزمین؟

از رعونت زود بـر دیوار می‌آیـد سرش
می‌کشد هرکس که چون خورشید دامن برزمین

بر مـراد بد گهـر دایم نگـردد آسمـان
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن برزمین

از گـرانقـدری نمی‌افتد ز چشم اعتبـار
پرتو خورشید اگر افتد ز روزن برزمین

عافیت در خاکساری، ایمنی درنیستی است
سایه را پـروا نبـاشد از فتادن برزمین

پرتو خورشید را نعل سفر در آتش است
دامـن جـان را ندوزد لنگر تن برزمین

بر سر موران بـود دست حمایت پای من
از سبکروحان کسی نگذشته چون من برزمین

باهزاران چشم روشن‌آسمان جویای‌توست
چون ره خـوابیده خواهی چند خفتن برزمین

برزمین نه پشت دست ای‌سرو پیش قامتش
تابه‌چندازسایه خواهی‌خط‌کشیدن برزمین؟

گر نداری میوهٔ افکندنی چون سرو و بید
غیرتی کن، سایه‌ای باری بیفکن برزمین

گـوشهٔ امنی اگـر صائب تـمنّا می‌کنی
نیست غیر از گوشهٔ دل هیچ مأمن برزمین

۶۲۰۱

می‌کشد دامن چو زلف سرکش او برزمین / می‌نهد در چین زغیرت ناف آهو برزمین
گل‌چه حد داردتواند چهره شدباعارضش؟ / آن‌کـه مالید[1] آفتاب وماه را رو برزمین
خفتگان خـاك را صبح قیـامت می‌شود / سایه هرجا افکند آن قدّ دلجو برزمین
خوشه‌چینان خوشهٔ پروین به‌دامن می‌برند / هرکجا ریـزد عـرق از چهرهٔ او برزمین
پنجهٔ خـورشید می‌گردد گریبانگیـر خاك / پای خود هرجا گذارد آن پریرو برزمین
پاك می‌سازد ز دین و دل بساط خاك را / چون کشد دامان نازآن عنبرین‌مو برزمین
پشت دست عجز، ماه عید با آن سرکشی / می‌گذارد پیش طاق آن دو ابرو برزمین
تا دکان حسن او شد باز در مصر وجود / از کسادی می‌زند یـوسف ترازو برزمین
من کیم تا آرزوی خـواب آسایش کنـم؟ / آسمان نگذاشت در جایی‌که پهلو برزمین
کی مربّع می‌نشیند در صف دانشـوران؟ / پیش استاد آن که ننشیند دوزانو برزمین
غوطه زد در خاك تا تیر هوایی شد بلند / سرکشان را زود می‌مالد فلك رو برزمین
در بـرومنـدی نسازد هرکه دلها را خنك / می‌کنـد صائب گـرانی سایهٔ او بـرزمین

۶۲۰۲

از حجاب عشق محرومم ز رخساری چنین / دست خالی‌می‌روم بیرون زگلزاری چنین
سجده می‌آرند خورشید و مه و انجم تـرا / قسمت‌یوسف‌نشد درخواب،بازاری چنین
خانـهٔ چشمش به آب زنـدگانی می‌رسـد / هرکه‌دارد درنظرخورشید رخساری چنین
حلقهٔ زلفش مرا ازکفر و دین بیگانه کرد / گر کمر بنددکسی، باری به زناری چنین
بی‌دل و دین کرد خال زیر زلف او مـرا / در کمیـن کس مبادا دزد عیّاری چنین
گوشها گنجینهٔ گوهر شد از گفتار تـو / کس نـدارد یاد یاقـوت گهرباری چنین
دیدهٔ قـربانیان می‌گشت طـوق قمـریان / سرو بستانی اگر می‌داشت رفتاری چنین
برندارد گوشهٔ چشمش سر از دنبال مـن / از خدا می‌خواستم عاشق نگهداری چنین
پرسش اغیار شیریـن کرد بر من مرگ را / بدتر از صد دشمن جانی است غمخواری چنین
سبزهٔ خط برنمی‌گرداند از شمشیـر روی / بود این آیینـه را در کار زنگاری چنین

۱– س، د: مالد

دل نگیرد یك نفس در سینهٔ تنگم قرار عالـم امکان نـدارد خانه بیزاری چنین
دامن صحرا چراغان شد زنقش پای مـن وادی مجنون نـدارد گرم رفتاری چنین
کرد دلسرد از دو عالـم داغ عشق او مرا بهتر ازصدگنج قارون‌است دیناری چنین
داروگیر عقل بر من زندگی را تلخ ساخت بدترست از لشکر بیگانه سرداری چنین
عشق برمن دردمندی را گوارا کرده است چون‌شود به، هرکه‌را باشدپرستاری چنین؟
تا گشودم چشم، رفت از کف دل آزاده‌ام کی به همره باز می‌ماند سبکباری چنین؟
نور از آیینه می‌بـارد سکندر را به خاك از حیات جاودان کم‌نیست آثاری چنین
سایـهٔ طـول امـل آزادگان را می‌گـزد وای برآن‌کس‌که دارد دربغل ماری چنین
از سر پرشور من کان ملاحت شد زمین توشه‌ای بردار بیدرد از نمکزاری چنین
روزگاری بود برگ گفتگو صائب نداشت
ازنسیمی بررخش بشکفت گلزاری چنین

۶۲۰۳

می ازخود آورد بیرون ایاغ لاله‌رخساران ازان پیوسته تر باشد دماغ لاله رخساران
دلیل گمرهان است آتش سوزنده درشبها چراغی نیست‌حاجت‌درسراغ لاله رخساران
زآه سـرد روی آتشین را نیست پروایی به‌روی‌صبح می‌خندد چراغ لاله رخساران
نظربازی کند هنگامه گرم آتش‌عذاران را که ترگرددبه‌یك شبنم دماغ لاله رخساران
زخودداری نمی‌سازند کام خاکساران تـر اگرچه سرنگون باشد ایاغ لاله رخساران
نگه را دورباش شرم در بیرون درسوزد ندارد هیچ‌کس رنگی زباغ لاله رخساران
نمی‌باشد تهی پای چراغ از تیرگی صائب
سیاهی کم نمی‌گردد زداغ لاله‌رخساران

۶۲۰۴

نباشد لقمه‌ای‌بی‌خون دل‌برخوان درویشان نگردد خشك هرگزاز قناعت نان درویشان
نریزند آبروی خویش بهر عمر جاویدان که باشد آبرو سرچشمهٔ حیوان درویشان
ازایشان جوی‌همت‌گرهوای سلطنت‌داری که‌تاج وتخت باشدکمترین احسان دریشان
اگرچه دستشان کوتاهتر ازآستین باشد بود گوی فلکها در خم چوگان درویشان
زکوه قاف اگر باشد شکوه سلطنت‌افزون پـر کاهی نـدارد وزن در میزان درویشان

سگ ازهمراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد مکن دست ارادت کوته ازدامان درویشان
نباشد ذره‌ای نومید از احسانشان صائب
ازان گرم است چون خورشید دایم نان درویشان

۶۲۰۵

اگر برزخم کافرنعمتان باشد گران پیکان زبان شکر گردد زخم مارا دردهان پیکان
دل ازدل برگرفتن سخت دشوارست یاران‌را به‌آسانی چسان دل دست بردارد از ان پیکان؟
زشادی در حریم دلگشای سینهٔ عاشق به شکرخنده چون سوفار بگشاید دهان پیکان
سرتسلیم چون مردان به‌جیب خاکساری کش که‌دارد ازسرافرازی هدف‌را برزبان پیکان
به همت می‌برند ازپیش کارخویش اهل‌دل گشود از غنچهٔ نشکفته‌ای صد گلستان پیکان
به‌هرجانب که رو آرد گشایش درقدم‌دارد یکی کرده‌است تاازراستی دل بازبان پیکان
نشسته است آنچنان در سینه‌ام پهلوی هم تیرش که‌ننشیند به‌ترکش پهلوی هم آنچنان پیکان
گرانان‌راکشد منزل به‌خودپیش ازسبکباران که‌پیش ازبال تیرآید به‌آغوش نشان پیکان[1]
زاهل دل مجو زیر فلك آسایش خاطر دل‌خود می‌خورد درخانهٔ تنگ کمان پیکان
ازان دل‌را نمی‌سازم هدف پیش خدنگ او که‌ترسم آب گردد دردل گرمم روان پیکان
نگردانید دل جا درتن من ازگرانخوابی چه‌حرف است اینکه دریکجا نمی‌گیرد مکان پیکان؟
مخور از ساده‌لوحی روی دست گلشن دنیا
که‌دارد غنچه‌اش درروی دل صائب نهان پیکان

۶۲۰۶

ز چشم ظالم او چون نیندیشند معصومان؟ که‌دارد غمزه‌ای گیرنده‌تر ازخون‌مظلومان
نیفتد هیچ کافر برزبان ناصحان یارب! مرا کردند عاقل رفته رفته این‌نفس شومان
اگر در دامن محشر گنه این آبرو دارد بساخجلت که‌خواهدشدگریبانگیرمعصومان
صفا می‌بارد از آب گهر آیینهٔ دولت مهل آید برون از پرده آب چشم مظلومان
به‌شکر این که‌محروم ازوصال‌اونه‌ای‌صائب
بگودروقت فرصت‌شمه‌ای ازحال‌محرومان

۱- آ، پو، چ: زبال تیر می‌آید سبکتر برنشان ...

۶۲۰۷

زبیدردی نمی‌سازم به صندل دردسر پنهان
کـه سازم درد را ازقدردانی ازنظر پنهان
همان‌خون‌می‌چکدازشکوهٔدوری‌زمنقارش
اگرگردد چومغز پسته‌طوطی درشکر پنهان
مگر از خانه آمد دلبر شبگرد من بیرون؟
که ماه‌ازهاله‌گردیده است درزیرسپر پنهان
بلند افتاده است آهن‌دلان راناخن کاوش
وگرنه‌می‌شدم‌درسنگ‌خاراچون‌شرر پنهان
همان از تیربـاران حـوادث نیستم ایمن
شوم در چشم مور از ناتوانیها اگر پنهان
حذرکن‌بیشتر[1] ازخصم‌دیرین چون‌ملایم‌شد
که‌آن مکّـار را درموم باشد نیشتر پنهان
شود از سنگ وآهن خردهٔ راز شرر رسوا
چوآمد ازدولب بیرون، نمی‌ماندخبر پنهان
شمیم بیدوعود ازآتش‌سوزان شود روشن
محال است این‌که‌ماند خلق مردم در سفر پنهان
زشکر خندهٔ پنهان نشد کم زهر چشم او
نمانـد تلخـی بادام هرگز درشکر پنهان
مخور بی‌همرهان صائب دم آبی اگر باشد
که‌ازشرم سکندر خضرگردید[2]ازنظرپنهان

۶۲۰۸

مکن آزادگان راجستجو ازاین وآن پنهان
که‌باشد از سبکباری پی‌این‌کاروان پنهان
زدشمن‌روی‌می‌کردند پنهان‌پیش ازین‌مردم
شوند اکنون زوحشت دوستان از دوستان پنهان
به‌من درپرده‌حرف سخت‌می‌گوید ملامتگر
همارا می‌کنددرلقمه‌نادان استخوان پنهان
ز رنگ چهره‌رسوا می‌شود وقت برون‌رفتن
تماشایی‌کند هرچند گل از باغبان پنهان
شود خواب‌گران از پرده‌های دیده‌رسواتر
نگردد مستی غفلت ز چشم مردمان پنهان
نباشد تـاب دست‌انداز مردم ناتوانان را
ازان‌ازدیده‌ها می‌گرددآن‌موی‌میان پنهان
دم آبی بـه‌کام دل نصیب کس نمی‌گردد
ازان گردید خضر از چشم شور تشنگان پنهان[3]
زکوه قاف رسوای جهـان شد عاقبت عنقا
چسان ماندکسی صائب به‌این‌سنگ‌نشان پنهان؟

۶۲۰۹

چه آسان است با بی‌برگی احرام سفربستن
که‌هم‌مرکب‌بود هم‌توشه، دامن‌برکمر بستن
حباب ما سبکروحان گرانجانی نمی‌دانـد
یکی بـاشد نظر واکردن ما با نظر بستن

۱ــ پر، ق، ی: زینهار   ۲ــ پر، ی: گشته است.   ۳ــ س، د: که خضر از خلق شد از چشم...

نمی‌سازد پریشان شغل دنیا وقت عارف را / صدف‌را شور دریا نیست مانع‌ازگهر بستن
فشاندم‌برثمردامان‌خودچون‌سرو،ازین‌غافل / که می‌باید به‌برگ ازبی‌بری دل چون ثمربستن
چوگل باروی خندان صرف‌کن‌گرخرده‌ای داری / که‌دل‌راتنگ‌سازددرگره‌چون‌غنچه‌زر بستن
مرا از چین ابرو نیست پروایی که‌عاشق را / در امیدواری باز می‌گردد ز در بستن
زغفلت پشت بر دیوار دارد برگ کاه ما / درآن وادی‌که باشد کوه درکارکمر بستن
به‌خودبسته است قانع‌راه‌احسان کریمان را / زدریا نیست ممکن آب درجوی گهر بستن
میان سنگ و مینا دوستی صورت نمی‌بندد / دل ما و ترا مشکل بود بر یکدگر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صائب
در اثنای دمیدن همچونی باید کمربستن

۶۲۱۰

به امید اقامت دل به اسباب جهان بستن / بود شیرازه از غفلت به‌اوراق خزان بستن
به‌خودسازی قناعت از بهار زندگانی کن / مکن درفصل‌گل اوقات‌صرف آشیان بستن
منه برعالم افسرده، دل از کوته‌اندیشی[۱] / که‌هست ازخامکاری درتنورسردنان بستن
مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه، دونان را / که در بحرکمان باید توجه بر نشان بستن
ندارد ناله و فریاد با دلبستگی سودی / نمی‌بایست خود را چون جرس بر کاروان بستن
خموشی سرمهٔ کوه بلند آواز می‌گردد / به‌لب‌بستن‌توان بیهوده‌گویان رازبان بستن
ندارد از مروت بحر آبی در جگر، ورنه / صدف‌را می‌توان باقطرهٔ چندی‌دهان بستن
مروت نیست از داغ یتیمی سوختن گل‌را / به‌آهی ورنه نخل باغبان را می‌توان بستن
به همراهان پا در گل ناستد عمرکم فرصت / دراثنای دمیدن همچو نی باید میان بستن

مزن چین برجبین وقت نزول دردوغم صائب
که عیب‌است‌ازکریمان دربه‌روی میهمان بستن

۶۲۱۱

زدام نوخطان مشکل بود دل را رهاگشتن / زلفظ تازه دشوارست معنی‌را جدا گشتن
گل این باغ، آغوش از لطافت برنمی‌دارد / به‌بوی پیرهن باید تسلی چون‌صبا گشتن
زقرب گل به اندک فرصتی دلسرد شد شبنم / ندارد حاصلی با بیوفایان آشنا گشتن

۱- س، د: دل چون کوته‌اندیشان، متن مطابق ۱ (خط صائب).

رسیده است آفتابت بر لب بام ازغبار خط
دگرکی ای ستمگر مهربان خواهی به ما گشتن؟
وصال شسته‌رویان گریه‌ها درآستین دارد
به گل پیراهنان چسبان نباید چون قبا گشتن
پرکاهی است دنیا درنظر آزاد مردان را
به تحصیلش نمی‌باید سبك چون کهربا گشتن
نمی‌دانی چه شکرّخوابها در چاشنی دارد
به نقش خشك قانع ازشکرچون بوریا گشتن
اگر بااستخوان ازسفرهٔ قسمت شوی قانع
عزیز اهل دولت می‌توانی چون هما گشتن
متاب از سختی ایّام رو گر بینشی داری
که فرض عین باشد در ره او توتیا گشتن
چه‌آسوده است صائب ازتردّد چشم قربانی
درین محفل به‌حیرت می‌توان بی‌مدّعا گشتن

۶۲۱۲

خطر دارد به محفل ازکمند وحدت افتادن
به گرداب بلا از حلقهٔ جمعیّت افتادن
کنون کزگرم‌رفتاری چراغی می‌شود روشن
گرانجانی است چون سنگ مزار ازغفلت افتادن
ترا آن روز اهل دل شمارند ازسبکباران
که‌بتوانی به‌رقص ازبانگ طبل رحلت افتادن
زاخوان راضیم تادیدم انصاف خریداران
گوارا کرد برمن چاه را از قیمت افتادن
ترقّی در تنزّل بوده است اقبالمندان را
که ابراهیم ادهم شد تمام از دولت افتادن
درخت خشك از سعی بهاران برنمی‌گیرد
چه حاصل درکهنسالی به‌فکرطاعت افتادن؟
شکایت می‌کنند ازتنگدستی کوته‌اندیشان
که کافرنعمتی بار آورد در نعمت افتادن
برات سرنوشت آسمانی برنمی‌گردد
چه لازم در طلسم اختیار ساعت افتادن؟
نیندازد زوال ازحال‌خود خورشید تابان‌را
چه‌نقصان پاك گوهر را زاوج‌عزّت افتادن؟
مدار ازحسن نیّت‌دست درکار جهان‌صائب
که‌طاعت‌می‌کنداوقات‌را، خوش نیّت‌افتادن

۶۲۱۳

به‌جان دشوارازان باشدگرانی‌ازجهان‌بردن
که‌گرد راه می‌باید به‌رسم ارمغان بردن
دل روشن نمی‌باید به بزم زاهدان بردن
ندارد حاصلی آیینه پیش زنگیان بردن
به زخم خاری از گل قانعم ای بوستان‌پیرا
مروّت نیست دامان تهی ازگلستان بردن
دل بی‌غم نمی‌آید به کار عاشقان، ورنه
به جامی زنگ چندین ساله از دل می‌توان بردن
مرا از نارساییهای طالع در چنین فصلی
زبی‌بال و پری باید بسر در آشیان بردن

زعریانی است مجنون مرا این‌غم‌که نتواند به دامن سنگ‌ازصحرا برای کودکان بردن
نشدچون‌شانه اززلفش‌نصیبم‌جز سیه‌روزی مرا دست تهی می‌باید از هندوستان بردن
ز بیدردی مگر بندند چشم عندلیبان را وگرنه سخت بیرحمی است گل از گلستان بردن
توان ازسنگ رگ‌چون مو برآورد ازخمیرآسان ولی سخت است از خوان لئیمان استخوان بردن
تو دورافتاده‌ای ازوادی وحدت، نمی‌دانی که‌فیض‌کعبه‌ازسنگ نشان‌هم‌می‌توان بردن
چو یارآمد زمین بوسیدم ازعالم بدر رفتم که خجلت بر کریمان مشکل است ازمیهمان بردن
ز رفتن خردهٔجان راکه مانع می‌تواند شد؟ روانی را میسّر نیست از ریگ روان بردن
بجان آورد مجنون مرا زخم زبان صائب به‌کام شیر می‌باید پناه از دشمنان[1] بردن
نمی‌سوزد زبان را گرچه صائب‌گفتن آتش نمی‌باید به جرأت نام عاشق برزبان بردن
ازان قانع به‌غربت ازوطن گردیده‌ام صائب
که گرد راه می‌باید به رسم ارمغان بردن

٦٢١٤

به تدبیر خرد سرپنجه نتوان با قضا کردن درین دریابه دست بسته می‌باید شنا کردن
دل غمگین‌به زوراشك هیهات‌است بگشاید به دندان گهر نتوان گره‌ازرشته وا کردن
زخودداری به‌دست‌وپا ره نزدیك می‌پیچد عنان‌چون‌موج می‌بایدرین دریارها کردن
نکردی سجده‌ای زاخلاص‌تاافراختی قامت به‌بام‌کعبه عمرت رفت درکسب هوا کردن
نگردیده است‌تاپوچ ازهوای‌نفس‌دل درتن به‌آه این دانه‌را ازکاه می‌باید جدا کردن
زدیوار زمین‌گیر قناعت سایه‌ای خوش کن که خواب امن نتوان در ته‌بال هما کردن
چو می‌دانی‌گواه ازخانه‌دارد دست‌وپای‌تو کمال کوته‌اندیشی است دست ازپا خطا کردن
زخواهشهای بیجا گرنه‌ای شرمنده و نادم چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن؟
بودچون سرودایم نوبهارش بی‌خزان‌صائب
تواند هرکه‌بایك جامه‌چون سرواکتفاکردن

٦٢١٥

چونتوان برکنار افتاد با بحر از شناکردن کمر چون‌موج باید درمیان بحر وا کردن
زیك‌حرف‌سبك‌صدکوه تمکین‌رنگ‌می‌بازد نسیمی می‌تواندبحررا بی‌دست‌وپا کردن

۱- د، (و نیز س در تکرار غزل): از بیم جان.

ندارد مغز هستی مزرع بی‌حاصل امکان
برای کاه نتوان چهره راچون‌کهربا کردن
برای عالم باطـل زحق نتوان شدن غافل
به‌سیم قلب نتوان‌دامن یوسف رها کردن
زحق‌جوآنچه می‌جویی،که‌تافرمان حق‌نبود
نباید ازسلیمان حاجت موری روا کردن
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه‌ای دارد
نبایستی ز اول خانه از دریا جدا کردن
گرانی از حباب ما مباد آن بحر گوهر را
که سَیرِ عالمی داریم‌درهر چشم‌وا کردن
به عالم صلح باید کرد، اگرنه‌هرکجا باشی
نمی‌باید سلاح جنگ‌را ازخود جدا کردن*
دلا ترك هواکن قرب حق گرآرزو داری
که‌دورافتدحباب‌ازبحر،ازکسب‌هوا کردن*
به‌جامی دستگیری کن[مرا] ای‌عشق‌بی‌پروا
که‌نتوان‌زندگی‌زین‌بیش دربندحیا[1] کردن*
به تدبیر خرد تا می‌توانی دست وپایی زن
که‌نتوان برکنار آمد ز دریا بی‌شنا کردن*
ز لذتهای عـالم می‌کند بیگانه عارف را
به‌خاطر معنی بیگانه[ای] را آشنا کردن*
سزای توست‌ای گل این‌جراحتهای پی‌درپی
نبایستی به‌روی خود زبان خار وا کردن*
شدم بی‌ذوق تا آمد خدنگم برنشان صائب
تغافل برهدف بایست چون تیر خطا کردن

۶۳۱۶

عنان مصلحت در عشق می‌باید رها کردن
ندارد حاصلی در بحر بی‌ساحل شنا کردن
ندارد حلقه‌ای جزنعل وارون محمل لیلی
نباید گوش ای مجنون به آواز درا کردن
کمان کن قامت چون‌تیر را درقبضهٔ طاعت
کز این صیقل توان آیینهٔ دل را جلا کردن
به‌هم پیوسته‌گردد چون‌شررآغاز وانجامت
توانی خردهٔ جان را به رغبت‌گر فدا کردن
کمان‌شکوه‌چون‌حلاج چندازدارزه‌سازی؟
به حرف حق نمی‌بایست خودرا آشنا کردن
زشکرّخواب‌گرددتنگ‌ِ شکرّجامهٔ‌خوابت
توانی بستر خـود را اگر از بوریا کردن
زدستت بی‌طلب دادن به‌سایل‌چون نمی‌آید
نباید روی خود را تلخ ازابرام‌گدا کردن
مشو غافل زپاس وقت اگر از دوربینانی
که‌چون شدفوت، نتوان این عبادت راقضا کردن
نصیحت بشنو ای زاهد، فرودآ ازسر منبر
برای روی مردم پشت نتوان برخدا کردن
به منبر بهر تسخیر خلایق حرف حق گفتن
بود رفتن به بام کعبه در کسب هوا کردن
مرو از ره برون صائب به‌حرف پوچ شیادان
که‌بی‌مغزی است‌ازهرچوب بی‌مغزی‌عصاکردن

۱ــ فقط سج: قبا، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.

۶۲۱۷

سرشك تلخ را مشکل بود صاحب اثرکردن — وگرنه سهل باشد آب شیرین‌راگهر کردن
پرتیر تو می‌ریزد به‌خاك ای شمع بی‌پروا — ندارد صرفه‌ای پروانه را بی‌بال وپر کردن
چنان خود را درین دریای پرشورش سبك‌کردم — که چون‌کف می‌توانم کشتی از موج خطر کردن
ستم برزیردستان نیست ازمردانگی، ورنه — به آهی می‌توانم چرخ را زیرو زبر کردن
مرا بردل غباری نیست ازخاك فراموشان — که‌بی‌مانع درآنجا می‌توان خاکی‌به‌سرکردن
زجمعیّت بود دشوار دل برداشتن، ورنه — چوتیر آسان بود ازخانهٔ خالی سفر کردن
شود همدست بافرهاد چون عشق قوی‌بازو — تواند دست‌جرأت بیستون رادرکمر کردن

شرر خرج هواگردید تاشد جلوه‌گر صائب
به‌بال سنگ وآهن تاکجا بتوان سفرکردن؟

۶۲۱۸

زکوی یار آسان کی‌توان‌قطع نظر کردن؟ — که‌بیرون‌رفتن‌ازدنیاست‌ازکویش‌سفرکردن
مشو غافل زحال زیـردستان در زبردستی — که سر را پاس می‌دارد به زیرپانظر کردن
تپیدنهای دل آماده است این مژدگانی را — چه‌افتاده است‌پیش ازآمدن‌ماراخبر کردن؟
توکآخر می‌کنی خون درجگر امّیدواران‌را — دهان تلخ ما شیرین نبایست از ثمر کردن
چواز گفتارشیرین‌تنگ شکرمی‌کندگوشت — به‌طوطی ازمروّت نیست‌امساك‌شکر کردن
مکن ای پادشاه حسن مژگان راعناننداری — چوتسخیر جهانی می‌توان ازیك‌نظر کردن
نیالایـد به دنیا هر که دامان خود ازپاکی — تواندچون‌سیاوش سالم‌ازآتش‌گذر کردن

زپیچ وتاب‌کن هموار صائب رشتهٔ خودرا
که می‌باید ترا از دیدهٔ سوزن گذر کردن

۶۲۱۹

چه‌باشدجان‌که‌نتوان‌صرف‌راه‌دلستان‌کردن؟ — ازان جان‌جهان نتوان‌کنار ازبیم‌جان‌کردن
خوشاسودای‌یکجاگرچه باشدسربسر نقصان — که‌سودایی شدم‌زاندیشهٔ سودوزیان کردن
گـرفتم بـاغبـان سنگدل مانع نمی‌گردد — به‌شاخ‌گل مروّت نیست طرح‌آشیان کردن
چه خونها می‌توانستیم در دل کردخوبان‌را — اگرمی‌شد میسّر عشق را دردل‌نهان کردن
زفکر عاقبت دل را چه فارغبال می‌سازد — درایّام بهـاران‌چون‌گل رعنا خزان کردن

شکست ازچیدن گل پشت امّیدم،چه‌دانستم | که ازچاك قفس بایست سیر گلستان کردن؟
مکن ای بوالهوس ازچیدن گل‌منع عاشق‌را | که‌ازنظّارگی‌خوش‌نیست منع باغبان کردن
به رنگ خود برآورد آن پریرو زال دنیارا | زماه مصر می‌آید زلیخا را جوان کردن
بیندیش ازخدا ای محتسب انصاف پیداکن | مروّت‌نیست‌درفصل‌بهاران می‌گران کردن
چه صورتهای معنی آفرین در آستین دارد | به‌رنگ خامهٔ موصد زبان رایك‌زبان کردن
عبیـر پیرهن بـودم، غبارآلود می‌گشتم | کنون از دور می‌باید سجود آستان کردن
به خاك‌و خون‌کشد صائب دل‌آزادمردان‌را
بغیر از دیدهٔ عبرت تماشای جهان کردن

۶۲۲۰

زدل مجموعه‌ای هرروز املا می‌توان‌کردن | ازین یك قطرهٔخون صدنامه انشا می‌توان کردن
اگر روی دلی از کارفـرما در میان باشد | به ناخن سنگ را آیینه سیما می‌توان‌کردن
نگردد لنگر تمکین حریف نالـهٔ عـاشق | به‌هویی‌بیستون رادشت‌پیما می‌توان‌کردن
گریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ آبی | به یك پیمانه ازسر عقل‌را وا می‌توان‌کردن
نگیری گر به مرهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را | ازین روزن دوعالم را تماشا می‌توان‌کردن
اگر دریـوزهٔ همّت کنی ازشوق بی‌پروا | سفر درآب وآتش بی‌محابا می‌توان‌کردن
خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود مـا | چه‌ازمامی‌توان بردن،چه‌باما می‌توان‌کردن؟
اگر بر دل‌گذاری همچو کشتی بارمردم را | به آسانی سفر برروی دریا می‌توان‌کردن
اگرچه مزدکار خود نمی‌دانم دو عالـم را | به انصافی مرا ازخود تسلّی می‌توان‌کردن
درآن وادی‌که من طرح شکار افکنده‌ام‌صائب
به دام عنکبوتان صیـد عنقا می‌توان کردن

۶۲۲۱

به حسن خُلق دلهارا مسخّر می‌توان‌کردن | به این عنبر دوعالم را معطّر می‌توان‌کردن
به‌خون‌خوردن اگرقانع‌شوی ازنعمت‌الوان | چه‌خونهادردل‌این‌چرخ‌اخضر می‌توان‌کردن
تو ازبیم حساب امروزِ خود رامی‌کنی‌فردا | وگرنه هرنفس‌راصبح محشر می‌توان‌کردن
اگر از خامشی مهرسلیمانی به‌دست آری | پریزادان معنـی را مسخّر می‌توان‌کردن
اگر دست از عنان اختیار خـویش برداری | چوماهی بحررا بالین وبستر می‌توان‌کردن

اگر ازسیلی دریا تتابی روی چون عنبر | چه محفلها به بوی خوش معنبر می‌توان کردن
مجال گفتگو از پیچ وتاب فکر اگر باشد | زبان بازی به‌خنجر همچو جوهر می‌توان کردن
اگر از تهمت خامی نیندیشد سپند ما | به‌دودآه، خون‌در چشم‌مجمر می‌توان‌کردن
کهن دولت به اقبال جوانان برنمی‌آید | قیاس از حال دارا وسکندر می‌توان‌کردن
اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی | به‌زیر بار دل رقص صنوبر می‌توان‌کردن
پشیمانی ندارد در سخن از پای افتادن | به مژگان چون‌قلم این راه را سر می‌توان کردن
مشو قانع به یك پیمانه ازخون حلال ما | لبی شیرین ازین‌قندِ مکرّر می‌توان‌کردن
نسازی چون قلم گرزندگی صرف سخن‌صائب
چوطوطی صفحهٔ آیینه از بر می‌توان کردن[1]

۶۲۲۲

زدرد وداغ دل‌رانیك محضرمی‌توان‌کردن | به‌چاکی‌سینه‌راصحرای‌محشر می‌توان‌کردن
زغفلت‌روی ِ دستِ فربهی‌خوردم، ندانستم | که حصن عافیت پهلوی لاغر می‌توان‌کردن
صنوبروار اگر از میوهٔ شیرین تهیدستی | به روی تازه دلها را مسخّر می‌توان‌کردن
نداری‌رنگ وبویی‌گردرین‌گلشن‌زبی‌برگی | به‌خلق خوش‌جهانی رامعطّر می‌توان‌کردن
به این‌گرمی‌که من درجستجوی‌اوکمربستم | چراغ کشته‌ام از نقش‌پا بر می‌توان‌کردن
ترا اندیشهٔ فردا رسد امروز در خاطر | اگر امروز را فردای محشر می‌توان‌کردن
به‌افسون‌دردل سخت توره‌کردن بودمشکل | وگرنه رخنه درسدّ سکندر می‌توان‌کردن
سخن‌کُش مهر لب گشته است صائب حرف‌را، ورنه
سخن‌کَش گر به‌دست افتد سخن سر می‌توان کردن

۶۲۲۳

به‌روی سخت‌نتوان‌گفتگو رادلنشین‌کردن | به‌همواری‌تلاش‌نام‌باید چون‌نگین کردن
نگردد صاحب‌شان‌هرکه چون‌زنبور نتواند | به‌تلخی زیستن‌صدخانه‌را پرانگبین کردن
چوطوطی سبز شد بال وپرم از زهرناکامی | به‌اندك‌تلخیی نتوان‌سخن‌راشکّرین‌کردن
دم مرگ است رویش‌را به‌کام دل‌تماشاکن | ندارد درعقب خجلت‌نگاه واپسین کردن

۱– س، د، ن: ... صفحهٔ آیینه‌ای بر...، به قیاس بیت زیر، متن اصلاح شد:
نیست غیر از ساده‌لوحی در بساط ما کمال | صفحهٔ آیینه‌ای چون طوطی از بر کرده‌ایم

عیار وحشت او را نمی‌دانم، همین دانم
که ایام حیات من سرآمد درکمین کردن
اگر افتاده‌ای راهمچو مور ازخاك برداری
به کیش من به‌است ازطاعت روی زمین کردن
سزاوار ستایش نیستند این ناقص احسانان
برای نان جو نتوان زبان را گندمین کردن
فریب خضر خوردم شدشکار خار دامانم
درین وادی عنان چون برق بایست آتشین کردن*
ندارد استخوان پهلوی من چون صدف چربی
نه آسان است صائب قطره را "در" سمین کردن

٦٢٣٤

شراب لعل از لبهای دلبر می‌توان خوردن
می بی‌دردسر زین جام وساغر می‌توان خوردن
به‌حرف تلخ‌ازان لبهای میگون برنمی‌گردم
که‌می هرچندباشدتلخ بهتر می‌توان‌خوردن
بغیر از بوسه کزتکرار رغبت‌راکندافزون
کدامین قندرا دیگرمکرر می‌توان‌خوردن؟
اگر روی عرقناك تو در مد نظر باشد
چوآب زندگی گرمای محشر می‌توان خوردن
اگرچه تلخ گفتارست‌آن شیرین دهن‌صائب
فریب وعدهٔ اورا چوشکر می‌توان‌خوردن

٦٢٣٥

فقیران رابه‌چوب منع‌ازدرگاه خود راندن
به شمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن
مگردان‌روی گرم ازدوستان تادولتی‌داری
که ازیك شمع روشن می‌توان صدشمع گیراندن
به خاموشی ززخم خصم بدگوهرمشوایمن
که‌آب تیغ‌طوفان می‌کند دروقت‌خواباندن
دهد هرکس بهریزش دست خود درزندگی عادت
به‌نقدجان به آسانی تواند دست افشاندن
بپوشان‌دیده‌ازخود، درحریم‌وصل‌محرم‌شو
که‌با دریایکی‌گردد حباب ازچشم‌پوشاندن
زدل زنگار غفلت می‌زداید صحبت پاکان
که‌درگوهرنگردد سبز، رنگ آب‌ازماندن
دل‌بیتاب دارد دورباش خانه‌زاد از خود
مروت‌نیست‌ماراچون‌سپند ازبزم‌خودراندن
لطیف افتاده‌است ازبس که‌آن‌سیمین‌بدن‌صائب
خط‌نارسته‌را زان صفحهٔ رومی‌توان خواندن

٦٢٣٦

جداشو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد دردسر بسیار، باخلق‌آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر
که باشد در بلا بودن، به‌ازبیم بلا بودن

دم تیـغ قضا از چین ابـرو برنمی‌گردد   نـدارد حاصلی دلگیر از حکم‌قضا بودن
ثمرهای گرامی در بهشت جـاودان دارد   درین بستانسرا یك‌چند بی‌برگ ونوا بودن
به سیم قلب باشد ماه کنعان را خریداری   به امید غنای جاودان چندی گدا بودن
ز طـوفان حوادث لنگر تمکین‌مده ازکف   که دریا می‌کند دل را به تلخیها رضا بودن
میاور رو به مردم تا نگردانند رو از تـو   که باشد برخلایق پشت کردن مقتدا بودن
چوپل ازبردباری بگذران‌تقصیرخلق‌ازخود   نباید تند چون سیلاب بـا قد دوتا بودن
تمنـّا‌ازدل،چون‌سگ‌زمسجد،دورمی‌سازی   اگردانی چه مطلبهاست در بی‌مدعا بودن
سواد فقر می‌بخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بـودن

٦٢٣٧

میسّر نیست باهوش‌وخرد بی‌دردسر بودن   گـوارا می‌کند وضع جهان‌را بیخبر بودن
نباشد بردلم چون سرو ازبی‌حاصلی باری   که‌دارد حاصلی‌چون‌تازه‌رویی بی‌ثمر بودن
قناعت بادر دل‌کن ازین درهای بی‌حاصل   که باشد زرد روی آفتاب ازدربدر بودن
ز فیض جام در دورست ذکر خیر جم دایم   نبایـد در جهـان آفـرینش بی‌اثر بودن
شد ازتسلیـم بر من تنگنای چرخ گلزاری   که‌گردد بیضه‌مهدراحت ازبی‌بال وپر بودن
به‌جامی دستگیری‌کن من افتاده را ساقی   که دستم چون سبو گردید خشك از زیرسر بودن
زسنگ‌کودکان بردل‌غباری نیست‌مجنون‌را   که‌خندان‌است‌کبك‌مست ازکوه‌وکمر بودن
برآتش می‌زنم چون‌شمع بهرچشم‌ترخودرا   که‌دردل‌می‌خلد چون‌خار بی‌مژگان‌تر بودن
به‌مقدار گرانی غوطه‌در گل می‌زند لنگر   که‌گردد قطره دور ازقرب‌دریاازگهر بودن
جگرداراته سرکن راه صحرای طلب‌صائب
که‌کام شیرگردد نقش پا از بیجگر بودن

٦٢٣٨

میسّرنیست بی‌ابر تُنُك خورشید رادیدن   ازان رخسار درایّام خط‌گل می‌توان‌چیدن
گشودم بی‌تأمّل دیـده بر دنیا، نـدانستم   که دیدنهای رسمی دارد از دنبال وادیدن
جواهر سرمهٔ بینش بود اربـاب دولت را   ز جرم زیردستان ازتحمّل چشم پوشیدن
به‌شکراین‌که‌داری‌چون‌سلیمان‌دست‌برخاتم   نمی‌باید گنـاه مـور بر انگشت پیچیدن

چودندان ریخت،دندان طمع ازز ندگی برکن | که بازی را به‌آخر می‌رساند مهره برچیدن
زجمعیّت پریشان گردد اوراق حواس من | بود سی‌پاره را شیرازه ازهنگامه پاشیدن
زغفلت برحیات‌خویش می‌لرزی، ازین‌غافل | که‌گردد زندگانی شمع‌را کوته ز لرزیدن
چرا آلودهٔ کذب وخیانت می‌کنی خود را؟ | چوبیش‌وکم نمی‌گرددحیات ازسال‌دزدیدن

نمی‌دانند قــدر گفتگوی عشق بیدردان
چه‌لازم درزمین شور صائب دانه‌پاشیدن؟

۶۲۲۹

به‌زیر تیغ جانان ازبصیرت نیست لرزیدن | نفس درزیر آب زندگی‌ظلم است دزدیدن
نباشد رحم برافتادگان سر درهوایان را | به‌پای سرو چون آب‌روان تاچند غلطیدن؟
مکن یکبارگی خم را زمی خالی‌که‌برخاطر | گرانی می‌کند جای فلاطون‌را تهی دیدن
مهل[1] خالی زمی زنهار ای پیرمغان خم را | که دردل می‌خلد جای فلاطون‌راتهی‌دیدن
سبکسر برحیات خویش می‌لرزد، نمی‌داند | که سازد زود عمر شمع را کوتاه، لرزیدن
جهان ناساز از باریك‌بینی برتو شد، ورنه | گل بی‌خار گردد خارزار ازچشم پوشیدن
مشو با بال و پر زنهار از افتادگی غــافل | که سر در دامن منزل گذارد رەزخوابیدن
دعای‌جوشنی چون‌ساده‌لوحی نیست دلهارا | به ناخن چهرهٔ آیینه را نتوان خراشیدن
قبولی نیست در درگاه حق زهد لباسی را | که‌داردکعبه ننگ ازجامهٔپوشیده پوشیدن
حلال است‌آب ونان این‌جهان برعاقبت‌بینی | که‌منظورش بودچون‌ماه‌نو کاهش‌زبالیدن
گره نگشاید از دل خندهٔ سوفار پیکان را | زدل زنگ‌کدورت کی‌برون‌آید به‌خندیدن؟

میاور دست گستاخی برون از آستین صائب
که‌ازیك‌گل به‌دیدن‌می‌توان صدرنگ گل‌چیدن

۶۲۳۰

ندارد حاصلی چون زاهدان خشك لرزیدن | می خونگرم باید درهوای سرد نوشیدن
قدح خوب است چندانی‌که باشدکاربا مینا | به کشتی درکنار بحر باید باده نوشیدن!
درین‌گلشن‌که‌دارد آب‌ورنگش نعل‌درآتش | چوداغ لاله‌می‌باید به‌برگ عیش چسبیدن
مده در مستی از کف رشتهٔ اشك ندامت‌را | که گمراهی ندارد در میان راه خوابیدن

۱ــ س، د: مکن، متن مطابق ت.

مکن ای تازه‌خط باخاکساران سرکشی چندین / که برخطهای تررسم است خاك خشك پاشیدن
نباشد دانه را دارالامانی بهتر از خرمن / زبیم داس خواهی تابه‌کی چون خوشه لرزیدن؟
چه می‌پرسی زمن کیفیّت حسن بهاران را؟ / که چون نرگس سرآمد عمر من درچشم مالیدن
مده زحمت به دیدنهای پی‌درپی عزیزان را / که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف وادیدن
دل روشن ندارد روزیی غیراز پشیمانی / که دارد زندگانی شمع ازانگشت خاییدن
مرا ازمنزل مقصود دورانداخت خودداری / ندانستم که کوته‌می‌شود این ره به لغزیدن
به دیدن درد بی‌پایان من ظاهر نمی‌گردد / که با میزان میسّر نیست کوه‌قاف سنجیدن
به‌اوراق خزان شیرازه بستن نیست بینایی / بساط عمر را ناچیده می‌بایست برچیدن
به نالیدن سرآمدگرچه عمرم، خجلتی دارم / که ازمن فوت شد درتنگنای بیضه نالیدن
زچشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب / که‌شاهین‌مشق‌خونخواری کند درچشم‌پوشیدن

٦۲۳۱

مروّت نیست جرم‌بوسه دزدان رانبخشیدن / که‌بس‌باشد قصاص این گناه سهل، لرزیدن
مرازان‌قدّ موزون نیست‌جزخمیازهٔ خشکی / خنك آبی‌که بتواند به‌پای سرو غلطیدن
بهار خنده‌را درآستین چون‌غنچه پنهان‌کن / که‌می‌شویدرخ گل‌رابه‌خون‌بی‌پرده‌خندیدن
زشبنم چهرهٔ پوشیده‌رویان رنگ می‌بازد / به‌هر تردامنی چون گل مناسب نیست جوشیدن
به ازگرد یتیمی دایه گوهر را نمی‌باشد / خط‌نورسته‌راظلم‌است ازان‌عارض‌تراشیدن
ندارم محرمی‌چون‌کوهکن تادردل گویم / زسنگ خاره می‌باید مرا آدم تراشیدن
ز غفلت درگذر تادامن منزل به‌دست آری / که‌گردد ره دوچندان ازمیان راه خوابیدن
گران کردن مروّت نیست بار ناتوانان را / نمی‌باید زبیمار گران احوال پرسیدن
زغفلت پیرو طول امل رانیست دلگیری / ره خوابیده را سیری نمی‌باشد زخوابیدن
مپیچ ای بیجگر زنهار از تیغ شهادت سر / نفس در زیر آب زندگی ظلم‌است دزدیدن
نگردد خارخار حرص‌کم ازجمع سیم و زر / تهی چشمی فزاید دام را از دانه پاشیدن
به‌دل خوردن درین‌بستانسرا صائب قناعت‌کن / که روی مرغ را برخاك مالد دانه برچیدن

۶۲۳۲

مروّت نیست گل ازبوستان پیش از سحرچیدن
بساط خرّمی و عیش را ناچیده برچیدن
زروی گلرخان قانع زگل‌چیدن به‌دیدن‌شو
که‌گردد خارخار حرص بیش‌ازبیشترچیدن
اگر از دردمندیها شوی باریك، بی‌زحمت
گل بی‌خارچون‌رگ می‌توان ازنیشترچیدن
زمین‌گیر وطن قدر سبکباری نمی‌داند
زبی‌برگ ونوایی می‌توان‌گل درسفرچیدن
چه‌خونها می‌کند دردل خس‌و خارعلایق را
زگلزار جهان‌دامان خودچون‌سرو برچیدن
مکش با گریهٔ مستانه در پرداز دل زحمت
که بیکارست خاروخس زراه سیل برچیدن
مجو صبر ازدل دیوانه درهنگامهٔ طفلان
که‌تلخی دیده دست وپاکندگم درثمرچیدن
زحیرانی مسخّر کرد شبنم گلعذاران را
به دست بسته‌اینجا می‌توان‌گل بیشترچیدن
زغفلت پهن کردم در ره سیل فنا صائب
بساطی راکه می‌بایست ناافکنده برچیدن

۶۲۳۳

به‌دامن برگ‌عیش‌ازداغ پنهان‌می‌توان‌چیدن
گل از گلهای خوشبو درگریبان می‌توان چیدن
اگرخودراتوانی‌همچوشبنم صاف‌گرداندن
به‌چشم‌پاك‌گلها زین گلستان می‌توان‌چیدن
حجابی نیست غیرازخیرگی‌گلزار عصمت‌را
به‌چشم‌بسته‌گل ازروی‌جانان می‌توان‌چیدن
نظر گربرجمال کعبه باشد رهنوردان را
گل بی‌خار از خار مغیلان می‌توان‌چیدن
زخار بی‌گل این باغ دشوارست دل‌کندن
وگرنه ازگل بی‌خار، دامان می‌توان‌چیدن
همین اشکی است کزحسرت به‌گرد چشم می‌گردد
گلی‌کز دیدن‌خورشید تابان می‌توان‌چیدن
توانی گر به آب حلم‌کشتن خشم‌رادر دل
گل‌ازآتش چوابراهیم‌آسان می‌توان‌چیدن
گلی در راه یاران گر زبی‌برگی نیفشانی
به‌عذر آن خس وخاری بمژگان می‌توان چیدن
همین برچیدن دامن بود از راه آگاهی
گلی‌کزدامن صحرای امکان می‌توان‌چیدن
گذشت ازدل شبی دامن‌کشان زلف‌درازاو
هنوز ازدود تلخ آه،ریحان می‌توان‌چیدن
درین عبرت‌سرا گرچشم عبرت‌بین تراباشد
زخاك راه گوهرهای غلطان می‌توان‌چیدن
اگر ازرنگ وبوصائب بپوشی دیدهٔ ظاهر
درایّام خزان‌گل ازگلستان می‌توان چیدن

۶۲۳۴

مروّت نیست می‌درپرده، ای‌رعنا رسانیدن به‌یاران‌خون‌خوراندن،باده‌راتنها رسانیدن
خرابات جهان خالی‌شد ازخونابه آشامان می یك بزم می‌باید مـرا تنها رسانیدن
به‌کاوش نیست حاجت چشمهٔ دریادل مارا ندارد حاصلی ناخن به داغ ما رسانیدن
شرار ازسنگ تاآمد برون پروازش‌آخرشد چه‌بال و پرتوان در سینهٔ خارا رسانیدن؟
ز دوری‌گشت‌سیل نوبهاران خرج‌راه اینجا که‌خواهد قطرهٔ ما را به‌آن دریا رسانیدن؟
چه حاصل جزخجالت داد پیش آن‌قد رعنا؟ بس‌است ای‌باغبان سروسهی‌بالا رسانیدن
اگردربال همّت نارسایی نیست‌چون شبنم توان‌خودرا به‌خورشیدجهان‌آرا رسانیدن
نیارد مرغ پرزد در هوا ازگرمی خویش به‌آن ظالم‌که خواهد نامهٔ ما را رسانیدن؟
به اندك فرصتی از هم خیالان پیش‌می‌افتد
تواند هرکه صائب پیش‌مصرع رارسانیدن

۶۲۳۵

چه‌عاجز مانده‌ای،دامان همّت‌برکمرمی‌زن برون ازپردهٔ افلاك چون آه سحر می‌زن
مکن لنگر چو داغ لاله یك‌جا ازگرانجانی چو شبنم هر سحرگه خیمه در[1] جای‌دگر می‌زن
نباشد لشکر خواب گران را تاب فریادی به هویی عالم آسوده رابریکدگر می‌زن
بیفشان آستین بر حاصل این باغ پـرآفت دگرچون سرو دست بی‌نیازی‌برکمر می‌زن
مکن ازحرص برخود زندگی راتلخ چون موران بکش‌سردرگریبان،غوطه‌دربحرشکر می‌زن
سواد عشق در زیر نگین آسان نمی‌آید چوداغ‌لاله چندی‌کاسه‌درخون‌جگر می‌زن
اگرچون مرغ نوپروازکوتاه است پروازت پرو بالی به کنج آشیان بریکدگر می‌زن
توکز اندیشهٔ دام‌وقفس برخویش می‌لرزی به‌کنج آشیان بنشین،گره بربال‌وپر می‌زن
چه‌باشدقطرهٔ‌آبی‌که‌نتوان دست‌ازان‌شستن؟ هم ازگرد یتیمی خاك در چشم‌گهر می‌زن
نثار تازه‌رویان ساز نقـد وقت را صائب
درایّام بهاران از زمین چون دانه‌سرمی‌زن

۶۲۳۶

زهی از شبنم رخساره‌ات چشم حیا روشن چراغ ماه را ازشمع رویت پیش‌پا روشن

۱ــ س، د، ن: بر، متن مطابق چ.

اگر مـن از غبار خاطر خود پرده بردارم — نگردد تا قیامت آب این ته آسیا روشن
نمی‌یابـد مسیح از ناتوانی جسم زارم را — خوشاکاهی‌که ضعف‌اوشود برکهربا روشن
بـه داغ منّت و درد ندامت برنمی‌آیی — مکن ازخانهٔ همسایه هرگز شمع را روشن
نسیم صبح‌چون پروانه افتاده‌است درپایش — چراغی راکه سازد پرتو لطف خدا روشن
فلك باتنگ‌چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد — که‌چون‌فرزندکورآید،شودچشم‌گدا روشن
زفیض روح سید نعمت‌الله است این صائب
اگرنه روی اوبودی، نگشتی‌چشم ما روشن[1]

۶۲۳۷

ز روی آتشین شمع اگرشد انجمن روشن — شبستان‌جهان‌گردیدازان سیمین‌بدن روشن
شهید عشق مستغنی زشمع دیگران باشد — که‌سازدخاك خودرالالهٔ خونین‌کفن روشن
به‌خاکش تا به دامان قیامت نور می‌بارد — چراغ هرکه گردید از دم‌گرم سخن روشن
زر گل تا قیامت می‌کند رقص سپند آنجا — گلستانی که‌شد از شعلهٔ آواز من روشن
به‌سیلی‌می‌کنندا‌خوان‌جهان‌تاریك‌درچشمش — چراغ روی هرکس شد چویوسف ازوطن روشن
به‌خون می‌غلطد ازرشك عقیق آتشین او — سهیلی کز فروغش شد جگرگاه‌یمن روشن
فغان کز خط چراغ زیردامن شدلب لعلی — که‌چون‌فانوس بودازپرتوش‌چاه‌ذقن‌روشن
زکار هرکسی ظاهرشود خون‌خوردنش صائب
زجوی شیر باشد سرگذشت کوهکن روشن

۶۲۳۸ * (ف، چ)

دلاچون ذرّه زین وحشت‌سراآهنگ‌بالاکن — سرشك گرمرو را شمع بالین مسیحا کن
هرآن راز نهان کزجام جم‌روشن نمی‌گردد — بپوشان چشم [و] درآیینهٔ زانوتماشا کن
به گردون برد زور شهپر توفیق شبنـم را — تو هم در حلقهٔ افتادگانی، چشم بالا کن
سواد شهر از تنگی به داغ لاله می‌ماند — ازین زندان‌مشرب روی‌در دامان‌صحرا کن
اگر تن ازسرت چون پنبه بردارند از مینا — به روی اهل مجلس خندهٔ قهقه چومینا کن

۱ــ ف اضافه دارد:
نسیـم یـوسفی را دیـدهٔ یعقوب می‌باید — نمی‌گردد ز بـوی پیرهن چشم صبا روشن
قیاس حال هرکس می‌توان کردن زرفتارش — که باشد سرنوشت راهرو از نقش پا روشن

متاع ساده‌لوحی می‌خرد سوداگر محشر — بیاض سینه پاك از نقطهٔ سهو سویدا کن
چوخون درکوچه باغ رگ‌سراسر تابه‌کی گردی؟ — بـه نشتر آشناشو گلفشانی را تماشا کن
چوگوهردرکف‌دست‌صدف‌تاکی گره‌باشی؟ — ازین ماتم‌سرای استخـوانی روبه دریا کن
بکش مانند صائب پای در دامان گمنامی
گل پـژمردهٔ پـرواز را در کار عنقا کن

۶۲۳۹

شب عیدست ساقی بادهٔ روشن مهیّا کن — تماشای مـه نو را زجـام زر دوبالا کن
خمارآلود بیتاب است در خمیازه‌پردازی — لب مابسته می‌خواهی، دهان شیشه‌راوا کن
به‌شکر این‌که درزیر نگین داری می‌لعلی — سفال وسنگ این ویرانه‌را یاقوت‌سیما کن
عجب‌عیشی‌است ماه‌نوبه‌روی‌دوستان‌دیدن — قدح بردار و ارباب طرب راجمع‌یك‌جا کن
زِزهدخشك چون‌تسبیح دردل صدگره‌دارم — به جـامی قبضهٔ خاك مرا دامان صحرا کن
زاحیای زمین مـرده به طاعت نمی‌بـاشد — دل افسردهٔ مـا را به جـام باده احیا کن
ز معماری نصیب خضـر عمر جاودانی شد — به دُرد باده تا ممکن بود تعمیر دلها کن
زمستی کن لب‌جان‌بخش را تلقین گویایی — جهان چون چشم سوزن تنگ برچشم مسیحاکن
به روی دل‌توان تسخیرکردن ملك دلها را — کلاه سرکشی ازسر بنه، تیغ ازکمر وا کن
کمند آسمـانی پـاره گردیدن نمی‌دانـد — دل دیـوانه را زنجیر ازان زلف چلیپا کن
ندارد تاب دست‌انداز جرأت دامن پاکان — زمین سینه را پاك ازخس و خار تمنّا کن
ز اقبال کـریمان آبرو گوهر شود صائب
لب‌خواهش‌به‌ابرنوبهاران چون‌صدف‌واکن

۶۲۴۰

قدم برچشم من نه قلزم‌خون راتماشا کن — بیا در سینهٔ من بَرّ مجنون راتماشاکن
اگر تـاب تماشای دل پرخون نمی‌آری — ز زیرچشم باری چشم پرخون راتماشاکن*
جدایی‌نیست‌حسن وعشق‌رایك‌مو زیکدیگر — به‌جای زلف لیلی بیدمجنون راتماشاکن
مگو در چشمهٔ خـورشید نیلوفر نمی‌باشد — برآن رخسار چشم‌آسمان‌گون راتماشاکن
اگر میل خیابـان بهشت جـاودان داری — نظربگشای آن بالای موزون راتماشاکن
نگه‌را می‌کند خوناب حسرت شرم‌هشیاری — بکش‌جامیٔ وآن‌لبهای‌میگون راتماشاکن

مبرحسرت اگرفوت ازتوشدنظارهٔ مجنون — به‌سیر من‌بیا صددشت مجنون راتماشاکن
ندیدی گر تنور نوح وطوفان جهانگیرش — زداغ سینهٔ من‌جوشش خون راتماشاکن
نه هرچشمی تواندخط سبزعشق‌راخواندن — به‌چشم داغ سودا بید مجنون راتماشاکن*
ندیدی گر هلال منخسف با زهره دریك‌جا — درآن دنبال ابروخال موزون راتماشاکن*
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی — میان بزم ما آن‌جامه گلگون راتماشاکن*
مپوشان چشم‌ازان رخساردرایام‌خط‌صائب
رقمهای لطیف کلك بیچون را تماشا کن

۶۳۴۱

چوتیغم پهلوی‌خود جای‌ده جوهرتماشاکن — بکش دست‌نوازش برسرم دیگر تماشاکن
به تیغ طعنهٔ بیجوهری خونم چه می‌ریزی؟ — چو آیینه مرا رویی‌بده[1]، جوهر تماشاکن*
مرا ازکسوت بخت سیه عریان‌کن و بنگر — بیفشان زاخگرمن‌گرد، خاکستر تماشاکن
مبادا آب در چشمت بگردد از فـروغ او — بپوشان چشم‌را آنگاه‌این‌گوهر تماشاکن*
رگ خـامی نـدارم، میوهٔ شاخ بلندم من — عیار این سخن ازچهرهٔ چون‌زر تماشا کن
ندارم در جگر آهی، اگرباور نمی‌داری — بنه از استخوانم عود درمجمر تماشاکن
هلاکم‌کرد ومی‌سوزد به‌خاکم شمع‌کافوری — پس‌ازعمری به‌من دلسوزی اختر تماشاکن
هزاران بوسه در پرواز گرد آن دهن‌بنگر — هجوم تشنگان را بر لب کوثر تماشاکن
بخوان دربوستان یك‌مصرع ازاشعارمن‌صائب
میـان عنـدلیبان شورش محشر تماشا کـن

۶۳۴۲

سفر نزدیك شد، فکراقامت رازسر واکن — مهیای وداع آشیـان‌شو، بال وپروا کن
ندارد سیل بی‌زنهار رحمت برگرانخوابان — زپای خویش این بندگران راپیشتر واکن
وداع برگ هستی را به ایام خزان مفکن — چوگل‌درنوبهاراین‌سست‌پیمان‌را زسرواکن
ترا آسوده آب ودانه در کنج قفس دارد — زآب ودانه بگذر، این‌گره ازبال وپرواکن
به‌مستی مگذران چون‌بلبل ایام بهاران را — چوگل‌گوشی‌درین‌بستان‌به‌تحقیق‌خبرواکن
نه‌ای از لالـه کمتر در ریاض دردمندیها — گریبانی به داغ سینه‌سوز ای‌بیجگر واکن

۱– مر: ده و، متن مطابق ف، چ، ل.

به‌سرو وبید دامن بازکردن بی‌ثمر باشد / اگر وامی‌کنی‌دامن، به‌نخل‌خوش‌ثمر واکن
اگرچون نیشکرسنگین‌دلان پامال‌سازندت / تواز هربندِ انگشتی سرِ تنگ شکر واکن
نمی‌خواهدبصیرت‌وحشت ازدنیای بی‌حاصل / نداری گردل بیدار، چشمی‌چون‌شرر واکن
به راه پرخطر دامان‌کوشش ازمیان بگشا / به منزل چون رسی بندقبابگشا،کمر واکن
نداری‌چون‌صدف گرصبر صائب‌برتهیدستی
لب دریوزه پیش مردم والاگهر واکن

٦٢٤٣

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن / دل‌خون گشته ومژگان‌خونپالا کرامت‌کن
نمی‌گردانی ازمن راه اگر سیل ملامت را / کف خاك مرا پیشانی صحرا کرامت‌کن
جنون من به داغ ریزهٔ انجم نمی‌سازد / مرا چون مهریك‌داغ جهان‌آرا کرامت‌کن
دل مینای می را می‌کند جام نگون خالی / دل پرخون چودادی، چشم خونپالا کرامت‌کن
درین وحشت‌سرا تاکی‌اسیر آب‌وگل باشم؟ / مرا راهی به‌سوی عالم بالا کرامت‌کن
به‌گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را / لبی خشك ازشکایت‌چون لب دریا کرامت‌کن
مراهرروزچون‌خورشیدقرصی‌درکنارافکن / نمی‌گویم به‌من رزق مرایکجا کرامت‌کن*
زسودای محبت هیچ‌کس نقصان نمی‌بیند / دل ودستی‌مرا یارب‌درین‌سودا کرامت‌کن
نظربینا چو شدخضرست هرگرد سبکسیری / من گم کرده ره را دیدهٔ بینا کرامت‌کن*
دل‌خودمی‌خوردسیلاب‌چون‌جایی گره گردد / زبان شکوه‌ام را قوّت انشا کرامت‌کن
حضور گلشن جنّت به زاهد باد ارزانی / مرا یك‌گل زمین ازساحت‌دلها کرامت‌کن
دوشاهدچون‌دوبال وپربود شهباز معنی‌را / زبان آتشین دادی، یدبیضا کرامت کن*
بهار طبع صائب فکر جوش تازه‌ای دارد
نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن[1]

٦٢٤٤

برآورداز نهادت‌گرد عصیان،گریه‌ای‌سرکن / اگردل رانسازی آب، باری دیده‌ای‌ترکن
زغفلت‌چندخواهی روزراشب‌کردای‌غافل؟ / شبی را هم ز آه آتشین روز منوّرکن

۱ــ ف، چ: به این دیوانه مشرب دامن صحرا کرامت کن، نسخهٔ ف اضافه دارد:
کدامین عمر جاویدان به وقت خوش رسد ساقی؟ / دم آبی مرا از چشمهٔ مینا کرامت کن

نسازی گر دهانی را چونخل بارور شیرین	خنك از سایه دلها راچوبید سایه‌گسترکن
سفیـدی می‌کند راه فنا ازهرسر مویت	درین وحشت‌سرا تاپای داری راه راسرکن
به‌نعل واژگون ازراهزن ایمن شود رهرو	چودل را ساده‌کردی‌خانهٔ خودرامصوّرکن
به‌شیرینی توان بستن لب بیهوده‌گویان را	زهرکس بشنوی‌تلخی،دهانش پرزشکّرکن
هلالی کرد چشم شور، مه را در تمامیها	درین‌عبرت‌سرا[1] پهلوی‌چرب‌خویش‌لاغرکن
ترا چون خاك خواهد بودآخربستر وبالین	در ایام حیات از خاك هم بالین وبسترکن
نصیحت کی‌اثر درسنگ‌خارا می‌کندصائب؟
برای این‌گرانخوابان برو افسانه‌ای سرکن

٦٢٤٥ * (چ، مر، ل)

به‌یك زخم نمایان سرفرازم ازشهیدان کن	چو صبح‌وصل خندانم ازین‌لطف نمایان‌کن
اگرخواهی‌که‌خورشید ازگریبانت‌برون‌آید	سحرخیزی فن‌خودهمچوصبح پاکدامان‌کن
نگاه شورچشمان می‌برد شیرینی از شکّر	لب پرخندهٔ خود را ز چشم غیرپنهان‌کن
به‌زلف خود مشومغرور وعالم را مزن‌برهم	حـذر از نالـهٔ زنجیرسوز بیگناهـان‌کن
به عزم سیر با اغیار چون دربوستان‌گردی	چوبینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان‌کن
گلت پا در رکاب جـلوهٔ باد خزان دارد	بـرو ای بلبل بیدرد آه و ناله سامان‌کن
خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب
چوغم زور آورد برخاطرت یاد صفاهان‌کن

٦٢٤٦ * (ف، سج، چ)

سر بی‌مغز را از بادهٔ گلرنگ خـالی کن	دل خـود را مصفّا از شراب لایزالی کن
چو نقش بوریا بر خاك نه پهلوی لاغر را	می ریحـانی تحقیـق در جام سفالی کن
چو ماه بدر عمری جلوهٔ تن‌پروری کردی	به‌گردون ریاضت روزگاری هم هلالی کن
همیشه برق فرصت برمراد کس نمی‌خندد	اگر هم‌گریه‌ای یابی دلی از گریه‌خالی کن
زبان بازی به‌شمع بی‌ادب بگذار در مجلس	به‌بزم حال چون آیی شمار نقش قالی کن
مکن تن‌پروری[2] تامی‌توان دل‌را صفا دادن	چو اصحاب یمین تعمیر ایوان شمالی کن
ز نخل زندگی تا هست برگی برقرار خود	زآه سرد چـون باد خزان بی‌اعتدالی کن

۱- س: وحشت‌سرا	۲ـ ف، چ: بی‌جراتی.

نداری دسترس چون برزر وسیم جهان صائب
دل احباب را تسخیر از نیکوخصالی کن

٦۲٤۷

برای کام دنیا دامن دل بر میان مشکن
پر و بال هما را درهوای استخوان مشکن
فلك درزیرپای توست چون ازخود برون آیی
برای این ره نزدیك دامن برمیان مشکن
به یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را
خدا را درمیان بین، خاطرخلق جهان مشکن
به بال توست دراین خاکدان چون تیر پروازم
به جرم کجروی بال من ای ابروکمان مشکن
غرور حسن ای مجنون شراکت برنمی‌تابد
خمار چشم لیلی را به چشم آهوان مشکن
شکست بیگناهان سنگ را در ناله می‌آرد
دل چون شیشهٔ ما را به سنگ امتحان مشکن
حریف کاسهٔ زهر پشیمانی نخواهی شد
به حرف دشمنان زنهارقلب دوستان مشکن
به کار چشم زخم باغ می‌آید وجود من
به جرم بی‌بری شاخ مرا ای باغبان مشکن
به گوش جان نگه‌دار این نصیحت‌را زمن صائب
اگرخواهی که قدرت نشکنند نان خسان مشکن

٦۲٤۸

نیابد ره به بزمش گردل پراضطراب من
نخواهد ماند در بیرون دربوی کباب من
گرفتم بیم رسوایی است دامنگیر درروزت
چرا درپردهٔ شبها نمی‌آیی به خواب من؟
شکست رنگ من برشیشهٔ دل سنگ می‌بارد
میا بی‌بادهٔ گلگون به سیر ماهتاب من
اگر ویرانی ظاهر نپیچاند عنانت را
توانی گنجها برداشت ازملك خراب من
خوشم بادولت ناخوانده، ورنه گرضرورافتد
غزالان را به دام جذبه آرد پیچ وتاب من
به سروقت دل من گرچنین مستانه می‌آیی
نخواهدماندای بیرحم، دودی ازکباب من
عتاب آلود می‌گویی سخن، من کیستم آخر
که سازی تلخ عیش آن دهان رادرعتاب من
من اینك همچواشك ازپردهٔ بینش برون رفتم
نیایی گربرون از پردهٔ شرم ازحجاب من
به شوخیهای معنی هرکه پی برده استمی‌داند
که دارد جنبشی[1] چون نبض هرسطر ازکتاب من
قدم بردار تاگردم نگشته است ازنظرغایب
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من
دهد ازهاله مه‌سامان طوق بندگی هرشب
ندارد گرچه پروای کسی مالك‌رقاب من

۱- د: جستنی، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

من از نازک‌خیالی آن هلال آسمان سیرم — که می‌سوزد نفس خورشید تابان در رکاب من
به‌دست دادخواهان از مروت می‌دهم دامن — وگرنه پاک چون صبح است باعالم حساب من
همان ازشرمساری می‌کشم خط برزمین صائب
اگر چه گشت عالمگیر افکار صواب من

۶۲۴۹ * (چ، مر، ل)

به‌خاموشی بدل شد نغمه‌های دلفریب من — به چشم سرمه‌دار آمد نوای عندلیب من
زبس چین جبین بی‌نیازی کرده‌در کارش — صبارا دل گرفت ازغنچهٔ حسرت نصیب من*
به شاخ ارغوان نبض من گرآشنا گردد — شود شاخ گل تبخاله انگشت طبیب من*
نباشم چون ز همزانویی آیینه در آتش؟ — که‌می‌آید برون‌ازسنگ‌و ازآهن‌رقیب من
چنان درعشق رسوایم که خال چهرهٔ لاله — به‌خون‌رشك می‌غلطدزداغ سینه‌زیب من*
زچندین مصرع رنگین یکی صائب خوشم‌آید
به هر شاخ گلی سر درنیارد عندلیب من*

۶۲۵۰

نبندد دشمن آتش زبان طرف ازگزند من — به‌فریاد آورد دریای آتش را سپند من
نهالی بود استغناء زمین‌گیر گرانجانی — به‌اندك فرصتی سروی شد ازطبع بلند من
به‌روی دوزخ خونگرم حرف‌سرد می‌گوید — کجاسازد به‌جنّت خاطر مشکل‌پسند من؟
تغافل بر مسیحا می‌زدم از درد بی‌درمان — به درمان کرد محتاجم دل نادردمند من
سخنگومی‌شودچشمی که‌من باشم‌نظربازش — زبان‌دان‌می‌شودمرغی‌که می‌افتد به‌بند من
برون‌آی ازنقاب شرم تاازخود برون آیم — که از افسردگی پا در حنا دارد سپند من
به‌همّت نکهت گل راعنان پیچیده‌ام صائب
تذرو رنگ نتواند پریدن از کمند من[1]

۶۲۵۱

سبك‌جولانتر ازبرق‌است حسن‌لاله‌زارمن[2] — بـه یك خمیازهٔ‌گل می‌شود آخر بهار من

۱- ف اضافه دارد:
زبان تیغ بی‌زنهار را بر خاك می‌مالم — نگردد گر حجاب بی‌مروّت چشم بند من
غبار مـن ز سیلاب فنا از هـم نمی‌پاشد — مکرر شیررا خون درجگرکرده است قند من
۲- ب، ل: جوش لاله‌زار من

اگـر شبها خبریـابی ز درد انتظـار مـن
زخواب ناز رو ناشسته آیی در کنار من
ندارد حسن و عشق از هم جدایی، سخت می‌ترسم
که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه‌دردست‌است‌گیرایی، نه‌درآغوش‌گنجایی
عبث پهلو تهی می‌سازدآن سرو ازکنار من
زآب چشم شبنم دامـن گلها نمازی شد
مگردان روی زنهار ازدو چشم اشکبار من
نمی‌پیچم سر ازسنگ ملامت، عاشقم عاشق
محک را سرخ‌رو دارد زر کامل عیار من
ندارم هیچ پروا گر ببازم هردو عـالم را
پشیمانی بود خَصلِ نـخستینِ قمار من
اگـر لنگر نیندازد به خاکم سایهٔ قـاتل
تپیدن در فلاخن می‌نهد سنگ مزار من
دوانیده است‌ازبس‌ریشه خشکی‌درگلستانم
به جای سرو خیزد گردباد از جویبار من
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان، ورنه
زشوخی بیستون را می‌کند ازجاشرار من
ندارد همچو من‌دیوانه‌ای دامان این صحرا
غزالان می‌جهند ازخواب ازذوق شکار من
به‌آب ازاشك شادی می‌رسانم خانهٔ زین را
اگر افتد به دست من عنان شهسوار من
من‌آن رنگین نوامرغم‌درین بستانسراصائب
کـه چشم شبنم‌گل می‌پرد از انتظار مـن

۶۲۵۲

به یك خمیازهٔ گل طی شد ایّام بهار من
به‌یك شبنم‌نشست ازجوش‌خون‌لاله‌زار من
شب امّیدواری می‌شمردم خطّ مشکین‌را
ندانستم کزاو خواهد سیه‌شد روزگار من
چنین‌کزشوقِ داماِن‌توخودراجمع می‌سازد
عجب دارم پریشان گردد ازصرصر غبار من
نه‌آن صیدم که‌عشق ازفکرمن غافل‌تواندشد
نمك درچشم ریزد دام را ذوق شکار من
بگو تا آستین از دیدهٔ خـونبار بـردارم
غباری هست اگر برخاطرت ازرهگذار من
نشاندی ازفریب‌وعده‌صدبارم به‌خاك‌وخون
نکـردی شرم یك‌بار ازدل امّیدوار من
نفس در خانهٔ آیینه اینجا راست می‌کردی
اگـر آگاه می‌گشتـی ز درد انتظار من
حصار عافیت شد طوق قمری سروبستان‌را
مکن پهلـو تهی ای سرو بالا ازکنار من
مرا زین‌خودپرستان نیست‌صائب چشم‌همراهی
مگر دستی گذارد بیخودی در زیـر بـار من

۶۲۵۳

نشدکم درحریم وصل یك‌موپیچ وتاب‌ازمن
نمی‌آید به‌روی بستر بیگانه خواب ازمن

رخ ازجام شراب لاله‌گون افروختن ازتو   زمستی سینه‌برآتش نهادن‌چون‌کباب ازمن
مرا کیفیّت افتاده‌است مطلب‌زاهد ازهستی   بهشت وجوی شیر ازتو، خرابات وشراب ازمن
زخامی هیچ‌کس را سوز من باور نمی‌آید   به‌جای حرف اگر خونابه ریزد چون کباب ازمن
نشسته است آنقدر گردکدورت برسراپایم   که‌گر برهم زنندم گرد خیزد چون‌کتاب ازمن
به‌ظاهر گرچه خشکم همچو سوزن، دیده‌ای دارم   که‌درگوهر شود چون رشته گم‌موج سراب ازمن
زمن هرلخت دل‌زیبندهٔ داغی است‌چون‌لاله   کدامین پارهٔ‌دل راکندعشق انتخاب ازمن؟
ندارد ذرّهٔ بیتاب من سامان خودداری   مگر در غوطه درخون شفق زدآفتاب ازمن
چرا آن‌گنج گوهر می‌کشد دامن زتعمیرم؟   دل جغدی زآبادی نشدهرگز خراب ازمن
شود در پردهٔ الفاظ رسوا معنی نازک   به‌عریانی رخ او را مگرپوشد نقاب ازمن
زشرم عشق صائب همچوشبنم آب گردیدم
همان ازپاکدامانی‌کند آن‌گل حجاب‌ازمن[1]

٦٢٥٤

زبی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من   وگرنه همچونخل‌طورآتش‌می‌چکید ازمن
زبیدردی‌دلم‌شد پاره‌ای‌ازتن، خوشاعهدی   که‌هرعضوی چودل‌ازبیقراری‌می‌تپید ازمن
به‌حرفی عقل‌شد بیگانه ازمن، عشق‌را نازم   که باآن بی‌نیازی ناز عالم می‌کشید ازمن
چرا برداشت آن‌ابر بهاران سایه ازخاکم؟   زبان شکر جای سبزه دایم می‌دمید ازمن
شلاین‌تر ز خون ناحقم درهرچه آویزم   به‌زور دست نتوان دامن الفت‌کشید ازمن
نظربازان نمی‌باشند بی‌هنگامه چون‌مجنون   غزالان رام من‌گشتند اگرلیلی رمید ازمن
زبی‌برگی به کار چشم زخم باغ می‌آیم   مباش ای بوستان پیرا بکلّی ناامید ازمن
نگیرم رونمای گوهر دل هردو عالم را   به‌سیم قلب نتوان ماه کنعان‌را خرید ازمن
نوای بیخودان داروی بیهوشی بود دل را   دگرخود راندید آن‌کس که فریادی شنید ازمن
توبودی کام‌دل‌ای نخل خوش‌پیوند،جانم‌را   نپیوندد به‌کام دل، ترا هرکس برید ازمن
به‌خرج برق آفت رفت یکسر دانه‌های من   نگردید آسیایی درشکستن روسفید ازمن
زبس‌ازغیرت‌من کشتگان‌راخون‌به‌جوش‌آمد   چراغان شد زخون تازه‌خاک هرشهید ازمن
زانصاف فلک دلسرد غوّاصی شدم صائب
زبس‌گوهربرون آوردم‌و ارزان‌خرید ازمن

۱ـ ف اضافه دارد:
مگر صحرای محشر سر بسر ریگ روان گردد   که گیرد درد وداغ عشق را ایزد حساب ازمن

۶۲۵۵

نشان‌ازبی‌وجودی نیست‌درروی زمین‌ازمن زگمنامی چه‌خونها درجگرداردنگین ازمن
زاشك آتشین خطّ شعاعی گشته مژگانم زخجلت شمع دزددگریه رادرآستین ازمن
زنم نقش امیدی هرزمان برآب، ازین‌غافل که‌می‌دارد دریغ آن‌تندخو چین‌جبین ازمن
به‌خونم‌چون‌کباب امروزفتوی‌می‌دهدطفلی که‌رویش چون‌نگاه گرم گردیدآتشین ازمن
منـم آن رشتهٔ هموار نظم آفـرینش را که می گردد یکی صد،رتبهٔ دُرّ ثمین ازمن
ندارم‌گرچه درخرمن پرکاهی، به‌این شادم که‌رزق خوشه‌چین باشد زبان‌گندمین ازمن
گر ازتردستی من تر نشدکشت امید کس مرا این‌بس‌که ماند نام خشکی چون نگین ازمن
چومی‌باید به تلخی ماند برجا عاقبت صائب
چه‌حاصل‌زین‌که‌چندین‌خانه‌شد پرانگبین‌ازمن؟

۶۲۵۶

به‌هم پیوسته ازبس درحریم سینه داغ من تماشایی ندارد رنگ ازگلگشت باغ من
چنان از آفتاب عشق می‌جوشد دماغ من که پهلو می‌زند باچشمهٔ خورشید داغ من
مرابرده است‌وحشت ازجهان‌آب‌وگل‌بیرون عرق ریزد فلك بیهوده زانجم درسراغ من
زمنّت بردل روشن بود مـردن گواراتر شود دست حمایت باد صرصر برچراغ من
مـرا زنگار ازدل چون زداید بادهٔ لعلی؟ که‌می چون‌لاله‌خون‌مرده‌گردد درایاغ من
زفکر عـافیت آسوده‌ام با درد وداغ او ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه باغ من
اگرچه خاك من‌گلرنگ شد از باده‌پیمایی همان خمیازه چون‌گل می‌زند موج از ایاغ من
مشو از شبنم خونگرم‌من ای‌شاخ‌گل غافل که‌می‌سوزدنفس‌خورشیدتابان‌درسراغ من
ندارد دودمان عشق‌چون من‌مجلس‌افروزی سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من
به‌شیرین‌کاری صنعت‌زشیرین برده‌ام‌دل را چرا میراب جوی شیر نبود سنگداغ من؟
ازان دارد چوداغ لاله، داغ‌من رگ خامی که‌بیش‌ازداغ،شورعشق‌می‌سوزددماغ من
ز تأثیر دعای جوشن می نشکند صـائب
به‌سنگ خاره‌چون یاقوت اگرغلطد ایاغ‌من

۶۲۵۷

نبالد برخود از شهرت دل نازك خیال من زانگشت اشارت بیش می‌کاهد هلال من

ز برق تشنگی از خرمن من دود اگرخیزد
به آب زندگی لب تر نمی‌سازد سفال من
نبیند باهزاران چشم پیش پای‌خودگردون
اگر از دل‌قـدم بیرون نهد گرد ملال من
تمنای وصالش چون به‌گرد خاطرم گردد؟
پریرویی که از تمکین نیاید در خیال من
به امید چه روز حشر از لب مهر بردارم؟
که‌کوته می‌کند طول زمان‌را عرض‌حال من
زحیرت سروها را می‌رود ازیاد بـالیدن
به‌هر گلشن‌که‌گردد جلوه‌گر نازک‌نهال من
ازان از فربهی چون ماه می‌سازم تهی‌پهلو
که بیش ازبدر ناخن می‌زند بردل هلال من

۶۲۵۸

گهی‌دربحر سرگردان و‌گاهی درسرابم من
زخشک وترچوموج ازخوش‌عنانی درعذابم من
نمی‌سوزد دلی برمن مگراشک کبابم من؟
به‌خونم‌عالمی‌تشنه است‌پنداری‌شرابم من
خرابات وجـود مـن عمارت برنمی‌دارد
عبث در فکـر تعمیـر دل پرانقلابم من
بجز کسب هوا ازمن دگرکاری نمی‌آید
درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من
اگرچه حرف بیجا برزبان هرگز نمی‌آرم
خجل‌ازخویش‌دایم‌چون‌سؤال‌بی‌جوابم من
به‌خاک افتم‌زتخت سلطنت‌چون‌درخمارافتم
چوآید گردن مینا به‌کف مالک رقابم من
اگرچـه می‌کند تعمیر دلها گفتگوی من
مهیای شکستن همچـو فرد انتخابم من
هوای گردش چشمی‌ربوده است اختیارم‌را
ازان‌گه مست‌وگه مخموروگاهی‌مست‌خوابم من*
به‌چشم‌کم مبین صائب‌مرا چون‌قطرهٔ شبنم
که میـراب گل و آیینه‌دار آفتـابم مـن

۶۲۵۹ * (چ، مر، ل)

ندارد جوهر افشای غم، تیغ زبان مـن
نمک برچشم سوزن می‌زند زخم نهان من
دل صیاد می‌لرزد بـه دام ازدانهٔ اشکـم
خطـر دارد قـفس از نالهٔ آتش زبان من
زعشق بی‌زوالی درخودآن‌گرمی‌گمان‌دارم
که‌مغز صدهمارا سرمه سازداستخوان من
به چشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی
نمی‌آیـد زمصـر نیک‌بـختی کاروان من
دوصد ابربهاری دررکابش خوشه‌چین‌باشد
به صحرا چون خرامد گریهٔ آتش‌عنان من
ز زور طبع معنی‌آفـرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان مـن

۶۳۶۰

نه امروزست گرم ازداغ سودای تونان من
نمك پروردهٔ عشق است مغز استخوان من
زمین تنگ میدان نیست جای گرم‌جولانان
وگرنه توسن گردون بود درزیر ران من
به‌کوری‌خرج‌شداشکی‌که‌پروردم‌به‌خون‌دل
گلویی ترنشد چون شمع ازآب روان من
برآمد بس‌که بی‌حاصل نهال‌من، عجب دارم
که سربالا کند چون بیدمجنون باغبان من
زخواهشهای الوان در ره سیل خطر بودم
دل بی‌مدّعا زین سیل شد دارالامان من
تواضع بافرودستان بود خوش‌از زبردستان
وگرنه دورباش از زور خود داردکمان من
گرفتم گوشه بر امّید گمنامی، ندانستم
که‌کوه قاف چون عنقا شود سنگ نشان من
گرانجانی نباشد پیشهٔ من با خریداران
به سیم قلب یوسف می‌خرند ازکاروان من
زهزل‌وهجو دادم‌توبه صائب شوخ‌طبعان‌را
دهان عالمی شدچون صدف پاك‌ازدهان‌من

۶۳۶۱ * (چ، مر، ل)

زبس‌دامن کشد درخون مردم نازنین من[1]
زدامنگیری اوجوی خون‌شد آستین من
به‌این‌طالع چرا ازدوستان‌من راستی جویم؟
که‌افتاده است‌چپ بادست‌من نقش‌نگین من
اگرچه ظاهرم‌تلخ است، شیرین‌است گفتارم
نهان در پردهٔ زنبور باشد انگبین من
زبس بر خرمنم برق بلا ده تیغه می‌بارد
به خاکستر نشیند تابه‌گردن خوشه‌چین من
شفق‌هرصبحدم‌صدکاسه خون‌درساغرم‌ریزد
فلك‌ازکهکشان هرشب‌کمربندد به کین من
مده رو پیش چشم‌من نقاب بی‌مروّت را
مباد آید برون از پرده آه آتشین من
دماغ نالهٔ مجنون صحرایی کجا دارد؟
جرس را مهر برلب می‌نهد محمل‌نشین من
امیدی هست آب رفته‌اش دیگر به‌جوآید
یکی سازد به‌مژگان دست را گرآستین من
توای‌صائب دل‌خرّم اگرداری‌خوشت‌باشد
گره فرسود شد در گرد غم چین جبین من

۶۳۶۲

زآه من ندارد هیچ پروا کج‌کلاه من
زشوخی می‌کند چون زلف خود بازی به‌آه من
به استغنا دل از عاشق ستاند کم نگاه من
بـه شمشیر تغافل ملك گیرد پادشاه من

۱ـ چ، مر، ل: به گردن بس که دارد خون… ، متن مطابق پر، ت (بخش مطالع).

خدا زین برق عالمسوز جانان رانگه‌دارد! که مژگان‌می‌شود انگشت‌زنهار ازنگاه من
نمی‌داند خس و خاشاك بال شعله می‌گردد رقیب ازساده‌لوحی خار می‌ریزدبه راه من
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد به کار مدّعی آمد درین دعوی گواه من
پریشان کرد خطّ یار اوراق حواسم را که‌راگویم‌که ازگردی پریشان‌شد سپاه من؟
محبّت جمع با تن‌پروری صائب نمی‌گردد
وگرنه می‌شود هر سایهٔ خاری پناه من

۶۲۶۳

اگر اشك پشیمانی نگردد عذرخـواه من بپوشد چشمهٔ خورشید را گرد گناه من
ز تسخیر نگاه سرکش او عاجـزم، ورنه عنان برق را در دست می‌پیچد گیاه من
به این شوقی‌که من درکعبهٔ مقصوددرودارم دلی ازسنگ می‌باید که‌گردد سنگ راه من
نمی‌دانم که درخاطر گذر دارد، همین دانم که بـوی سنبل فردوس می‌آید ز آه من
من لرزنده جان را نشأهٔ می زنده‌دل دارد من‌آن شمعم‌که دست تاك‌می‌گردد پناه من
فغان بی‌اثـر در سینهٔ عـاشق نمی‌بـاشد چو مژگان تو باشد تیر یك‌ترکش سپاه من
اگر فردا به‌این سامان عصیان روبه‌حشرآرم تـرازو را بـه فریـاد آورد بار گناه من
چو مژگان می‌دهم درچشم خود جاخصم عاجزرا بلند اقبال آن خاری که‌می‌روید زراه من
به‌هرکس دل‌گواهی می‌دهد،دل‌می‌دهم صائب
شهادت را به زر نتوان خریدن از گواه من

۶۲۶۴

به خون غلطد چمن از نالهٔ دردآشنای من قفس پرگل شود ازبلبل رنگین نوای من
گران خیزند همراهان بی‌پروای من، ورنه ره خوابیده را بیدار می‌سازد درای من
نیم بی‌مایه تا بر سود بـاشد ازسفر چشمم مرا این‌بس‌که خاری‌نشکند درزیرپای من
به استغناتوان خون‌درجگرکردن بخیلان‌را فلـك را داغ دارد خاطر بی‌مدّعای من
ندارد عالم تجرید چون من خانه‌پـردازی نمی‌گردد غبارآلود سیلاب از سرای من
مرا می‌زیبد از اهل قناعت لاف بی‌برگی که‌ازپهلوی خشك‌خویش باشدبوریای من
ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب می‌گـردد چه باشد بیستون در پنجهٔ زورآزمای من؟
چنان کز جنبش افزاید گرانی مهدطفلان‌را به‌لنگر شد زطوفان کشتی بی‌ناخدای من

چنان صائب فشاندم آستین برخواهش دنیا
که همّت از در دلها نمی‌خواهدگدای من

٦٢٦٥

دل نشکسته نتوان برد ازارض‌وسما بیرون
نمی‌آید مسلّم دانه‌ای زین آسیا بیرون

نیفتی تا زپا، دست طمع درآستین بشکن
عصارامی‌کنند این‌قوم‌ازدست‌گدا بیرون *

اگر آزاده‌ای بار لباس ازدوش خود بفکن
که‌چون سروازتن‌آزادگان‌آید قبا بیرون

کدامین سنگدل کرده است این نفرین، نمی‌دانم
که‌آرد شمع ما سر ازگریبان صبا بیرون *

نیارد، گر کند سرپنجه از فولاد و ازآهن
زدست‌این‌خسیسان‌سوزنی‌آهن‌ربا بیرون

نه‌ای تصویر دیبا، چند در بندقبا باشی؟
برای امتحان یك ره‌بیا زین تنگنا بیرون *

مشو فارغ زگردیدن که‌روزی درقدم باشد
همین آواز می‌آید زسنگ آسیا بیرون

زچشم غنچه تا خار سر دیوار خون گرید
کدامین مرغ رفت ازباغ بی‌برگ ونوا بیرون؟*

عجب نبود که‌چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگرخواهدکه‌خاری‌آورد ازپای‌ما بیرون

پـرکاهی تـوانـایی نـدارد پیکر زارم
مگر آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

زچرخ پست‌فطرت مردمی‌جستن به‌آن ماند
که‌خواهی‌آوری‌ازبیضهٔ‌کرکس‌هما بیرون

اگر افتد به چشم جام، چشم‌سرمه‌دار او
مَی‌آیدازگلوی‌شیشه‌دیگربی‌صدا بیرون

به دست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل‌را
که‌دست‌ازآستین‌هرگزنیارد ازحیا بیرون *

چه بال وپرگشاید دانه تا زیرزمین باشد؟
سبك چون‌روح، صائب‌زین تن‌خاکی‌بیا بیرون[1]

ز ناقص طینتـان صائب عبث چشم وفـادارم
زمین شوره‌چون می‌آورد مردم‌گیا بیرون؟[2]*

٦٢٦٦

بجز خالش که‌خطّ عنبرین فام‌آورد بیرون
کدامین‌دانه‌رادیدی‌زخود دام‌آورد بیرون؟

زخطّ عنبرین یار روشن شد چراغ مـن
زظلمت اختر پروانه را شام آورد بیرون

زشکّرخنده زهرچشم خوبان کم‌نمی‌گردد
که‌نتواند شکر تلخی زبادام آورد بیرون

به‌همواری‌توان‌سنگین‌دلان‌را مهربان‌کردن
که موم ازچرب نرمی از نگین نام آورد بیرون

۱ــ ف، چ، مر، ل: سبك چون روح از پیراهن خاکی... چنین است:

ز عشق لاله‌رویان آنچنان کاهیده‌ام صائب

۲ــ مقطع ف، چ، مر، ل. مقطع ف در تکرار غزل

که می‌آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

گرانسنگ است تمکین تو، ورنه جذب شوق من زکوه قاف عنقا را به ابرام آورد بیرون
غریقی را برون می‌آرد از دریای بی‌پایان مرا هرکس که‌ازفکر سرانجام آورد بیرون
مکن‌زین‌بیش‌بی‌پروایی ای‌صیّادسنگین‌دل که‌از بیتابیم‌وقت‌است پردام آورد بیرون
ز دولت تشنهٔ خون رعیّت می‌شود ظالم زبان تیغ را سیرابی از کام آورد بیرون
زمضمونش نشد آگاه عقل خرده‌بین صائب
مگر پیر مغان سراز خط جام آورد بیرون

۶۳۶۷

زبزم وصل ذوق انتظارم می‌کشد بیرون زپای گل به‌صحرا خارخارم می‌کشدبیرون
زعشق آهنین‌دل درکدامین پرده بگریزم؟ که‌گر درسنگ باشم چون شرارم می‌کشد بیرون
زفکر حسن عالمگیر او پیوسته در وصلم که دیگرزین‌محیط بیکنارم می‌کشدبیرون؟
نپیمایم چرا با چشم راه قدردانی را؟ که‌بامژگان‌زپای سعی‌خارم می‌کشدبیرون
مرا در پردهٔ شرم‌و حیا ساقی چنان دارد که‌گردرباده‌افتم، هوشیارم می‌کشدبیرون
هزاران ساله‌راه ازخودپرستی دورگردیدم همان‌ازخودکمند زلف‌یارم می‌کشدبیرون
چه‌افتاده است ازبزم وصال‌خودشود مانع؟ سبکدستی که خشك از جویبارم می‌کشد بیرون
مراهرکس که‌بیرون می‌کشد[1] ازگوشهٔ‌خلوت ستمکاری است کز آغوش یارم می‌کشد بیرون
نخواهد دانهٔ من ماند در زیر زمین صائب
زمغز خاك آخر نوبهارم می‌کشد بیرون

۶۳۶۸

منه زنهار ای غافل زحدّ خود قدم بیرون کهٔریزد خون خود صیدی که آید ازحرم بیرون
چه‌کشتیها که ازآب گهر می‌گشت طوفانی عقیق آبدار او اگر می‌داد نم بیرون
توچون درجلوه‌آیی ازکه‌می‌آیدعنانداری؟ که دنبال تو از بتخانه می‌آید صنم بیرون
مجو از بی‌زبانان محبّت ناله‌پردازی که‌اینجا بی‌صریر ازخامه می‌آیدرقم بیرون
زمین‌چون‌آسمان دردیده‌هامی‌بودزنگاری اگرمی‌داد چون آیینه دلهازنگ غم بیرون
ندارد دانه‌ای جز خوردن دل دام صحبتها منه‌تاممکن‌است ازگوشهٔ عزلت‌قدم بیرون
مشو غافل زآه عجز باهرکس طرف باشی که‌باشدفتح‌ازان‌جانب که‌آیداین‌علم بیرون

۱ــ ت: هرکس که می‌آرد برون

دل صدچاك را ازآه چون‌مانع توانم شد؟ که‌می‌آید به‌قدر شق سیاهی ازقلم بیرون
میسّر نیست‌تاب اززلف بردن‌لاله‌رویان‌را کجا ازموی‌آتش‌دیده‌آید پیچ‌وخم بیرون؟
کدامین بیخبر زد بردل مجروح‌من خودرا؟ که‌می‌آیدنفس‌ازسینه‌چون‌تیغ دودم بیرون
سبکدستی که‌شوید گردغم ازدل نمی‌یابم مگر تاك آورد از آستین دست‌کرم بیرون
نگردد راست‌هرپشتی‌که ازمنّت دوتا‌گردد
نبرد از ماه‌نو صائب نشاط عید خم بیرون

٦۳٦۹

زابرآن روزآید روشنی بخش جهان بیرون که‌آید ازنقاب شرم روی دلستان بیرون
زجیب غنچه بیرون‌آورد گل دست‌گستاخی چو ازگلشن رود آن شاخ گل دامن‌کشان بیرون
اگـر از دوربـاش بوستان پیرا نیندیشد سرازیك‌طوق باقمری‌کندسرو‌روان بیرون
سخن‌کش خامهٔ حرف‌آفرین رامی‌کندگویا به‌پای‌خودنیایدهیچ‌مغزازاستخوان بیرون
ره باریك سوزن رشته‌ها رابی‌گره سازد سخن‌سنجیده‌می‌آیدازان‌تنگ دهان بیرون[1]
مجو باقامت خم لنگر ازعمر سبك جولان که استادن ندارد تیر چون رفت ازکمان بیرون
مرابگذار خامش‌گرزحرف راست‌می‌رنجی که‌شمع‌راست‌رامی‌آیدآتش‌ازدهان بیرون
زروی شرمگینان بلبل حیران چه‌گل‌چیند؟ که‌با دست تهی گلچین رود زین گلستان بیرون
سبکروحان نمی‌سازند صائب باگرانباران
که‌می‌آید نسیم پیـرهن از کاروان بیرون

٦۳۷۰

چوآید ازچمن‌آن یوسف گل پیرهن بیرون گل‌از دنبالش‌آیدچون‌زلیخا ازچمن بیرون
به‌دشواری نفس‌جایی‌که‌آید زان‌دهن‌بیرون چسان زان‌تنگنا‌آید به‌آسانی سخن بیرون؟
نگردد کوه تمکین سنگ راه جذبهٔ عاشق که‌آرد نقش‌شیرین‌را زخاراکوهکن بیرون
کمند جذبهٔ عشق زلیخا را بس‌این خجلت که‌یوسف‌را زچاه‌آرند بادلوورسن بیرون
من آن بخت ازکجا دارم که روید سبزه ازخاکم؟ زبان‌شکوه است‌این‌کاآمده‌است ازخاك‌من بیرون
به‌زندان مکافات قفس می‌افکنی خود را میار ازخلوت‌آیینه، ای‌طوطی‌سخن بیرون
زلیخـا همّتی در عـرصهٔ عـالم نمی‌یابـد به امّید که‌آید یوسف ازچاه وطن بیرون؟

۱- س، د: می‌آید زلعل دلستان...

چنان زلف حواس عالم‌ازآهم پریشان شد   که‌بی‌رهبرنیایدهیچ‌کس ازخویشتن بیرون
چه راز عشق را درسینه پنهان می‌کنی صائب؟
که‌همچون بوی گل‌می‌آیدازصدپیرهن بیرون[1]

۶۲۷۱ * (چ، مر، ل)

شنیدم دختر رز را زمحفل کرده‌ای بیرون   به‌جان‌خودبگوجاناکه‌ازدل‌کرده‌ای بیرون؟
اگر در پردهٔ فانوس، اگردرغنچه می‌بینم   تو ازشوخی سری ازجیب محمل کرده‌ای بیرون
همیشه مردم چشم من ازخون جگر پوشد   لباسی راکه‌پنداری زبسمل‌کرده‌ای بیرون
دم عیسی به‌استقبال روحت جان‌فشان آید   گرازخود جامهٔ آلودهٔ گل‌کرده‌ای بیرون
نرفتی نعره‌واری‌راه وخرسندی‌چنان‌صائب
که‌پنداری سرازانجام منزل‌کرده‌ای بیرون

۶۲۷۲

نیم غمگین‌که‌مرگ آردمرا اززندگی‌بیرون   ازین داغم‌که می‌آرد زشغل‌بندگی بیرون
چنین کز قطع راه زندگانی مانده گردیدم   مگر خواب اجل آرد مرا ازماندگی بیرون
تهیدستی است براهل‌کرم ازکوه سنگین‌تر   نیارد از گرانی ابر را بارندگی بیرون
کند همصحبت بد در نظرها خوارنیکان‌را   پرطاوس را پا آرد از زیبندگی بیرون
تواضع می‌فزاید رتبهٔ ارباب دولت را   زغلطانی نیاید گوهر از ارزندگی بیرون
زپیری می‌کشد ازظلم دست خویش‌هم‌ظالم   خمیدن تیغ را آرد گراز بُرّندگی بیرون
برآورد آن که ازدوزخ من‌آلوده دامان را   مرا ای‌کاش می‌آورد از شرمندگی بیرون
رگ‌گردن فزود ازطوق قمری‌سرو راصائب
زرعنایی نیارد سرکشان را بندگی بیرون

۶۲۷۳

اگر پوشیده گردد دیگران راتن ز پیراهن   تن سیمین جانان می‌شود روشن زپیراهن
ترحم می‌کند بر دیدهٔ نظارگی، ورنه   گرانی می‌کشدآن‌سرو سیمین‌تن زپیراهن
قیامت می‌کند در بیقراری جذبهٔ عاشق   وگرنه چون‌جداشد بوی‌پیراهن زپیراهن؟

۱ـ ف اضافه دارد:
فروغ شمع چون پروانه آتش زیر پا دارد   مگرپروانه‌ای مانده است امشب زانجمن بیرون؟

به استعداد، نور از عالم بالا شود نازل — نیابد روشنایی دیدهٔ سوزن زپیراهن
زنومیدی گشایش جو،که چشم پیر کنعانی — زپیراهن غبار آورد وشد روشن زپیراهن
نبرد از دل‌می‌گلرنگ زنگ لاله را صائب
که نتوان داغ مادرزاد را شستن زپیراهن

٦۲۷٤

عالمی نیست که عزلت نبود بهتر ازان — نیست کنجی که قناعت نبود بهتر ازان
طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد — صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر ازان
مادرِ شکر به حسنِ طلب است آبستن — نیست شکری که شکایت نبود بهتر ازان
شرم از هر سر مو تیغ زبانی دارد — نیست عذری که خجالت نبود بهتر ازان
نیست در سلسلهٔ چشمهٔ حیوان موجی — که دم تیغ شهادت نبود بهر ازان
نیست در خاك وطن خاطر جمعی صائب
که پریشانی غربت نبود بهتر ازان

٦۲۷٥

آب شد بس که در آتشکدهٔ دل پیکان — دل مجنون مرا گشت سلاسل پیکان
صحبت راست روان بال وپر توفیق است — که ز آمیزش تیرست سبکدل پیکان
نرسد بال و پر سعی به بیتابی دل — می‌رسد پیشتر از تیر به منزل پیکان
نیست آرام به یك جای دل‌آزاران را — که بود در تن زخمی متزلزل پیکان
طمع روی دل از سخت کمانی دارم — که به عشّاق دهد در عوض دل پیکان
در دل از سختی ایام گرههاست مرا — که از آنهاست کمین عقدهٔ مشکل پیکان
از زمین چون هدف آغوش‌گشا می‌خیزند — اهل دل را اگر آید ز مقابل پیکان
نگذردچون سخن‌سخت زمن‌راست چوتیر؟ — که مرا گشت ز سختی گره دل پیکان
جوهر از بیضهٔ فولاد برون می‌آرد — ساده‌لوحی که مرا می‌کشد از دل پیکان
آسمان سَیر شد از عشق، دل ما صائب
پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

۶۲۷۶

ای لب لعل تـو مهر لب شیرین سخنـان / گوی ِ چوگان ِ خم ِ زلف ِ توسیمین‌ذقنان
شمـع فـانوس ِ خیـالنـد ز بـی‌آرامی / همه شب زآتش سودای تـو گل پیرهنان
هرکجا هست بتی، سنگ فـلاخن سازند / گـر ببیننـد گـل روی تـرا بـرهمنان
روی خنـدان تـو تـا انجمن‌آرا گردید / خنده شد گوشه‌نشین در لب شیرین‌دهنان
دست و تیغ تـو مریزاد، کـه از پرتو او / شد چـراغان جگـر خاك زخونین‌کفنـان
تـا قیـامت نتـوانست گـرفتن خـود را / هـر کـه لغـزیـد ز نظّارهٔ سیمین‌بدنان
شانه را دست شد ازبی‌ادبی خشك اینجا / منـه انگشت بـه گفتـار پـریشان سخنان
در همـه روی زمین می‌شود انگشت‌نمـا / هرکه چون مه‌به تمامی شود ازخودشکنان
غوطه درزهر چوطوطی خورد ازدیدهٔشور
هرکه صائب شود از جملهٔ شیرین سخنان

۶۲۷۷

نیست بی‌مغز ِ حقیقت سخن خـودشکنان / گوش‌را تنگ شکرساز ازین خوش‌سخنان
پیش جمعـی که ز سررشتهٔ عشق آگاهند / سنبـل بـاغ بهشتنـد پـریشـان سخنان
بـه وصـال گـل بـی‌خـار مبدّل نکنم / خـار خـاری که مرا هست زگل پیرهنان
قسمت رشتـه ز گوهر نبود جـز کاهش / دسـت کـوتاه کنیـد از کمـر سیم‌تنان
نـرود تلخـی بـادام بـه شـکّر بیـرون / نشود شـاد دل از صحبت شیـریـن دهنان
نقش از آیینهٔ عـریان چه برد جز افسوس؟ / مـرو از راه بـه نـظّارهٔ سیمین بـدنان
با قد خم شده مغلوب هـوا چند شوی؟ / خاتم خـویش برآر از کف این اهرمنان
لاله‌زاری است‌که خون در دل فردوس‌کند / جگر خـاك بـه عهد تـو ز خونین‌کفنان
دسـت در دامـن پرخار علایق مـزنیـد / تا بـرآیید ازیـن خرقهٔ تن دست زنـان
تلخ و شوری که ز ایّام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین‌سخنان

۶۲۷۸

چشم خـورشید به رخسار تو باشد روشن / نیست یك سرو بغیر ازتو درین سبز چمن
یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ / رفت تـا مصـر که در نیل زنـد پیراهن

بگذر از پردهٔ نـاموس که سرگرمی عشق — نه چراغی است که پوشیده شود از دامن
همچنـان می‌پرد از بیخبـری چشم حباب — گـرچه بـا بحر بـود در ته یك پیراهن
هالهٔ ماه زشوق تو گشاده است آغـوش — چند چون شمع تـوان بود گرفتار لگن؟
تن به زندان غریبی ندهد کس، چه کنـد؟ — نیست بی‌چـاه حسد دامن صحرای وطن
مرگ در مذهب ما رخصت بال‌افشانی است — صبح امـّید دمـد اهـل صـفا را زکفن
صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
بشکـن شاخ نبـات و دل مـا را مشـکن[1]

۶۲۷۹

می‌دهم گرچه به ظاهر چو قلم دادِ سخن — سر مـویی خبـرم نیست ز ایجادِ سخن
بی‌سخـن مسندش از دست سلیمان باشد — سایه گر بـر سر مور افکند امداد سخن
قـدم اوّل ایـن ره چو قلم ترك سرست — ای کـه داری هـوس وصل پریزاد سخن
قاف تـا قاف سراپـردهٔ سلطـانی اوست — چون سلیمان به جهان حکم کند باد سخن
می‌شود چون قلـم از رشتهٔ جان زنتارش — هر که شد والـه حسن صنم‌آبـاد سخن
شکرستان کنـد از صورت شیرین دهنان — بیستونی کـه فتد در کف فـرهاد سخن
گر لب خود نگشایم همه دانند که هست — مهـر خـامـوشی مـن چتر پریزاد سخن
به سخن هرکـه شود زنده نمیرد هرگـز — دم عیسی است هـوای نفس‌آبـاد سخن
همه بـر آینه دارنـد نظـر چون طوطی — تا کـه را سینهٔ روشن کند ارشاد سخن
تـا ز کوتـاهی پـرواز خجالـت نـکشد — لفظِ پـرداخته کـن بـال پریزاد سخن
سخـن آن است کـه از مغز تأمّل خیزد — نتوان کرد بـه هـر طوطیی اسناد سخن
چاك کن همچو قلم سینهٔ خـود را صائب
که دل چـاك بـود مشرق ایجـاد سخـن

۶۲۸۰ * (ف)

چنـد دنـدان تأمّل بـه جگر افشردن؟ — چون صدف اشك فروخوردن و گوهر کردن
چون قلم تا سرخود را ننهی برکف دست — نتوان وادی خـونخوار سخن سرکردن

۱- ف اضافه دارد:
می‌توانی سخنی چون قلم از خود بتراش — چـون حباب از نفس بحـر مشو آبستن

تا قـدم دایـره‌سان بر سر خود نگذاری / معنـی از عالـم بـالا نتـوان آوردن *
تا چو چوگان نشود قـامتت از فکر سخن / از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن
آن ازین کوچه برد سر به سلامت بیـرون / که سر سخت ز هرسنگ تواند خوردن *
هرکه سر در سر معنی نکند همچو قلـم / به که ناموس تخلّص نکشد بر گردن[1] *
سخنی کز سر اندیشه نباشـد پـوچ است / شعر پـر مغـز نگردد ز دهن پر کردن
سخن آن است که چون پرده زرخسار کشد[2] / رنگ از چهرهٔ یاقـوت تـواند بردن[3] *
ارج[4] اهل سخن این بس، که به‌افلاك رسید / شعلهٔ شهـرت ایـن طایفه بعد از مردن *

درگـذر صائب ازین مـرحلهٔ آتش‌خیـز
بیش ازین پای در آتش نتوان افشردن *

۶۲۸۱

دیده زان حسن بسامان چه تواند بردن؟ / مـور از خـوان سلیمان چه تواند بردن؟
محو روی تو نگردد دل حیران، چه کند؟ / شبنـم از مهـر درخشان چه تواند بردن؟
لطف گلهای چـمن قسمت بینایـان است / بـی‌بـصیرت ز گـلستان چه تواند بردن
عالـم خشك چـه دارد کـه ستانند ازو؟ / نـقش از آیینـهٔ عـریان چه تواند بردن؟
فیض دریای ازل در خـور استعـدادست / ابـر تصویـر ز عـمّان چه تواند بردن؟
بند تـوست آنچه تصرّف کنی ازعالم‌خاك / دزد پیـداست ز زنـدان چه تواند بردن
ما چـه داریم کـه انـدیشه ز تاراج کنیم؟ / سیـل از خـانهٔ ویـران چه تواند بردن؟
بـوسه بیجا کمـری بسته به تاراج لبش / حرص مور از شکرستان چه تواند بردن؟
از تماشای تـو خورشید دل پرخون برد / لالـه از کـوه بـدخشان چه تواند بردن؟

دل صائب چـه تمتّع برد از عـالم پوچ؟
برق با خـود ز نیستان چه تواند بـردن؟

۶۲۸۲

در دل سخت تو نتوان به سخن جاکردن / نتـوان غنچـهٔ پیکان بـه نفس وا کردن
پـردهٔ چهـرهٔ مقصود سیه‌کاری تـوست / سعـی کـن سعـی در آیینه مصفّا کردن

۱ــ فقط ف: نکند در گردن و ظاهراً اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲ــ ایضاً: به رخسار...
۳ــ ایضاً: کردن، هردو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ٤ــ ایضاً: ابتدای مصراع محو شده و تنها «ج» باقی مانده است. به احتمال بسیار ضعیف شاید «مدح» بوده.

غوطه در خار دهد دیدهٔ کوته‌بین را گل بی‌خار ازین باغ تمنّا کردن
روی چون سرو سوی عالم بالا آور تا میسّر شودت مصرعی انشا کردن
هرکه از حرف جهان روزهٔ مریم گیرد می‌تواند به نفس کار مسیحا کردن
سر مکش از خط تسلیم درین بحر که موج بوسه زد بر لب ساحل زکمر وا کردن
هرکه دولت پی دنیا طلبد چون طفلی است که بلندی طلبد بهر تماشا کردن
برق ازان شوختر افتاده که پنهان گردد اختیاری نبود عشق هویدا کردن
عجز گستاخ کند خصم زبون را صائب
نتوان با فلك سفله مدارا کردن

٦٢٨٣

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن گره از جبهه به ناخن نتوان وا کردن
از ولی نعمتِ عقبی نتوان رو گرداند از بصیرت نبود پشت به دنیا کردن
می‌شود بسته در فیض ز واکردن لب درد خود عرض نباید به مسیحا کردن
آنقدر از دل صدپاره نمانده است بجا[1] که به احباب توان رقعه‌ای انشا کردن
پیش دریای گهرخیز به هر قطره‌گدا لب به دریوزه نباید چو صدف وا کردن
عنقریب است‌که هم پلهٔ قارون شده است خواجه از تکیه به جمعیّت دنیا کردن
خامه بیهوده دهد نبض به دستی هردم نشود درد سخن به، به مداوا کردن
نیست ممکن به‌فسون بدگهران نیك شوند که گره از دم عقرب نتوان وا کردن
زن چه باشد که ازو مرد به‌فریاد آید؟ شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن
نور خورشید دهد دیدهٔ دل راصائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

٦٢٨٤ * (ف، سج، چ)

باده با حوصلهٔ ما چه تواند کردن؟ تندی سیل به دریا چه تواند کردن؟
حملهٔ شعله کجا و سپر موم کجا توبه با ساغر و مینا چه تواند کردن؟
از صف‌آرایی ما عشق فراغت دارد کثرت موج به دریا چه تواند کردن؟
عارف از داغ حوادث نکشد رو درهم لاله با سینهٔ صحرا چه تواند کردن؟

۱ــ آ، پر، پو، ت: بجای

سرو از کشمکش باد خزان آزادست — با دل ما غم دنیا چه تواند کردن؟
کجی از طبع به تدبیر برون نتوان برد — شانه با زلف چلیپا چه تواند کردن؟
حسنِ کامل ز شبیخون گزند آزادست — چشم بد با یدبیضا چه تواند کردن؟
آسمان بیهده خم درخم صائب کرده است
کشتی شیشه به خارا[1] چه تواند کردن؟

۶۲۸۵ * (سج، چ)

آه با دیدهٔ اختر چه تواند کردن؟ — دود با روزن مجمر چه تواند کردن؟
حصن فولاد بود گردن باریك اینجا — تیزی تیغ به جوهر چه تواند کردن؟
دل روشن چه غم از موج حوادث دارد؟ — شورش بحر به گوهر چه تواند کردن؟*
غفلت از دایرهٔ بیخبران بیرون است — خواب با دیدهٔ ساغر چه تواند کردن؟*
کرد مغلوب، هوا عمرِ سبکسیرِ مرا[2] — شمع با سیلی صرصر چه تواند کردن؟*
بیقراران تو از کون و مکان بیرونند[3] — گرد بامرغ سبك [پر][4] چه تواند کردن؟*
رگ ابری چه قدر آب ز دریا گیرد؟ — آستین با مژهٔ تر چه تواند کردن؟*
ناتوانان چه غم از موج حوادث دارند؟ — بوریا با تن لاغر چه تواند کردن؟*
دل خوبان به سخن نرم نگردد صائب
مور با سدّ سکندر چه تواند کردن؟*

۶۲۸۶

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن؟ — دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن؟
خاکساریّ و تحمّل زره داودی است — شورش بحر به ساحل چه تواند کردن؟
راه خوابیده به فریاد نگردد بیدار — پند با عاشق بیدل چه تواند کردن؟
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود — باده با مردم عاقل چه تواند کردن؟
سخت‌رو از دم شمشیر نگرداند روی — سخن سرد به سایل چه تواند کردن؟
ایمن است از خطر پرده‌دران پردهٔ غیب — خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن؟
هر سر خاری اگر نشتر الماس شود — با گرانجانی کاهل چه تواند کردن؟

۱ــ ف: تیغ با سختی خارا، چ: سیلی موج به دریا، سج:کشتی شیشه به دریا، با توجّه به معنی، ضبط سج اصلاح شد و متن قرار گرفت.
۲ــ سج: عقل سبکسیر...   ۳ــ ایضاً: آزادند.   ٤ــ در نسخهٔ چ نانویس مانده و در سج: سبکسر است.

آب شمشیر فـزون می‌شود از دیدهٔ نـرم — نگـه عجـز بـه قـاتـل چه تواند کردن؟
شرم اگر پـردهٔ مستـوری لیلـی نشـود — پـردهٔ نـازكِ محمـل چه تواند کردن؟
در پی حـاصل اگر دیـدهٔ موران نبـود — آفـت بـرق بـه حاصل چه تواند کردن؟
چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت — با تـو ظالـم کشش دل چه تواند کردن؟
مانع شورش دریا نشـود صـائب مـوج
باجنون قید سلاسل چـه تـواند کردن؟

٦٢٨٧

آه ما بـا دل جانان چـه تواند کـردن؟ — بـاد بـا تخـت سلیمان چه تواند کردن[1]؟
دیدهٔ شور ازان کان مـلاحت داغ است — بـا نمکـزار ، نمکدان چه تواند کردن ؟
می‌بـرد تیرگی از شـام شکرخندهٔ صبح — خط به آن چهرهٔ خندان چه تواند کردن ؟
عسل سبز شد از خط لب شیرین سخنش — مـور با این شکرستان چه تواند کردن ؟
چـه کند سختی ایّام بـه دلهای دو نیم؟ — سنـگ بـا پستهٔ خندان چه تواند کردن ؟
سخت‌رویـی سپر تیـغ حـوادث نشـود — سینه با آن صف مژگان چه تواند کردن ؟
چه کند زخم زبان با دل خوش مشرب ما؟ — شور مجنون به بیابان چه تواند کردن ؟
شیشـه را بـادهٔ پـرزور بهـم می‌شکند — چـرخ با بـاده پرستان چه تواند کردن ؟
کوه طاقت نشود سدّ ره شورش عشـق — کف بی‌مغـز به طوفـان چه تواند کردن ؟
مـوج از چشمـهٔ زاینـده نمی‌گردد کـم — دیده بـا خواب پریشان چه تواند کردن ؟
کمر دشمنـی حسن، عبث خط بسته است — مـور بـا ملك سلیمان چه تواند کردن ؟
زیر گردون چه کنـد دل که نگردد ساکن؟ — در صدف گـوهر غلطان چه تواند کردن ؟
دل عـارف نرود از سخن سرد از جـای — بـاد بـا تـخت سلیمان چه تواند کردن ؟
عقل بـا عشق محـال است برآید صـائب
زال بـا رستم دستان چه تواند کـردن؟

٦٢٨٨

توبه از می بـه چه تدبیـر توانم کـردن؟ — مـن عاجـز چـه بـه تقدیر توانم کردن؟

۱ــ مطلع ف:
خط به لعل لب جانان چه تواند کردن؟ — زهر با چشمهٔ حیوان چه تواند کردن؟

رخنه در ملك وجـودم ز قفس بیشترست | بـه کفـی خـاك چـه تعمیر توانم کردن؟
چون نیایـد به نظر حسن لطیفی که تراست | خـواب نادیـده چـه تعبیر توانم کردن؟
نه چنان دور و درازست ترا زلف که من | کوته ایـن راه بـه شبگیر توانم کردن
عشق آن روز شود در دل صدچاك نهـان | کـه نیستـان قـفس شیـر توانم کردن
غمزه بدمست و نگه خونی ومژگان خونریز | چـون تمـاشای رخت سیر توانم کردن؟
حسنِ خودرای تورم می‌کند ازسایهٔ خویش | چـون تـرا رام بـه تـدبیر توانم کردن؟
نه‌چنان دل به توای مورمیان پیوسته است | که جدا از تـو بـه شمشیر توانم کردن
دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیـر | بی‌تمـاشای تـو چـون سیر توانم کردن؟
چون نیاید به زبان آنچه مرا در دل هست | ز اشتیـاق تـو چـه تقریر توانم کردن؟
عذر ننوشتن مکتوب من این است که شوق | بیش ازان است کـه تحریر توانم کردن

صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو
برق را گـرچه بـه زنجیر توانم کـردن

۶۲۸۹

گرچو شبنم دل خـود آب توانی کـردن | بـر سر بستـر گل خـواب توانی کردن
این خیالات پـریشان که ترا در نظرست | در تـه خـاك کـجا خواب توانی کردن؟
پشت بر قبلهٔ حق تا نکنـی، هیهات است | روی در خلـق چو محراب توانی کردن
جگر سوختهٔ حرص بـه دریا خشك است | این نه‌ریگی است که سیراب توانی کردن
از گل جسم اگر پـای تـو بیرون آیـد | سیـرهـا بـا دل بیتـاب توانی کردن
آنقدر خشك نگشته است کباب دل تـو | کـه نمـکسود ز مـهتاب توانی کردن
نکند ساحل اگر مـوج تـرا هرزه‌مـرس | سیر در خویش چو گرداب توانی کردن
آن زمـان بر تو مسلّم شود آتش نفسی | کـه دلی را بـه سخن آب توانی کردن

چون صدف پاك کنی گر دهن خود صائب
مخـزن گـوهر شـاداب تـوانی کـردن

۶۲۹۰

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن | هست بـر صـورت دیوار گلاب افشاندن
ابجـدِ مشقِ جنـون من سودازده است | خـط دیـوانی زنجیـر ، مسلسل خواندن

نیست ممکن که زریزش نشود دخل‌افزون — دانـه در خاك یکی صد شود از افشاندن
عمـر زود از دم نشمرده به انجـام رسد — ختم قـرآن شود آسان زورق گرداندن
نکشد پای به خواری ز در خلـق حریص — خیـرگی را ز مـگس دور نسازد راندن
جز دل من‌که به افتادگی این دولت یـافت — نـرسیده است به منزل کسی از واماندن
ما که بهر تو شدیم از دو جهان روگردان — از مـروت نبود روی ز مـا گـرداندن
چه شود گرشود از روی توچشمی روشن؟ — نشـود روشنی شمـع کـم از گیـراندن
چون لب لعل تو آورد خط سبز بـرون؟ — نشـود آب گـهـر سبـز اگـر از ماندن
نکند بـرگ نهان نکهت گل را صـائب
گشت بی‌پـرده مرا راز دل از پوشانـدن

٦۲۹۱

نرسد هیچ کمـالی به سخـن سنجیـدن — که سخـن را صله‌ای نیست به از فهمیدن
می‌خلـد بیشتـر از شیـون مـاتم در دل — سخن آهسته نگفتـن، به صـدا خندیدن
لب خـاموش مـرا بر سر حـرف آوردن — هست احـوال ز بیمار گـران پـرسیدن
خـار از چیدن دامن، گل بی‌خار شـود — پـردهٔ عیب جـهان است نظـر پـوشیدن
عید و نوروز به مردم چه مبارك می‌بـود — چشم وادید نمی‌داشت گر از پی، دیدن
حـرص را بستـر آرام نمی‌گـردد مـرگ — مار را پیچ و خم افزون شود از خوابیدن
کیست در وادی ایجاد به گمراهی مـن؟ — کـه نشان قـدمـم محـو شد از لغزیدن
غافلان را نبـود بهره‌ای از عـالم غیـب — پـای خوابیده چه در خواب تواند دیدن؟
از گـرانسنگی کـوه گنـه خـود شادم — کـه بـه میزان قیامت نتـوان سنجیدن
سبك از خشـم نگـردند گـران تمکینان — که محال است شود بحر کم از جوشیدن
آب تـا بـود دلـم، در دلِ دریا بـودم — کـرد از بحـر مـرا دور، گهر گردیدن
بال مـرغان گلستان شـودش دست دعـا — هرکه قانع شود از چیدن گل بـا دیدن
چین برابرو مزن از موج حـوادث صائب
که دودم می‌شود این تیغ ز سر پیچیدن

٦۲۹۲

بی‌بصیرت چه گل از غیب تواند چیـدن؟ — پای خوابیده چـه در خواب تواند دیدن؟

می‌تـوان با نظـر بسته جهـان را دیـدن / عینك دیـدن خواب است نظر پوشیدن
مژه ازخواب گران چون رگ سنگ است ترا / در تـه سنگ چـه مقدار توان بالیدن؟
پشت پا زن بـه دو عـالم اگر از مردانی / کار اطفـال بـود پـا به زمین مالیدن
رحم کن بر خود اگر رحم نداری به زمین / تـوتیا شد قلـم پـای تـو از لغزیدن
مار تا راست نگـردد نـرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی بـه لحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده‌دران ایمن‌شو[1] / که گل از خار توان چید به دامن چیدن
اوج دولت نه مقامی است که غافل باشند / بر لب بـام خطر جهل بـود خـوابیدن
عمر جـاوید بـه روشن گهـران می‌بخشد / همچو خورشید به دیوار زبـان مالیدن
اگـر از تیـغ شهـادت دهنی تـر سازی / می‌تـوان پشت سر خضر و مسیحا دیدن
کم ازان است ثـوابم که به میزان آیـد / بیش ازان است گناهم که توان سنجیدن
ناله خوب است که بی‌خواست زدل برخیزد / چون جرس چند به‌تحریك زبان نالیدن؟*
چند از گردش ناساز فلك، تاب خوری؟ / رشتهٔ عمـر تـو کوتاه شد از پیچیدن *
گل رعنـا عبث از بـاد خزان می‌نـالـد / نه گناهی است دورویی که توان بخشیدن *
سالکان را خبر از حالت مجذوبان نیست / این نه‌وردی است که ناخوانده توان فهمیدن *
می‌شـوی محـرم آن دلـبر یکتا صـائب
گرتوانی نظـر ازهردو جهـان پـوشیدن

٦۲۹۳

سرد شد دست و دل صبح به‌یك خندیـدن / روح را گـرم کند خنده به دل دزدیدن
خاطر جمع و پریشان نظـری هیهات است / شانـهٔ زلف حـواس است پـریشان دیدن
دیدن بحر بـه پوشیدن چشمی بنـدست / چشم هـر چنـد ز دریا نتوان پـوشیدن
رزق هر چند که چون سیل بهاران آیـد / آسیـا را نشـود سنـگِ رهِ نـالیدن
پوست پوشیده به جولانگـه لیلی رفتـم / در ره عشـق ز مجنـون نتـوان لنگیدن
صائب از پیچ و خم زلف سخن مویی شد
اینقـدر نیـز نبایـد بـه سخـن پیچیدن

۱- س، د، ن، ب، چ: ایمن باش

٦٣٩٤

پردهٔ عیب جهان است نظر پوشیدن
گل بی‌خار شود خار ز دامن چیدن

تا قیامت نرود لذّت دیدار از دل
این گلی نیست که پژمرده شود از چیدن

هر که را جاذبهٔ شوق کند استقبال
نیست ممکن که به دنبال تواند دیدن

برمدار از لب خود مهر خموشی ز نشاط
که دولب تیغ دو دم می‌شود از خندیدن

شب عیدی است که آبستن روز سیه است
دیدنی را که به دنبال بود وادیدن

پنبه در گوش نه،آسوده شو ازمکروهات
که شود خیر خبرها همه از نشنیدن

از دوسر عدل ترازوی گران تمکینی است
که نرنجاند و نرنجید ز رنجانیدن

به زبان نرم نگردد دل چون آهن بُخل
نشود سدّ سکندر تُنُک از لیسیدن

چشم من تر نشد از اشك ندامت، هرچند
توتیا شد قلم پای من از لغزیدن

نکند هیچ کس از راست‌رویها نقصان
راه خوابیده به منزل رسد از خوابیدن

تو ز کوته نظری طالب فریادرسی
ورنه فریادرسی نیست به از نالیدن

چون پر کاه بود در نظر عفو سبك
گنهی را که به میزان نتوان سنجیدن

نشد از دل گرهی باز مرا همچو جرس
عمر من گرچه سرآمد همه در نالیدن

از اجل خواب گرانی که ترا در پیش است
از بصیرت نبود شب همه شب خوابیدن

خامشی مایهٔ هستی است[1] که غوّاص گهر
سالم از بحر برآید به نفس دزدیدن

گر به دیدن شوی از دست درازی قانع
می‌توان از گل ناچیده چه گلها چیدن

عاقبت بین ز تنعّم غرضش جانکاهی است
ماه را چشم به کاهش بود از بالیدن

زیر تیغی که ز سرچشمهٔ خضرست آبش
صائب از بیجگریهاست به جان لرزیدن

٦٣٩٥ * (چ، مر، ل)

من و دزدیده در آن چاك گریبان دیدن
جلوهٔ یوسفی از رخنهٔ زندان دیدن

رمزی از بوالعجبیهای نظربازان است
طبل رسوا زدن و شیوهٔ پنهان دیدن*

بیستون را الم مردن فرهاد گداخت
سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن

خندهٔ بی‌نمك مرهم کافورم کشت
ای خوشا نیم تبسّم ز نمکدان دیدن*

۱ــ فقط س: مانع مستی است، متن تصحیح قیاسی است.

سرمهٔ دیدهٔ امّید کنم خاکش را
گر میسّر شودم روی صفاهان دیدن*

٦٢٩٦

نیست ممکن زسخن سیر توان گردیدن
یا ازین زمزمه دلگیر توان گردیدن
می‌توان گشت به گفتار جهانگیر، ولی
نیست ممکن که دهانگیر توان گردیدن
آنچه از زخم زبان بر سر مجنون آمد
معتکف در دهن شیر توان گردیدن
هست در هر نظری حسن ترا جلوهٔ خاص
از تماشای تو چون سیر توان گردیدن؟
در طلب باش که هرچند سرآید روزت
تازه چون صبح به شبگیر توان گردیدن
نیست جز پای خم امروز درین وحشتگاه
سرزمینی که زمین‌گیر توان گردیدن
برجنون زن که غزالان همه رام تو شوند
چند دنبالهٔ نخجیر توان گردیدن؟
مشت آب و گلِ ما را فلك سفله نداد
آنقدر وقت که همگیر توان گردیدن
چه شوی در دل فولاد حصاری، چو ترا
جوهری هست‌که شمشیر توان گردیدن
گرشوی صائب ازاندیشهٔ نازك چو هلال
همچو خورشید جهانگیر توان گردیدن

٦٢٩٧

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن
رو نکردن ُترش از تلخ، شکر خندیدن
شیوهٔ زنده دلان است درین باغ چو گل
همه شب غنچه شدن، وقت سحر خندیدن
می‌کند خردهٔ جانِ سفری را باقی
بر رخ سوختگان همچو شرر خندیدن
بسته لب باش‌که چون غنچهٔ گل می‌افتد
رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن
چه کند سختی ایّام به ما بیخبران؟
کار کبك است به هر کوه وکمر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ به رغبت بروم
که فراموش کند صبح ظفر، خندیدن
جای خنده است که در عهد شکرخندهٔ او
پسته در پوست کند مشقِ شکر خندیدن
زان سر تیر یکی غنچه، یکی خندان است
تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن
ازنکویان همه ختم است برآن زهره جبین
بی‌دهن بررخ ارباب نظر خندیدن
ای‌که از آب عقیق تو فلك سرسبزست
نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن

صائب از عـاقبت خنده بیندیش که صبح
غوطه در خون جگر[1] زد ز شکر خندیدن

٦٢٩٨ * (چ)

چند چـون مـردم کوتاه نظـر خندیدن؟ در شبستـان فنـا همچـو شرر خندیدن
صبح جان بر سریك چندم سرد گذاشت[2] عمر کـوتاه کنـد همچـو شرر خندیدن
نوحـهٔ شهپـر شاهیـن اجـل مـی‌آیـد چند چون کبك بهر کوه وکمر خندیدن؟
از شکر خنـدهٔ بیجـاست پـریشانی صبح کار المـاس نمـاید بـه جگر، خندیدن
مُهر خورشید ازان بر دهن صبح زدنـد که بـه آن لب نزند دم ز شکر خندیدن
صدف پاك گهـر از دل مـن دارد یـاد در وطـن غنچه نشستن، به سفر خندیدن
رشك در نـاخن حسّاد چرا نی نکنند[3]؟
شد علم خـامهٔ صائب به شکر خندیـدن

٦٢٩٩

خون پـامـال بود شبنم گلـزار وطـن دهـن گـرگ بـود رخنـهٔ دیـوار وطن
این زمان پنجهٔ شیرست به خونریزی من خـار خـاری که به دل بود زگلزار وطن
سبزه در زیـر سر سنگ تـرقّی نکنـد قـدمی پیش نـه از سایـهٔ دیـوار وطن
اوّل از گوهر من آب طراوت می‌ریخت خـونم افسرده شد از سردی بازار وطن
می‌زند دیـدهٔ غربت به هوایت پـرو بال چند چون کاه دهی پشت به دیوار وطن؟
به عزیزان وطن، یوسفِ خود را مفروش کـه زر قـلب بـود نقد خـریدار وطن
پیرکنعان نه غلط باخت که بینش را باخت واکنـد چنـد کسی چشم به دیدار وطن؟
سینهٔ خویش به روشنگر غـربت بـرسان تا بـه کی صبر کنـی در ته زنگار وطن؟
در سفـر محنتِ چه زود بسر می‌آیـد همهٔ عمـر بـه چـاه است گـرفتار وطن
سرمـهٔ چشم بـود خـاك غـریبی صـائب
همچوکوران چه‌کشی دست به‌دیوار وطن؟

۱ــ س، د، ن: خون شفق، متن مطابق آ، پر، پو، ق، چ.
۲ــ فقط چ: درسر... نداشت، متن تصحیح قیاسی است. جان را به سر چند... گذاشت نیز مناسب می‌نماید.
۳ــ ایضاً: رشك در دامن... خرابی نکند، متن تصحیح‌قیاسی است، ولی حسّاد بسیار ثقیل است و شاید در اصل کلمه‌ای دیگر بوده.

۶۳۰۰ * (چ، مر، ل)

خاك ره باش و تماشای تن‌آسانی کن — خاطر مور به دست‌آر و سلیمانی کن
ای که در آتشی از دردِ سرِ آزادی — چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد — غنچه را یك تهِ پیراهنِ عریانی کن*
گفتمت صائب ازان زلف ببُر، نشنیدی
این زمان دست در آغوش پریشانی کن

۶۳۰۱

روی از خلق نگردانده به‌حق روی مکن — یك جهت تانشوی روی به‌آن سوی مکن
طعمه چون شیربه سرپنجهٔ مردی به‌کف‌آر — چون دُمِ سگ‌صفتان‌خدمت‌هرکوی مکن
ازدل خود رقم نقش‌پذیری بزدای — همچو آیینه ز هرعکس دگرشوی مکن
خم چوگان فلك راهِ ترا می‌پاید — دل خود بر سر میدان هوس گوی مکن
پلهٔ خاك زحرص تو گرانسنگ شده است — خیز وچون سنگ گرانی به‌ترازوی مکن
دل پاك و نظر پاك که دارد، بنگر — جلوه چون سروسهی برلب‌هرجوی مکن
عنقریب است که‌چون سنگ نشان تنهایی — ای دل خسته به‌این همسفران خوی مکن
موی در دیدهٔ صاحب‌نظران عیب بود — از غم موی میانان تن خود موی مکن*
داغ اغیار محال است که ناسور شود — بیش ازین تربیت این گل خودروی مکن*
صائب از دست مده دامن فرصت زنهار — دست را صیقل آیینهٔ زانوی مکن
صائب این‌آن غزل عارف روم است‌که‌گفت
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن[۱]*

۶۳۰۲

عاشق سلسلهٔ زلف گرهگیرم من — روزگاری است که دیوانهٔ زنجیرم من
نکنم چشم به هر نقش سبکسیر سیاه — محو یك نقش چو آیینهٔ تصویرم من
مرغ بی‌پر به چه امّید قفس را شکند؟ — ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من

۱- مقطع ف. این نسخه اضافه دارد:
تا توان در کمر بحر زدن دست چو موج — ریشه زنهار که محکم به لب جوی مکن
وقت وحشی است رم از خود ندهی زنهارش — چون تُنُك حوصلگان هرزه هیاهوی مکن

دادِ آرام در آغوش هدف خواهم داد
در کمانخانهٔ افلاك اگر تیرم من

نشود دیدهٔ من باز چو بادام به سنگ
بس که از دیدن اوضاع جهان سیرم من

راست گفتاری من رایت اقبال من است
همچو صبح از نفس صدق، جهانگیرم من

در و دیوار شود بال و پر وحشت من
نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم من

هست با مردم دیوانه سرو کار مرا
دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من

بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد
بس که از بیگنهی بار به زنجیرم من

گرچه صائب شود از من گره عالم باز
عاجز قوّت سرپنجهٔ تقدیرم من

۶۳۰۳

لب به نیسان نگشاید صدف دیدهٔ من
لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من

از پر کاه جهان همّت من مستغنی است
التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من

دل آزاد من و گرد علایق، هیهات
خار خون می‌خورد از دامن برچیدهٔ من

برق با سوخته خرمن چه تواند کردن؟
غم عالم چه کند با دل غم دیدهٔ من؟

نسبت من به غزالان سبکسیر خطاست
نرسد سیل به گرد دل رم دیدهٔ من

مژه وقت است که چون مور برآرد پروبال
بس‌که از شوق تو پرواز کند دیدهٔ من

به نسیمی ز هم اوراق دلم می‌ریزد
به تأمّل گذر از نخل خزان دیدهٔ من

بر سر حرف میارید دل تنگ مرا
مگشایید سرِ نامهٔ پیچیدهٔ من

خواب سنگین من از آب گرانتر گردید
زنگ آیینه بود سبزهٔ خوابیدهٔ من

می‌کند جلوهٔ پیراهن یوسف صائب
پیش صاحب‌نظران دیدهٔ پوشیدهٔ من

۶۳۰۴

می‌کند آن که علاج دل بیچارهٔ من
کاش می‌داشت خبر از دل آوارهٔ من

از تماشای دو عالم نشود سیر نگاه
هرکه گردید بدآموز به نظّارهٔ من

بس که سیراب شد از گریهٔ من، می‌آید
کار سنگ یَدَه از مهرهٔ گهوارهٔ من

باده آتش، پر پروانه بود پردهٔ شرم
این سخن را بچشانید به میخوارهٔ من

صائب از اهل وفا پاك شد آفاق و هنوز
از جفا سیر نشد یار جفاکارهٔ من

۶۳۰۵

غنچه از باده نگردد گل خمیازهٔ من / چشم مخمور بود رشتهٔ شیرازهٔ من
نه ز زهدست اگر لب نگذارم به شراب / ساغری نیست درین بزم به اندازهٔ من
از کواکب نشود دفع خمارم چون صبح / رطل خورشید کند چارهٔ خمیازهٔ من
چون شود گرم سفر کلك سخن‌پردازم / نرسد برق سبکسیر به جمّازهٔ من
سخنانی که ازان تازه شدی جان کهن / گشت تقویم کهن از سخن تازهٔ من
گرچه ز آهستگی آواز مرا کس نشنید / گوش تا گوش جهان پرشد از آوازهٔ من
نامه را گر چمن خلد کند نیست عجب / سبز شد خامهٔ خشك از سخن تازهٔ من
شود از بیخبری جمع حواسم صائب
خط پیمانه بود رشتهٔ شیرازهٔ من

۶۳۰۶

دلنشین است زبس گوشهٔ غمخانهٔ من / می‌رود رو به قفا سیل ز ویرانهٔ من
ندهد تن به کشاکش دل دیوانهٔ من / چون کمان زور بود قفلِ درِ خانهٔ من
باد دستی گره از خرمن من واکرده است / جمع در حوصلهٔ مور شود دانهٔ من
می‌شود نخل برومند سبکبار از سنگ / سخن سخت گران نیست به دیوانهٔ من
منم آن طایر رم خورده زپرواز که شد / ریزش بال و پر خویش پریخانهٔ من
غافل از حق به گرفتاری دنیا نشوم / گره دام بود سبحهٔ صد دانهٔ من
شمع سرگرم ز بیتابی من می‌گردد / گردش جام بود گردش پروانهٔ من
چرخ سنگین دل اگر تیغ به فرقم بارد / سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من
نیست بی‌چاشنی مهر و محبّت سخنم / گوش را تنگ شکر می‌کند افسانهٔ من
می‌شود صورت دیوار ز حیرت صائب
هرکه آید به تماشای صنمخانهٔ من

۶۳۰۷

گو مکن سایه کسی بر سر دیوانهٔ من / پردهٔ چشم غزال است سیه‌خانهٔ من
گرد هستی ننشسته است به کاشانهٔ من / می‌رود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من
برق جایی که ز خرمن به تغافل گذرد / به چه امّید برآید ز زمین دانهٔ من؟

بحر را موج به زنجیر اقامت نکشد چه کند سلسله با شورش دیوانهٔ من؟
گرچه این میکده از خون جگر لبریزست بادهای نیست به اندازهٔ پیمانهٔ من
هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من
می‌کشد دامن رعنایی فانوس به خاك شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من
دیدهٔ شیر چراغ سر بالین من است پردهٔ چشم غزال است سیه‌خانهٔ من*
فارغ از دردسر هستی ناقص گردد هرکه مالد به جبین صندل بتخانهٔ من*
صائب از حوصلهٔ هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

۶۳۰۸

غم دنیا نبود در دل دیوانهٔ من دیو را راه نباشد به پریخانهٔ من
من و سیری ز عقیق لب خوبان، هیهات خشکتر می‌شود از می لب پیمانهٔ من
بر سیه خانهٔ لیلی نزند برق اینجا به چه امّید کند نشو و نما دانهٔ من
می‌کند سیل فرامُش سفر دریا را دلنشین است زبس گوشهٔ ویرانهٔ من
از گهر حوصلهٔ بحر نمی‌گردد تنگ سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من؟
کی شود جامهٔ فانوس حجاب من و شمع؟ پردهٔ شرم نشد مانع پروانهٔ من
از فروغش جگر ابر گریبان زد چاك با صدف تا چه کند گوهر یکدانهٔ من
خم می را که زمین‌گیرِ گرانجانیهاست آسمان سیر کند نعرهٔ مستانهٔ من
عاقبت پیر خرابات ز بی‌پروایی ریخت پیش بط می سبحهٔ صد دانهٔ من
نیست ممکن که نبازد دل و دین را صائب
هرکه آید به تماشای صنمخانهٔ من

۶۳۰۹

نیست امروز ز مژگان گهرافشانی من گریه شسته است به طفلی خط پیشانی من
زلف چون حاشیه بر گرد سرش می‌گردد در کتابی که بود شرح پریشانی من
چون رگ سنگ، زمین‌گیرِ گران پروازی است مژه در دیدهٔ آسودهٔ حیرانی من
می‌دهد حیرت سرشار من از حسن تو یاد رتبهٔ گنج عیان است ز ویرانی من
هر چه در خاطر من می‌گذرد می‌دانند سادگی آینه بسته است به پیشانی من

در خـزان نـالهٔ رنـگین بهـاران دارنـد   بـلبلان چمـن از سلسلـه جنبـانی من
شعلـهٔ شـوخ بـه فـانوس مقیّد نشـود   اطلس چرخ بـود داغ زعریـانی من*
شرر از سنگ بـرون آمد و من در خوابم   سنگ بر سینه زنـد دل زگـرانجانی من*
گرچه تلخ است دریـن باغ مذاقم صائب
گوش گل‌تنگ شکرشد زغزلخوانی من[1]

٦٣١٠

من که بیخودشدم ازمی[2]، چه‌کند سازبه‌من؟   در چنین وقت کجا می‌رسد آواز به من؟
بـود بر طاق عـدم حقّهٔ فیـروزهٔ چـرخ   عشق آن روز که واکـرد سر راز به من
تـا ره ناقـهٔ لیلـی بـه بیابـان افتـاد   هـر سر خـار جـداگانـه کند ناز به من
هست در بیخبـری مصلحت[3] چنـد مـرا   ورنـه از رفتن دل می‌رسد آواز به من
یوسف آن نیست‌که گردد به خریدارگران   من نه آنم که مـرا عشق دهد باز به من
شهپر بـرق ز همـراهی من سوخته است   کیست امـروز کنـد دعوی پرواز به من؟
چه خیال است که در باده کند کـوتاهی؟   داد آن کس‌که دل میکـده پرداز به من
صید من گرچه ضعیف است، ولی ازدهشت   غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز به من
شرم عشق است مرا مـانع جـرأت صائب
ورنه دلدار محال است کنـد نـاز به من

٦٣١١ * (ف، چ)

نشود دام رهـم جلـوهٔ هـر تر دامن   می‌کشد مـوجهٔ من از کف کوثر دامن
با جگر سوختگان صحبت من درگیرد   نزنـم همچو شرر دست به هر تر دامن
نیست یك شب‌که به قصد دل مینایی من   آسمان سنگ کـواکب نکند در دامن
دست در دامن خـورشید سبکسیر نزد   برکمر هرکه نزد چون مه انور دامن
هرکه خواهدکه درین‌باغ سرافراز شود   پای چون سروهمان به‌که‌کشد در دامن

۱ـ سج اضافه دارد:
مژه در دیـدهٔ خورشید، سیه روز شود   چون سر زلف فشانـد شب ظلمانی من
خـاك در آتش پـرواز نهد نعل مرا   بار ساحل نشود کشتی طوفـانی من
منم آن یوسف بیرحم که سوراخ کند   جگر سلسله را نـالـهٔ زندانی من
۲ـ ن: من که بیرون شدم از خود   ۳ـ ن: مصلحتی

تا گلی برسر شاخ است درین عبرتگاه / نزنـد بـر کمر این طارم اخضر دامن
جلوهٔ نشو ونما بی‌مدد غیر خوش است / می‌کشد سرو مـن از منّت کوثر دامن
پنجهٔ زور جنون وقف گریبان من است / غنچه راچون نفتدچاك[حسدر] دامن؟
خُلق خوش عود بود انجمن مـردان را / چون زنان پهن مکن برسر مجمر دامن
آنقـدر خـامهٔ صـائب گهرافشانی کـرد
کـه شد از گـوهر او خاك توانگر دامن

٦٣١٢

داغ بر دل شدم از انجمن یـار بـرون / دست خـالی نتوان رفت ز گلزار برون
بـاد زنجیری این راه پر از پیچ وخم است / دل چسان آیـد ازان طـرّهٔ طرّار برون؟
در ریاضی کـه بـود دیدهٔ بلبل شبنـم / نـرود بـوی گل از رخنـهٔ دیوار برون
گرچه باریك چو سوزن شدم ازدقّت فکر / رهـروی را نکشیـدم ز قـدم خار برون
دل سـرمست اگـر بـار امـانت نکشـد / کیست آیـد دگر از عهدهٔ این کار برون؟
بی‌محرّك نشـود هیچ سخنـور گـویـا / نغمه بی زخمـه نیاید ز رگ تـار برون
هرکه اوقات کند صرف به نقّادی خلـق / مـی‌رود زود تهیـدست ز بـازار برون
کجی از طینـت نـادان به نصیحت نـرود / که نیاید به فسون پیچ و خم از مار برون
رخنـه در سدّ سکندر کند آسان صائب
هرکه آیـد ز پس پـردهٔ پنـدار بـرون

٦٣١٣

جـام می غـم ز دل تنگ نیـارد بیـرون / صیقـل ایـن آینـه از زنگ نیارد بیرون
پیش ما سوختگان خـام بـود سوخته‌ای / کـه شـرار از جگـر سنگ نیارد بیرون
ناقصان عـاشق رنگینی لفظنـد کـه طفـل / از گلستـان گـل بیـرنگ نیارد بیرون
نشـود در نظـرش زشتـی دنیـا روشن / تـا کسـی آینـه از زنگ نیارد بیرون
چه کند زخم زبان با دل سختی که‌تراست؟ / نیشتـر خـون زرگ سـنگ نیارد بیرون
شـب امّید مـرا صبـح نگـردد طـالع / تـا عـذارش خـط شبرنگ نیارد بیرون
لذّت درد حـرام است برآن بی‌تـوفیق / کـه ز گـلـزار دلِ تنگ نیارد بیرون
نشـود عـالم افسـرده گلستـان صـائب
تا سر از خم می گلـرنگ نیـارد بیـرون

۶۳۱۴

زآستین دست تو گر یك سحرآید بیرون
چون گل‌ازدست‌توبی‌خواست‌زرآید بیرون
کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست
به چه امّید ز خارا شرر آید بیرون؟
زدم از بیخبری جوش حلاوت، غافل
که نی از ناخن من چون شکر آید بیرون
دل محال است که از فکر تو فارغ گردد
این سری نیست که از زیر پر آید بیرون
همچنان دست چوگل پیش‌کسان می‌داری
اگر از جیب توچون غنچه زر آید بیرون
همچو پیکان که به تن نیست قرارش‌یك‌جا
هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون
اگر از سیل حوادث متزلزل نشوی
تیغ چون کوه ترا از کمر آید بیرون
رگ جانی که در او پیچ و خم غیرت هست
خشك چون رشته ز آب گهر آید بیرون
نه طباشیر هم از سوخته نی می‌خیزد؟
از شب ما چه عجب گر سحر آید بیرون
در زمین دل اگر دانهٔ امّیدی هست
به هواداری مژگان تر آید بیرون
از حضور ابدی کیست که دل بردارد؟
از بیابان فنا چون خبر آید بیرون؟
خضر صائب خبرش را نتواند دریافت
رهنوردی که ز خود بی‌خبر آید بیرون

۶۳۱۵

اشك خونین نه ز هر آب‌وگل‌آید بیرون
این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سالها غوطه به خوناب جگر باید خورد
تا ز دل یك نفس معتدل آید بیرون
می‌رود منفعل از مجلس مستان خورشید
هرکه ناخوانده در آید خجل آید بیرون
نیست ممکن که ز همصحبتی آب روان
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشهٔ چرخ به جان سختی خود می‌نازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون!
پردهٔ داغ دریدن گل بی‌ظرفیهاست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
چه کند آتش دوزخ به جگر سوخته‌ای
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن‌پرستان همه مشغول تماشای خودند
تاکه از خود به تماشای دل آید بیرون؟
بگذر از دردسر سوزن عیسی صائب
غم نه‌خاری است که‌از پای دل‌آید بیرون

۶۳۱۶

خار غـم از دل عشاق کـم آیـد بیرون / چون ازین شعه‌ستان خار غم آید بیرون؟
جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مـراست / ماهـی از قلـزم مـا بی‌درم آید بیرون
صدق در سینهٔ هرکس که چراغ افروزد / از دهـانش نـفسِ صبحـدم آید بیرون
بر سیـه‌بختی اربـاب سخـن می‌گـرید / نالـه‌ای کز دل چـاك قـلم آید بیرون
زنده شد عـالمی از خندهٔ جان‌پرور او / که گمان داشت وجود ازعدم آید بیرون؟
روی اگر در حـرم کعبـه کنـد غمزهٔ او / صیـد بـا تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینهٔ چـاك، ره قافلـهٔ غـم بـوده است / دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون
در کنعـان نگشایند بـه رویش اخـوان / یـوسف از مصر اگر بی‌درم آید بیرون
حرص دایم چوسگ هرزه‌مرس درسفرست / صبر شیری است‌که ازبیشه کم آید بیرون
بـاددستان گـره از کیسهٔ کان نگشایند / زر چو گل از کف اهل کـرم آید بیرون
صائب آن شوخ به خوبی شود انگشت‌نما
چون مه نو اگـر از خانه کم‌آید بیرون[1]

۶۳۱۷

عقل سالـم ز می نـاب نیایـد بیرون / کشتـی کاغـذی از آب نیاید بیرون
نیست ممکن، نشود دل ز می نـاب سیاه / زنـده اخگـر ز تـه آب نیاید بیرون
تا به روشنگـرِ دریا نرساند خـود را / تیـرگـی از دل سیـلاب نیاید بیرون
پـای خـوابیده بود در ته دامن بیدار / زاهد آن به که زمحراب نیاید بیرون
می‌برد عزّت غربت وطن از یـاد غـریب / آب از گـوهـر سیـراب نیاید بیرون
رزق کج بحث ز تحصیل بـود دست تهی / گوهـر از بحـر به قلّاب نیاید بیرون
لازم قـامت خم گشته بـود طـول امل / مـوج از حلـقهٔ گـرداب نیاید بیرون
یك جهت شو که زصد زاهد شیّاد یکی / خـالص از بـوتهٔ محراب نیاید بیرون
رو نهـان می‌کند از روشنـی دل شیطان / دزد بیـدل شـب مهتـاب نیاید بیرون
مکن‌ای سنگدل ازشکوه مرا منع که‌زخم / می‌کشد زود چو خوناب نیاید بیرون
در گرانجان نبـود زخم زبـان را تأثیر / خون به نشتر ز رگ خواب نیاید بیرون

۱- چ اضافه دارد:
ساکن میکده ستار بـود، هیهات است / که سخن از دهـن جام جم آید بیرون

خودنمایی نبود شیوهٔ واصل شدگان — زنده ماهی ز ته آب نیاید بیرون
به صد امّید دل شبنم ما آب شده است — آه اگر مهر جهانتاب نیاید بیرون
نزند دست به دامان اجابت صائب
ناله‌ای کز دل بیتاب نیاید بیرون

۶۳۱۸

راز عشق از دل غمناك نیاید بیرون — دانهٔ سوخته از خاك نیاید بیرون
لفظ پیچیده به زنجیر کشد معنی را — دل ازان طرّهٔ پیچاك نیاید بیرون
پنجهٔ ضعف تنومندی دیگر دارد — برق از عهدهٔ خاشاك نیاید بیرون
از پر و بال حنا بسته نیاید پرواز — نگه از دیدهٔ نمناك نیاید بیرون
چاك در سینهٔ گردون نتواند انداخت — ناله‌ای کز دل صد چاك نیاید بیرون
گر بداند که چه شورست درین عالم خاك — کشتی از بحر خطرناك نیاید بیرون
گر دهد برق فنا خرمن خورشید به باد — آه از سینهٔ افلاك نیاید بیرون
تاتو ازخون شفق چهره نشویی چون صبح
صائب از دل نفس پاك نیاید بیرون

۶۳۱۹

غم به اشك از دل غمناك نیاید بیرون — به گرستن گره از تاك نیاید بیرون
از کف سادهٔ آیینه برون آمد موی[1] — دانهٔ ماست که از خاك نیاید بیرون
ریشه در مغز اجابت نتواند کردن — ناله‌ای کز دل صد چاك نیاید بیرون
نیست اندیشهٔ محشر دل سودازده را — دانهٔ سوخته از خاك نیاید بیرون
نیست ممکن که پر و بال تواند واکرد — تا دل از بیضهٔ افلاك نیاید بیرون
آتش ظلم به یك چشم زدن می‌میرد — برق از بوتهٔ خاشاك نیاید بیرون
نشأهٔ بادهٔ گلرنگ به تخت است مدام — دولت از سلسلهٔ تاك نیاید بیرون
[هیچ بسمل نکشد سر به گریبان عدم — که ازان حلقهٔ فتراك نیاید بیرون]
کشش عشق شرار از جگر سنگ کشد — آه چون از دل غمناك نیاید بیرون؟
[زاهد از پرورش زهد ریایی عجب است — اگر از خاك تو مسواك نیاید بیرون]

۱- ل: مو برآمد زکف دست برون آینه را

[دست بیعت بـه خزان فصل بهاران دادم بـه سبکـدستی من تـاك نیاید بیرون]
[نظـر تـربیت دهـر عـلاجـش نکنـد هـرکه از بـوتهٔ دل، پاك نیاید بیرون]
[سخن صائب اگر بگذرد از عرش بلنـد
آفـرین از لـب ادراك نیـایـد بیـرون]

۶۳۲۰

شـور عشق از دل دیـوانـه نیاید بیرون سیل ازیـن گـوشهٔ ویرانه نیاید بیرون
دردنـوشان خـرابـات مغـان ستّارنـد کـه سخـن از لب پیمـانه نیاید بیرون
خاکساران و سرانجـام شکایت، هیهـات این زمینی است کـز او دانه نیاید بیرون
آنقـدر خون ز لب لعـل تـو در دل دارم که بـه صـد گـریهٔ مستانه نیاید بیرون
چشم حق‌بین ز صنـم جلوهٔ حق می‌بینـد عـارف از گـوشـهٔ بتخانه نیاید بیرون
دل آزرده بـه پیـغـام تسلّی نشـود از جگـر تیـر بـه افسانه نیاید بیرون
هرکه داند که خبرها همه در بیخبری است هرگـز از گـوشهٔ میخـانه نیاید بیرون
عالـم از حسن خـداداد نگارستانی است زیـن چمـن سبـزهٔ بیگانـه نیاید بیرون
بـرنگـردد ز غـریبی بـه وطن کامـروا از وطـن هـر که غـریبانه نیاید بیرون
گرچه از جـذبهٔ حق پـای برآید از گل لیـك بـی‌هـمّت مـردانه نیاید بیرون
زنگ بیرون ندهند ازدلِ خود، سوختگان سبـزه از تـربـت پـروانه نیاید بیرون
هرکه مکروه نخواهد که ببینـد صـائب
به‌ازان نیست کـه از خـانه نیایـد بیرون

۶۳۲۱

چون دهد چشم ترم اشك به داماں بیرون زآستین بحـر کند پنجهٔ مرجان بیرون
بر لب ساغر ازان بـوسهٔ سیراب زننـد که نیارد سخـن از مجلس مستان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بـه دنبالش بود سرمه زان روز که آمد زصفاهان بیرون
خاك غـربت بود آیینـهٔ اربـاب سخـن طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون
گُلِ شرم است،که هرفصل بهاران آید لاله افکنـده سر از خاك شهیدان بیرون
چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگـریست؟ یوسف‌آن روزکه می‌رفت‌ززندان بیرون
[کاروان خـط اگـر بنده‌نـوازی نکنـد که دل مـا کشد از چاه زنخدان بیرون؟]

[بجز از من که تردّد نکنم از پی رزق نیست شیری که نیاید ز نیستان بیرون]

به درشتی نتوان برد ز دل غم صائب
نتوان کرد ز دل خار به پیکان بیرون[1]

۶۳۲۲

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین
نیست در عالم امکان پسری بهتر ازین
بی‌تکلف نفتاده است به خاك و نفتد
هرگز از عالم بالا، ثمری بهتر ازین
از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی
آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین
شیر مادر شمرد خون دل عاشق را
چرخ بی‌مهر ندارد پسری بهتر ازین
نیست در سلسلهٔ مور میانان جهان
نازك اندام بت خوش‌کمری بهتر ازین
یوسف از شرم شکرخند تو زندانی شد
نیست در مصر حلاوت شکری بهتر ازین
می‌چکد سیب زنخدان تو از تاب نگاه
باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازین
من ز یعقوب وتو کمتر نه‌ای ازیوسف مصر
به نظر باختگان کن نظری بهتر ازین
حاش لله که کنم از تو شکایت، امّا
می‌توان خورد غم ما قدری بهتر ازین
خون ما پوست به تن می‌درد ازحسرت تیغ
رگ ما را نبود نیشتری بهتر ازین
بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا
نیست بی‌بال و پران را سفری بهتر ازین

نرسد بالِ گِل‌آلود به جایی صائب
از دل خاك برون آر سری بهتر ازین

۶۳۲۳

حذر کن از عرق روی لاله رخساران
که می‌کند به دل سنگ رخنه این باران
دو چشم شوخ تو با یکدگر نمی‌سازند
که در خرابیِ هم یکدلند میخواران
همیشه داغ دل دردمند من تازه است
که شب خموش نگردد چراغ بیماران
مرا ز گریه چه حاصل، که چاك سینهٔ ابر
رفوپذیر نگردد به رشتهٔ باران
عنان به طول امل می‌دهی، نمی‌دانی
که مغز آدمیان است رزق این ماران
ز همرهان گرانبار خود مشو غافل
مرو ز قافله‌ها پیش چون سبکباران

۱- ل اضافه دارد:

خضر شبگرد در آن کوچهٔ تاریك نگشت
شانه چون آید ازان زلف پریشان بیرون؟
صحبت افسردگی آرد، اگرت باور نیست
به شهادت طلبم شمع شبستان بیرون

گناه باده‌پرستان به توبه نزدیك است خدا پناه دهد از غرور هشیاران!
به آب تیغ شود شسته عاقبت صائب
غبار خواب ز چشم و دل ستمکاران

۶۳۲۴

به شکر این که نه‌ای، ای صراحی ازدوران به پای خم برسان سجده‌ای زمخموران
زلاف دیده‌وری بی‌بصر به چاه افتد فزاید از ره نارفته کوری کوران
زمال، تلخی حسرت بود نصیب حریص زنوش خویش بود نیش رزق زنبوران
همین بس آفت نخوت که در زمان حیات ز سرکشی علف دوزخند مغروران
به روزگار خط امیدهاست عاشق را که وقت شام بود صبحِ عیدِ مزدوران
خط تو در دل من حشر آرزوها کرد که در بهار برآیند از زمین موران
حجاب نیست ز ارباب عقل مجنون را نمی‌کشند خجالت ز بی‌بصر عوران
دلم ز ناخن دخل حسود می‌لرزد چنان که از نگه خیره روی مستوران
ز قرب مردم دنیا کناره کن صائب
که دل سیاه کند صحبت خدا دوران

۶۳۲۵

هلاك سیل فنایند خانه‌پردازان به آب و گل نکنند التفات خودسازان
صبور باش به ناسازگاری ایّام که خار پیرهن عالمند ناسازان
درین نشیمن خاکی به چشم بسته بساز که وقت صید گشایند چشم شهبازان
مشو چو طرف کلاه ازشکست خود غافل که هست خودشکنی زینت سرافرازان
نمی‌توان گهر از عقدِ سر به مُهر ربود شمرده گوی سخن در حضور غمّازان
بلند و پست جهان قابل عداوت نیست ز امتیاز مدر پردهٔ هم‌آوازان
چنان که پای چراغ از چراغ شد تاریك دلم سیاه شد از صحبت سرافرازان
در آن ریاض که صائب سخن‌طراز شود
زنند مهر به لب جمله نغمه‌پردازان

۶۳۳۶

خمار سوخت مرا ساقیا[1] شراب رسان
مرا به چشمهٔ حیوان ازین سراب رسان
گرت هواست که سیراب از محیط شوی
به کام تشنه لبان فیض چون سحاب رسان
رسید رشته به گوهر ز پیچ و تاب زدن
تو نیز رشتهٔ جان را به پیچ و تاب رسان
مشو ز حال دلم غافل از سیه‌مستی
نفس گداخته خود را به این کباب رسان
مگیر پای خود از رنگ و بوی گل به‌حنا
بکوش و شبنم خود را به آفتاب رسان
دل سیاه منوّر شود ز چشمهٔ نور
کتان هستی خود را به ماهتاب رسان
ز زهد خشك نهال حیات خشك شود
بیا به میکده و ریشه را به آب رسان
مشو به آب و علف چون غزال چین قانع
دم فسردهٔ خود را به مشك ناب رسان
به خنده صرف مکن عمر را ز بیدردی
چو کبك سینه به سر پنجهٔ عقاب رسان
اگر چه نیست عمارت‌پذیر کلبهٔ ما
ز راه لطف تو گردی به این خراب رسان
چو خُم به اهل طلب دُرد و صاف باهم ده
به هر که لب نگشاید شراب ناب رسان
به دست خشك مدار از گرهگشایی دست
چو شانه دست به آن زلف نیمتاب رسان
رساند خانهٔ مغز مرا به آب، خمار
پیاله‌ای به من خانمان خراب رسان
اگر به کوی خرابات می‌روی صائب
ز دور سجدهٔ ما را به آن جناب رسان

۶۳۳۷

صدای پا نبود در خرام درویشان
زمین به خواب رود زیر گام درویشان
چو نی اگر چه بود خشك، کام درویشان
شکر به تنگ بود در کلام درویشان*
چه‌لذت است که بادست‌پخت بی‌برگی‌است
نمکچش است سراسر طعام درویشان
اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال
صدا بلند نگردد ز جام درویشان
که می‌تواند وصف تمام ایشان کرد؟
به از تمام جهان، ناتمام درویشان
ز روستای طمع رخت برده‌اند برون
مساز روی ترش از سلام درویشان
میان مور و سلیمان تفاوتی ننهد[2]
چو سفره باز کند فیض عام درویشان*

۱ـ س: دمید صبح بیا ساقیا، متن مطابق د.
۲ـ فقط ف: ننهند، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

٦۳۲۸

مخور ز حرف خنك بر دماغ سوختگـان حذر کن از دل پردرد و داغ سوختگان
نمی‌شـود ز سیـه‌خـانه لیلـی مـا دور همیشه زیـر سیاهی است داغ سوختگان
ز جـام لالـهٔ سیراب شد مـرا روشن که می ز خـویش برآرد ایاغ سوختگان
بهـار تـازه کنـد داغ تخـم سوخته را ز مـی شکفتـه نگـردد دماغ سوختگان
ز لالـه‌زار دلـم تـا شـکفـت دانستـم که مـرهم دگـران است داغ سوختگان
ز نور زنده دلی آب زندگی خورده است ز بـاد صبـح نمیـرد چـراغ سوختگان
چـه نعمتـی است نـدارند بیغمان صائب
خبـر ز چـاشنی درد و داغ سـوختگان

٦۳۲۹

دل دو نیم بـود ذوالفقـار زنـده دلان کـه را بـود جـگر کارزار زنده دلان؟
چـراغ روز بـود ، آفتـاب عـالمتـاب نظـر بـه دیـدهٔ شب زنده‌دار زنده دلان
ز سـرد مهـری بـاد خـزان نبازد رنگ گـل هـمیشه بهـار عـذار زنده دلان
گذشتن از دو جـهان گام اوّلین بـاشد به پـای هـمّت چابك سوار زنده دلان
نظـر بـه نعمت الـوان سیه نمی‌سازنـد بـود به خون دل خود مدار زنده دلان
ز بی‌نیـازی هـمّت نیاورنـد بـه چشم اگـر کننـد دو عـالـم نـثار زنده دلان
خـزان مـرده دلان گر بـود زبی‌برگی ز بـرگریـز بـود نـوبـهار زنده دلان
ز بـرگرفتن بـارست و بـرفشاندن برگ درین شکفته چمن برگ و بار زنده دلان
به بحر نـاشده واصل، روان بود سیلاب سکون مجـو ز دل بیقـرار زنده دلان
مبین به چشم حقارت، که سبزی فلك است ز ریـزش مـژهٔ اشـکبـار زنده دلان
سیاهـی از دل شبهـای تـار می‌خیـزد چـو صبح از نفس بی‌غبـار زنده دلان
اگر ز سنگ بـود میـوه، پخته می‌گردد ز گـرمـی نـفس شعلـه‌بـار زنده دلان
بجـز گـرفتن عبـرت دگـر غزالی نیست درین قلمـرو وحشت، شکار زنده دلان
بـرآورد ز گـریبـان آسمـانهـا سـر سری که خـاك شود در گذار زنده دلان
شبی که از سر غفلت به خواب صرف شود چو خـون مرده نیاید به کار زنده دلان
ز روشنی است که اهل سؤال بعد ازمرگ چـراغ مـی‌طلبنـد از مـزار زنده دلان

ز سیـل حـادثه صائب نمی‌شـود هـرگز
صـدا بلنـد ز کـوهِ وقـار زنـده‌دلان

۶۳۳۰

اگـر چه خـاك كند كشته از نظر پنهان — ز کشتگان تو شد خـاك سر بسر پنهان
ز لـفظ، معنـی نـازك بـرهنه‌تر گـردد — کجا بـه زلف شود موی آن کمر پنهان؟
همیشـه محـو پـریخـانهٔ سلیمـان است — سری کـه شد ز خیـال تو زیر پر پنهان
چنان‌که چشمه زسنبل نهان‌شود، شده‌است — ز خـوابهای پـریشان مـرا نظـر پنهان
چو در نقـاب رود حسن، ناامیـد مباش — که در شکوفه بـود میوه‌هـای تر پنهان
مـرا ز دیـدن پنهـان یـار ظـاهر شد — کـه کـرده در دل او نـاله‌ام اثر پنهان
گسستن است چـو آخر مآل پیـوستـن — چه سود ازین‌که شود رشته درگهر پنهان؟
ز خانه چون مه شبگرد من بـرون آیـد — ز هـاله مـاه شود در تـه سپـر پنهان
مرا به قاصد و پیغـام و نامه حاجت نیست — کـه از دلش به دلـم می‌رسد خبر پنهان
ز خنـده کـردن رسوای غنچه شد معلوم — کـه زیـر پوست نمانـد نشاط زر پنهان
اگر رسم به زمین بوس بیخودی چه عجب — که عمـرهاست ز خود می‌کنم سفر پنهان
ز حرص، بـال و پر جستجو بـرون آرد — اگرچـه مـور شـود در دل شکر پنهان
ز چرب نرمی گردون فـریب لطف مخور — کـه هست در دل ایـن موم نیشتر پنهان
ز بـوی سـوختگـی در میـان بـازارم — اگر شوم بـه دل سنگ چون شرر پنهان

ز چشم شور شود تلخ زنـدگی صـائب
صدف ز بحـر ازان می‌کنـد گهر پنهان

۶۳۳۱

نمی‌شود سخن راست در دهان پنهـان — کـه تیـر را نکنـد خـانهٔ کمـان پنهان
به دل مساز نهان عشق را که ممکن نیست — کـه مـه شود بـه سراپـردهٔ کتان پنهان
نمی‌کنم هوس طول عمر، تـا شد خضـر — ز شرم زنـدگی از چشم مـردمان پنهان
به آب خضر نسازم سیه نظـر، تـا هست — عقیـق صبـر مـرا در تـه زبـان پنهان
مبین به چشم حقـارت شکسته رنگان را — که هست طرفه بهـاری درین خزان پنهان
هجوم خـلق نگـردد حجاب هستی حـق — ز کثـرت رمـه کی می‌شود شبان پنهان؟

بـرون میـار ز دل زینهـار ریشـهٔ غـم / که خنده‌هاست درین شاخ زعفران پنهان
حجاب مصـرع برجسته نیست طول غـزل / کجا به زلف شود مـوی آن میان پنهان؟
حجاب آن تن سیمین لباس کـی گـردد / تـرا که مغـز نباشد در استخوان پنهان
چـو آفتاب ز خلق است نور حق ظاهر / چگونه یوسف گـردد به کاروان پنهان؟
فـروغ شمع مـرا لامکـان احاطه نکرد / مـرا چگونـه کنـد طاس آسمان پنهان؟
ز شـرم نـالهٔ مـن جملـه بلبلان صـائب
شدند در خس و خـاشاك آشیان پنهـان

٦۳۳۲

زهی زصافی جسم تو چشم جان روشن / نسیم پیش خـرام تو بـوی پیراهن
ازان همیشه تر و تازه است سنبل زلف / که‌بی حجاب کند با تو دست در گردن
ز خاك، دست وگریبان به‌سرو برخیـزد / به خاك هرکه شود قامت تو سایه فکن
ز برگ لالـهٔ این بـاغ سرسری مگذر / کـه لیلیی سر مجنـون نهاده در دامن
تو کیستی که‌کنی سر برهنه همچو حباب / در آن فضا که نگردد محیط بی‌جـوشن
به اینقـدر که ز دل بر سر زبان آمـد / چـو آفتاب به گـرد جهان دوید سخن*
سفر رسانـد خضر را به چشمهٔ حیـوان / به مهر، چشم مسیحا شد ازسفر روشن*
نـبرد زنـگ ز آیینـهٔ دل یـعقـوب / نسیم مصر سفـر تـا نکـرد از مسکن*
جواب آن غزل است این صائب **مولوی**
که او چو آینه هم ناطق است وهم الکن*

٦۳۳۳

بـه آه گرم ز خود پاك می‌تـوان رفتـن / ازیـن کمنـد بـه افلاك می‌توان رفتن
به نیم چشم زدن، زین جهان به آن عالم / ز شـاهـراه دل چـاك می‌توان رفتن
ازیـن جهان پر از دود و گـرد، برگردون / بـه نـور شـعلـهٔ ادراك می‌توان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بـه دست آری / دلیـر در جـگر خـاك می‌توان رفتن
امید گـوشهٔ چشمی اگـر ز قـاتل هست / بـه چشم حـلقهٔ فتـراك می‌توان رفتن
اگر تو از سبکی لنگـری به کف آری / به روی بحر چو خاشاك می‌توان رفتن:
وگر چو موج عنان را ز دست بگذاری / بـه بحـرهای خطرنـاك می‌توان رفتن

چنان به طول امل خوشدلی که پنداری / ازین کمند به افلاك می‌توان رفتن
مجرّدانه اگر زیست می‌کنی صائب
مسیح‌وار بر افلاك می‌توان رفتن[1]

۶۳۳۴

سخن ز مهر و وفا با تو بیوفا گفتن / بود به گوش گران حرف بی‌صدا گفتن
نه آنچنان تو به بیگانگی برآمده‌ای / که در لباس توان حرف آشنا گفتن
به داد من برس ای کافر خداناترس / که مانده شد نفسم از خدا خدا گفتن
ترحّم است برآن بی‌زبان[2] بزم وصال / که یك سخن نتواند به مدّعا گفتن
شکایتی که ز گفتن یکی هزار شود / هزار بار به از گفتن است نا گفتن
تسلّی از دو لبش چون شوم به‌یك دشنام؟ / که تلخ، قندِ مکرّر شود ز وا گفتن
دل گرفته شود باز از هواخواهان / خوش است غنچه صفت راز با صبا گفتن
پناه گیر به دارالامان خاموشی / ترا که نیست میسّر سخن بجا گفتن
چه حاجت است به‌اجماع، جودِ خالص‌را؟ / برای نام بود خلق را صلا گفتن
به شیشه خانهٔ عمر خودست سنگ زدن / ز ممسکی سخن سخت با گدا گفتن
ازان شکسته شود نفس وزین[3] شودمغرور / هجای خلق بود بهتر از ثنا گفتن
چگونه نسبت رویش به مه کنم صائب؟
مرا زبان چو نگردد به ناسزا گفتن

۶۳۳۵

به درد و داغ توان گشت کامیاب سخن / به قدر گریه و آه است آب وتاب سخن
زبان خامه به بانگ بلند می‌گوید / که می‌شود ز دل چاك فتح باب سخن
گلابها اگر از آفتاب تلخ شوند / ز سوز عشق بود تلخی گلاب سخن
سخن که شور قیامت ز دل نینگیزد / به کیش زنده دلان نیست در حساب سخن
به جیب کش سر دعوی که از رگ گردن / نگشته است کسی مالك الرّقاب سخن
چو ماه عید به انگشت می‌نمایندش / سبکروی که نفس سوخت دررکاب سخن

۱- چ این بیت را اضافه دارد:
به زیر تیغ جهانسوز آفتاب چو صبح / گشاده روی [و] طربناك می‌توان رفتن
۲- نسخه بدل س و د: شرمگین ۳- هردو نسخهٔ س،د: زان، متن تصحیح قیاسی است

شود به موی شکافان خرده‌بین معلوم / سخن‌شناسی هرکس ز انتخاب سخن
ز مرگ، روز سخنور نمی‌شود تاریك / که بی‌زوال بود نور آفتاب سخن
به قدر آنچه کنند ایستادگی در فکر / جهان نورد به آنقدر گردد آب سخن
ز دل میار نسنجیده حرف را به زبان / که هست جوهر این تیغ پیچ و تاب سخن
ز تیره روزی اهل سخن بود روشن / که نیست آب حیاتی بغیر آب سخن
چو خامه در دهن تیغ آبدار رود / سیاه مست شود هرکه از شراب سخن
نقاب‌سوز بود حسن آتشین رویان / به زیر ابر نمی‌ماند آفتاب سخن
به نیم جرعه قلم سر به جای پای گذاشت / ز می زیاده بود مستی شراب سخن
شکار مردم کوته نظر نمی‌گردد / فتاده است بلند آشیان عقاب سخن
به نیم چشم زدن می‌دود به گرد جهان / چو آب خضر زمین‌گیر نیست آب سخن
زیاده است ز فرزند فیضِ حسنِ غریب / مرا ز فکر برآورد انتخاب سخن
تتبّع سخن آبدار کن صائب
مرو ز راه به هر موجهٔ سراب سخن

۶۳۳۶

به رنگ بیجگران رگ به نیشتر دادن / بود به دشمن خونخوار خود جگر دادن
به قیمت گل و می[1] ده اگر زری داری / که بهترین هنرهاست زر به زر دادن
گلِ سرِ سبدِ بوستان خُلقِ من است / چو نخل سنگ بر سرخوردن و ثمر دادن
ز پرفشانیم ای شمع رو چه می‌تابی؟ / به من نخست نبایست بال و پر دادن
چه طعن لغزش مستانه می‌زنی بر من؟ / به من ز دَور نبایست بیشتر دادن
گشوده است در فیضِ رخنهٔ دیوار / به باغبان چه ضرورست دردسر دادن؟
صدف ز دیدهٔ دریانژاد من دارد / ز ابر آب گرفتن، عوض گهر دادن*
کمینه بازی مژگان خونفشان من است / عنان چو موج به دریای پرخطر[2] دادن*
چو سایه سرو نهاده است سر به دنبالش / که یاد گیرد ازو پیچش کمر دادن*
ترا که نامه‌بری هست چون فغان صائب
چه لازم است کتابت به نامه‌بر دادن؟

۱- چ، ل: گل و مل ۲- فقط مر، ل: بی‌خطر، متن تصحیح قیاسی است.

۶۳۳۷

خوش است مشق قناعت ز بوریا کردن / به خواب، مخمل بیدرد را رها کردن
درین ریاض، سرانجام بال پروازست / چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان پست مرا؟ / گره به ناخن پا مشکل است وا کردن
به کیش راه شناسان، نرفتن است صواب / به آن رهی که توان روی بر قفا کردن
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب / سبکسری است تظلّم به ناخدا کردن
به تخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان / که مشکل است درین بحر آشنا کردن
چنین که گرد علایق تراست دامنگیر / سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن
چنان به خانه فرو رفته‌ای که ممکن نیست / ترا ز خانهٔ خود چون کمان جدا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آیی؟ / ترا که بند قبا مشکل است وا کردن
نمی‌توان ز دل من کشید پیکان را / که مشکل است دو دل را ز هم جدا کردن
وبال توست درین گلخن آنچه خواهی کرد / بغیر آینهٔ خویش با صفا کردن
خوشم به سوختگیها که کرده است مرا / چو تخم سوخته فارغ ز آسیا کردن
به جوی شیر توجّه نمی‌کند عاشق / به استخوان نتوان صید این هما کردن
نظر به سرمهٔ مردم سیه مکن صائب / به گریه تا بتوان دیده را جلا کردن

۶۳۳۸

ز دور تا بتوان سیر گلستان کردن / به شاخ گل ز ادب نیست آشیان کردن
چو بوی گل ز در بسته می‌رسد به مشام / چه لازم است تملّق به باغبان کردن؟
دل تو نرم به افسون ما کجا گردد؟ / که خط ترا نتوانست مهربان کردن
نهان چگونه کنم عشق را،که ممکن نیست / به پنبه آتش سوزنده را نهان کردن
ز عارفان نظر بسته از جهان، آید / به چشم بسته نگهبانی جهان کردن
ز روزگار جوانی تو دلپذیرتری / ترا چگونه فراموش می‌توان کردن؟
دلی است نرم مرا چون طلای دست افشار / چرا به سنگ محك باید امتحان کردن؟
ز شوق مرحله‌پیمای عشق می‌آید / چو کبك کوه گرانسنگ را روان کردن
به کیمیای اثر می‌توان درین عالم / دو روزه هستی خود عمر جاودان کردن

به خون مرده بود نیشتر زدن صائب
به بیغمان، سخنِ عشق را بیان کردن

۶۳۳۹

گرفتم این که نظر باز می‌توان کردن / به بال چشم چه پرواز می‌توان کردن؟
کلاه گوشهٔ همّت اگر بلند افتد / به مطلب دو جهان ناز می‌توان کردن
کباب آتش رخسار اگر نسازی، دل / سپندِ شعلهٔ آواز می‌توان کردن
اگرچه سینهٔ من چاك چاك چون قفس است / خزینهٔ گهر راز می‌توان کردن
ز موج باده اگر ناخنی به دست افتد / چه عقده‌ها که ز دل باز می‌توان کردن
هنوز از کف خاکستر فسردهٔ من / هزار آینه پرداز می‌توان کردن
به بال و پر نشود راه عشق اگر کوتاه / ز دل تهیهٔ پرواز می‌توان کردن
ز سوز عشق زبان را اگر نصیبی هست / چو شمع در دهن گاز می‌توان کردن
تمام درد و سراپای زخم ناسوریم / به روی ما درِ دل باز می‌توان کردن
شکار ما به توجّه اگر نخواهی کرد / به ناوك غلطانداز می‌توان کردن
نمانده ازشب آن زلف اگرچه پاسی بیش / هنوز درد دل آغاز می‌توان کردن
ز اهل عشق پسندیده نیست بیرحمی / وگرنه خون به دل ناز می‌توان کردن

علاج سینهٔ مجروح خویش را صائب
ز سَیرِ سینهٔ شهباز می‌توان کردن

۶۳۴۰

ز عشق صبر تمنّا نمی‌توان کردن / قرار در دل دریا نمی‌توان کردن
ز صدق شد دهن صبح پر ز خون شفق / به حرف راست دهن وا نمی‌توان کردن
به سنگ خاره عبث تیشه می‌زند فرهاد / به زور در دل کس جا نمی‌توان کردن
مرا ز آینهٔ روی یار چون طوطی / به حرف و صوت دل‌آسا نمی‌توان کردن
چه گل توان ز رخ یار با حیا چیدن؟ / به چشمِ بسته تماشا نمی‌توان کردن
متاب روی ز اهل سخن که طوطی را / ز پشت آینه گویا نمی‌توان کردن
میسّرست جلا تا به سرمهٔ عبرت / نظر سیه به تماشا نمی‌توان کردن
ز آسمان و زمین هست تا اثر برجا / ز دود و گرد نظر وا نمی‌توان کردن

بساز با غـم جانان کـه ترك وصل گهر به تـلخـرویی دریا نمی‌توان کردن
دل دونیم بـه دست‌آر چون قلم صـائب
که قطع راه بـه یك پـا نمی‌تـوان کردن

٦۳٤۱

خجـل ز کـوشش تدبیر بایـدم بـودن اسیـر پنجـهٔ تقـدیـر بایـدم بودن
شکست جـوهر دل را زیـاده می‌سازد چـرا ز حادثـه دلگیـر بایـدم بودن؟
ز جستجو نشود جز غبـار دل حـاصل چو نقش پای، زمین‌گیر بایـدم بودن
زمـان مهلت دور سپهـر چنـدان نیست که روز و شب پی تعمیر بایـدم بودن
بـه هیچ سلسله مجنون مـن نمی‌سازد ز پیچ و تاب بـه زنجیر بایـدم بودن
درین زمانه که کردار، محض گفتارست خموش چون لب شمشیر بایـدم بودن
به خـامشی دهـم الـزام همنشینان را اگـر به مجلس تصویـر بایـدم بودن
به خواب غفلت اگر عمر بگذرد زان بـه کـه در کشاکش تـعبیر بایـدم بودن
نشد گشاده دلی از نـوای من، تا چنـد نسیـم غنچـهٔ تصـویـر بایـدم بودن؟
ز آستـان قنـاعت قـدم بـرون ننهـم ز زندگانی اگـر سیـر بایـدم بودن
به‌پیش‌همچو خودی چون‌کمان‌نگردم‌خم اگـر نشانـهٔ صـد تیـر بایـدم بودن
وصال را چه کنم باحجاب، کم‌داغی است که خشك در قدح شیر بایـدم بودن؟
نشد زبخت جـوان چون گشایشی صائب
مـراقـب نـفس پیـر بـایـدم بـودن

٦۳٤۲

مراکه دست به خواب است وقت گل‌چیدن چـه دل گشایـدم از گرد باغ گردیدن؟
نظر ز روی تـو خـورشید بـرنمی‌دارد اگر چه خوبتر از خـود نمی‌توان دیدن
دو شیوه است گل و نرگس ریاض بهشت شنیـدن و نشنیـدن، ندیـدن و دیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار کـه نیست لبـاس عـافیتی بـه ز چشم پـوشیدن
ریاض حسن تـرا دورباش حاجت نیست که دست می‌رود از کار، وقت گل چیدن
مخنـد هـرزه که از عمر صبح روشن شد کـه تیغ رشتهٔ عمـرست هرزه خندیدن*

توان ز غرّهٔ آغاز کارها صائب
به روشنایی دل، سَلخ عاقبت دیدن[1]

٦٣٤٣

زکات صحت جسم است خسته پرسیدن
نگاهبانی عمرست پیش پا دیدن
اگر چه خواب ترا نیست بخت بیداری
مدار دست ز تمهیدِ چشم مالیدن
به هیچ عذر نمانده است دسترس ما را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد
به خاك ره زر خود چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق
که قطع می‌شود این ره به پای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبکسری است به میزان خویش سنجیدن
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسّر برهنه پوشیدن

٦٣٤٤

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن
به روی سبزه و گل همچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نوبهار، باده بیار
که در بهشت حلال است باده نوشیدن
کنون‌که شیشهٔمی مالك الرّقاب شده است
ز عقل نیست سر از خطّ جام پیچیدن
دو نعمت است که بالاترین نعمتهاست
شراب خوردن و در پای یار غلطیدن
پیاله از کف ساقی به ناز می‌گیرم
درین بهار که دارد دماغ گل چیدن؟
بغیر عشق که هر روز سخت تر گردید
کدام کار که آسان نشد به ورزیدن؟
لباس شهرت شمع است جامهٔ فانوس
به راز عشق محال است پرده پوشیدن
به اشك و آه اگر دسترس بود صائب
خوش است دامن شب را به دست پیچیدن

٦٣٤٥ * (سج، مر، ل)

ز سینه غم به می ناب می‌توان چیدن
گل نشاط ازین آب می‌توان چیدن
[چراغ عیش به می زنده می‌توان کردن
گل از شکوفهٔ مهتاب می‌توان چیدن]

۱- ف اضافه دارد:
چو پشت آینه، آیینه‌دارِ گوهر شد
کسی که شیوهٔ خود ساخت عیب پوشیدن

به یك ترشّح ساغر، ز چهرهٔ ساقی هزار لالهٔ سیراب می‌توان چیدن
فروغ روی تو حیرت اگر به طرح دهد به روی آینه سیماب می‌توان چیدن
درین ستمکده صائب بغیر داغ نفاق
چه گل زصحبت احباب می‌توان چیدن؟

٦٣٤٦

مباش در صدد بی‌شمار خندیدن که صبح باخت نفس از دوبار خندیدن
دل از گشایش لبها چو پسته نگشاید خوش است از ته دل غنچه‌وار خندیدن
یکی هزار کند نقد زندگانی را به روی سوختگان چون شرار خندیدن
جهان به چشم حسودان سیاه می‌سازد چو لاله با جگر داغدار خندیدن
درآ به عالم سختی‌کشان و عشرت کن که ریخته است درین کوهسار خندیدن
بود گشادنِ آغوش در وداعِ حیات درین زمانهٔ ناپایدار خندیدن
فریب عشرت دنیا مخورکه بیدردی است برون نرفته ازین ته حصار خندیدن
نمود آبِ عقیق ترا غبارآلود ز زیر لب به من خاکسار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح گذاشتند به آن گلعذار، خندیدن
خبر نیافته ز انجام کار خود صائب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

٦٣٤٧ * (ف، چ)

مکن تعجّب اگر شد چراغ ما روشن چراغ زنده دلان را کند خدا روشن
ملایمت ز طمع پیشگان به آن ماند که شمع موم به منزل کند گدا روشن
همیشه بخت سیه روز در میانم داشت مرا چو شمع نگردید پیش‌پا روشن*
اگر چه هست کدورت میان چشم و غبار شد از غبار خط او سواد ما روشن*
به غور معنی نازك رسند صافدلان هلال چهره نماید چو شد هوا روشن*
امید هست که چشم بصارت صائب
شود ز خاك در شاه اولیا روشن*

٦٣٤٨

چنان که سرمه سواد نظر کند روشن مرا نظارهٔ خط چشم تر کند روشن

به نور عقل نبردیم ره ز خود بیرون مگر که عشق چراغ دگر کند روشن
تأمّل آینه‌پرداز فکر ناصاف است که آب خود ز ستادن گهر کند روشن
به هیچ‌وجه[1] نگردد خموش، هر که چو لعل چراغ خویش به خون جگر کند روشن
اگر چه آینه را آب می‌کند تاریك دل سیاه مرا چشم تر کند روشن
چو آفتاب نمیرد چراغ زنده دلی که شمع خویش به آه سحر کند روشن
ز صدهزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چراغ پدر کند روشن
حریف پرتو منّت نمی‌شود صائب
ز آه خانهٔ خود را مگر کند روشن

۶۳۴۹

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن؟ خوش‌آن چراغ کزاوهرسرا شود روشن
به گرد دیر و حرم دل به دست می‌گردیم چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن
چه غم ز تیرگی خانهٔ صدف دارد؟ دلی که همچو گهر از صفا شود روشن
ز تند باد حوادث نمی‌شود خاموش دلی که از نفس گرم ما شود روشن
چنان به سرعت ازین تیره خاکدان گذرم که شمع کشته‌ام از نقش پا شود روشن
چنین که تیره شده است ازغبارِ خاطرمن مگر به صبح قیامت هوا شود روشن
غبار حادثه از یکدگر نمی‌گسلد چگونه آینهٔ سینه‌ها شود روشن؟*
مگر ز پرتو اقبال ذرّه‌پرور عشق
چراغ صائب بی دست و پا شود روشن

۶۳۵۰

مرا ز لاله چراغ نظر شود روشن ز قرب سوخته جانان شرر شود روشن
چو آتش جگر لعل، بی‌زوال بود[2] چراغ هر که به خون جگر شود روشن
زبس گرفته ز نادیدنی شده است دلم ز زنگ ، آینه‌ام بیشتر شود روشن
ز حرف سرد دل ما چو غنچه بگشاید چراغ ما به نسیم سحر شود روشن
دلی که تیره ز اوضاع روزگار شده است در آفتاب قیامت مگر شود روشن
به گرمخونی من خسته‌ای ندارد عشق چو شمع از رگ من نیشتر شود روشن

۱– س، د: ز باد صبح، متن مطابق آ (خطّ صائب)، ق.
۲– س، د: پایدار بود

گـره ز کار دل مـن شود به آبله بـاز
چنان که چشم صدف از گهر شود روشن
نکـرد گـرمی پـرواز بی‌پـر و بـالـم
کجا ز شمع مـرا بـال و پر شود روشن؟
درین محیط عنان را کشیده‌دار چو موج
کـه از ستادگی آب گهر شود روشن
چراغ هـرکه ز دلهـای گـرم افـروزد
ز آستیـن صبـا بیشتـر شود روشن
ز رشکِ حسن گلوسوز یـار نیست بعید
چـو شمع سبز اگر نیشکر شود روشن
ز عمر قسمت ما نیست جز زمان وداع
چوآن چراغ که وقت سحر شود روشن
نرفت تیـرگی از دل بـه سعی مـا صائب
مگـر ز پـرتـو اهل نظـر شـود روشن

۶۳۵۱

رواق چرخ شد از شمع کلك من روشن
که دیده است ز یك شمع ته لگن روشن؟
اگر چراغ سهیـل از نسیم کشته شـود
تـوان نمـودن از سیب آن ذقن روشن
عجب نبـاشد اگر سرنوشت خوان شده‌ام
که گشت از خط ساغر سواد من روشن
ستاره سوختگی خـال چهرهٔ سخـن است
ز نقطه‌ریزی کلك است این‌سخن روشن
توان ز زخم گرفتن عیـارِ جـوهر تیغ
ز جوی شیـر بـود حال کوهکن روشن
کـه ره بـرون ز نهانخانهٔ عـدم می‌برد؟
نگشته صبحِ شکرخند ازان دهن روشن
چراغ دل ز جگرگوشه روشنـی گیـرد
شـد از عقیـق لبت دیـدهٔ یمـن روشن
حدیث راست منوّر کنـد جهـان صائب
ز روی صبح بـود صدق این سخن روشن

۶۳۵۲

نظر به زلف و خط آن بهشت سیما کن
شـکستـهٔ قلـم صنـع را تماشا کن
مشو غبـار دل خلق چون کتابت خشك
به اهل عشق در ایّام خط مدارا کن
پیالـه از قدح لالـه می‌تـوان کـردن
بگیـر گـردن مینا و رو به صحرا کن
نمی‌توان دل صدچاك را به سوزن دوخت
عـلاج رخنهٔ دل را به دُرد صهبا کن
مشو مقیّد همـراه اگر چه تـوفیق است
سفر جریده ازین‌خاکدان چوعیسی کن
مس از معـاملـهٔ کـیمیا زیـان نکنـد
وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن
خـلافِ نـفس کلیدِ درِ بهشت بـود
به هـر چه نفس تـولاّ کند تبرّا کن

جمال یوسفی از کلك صنع می‌ریزد — همین تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن
به کوه صبر توان جان زموج حادثه برد — برای کشتی خود لنگری مهیّا کن
نهنگ عشق به هر چشمه‌ای نمی‌گنجد — ز کاو کاو دل خویش را چو دریا کن
بهانه‌جوست حیا در نقاب پوشیدن — به احتیاط به رخسار او نظر وا کن*
خمار و نشأه ز یك چشمه آب می‌نوشند — به دُرد وصاف جهان سینه را مصفا کن*
نمی‌توان به قدم قطع آسمانها کرد — زشوق، بال وپری چون نسیم پیدا کن*
حریف آبلهٔ دل نمی‌شوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود به دریا کن

٦۳٥۳

به آب و گل چه فرو رفته‌ای نظر واکن — ازین خرابه چو سیلاب رو به دریا کن
مباش کم ز نسیم سحر درین گلزار — تو هم به خوش نفسی غنچهٔ دلی وا کن
نگشته تنگ زمان سفر، ز دانهٔ اشك — برای راه فنا توشه‌ای مهیّا کن
درین دوهفته که ابر بهار درگذرست — تو نیز دامن امیّد چون صدف وا کن
مشو چو خوشه به یك سر درین چمن قانع — بکوش و چشم ودل خویش هردو بینا کن
حریف بحر نگردد شناوری، زنهار — نشسته دست زجان، دست عجز بالا کن
فکنده است ترا دربدر دهان سؤال — ببند یك در و صد در به روی خودوا کن
ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد — به هرکه با تو کند دشمنی مدارا کن
همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد — به خنده حاصل خود صرف همچو مینا کن
نمی‌توان به پر عقل شد فلك پرواز
ز عشق، صائب بال و پری مهیّا کن

٦۳٥٤ * (ف، چ)

شکوه عشق جهانگیر را تماشا کن — دلی ز سنگ کن این شیر را تماشا کن
به انتظار اجل عمر را تباه مکن — بغل گشایی شمشیر را تماشا کن
ترا که چشم زخوبان به حسن معنی نیست — برو قلمرو تصویر را تماشا کن
به جامهٔ شفقی جلوه می‌کند هر روز — جوانی فلك پیر را تماشا کن
نهشت در جگر روزگار، عشق تو آب — حرارت دل این شیر را تماشا کن

اگر ز چشمهٔ حیوان نظر ندادی آب — برهنه پیکرِ شمشیر را تماشا کن
ز روی درد تو چین در کمند آه فکن — گره‌گشایی تأثیر را تماشا کن
نهشت[1] یك دل آسوده در جهان زلفش — سبك عنانی تسخیر را تماشا کن
گره ز ابروی تدبیر بازکن صائب
گشاده‌رویی تقدیر را تماشا کن

۶۳۵۵

حضور می‌طلبی سینه را مصفّا کن — گهرپرست تو گنجینه را مصفّا کن
ز خانهٔ بصفا میهمان نگردد کم — همین تو سعی کن آیینه را مصفّا کن
مه از گرفتگی آمد برون به جام زدن — تو هم به جام زدن سینه را مصفّا کن
دگر برای چه روزست بادهٔ روشن؟ — ز تیرگی شب آدینه را مصفّا کن
نظر به صافی چشمه است جویباران را — به دشمنان دل پرکینه را مصفّا کن
ذلیل می‌شود از رقعهٔ طمع درویش — ز پینه خرقهٔ پشمینه را مصفّا کن
به لوح ساده توان کرد حسن را تسخیر — ز جوهر آینهٔ سینه را مصفّا کن
هلاك آینهٔ روشن است صائب حسن
تو همچو صبح همین سینه را مصفّا کن

۶۳۵۶

بپوش چشم زوضع جهان و عشرت کن — ببند در به رخ کاینات و وحدت کن
نه‌ای شریفتر[2] از کعبه، ای لباس‌پرست — به جامه‌ای که به سالی رسد قناعت کن
چه گل در آب به تعمیر کعبه می‌گیری؟ — خراب گشته دلی را برو عمارت کن
ز اشك و چهره ترا داده‌اند آب و زمین — برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
چو آفتاب به قرصی اگر رسد دستت — زگرد خوانِ فلك، ذرّه ذرّه قسمت کن
دمادم است که طبل رحیل ساز شده است — به هر تپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — به این لباسِ سبك از جهان قناعت کن
چو سرو و بید به برگ از چمن مشو قانع — مگر به میوه توانی رسید، غیرت کن

۱ـ ف: نماند
۲ـ آ، پر، پو، ق، ن، چ، ب، هـ، ل: عزیزتر. متن مطابق س، د، ت.

فریب شهرت کاذب مخور چو بیدردان — به جای تربت مجنون مرا زیارت کن
نمك به دیدهٔ من شور فکر ریخته است — ترا که درد سخن نیست خواب راحت کن
حریف سنگ حوادث نمی‌شوی صائب
درآ به عالم بی‌حاصلی، فراغت کن

۶۳۵۷

دمید صبح، سر از خواب بیخودی برکن — ز اشك گرم می آتشین به ساغر کن
مشو چو قطرهٔ شبنم گره درین گلزار — تلاش صحبت آن آفتاب انور کن
مبر به کوی خرابات دردسر زنهار — ز خون دل می بی‌دردسر به ساغر کن
به نور عقل ره دور عشق نتوان رفت — چراغ آهی ازان روی آتشین بر کن
نقاب چهرهٔ مطلب سیاه‌کاری توست — همین تو سعی کن آیینه را منوّر کن
مشو چو عود ز خامی به سوختن قانع — سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
بساز با دل روشن ز عالم پرشور — ازین محیط قناعت به آب گوهر کن
فشرده است فلك ابرهای احسان را — به آب دیده لب خشك خویش را تر کن
گهر ز گرد یتیمی گرانبها گردید — ز خاك تیره درین خوابگاه بستر کن
ز حرف عشق نی کلك را خمش مگذار — به این فتیلهٔ عنبر جهان معطّر کن
هرآنچه با تو نیاید به خاك، مال تو نیست — ز درد و داغ دل خویش را توانگر کن
به خاکمال حوادث بساز زیر فلك — به آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن
ز شعر حافظ شیراز چون بپردازی
به گوشه‌ای بنشین شعر صائب ازبر کن[1]

۶۳۵۸ * (سج، چ، مر، ل)

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن؟ — درین محیط پر ازخون چو نوح لنگر کن
نه‌ای عزیزتر از آفتاب عالمتاب[2] — ز سنگ بالش و از خاك تیره بستر کن
به همّت از سر گردون کلاه اوج ربای — سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
ز حرف سرد صبا روی را مکش درهم — ز کینه صاف دل خود چو آب گوهر کن

۱- ن اضافه دارد:
به هر زبان نتوان از مقام خود دم زد — ز تیغ تیز زبان وزدار منبر کن
۲- سج: پاك گهر

ز عمر خضر اثرِ خیر پایدارترست | ز آب صلح به آیینه چون سکندر کن
حدیث تلخ ز بادام اگر نمی‌شنوی | به بند خانهٔ نی صبر همچو شکّر کن
سزای توست حباب آستین فشانی موج | ترا که گفت سر از بحر بیکران بر کن؟
مکن به عارض گل شوخ چشمی ای شبنم | حذر ز تیغ جهانسوز مهر انور کن
ز خاك دشتِ ختن را به نکهتی بردار | دماغ سوختهٔ مشك را معنبر کن
زبان شعله به تشریفِ عشق کوتاه است | قیاس این سخن از آذر و سمندر کن

درین غزل نظر از **خواجه** یافتی صائب
به روح **حافظ** شیراز می به ساغر کن

۶۳۵۹

کرم به ابر سبکدست همچو عمان کن | تمام روی زمین را رهین احسان کن
ز باده چهرهٔ گلرنگ را فروزان کن | ز قطره‌های عرق بزم را چراغان کن
به شکر این که جبین گشاده‌ای داری | ملایمت به خس و خار این گلستان کن
به آبروی عزیزان مگر شوی سیراب | سفال تشنهٔ خود وقف می‌پرستان کن
هوای نفس چو گردید زیر دست ترا | ز باد تختگه خویش چون سلیمان کن
فضای شهر مقام نفس کشیدن نیست | چو گرد باد نفس راست در بیابان کن
مدار فیض خود از ابر همچو بحر دریغ | تمام روی زمین را رهین احسان کن
شود کلید ز اعجاز عشق آخر قفل | نظر به پیرهن و چشم پیر کنعان کن

نظر به چشمهٔ حیوان سیه مکن صائب
به آبروی قناعت ز آب حیوان کن

۶۳۶۰

قدم زخویش برون نه فلك سواری کن | بکش به جیب سر خود کلاهداری کن
به هرچه می‌کشدت دل درین سرای سپنج | به تیغ قطع تعلّق نگاهداری کن
نهاده‌اند ترا لوح خاك ازان به کنار | که گوشه‌ای بنشین مشق خاکساری کن
گرت هواست که در وصل آفتاب رسی | به وقت صبح چو گردون ستاره باری کن

به کوه، موجهٔ دریـا چه می‌کند صائب[1]؟
عـلاج خصم سبکسر بـه بـردباری کن

٦٣٦١ * (چ)

به رنگ سرو درین بـاغ زندگانی کن بریـز بـار زخود، ترك شادمانی کن
گرت هـواست که در وصل آفتاب رسی درین ریاض چو شبنم نظرچـرانی کن
مگـر بـه میوهٔ بی‌خـار بارور گـردی شکوفه‌وار بـه هر خار زرفشانی کن*
حریف داغ عـزیـزان نمی‌شود جگـرت تـلاش مـرگ در ایام زندگانی کن*
خمـار بـاده بـه انـدازهٔ نشـاط بـود به قـدر حـوصلـهٔ درد شادمانی کن*
ز خـامشی دهن غنچـه گلستان گـردید دریـن بساط سرانجـامِ بی‌زبانی کن*
چو جان زجسم توبی‌اختیار خواهد رفت به اختیار چـو پـروانه جانفشانی کن*
تو چون ز مصلحت خویش نیستی آگاه مـلایمت بـه بلاهـای آسمانی کن*
مـده ز دست تـرازوی عـدل را صائب
به هر که با تو گرانی کند، گـرانی کن*

٦٣٦٢

نظـر دلیـر بـه رخسار آفتـاب مکـن دلی که نیست تـرا در بساط، آب مکن
چو رشته تـا نزنی دست در میان گهـر چو تنگ حوصلگان ترك پیچ وتاب مکن
درین محیط اثر تـا بـود ز ناخن مـوج زتنگی دل‌خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاحِ دل چو شد بیدرد گلی که نیست در او نکهتی گلاب مکن
غبار غم ز دل خـلق شستن آسان نیست شکایت از دهن تلخ چون شراب مکن
زمیـن قلمـرو سیـلاب حـادثـات بـود درین قلمـرو سیلاب فتنه خواب مکن
چه حاجت است به سر بار، بار سنگین را؟ زیاده غفلت خـود از شراب ناب مکن*
هر آن نفس که زدل برنیاید از سرِ درد ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن
به هر چه رنگ کنی می‌شود سفیـد آخر بجـز سیاهی دل موی را خضاب مکن
به هر روش‌که فلك سیر می‌کند خوش‌باش به سیل، دشمنی ای خانمان خراب مکن

---

[1]ـ سج: چه می‌تواند کرد، و مقطع این نسخه چنین است:
چو نیست سینهٔ گرمی درین جهـان صائب ازیـن فسرده‌دلان روی در بخـاری کن

نگشته است ز کام جهان کسی سیراب   ز خود سفر پی هر موجهٔ سراب مکن
هرآنچه با تو نیاید به آن جهان صائب
ازین[1] بساط فریبنده انتخاب مکن

۶۳۶۳

ز باده توبه در ایّام نوبهار مکن   به اختیار، پشیمانیِ اختیار مکن
به استخاره اگر توبه کرده‌ای زاهد   به استخاره دگر زینهار کار مکن
وصال ساغر و مینا قران سعدین است   برای خوردن می ساعت اختیار مکن
زمین شور بود برق دانهٔ امّید   به مجلسی که در او نیست می‌گذار مکن
به پای خم می نارس به‌کام خویش رسید   سفر ز کوی خرابات زینهار مکن
اگر چه عشق بود کار مردم بیکار   بغیر عشق توجّه به هیچ کار مکن
چو روزگار به ناسازی تو ساخته است   تو نیز شکوه ز اوضاع روزگار مکن
ز چشم شور بساط جهان نمکزارست   چو لاله داغ نهان خود آشکار مکن
رسد چو قطره به‌دریا یکی هزارشود   به جان مضایقه با تیغ آبدار مکن
لباس عاریتی پرده‌دار ناکامی است   به هرچه از تو جدا گردد افتخار مکن
زخسّت شرکا زود می‌شوی دلگیر   درین زمانه تمنّای اعتبار مکن
محیط عشق ندارد کناره‌ای، صائب
تلاش ساحل ازین بحر بیکنار مکن

۶۳۶۴

هوای جام صبوح و می شبانه مکن   دل چو کعبهٔ خود را شرابخانه مکن
دو تیغ را نکشد یك نیام در آغوش   برون نرفته ز خود یاد آن یگانه مکن
به‌جستجوی توهرخوشه صدزبان‌شده‌است   برای نان دل خود چاك همچو دانه مکن
تو نونیاز و زمانه است کهنه کشتی‌گیر   تلاشِ کشتیِ خصمانه با زمانه مکن
حضور تیره‌دلان سرمه‌سای آوازست   در آن چمن که بود زاغ، آشیانه مکن
مباد شانهٔ شمشاد دلشکسته شود   دگربه دست، سرزلف خویش شانه مکن
درین دوهفته‌که گل گرم محمل‌آرایی است   دماغ صرف سرانجام آشیانه مکن

۱- ن: درین، متن مطابق ف، ل.

به گرد کعبه نگشتن ز سست عزمی توست
گران رکابی توفیق را بهانه مکن*
درین زمانه که دشمن ز خانه می‌خیزد
دلیر تکیه به خاشاك آشیانه مکن*
چو قطره تن به جلای وطن مده ز محیط
سوار ابر مشو، برق تازیانه مکن*
چو داغ لاله گره کن نفس به دل صائب[1]
ز تنگ حوصلگی آه عاشقانه مکن
ازین غزل دل عشاق سوختی صائب
دگر خیال غزلهای عاشقانه مکن[2]*

٦٣٦٥

صبا برون نرود از غبار خاطر من
فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان بنشیند به خاك، تیر شهاب
چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه‌رویی من باغ اگرچه سیراب است
ز بار سرو فزون است بار خاطر من
عرق به چهرهٔ صافت، که چشم بد مرساد!
نمونه‌ای است ز صبر و قرار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست
همان غبار بود پرده‌دار خاطر من
عیار خاطر صافم اگر نمی‌دانی
بگیر از آینهٔ خود عیار خاطر من
به تنگدستی و بی‌حاصلی خوشم صائب
چو سرو بی‌ثمری نیست بار خاطر من

٦٣٦٦

زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من
شود سپهر زمین‌گیر از آرمیدن من
شکوه دانهٔ من تا به آسمان چه کند
دونیم شد جگر خاك از دمیدن من
گذشت عمر به خامی، مگر قضا افکند
به آفتاب قیامت ثمر رسیدن من؟
توان شنیدن آواز حلقهٔ در مرگ
اگر گران نبود گوش از خمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها
توان برید به آواز دل تپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من
فغان که زیر فلك نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من
درین ریاض چو چشم آن ضعیف پروازم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

۱ــ ف، چ:... نفس به سینهٔ خویش ۲ــ مقطع ف، چ.

ز ریشه کند دو صد سروِ پای در گل را
به جستجوی تو از خود برون دویدن من
مرا چـو صبح به دست دعا نگـه دارید
که روشن است جهان از نفس کشیدن من
حیـات مـن به تمـاشای گلعذاران است
ز راه چشم چو شبنم بـود چـریدن من
ز بـوریا نتوان شعلـه را به دام کشیـد
قـفس چگـونه شـود مانع پـریدن من؟
چه شد که گوش به حرفم نکرد، می‌دانم
که هست گوش برآوازِ دل تپیدن من
عیـار آن لب شیـرین و ساعد سیمیـن
توان گـرفتن از دست و لب گزیدن من
زبس کـه تلخی دوران کشیده‌ام صـائب
دهـان مـار شود تلخ از گـزیـدن من
من آن رمیـده غـزالم درین جهان‌صائب
که در جدایی خلـق است آرمیدن مـن[1]

۶۳۶۷

به تـن علاقـه نـدارد روان سادهٔ مـن
بُرنـده است چـو تیغ آب ایستادهٔ من
مرا به شیشه کنـد چـون سپهر مینـایی؟
که خشت از سر خُم کنـد جوش بادهٔ من
کشاکش رگ جـان مـن اختیاری نیست
چو مـوج در کف دریا بـود ارادهٔ من
مرا به دانش رسمی مبر ز راه، که نیست
رقـم‌پـذیر چـو آینـه لـوح سادهٔ من
امید هست کنـد راست قد فتادهٔ چـرخ
تـرحّم است بـه طـاق دل اوفتادهٔ من
بـود فضـولی مهمـان ز میـزبـان کریم
متـاب روی خود از خواهش زیادهٔ من
حـریف چین جبیـن تـو نیستم، ورنـه
کمـان سخـت فلکهـا بـود کبادهٔ من
بـرآورم بـه دعا هـر کـه حاجتی دارد
کـه فیض صبـح دهد جبهـهٔ گشادهٔ من
نمی‌تـوان سخـن پست در کلامم یـافت
فلـك سوار چـو عیسی بـود پیادهٔ من
زتـوبه سرکشی مـن زیـاده شد صـائب
درنـده کـرد سگ نـفس را قلادهٔ مـن

۶۳۶۸

اگر بـه سوخته جـانی رسد شرارهٔ مـن
امید هست کـه روشـن شودستارهٔ من
به گریه ربط مـن امروز نیست، کز طفلی
ز اشك، تخت روان بود گاهـوارهٔ من
میا به دیدنـم ای سنگدل بـرای خـدا
که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من

۱- مقطع ن.

ز سقف پست خطرهاست سربلندان را مگر پیاده شود همّت سوارهٔ من
نشد گشاده ز دل عقده‌ای مرا، هرچند ز سبحه گرد برآورد استخارهٔ من
خراب می‌شوی، از پیش راه من برخیز که کار سیل کند مستیِ گذارهٔ من
به نور ماه مرا نیست حاجتی صائب
که پارهٔ دل خویش است ماهپارهٔ من

۶۳۶۹

ز جوش نشأه به تنگ‌آمده است شیشهٔ من ز زور باده به‌سنگ آمده است شیشهٔ من
ازان خورند به تلخی شراب ناب مرا که بی‌تلاش به چنگ آمده است شیشهٔ من
شکستهٔ دل من از شکستگی است درست به دلنوازی سنگ آمده است شیشهٔ من
صفای سینه مرا در حرم کند قندیل چه‌شد برون‌زفرنگ آمده است شیشهٔ من؟
زعجز من رگش انگشت زینهار شده است اگر به‌سنگ به‌جنگ آمده است شیشهٔ من
کجاست مایه درستی مرا به سنگ زند؟ کز آب تلخ به‌تنگ آمده است شیشهٔ من
ز تندی نفسی دلشکسته می‌گردم برون‌اگرچه زسنگ آمده است شیشهٔ من
زکارخانهٔ ابداع چون فلك صائب
تهی ز بادهٔ رنگ آمده است شیشهٔ من

۶۳۷۰

هلاك جلوهٔ برق است آشیانهٔ من بغل چو موج گشاید به سیل خانهٔ من
خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد که جغد خانه جدا می‌کند ز خانهٔ من
سیاه مستی من رنگ بست افتاده است خمار صبح ندارد می شبانهٔ من
زبس گزیده ز دلگیری وطن شده‌ام زبان مار بود خار آشیانهٔ من
روانی سخن من ز هم خیالان نیست ز موج خویش چو دریاست تازیانهٔ من
چراغ دولت ابر بهار روشن باد! که چون صدف زگهرساخت آب ودانهٔ من
به ابر قطره دهم سیل در عوض گیرم ز خرج، بیش چو دریا شود خزانهٔ من
مرا زخاك به اندك توجّهی بردار چو تیر کج مگذر راست از نشانهٔ من
ز گریه‌ای که مرا در گلو گره گردد سپهر سفله کند کم ز آب ودانهٔ من
گرفته بود جهان را فسردگی صائب
دماغ خشك جهان تر شد از ترانهٔ من

۶۳۷۱

شده است در همه عالم سمر غریبی من — دویده است به هر رهگذر غریبی من
چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام — زیاده می‌شود از همسفر غریبی من
نمی‌توان ز غریبی به گرد فکر رسید — اگر به فکر شود همسفر غریبی من
شوند در وطن خود غریب یکسر خلق — کند به اهل جهان گر اثر غریبی من
درین ریاض من آن شبنم زمین‌گیرم — که سوخت لاله‌رخان را جگر غریبی من
به لفظ معنی بیگانه آشنا نشود — به حال خویش بود در حضر غریبی من
نمی‌توان خبر از من گرفت چون عنقا — پریده است به بال دگر غریبی من
همیشه در وطن خود غریب می‌بودم — چو آفتاب نشد در بدر غریبی من
خوشم به عمر سبکرو که می‌شود آخر — به نیم چشم زدن چون شرر غریبی من
چو کبک سختی ایام نیست بر من بار — شده است شهریِ کوه وکمر غریبی من
دو گوشوارهٔ عرشند آفرینش را — یکی یتیمی گوهر، دگر غریبی من
علاج غربت من زین جهان نمی‌آید — مگر رود ز جهان دگر غریبی من
خوشم به یاد شکرخندهٔ وطن، ورنه — ز شام هجر بود تلختر غریبی من
من آن خیال غریبم درین خراب آباد — که هیچ‌کس نکند رحم بر غریبی من

زبس که تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب
شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

۶۳۷۲

رحیم شد دل دشمن ز ناتوانی من — حصار آهن من گشت شیشه جانی من
ز خار سبز به رهرو نمی‌رسد آسیب — ز کامرانی خصم است کامرانی من
نیارمید چو موج سراب نیم نفس — درین قلمرو وحشت سبک‌عنانی من
به هیچ تشنه جگر روی تلخ ننمودم — همیشه بود سبیل آب زندگانی من
به حسن عاقبت خود امیدها دارم — که صرف پیر مغان گشت نوجوانی من
که را فتاد به رویم نظر ز سنگدلان؟ — که خونچکان نشد از چهرهٔ خزانی من
رسید بر لب بام زوال خورشیدم — نکرده راست نفس صبح شادمانی من
مرا شکایتی از آستین فشانان نیست — چو شمع سوخت مرا آتشین زبانی من

منم چو شبنم گل آبروی گلزارش نمی‌شود نکند حسن دیده‌بانی من
مخور چو غنچه مرا بر دل ای چمن پیرا که رنگ‌گل پرد از بال و پرفشانی من
دل شکفته نماند درین جهان صائب
اگر ز پرده برآید غم نهانی من

٦۳۷۳

کسی‌که می‌نهد از حدّ خود قدم بیرون کبوتری است که می‌آید از حرم بیرون
دلیل راحت ملك عدم همین کافی است که طفل گریه‌کنان آید از عدم بیرون
همیشه کوی خرابات ازان بود معمور که آید از در او بی‌دماغ کم بیرون
سفر اگر چه دوگام است بی‌مشقّت نیست که ناله در حرکت آید از قلم بیرون
ز مال طولِ امل حرص را نگردد کم ز اژدها نبرد گنج پیچ و خم بیرون
اثرگذار که صد دور رفت و می‌آید هنوز از دهن جام نام جم بیرون
سخن‌شناس به حرف آورد سخنور را به پای خود گهر آید ز بحر کم بیرون
شده است دست کرم خشك میوه‌داران را مگر که سرو کند دستی از کرم بیرون
ز ماه داغ کلف می‌برد به آسانی کسی که از کف ممسك برد درم بیرون
تمام شب جگرخویش می‌خورم چون صبح که بی‌غبار برآرم ز دل دودم بیرون
ز آسمان کهنسال چشم جود مدار نمی‌دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون
خراب ساقی دریا دلم که می‌آرد به یك پیاله مرا از هزار غم بیرون
ز حلقهٔ در جنت شود گزیده چو مار دلی که آید ازان زلف خم بخم بیرون
عجب که خاك شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

٦۳۷٤

ز تن شکفته رود جان صادقان بیرون که تیر راست جهد صاف ازکمان بیرون
حضورِ خانهٔ خود مغتنم شمار که تیر به زور می‌رود از خانهٔ کمان بیرون
کسی که چشم گشایش ز بستگی دارد قدم چو در نگذارد ز آستان بیرون
به التماسم اگر خضر بخشد آب حیات عقیق صبر نمی‌آرم از دهان بیرون
ترحّم است بر آن غنچهٔ گرفته جبین که ناشکفته برندش ز گلستان بیرون

کسی است عاشق یکرنگ گلستان صائب
که از چمن نرود موسم خزان بیرون

۶۳۷۵

لب ترا خط سبز آمد از کمین بیرون
چه زهر بود که آمد ازین نگین بیرون
به مُهرِ خال شود تنگ جا درین محضر
اگر ز روی تو آید خط این چنین بیرون
هوای کوی خرابات آنقدر شوخ است
که تخمِ سوخته می‌آید از زمین بیرون
به استخوان نرسد تا ز فقر تیغ ترا
مکن چو نالِ قلم دست از آستین بیرون
ز عشق او دل تنگی شده است قسمت من
که از بهشت مرا می‌برد غمین بیرون
ز کار بستهٔ من عاجزست تردستی
که از جبین سپر برده است چین بیرون
نشسته نقش کجی آنچنان درین ایام
که نام، راست نمی‌آید از نگین بیرون
اگرچه نالهٔ من چرخ را زجا برداشت
نیامد از لب کس صائب آفرین بیرون

۶۳۷۶

غم حریص ز دینار می‌شود افزون
ز گنج پیچ و خم مار می‌شود افزون
جنون ز سنگ ملامت نمی‌کند پروا
که شور سیل ز کهسار می‌شود افزون
مبر به گلشن جنّت مرا که از کوثر
خمار تشنهٔ دیدار می‌شود افزون
ازان به خاك قناعت نموده‌ام چون مور
که حرص من ز شکرزار می‌شود افزون
مرا به بیکسی خویشتن کنید رها
که درد من ز پرستار می‌شود افزون
شود ز هاله کمر بسته حسنِ ماهِ تمام
ز خط فروغ رخ یار می‌شود افزون
یکی هزار شد از عندلیب شورش من
که ذوق کار ز همکار می‌شود افزون
امیدها به خطش داشتم، ندانستم
که شب گرانی بیمار می‌شود افزون
نمی‌شود ز مگس خیرگی به راندن دور
ز منع ، حرص طمعکار می‌شود افزون
اگر چه بار ز دلها به برگ می‌خیزد
ز برگ بر دل من بار می‌شود افزون
به قدر آنچه دهی ره به دل تمنّا را
تردد دل افگار می‌شود افزون
سبك شدی به نظرها و از تهی مغزی
علاقهٔ تو به دستار می‌شود افزون
شکست هرقدر افزون رسد به گوهر من
امید من به خریدار می‌شود افزون

چه حالت است که از سر زدن مرا چوقلم کشش بـه عـالمِ گفتار[1] می‌شود افزون
ز حرف تلخ مـرا خـار خـار دل صائب
به آن دو لعل شکربـار می‌شود افـزون

۶۳۷۷

زنقش چپ رود آب سیه به جوی نگیـن ز نقش راست نگردد سیاه روی نگین
گهر اگر چـه عزیـزست هر کجا بـاشد بود به خـانهٔ خود بیش آبروی نگین
بلند نامی غـربت زیـاده از وطـن است که پشت‌نقش بود درنگین به روی نگین
نیاز خـود نبـرد پیش غیر، پـاك گهـر بود به آب رخ خویشتن وضوی نگین
ز قـرب ، رزق نـگردد نصیب بی‌قسمت که‌هست درجگرِ آب‌خشك، جوی نگین
تـوان بـه زحمت بسیار نـامـدار شدن که پشت خاتم‌خم شد به جستجوی نگین
ز بـخت تیـره نتابنـد نامجـویان روی که‌گردد ازسیهی راست گفتگوی نگین
خیال لعل تـو هـم می‌رود ز دل بیـرون اگر رود ز نگین خـانه آرزوی نگین*
ز آرزو دل مـا سـاده می‌شـود صـائب
به دست محو شود نقش اگر ز روی نگین

۶۳۷۸

ز بیقـراری مـن می‌کنـد سفـر بـالین ز دست خویش‌کنم چون سبو مگر بالین
همـان ز پستی بـالین نمی‌بـرد خـوابم ز گـِرد بـالشِ گردون کنم اگر بالین
ز بیقـراری من چون سپند جست ازجای نشست هرکه مرا چون چراغ بـر بالین
ز گرمـی جگـرم لعـلِ آتشیـن گـردد به وقت خواب کنم خشت خام اگر بالین
ز دست و تیـغ خـزان گوییا خبر دارد که می‌کند گل این بـوستان سپر بالین
مرا سری است که چون لاله داغدار شود کنـم ز کاسهٔ زانـوی خود اگـر بالین
عجب نباشد اگـر بـال و پر بـرون آرد کشید از سر من بس که دردسر بالین
کسی بـه ملك غـریبی عزیـز می‌گـردد که در وطن کند از سنگ چون‌گهر بالین
چگونه خـواب پریشان نسازدم بیـدار؟ که کج گذاشت مرا زلف زیر سر[2] بالین*
مرا به داغ جنون نیست الـفت امـروزی همیشه داشت ز سرگـرمیم خطر بالین*

۱ـ س، د: به جانب گفتار ۲ـ فقط ف: سیرسر، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

رهین پرتو منّت چرا شوم صائب؟
مرا که از تب گرم است شمع بر بالین[1]

۶۳۷۹

در آتش است نعل می ناب دیگران / رنگین مساز خانه ز اسباب دیگران
اشکی که شوید از دل غمگین غبار درد / خوشتر بود زگوهر سیراب دیگران
بیداریی که جمع شود با خیال دوست / صد پرده به بود ز شکر خواب دیگران
پهلوی لاغری که کند کار بوریا / خوشتر بود ز بستر سنجاب دیگران
تا هست نم ز خون جگر در پیاله‌ام / لب تر نمی‌کنم ز می ناب دیگران
تا می‌توان ز رخنهٔ دل فتح باب جُست / حاجت نمی‌بریم به محراب دیگران
تا می‌توان نمود قناعت به آب خشك / هرگز مجوی طعمه ز قلاّب دیگران
با آبرو بساز که چون آب تلخ وشور / گردد زیاده تشنگی از آب دیگران
باشد زخود چو گوهر شب‌تاب نور من / مستغنیَم ز پرتو مهتاب دیگران
چون خانه‌ای بود که برآرد زخویش آب / گردد دکان هر که به دولاب دیگران
آن دست خشك باد که همچون سبو نشد / دستِ تسلّیِ دل بیتاب دیگران

صائب مرا زنام چه حاصل، که چون نگین
تر می‌کنم زمین خود از آب دیگران

۶۳۸۰

خون دل است بادهٔ گلفام عاشقان / چون لاله داغدار بود کام عاشقان
گلبانگ عاشقان ز ثریّا گذشته است / گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان؟
موجی است ماه عید ز بحر نشاط عشق / چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان
شد ذرّه ذرّه ساغر زرّین آفتاب / در عین گردش است همان جام عاشقان
یاقوت رنگ باخت ز سرمای حادثات / سرخ است همچنان رخ گلفام عاشقان
سیمرغ عقل را به نظر در نیاورد / هر جا بساط پهن کند دام عاشقان
مانند داغ لاله نماید سیه گلیم / خورشید بر صحیفهٔ ایّام عاشقان

۱ــ ف، چ اضافه دارند:
خوشا کسی که چو خورشید در جهان خراب / ز خاك بستر خود کرد و از حجر بالین

انگشت زینهار برآورد ز آه گرم   صحرای محشر از اثر گام عاشقان
عشق از جواب خشك تسلّی نمی‌شود   روغن ز ریگ می‌کشد ابرام عاشقان
صائب دهان نشسته به آتش چو آفتاب
زنهار بر زبان نبری نام عاشقان[1]

۶۳۸۱

چرخ مقوّس است ترا خانهٔ کمان   بگذر چو تیر راست ز کاشانهٔ کمان
دست از ستم بدار که در هر گشادتیر   شیون بلند می‌شود از خانهٔ کمان
تن در مده به عجز که در قبضهٔ جهان   گردد کباده، نرم چو شد شانهٔ کمان
مگذر ز حرف راست که از تیرِ نی بود   وقت مصاف نعرهٔ شیرانهٔ کمان
باران تیر چون نکند خانه‌ها خراب؟   کز روی اوست هالهٔ مه خانهٔ کمان
ایمن مشو ز خصم که در پشت‌کردن است   هنگام جنگ حملهٔ مردانهٔ کمان
صائب نکرده راست دل خویش را چوتیر
زنهار پا برون منه از خانهٔ کمان

۶۳۸۲ * (ف، چ)

گشتم غبار و غیرت ناورد من همان   در چشم خصم خاك زند گرد من همان
میخانه را به آب رسانید ساغرم   گل می‌کند خزان ز رخ زرد من همان
صبح قیامت از تب خورشید شد خلاص   از استخوان برون نرود درد من همان
دارم چو صبح اگر چه به بر آفتاب را   خون می‌تراود از نفس سرد من همان
با بحر اگر چه دست در آغوش کرده است   چون موج می‌تپد دل بیدرد من همان
صائب اگر چه کرد برابر مرا به خاك
دارد سپهر دون سر ناورد من همان

۶۳۸۳

مژگان او زسنگ کند جوی خون روان   ازسنگ این خدنگ‌کند جوی خون روان

۱- چ اضافه دارد:
از فکرهای عقل متین است پخته‌تر   گفتارهای سرسری خام عاشقان

آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام ازچشم سخت سنگ‌کند جوی خون روان
از ناخن شکسته چه آید، که این گره الماس را ز چنگ‌کند جوی خون روان
رخسار او دو آتشه چون گردد از شراب یاقوت را ز رنگ کند جوی خون روان
زلف مسلسل تو ز بسیاری گره شمشاد را ز چنگ‌کند جوی خون روان
بر هر زمین که بگذرد ابرو کمان من با قد چون خدنگ‌کند جوی خون روان
از دیدهٔ نظارگیان سرو ناز من از روی لاله رنگ‌کند جوی خون روان
دلهای پینه بستهٔ ابنای روزگار از ناخن پلنگ‌کند جوی خون روان
با کشتی شکستهٔ ما تا چها کند بحری که از نهنگ‌کند جوی خون روان
فریاد دلخراش تو صائب زروی درد
از سنگ بی‌درنگ کند جوی خون روان

٦٣٨٤

چند ای دل غمین به مدارا گریستن؟ عیب است قطره قطره ز دریا گریستن
از گریه خوشه‌های گهر چید دست تاك دارد درین حدیقه ثمرها گریستن
صبح امید می‌دمد از دیدهٔ سفید دارد در آستین ید بیضا گریستن
آرد نفس گسسته برون صبح وصل را با سوز دل چو شمع به شبها گریستن
از آه حسرت است اگر هست صیقلی آن را که دل سیاه شد از نا گریستن
کار دل شکستهٔ پرخون من بود چون شیشهٔ شکسته سراپا گریستن
این آب از فشردن دل می‌شود روان حاصل نمی‌شود به تمنا، گریستن
ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را روشن شود دل از دل شبها گریستن
بر استقامت نظر شمع شاهدست یکسان به سور و ماتم دنیا گریستن
با اشك الفتی که بود دیدهٔ مرا طفل یتیم را نبود با گریستن
گلگون اشك، تشنهٔ میدان وسعت است مجنون‌صفت‌خوش‌است به‌صحرا گریستن
برفوت وقت هم بفشان یك دو قطره اشك تا کی به فوت[1] مطلب دنیا گریستن؟
بعد از هزار سعی که بی‌پرده شد رخش شد دیده را حجاب تماشا گریستن
شوریده گر چنین شود اوضاع روزگار باید به حال مردم دنیا گریستن
افسوس جان پاك براین جسم بی‌ثبات بر مرگ خر بود ز مسیحا گریستن

۱- س، د: زفوت، متن مطابق پر.

بختش همیشه سبز بود، هرکه را بود
در آستین چو شمع مهیّا گریستن
زنگ هوس ز آینهٔ دل نمی‌برد
از چشم سرمه‌دار زلیخا گریستن
بی‌دخل مشکل است کرم، ورنه ابر را
سهل است با ذخیرهٔ دریا گریستن
نم در دل محیط نماند، اگر مرا
باید به قدر خندهٔ بیجا گریستن
شد شمع را دلیل به پروانهٔ نجات
خامُش به روز بودن و شبها گریستن
از چشم زخم، گوهرِ خود را نهفتن است
پنهان شکفته بودن و پیدا گریستن
چون گریه است عاقبت هر شکفتگی
با خنده جمع‌ساز چو مینا گریستن*
صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز
صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

۶۳۸۵

خامی بود سر از پی دنیا گذاشتن
کاین صید رام می‌شود از وا گذاشتن
بی‌انتظار دامن ساحل گرفتن است
چون موج دست بر دل دریا گذاشتن
دل را ز اشک تلخ سبکبار می‌کند
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن
دیوانه‌ای، ز سنگ ملامت متاب روی
بازیچه نیست سلسله برپا گذاشتن
تا هست سنگ در کف طفلان شهر وکوی
دیوانگی است روی به صحرا گذاشتن
ای‌عشق، خود بگوی کز انصاف دورنیست
ما را به اختیار خرد واگذاشتن؟*
در عالمی که عبرت ازو موج می‌زند
نتوان مدار خود به تماشا گذاشتن
سرسبز باد خامهٔ صائب که حقّ اوست
سر در ره سخن عوض پا گذاشتن

۶۳۸۶ * (ف، چ)

امروز رخ نشُسته به خون جگر سخن
از صُلبِ خامه آمده باچشم تر سخن
هر نقطه شاهدی است که برصفحهٔ وجود
هرگز نداشت جز گره دل ثمر سخن
روزی که از شکاف قلم چشم باز کرد
در خاك تیره رفت فرو تا کمر سخن*
داغ ستاره سوختگی داشت بر جبین
روزی که شد زکلك قضا جلوه‌گر سخن*
ازبس که رو به‌هر طرفی کرد و ره نیافت
از شرم، روی صفحه ندارد دگر سخن*
تا کی الف به سینه کشد کلك بیگناه؟
دندان ز نقطه چند نهد بر جگر سخن؟

در عهـد این سیاه‌دلان آبِ جـوی شد گـر داشت آبـرویی ازین پیشتر سخن*
سیر آمدم ز قسمت ایام، تا بـه چنـد چون‌خامه حاصلم‌بوداز‌خشك[و]تر سخن*
از چشـم اهـل هند، سخن‌آفـرین تـرم عاجز نیم چو طوطی کم حرف در سخن*
باشقِّ خامه[1]، شقِّ قمر را چه نسبت است؟
بیرون نیامـده است ز شقِّ قمر سخـن*

۶۳۸۷

بـوی گل و نسیم صبـا می‌تـوان شدن گر بگذری زخویش چها می‌توان شدن
شبنـم بـه آفتـاب رسیـد از فتـادگی بنگر کـه از کجا به کجا می‌توان شدن
از آسمـان بـه تـربیت دل گـذشت آه گر درد هست، زود رسا می‌توان شدن
از روی صدق اگر ره مقصـود سرکنـی گـام نـخست راهـنما می‌توان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بردلی تا همچو گوی، بی‌سر وپا می‌توان شدن
چون نـور آفتاب سبکروح اگـر شوی بی‌چـوب منـع در همه‌جا می‌توان شدن
گـر هست در بساط تـو مغـز سعـادتی قانع به استخوان چو هما می‌توان شدن
در دوزخی ز خوی بد خویش، غـافلـی کزخلق خوش بهشت خدا می‌توان شدن
زنهـار تـا گـره نشوی بر جبین خـاك در فـرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن
دوری ز دوستان سبکـروح مشکل است ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن
اوقات خـود به فکر عصا پوچ می‌کنـی در وادیی کـه رو به قفا می‌توان شدن
صـائب درِ بـهشت گـرفتم گشاده شد
از آستـان عشـق کجـا می‌توان شدن؟

۶۳۸۸

پیش قضای حـق دم چون و چرا مـزن در بحـر بیکنـار عبث دست و پا مزن
تـا در دل تـو داعیـهٔ اعتـراض هست خامـوش بـاش و دم ز مقام رضا مزن
کـوته شود زبـان مـلامـت ز احتیـاط بـا دیـدهٔ گـشاده قـدم بی‌عصـا مزن
سهل است نـاامیـد ز بیگانگان شـدن بـا جـان پـر امیـد در آشـنا مزن
در آتش است نعل سفر رنگ و بـوی را دامـن گـره بـه دامن ایـن بیوفا مزن

۱- فقط ف: با شقّ ماه، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

در خاك کن نهان قلم استخوان من   آتش به دفتر پر و بال هما مزن
مجنون گرفت دامن محمل به دست صبر   بیهوده قطره در طلب مدعا مزن
صائب کباب شد دل عالم ز نالهات
در پرده بیش ازین سخن آشنا مزن

٦٣٨٩

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن   زنهار بر چراغ سحر آستین مزن
افتاده را دوبار فکندن کمال نیست   آن را که خاك راه تو شد برزمین مزن
کافی است بهر سوختنم یك نگاه گرم   آتش به جانم از سخن آتشین مزن
بگذار چشم فتنهٔ خوابیده را به خواب   ناخن به داغ سینهٔ اندوهگین مزن
انصاف نیست آیهٔ رحمت شود عذاب   چینی که حق زلف بود بر جبین مزن
چون شیشه توتیا شود از سنگ فارغ است   بر سنگ خاره شیشهٔ ما بیش ازین مزن
خواهی که گیرد از تو سپهر برین حساب   زنهار ناشمرده قدم بر زمین مزن
صائب به گوشهٔ دل خود تا توان خزید
زنهار حلقه بر در خلد برین مزن

٦٣٩٠

دلهای صیقلی بود آیینه‌دار حسن[1]   آیینه چشم شور بود در دیار حسن
دایم بود به طبع هوسناك سازگار   بیگانه‌پرورست هوای دیار حسن
از عرض ملك نخوت شاهان فزون شود   در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکبار، بود پیچ و تاب من   روشن ز روی آینهٔ بی‌غبار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق   رنگین ز داغ عشق بود لاله‌زار حسن
گردی است خط زلشکر زلف سبك‌عنان   مژگان صفی است از سپه بی‌شمار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که می‌کند   در هر نگاه جامه بَدَل نوبهار حسن
در زیر خاك ماند نهان چون زر بخیل   هرکس نکرد خردهٔ جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمی‌کند   فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن؟

۱– ن، چ: در چشم پاك جلوه کند نوبهار حسن

از صبر و عقل و هوش به‌خون‌دست‌خویش‌شست
روزی کـه گشت صائب بیـدل شکار حسن

۶۳۹۱

دل را بهم شکن که فـروزان شود زحسن
کآیینهٔ شکستـه چـراغـان شود ز حسن
گر تن دهد به کاوش مژگان اسیر عشق
هر رخنه‌ای زدل لب خندان شود ز حسن
هر سینه‌ای که هست در او خار خار عشق
بـی‌منّت بهـار ، گلـستان شود ز حسن
شـورابـهٔ سـرشك اسیـران تلخکام
شیرین چوآب چشمهٔ حیوان شود ز حسن
سنگ مـلامتی کـه به خونین دلان رسد
سیـرابتر ز لعـل بـدخشان شود ز حسن
هـر آه سـرد کـز دل عشّاق سر کشـد
سرسبز همچو سرو خرامان شود ز حسن
بخت سیاه من چـه عجب سبز اگر شود
جایی که آه، سنبل و ریحان شود ز حسن

صائب بهشت نقـد که جویای اوست خلـق
مخصوص دیده‌ای‌است‌که حیران شود زحسن

۶۳۹۲

دل را بـه آتش نـفس گـرم آب کـن
ای غـافل از خزان گل خود را گلاب کن
چون‌شعله خوش برآی به‌دلهای خونچکان
نقـل و شراب خویش ز اشك کباب کن
از عمـر هـر نفس که به افسوس بگذرد
صبح امیـد خـویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نـور آفتـاب؟
تعمیـر دل بـه ساغـر چـون آفتاب کن
در شیشه کرده است تـرا آسمان چو دیو
ایـن شیشه خـانه را به دم گرم آب کن
بر خـاطر لطیف بـزرگان مشـو گـران
لنگـر دریـن محیط بـه قـدر حباب کن
تنهائیـت مبـاد بـه عصیـان کنـد دلیـر
از خود فزون ز مـردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است
دل را نـدادهاند کـه بـالین خواب کن
عاجـز بـود زحفظ عنان دست رعشه‌دار
تا ممکن است توبـه ز می در شباب کن
ایـن رنگـهای عـاریتـی نیست پایـدار
مـوی سفیـد را ز دل خـود خضاب کن
پیش فـلك شکایـت شبهـای خود مبـر
صبح از بیـاض گـردن او انتخاب کن

بی‌ابـر مشکـل است تمـاشـای آفتـاب
صـائـب نظـارهٔ رخ او در نقـاب کـن

[۶۳۹۳]

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن / از روی گرم خود بط می را کباب کن
زان پیشتر که یاسمن صبح بشکفد / خود را به یك پیاله گل آفتاب کن
چون غنچه‌تا به‌چند توان پوست خنده زد؟ / از یك پیاله همچو گلم بی‌حجاب کن
آواز می مباد به گوش عسس خورد / وقت خروس‌خوان بط می‌پرشراب کن
چون برق، فیضِ صبح عنان‌ریز می‌رود / ساقی تو هم به گرمی صحبت شتاب کن
از روی آفتاب قدح چشمی آب ده / چندین هزار خانهٔ تقوی خراب کن
آیینهٔ شکسته زمین را فرو گرفت / آن روی آتشین، نفسی بی‌نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش / روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آن که می‌دوی به سر زلف چون نسیم / اوّل دهان زخم پر از مشك ناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش / مشق تجرّد از نقطِ انتخاب کن
صائب بگیر رطل گرانی سبك ز من
عقل سبك عنان را پا در رکاب کن

۶۳۹٤

از آب زندگی به شراب التفات کن / از طول عمر صلح به عرض حیات کن
دست و دل گشاده عنانگیر دولت است / ز احسان بنای دولت خود با ثبات کن
غافل ز تلخکامی بی‌حاصلان مشو / شیرین دهان بید به آب نبات کن
از زخم سنگ نیست در بسته را گزیر / روی گشاده را سپر حادثات کن
از وضع ناگوارِ جهان، دیده را بپوش / این خار را گل از عدم التفات کن
از عمر جاودان، اثر خیر خوشترست / با آبگینه صلح ز آب حیات کن
بیهوده نقد عمر مکن صرف کیمیا / پاینده مال فانی خود از زکات کن
بال و پر نهالِ امیدست نوبهار / در وقت، زینهار ادای صلات کن
در کنه ذات حق نرسد فکر دورگرد / نزدیك راه خود به خیال صفات کن
شرط وصول حق ز خلایق گسستن است / قطع امید از همهٔ کاینات کن
تا تخته بند جسم تو از هم نریخته است / فکر سفینه‌ای ز برای نجات کن
تا مهره‌ات ز ششدر حیرت شود خلاص
صائب به بی‌جهت رخ خود از جهات کن

۶۳۹۵

چـون آفتاب و مـاه نظـر را بلنـد کن / راهی که مشکل است ز همّت سمند کن
ایـن راه دور بیش ز یك نعره‌وار نیست / ای کمـتر از سپنـد، صـدایی بلند کن
خون می‌خورد ز شوق لقای تو جوی شیر / از تنگنـای نـی سفـری همچو قند کن
این کارخانه‌ای است که‌خون شیر می‌شود / هـر چیـز نـاپسند تـو بـاشد پسند کن
ایـن ناخنی کـه بـر جگر مـا فشرده‌ای / از بهـر امتحـان بـه دل سنگ بند کن
ای آن کـه سنگ را به نظـر لعل می‌کنی / بخت مـرا بـه نیـم نظـر ارجمنـد کن
از دسـت خـود مـده طـرف احتیاط را / از گـرگ بیشتر، حذر از گـوسفند کن
نقـد دو کَون در گره آستین تـوست / بـخت بلنـد خـواهی ، دستـی بلند کن
هرکس به قدر همّت خود کـرد ریـزشی / صائب تـو نیـز دانـهٔ دل را سپند کـن

۶۳۹۶

ساقـی دمیـد صبح عـلاج خمـار کـن / خـورشید را ز پـردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکستـه می‌شکنـد شیشه در جگر / از مـی خـزان چهـرهٔ مـا را بهار کن
فیض صبوح پا بـه رکاب است، زینهار / این سیل را به رطل گـران پایدار کن
شرم از حضور مـرده دلان جهان مدار[1] / ایـن قـوم را تصوّر سنگ مـزار کن
گوهـر اگـر چـه لنگـر دریا نمی‌شود / پیمـانـه‌ای بـه کـار مـن بیقـرار کن
درد پیالـه‌ای بـه گـریبان خـاك ریـز / سنگ و سفال را چـو عقیق آبدار کن
خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست / خونی که می‌خوری به دل روزگار کن
مپسنـد شمع دولـت بیـدار را خمـوش / خـاك سیه بـه کاسهٔ خـواب خمار کن*
هرچند زخـم می‌چکـد از تیغ روزگار[2] / این درد را دوا بـه می خوشگوار کن*
شبنـم زیـان نکـرد ز سودای آفتـاب / در پـای یـار گوهـر جان را نثار کن
تـا از میـان کار تـوانی خبـر گـرفت / چون موج ازیـن محیط تلاش کنار کن
دست گهـر فشان بـه ثمـر زود می‌رسد / چون شاخ پر شکـوفه زر خود نثار کن
دندان خامشی به جگر چون صدف گذار / دامـان خـود پـر از گهر شاهوار کن

۱- متن مطابق ن، ف، ل. سایر نسخ: مکن ۲- فقطچ: نوبهار، متن تصحیح قیاسی است.

غـافـل مشـو ز پـردهٔ نیرنگ روزگار سیـر خـزان در آینـهٔ نـوبهـار کن*
تا کی تـوان بـه مصلحت عقل کار کرد؟ یك چنـد هم به مصلحت عشق کار کن
حسنِ ازل بـه قـدر صفـا جلوه می‌کند تـا ممکـن است آینـه را بی‌غبار کن*
مغـز از نسیـم سوختگـی تـازه می‌شود
صائب شبی بـه روز دریـن لالـه‌زار کن

٦٣٩٧

مژگان خود به اشك جگرگون طراز کن وان گاه چشم بر رخ فـردوس باز کن
فرصت سبك‌عنان و شب عمر کوته است از آه نـیمشب شب خـود را دراز کن
محتاج را چـه عقده ز محتاج وا شود؟ ز اهـل نیـاز رو بـه در بـی نیاز کن
از آرزو بـه خـاك فتـاد آدم از بهشت زنهـار تـرك صحبت این فتنـه ساز کن
نـاسازی فـلك ز نسیـم شکایـت است خـامش نشیـن و پـردهٔ افلاك ساز کن
این رشته را که طول امل نام کـرده‌ای زنّار می‌شـود، ز میـان زود بـاز کن
تا کی دراز پیش طبیبـان کنی دو دست؟ یك بـار هم بـه عـالـم بـالا دراز کن
سررشتهٔ شفا و مرض در کف خـداست از چـاره روی دل به در چاه ساز کن
در چشم بستـن است تماشای هر دو کون زین رو ببند چشم و ازان روی بـاز کن*
بنـد قبـا حـریف فـراموشی تـو نیست ایـن کار را حـواله به زلف دراز کن*
صـائب بـدوز دیـدهٔ نامحرمـان فکـر
آنگـه ز روی بکرِ سخـن پرده باز کن

٦٣٩٨

یـا حلقـهٔ ارادت ساغـر به گـوش کن یـا عـاقلانـه تـرك در میفـروش کن
چون می درین دوهفته‌که محبوس این‌خمی سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیـار نـازك است سخنهـای عـاشقـان بگـذار گـوش را و سرانجام هوش کن
چـون صبح در پیالـهٔ زرّیـن آفتـاب خونـابـه‌ای که می‌دهد ایّام نوش کن
از بیقـراری تو جهان است پر خـروش این بحـر را به لنگر تمکین خموش کن
زان پیشتـر کـه خرج کند گفتگـو تـرا پهلو تهی ز صحبت این خودفروش کن
از روی تلخ تـوست چنین مرگ ناگـوار این زهـر را به جبههٔ واکـرده نوش کن

وصل گل از ترانهٔ شب عندلیب یافت
زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از نافه می‌توان به غزال ختن رسید
جان را فدای مردم پشمینه‌پوش کن
ساقی صبوح کرده ز میخانه می‌رسد
صائب وداع صبر و دل وعقل وهوش کن

۶۳۹۹ * (سج، چ)

عمر عزیز را به می ناب صرف کن
این آب را به لالهٔ سیراب صرف کن
هرکس‌که زر دهد به زر اهل بصیرت است
فصل شکوفه را به می ناب صرف کن[1]
سر جوش عمر را گذراندی به دُردِ می
دُرد حیات را به می ناب صرف کن
نتوان گرفت دامن دریا به سعی خویش
این مشت خاك در ره سیلاب صرف کن*
صائب توان ز رخنهٔ دل ره به دوست برد
اوقات در گشودن این باب صرف کن*

۶۴۰۰

پیش از وصال، ترك تمنّای خام کن
تا گل نیامده است علاج زکام کن
در همّت از عقیق فرومایه کم مباش
تن در خراشِ دل ده و تحصیل نام کن
بردار اگر کشند ملامتگران ترا
برخود به صبر، روضهٔ دارالسّلام کن
چیزی اگر طلب کنی از خلق، مَی طلب
دستی اگر دراز کنی پیش جام کن
ما نیم مست و نرگس ساقی است نیمخواب
از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن
چشمت اگر به دولت بیدار می‌پرد
بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن
قانع مشو به دولت ده روزهٔ جهان
از نام نیك، دولت خود مستدام کن*
هرنقشِ پای، گَردهٔ خورشید عارضی‌است
در پیش پای خویش ببین وخرام کن*
هرچند نیست صید ترا رتبهٔ قبول
بال شکسته ناخنهٔ چشم دام کن*
صائب سری بکش به گریبان بیخودی
گلگون فکر خویش ثریّا خرام کن

۶۴۰۱

دل از گناه پاك چو دارالسّلام کن
خاك سیاه بر سر مینا و جام کن

۱- سج، چ: ته جرعه‌ای که مانده به مهتاب صرف کن.

چون برق، ذوق باده بود پای در رکاب عیش مدام خواهی، ترك مدام کن
خواهی چوشعله چشم وچراغ جهان شوی در پیش پای هر خس و خاری قیام کن
آب حیات در ظلمات است، زینهار مانند شمع در دل شبها قیام کن
چون سرو پا به دامن آزادگی بکش آنگاه در بهشت فراغت خرام کن*
در زیر زلف یأس بود چهرهٔ امید هر جا دلت فرود نیاید مقام کن
آب حیاتِ دولتِ فانی است نام نیك این دولت دو روزهٔ خود مستدام کن
هرچند نالهٔ تو کند دانه را سپند ای‌مرغ خوش نوا، حذر ازچشم دام کن
ما خون گرم خویش حلال تو کرده‌ایم خواهی‌به‌شیشه افکن‌وخواهی به‌جام کن
بزم شراب، بی‌مزهٔ بوسه ناقص است پیش‌آی و عیش ناقص ما را تمام کن
خواهی که بر رخ تو در فیض واشود
چون صائب اقتدا به حدیث وکلام کن[1]

۶۴۰۲ * (ف، چ)

از زنگِ کبر آینهٔ خویش ساده کن در زیر پا نظر کن و حج پیاده کن
چون مور مدتی کمر بندگی ببند دیگر ز روی دست سلیمان، وساده کن
سامانِ خاستن نبود شبنم مرا ای مهر، دستگیری این اوفتاده کن
احسان آفتاب به مقدار روزن است تا ممکن است روزن دل را گشاده کن
در قبضهٔ تصرف چرخ زبون مباش مردانه از سپهر مقوس کباده کن
بر توسن سبکرو همت سوار شو خورشید را ز مرکب گردون پیاده کن
نقصان نکرده است کس از آب زندگی[2] نقد حیات[3] خود همه را صرف باده کن
تا چون سبو عزیز خراباتیان شوی یك چند دستگیری هر اوفتاده کن
صائب هلاك ساده‌دلان است حسن دوست
تا ممکن است آینهٔ خویش ساده کن

۶۴۰۳

از خود برون نرفته هوای سفر مکن این راه را به پای زمین‌گیر سر مکن

۱- ف اضافه دارد:
جنت عبارت است ز خلق گشاده‌روی جان رامقیم روضهٔ دارالسلام کن
۲- ف: کسی ز آب... ۳- ایضاً: صاف حیات

در قلزمی که ابر کرم موج می‌زند — اندیشه چون حباب ز دامان تر مکن
گوهر چه‌صرفه‌می‌برد ازروی‌سخت‌ِسنگ؟ — تا ممکن است عربده با بدگهر مکن
با قصدِ کار بندهٔ مأمور را چه کار؟ — در کارهای حق سخن از خیر و شر مکن
از زخم خار یك دهنِ خنده است گل — ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
سود سفر بود گذراندن ز همرهان — زنهار با رفیق موافق سفر مکن
معشوق تازه رو خط آزادی غم است — در گلشنی که سرو نباشد گذر مکن
ای زاهد فسرده، دل از عشق جمع دار — ای خون مرده دغدغه از نیشتر مکن
خواهی نریزد از مژه‌ات اشك آتشین — در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در توست هرچه می‌طلبی صائب از جهان
بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن[1]

٦٤٠٤

در کارزار عشق حدیث جگر مکن — با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه به ساحل نمی‌رسد — زنهار ترك ناله و آه سحر مکن
جوش بهارِ آبله در خار بسته است — ای سست رگ، ملاحظه از نیشتر مکن
خون را نشسته است به‌خون هیچ ساده‌دل — می در پیالهٔ من خونین جگر مکن
از ماجرای پشه و نمرود پند گیر — در هیچ دشمنی به حقارت نظر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای — از آفتابرویِ قیامت حذر مکن
غیرت کن و ز آه برافروز شمع خویش — دریوزهٔ فروغ ز شمس و قمر مکن*
خواهی‌که چون شکوفه ازین‌باغ برخوری — با خاك ره مضایقهٔ سیم و زر مکن*
پای حنا گرفته به جایی نمی‌رسد — از خود برون نیامده عزم سفر مکن*
تا دیده‌ات ز نور یقین غیب‌بین شود — در عیب مردم و هنر خود نظر مکن*

این آن غزل‌که اهلی شیرین کلام گفت[2]
می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

۱- سج اضافه دارد:

بحر وجود، مشرق موج حوادث است — لنگر درین محیط پر از شور وشر مکن
این یك‌نفس که فرصت عرض نیاز نیست — خون هزار ساله مرا در جگر مکن
رم می‌دهی هزار دل آرمیده را — چون آهوی رمیده، به هر سو نظر مکن

۲- ع: اهلی شیراز گفته است. چنین غزلی در کلّیات اهلی شیرازی که به کوشش حامد ربّانی به چاپ رسیده است، دیده نشد.

٦٤٠٥

بیجـا سخن چـو طوطی شکّرشکن مکن / آیینه گر بـه حرف درآیـد سخن مکن
تا ممکـن است جـامهٔ احـرام ساختـن / دستـار صبح را کفـن خـویشتن مکن
پیونـد دوستـی ببـر از سـرو قـامتان / روی زمیـن ز گـریهٔ حسرت چمن مکن
در خـون فتاد نـان عقیق از تلاش نـام / بگـذار نـام را و سفـر از یـمن مکن
قصری که از فروغ تجلّی است زرنگار / از دود دل، سیاه چـو بیت‌الحزن مکن
از پا درآر دشمـن خـود را و خاك شو / در انتقـام پیـروی کـوهکـن مکن
در دیـدهٔ ستـاره نمك ریخـت انتظـار / زین بیش در زمین غریبی وطن مکن*

صائـب حیا ز دیدهٔ نـرگس به وام گیـر
گستاخ چشم بـاز به روی چمـن مکن[1]

٦٤٠٦ * (سج، چ)

عرض صفـا بـه اهل هنر می‌کنی مکـن / پیش کلیـم دسـت بـدر می‌کنی مکن
صـدق عـزیمت اسـت دلیـل ره طلب / تـو سست عزم، عـزم دگر می‌کنی مکن
قطـع ره طلـب بـه تـأمّل نمـی‌شـود / در پیش پای خـویش نظر می‌کنی مکن
چون سیل، بی‌ملاحظگی خضر این ره‌است / این راه را بـه قاعده سر می‌کنی مکن
فکر و خیـال محرم این شاهـراه نیست / هـر دم خیال [و] فکر دگر می‌کنی مکن
بی‌جـذبه آفتـاب دلیـلت اگـر شـود / از خـود سفر به نور شرر می‌کنی مکن
در ره شکنجه‌ای بتر از کفش تنگ نیست / با خـوی بد هـوای سفر می‌کنی مکن
در قلـزمی کـه یکجهتان دم نمـی‌زنند[2] / هـردم زدن هـوای دگـر می‌کنی مکن
آزادگان چـو سرو به یك جامه قـانعنـد / هر روز یـك لباس به بر می‌کنی مکن
از رشك عشق، غیرت حسن است بیشتر / در مـاه و آفتـاب نـظر می‌کنی مکن
اکنون که برد بیخبری هـر چـه داشتیم / ما را ز حال خـویش خبر می‌کنی مکن

۱- مقطع ف:
صائب اگر شکایت آن زلف سر کنـد / گوش رضا به حرف پـریشان سخن مکن
و نیز این بیت را اضافه دارد:
از لامکان چو بـرق سبکسیر درگذر / چون کرم قزز (دراصل: قرص) اطلس‌گردون‌کفن مکن
۲- چ: جلوه می‌کنند

پـاس شکـوه فـقر و قناعت نگاه‌دار در پیش گنج، دست به زر می‌کنی مکن
صائب یکی ز حلقه‌بگوشان زلف تـوست
او را نظـر به چشم دگر می‌کنی مکـن

٦٤٠٧

در بیخـودی گذشت زمـان شباب مـن شـد پـرده‌دار دولت بیـدار خواب من
نگذاشت آب درجگرم عشق خـانه سوز بـی‌اشك شـد ز تنـدی آتش کباب من
نسبت به شور من رگ خوابی است گردباد صحرا به گـرد می‌رود از اضطراب من
هرگـز نمی‌بـرم بـه خـرابـات دردسر از کاسهٔ سـرست چـو فیلان شراب من
درمـانـدهٔ نهفتـن رازم کـه مـی‌پـرد چـون نامـه‌های روز قیـامت نقاب من
آن گوهرم که کشتی طـوفان رسیده است گنجینـهٔ مقـرنس گـردون ز آب من
مـانند سرو پـای فشـردم دریـن چمـن هرچند طـوق فـاختگان شد رکاب من
چـون گل خمار خندهٔ شیرین کشیده‌ام از عیش تـلخ شکوه نـدارد گلاب من
خط ابـر رحمت است گلستـان حسن را بر روی خـویش تیغ مکش آفتـاب من
چون ماه نو همان ز تـواضع دوتا شوم گر نـه سپهـر بـوسه زند بـر رکاب من
جمعیتی که از دل ویران بـه مـن رسید سهل است گنج اگر طلبند از خراب من
از نـالـه شیشه در جـگر سنگ بشکنـد چـون کاسهٔ تهی لب حاضر جـواب من
صائب بـرون نمی‌روم از فکـر آن غزال
چین کردن کمند بـود پیچ و تـاب مـن

٦٤٠٨

بـارست خنده بر دل کلفت‌پـرست مـن پرخـون بود دهان گل از پشت دست من
مینا زبـان مـار شـود در شـکستگـی رحم است بر کسی که بود در شکست من
قمری بود ز حلقـه بگـوشان سرو و من آن قمـریم کـه سرو بود پای بست من
گیرنده‌تر ز دست شده است آستین مـن اکنون که رفته دامن فرصت ز دست من
در بـزم وصـل از من بیـدل اثـر مجـو کز خود تمام بـرده مـرا نیم مست من
تا خطِّ عنبرین نکنـد نـامـه‌اش سیـاه ایمـان نیاورد به خـدا خـودپرست من
آتش به زیـر پـاست چو شبنم مـرا زگل شوید اگـر چـه گرد ز دلها نشست من

یك بار تیر من به غلط بر هدف نخورد　　با آن که می‌برد کجی از تیر، شست من
هر نخل سرکشی که درین[1] سبز طارم است　　از زور می چو تاك بود زیر دست من
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد　　تا آشنا به دامن شب گشت دست من
چون موج در خَمِ خس و خاشاك نیستم
صائب نهنگ می‌کشد از بحر شست من

٦٤٠٩

در کاسهٔ سپهر کند خاك گرد من　　رحم است بر کسی که شود هم نبرد من
در شهربندِ عافیت از خاکساریم　　دیوار می‌کشد به ره سیل گرد من
بی‌اختیار آبِ روان می‌کند ز چشم　　چون آفتاب دیدنِ رخسار زرد من
یك نقطه است اشك ز مجموعهٔ غمم　　یك مصرع است آه ز دیوان درد من
گرد یتیمی از گهرم گرچه می‌چکد　　بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من
قسمت چو ابر گرد جهان می‌دواندم　　تا از کدام بحر بود آبخورد من
هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است　　غافل مشو ز نالهٔ گردون نورد من
نقصان نمی‌کند کسی از دستگیریم　　پایش فرو به گنج رود پایمرد من
صائب ز می مرا نتوان لاله رنگ ساخت
چون شعله رنگ بست بود روی زرد من

٦٤١٠ * (سج، ل)

یك دل نشد گشاده ز گفت و شنید من　　با هیچ قفل راست نیامد کلید من
در سنگ از شرار و شرر می‌دهم خبر　　افلاك یك ستاره ندارد به دید من
با تیغ پاك کرده‌ام اینجا حساب خود　　از خاك، روی شسته برآید شهید من
مردان هزار فوج ز همّت شکسته‌اند　　غافل مباش از سپه ناپدید من
ابر سیاه، پردهٔ سیلابِ فتنه است[2]　　ایمن مشو ز آفت چشم سفید من
این آن غزل که گفت مسیحای زنده‌دل
کاین خلق نیست در خور گفت و شنید من

۱– س، د: براین، متن مطابق آ (خطّ صائب)
۲– ل:... سیاه برچه سیلاب فتنه...، سج: ... پردهٔ سیلاب کشته (گشته)... ، متن اصلاح شد.

٦٤١١

همچشم آبله است دل اشکبار من / در پردهٔ دل است گره نوبهار من
کشتی در آب گوهر من کار می‌کند / دریا ترست از گهر آبدار من
از پاك گوهری چو صدف در دل محیط / گهواره‌ای است بهر یتیمان کنار من
از ضعف نیست خاستنش چون خط غبار / بر صفحهٔ دلی که نشیند غبار من
دارد نشاط روی زمین در کنار بحر / از گرد بیکسی گهر شاهوار من
چون حرف دور ازان لب میگون فتاده‌ام / میخانه‌ها کم است برای خمار من
چون گردباد، بال و پر سیر من شود / خاری که سر برآورد از رهگذار من
از سایه تخم سوخته را سبز می‌کند / سروی که قد کشد به لب جویبار من
در راه ابر نیست مرا چشم انتظار / چون عنبرست از نفس خود بهار من
آسوده از خرابی سیلاب فتنه‌ام / هموارى من است چو صحرا حصار من
هر وادیی که آید ازو بوی خون، بود / از وحشت کناره طلب لاله‌زار من
بر صفحهٔ زمین اثر از کوه غم نماند / تا آرمیده گشت دل بیقرار من
خورشید چون هلال شود پای در رکاب / چون پای در رکاب کند شهسوار من
دل می‌خورد ز قحط خریدار[1]، عمرهاست / در سینهٔ صدف گهر شاهوار من

صائب مرا نظر به خزان و بهار نیست
بر یك قرار جوش زند چشمه‌سار من

٦٤١٢

دایم به یك قرار بود مشت خار من / چون آشیان خوش است خزان وبهار من
گرد یتیمی گهر آفرینشم / بر هیچ دیده بار نباشد غبار من
از ابر، تخم سوخته افسرده‌تر شود / مرهم چه می‌کند جگر داغدار من
بر روی هم گذاشته‌ام دست چون صدف / گوهر شود یتیم ز جیب و کنار من
چون عقده‌های آبله از پاك گوهری / موقوف زخم خار بود نوبهار من
خوابم بود به دولت بیدار همعنان / بر راه کبك خنده زند کوهسار من
کشتی در آب گوهر من کار می‌کند / دریا ترست از گهر آبدار من

۱- فقط ن: خرید، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.

صائب مرا به باغ و بهار احتیـاج نیست
بـاغ و بهار مـن بـود از خار خار مـن

٦٤١٣

دلـدار رفـت و بـرد دل خـاکسار مـن / یکبار[1] شد ز دست کمنـد و شکار من
رفتیّ و رفـت با تـو دل بیقـرار مـن / یکبار[2] شد تهـی ز دو گـوهر کنار من
مـی‌بـود سهـل کار دل غـم کشیده‌ام / بودی به جای خویش اگـر غمگسار من
واحسرتا که چون گل رعنا به باد رفت / در یـك نفس خـزان مـن و نوبهار من
از نیم جان من به چه تقصیر دست داشت؟ / شوخی که برد صبر و شکیب و قرار من
باری مـرا به داغ جـدایی چو سوختـی / غافـل مشـو ز حـال دل داغـدار من
صبری که بـود پشت امیـدم ازو به کوه / در روزگار هجـر نیامـد بـه کار من
باغ و بهـار مـن زجهان دامن تـو بـود / دیگر بـه دامـن کـه نشینـد غبار من؟
آیا بـود به گریـهٔ شـادی ٔبَدل شـود / ایـن گریـه‌هـای تـلخ شب انتظار من؟

صـائب تـرانـه‌ای که بشویـد زدل غبار
امـروز نیست جـز سخـن آبـدار مـن

٦٤١٤

دل کی رسد به وصل تـو ای سرو ناز من؟ / یك کوچـه است زلـف ز راه دراز من
چون بوی گل که می‌شود از بـرگ بیشتر / بـی‌پـرده شد ز پـردهٔ بسیـار راز من
غیر از بهـار خشك مـرا در بساط نیست / ای وای اگـر قبـول نیفتـد نیـاز من
خونی که بود در دل من مشك نـاب شد / تـا شد ٔبَدل به عشق حقیقی مجاز من
از خامیی که در رگ و در ریشهٔ من است / نه بوته تـافته است فلك در گداز من
خونابه‌اش به صبح قیـامت شفـق دهـد / ناخن به هـر دلی کـه زنـد شاهباز من
دلها اگـر ز سنگ بـود می‌شود کبـاب / در محفلـی کـه بـاده کشد دلنـواز من
با مـن همیشه بـود فلك در مقـام نـاز / این پـرده‌هـا نگشت موافق به ساز من
زان دست پیش رو به دعا برده‌ام، مبـاد / بـر روی مـن زننـد مـلایك نماز من

صائب جز آن یگانه که در دست اوست دل
فارغ بـود ز هـر دو جهـان پـاکباز من

۱، ۲ــ چنین است در هر سه نسخهٔ س، د، ن، و مولانا اکثراً به جای «یکباره» یکبار به کار می‌برد.

٦٤١٥

چون تخمِ سوخته است ز سودا دماغ من
کز ابر نوبهار شود تازه داغ من

منت کند سیاه ، دلِ روشن مرا
دست حمایت است نفس بر چراغ من

از خرقه داغهای مرا می‌توان شمرد
دیوار نیست مانع گلگشت باغ من

مجنون من ز وصل لباسی است بی‌نیاز
ورنه سیاه خیمهٔ لیلی است داغ من

نومید چون زتوبهٔ سنگین خود شوم؟
کز سنگ همچو لاله برآید اياغ من

از بوستان به برگ خزان دیده‌ای خوشم
تر می‌شود به نامهٔ خشکی دماغ من

زنگ از دلم به بادهٔ گلگون نمی‌رود
دایم چو لاله زیر سیاهی است داغ من

شیرین‌لبان به رخصت من آب می‌خورند
میراب جوی شیر بود سنگداغ من

گر آب زندگی عوض می به من دهند
چون لاله خون مرده شود در اياغ من

از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت
سرگشته آن کسی که بود در سراغ من

صائب گذشته‌ام ز سر خویش عمرهاست
برخود ز باد صبح نلرزد چراغ من

٦٤١٦

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند غزال من

خار شکسته‌ای است تن من ز لاغری
گردد به چشم آینه آب از مثال من

چون ساز، گوشمال مرا ساز می‌کند
در ترکِ گوشمال بود گوشمال من

آبی که نیست در جگرم می‌کنم سبیل
ریحان همیشه تازه بود در سفال من

در روز حشر شسته شود پاك، نامه‌ها
گر نم برون دهد عرق انفعال من

سررشتهٔ خیال من از خواب نگسلد
رحم است بر کسی که شود هم خیال من

بر گوهرم غبار یتیمی فزون شود
چندان‌که[1] چرخ بیش دهد خاکمال من

از من فراغبال درین بوستان مجو
کز نقش، سبزهٔ ته سنگ است بال من

با صد هزار عقده چو سروم گشاده روی
کلفت نمی‌رسد به کسی از ملال من

صائب چو مارِ سرزده پیچم به خویشتن
موری اگر به سهو شود پایمال من

۱- س، د: هرچند

۶۴۱۷

دل مـی‌بـرد ز قنـد مـکـرّر کلام مـن / نـی می‌کنـد بـه نـاخن شکـّر کلام من
در قطـع ره ز جـاده بود خضر بی‌نیـاز / از راستی غنـی است ز مسطر کلام من
در گفتگـوی نـازك مـن نیست کوتهـی / از مـدّ مانَوی است رساتـر کلام من
در یك نفس ز مصر به کنعان کند نـزول / چون بوی یوسف است سبك‌پر کلام من
یك روز[ه] چون کبوتـر بغـداد می‌رود / از بـاختـر بـه کشـور خـاور کلام من
از گـوش پیشتر بـه دل مستمـع رسـد / از دلپـذیـریی کـه بـود در کلام من
از خلق در حجاب سیاهی نهفتـه نیست / از آب زنـدگـی است روانتر کلام من
صور قیامت است مرا کلك خـوش صریر / دارد نمـك ز شـورش محشر کلام من
کاغـذ حـریف آتش سـوزان نمی‌شـود / دفتـر کنـد ز بـال سمنـدر کلام من
بـر سنگ می‌زننـد ز دلهای همچو سنگ / هر چند قیمتی است چو گوهر کلام من
از مدح و هجو وهزل وطمع شسته‌ام ورق / پنـد و نـصیحت است سراسر کلام من
نسبت به فکرهای قدیدش مکن که هست / از تـازگـی چـکیـدهٔ کـوثر کلام من
اندیشه‌اش ز نـاخن یأجوج دخل نیست / بـاشد متین چـو سدّ سکندر کلام من
چون مـار پا به راه نهـد کشته می‌شود / انـگشت اعتـراض منـه بـر کلام من
گردید خشك همچو صدف پـوست برتنم / تـا گشت آبـدار چـو گوهر کلام من
یك نقطه خرده بین نتوانـد به سهو یافت / هـرچند پیـچ و تـاب زند در کلام من
ای وامصیبتاه کـه شـد خرج مـردگان / چـون حـافـظ مـزار سراسر کلام من
صائب چو آفتاب ز دل تـا نفس کشیـد / آفـاق را گـرفـت سـراسـر کلام مـن

۶۴۱۸

از دستبـرد نـالـهٔ آتـش زبـان مـن / چون‌جوی‌شیر،آب‌شده‌است‌استخوان من
تا دست می‌زنی به هم، از دست رفتـه‌ام / بر بـادپـای گَـرد سوارست جـان من
گلچین به جای گل کف افسوس می‌برد / از بـاغ و بـوستان همیشه خـزان من
انگشت اگر شود خس و خاشاك این چمن / نتوان سخن چو غنچه‌کشید از زبان من
ذرّات روزگار بـود خـوشه‌چیـن مـرا / گرم است ازان چومهر جهانتاب نان من
از بانگ صـور ، لذّت افسانـه می‌بـرد / درمانده است حشر بـه خواب‌گران من

تیر از تنم چو موی برون آید از خمیر | ازسنگ بس‌که‌نرم‌شده است‌استخوان من
یارب چه کرده‌ام، که دو منزل یکی کند | گرد کسادی از عقب کاروان من
چون غنچه صدهزار خم‌وپیچ خورده است | در تنگنای مهر خموشی زبان من
از خار خار سینه مرا آشیان بس است | گو برق حادثات بسوز آشیان من
از موج گریه دامی در خاك کرده است | در هر گل زمین مژهٔ خون فشان من*
تا لعل آتشین ترا بوسه داده‌ام | چون لاله سوخته است[1] زدل تا زبان من*
پاك است همچو خانهٔ آیینه، خانه‌ام | راز نهان بود گل باغ عیان من*

صائب هزار حیف که در روزگار نیست
یك اهل دل که فهم نماید زبان من

٦٤١٩

فیض نسیم صبح بود با فغان من | بر شاخ گل گران نبود آشیان من
رَیگ روان بادیهٔ بی‌نشانیَم | سرگشتگی است راهبر کاروان من
چون برق، منتهای نفس منزل من است | بیچاره رهروی که شود همعنان من
دستش ز تیر زودتر افتد به خاك راه | آن ساده دل که زور زند بر کمان من
چون دانهٔ سپند، برآتش نشسته است | مهر خموشی از لب آتش بیان من
مشنو ز من دروغ که از راست خانگی | پیچیده نیست جوهر تیغ زبان من
انصاف نیست مانع نظارگی شدن | کز جوش گل شکست درِ بوستان من
بستم به خاك نقش و همان میل می‌کشد | در چشم دشمنان، قلم استخوان من

صائب زبس مراد که در خاك کرده‌ام
خاك مراد خلق شده است آستان من

٦٤٢٠

در روز حشر سایهٔ کوه گناه من | گردید از آفتاب قیامت پناه من
اندیشه از شکست ندارم که همچو موج | افزوده می‌شود ز شکستن سپاه من
گر ماه و آفتاب شود هر ستاره‌ای | روشن نمی‌شود شب بخت سیاه من
سوزد به ناتوانی من دل غنیم را | دود از نهاد برق برآرد گیاه من

۱– فقط ف: سوخت، متن تصحیح قیاسی است.

نبود به ناز بالش مردم مرا نیاز / کز دست خود بود چوسبو تکیه‌گاه من
برباد داد خرمن عمر من و هنوز / ساکن نمی‌شود نفس عمر کاه من
در چشمخانه بر در و دیوار می‌تند / از دورباش ناز تو تار نگاه من
کم نیست فیض گردش تسبیح من ز جام / مخمور مست می‌رود از خانقاه من
در وادیی که خلق نظر بسته می‌روند / باریکتر ز موی میان است راه من
هرچند می‌کشم می گلرنگ در لباس / گل می‌کند چو غنچه ز طرف کلاه من
در تنگنای سینه ازان خوی آتشین / چون موی زنگیان شده پیچیده آه من
چون شمع پیش پای نسیم اوفتاده‌ام / دست حمایت که شود تا پناه من
هرچند از حجاب ندارم زبان عذر
صائب بس است خجلت من عذرخواه من

٦٤٣١

گمراه شد ز غفلت من رهنمای من / گردید میل چشم عصاکش عصای من
پیدا نشد کسی که به فریاد من رسد / در شیشه ماند بادهٔ مردآزمای من
از دست خود بود چو سبو متکا مرا / پهلوی خشك خویش بود بوریای من
تا سر کشیده‌ام به گریبان بیخودی / چون پای خم به گنج فرو رفته پای من
همصحبت خسیس کند نفس را خسیس / پهلو تهی ز کاه کند کهربای من
از بس گداخته است مرا داغ تشنگی / موج سراب سلسله گردد به پای من
هر بیجگر به من نتواند طرف شدن / برخاستن بود ز سر جان لوای من
آسوده‌تر ز دیدهٔ قربانیان شده است / از ترك آرزو دل بی‌مدعای من
چون آتش است در شب تاریك رهنما / گم‌گشتگان بادیه را نقش پای من
خاك مرا به اشك ندامت سرشته‌اند / با چشم سازگار بود توتیای من
صائب بغیر سینهٔ پرجوش عشق نیست
امروز ساغری که شود غم‌زدای من

٦٤٣٢

آرد به وجد سوختگان را نوای من / مردافکن است بادهٔ مردآزمای من
دلهای خامسوز چه داند که چون کباب / خون می‌چکد ز نالهٔ دردآشنای من

در هر دلی که نیست در او کوه درد و غم	صورت‌پذیر نیست که پیچد صدای من
سیلی که پشت پای زند هر دو کون را	خونابه‌ای است از دل بی‌مدعای من
از گنج نامه پی به سر گنج می‌برند	پیداست دلشکستگی از بوریای من
چون صبحدم فروغ من از نور راستی است	چشم ستاره محو شود در صفای من
چشم دلم به خرمن دونان نمی‌پرد	برکهکشان بود نظر کهربای من

صائب همان زمان جگرم ریش می‌شود
خاری اگر شکسته شود زیر پای من

٦٤٢٣

شد خشك از گشودن لب آبروی من	آخر چو غنچه جام تهی شد سبوی من
خون می‌خورد کریم ز مهمان سیر چشم	داغ است عشق از دل بی‌آرزوی من
خون مشك در پیالهٔ من خود بخود نشد	چون نافه شد سفید درین کار موی من
از تشنگی زبس که شدم خشك چون سبو	تنگ از فشار دست نگردد گلوی من
در لعل آبدار ز برگشته طالعی	باشد همان‌چونقش نگین‌خشك، جوی من
تا سر کشیده‌ام به گریبان خامشی	از خود چو غنچه باده برآرد سبوی من
گردد مرا گره چو صدف در دل از غرور	گوهر دهند اگر عوض آبروی من

صائب زبس که درد مرا در میان گرفت
بیچاره شد ز چارهٔ من چاره‌جوی من

٦٤٢٤

نازکترست از رگ جان گفتگوی من	باریك شد محیط چو آمد به جوی من
گردون سفله لقمهٔ روزی حساب کرد	هر گریه‌ای که گشت گره در گلوی من
چون موج شد کشاکش حرصم زیادتر	چندان‌که چرخ بیش شکست آرزوی من
از دامن صدف چه غبار از دلم رود؟	دریا نبرد گرد یتیمی ز روی من
شیری که خورده بودم در عهد کودکی	کرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من

صائب درآن محیط‌که موجش فلاخن است
از آب چون درست برآید سبوی من؟

۶۴۳۵

زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من　　پیدا شود دو زخم نمایان به روی من
نزدیك شد کـه جوش شکایت بـرآورم　　ظـرف هـزار بحـر نـدارد سبوی من
یارب چه طالع است که هـرگز خطا نشد　　تیر حـوادث از بـدن همچو موی من
شد گـردنم ز گـردن قمـری سیاهتـر　　ازبس که اشك دست نهد بر گلوی من
از بیکسی بـه آینـه گـر روبـرو شوم　　صد حرف سخت، آینه گوید به روی من
چون صبح ، چاك سینهٔ من بخیه‌گیر نیست　　عیسی مکن به رشتهٔ مـریم رفوی من
عقلم بـرون نمی‌رود از سر بـه زور می　　خـالی نمی‌شود ز فلاطـون کدوی من
آیینـه‌ام ز گـرد کـدورت برهنه است　　پیوستـه صاف می‌گذرد آب جوی من*
هـر چنـد خـاکمـال مـرا داد روزگار　　راضـی نشد به ننگِ طلب آبروی من*

صائب زبس که حرف گل روی او زدم[1]
صد عندلیب مست شد از گفتگوی مـن

۶۴۳۶

هر شبنمی است دیدهٔ بینـا دریـن چمـن　　زنهـار نـاشمـرده منـه پـا درین چمن
آیینهٔ تو زنگ گرفته است، ورنـه هست　　هر برگِ سبز طوطیِ گـویا درین چمن
چون‌بوی گل جریده روان‌شوکه‌کرده‌است　　هر غنچـه بـرگ عیش مهیّا درین چمن
حاجت به‌باده نیست که از سرو و گل، بهار　　آمـاده است سـاغـر و مینا درین چمن
از برگ گل کـه هر طرفی بـاد می‌بـرد　　در گردش است ساغـر صهبا درین چمن
از لاله نوبهـارِ سبکدست کـرده است　　چنـدین هـزار پیشه[2] مهیّا درین چمن

۱– چ، مر، ل: ازبس که حرف آن گل‌رو در چمن زدم،مقطع غزل در این نسخه‌ها چنین است:
شد تازه زخم غیرت عرفی به زیر خاك　　تـا زلف شانـه زد قلم مشکبوی من
از آنجا که صائب همواره از گذشتگان و معاصران با احترام یاد کـرده است، بی‌گمان بعـدها براین بیت که از سروده‌های جوانی او بوده خط بطلان کشیده است. چون‌بیت مورد بحث در نسخ معتبر س و د نیز وجود ندارد از وارد کردن آن در متن غزل خودداری شد.

۲ــ هزار بیشه (وهزار پیشه) صندوقچهٔ کم قطری دارای دو طبقه‌که مسافران سابقاً همراه می‌بردند وآن به‌خانه‌های بزرگ و خرد به اشکال مختلف قسمت می‌شد و هر خانه‌ای جای یکی از لوازم سفر مانند جای چای،.. قند، .. استکان،.. قاشق و چنگال و غیره [بود] (فرهنگ معین)

هزارپیشه: هرچیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلاکاردی که در دسته‌اش مقراض و منقاش و قلم و دوات و امثال آن باشد، یا ظرفی که ظروف دیگر در توی اوگذارند و عندالحاجت برآرند و این از اهل زبان شنیده بل پیش ایشان دیده (بهار عجم).

چه غم اگر تهی از باده جام و شیشهٔ ماست؟　　که چشم پـرفن ساقی هـزار پیشهٔ مـاست
(بخش مطالع دیوان حاضر)

از ساغری چو لاله سیه مست می‌شود / هرکس که در خمار نهد پا درین چمن
گردد به گرد باغ ز بیرون در نسیم / از جوش گل نمانده زبس جا درین چمن
تنگ است بس‌که جای نشستن ز جوش گل / استاده است سرو به یك پا درین چمن
در را مبند ای چمن‌آرا که جوش گل / نگذاشته است راه تماشا درین چمن
در اوّلین پیاله دوبالاست نشأه‌اش / آن را که هست ساقی رعنا درین چمن
پای سفر کراست، که هر شاخ سنبلی / آماده است سلسلهٔ پا درین چمن
آب روان چو آینه گردیده است خشك / از حیرت نظارهٔ گلها درین چمن
از اتّحاد عاشق و معشوق می‌دهد / یادی نظارهٔ گل رعنا درین چمن
از طوقِ قمریان شده سر تا به پای چشم / هر سرو در هوای تماشا درین چمن
افتد ز صبح مرغ سحرخیز در غلط / از خندهٔ شکوفه به شبها درین چمن
طاوس از نظارهٔ گلهای رنگ رنگ / خجلت ز پر فزون کشد از پا درین چمن
نشو و نما ترقّی اگر این چنین کند / بالد چو سرو سبزهٔ مینا درین چمن
هر برگ گل شده است زشبنم تمام چشم / دارد ز بس که ذوق تماشا درین چمن
چون مست سر برهنه نسازد، که برگرفت / جوش نشاط پنبه ز مینا درین چمن
مطرب چه حاجت است،که از شور بلبلان / گلبانگ عشرت است مهیّا درین چمن

کیفیّت از هوا چو می ناب می‌چکد
صائب چه‌حاجت است به‌صبها درین چمن؟

٦٤٣٧

گریان زکوی او دل ما می‌رود برون / زین باغ، آب رو به قفا می‌رود برون
رفتی- و رفت روشنی از چشم و دل مرا / با میهمان ز خانه صفا می‌رود برون
گر درد استخوان رود از مغز بوریا / درد از دل شکستهٔ ما می‌رود برون
بر رنگ و بوی عالم امکان مبند دل / کز دست همچو رنگ حنا می‌رود برون
بلبل چگونه بال گشاید درین[1] چمن / کز جوش گل نسیم صبا می‌رود برون
دل را نجات داد ز زندان جسم، عشق / خون مشك چون‌شود زختا می‌رود برون
یك ساعت است گرمی هنگامهٔ هوس / زود از سر حباب هوا می‌رود برون

۱- س، د: درآن

از سختی زمانه شود چرب نرم دل نخوت به استخوان ز هما می‌رود برون
این رعشه‌ای که در تن ما پی‌فشرده است زود این کمان ز قبضهٔ ما می‌رود برون
آرام نیست موی ِ برآتش فکنده را از زلف پیچ و تاب کجا می‌رود برون؟
از رهروان عشق مجویید کجروی کی راستی ز تیر قضا می‌رود برون؟
سهل است اگر به باد رود نقد جان ما قارون ز کوی عشق گدا می‌رود برون
صائب ز هرطرف که صدایی شود بلند
از خود دل رمیدهٔ ما می‌رود برون

٦٤٣٨

از تن خجل ز شرم گنه رفت جان برون چون ناوك کجی‌که رود ازکمان برون
از پیر، حرص ِ زر به مداوا نمی‌رود این تب به‌مرگ می‌رود ازاستخوان برون
خونم اگردهی به سگان، می‌کنم حلال خاك مرا مریز ازین آستان برون
بوی عبیر پیرهن از گرد ره نرفت هر چند رفت یوسف ازین کاروان برون
چون باغ را ز خاطر ما می‌برد بدر؟ ما را اگر ز باغ کند باغبان برون
باید به خیره چشمی شبنم بود صبور هر غنچه‌ای که کرد زبان از دهان برون
خونش به گردن است که درموج خیزگل آرد به عزم سیر سر از آشیان برون
هرکس نشد به حسن غریب تو آشنا آمد غریب و رفت غریب از جهان برون
گنج گهر به غارت سیلاب داده‌ای است از هر دلی که رفت غم دلستان برون
گردد ز خامشی جگر تشنه آبدار زنهار این عقیق میار از دهان برون
در حلقه‌های زلف تو پیچد به خویشتن آهم که کرده است سر ازآسمان برون
در عقده‌های سرسری چرخ عاجزست از کار عشق، عقل سرآرد چسان برون؟
بردار دل زعمر چو سال تو شصت شد کز زور شست تیر رود از کمان برون
صائب به محفلی‌که در او نیست روی دل
آیینه را میار ز آیینه‌دان برون

٦٤٣٩

هر تیره‌دل کجا شنود بوی پیرهن؟ دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما ز چشم چو دستار خویشتن بی‌منت صبا شنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن‌بهار آن کـه آگه است / از سبـزه و گـیا شنود بـوی پیرهن
چـون آفتـاب سـر ز گـریبان بـرآورد / هر ذرّه‌ای جـدا شنود بـوی پیرهن
دلداده‌ای که با خبر از شرم یوسف است / مشکل کـه از حیا شنود بـوی پیرهن
هرکس که راه بـرد به آن معنی لطیـف / از حـرف آشـنا شنود بـوی پیرهن
روزی که بود دامن یـوسف به دست من / نگـذاشتـم صبـا شنود بـوی پیرهن
زان‌یوسف لطیف حجاب است هرچه‌هست / یعقـوب مـا چرا شنود بـوی پیرهن؟
تا دل به‌جاست پرده‌نشین است فیض حسن / چون رفت دل زجا شنود بـوی پیرهن
در دعوی محبّتِ گل گر دو روی نیست / بلبل هـم از نـوا شنود بـوی پیرهن
هرکس‌که از جهانِ فنا گـوشه‌ای گرفت / از عـالـم بـقا شنود بـوی پیرهن
صائب چنین که مست شکرخواب غفلتیم[1]
مشکل کـه مغز مـا شنود بـوی پیرهن

۶۴۳۰ * (سج، چ)

افشـان خـال بـر رخ آن دلربـا ببین[2] / در روز اگـر ستـاره ندیـدی بیا ببین
با غیـر التفـات نمایـد بـه رغـم مـن / در مدّعی نظـر کـن و در مدّعا ببین
بیمار را چـو پـرسش بیمار رسم نیست / گاهی به چشم خویشتن از چشم ما ببین
تا کی تـوان به مردم بیگانه شد طـرف؟ / گاهی به سهـو هـم طـرف آشنا ببین
با قـامت تـو سرو به دعوی برآمده است / تـرکیب را نظر کـن و انـدام را ببین!
صـائب حـریف آه نـدامت نمی‌شـوی
در ابـتـدا بـه عـاقبـت کـارهـا ببیـن

۶۴۳۱

در انتهـای کار خـود از ابتـدا ببیـن / زان پیشتـر که خاك شوی زیر پا ببین
خودبین کـجا، وصال حیات ابـد کجـا؟ / آیینـه را بـه سنگ زن آب بقـا ببین
نتـوان ز پشت آینـه روی مـراد دیـد / بـرتـاب رو ز عـالـم فـانی، لقا[3] ببین

۱ـ س، د، ف، ل: غفلت است، متن مطابق ن، چ.
۲ـ آ (بخش مطالع): در لعل یار خندهٔ دندان‌نما ببین. مطلع متن ــ که در سج و چ هم آمده ــ در نسخ س، د نخستین مطلع غزل بعدی نیزهست. بهتر دیدم‌که با ابیات‌دیگر این دو نسخه غزل مستقلّی باشد.
۳ـ ب، هـ، ل: بقا

گردون دهانِ شیر ز خوی پلنگ توست — با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین
از آشنا همین سخنی را شنیده‌ای — بیگانه شو ز هر دو جهان آشنا ببین
خودرا چو برگ‌کاه سبک‌کن زهرچه هست — آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین
نتوان مرا به دیدهٔ خودبین تمام دید — خود را برون در بگذار و مرا ببین
بیماری طمع دو جهان را گرفته است — دستی ببر به کیسهٔ خالی، گدا ببین
خشك است آب در نظر زاهدان خشك — چون ما درآ به عالم آب و هوا ببین
حجِّ پیاده را به نظر می‌توان خرید — گاهی به زیرپای خود ای بیوفا ببین
زان فارغی ز ما که نداری ز خود خبر — یك ره درآ به دیدهٔ ما، خویش را ببین
گر نیست باورت که دل از ما گرفته‌ای — در روزنامهٔ سر زلف دو تا ببین
از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی — یك دم برون ز خانه میا کربلا ببین

صائب یکی ز حلقه‌بگوشان زلف توست
یك بار هم به جانب آن مبتلا ببین

٦٤۳۲

آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین — در عین خواب، دولت بیدار را ببین
صبح امید در دل شب گر ندیده‌ای — در زیر زلف چهرهٔ دلدار را ببین
چشم از دهان خوش سخن یار برمدار — گنجینهٔ جواهر اسرار را ببین
خودبینی از نظارهٔ جانان حجاب توست — چشم ازخودی بپوش [و] رخ‌یار را ببین
دوران عیش بسته به آرامش دل است — بر گرد نقطه گردش پرگار را ببین
باریك شو چو رشته درین بوتهٔ گداز — در قطره سیر بحر گهربار را ببین
عالم سیه به‌چشم توازخواب غفلت است — بگشای چشم، عالم انوار را ببین
با باطلان مگوی چو منصور حرف حق — خونین ز حرف راست سرِ دار را ببین
از جمع سیم و زر نشود آرمیده حرص — بر روی گنج پیچ و خم مار را ببین
از راه حرف مور سلیمان شناس شد — ای خوش سخن نتیجهٔ گفتار را ببین
جنس تو در دکان ز گران‌قیمتی به‌جاست — بشکن بهای خویش، خریدار را ببین
شب خون مرده است به چشم سیه‌دلان — دل صاف کن صفای شب تار را ببین
اوتاد در مقام رضایند استوار — در زیر تیغ، لنگر کهسار را ببین

صائب نظر بـه روی عـرقنـاك یـار كن
در آفـتـاب، ابـر گـهـربـار را ببیـن

٦٤٣٣

ما از صفـای سینـهٔ بی‌کینـه بـر زمین — مـالیـده‌ایم چـهـرهٔ آیینـه برزمین
از راه خلق مطلب مـا خار چیدن است — گـر می‌کشیم خـرقهٔ پشمینـه برزمین
آن‌خودپرست اگرنه‌گرفتارخودشده‌است — از دست چـون نمی‌نهد آیینه برزمین؟
می‌گشتمش چو کعبه به اخلاص گرد سر — می‌یـافتـم اگـر دل بـی‌کینه برزمین
در وصف خطّ او نـرسد پای کلك مـن — چون پای کودکان شب آدینه برزمین
عـالم فـروز گـردد اگـر آه گـرم من — دریا نهد چـو تشنه لبان سینه برزمین
صائب درین زمـانه ز پیـران زنـده دل
یك تن نمـانـده جز می دیـرینـه برزمین

٦٤٣٤

بی‌درد مشکل است سخن گفتن این چنین — رنگین شود سخن ز جگر سفتن این چنین
خامش‌نشین وخون جگر خور که می‌شود — خـون غـزال ، مشك ز بنهفتن این چنین
بی‌نقش شو که خواب پریشان بینش است — آیینـه‌وار نـقش پـذیـرفتن این چنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود — شد حرف من دراز ز نـاگفتن این چنین
هر غنچه‌ای که هست هلاك شکفتن است — ما خوش برآمـدیم به نشکفتن این چنین
کارِ مـنِ سیـاه گلیم است در چمـن — مانند داغ لالـه به خون خفتن این چنین
زلف تو برد دین ودل وعقل‌و هوش من — شب پاك خـانه را نتوان رفتن این چنین
آلـوده می‌کند به هـوس عشق پـاك را — عـذر گنـاهِ غیـر پـذیـرفتن این چنین
از خواب نـاز نـرگس او وا نمی‌شـود — در آفتـابـرو نتـوان خفتن این چنین
در پیش بـاطلان جهـان حرف حق مگـو — منصور شد هلاك ز حق گفتن این چنین
کار مـن است صائب و این جان بیقـرار
با دست رعشه‌دار گهـر سفتن این چنیـن

٦٤٣٥

بـا دُرد بـود صـاف دل ساغـر مستـان — نخوت نفـروشد بـه خزف گوهر مستان

پروای کله گوشهٔ خورشید ندارد — از ابر خورد آب، دماغ تر مستان
عقل است که درپردهٔ ناموس حصاری است — پوشیده و پنهان نبود جوهر مستان
خواهی که ترا عقل عس‌بند نسازد — مگذار برون پای خود از کشور مستان
کفّارهٔ همصحبتی زهد فروشان — آن است که هشیارنشینی بر مستان
روزی که ز خُم جام هلالی بدر آید — طالع شود از برج شرف اختر مستان
تا هیچ کس از قافله در راه نماند — شرط است که مستانه رود رهبر مستان
از باطن صاف می گلرنگ حذر کن — بر سنگ به بازیچه مزن گوهر مستان
شیرازهٔ جمعیّت ما موج شراب است — بی‌باده شود زیر و زبر دفتر مستان
گر افسر شاهان بود از لعل گرانسنگ — از بادهٔ گلرنگ بود افسر مستان
صائب صفت گوهرمستان چه ضرورست؟
از سینهٔ دریاست عیان گوهر مستان

٦٤٣٦

صاف است به گردون دل بی‌کینهٔ مستان — زنگار نگیرد به خود آیینهٔ مستان
در آینه هر نقش کجی راست نماید — کین مهر شود در دل بی‌کینهٔ مستان
آیینه ز خاکستر اگر نور پذیرد — از دُردکشی صاف شود سینهٔ مستان
در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت — یکرنگ بود شنبه و آدینهٔ مستان
در ناف غزالان ختن مشك نهان است — غافل مشو از خرقهٔ پشمینهٔ مستان
گنجوری گوهر طلبد حوصلهٔ بحر — هر دل نشود محرم گنجینهٔ مستان
جامی که توان دید در او راز جهان را — در عالم ایجاد بود سینهٔ مستان
سرپنجهٔ خورشید به شبنم نتوان تافت — دل صاف کن ای محتسب از کینهٔ مستان
حسنی که ز خط بر سر انصاف نیاید — بی‌فیض بود چون شب آدینهٔ مستان
صائب پی روشن گهران گیر که زنگار
طوطی شود از پرتو آیینهٔ مستان

٦٤٣٧

تا از خودی خود نبریدند عزیزان[1] — چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان

۱- ت، تب: تا پا ز نیستان نکشیدند عزیزان، متن مطابق1 (خط صائب)، س، د.

چون عمر سبکسیر ازین عالم پرشور
رفتند و به دنبال ندیدند عزیزان
دادند به معشوق حقیقی دل و جان را
یوسف به زر قلب خریدند عزیزان
دیدند که در روی زمین نیست پناهی
در کنج دل خویش خزیدند عزیزان
تا قطرهٔ خود گوهر شهوار نمودند
از بحر چه تلخی نکشیدند عزیزان
تا آب نمودند دل خویش چو شبنم
در چشمهٔ خورشید رسیدند عزیزان
خارست نصیب تو ز گلزار، وگرنه
از خار چه گلها که نچیدند عزیزان
فقری که تو امروز به هیچش نستانی
با سلطنت بلخ خریدند عزیزان
در قید فرنگ آن که نیفتاده چه داند
کز جسم گرانجان چه کشیدند عزیزان
کردند به اکسیر رضا شهدِ مصفّا
تلخی اگر از خلق شنیدند عزیزان
نظّارگیان تو ز کونین بریدند
از یوسف اگر دست بریدند عزیزان
صائب نرسیدند به سر منزل مقصود
تا پای به دامن نکشیدند عزیزان

۶۴۳۸

حیرت زدگان را نشود خواب پریشان
در ساغر گوهر نشود آب پریشان
آبی است که آیینهٔ ریحان بهشت است
از فکر تو آن را که شود خواب پریشان
در دایرهٔ ماه همان پرده‌نشین است
هرچند شود پرتو مهتاب پریشان
با وحدت پرتو چه کند کثرت روزن؟
در تیغ ز جوهر نشود آب پریشان
چون آینه کز نقش، پریشان‌شودش خواب
دل گشت ز جمعیّت اسباب پریشان
در پیرهن بحر شود گرد یتیمی
خاکی که شود در ره سیلاب پریشان
ما در چه شماریم، که دریا شده از موج
در جُستن آن گوهر نایاب پریشان
زنهار مده راه به دل عیش جهان را
کز خنده شود غنچهٔ سیراب پریشان
صائب نشود جمع به شیرازهٔ محشر
هردل که شد از دوری احباب پریشان

۶۴۳۹

سیلاب حواس است نظرهای پریشان
تخم نگرانی است خبرهای پریشان
چون دانهٔ تسبیح بود رشتهٔ الفت
شیرازهٔ جمعیّت سرهای پریشان[۱]

۱ـ س: دلهای...، سهوالقلم کاتب، متن مطابق د، ن.

داغی است به هر پاره دل مـن زنگاری چون سکّهٔ هر شهر بـه زرهای پریشان
دارم ز خیـال سر زلـف تـو دمـاغـی آشفتـه‌تـر از زلفِ خبـرهای پریشان
چون ناوك بـازیچهٔ اطفـال دریـن دشت تا چنـد تـوان کرد سفرهـای پریشان؟
افسوس که چون آینه از بیخبری[1]، شد بینایـی مـا صـرف نظـرهای پریشان
صائب مشـو آشفتـه ز جمعیّت اشـرار
یك لحظـه بـود عمـر شررهـای پریشان

٦٤٤٠

از ریـگ تـوان روغـن بـادام گـرفتن نتـوان ز خسیسان جـهان کام گرفتن
ازبس که فتـاده است لطیف آن‌لب نازك ظلم است ازو بـوسه بـه پیغـام گرفتن
بوسی کـه ز کنـج لب ساقی نگـرفتـم می‌بایـدم اکنـون ز لـب جـام گرفتن
از وصل نیـم شـاد که از آهوی وحشی تـمهیـدِ رمیـدن بـود آرام گرفتن
با صدق عـزیمت نبـود راحلـه در کار در کعبـه رسیدیـم بـه احـرام گرفتن
چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت بـارست به مـن عبـرت از ایّام گرفتن
از نام گذر کن که کنـد روی سیاهـت از ساده دلی همچـو نگین نـام گرفتن
صـائب ز فـلك کام گـرفتـن بـه تملّق
از مـردم نـوکیسـه بـود وام گـرفتـن

٦٤٤١

گر محـو ز خـاطر شود اندیشهٔ مـردن ممکن بـود از دل غم صد ساله ستردن
هر مایـده از خـوردن بسیار شود کـم جز مایدهٔ غـم که شود بیش ز خوردن
ابـرام محـال است بـه امساك بـرآیـد نتوان عـرق از سنگ گـرفتن به فشردن
در عـالم انصاف ز مـردان حسابی است آن را که به انگشت توان عیب شمردن!
پـُر گوهر شهوار کنـد ُدرج دهـن را دنـدان تأسّف بـه لب خـویش فشردن
در قبض ز بسط است فـزون بهرهٔ سالك گـردید گهـر قطـرهٔ بـاران ز فسردن
خـالی بـه کشیدن نشد از آه، دل مـن از آینـه جـوهر نشود کـم بـه ستردن
اوّل ثمـر پیشرسش عمـر دوبـاره است دم را چو دم صبح به خـورشید سپردن

۱- ن: از ساده‌دلی

از دست نوازش تپش دل نشود کم ساکن نشود زلزله از پای فشردن
صائب به زر و سیم تسلّی نشود حرص
آتش چه خیال است شود سیر ز خوردن؟

٦٤٤٢

بی آب نگردد گهر حسن ز دیدن باریك نگردد لب ساغر ز مکیدن
تا در دل صیّاد تمنّای شکارست از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن
چون تیر گذشت ازنظر آن سرو خرامان آیین خدنگ است به دنبال ندیدن
آگاهی ما در گرو بیخبری نیست خواب از سرِ ما می‌پرد از چشم پریدن
طول سفر عشق ز دل واپسی ماست کوته شود این راه ز دنبال ندیدن
از وصل تسلّی نشدن لازم عشق است آرام نگیرد دل دریا ز تپیدن
فریاد که چون شمع درین محفلِ افسوس عمرم بسر آمد به سر انگشت گزیدن
ارباب دل از تیغ اجل رنگ نبازند بر خویش نلرزد گل این باغ ز چیدن*
چون زهر چرا سبز نگردد سخن من؟ گوشم دهن مار شد از تلخ شنیدن*
صائب چوسخن سرکند از **مولوی روم**
شیران بنیارند در آن دشت چریدن[1]

٦٤٤٣

خونابهٔ درد از دل غم پیشه طلب کن آن بادهٔ گلرنگ ازین شیشه طلب کن
آن شان عسل را که در آفاق نگنجد از پردهٔ زنبوریِ اندیشه طلب کن
از جذبهٔ آهن شرر از سنگ برآید دل سخت چوگردید دم از تیشه طلب کن
با مرکب چوبین نتوان رفت به جایی بال و پری از برق درین بیشه طلب کن
سرمایهٔ تشویش بود ملك سلیمان وحدت ز پریخانهٔ اندیشه طلب کن
از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست در قاف چو نبود پری از شیشه طلب کن

۱- از مولوی است، با این پیش مصراع: دشتی که چراگاه شکاران تو باشد.

صائب نکند حرف اثر در دل سنگین
جایی که توان برد فرو ریشه طلب کن[1]

٦٤٤٤ * (ب، سج، ه، ل)

اندیشهٔ زاد از سر بی‌مغز بدر کن — چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن
شکرانهٔ بیداری ازین راه مروتند — هر خفته که یابی، به سر پای خبر کن
چون همّت آزاده روان بدرقهٔ توست — با اسب نی از آتش سوزنده گذر کن
مقراض ره دور، نظرهای بلندست — قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
کوتاهی ره در قدم فرد روان است — نقش قدم قافله را خاك به سر کن
تا با جگر تشنه توان راه بریدن — مردانه سر از روزن خورشید بدر کن
در دامن ساحل چه بود غیر خس و خار — یك چند سفر در دل دریای خطر کن
چون گل، سخن نغمه سرایان چمن را — زین گوش چو بشنیدی[2]، ازان گوش بدر کن
زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغا باز حذر کن

٦٤٤٥

در عشق اگر صادقی از قرب حذر کن — چون آینه از دور قناعت به نظر کن
زان چهره کز او جای عرق می‌چکد آتش — در کار من سوخته دل نیم شرر کن
زان چاه زنخدان که پرازآب حیات است — یك قطره عنایت به من تشنه جگر کن
دل باز نمی‌آید ازان زلف دلاویز — زان یار سفر کرده قناعت به خبر کن

۱ـ محمد افضل سرخوش لاهوری صاحب کلمات الشعرا در ترجمهٔ حال مولانا صائب آورده است: «قدرت سخن آفرینی و جِدّت طبع به‌حدّی داشت که روزی راقم که‌یکی از شاگردان او بود (مقصود میرزا سعدالدّین راقم مشهدی است) مصرعی مهمل طرز بر سبیل امتحان گفته‌گمانش این که پیش مصرعهٔ آن رسانیدن از جملهٔ محالات است، الحق غیر از طبع صائب که را مجال که چنین پیش‌مصرعه رساند و این بیت را معنی‌دار کند؟ صائب بدیهه پیش مصرع رساند:
مصراع راقم: از شیشهٔ بی مَی، مَیِ بی‌شیشه طلب‌کن
پیش مصرع صائب: حق را زدل خالی ازاندیشه طلب‌کن
غزل صائب با این ردیف و قافیه به صورتی است که‌در بالا مشهودست وبیت مذکور به ضبط تذکرهٔ نصرآبادی (ص۸۳) از میرزا تقی مستوفی است، و بجای از شیشه،زین شیشه صوابست.
احمد گلچین معانی

۲ـ فقط سج: که بشنیدی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

منمای به کوته نظران چهرهٔ خود را
از آه من ای آینه رخسار حذر کن

با تیره دلی چهرهٔ مطلب نتوان دید
این آینه را صیقلی از آه سحر کن

تسلیم بود جوشنِ داودی آفات
در رهگذر تیر قضا سینه سپر کن

لنگر نتوان کرد درین عالم پرشور
چون موج ازین بحر پرآشوب گذر کن

چون سرو اگر از جملهٔ آزاده روانی
با بار دلِ خویش قناعت ز ثمر کن

هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید
کاری که به همّت رود از پیش، خبر کن

بی‌رشته محال است که گلدسته شود جمع
شیرازهٔ اوراق دل از آه سحر کن

شاید که به آن گوهر نایاب بری راه
یك چند ز سر پای درین بحرِ خطر کن

صائب چو صدف گر لب دریوزه گشایی
حاجت طلب از مردم پاکیزه گهر کن

٦٤٤٦

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن

در رشتهٔ بیطاقت جان تاب نمانده است
شیرازهٔ اوراق دل آن موی کمر کن

دزدان دل شب دست به تاراج برآرند
در دور خط از خال رخ یار حذر کن

از دامن خواهش بفشان گرد تعلّق
چون موج میان باز به دریای خطر کن

تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد
از بحر به یك قطره قناعت چو گهر کن

در قبضهٔ خاك آن گهر پاك نگنجد
گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن*

کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم
صائب سری از روزن خورشید بدر کن

٦٤٤٧

از زلف پر از پیچ و خم یار حذر کن
هر چند فسونسازی ازین مار حذر کن

در حلقهٔ گرداب ز دریاست خطر بیش
از مردم کم حوصله زنهار[1] حذر کن

بر سنگ زن این آینهٔ عیب‌نما را
در بزم می از مردم هشیار حذر کن

سهل است اگر از سنگ محابا ننمایی
از همگهر ای گوهر شهوار حذر کن

آلوده مگردان به زنا دامن عصمت
از صحبت بی‌فایده زنهار حذر کن

۱- د: بسیار، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

سنگ ره توفیق بود پای گرانخواب
صائب ز رفیقان گرانبار حذر کن

٦٤٤٨

جانا که ترا گفت که ترك می و نی کن؟ — بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
بر کشتی می نغمهٔ نی باد مرادست — ای مطرب کوتاه نفس، باد به نی کن
تا چند پی کبك به کهسار برآیی؟ — در پای خم امروز شکار بط می کن
تا روی کند عیش و طرب، پشت به خُم‌ده — تا پشت کند محنت وغم، روی به‌می کن
هان خضر، تو آب در میخانه بیفشان — هان ای دم عیسی، تو هواداری نی کن
یك جرعه براین خاك سیه کاسه بیفشان — قارونکدهٔ خاك پر از حاتم طی کن
سنگ کفِ طفلانِ َحشَم زنگ برآورد — بیدرد، ز صحرای جنون روی به حی کن
صائب همه‌کس گوش به فریاد تو دارد
یك نالهٔ جانسوز درین بزم چو نی کن[1]

٦٤٤٩

ای دل به خرابات حقیقت گذری کن — خود را به دو پیمانه جهان دگری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار — از داغ جنون تیر قضا را سپری کن
کردی سفر دور بسی سود نبخشید — یك بار هم از خود سفر مختصری کن
با آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرند — تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را — گنجینهٔ خود عرض به صاحب نظری کن
در هیچ زمین نیست که فیضی نبود فرش — چون پرتو خورشید به هر جا گذری کن
زر را به زر آن کس‌که دهد اهل تمیزست — نقد دل و جان صرف بت سیمبری کن
چون رشته دو تا شد ز گسستن شود ایمن — پیوند دل زار به موی کمری کن
کمتر نتوان بود به همّت ز نگینی — هرکار که نامی است به نام دگری کن
در دایرهٔ بیخبران است خبرها — تحقیق خبر از دل هر بیخبری کن
سیرت نکند جلوه در آیینهٔ فولاد — زنهار در آیینهٔ زانو نظری کن

۱- ل اضافه دارد:
این لعل گرانمایه به هر تاج نبخشند — سرگرم‌شو و خنده به تاج سر کی کن

در پردهٔ دل گر همه یك قطرهٔ خون است چون آبله صرف قدم نیشتری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید این داغ جهانسوز به کار جگری کن
این آن غزل والهی ماست که فرمود
رو داغ به جانی نه و خون درجگری کن[1]

٦٤٥٠

لب تشنگی حرص ندارد جگر من خشك از قدح شیر برآید شکر من
در مشرب جان سختی من رطل گران است هر سنگ که از حادثه آید به سر من
از مشرق مغرب گل خورشید برآمد[2] در خواب بهارست نسیم سحر من
چون ریگ‌روان منزل من‌پابه رکاب است هر سست عنانی نشود همسفر من
در خانه و صحراست به لطف تو امیدم ای خانه نگهدار من و همسفر من
زان زخم نمایان که زتیغ تو ربودم افتاد خیابان بهشت از نظر من
در حسرت یك مصرع پرواز بلندست مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من
مکتوب وفا در بغلم زنگ برآورد در بیضهٔ عنقاست مگر نامه بر من؟*
صائب منم امروز که در تهٔ صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم‌گهر من

٦٤٥١

هرچند به ظاهر چو روان در بدنم من چون معنی بیگانه غریب وطنم من
با یوسف اگر در ته یك پیرهنم من از شرم همان ساکن بیت الحزنم من
در ظاهر اگر در تن خاکی است قرارم چون معنی بیگانه غریب وطنم من
روی سخن من به کسی نیست جز از خود با آینه چون طوطی اگر در سخنم من
در وقت خوش من نرسد دیدهٔ بدبین پوشیده‌تر از خلوت در انجمنم من
چون شانه‌زدوری است همان‌سینهٔ من‌چاك هرچند در آن زلف شکن بر شکنم من
دارم به می ناب درین میکده امید چون کوزهٔ سربسته اگر بی‌دهنم من

۱– چ اضافه دارد:
چون بیخبران دامن فرصت مده از دست تا هست پر و بال ز عالم سفری کن
۲– در هر شش نسخهٔ س، د، ب، چ، ه، ل: برآید، و تواند بود که شاعر کلمهٔ «اگر» را در آغاز مصراع درتقدیر گرفته باشد. متن تصحیح قیاسی است.

هرچند که شبنم به سبکروحی مـن نیست چـون سبزهٔ بیگانه گـران بر چمنم من
صائب چو گل از جبههٔ واکرده درین باغ
محشور بـه صد خار ز خُلق حَسَنم من

٦٤٥٢

از داغ بـود چهرهٔ افـروختـهٔ مـن گـردد ز شـرر زنـده دل سوختهٔ من
چون آتش سوزان ز طرب نیست، که باشد از سیلـی صـرصـر رخ افـروختهٔ من
چون لاله ز می نیست مـرا سرخی رخسار خـون است شـراب جـگر سوختهٔ من
پـوشیدن چشـم است مرا خـانهٔ صیّاد غـافـل مشـو از بـاز نظـر دوختهٔ من
تا چشم کند کار، سیه خـانهٔ لیلـی است در دامـن صحـرای دل سـوختهٔ من
فریـاد که چـون غنچـه پیِ سوختن دل شـد مشت شـراری زر انـدوختهٔ من
صائب کنـد از سایهٔ خـود وحشت صیّاد
رم کـرده غـزالی که شد آمـوختهٔ مـن

٦٤٥٣

یك چند خواب راحت برخود حرام گردان در ملـك بی‌نشانی خـود را بنام گردان
کار جهـان تمامـی هـرگـز نمی‌پذیـرد پیش از تمامی عمـر خود را تمام گردان
سودای آب حیـوان بیسم زیـان نـدارد عمـر سبك عنان را صرف مـدام گردان
در یك جهان مکرّر نتوان معـاش کردن خود را جهان دیگر از یك دو جام گردان
از صحبت لئیمـان چون برق و باد بگریز اوقات چون گرامی‌است‌صرف‌کرام گردان
ازبندگی‌به‌شاهی راهی‌است‌چون‌کف‌دست آزاده‌ای چـویابی خود را غلام گردان
چون دور هستی ما ساقـی بـه آخر آید بر گرد باده ما را چون خطّ جام گردان
یك نیم مست مگذار ساقی درین خرابات هر مـاه نـو که سر زد ماه تمام گردان
دست از رکاب همّت‌کوته مکن چو صائب
تـه توسن فلك را با خویش رام گردان[1]

۱- ب، هـ، ل اضافه دارند:
در خـاك ساده دهقان تخم امید ریزد باخاص چون نشستی خود را زعام‌گردان

٦٤٥٤

اشکی که از ندامت ریزند باده‌خواران / شیرازهٔ نشاط است چون رشته‌های باران
ایام خط مگردید غافل ز گلعذاران / کاین سبزه همعنان است با ابر نوبهاران
تخمی است پوچ در خاک، خونی است مرده در پوست / مغزی که آرمیده است در جوش نوبهاران
روی زمین ازیشان رنگ نشاط دارد / حاشا که زرد گردد رخسار لاله‌کاران
ایام نوبهاران غمّاز شوره‌زارست / از خانه برنیایند زهّاد روز باران
از روزگار حاصل هرکس به قدر دارد / بی‌حاصلی است ما را حاصل ز روزگاران
دریا ز جوش گوهر اندیشه‌ای ندارد / دیوانه را نباشد پروای سنگباران
دام فریب پنهان در زیر خاك دارند / ایمن نمی‌توان بود از مکر سبحه‌داران
آغاز خطّ مشکین عیدی است عاشقان را / نزدیك شام باشند خوشوقت روزه‌داران
بر شیر، نیستان بود انگشت زینهاری / روزی که بود آن طفل درسلك نی‌سواران
زان چهرهٔ عرقناك زنهار برحذر باش / سیلاب‌عقل‌وهوش است‌این‌قطره‌های‌باران
غوّاص را ز دریا بیرون خموشی آرد / پاس نفس ضرورست[۱] در بزم باده‌خواران
درپیش سیل آفت‌کوهی است پای برجا / هرچند پست باشد دیوار خاکساران
آیینه پیش زنگی بی‌آبروی باشد / زشت است دختر رز در چشم هوشیاران
دوزخ بهشت گردد پاکیزه‌طینتان را / در بوتهٔ گدازند آسوده خوش عیاران
ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت / کاین آب بر نگردد دیگر به جویباران

چون آب زندگانی صائب به من‌گواراست
روز مرا سیه کرد هر چند روزگاران

٦٤٥٥

دارد متاع یوسف در هر گذر صفاهان / امروز خوش قماشی ختم است بر صفاهان
چون دلبران نوخط هر روز می‌فزاید / بر دستگاه خوبی حسن دگر صفاهان
روشن شود نظرها از دیدن سوادش / دارد چو سرمه حقّی بر هر نظر صفاهان
همچون درخت طوبی از اعتدال موسم / در چار فصل باشد صاحب ثمر صفاهان
چون چشم خوبرویان از گرد سرمه دارد / تشریف خاکساری دایم به بر صفاهان

۱- س، د: پاس نفس بدارید

از گرد کلفت و غم شستنـد دست دلهـا   روزی‌که برمیان بست از پل کمر صفاهان
در ظلمت سوادش آب حیات درج است   در وقت شـام دارد فیض سحر صفاهان
بر جلـوهٔ ظهـورش تنگ است آسمانهـا   درهر صدف نگنجد همچون گهر صفاهان
پهلو زند به همّت خاکش ز سربلنـدی   زان سـوی آسمانهـا دارد خبر صفاهان
از صحّت هوایش صائب نمی‌توان یـافت
جـز چشم خوبـرویان بیمـار در صفاهان

٦٤٥٦

چون غنچه هرکه ننشست درخار تابه‌گردن   از می نشد چـو مینا سرشار تا به‌گردن
چون شمع هرکه افراخت‌گردن به افسر زر   در اشك خـود نشیند بسیار تا به‌گردن
بتوان ز روزن دل دیـدن جهان جان را   زین رخنه سر برآور یك بار تا به‌گردن
چون خم همان دهـانش خمیازه‌ریز باشد   در مـی اگـر نشینـد خمّار تا به‌گردن
یك طـوق پیـرهن دان پرگار آسمان را   تـا در وصـال بـاشی با یار تا به‌گردن
یك بار غنچهٔ او بـر روی بـاغ خندیـد   در موج گل نهان شد دیوار تا به‌گردن
صبح بیاض گردن صاحب شفق نگـردید   نگرفت خـون مـا را دلدار تا به‌گردن
زنهـار بـا بـزرگان گستاخ در نیایـی   تیغ جگر شکافی است کهسار تا به‌گردن*
جمعی کـه سر ندادند در راه عشقبـازی
مستغرقند صائب در عـار تـا بـه گـردن

٦٤٥٧

ای قـامت بلنـدت معـراج آفـریـدن   یك شیـوهٔ خـرامت در پـیش پا ندیدن
پرواز طایر شوق مقراض قطع راه است   صد سالـه راه طی شد دل را به یك تپیدن
مردآن بودکه چون می درشیشه‌گرکنندش   چون رنگ مَی‌تواند ازخود برون دویدن
روزی که حلقه کـردند زلف کمنـد او را   از فکـر وحشیان جست انـدیشهٔ رمیدن
در خاك تیره دیـدن نور صفا، کمال است   هر طفـل می‌تـواند مه را در آب دیدن
در عشق پیش‌بینی سنگ ره وصـال است   شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن
ای عنکبوت غافل، در تنگنـای گـردون   آخـر دلت نشد سیر زین پرده‌ها تنیدن؟

ملاّی روم صائب ما را بود سخن‌کش
احسنت ای کشنده، شاباش ای کشیدن[1]

٦٤٥٨ * (ف، سج)

ای خطت رهنمای سوختگان / لب لعلت دوای سوختگان
خواب مخمل شود ز هموارِی / خار در زیر پای سوختگان
می‌کند آب تلخ، کار گلاب / در مقام رضای سوختگان
دل آیینه را دهد پرداز / چهرهٔ با صفای سوختگان
مژهٔ آفتاب می‌سوزد / از فروغ لقای سوختگان
کاه را می‌کند ز دانه جدا / رخ چون کهربای سوختگان
نقش امیّد می‌زند برپای (کذا) / موجهٔ بوریای سوختگان
بر نگردد ز آستان اثر / دست خالی، دعای سوختگان
خال رخسارهٔ قبول بود
طاعت بی‌ریای سوختگان

٦٤٥٩ * (چ، مر)

گوشهٔ آن نقاب را بشکن / ورقِ انتخاب را بشکن
دل ظالم شکسته می‌باید / زلف پر پیچ و تاب را بشکن
در دل شب به چشم منتظران / روزبازارِ خواب را بشکن
دل بی‌عشق را به دور انداز / شیشهٔ بی‌شراب را بشکن
برو ای اشک و بر سر دریا / بیضه‌های حباب را بشکن
چون سؤال از دلت کند صائب
در لب خود جواب را بشکن

٦٤٦٠

مکن منع تماشایی ز دیدن / که این گل کم نمی‌گردد به چیدن
کسی چون چشم بردارد ز رویی / که مانع شد عرق را از چکیدن

۱- از مولوی است، با این پیش مصراع: ای عشق آن جهانی، ما را همی کشانی

توچون درجلوه آیی، سرو وگل را — فرامش می‌شود قامت کشیدن
مرا دست از دهان شکوه برداشت — گل از تغییرِ رنگِ یار چیدن
ز خط گر پر برآری چون پریزاد — ز دام عشق نتوانی پریدن
چو ابروی بتان محراب خود کن — کمانی را که نتوانی کشیدن
مرا از خرمن‌افلاک، چون چشم — پر کاهی است حاصل از پریدن
دل وحشی چنان رام تو گردید — که جست از خاطرش فکر رمیدن
کمند گردن صید مُرادست — ز مردم رشتهٔ الفت بریدن
درین محفل گر از روشندلانی — چو شمع انگشت خود باید گزیدن
به منزل بار خود افکنده بودم — اگر می‌رفت ره پیش از تپیدن
نگردد قطع راه عشق بی‌شوق — به پای خفته نتوان ره بریدن
به از جوش سخای چشمه‌سارست — جواب تلخ از دریا شنیدن
قناعت کن که چشم حرص را نیست — به زیر خاك چون دام آرمیدن
مزن زنهار لاف حق‌شناسی — چو نتوانی به کنه خود رسیدن
پس ازین‌چندین‌کشاکش، دام‌خود را — تهی می‌باید از دریا کشیدن

کم از کشورگشایی نیست صائب
گریبانی به دست خود دریدن

٦٤٦١

رهن می ناب شد، جبّه و دستار من — رفت به باد فنا، خرمن پندار من
مطرب قانون عشق پرده‌دری ساز کرد — شد کف دریای خون پردهٔ اسرار من
رشتهٔ عشق مجاز[1] سر به حقیقت کشید — حلقهٔ توحید شد حلقهٔ زنّار من[2]
مهر ادب چون سپند از لب اظهار جست — از صدف آمد برون گوهر شهوار من
کرد نمکدان نگون در جگرم شور عشق — صبح قیامت دمید از دل افگار من
آتش و آب جهان باغ و بهار من است — شوق تو تا گشته است قافله سالار من
رنگ چو مهتاب را حاجت مهتاب نیست — چهرهٔ زرّین بس است شمع شب تار من
کوه غم روزگار بر سر دست من است — گرچه ز نازکدلی شیشه بود بار من
در چمن من نسیم آهِ ندامت شود — غنچه برون می‌رود دست زگلزار من

۱- سج: ریشهٔ عشق... ۲- سج: رشتهٔ زنّار...

بخت زخواب بهار دیدهٔ غفلت گشود پردهٔ آب حیات گشت شب تار من *
ریشه دوانید عشق در جگر تشنه‌ام سوختگی دود[1] کرد از دل افگار من *
خون شفق جوش زد زهرهٔ صبح آب شد در دل گردون گرفت آه شرربار من *
کوکب اقبال من چون نشود آفتاب؟ صبح بناگوش گشت مشرق انوار من *
از سر من همچو برق سیل حوادث گذشت قلعهٔ فولاد گشت پستی دیوار من[2]*
خانهٔ من چون حباب بر سر بحر فناست جنبش موجی کند رخنه به دیوار من *
رتبهٔ بط در شکار هیچ کم از کبك نیست پای خم می بس است دامن کهسار من *
عزّت ارباب درد خواری و افتادگی است جای به مژگان دهد آبله [را] خار من *
گر نکند هیچ کس جمع کلام مرا سینهٔ مردم بس است نسخهٔ اشعار من *
گر سوی کاشان روی بهر عزیزان ببر[3] این غزل تازه را صائب از افکار من[4]*

زمزمهٔ فکر من وجد و سماع آورد
تا غزل مولوی است سرخط افکار من[5]*

٦٤٦٣

پاك کن از لوح جهان زنگ من تا برهد عشق تو از ننگ من
چند شود جامهٔ بیرنگ دل چون پر طاوس ز نیرنگ من؟
گرچه لبم نامهٔ سربسته‌ای است نامهٔ واکرده بود رنگ من
گردش چشمت به فلاخن گذاشت عقل من و دانش و فرهنگ من
نیست رهایی سر زلف ترا گر به فلك می‌روی، از چنگ من
گنج چراغ دل ویرانه شد راه مگردان ز دل تنگ من
مهرهٔ گهوارهٔ اطفال کرد شوخی او عقل گرانسنگ من
دیدهٔ من کان بدخشان شده است از رخت ای ساقی گلرنگ من
نالهٔ من چون نبود پایدار؟ کوه غم اوست هم‌آهنگ من
چاشنی صلح دهد در مذاق جنگ تو ای دلبر خوش جنگ من

آن غزل مولوی است این که گفت
پیشترآ ای صنمم شنگ من

۱ـ سج: دور، اشتباه کاتب بود.
۲ـ سج: قطعهٔ فولاد... پشتی دیوار...، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد. ۳ـ سج: نزد عزیزان...
٤ـ ایضاً: اشعار من ٥ـ مقطع سج. همهٔ ابیات ستاره‌دار از همان نسخه نقل شده است.

٦٤٦٣

شد گلستان خار خار من به من / گو نپردازد بهار من به من
من غمش را غمگسار خود کنم / گر نسازد غمگسار من به من
چشم آن دارم که نگذارد ز لطف / چشم پرکار تو کار من به من
سخت می‌ترسم که آن بیدادگر / واگذارد اختیار من به من
می‌کند چون بوی گل در جیبِ گل / سرکشیها در کنار من به من
سبز شد در آتش سوزان سپند / رحم کن ای نوبهار من به من
کس به من در ضعف نتواند رسید / می‌کند سبقت غبار من به من
گرد من بر آسمان خواهد رسید / می‌رسد گر شهسوار من به من
شد غبار من فلك سیر و هنوز / کار دارد روزگار من به من
ناز شبنم می‌کند بر برگِ گل / دیدهٔ شب زنده‌دار من به من
آه سرد و رنگ زردی مانده است / صائب از باغ و بهار من به من

٦٤٦٤

روزچگونه شب‌شود، زلف گشاکه همچنین / صبح‌سفیدچون‌شود، خنده‌نما که همچنین
سیل‌چسان روان شود، جلوه‌نماکه‌همچنین / فتنه بلند چون شود، خیز زجا که همچنین
هرکه در بهشت را گوید وا شود چسان / لطف‌نما و بازکن بند قبا که همچنین
هرکه بپرسدت گره از دل تنگ عاشقان / باز چگونه می‌شود، لب بگشا که همچنین
هرکه بگویدت‌که شب صبح‌امید چون‌شود / زلف زروی همچو مه دورنما که همچنین
هرکه بپرسدت که چون آینه صیقلی شود / بازکن از جبین گره بهر خدا که همچنین
هرکه بپرسدت که‌گل مایل خارچون شود / مست به‌دوش عاشقان تکیه‌نما که همچنین
هرکه بپرسدت که چون مهر طلوع می‌کند / جام صبوح خورده ازخانه برآ که همچنین
گفت زغیب چون‌رسد روزی روح، سایلی / کرد تبسّم آن لب روح‌فزا که همچنین
عمر دوباره گفتمش چون به‌کسی‌دهدقضا؟ / دادبه‌دستِ خواهشم زلف‌دوتا که همچنین
گفتم دورچون شود آهوی وحشی ازنظر؟ / رفت و ندید یك‌نظر جانب ما که همچنین
خواهی اگر ادا کنی حقّ وفای عاشقان / نیمشبی به کلبه‌ام مست درآ که همچنین

گفت‌کسی‌که چون بودسازشکسته را صدا؟
صائب دلشکسته شد نغمه‌سرا که همچنین

٦٤٦٥

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب‌او — می‌شود نرگس به‌هررنگی که باشد آب او
هرطرف صبح امیدی هست از چشم سفید — تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او
مطربی‌تردست می‌خواهم‌که‌چون‌آب روان — روز وشب باشد مسلسل نغمهٔ سیراب او
باخرامش هردو عالم‌مشت‌خاری بیش‌نیست — خار خشك ما چه باشد در ره سیلاب او
از خمار ما کجا دارد خبر میخواره‌ای — کز مکیدنهای لب باشد شراب ناب او
این که زهد زاهد افسرده بی‌کیفیّت است — می‌توان دریافت از خمیازهٔ محراب او
هردلی کز حیرت دیدار، صائب آب شد
جلوهٔ مهر خموشی می‌کند گرداب او

٦٤٦٦

من که در فردوس افتادم به نقد ازیاد او — بی‌نیازم از تمنّای بهشت آباد او
از سر کَون ومکان آزاد برخیزد چوسرو — برسر هرکس که افتد سایهٔ شمشاد او
رتبهٔ بیداد او بالاترست از التفات — وای بر آن‌کس که دارد شکوه ازبیداد او
آدم مسکین به‌یك خامی که‌در فردوس‌کرد — چاك شد چون دانهٔ گندم دل اولاد او
می‌تواند داد صائب آسمان را خاکمال
هرکه را بر کوه باشد پشت از امداد او

٦٤٦٧

دیده روشن می‌شود از خطّ عنبربار او — می‌برد زنگ از دل آیینه‌ها زنگار او
جامهٔ فانوس گردد پردهٔ شرم و حیا — برفروزد از شراب لعل چون رخسار او
کوه تمکینش زبان‌بند فغانها گشته است — برنمی‌آید صدا از کبك در کهسار او
از خرامش بس‌که کیفیّت تراوش می‌کند — نقش پا رطل گران می‌گردد از رفتار او
ما به بوی پیرهن‌کردیم چون یعقوب صلح — وقت‌چشمی‌خوش‌که‌روشن‌گردداز‌دیدار او
بسترِ آرامِ پروانه‌است خوابِ روزِ شمع — وای برآن کس که بیدارست دایم یار او

هر که دارد ناله‌ای، صائب درآن کو محرم است
بلبل خاموش را ره نیست در گلزار او

٦٤٦٨

بوسه ریزد گاه حرف[1] ازلعل شکربار او
جنگ باشد گوش ولب را برسر گفتار او
پاك می‌سازد ز دین و دل بساط خاك را
برزمین دامن کشدچون سروخوش رفتار او
دیدهٔ خورشید عالمتاب با آن خیرگی
چشم قربانی شود از حیرت دیدار او
جای گل در دیدهٔ بلبل نمی‌گیرد گلاب
تشنه برگردد ز کوثر تشنهٔ دیدار او
می‌خورد چون آب خون خلق رادرخواب ناز
تشنهٔ خون است ازبس نرگس خونخوار او
برنمی‌دارد سر از بالین حیرت تا به حشر
هرکه را افتد نظر بر نرگس بیمار او
هر نظر بازی ز رویش نسخه‌ای دارد جدا
بس که می‌گردد به‌رنگی هرزمان رخسار او
گوهر از گرد یتیمی خاك بر سر می‌کند
در دل دریا ز رشك لعل گوهربار او
گرچه ازمستی‌سخن بی‌پرده گوید، می‌شود
نامهٔ سربسته از شیرینی گفتار او
آب می‌گردد به چشم صورت دیوارها
تا چه با چشم نظربازان کند رخسار او
تا چه باشد حسن گل صائب که از زیبندگی
ریشه در دل می‌دواند همچو مژگان خاراو

٦٤٦٩

عشق‌سلطان‌وزمین‌میدان،فلك چوگان‌دراو
سرفرازان جهان‌چون گوی سرگردان دراو
عالم از حسن‌ازل یك چهرهٔ آراسته است
دربهشت افتادهرچشمی‌که‌شد حیران دراو
ازسپر سفله تشریف تن آسانی مخواه
پیرهن از چاه دارد یوسف کنعان دراو
گر به‌این‌عنوان‌کمان چرخ خواهدحلقه شد
خندهٔ سوفار گردد غنچهٔ پیکان دراو
بحرخونخواری‌است‌بی‌ساحل‌جهان‌آب‌وگل
کز تریهای فلك دایم بود طوفان دراو
بعد عمری آسمان‌گر لقمه‌ای احسان کند
استخوان خشکی منت بود پنهان دراو
از گلستانی که من دارم امید برگ عیش
نیست جززخم نمایان یك لب خندان دراو
بر سر بازار آب زندگی آیینه‌ای است
چهرهٔ هرکس به‌نوبت می‌کند جولان دراو
نیست گرچرخ سیه‌دل‌خصم‌روشن گوهران
ازچه باشد درسیاهی چشمهٔ حیوان دراو؟

۱– آ، پر، و نیز نسخه بدل ق، ی: جای حرف، متن مطابق س، پو، ق، ت، ی، یا و نیز نسخه بدل پر.

چون صدف هرسینه‌کزگرد علایق پاك شد گوهر شهــوار گردد قطرهٔ بـاران دراو
بحر را هرچند در درگاه چوب منع نیست هست چندین‌دست رد ازپنجهٔ مرجان دراو
نیست صائب دل غمین ازتنگی زندان جسم
چون‌صدف‌تنگ‌است‌گوهرمی‌شود غلطان‌دراو

٦٤٧٠

آتشین‌رویــی کــه شد آیینهٔ دل آب ازو مــرکز پرگار حیرت می‌شود سیماب ازو
نامسلمــانی کــه تسبیح مــرا زنّار کرد چون دل قندیل می‌لـرزد دل محراب ازو
گوهری راکزمحیط عشق من‌خوش‌کرده‌ام خاتم جم می‌شود هر حلقهٔ گــرداب ازو
ماه شبگردی کزاو ویرانهٔ من روشن است چاکها در سینه دارد چون‌کتان مهتاب ازو
گل چه‌باشد پیش‌روی لاله‌رنگش،کزشفق خون‌خودرامی‌خورد خورشیدعالمتاب ازو
حسن عالمسوز او هرچند درصد پرده بود سرمه شد دردیدهٔ من پرده‌های خواب ازو
حرف گفتن درمیان عشق ودل‌انصاف نیست صاحب منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو
ازحجاب عشق‌صائب روی‌چون خورشیداو
رفت درابر خط و چشمی نـدادم آب ازو

٦٤٧١

عشق صیّادی است گردون حلقهٔ فتراك او هر دو عــالم در رکاب توسن چالاك او
تا که را ازخاك برگیرد،که را در خون‌کشد نــاوك مشکــل پسنــد غمـزهٔ بیباك او
کشتهٔ پیکان او را شستشو در کار نیست می‌تــراود چشمــهٔ کوثــر زشست پاك او
کیست درروی زمین‌با اوتواندست‌کوفت؟ کآسمان با این زبردستی بود در خاك او
جوهر غیرت براو ختم است از صاحبدلان می‌گریــزد بــرق عــالمسوز از خاشاك او
چون پــر پــروانه سوزد پـردهٔ افلاك را چون برافــروزد ز می رخسار آتشناك او
صائب از نخجیرگاه او بــه ناکامی بساز
نیست هــر صید زبون شایستهٔ فتراك او

٦٤٧٢

هرکــه را دل آب‌شد ازروی آتشناك او شبنم گلــزار جنّت گشت چشم پاك او
سر برآورده است اینجا از گریبان بهشت هرکه را بـاشد سری با حلقهٔ فتراك او

بادهٔ لعلی که خون در ساغر من می‌کنـد   تازه رو از گریهٔ شادی است دایم تاك او
دامن حیرت به دست‌آور که سرّ عشق را   درنیابی تـا نگردی عـاجز از ادراك او
ناتـوانی را کـه شد افتادگیها دستگیـر   روی دریا شد کبود از سیلی خاشاك او
بندهٔ کـوی خـراباتم کـه می‌سازد گهـر   هرکه ریزد تخم اشکی در زمین پاك او
این‌چنین کزبادهٔ نازست صائب یار مست
کی به فکر عـاشقان افتد دل بیباك او؟

٦٤٧٣

می‌دود هرکس زخود بیرون به استقبال او   سایه چون نقش‌قدم می‌ماند از دنبال او
بس‌کـه سرو قامت او دلپذیر افتاده است   برنـدارد دل بـه رفتن آب از تمثال او
نقش‌پای اوبه‌خون بیگناهان محضری‌است   بس‌که گردیده‌است خون‌عاشقان[1] پامال او
ما ز بـوی پیرهن قانع به یـاد یـوسفیم   نعمت‌آن باشدکه چشمی نیست دردنبال او
ظاهر ازشام غریبان است احوال غـریب   حال دل پیداست از زلف پریشان حال او
سکّه تا آورد در زر روی، گردانید پشت   ای‌خوشا جرمی‌که عذری‌هست‌دردنبال او
در میان پشت وروی ماراگر فرقی بـود[2]   نیست از ادبار گـردون فرق تا اقبال او
شد درآن‌کنج دهن ازخرده‌بینی‌گوشه‌گیر   داغ دارد گوشه‌گیران جهان را خال او
دستگاه بـوسه را زیر نگیـن آورده است   دست اگر یابم، به‌دندان می‌کنم تبخال او!
می‌کند قالب تهی تا حسن گردانید روی   بـرامید جـان نـو آیینه از تمثال او
چون مسیحا همّت هرکس بلندافتاده است
آسمان صائب بود چون بیضه زیر بال او

٦٤٧٤

دلنشین افتاده است ازبس‌که خطّ وخال‌او   ریشه در آیینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آن روی آتشناك مهرلب شده‌است   ورنه صد فـریاد دارد هر سپند خال او
صورت دیـوار می‌آیـد به جان بی‌نفس   وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او
نیست چون تیرِ کمانِ سخت برگردیدنش   می‌دود هرکس زخود بیرون‌به استقبال او

۱ــ آ (خطّ صائب)، پر، ق: مردمان، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.   ۲ــ آ: هیچ فرقی در میان پشت و روی مار نیست، متن مطابق س، ت و نیز اصلاح‌صائب در نسخهٔ ق.

دورباش نازاو ازبس غیـور افتاده است سایه می‌آید به ترس و لرز از دنبال او!
می‌توان ازنقش پای او شنیدن بوی خون بس‌که گردیده است چون‌عاشقان پامال او
روی خوبان دگر از باده رنگین گر شود چهرهٔ مَی مـی‌شود لعلی ز رنگ آل او
در مقام دلبری ساکـن‌تر از مرکـز بـود گرچه آتش زیر پا دارد ز عارض خال او
قامت او گر به این عنوان کند نشو و نما زود خواهدگشت طوق قمریان خلخال او
می‌کند چندین دل آشفته را گـردآوری
صائب از هر حلقه‌ای زلف پریشان حال او

٦٤٧٥

زهر آب زنـدگانی می‌شود در جـام او نیست فرقی در میان بـوسه و دشنام او
قاصدان را لب ز پیغـام زبـانی می‌شود نـامـهٔ سـربسته از شیـرینـی پیغـام او
چون خط عنبرفشان، پیچ و خم تار نگاه مو بمـو پیـداست از رخسارهٔ گلفام او
می‌کند از طوق قمری حلقه نـام سرو را از صنوبرقـامتـان هرجـا بر آید نام او
می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان زاشتیاق خـون من شمشیر خون‌آشام او
عالمی چون سایه زیـر پای او افتاده‌انـد تا کـه را از خاك بردارد دل خودکام او
بر گـرفتاران رهِ انـدیشهٔ پـرواز بست بس‌که گیرنده است چشم حلقه‌های‌دام او
اینقدر گیرندگی درخاك هم‌می‌بوده است؟ مـاه نتوانـد گـذشتن از کنار بـام او
هرکه‌صائب همچومجنون‌می‌شودیکرنگ عشق
هرکجا وحشی غزالی[1] هست گـردد رام او

٦٤٧٦

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او می‌شود زخـم نمایان عمر جـاویدان او
حسن شرم‌آلود او زیور نمی‌گیرد به خود شبنم بیگانـه را ره نیست[2] در بستان او
آستین از شاخ گل دارنـد دایم بر دهن غنچـه‌ها از شـرم شکّرخندهٔ پنهان او
همچو آب زندگانی نیمخوردِ خضر نیست سر بـه مُهر شرم باشد چشمهٔ حیوان او[3]

۱ــ س، د، ه، ل: نگاهی، متن مطابق: آ، پر، پو، ق.
۲ــ س، د:... بیگانه محرم نیست، متن مطابق آ، پر، پو،ق، ت، ن، ل.
۳ــ آ، پر، پو، ق، ت: غنچهٔ خندان او.

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد — اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا می‌کشد — ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمی چون گوی گردون بی‌سروپا گشته‌اند — تا که را از خاك بردارد خم چوگان او
خودفروشیهاش می‌شد با خریداری بدل — یوسف مصری اگر می‌بود در دوران او
از خط شبرنگ آورده است فرمانی رخش — تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
روز محشر را به آسانی به شب می‌آورد — هرکه یك شب‌را به‌روزآورد درهجران او
تا چه‌باشد مشت خاك‌من، که کوه طور را — در فلاخن می‌گذارد شوخی جولان او
صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغ است
هرکه باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

٦٤٧٧

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او — وز فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
همچو بوی‌گل که صد تومی‌شود ازبرگ خویش — بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است — نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت — سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
از گداز شرم با آن خیرگی گردد هلال — بگذرد گرآفتاب شوخ چشم از کوی او
چون صف مژگان دوعالم راکند زیرو زبر — تیغ را سازد علم چون غمزهٔ جادوی او
می‌رود دایم سراسر در خیابان بهشت — هرکه را زخم نمایانی است از بازوی او
می‌زند چون‌گل دوعالم‌موج آغوش امید — تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی او
نیست در دامان‌گل شبنم،که تا روی‌تودید — از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او
چون تواند دیدهٔصائب به گرد او رسید؟
خاك زد در دیدهٔ اختر رم آهوی او

٦٤٧٨

قسمت آیینه محرومی است از دیدار تو — عکس ممکن نیست‌دل‌بردارد ازرخسار تو
آب را کز بیقراری نعل در آتش بود — خشك چون آیینه سازد حیرت گلزار تو
خندهٔ‌گل‌چون شکست شیشه‌اش دردل‌خلد — گوش هرکس‌آشنا گشته است باگفتار تو
آب در گوهر نبندد زنگ از استادگی — پسته‌ای چون‌گشت ازخط‌لعل‌گوهربار تو؟

ازصف مژگان خوش‌چشمان بودگیرنده‌تر دامـن نظّاره را خـار سـر دیـوار تو
هست گیراتر ز خون بیگناهان چهره‌ات چون تماشایی نظر بردارد از رخسار تو؟
دست می‌شوید ز آب روح‌بخش زنـدگی
هرکه را دل زنده گردد صائب از افکار تو

٦٤٧٩

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو ختم شد گیرندگی بر مصحف رخسار تو
رحم کن برتلخکامان پیش ازان کز زهرخط سبزتـر از پسته گـردد لعل شکّربار تو
هرکه شد بی‌رو، بودآسوده از رو ساختن شد زبی‌رویی طـرف آیینه با رخسار تو
سروها از شرم آب و آبها گردند خشك برگلستان‌بگذردچون[1] سروخوش‌رفتار تو
ازعرق هردم به طوفان می‌دهد پیراهنـی مـاه کنعـان از حجـاب گرمی بازار تو
مغزها شیرین‌شود دراستخوان چون‌نیشکر چون به شکّرخند آید لعـل شکّربار تو
می‌کنـد نظّارگی را شرم رخسار تو آب دست گلچین غنچه بیرون آید ازگلزار تو
قطعهٔ یاقوت و ریحـان شد غبار دیده‌ها تا بـه روی کار آمـد خطّ عنبربـار تو
بگذرد چون‌موج ازآب زندگی دامن‌فشان
هرکه‌را دل زنده‌گردد صائب از افکار تو

٦٤٨٠ * (ف، مر، ل)

می‌خـورد خـون فـراغت تشنهٔ آزار تو دست از دست مسیحـا می‌کشد بیمار تو
نیـم جـانی داشتم نـزدیك لب آورده‌ام بر سر حرف است اگر شیرینی گفتار تو
بر سر اقبـال با هم گفتگـوها کرده‌اند سایـهٔ بـال همـا بـا طـرّهٔ دستار تو
سرو می‌تـرسم که بال قمریان را بشکنـد سخت می‌پیچد به خود از غیرت رفتار تو
صائب این طرز سخن[2] را ازکجا آورده‌ای؟
خنده بـر گل می‌زند رنگینـی اشعار تـو

٦٤٨١

می‌زند ناخن به دل خار سر دیـوار تـو چـون تماشایی نظر بردارد از گلزار تو؟

۱ــ س، د: بگذرد گر، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ی، یا. ۲ــ مر: غزل

دل نگردد چون خراب ازجلوهٔ مستانه‌ات؟ نقش پا رطل‌گران می‌گردد از رفتار تو
هرکه‌یك پهلوفتد، بااوطرف‌گشتن خطاست برنمی‌آیـد کسـی بـا تیغ بی‌زنهـار تو
چون دهم از شکوه دردسر ترا، کزنازکی گل‌گرانی می‌کند بر گـوشهٔ دستار تو
می‌شود باریك سرو از رخنهٔ دیـوار باغ چون به سیرگلشن‌آید سروخوش‌رفتار تو
گر نباشد بردلت مرگ پرستاران گـران می‌توان مـرد از برای نرگس بیمار تو
مستی حسن ترا پیمانـه‌ای در کار نیست دیـدن آیینه بـاشد ساغـر سرشار تو
خندهٔ گل در گلوی غنچـه می‌گردد گره چون به شکرخنده آید لعل‌گوهربار تو
از عـرق ترمی‌کند هرروز چندین پیرهن مـاه کنعـان از حجاب گـرمی بازار تو
سیر چون بیند ترا عاشق،که از لغزنـدگی دست وپا گم می‌کند نظاره از رخسار تو
چون نسازد خانهٔ تنگ صدف راسینه‌چاك؟ بحر تنگی می‌کند بـر گوهر شهوار تو
گر زآب زندگی لب تر نسازد دور نیست
هرکه را دل زنده گردد صـائب از گفتارتو

٦٤٨٣

جرم انـدك را نبخشد رحمت بسیار تـو سنگ کم را نیست وزنی در سر بازار تو
ای خـرام آب حیوان گَردهٔ رفتار تـو رقص فـانوس فلـك از شعلـهٔ دیدار تو
از غبار خطّ سبزت چشم روشن می‌شود می‌بـرد زنـگ از دل آیینه‌ها زنگار تو
خطزخال‌وچشمت‌ازمژگان‌بود خونخوارتر آیـهٔ رحـمت نـدارد مصحف رخسار تو
از شـمـار بیقـراران تـو آگـه نیستـم گل یکی ازغنچه خسبان است‌درگلزار تو
چشم‌خونخوارت‌به‌خون‌تلخکامان‌تشنه‌است شربت شیریـن نمی‌گیرد به لب بیمار تو
سایهٔ بـال همـا را خـطّ آزادی دهـد بر سر هـرکس که افتد سایهٔ دیـوار تو
هرغمت سرمایهٔ خوشحالی صد ساله است زعفـرانی می‌کند خـار وخس گلزار تو
در فلاخن می‌گذارد شوق آخـر کعبه را تا به کی بردل گذارد دست بی دیدار تو؟
همچو داغ لاله گردد کعبه از خون شکار تیغ چـون بیرون کند مژگان بی‌زنهار تو
پنجهٔ شاهین شمارد نقش ِ بال ِ خویش را کبك ازبس دست وپا گم‌کرد ازرفتار تو
آسمان بیهوده سر درجیب‌فکرت برده‌است چون تویی بایدکه سربیرون بردازکار تو
آنچنان بیدارکن دل راکه چون نوبت رسد خـاك را بیـدار دل سازد دل بیدار تو
از سویدای دل مـا ای فلك غـافل مشو بر سر این نقطه جولان می‌کند پرگار تو

سرو می‌ترسم که بال قمریان را بشکنـد سخت می‌پیچد به خود ازغیرت رفتار تو
کیست صائب تا نگردد محو در اوّل نگاه؟
شد دو عـالم محو در آیینهٔ رخسار تـو

٦٤٨٣

می‌کشد گردن هدف از اشتیاق تیر تـو زخم را آغوش رغبت می‌کند شمشیر تو
ازجراحت روی گردان کی‌شود نخجیر تو؟ زخم را آغوش رغبت می‌کند شمشیر تو
از دم تیغ تـو هر زخم آیهٔ رحمت بـود ازجراحت روی‌گردان کی‌شود نخجیر تو؟
رتبهٔ حرف گلوسوز تو بیش از شکّرست شیرهٔ جـان بوده در طفلی همانا شیر تو
آنچنان کزجان روشن‌جسم می‌گردد لطیف می‌کند بـال پـری آیینـه را تصویر تو
شوخی حسن تو دارد برق را در پیچ‌وتاب چون تواند خون عاشق گشت‌دامنگیر تو؟
کیستم من درشمار آیم، که آهوی حـرم چون هدف گردن کشد از اشتیاق تیر تو
می‌زنـد بر کـوچهٔ دیوانگی بی‌اختیـار هرکه را افتد نظر بر زلف چون زنجیر تو
گوهر از گرد یتیمی می‌شود کامل عیار
شد غبار خطّ مشکیـن بـاعث تعمیر تو

٦٤٨٤

نیست صیـد لاغر مـن قابل نخجیر تـو از سبکروحی مگر بر خاك افتد تیر تو
برشکوهش گرچه‌تنگی‌می‌کند این‌نُه‌رواق نیست خالی ذرّه‌ای از حسن عالمگیر تو
هست در هر حلقه‌اش دام تماشایی دگـر دل‌چسان‌آید برون اززلف چون‌زنجیر تو؟
غمـزه‌ات گردید در ایّام خط خونریـزتر می‌کنـد زنگار کار زهر بـا شمشیر تو
گر کند نقّاش از بـال سمندر خـامه را می‌شود چون موی‌آتشدیده از تصویر تو
شیشهٔ دل چون پریزاد ترا گردد حریف؟ برنیایـد کـوه قـاف از عهدهٔ تسخیر تو
مانع از جولان نمی‌گردد شفق خورشید را خون عاشق چون‌تواند گشت دامنگیر تو؟
صائب از رخ گرد می‌شوید به آب زندگی
می‌کند چون خضر هرکس سعی‌در تعمیرتو

٦٤٨٥

صدزبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو جوش غیرت می‌زندخون بهارازجوش تو

بشکند چون زلف، بازار بتان سنگدل — کاکل مشکین گذارد پای چون بردوش تو
عطسه مغزنافه را خالی کند از بوی مشك — آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو
آب خضر از شرم رفتارتو برجا خشك ماند — سرو پادرگل که باشد تاشود همدوش تو ؟
نوش ونیش عالم صورت به هم آمیخته است — زهر خط درچاشنی داردلب چون نوش تو
نشأۀ بیهوشی حیرت بلند افتاده است — کی به هوش آید زآشوب جزامدهوش تو ؟
خاطرت ازشکوۀ ما کی پریشان می‌شود؟ — زلف پرکرده‌است ازحرف پریشان گوش تو
همچو مژگان دوعالم‌را به‌هم انداخته‌است — از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو
بوی پیراهن ز بیتابی گریبان می‌درد — تا چوگل چاك گریبان باز کرد آغوش تو*

در میان گوش وگوهر نسبت دیرینه است
نیست جا گفتار صائب را چرا درگوش تو؟

٦٤٨٦

می‌چکد آب حیات از سبزه‌زار خطّ تو — می‌شود جان تازه از سیر بهار خطّ تو
قطعۀ یاقوت افتاده است مردم را زچشم — همچو تقویم کهن در روزگار خطّ تو
آنچه گرد ماه تابان می‌نماید هاله نیست — مه حصاری گشته از شرم غبار خطّ تو
چشم حسرت می‌شودهرحلقه زان‌زلف سیاه — گر به این عنوان شود دلها شکار خطّ تو
سنبل فردوس ریزد خار در پیراهنش — دیدۀ هرکس که شد آیینه‌دار خطّ تو
در لباس کفر آوردن به ایمان خلق را — ختم شد بر مصحف خطّ غبار خطّ تو
خواندن فرمان شاهان را نثاری لازم است — چون نسازم خردۀ جان را نثار خطّ تو؟
عاقبت با دیده‌ام کار جواهر سرمه کرد — گرچه چشمم شد سفید از انتظار خطّ تو
یاد کن ما را به پیغامی که ده روز دگر — می‌شود خاك فراموشان غبار خطّ تو
چون خط استاد کزماندن شود حسنش زیاد — بیش شد از کهنه گشتن اعتبار خطّ تو
حلقه‌هادرگوش خورشید درخشان می‌کشد — گر بلندی این چنین گیرد غبار خطّ تو
می‌کنم برنامرادی با کمال شوق صبر — تا شود خاك مراد من غبار خطّ تو

قسمت آن زلف صائب[1] با رساییها نشد
امتدادی را که دارد گیرودار خطّ تو

۱- چنین است در هر دو نسخهٔ س، د، که تخلّص سخت‌نامربوط افتاده است. شاید در اصل، زلف مشکین - یا چیزی ازایــن قبیل ــ بوده و جایگزین‌کردن صائب تصرّف کاتبان باشد.

٦٤٨٧

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو
عمر جاویدان بود کمتر سخای زلف تو

محو گردد نقطه‌اش در مدّ عمر جاودان
هرکه سازد خردهٔ جان‌را فدای زلف تو

رشتهٔ جمعیّت اوراق از شیرازه است
هست بر آشفتگان واجب دعای زلف تو

برنگیرد دانهٔ تسبیح دلها را زخاك
رشتهٔ زنّار کافر ماجرای زلف تو

در کنار آب حیوان افتد از موج سراب
از دو عالم بگذرد هرکس برای زلف تو

هرطرف‌چون‌نافه‌صدخونین‌جگرافتاده‌است
تا که را از خاك بردارد هوای زلف تو

هیچ مغزی نیست‌کزدیوانگی معمور نیست
در زمان مدّ احسان رسای زلف تو

کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین
تا کند بویی گدایی از هوای زلف تو

دل که می‌افشاند دامن بر عبیر پیرهن
خاکبازی می‌کند در کوچه‌های زلف تو

چون توانم صائب ازفرمان‌او گردن‌کشید؟
من که از عالم بریدم از برای زلف تو[1]

٦٤٨٨

ای بهار آفرینش خطّ چون ریحان تو
صبح عید نیك بختان چهرهٔ خندان تو

گرچه دارد عید ازقربانیان حیران بسی
می‌شود چون دیدهٔ قربانیان حیران تو

جای برخوبان شده است ازشوکت حسن‌تو تنگ
گل یکی ازغنچه‌خسبان استدر بستان تو

یوسف مصری‌کزاو چشم‌جهانی روشن‌است
از فراموشان بود در گوشهٔ زندان تو

پای خواب آلودهٔ دامان صحرا می‌کند
آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو

تا قیامت پایش از شادی نیاید برزمین
هرکه سر را گوی سازد در خم‌چوگان تو

می‌دهندش روشنان آسمان در دیده جا
از زمین گردی‌که برمی‌خیزد ازجولان تو

زان بودپرگل گلستانت،که ازحیرت شود
دست گلچین پای خواب‌آلود دربستان تو

ازخریداران به‌سیم قلب یوسف قانع است
هرکجا دکان گشاید حسن با سامان تو

از رگ‌گردن سرخود زود بیند برسنان
هر سبك مغزی که‌گردن پیچد ازفرمان تو

از اطاعت بندگان را بنده‌پرور می‌کنی
می‌شود فرمانروا هرکس برد فرمان تو

در سر کوی تو دایم فصل گلریزان بود
بس‌که می‌ریزد دل عشّاق از جولان تو

۱- مقطع با این دو مصراع نامتناسب، به همین صورت درنسخ س، د، ن آمده است.

چشمهٔ حیوان همین‌یك خضررا سیراب‌کرد عالمـی سرسبز شد از چشمـهٔ حیوان تو
بس‌که دامان تو رنگین‌شد زخون عاشقان خـار را سرپنجـهٔ مرجـان کند دامان تو
می‌کند چون غنچه‌تنگی پوست براندام او هرکه زانو تـه کند بـر سفرهٔ احسان تو
خاك از دست گهربار تو دریا گشته است خـوشهٔ گـوهر به‌دامن می‌کند دهقان تو
تیغ جان‌بخش توسرو جویبار زندگی است زندهٔ جـاوید گردد هر که شد قـربان تو
گرشد ازوصف توعاجزکلك صائب دورنیست
مـوج را سوزد نفس در بحـر بی‌پایان تو

٦٤٨٩

خون رغبت رابه‌جوش‌آرد لب میگون تو بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
می‌شود هرروز برزنجیرش افزون حلقه‌ای هرکه می‌گـردد گرفتار خط شبگون تو
چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود در دل‌هرکس‌که باشد حسن روزافزون تو
شور مجنون توشهری را بیابان‌گرد ساخت فتنهٔ عالـم شود هرکس‌که شد مفتون تو
طوق قمری بر کمر زنّار گـردد سرو را در گلستانی که باشد قـامت موزون تو
مانـع بیتـابی دریـا نمـی‌گـردد گهـر کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو؟
چون عنانداری کند مجنون دل بیتاب را؟ می‌کند رقص روانی کـوه در هامون تو
عالم مکّار را مکر تو عاجـز کرده است
چون برآید صائب بیچاره با افسون تو؟

٦٤٩٠

می‌شود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو بیمی از کشتن نـدارد شمع بر بالین تو
مور هیهات است بیرون آید ازدریای شهد سبزهٔ خط چون برآمد از لب شیرین تو؟
جای سیلی نقش بندد بر عـذار نـازکت دامن گل همچو شبنم گـر شود بالین تو
برفلك از هالهٔ آغوش گـردد جای تنگ بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
گرچه مسطر مانع ازجولان نگردد خامه را خشك می‌گردد نگاه از جبههٔ پرچین تو
عاجز ازنشو ونما گشته است چون رگهای سنگ سبـزهٔ امّیـد مـا از پلـهٔ تمکین تو
مور از اقبال سلیمان می‌شود شیرین سخن بال شهـرت می‌دهد گفتار را تحسین تو
رتبهٔ فکـر تـرا صائب عـروج دیگرست
می‌کند تحسین خود هرکس کند تحسین تو

٦٤٩١

گرچه شد از سرنوشت من نگارین پای‌تو — زیر پای خود ندید از سرکشی بالای تو
من چسان دل‌را عنانداری کنم‌جایی که‌هست — کـوه طور از وحشیان دامن صحرای تو
گرچه نتوان یافت می‌دانم به‌جست‌وجو ترا — می‌برم غیرت به‌هرکس می‌شودجویای تو
نیست ممکن برندارد سایهٔ خود را زخاك — سرکش افتاده است ازبس قامت‌رعنای تو
اشك چون پروانه می‌گردد به‌گرد او مدام — دیدهٔ هرکس‌که روشن گشت ازسیمای تو
از تغافل می‌کند خون در جگر آیینه را — کی غم عشّاق دارد حسن بی‌پروای تو؟
چشم‌آهو گرچه‌بازیگوش وشوخ‌افتاده‌است — پردهٔ خواب است پیش نرگس گویای تو
خوشتر از لطف ِ بجای گلرخان دیگرست — در مـذاق قـدردانان رنجش بیجای تو
بی‌تأمّل نقد جان صائب به پایت می‌فشاند
زیر پای خود اگر می‌دیـد استغنای تـو

٦٤٩٢ * (ه، ل)

ازکدامین داغ سوزد عاشق شیدای تـو؟ — پیش یکدیگـر نظـر بازند سر تا پای تو
سروها چون سبزهٔ خوابیده می‌آید به‌چشم — در گلستانی کـه گردد جلوه‌گر بالای تو
طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر — چون تبسم ریـز گردد لعل شکّرخای تو
از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب — چون برافروزد ز می رخسارهٔ حمرای تو
سرو را ازطوق قمری حلقه‌ها درگوش‌کرد
در چمن تاجلوه‌گر شد قـامت رعنای تو

٦٤٩٣ * (سج، ب، ه، ل)

ای بهـار آفرینش گَردهٔ سیمـای تـو — رشتهٔ جانها خس وخـاشاکی از دریای تو
جوی خون‌ازدیدهٔ خورشید می‌سازد روان — چهرهٔ خـاك از فـروغ لالـهٔ حمرای تو
خاك تا گردن میان آب پنهان گشته است — بس‌که می‌سوزد دلش از آتش سودای تو
دامـن بیطاقتان را خاك نتوانـد گـرفت — چون‌شرر ازسنگ می‌آید برون جویای تو
گوهر دلها زگلزار تو عقد شبنـمی است — رشتهٔ جانها رگ ابری است از دریای تو
خاك شد بیدار از خـواب گـران نیستی — از عـرق افشانی رخسار جـان افزای تو
تیغ اگربارد به‌فرقش، همچنان‌آسوده است
بس‌که حیران است صائب دررخ زیبای تو

٦٤٩٤

ای قیامت پیش‌خیز قامت رعنای تو
فتنهٔ آخر زمان ته جرعهٔ صهبای تو

نیست خالی یك‌سرموی تو ازسودای تو[1]
پیش یکدیگر نظر بازند سر تاپای تو

در ته خاکستر قمری نهان گردیده‌اند
سروها از انفعال قامت رعنای تو

پرده‌های دیده‌اش پیراهن یوسف شود
هرکه‌یك شب‌را به روزآورد درسودای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب
در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو

زود باشد اشك تلخش نقل محفلها[2] شود
هر که را افتد نظر بر لعل شکرخای تو

در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است
دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو

نازنین‌تر می‌شوی هر روز از روز دگر
ناز چندانی که می‌ریزد ز سر تاپای تو

برگریزان است در کوی تو ایام بهار
بس که می‌ریزد دل از نظارهٔ بالای تو

زیر پای سرو افتاده است چون زنجیر آب
ته فلك در پایهٔ معراج استغنای تو

چون غرور خسروان از گرد لشکر شدزیاد
از غبار خط غرور حسن بی‌پروای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان‌گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان‌پیمای تو

حیرت رویت ثوابت می‌کند سیاره را
چون عرق دل زود برمی‌دارد ازسیمای تو؟

عاشقان را سختی ایام سنگ راه نیست
چون‌شرر ازسنگ می‌آید برون جویای تو

می‌کشد درگوش‌سرو ازطوق‌قمری حلقه‌ها
درگلستانی که گردد جلوه‌گر بالای تو

می‌شود صائب بساط جوهری روی زمین
گرچنین‌گوهر به ساحل افکند دریای تو

٦٤٩٥

جوش غیرت می‌زند خون حنای پای تو
تاکه بوسیده است گستاخانه جای پای تو؟

پنبه در گوش از صدای خندهٔ گل می‌نهد
گوش هرکس آشنا شد با صدای پای تو

خوش نماید چون شراب لعل در جام بلور
عاشقان را در نظر رنگ حنای پای تو

گرچه‌باشد شمع‌کافوری به‌خوش‌ساقی علم
پای طاوس است نسبت با صفای پای تو

داغ دارد هالهٔ مه را ز روشن دیدگی
حلقهٔ خلخال از نور و ضیای پای تو

۱- س، د: ... موی تو ازناز و نیاز، متن مطابق آ، پر،پو، ق، ت، ن، ل. این نسخه‌ها مطلع نخستین را ندارند.
۲- س، د، ت: مجلسها

بس‌که در یك‌جا ز شوخیها نمی‌گیری قرار　　ساده باشد وادی امکان زجای پای تو
خجلت روی زمین از تنگدستی می‌کشد
نقد جان را گر کند صائب فدای پای تو

٦٤٩٦

بس‌که تندی کرد با پهلونشینان خوی تو　　تیغ می‌لرزد چو برگ بید در پهلوی تو!
نسخهٔ حسن تو از حرف مکرّر ساده است　　پیچ‌وتاب خاص‌دارد چون‌کمرهرموی تو
تخمِ قابل در زمین پاك، گوهر می‌شود　　دانهٔ یاقوت می‌سازد عرق را روی تو
از حیا روی تو گر بیرون نیاید از نقاب　　دور گردان را به مطلب می‌رساند بوی تو
ناخن الماس می‌گردد به چشمش ماه عید　　دیدهٔ هرکس که افتاده است بر ابروی تو
سیل بی‌زنهار چون گرداب می‌گردد گره　　بس‌که افتاده است دامنگیر خاك کوی تو
طوق قمری سرو را گردید طوق بندگی　　تا به سیر گلشن آمد قامت دلجوی تو
چون حنا کز رفتن هندوستان گردد سیاه　　خون دلها مشك شد در حلقهٔ گیسوی تو
می‌شمارد دیدهٔ صیّاد، داغ لاله را　　بس‌که وحشت دارد ازنظّارگی آهوی تو
می‌شود هر شعله‌اش انگشت زنهار دگر　　آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی تو
چون‌گهرهرچند پهلوی‌توچرب افتاده‌است　　رنج باریك است رزق رشته از پهلوی تو
شمعها سر در گریبان خموشی می‌کشند　　برفروزد ازشراب آتشین چون روی تو[1]
آنقدرها مست و بیباکی که خون عاشقان　　می‌شود آب خمار نرگس جادوی تو
من که نامحرم شمارم دیدهٔ آیینه را　　چون‌توانم بوالهوس را دید همزانوی تو؟
گل‌فتد دردیده‌اش ازدیدن خورشید وماه[2]
چشم صائب آشنا گردید تا با روی تو

٦٤٩٧

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو　　شاخ گل لرزان ز رشك قامت دلجوی تو
پرتو روی تو شمع خلوت روشندلان　　جوهر آیینه از زنجیریان موی تو
سایهٔ خود را که دایم در رکابش می‌رود　　خانهٔ صیّاد می‌داند رم آهوی تو

۱- 1 (خطّ صائب): از شراب لاله‌گون چون برفروزد روی تو، متن مطابق س، د، که مناسبتر است.
۲- 1: ... در دیده‌اش صائب ز ماه و آفتاب، سهوالقلم مولاناست.

پنجـهٔ شمشاد را از شانه بیرون کرده است بـارهـا زور کمـان حـلقهٔ گیسوی تو
عمرها شد تا زچشم اعتبار افکنده است قبله را چون طاق نسیان گوشهٔ ابروی تو
گرچه نرگس برنمی‌دارد نظر از پیش پـا زیـر پـای خود نبیند نـرگس جادوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست؟ بادهٔ گـلرنگ می‌سازد عـرق را روی تو
می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان دید تا آیینه روی خویش را در روی تو
چون‌زنم مژگان‌به‌یکدیگر،که خون‌مرده‌را ازشکر خواب عدم بیدار سازد بـوی تو
رنگ می‌بـازد زخـوی آتشینت آفتـاب
کیست صائب تا دلیر آید به‌طوف‌کوی تو؟

٦٤٩٨

برنمی‌آید کسی با خوی یك پهلـوی تو هست یك‌پهلوتر ازخواب‌جوانان خوی تو
تیغ جوهردار با جوهر زبان بـازی کند بی‌اشارت نیست یك‌دم گوشهٔ ابروی تو
تنگتر از خـانهٔ چشم است بر سیلاب اشك دامـن صحـرای امکان بر رم آهوی تو
شبنمی گر هست وقت صبح گل رابرعذار از حیا طوفان کند هردم عرق برروی تو
می‌کند درعطسه‌ای تسلیم‌جان‌راهمچوصبح در دماغ هر سبکروحی که پیچد بوی تو
از سـرش افتـد کلاه عقل در اول نگاه هرکه انـدازد نظـر بر قامت دلجوی تو
حسن عالمسوز رابی‌پرده‌دیدن مشکل است آب‌شد آیینه تا گـردید رو بر روی تو
نیست حسن شوخ را ازپیچ‌وتاب او نجات دل‌چسان آید برون ازحلقه‌های موی تو؟
مشت خاك من‌کی‌آید درنظر جایی که‌هست آسمان از غنچـه خسبان حریم کوی تو
می‌گذارد پنبه در گوش از نوای بلبلان
هرکه صائب آشنا گردد به گفت وگوی‌تو

٦٤٩٩

نافهٔ چین را گریبان پاره سازد موی تـو بوی پیراهن گره بندد به دامن بوی تو
گرچه از رخسار گلگون نوبهـار عـالمـی می‌زند برسینه سنگ‌آتش زدست‌خوی تو
تا چهـا با خـون گرم لالهٔ حمـرا کنـد خار بُن را نافهٔ چین می‌کند آهوی تو
چشم حیرت وام می‌گیرد ز طوق قمریان سرو در وقـت خـرام قامت دلجوی تو
تا نفس دارد نمی‌افتـد بـه فکر بازگشت هرکه ازخود می‌دود بیرون به جست‌وجوی تو

زیر دیوار خجالت معتکف گردیده است	قبلهٔ اسلام از شرم خم ابروی تو
نقش را برآب درآتش بود نعل سفر	حیرتی دارم که چون استاد خطبرروی تو
گر به سهو از غنچه و گل بالش وبسترکنی	می‌شود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو!
چون نگردد صائب ازکیفیّت حسنت‌خراب؟
می‌شود میگون لب ساغر زگفت و گوی‌تو

٦٥۰۰

دوست را ازدیگران ای عاشق شیدا مجو	آنچه شد درخانه‌گم ازدامن صحرا مجو
چون هوسناکان دورویی نیست‌کارعاشقان	در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو
حقّهٔ حنظل چه‌دارد غیر زهر جانستان؟	عیش شیرین در میان قبّهٔ خضرا مجو
چون‌صدف نسبت به‌ابر نوبهاران‌کن‌درست	در میان بحر باش و آب از دریا مجو
ظاهرآرایان سراسر محو دیدار خودند	چشم پوشیدن زخود ازصورت دیبا مجو
در رکاب دیدهٔ بیناست هرنعمت که هست	از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو
شبنم از همّت به‌خورشید بلند اختر رسید	شهپر پرواز غیر از همّت والا مجو
مردآزار رقیبان نیستی، عاشق مشو	برنمی‌آیی به دنیا دوستان، دنیا مجو
نخل مومین[1] چون‌تواند پنجه زد باآفتاب؟	صبر ازما بیش ازین‌ای آتشین‌سیما مجو[2]*
هرنفس درعالمی جولان‌کند همچون‌حباب	کشتی بی‌لنگر ما را درین دریا مجو[3]*
سربسر گفتار صائب پخته و سنجیده است
میوهٔ خام از نهال سدره و طوبی مجو

٦٥۰۱ * (ف، مر، ل)

نیست همدوشی به نخل قامت‌او، شان‌سرو	مصرع حسن دوبالا نیست دردیوان سرو
خون‌گل ازبس که‌جوش‌غیرت‌ازرشك‌تو زد	می‌چکد چون‌شمع آتش‌ازسرمژگان سرو
دوستی با تازه‌رویان عمر می‌سازد دراز	وقت قمری خوش‌که خودرا می‌کند قربان سرو
باهمه بی‌حاصلی درچار موسم تازه‌روست	صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو!
حرز آزادی بلاگردان چندین آفت است	نیست تاراج خزان را دست‌بر دامان سرو

۱- فقط سج: مومی ۲- ایضاً: نازنین سیما ۳-ایضاً: کشتی من لنگر... صحرا مجو، هرسه مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

گرچه طوق‌بندگی عمری‌است دارم‌برگلو[1] برگ سبزی نیستم شرمندهٔ احسان سرو
صائب‌آن شمشاد قدهرگه به بستان می‌رود
می‌شود صد طوق ِ گردن بیشتر نقصان‌سرو

۶۵۰۲

عقده‌ای نگشود آزادی زکارم همچو سرو زیر بار دل سرآمد روزگارم همچوسرو
گرچه زاسباب جهان‌یك‌جامه‌دارم دربساط[2] زیر بار منت چندین بهارم همچوسرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچوسرو
خاطر آزادهٔ من فارغ است از انقلاب دربهار و درخزان بریك قرارم همچوسرو
گرچه برگشتن ندارد جویبار زندگی برسر ِ یك‌پا همان در انتظارم همچوسرو
ازرعونت نقش هستی دربساطم زنگ بست آب‌روشن‌گرچه بودآیینه دارم همچوسرو
تا به‌زانو پایم ازگرد کدورت در گل است گرچه دایم در کنار جوببارم همچوسرو
طوق قمری دربساطم چشم حیرت می‌شود بس که سرگرم تماشای بهارم همچوسرو
سایهٔ من میکشان را دامگاه عشرت است میوه‌ای هرچند درظاهر ندارم همچوسرو
باغ را بی‌برگ در فصل‌خزان نگذاشتم کام تلخی‌گر نشدشیرین زبارم همچوسرو
سربرون از یك گریبان کرده‌ام با راستی نیست فرقی در نهان وآشکارم همچوسرو
نشکند چون پشت شاخ میوه‌دار ازغیرتم؟ باتهیدستی رخ خود تازه دارم همچوسرو
بی‌بری برخاطر آزادهٔ من بار نیست سرفراز از نخلهای میوه دارم همچوسرو
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا خواهم‌ازگل‌ریشهٔ‌خودرابرآرم همچوسرو
نیست‌برتحسین بلبل‌گوش من‌چون‌شاخ‌گل زین گلستان باخود افتاده است‌کارم همچو سرو
سبزهٔ بختم دریـن بستانسرا پامال شد پنجه‌ای‌رنگین‌نگردیدازنگارم همچوسرو
آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان برمیان صد حلقهٔ زنار دارم همچوسرو
فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا دست‌خودرادربغل‌پیوسته‌دارم همچوسرو
یك‌سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام می‌کند پیرایش افزون اعتبارم همچوسرو
خجلت روی زمین ازسنگ طفلان می‌کشم بس‌که ازبی‌حاصلیها شرمسارم همچوسرو
شمع سبزمن به‌کوری سوخت دربزم‌وجود آتشین بالی نشد هرگز دچارم همچوسرو
گرچه‌برگ وبارمن‌غیرازکف افسوس‌نیست از برومندی همان امیدوارم همچوسرو

۱ـ ل: در گلو ۲ـ س، د: دارم همچو سرو، متن‌مطابق ن.

میوهٔ من جزگزیدنهای پشت دست نیست — منفعل از التفات نوبهارم همچوسرو
برگ عیش نوبهاران است[1] روی تازه‌ام — در خزان از نوبهاران یادگارم همچوسرو
زنگ ذاتی را به‌خاکستر زدل نتوان زدود — دست پیش قمریان تاچند دارم همچوسرو؟
بار من آزادگیٔ و برگ من دست دعاست — حرز جان باغ و تعویذ بهارم همچوسرو
کوه را از پا درآرد تنگدستیها و من — سالها شدخویش رابرپای دارم همچوسرو
گرچه گل برهیچ‌کس دست دراز من نزد — شدکبود ازسیلی‌دوران عذارم همچوسرو
نارسایی داردم از سنگ طفلان بی‌نصیب — ورنه ازدل شیشه‌ها دربار دارم همچوسرو
بس‌که‌خوردم‌زهرغم، چون‌ریزداز‌هم‌پیکرم — سبزپوش ازخاك برخیزد غبارم همچوسرو
در چنین فصلی‌که‌گل ازپوست می‌آیدبرون — دست‌را تاکی‌به‌روی هم گذارم همچوسرو؟
با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

۶۵۰۳

رزق ما نظّارهٔ خشکی است از بالای سرو — وقت قمری خوش‌که برسر می‌کشد مینای سرو
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام — سبزهٔ خوابیده گردد قامت رعنای سرو
طوق قمری می‌کند این جمع راگردآوری — ورنه‌می‌پاشد به‌یك‌ساعت زهم‌اجزای سرو
از نظربازان شود حسن نکویان دیده‌ور — نیست غیر از طوق قمری دیدهٔ بینای سرو
طوق قمری چون‌خط پیمانه می‌آیدبه‌چشم — می‌کند ازبس تراوش نشأه ازمینای سرو
مردم آزاده را عین‌الکمالی لازم است — نیل چشم زخم روی سرو باشد پای سرو[2]
نیست در سر درهوایان قرب‌نیکان[3] را اثر — برنمی‌آید به آب روشن از گل‌پای سرو
تیر را از بال و پر بیرحمی افزون می‌شود — از هجوم قمریان افزود استغنای سرو
بیخودان از جستجو در وصل فارغ نیستند — قمری‌ازحیرت همان‌کوکوزنددرپای سرو
جامهٔ بسیار، دارد کهنگی در آستین — تازه باشد چار موسم جامهٔ یکتای سرو
نیستند آزادگان فارغ زشست وشوی دل
در کنار آب باشد بیش صائب جای سرو

۱ــ س، د، ن: بینوایان است، متن مطابق آ، پر، پو، ق،ت، ی، یا.
۲ــ د: ... سرو شد بالای سرو، متن مطابق س. ۳ــآ (خطّ صائب)، پر، ق، ت، ی، ل پند نیکان، متن مطابق س، د، که مناسبتر است.

٦٥٠٤

محوچون‌خواهی‌شدآخرمحوآن‌رخسارشو — خاك چون‌می‌گردی آخرخاك پای‌یار شو[1]
برنمی‌دارد گرانی راه صحرای طلب — گرد هستی برفشان از خودسبکرفتار شو
در سیه‌کاری سرآمد روزگارت چون قلم — از سر گفتار بگذر، بر سر کردار شو
جامهٔ احرام را بر خود کفن کردن‌خطاست — گرنداری زنده شب‌را، درسحر بیدار شو
چون‌حباب‌ازحرف‌پوچ‌است‌این‌تهیدستی‌ترا — مهر خاموشی به‌لب زن، مخزن اسرار شو
در خرابیهای تن‌تردست چون سیلاب باش — چون به دیوار یتیمان می‌رسی معمار شو
سخت‌رویی موجهٔ آفات را آهن‌رباست — مرد سوهان حوادث نیستی همواز شو
چندچون پرگارخواهی‌گشت برگردجهان؟ — پای در دامن گره‌کن مرکز ادوار شو
خاربی‌گل چند خواهی بود از تیغ زبان؟ — بی‌زبانی پیشهٔ خود کن گل بی‌خار شو

گنج‌را بی‌رنج ممکن نیست صائب یافتن
بی‌تأمّل در دهان اژدها و مار شو[2]

٦٥٠٥

قانع از رزق پریشان با دل صدپاره شو — روزی آماده می‌خواهی برو غمخواره شو
تا درین میخانه باشی بر حریفان خوشگوار — صاف را ایثارکن رندانه دُردی‌خواره شو
چون‌به‌خلوت‌روگذاری‌دل‌چوقرآن‌جمع‌کن — درمیان جمع‌چون نازل‌شوی سی‌پاره شو
گرطمع داری‌که‌آید روزیت بیرون زسنگ — در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو
شربت عیسی پی بیمار گردد دربدر — چاره‌جویی چشم‌داری ازجهان بیچاره شو
گر نگردد بر مراد ما فلك آسوده‌ایم — زین فلاخن سنگ ما گو دیرتر آواره شو
سنگ را دلجویی اطفال گوهر می‌کند — در حریم خردسالان مهرهٔ گهواره شو

تا ز چشم پاك چون آیینه دارندت عزیز
صائب ازسیمین بران قانع به‌یك نظّاره شو

۱- در نسخهٔ آ (خطّ صائب) دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. متن مطابق س، د، ق، ت.
۲- ف اضافه دارد:
خواب امن و دولت بیدار، آب و آتشند — قانع از بال هما با سایهٔ دیوار شو

٦٥٠٦

خوشدلی می‌خواهی از هوش و خرد بیگانه شو / برجنون زن کامیاب از عشرت طفلانه شو
از خـرابی می‌توان شد خازن گنج گهر / در گذر چون سیل از تعمیر خود، ویرانه شو
پلهٔ افتـادگی را سرفـرازی در قفـاست / چند روزی در زمین خاکساری دانه شو
از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران / در برون در گذار این خُلق، صاحب‌خانه شو
می‌تواند سبحهٔ صد دانه شد هرمشت گل / سعی در پرداز دل‌کن گوهر یکدانه شو
روزگار زندگانی را به غفلـت مگذران / در بهاران مست و در فصل خزان دیوانه شو
خانه‌ای کز وی نیاساید دلی، دربسته بـه / پیش خواب‌آلـودگان شیرینی افسانه شو
درحضور هوشیاران حرف‌راسنجیده‌گوی / در حـریم می‌پـرستان نعـرهٔ مستانه شو
ترك افیون را علاجی بهتر ازتقلیل نیست / اندك اندك ز آشنایان جـهان بیگانه شو
نیست راهی قرب را از سوختن نزدیکتـر / در طـریق عشقبـازی امّت پروانه شو
مشرق خمیازه می‌سازد دهن را حرف پوچ / مستی بی‌دردسر خـواهی لب پیمانه شو
خانـهٔ دل را زنقش غیر چون پـرداختی / خواه در بیت‌الحرام و خواه در بتخانه شو
مهرهٔ گل پیش طفلان به زعقد گوهرست / چون به‌دست زاهد افتی‌سبحهٔ صددانه شو
ریزش پیرمغان را خواهشی در کار نیست / چون سبوی می به‌دست بسته درمیخانه شو
صرف کن در عشق اوقات عزیز خویش را / در بهاران عندلیب و در خزان پروانه شو

نیست آسان، ساختن صائب سخن رابی‌گره
چاك‌کن دل را، دگر درزلف معنی شانه‌شو

٦٥٠٧

تلخرو از هر نسیم سهل چون دریا مشو / تیغ اگر چون‌موج بارد بر سرت ازجا مشو
آفت شهرت نـدارد خلوت در انجمـن / بهرشهرت گوشه‌گیر ازخلق‌چون عنقا مشو
بررخ هرکس‌که نگشاید ازودل چون نسیم / در گلستان جهان چون غنچهٔ گل وا مشو
موج دریا را حجاب دیدن ساحـل مکن / در میان کار دنیـا غـافـل از عقبی مشو
می‌توان تا گشت باغ دلگشا اطفـال را / همچو مجنون گردبـاد دامن صحرا مشو
چون به‌احسان می‌توان‌آزادگان رابنده‌کرد / از بخیلـی بنـدهٔ سیـم و زر دنیا مشو
دولت از دست دعـا دارد حصار عـافیت / در بـزرگی غـافل از دریـوزهٔ دلها مشو

قطره درگوهر زموج انقلاب آسوده است	مـرد طـوفان حـوادث نیستی دریا مشو
رشتهٔ مریم چه‌باشد تازهم نتوان گسیخت؟	پای بنـد رشتهٔ آمـال چون عیسی مشو
صائب از شبگیر راه دور کـوته می‌شود
پای خواب آلودهٔ این دامـن صحرا مشو

۶۵۰۸

از گرانجانی گران بر خاطـر دنیا مشـو	تا توان بـرداشت باری بار بر دلها مشو
تا نمی در جویبارت چون سبوی باده‌هست	بـار دوش خلق از کـوتـاه دستیها مشو
تا توانی گوهر شهوار شد، از فکر پوچ	چـون کف بی‌مغز بـار خـاطر دریا مشو
بادبـان را کشتی پـربـار لنگـر می‌کنـد	روح را از نـعمت الـوان حنای پا مشو
جمع‌کن چون غنچه اوراق دل ازچین جبین	چون گل بیـدرد خـرج خندهٔ بیجا مشو
از جهان آب‌وگل بگذر سبك چون گردباد	چون ره خـوابیده بار خاطر صحرا مشو
خوبه صحبت‌کرده‌را تنهایی ازمردم بلاست	خوبه تنهایی کن از همصحبتان تنها مشو
روز اگر شان بزرگیهاست دامنگـیر تـو	در دل شب غافـل از دریـوزهٔ دلها مشو
از سحرخیـزی رسد شبنم به وصل آفتاب	چشم بگشا، غافـل از بیداری شبها مشو
هرچه درآفاق باشد هست در اَنفس تمام
سیرکن در خویشتن صائب جهان‌پیما مشو

۶۵۰۹

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو	نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
تا توان چون موج دریا را کشیدن در کنار	چون خس وخاشاك محو جلوهٔ ساحل مشو
تا زدوش رهروان باری توان بـرداشتن	از گرانـجانی غبـار خـاطـر منزل مشو
آسمان نقد تـرا چندین گره آماده است	زینهار ای‌پست فطرت خرج آب‌وگل مشو
جسم‌را تعمیرکن چندان‌که صاحبدل شوی	چون به لیلی راه بردی واله محمل مشو
می‌رسد چون عطسه بی‌تمهید گلبانگ رحیل	از سرانجام سفـر در هـرنفس غافل مشو
چیست بخت سبز تا ازآسمان خواهد کسی	زان بهار بی‌خزان قانع به این حاصل مشو
می‌کند در ناخنت نی خـامهٔ تکلیفِ عقل	عشرت طفلانه می‌خواهد دلت، عاقل مشو
می‌شوَد بـازیچهٔ بـاد صبـا خـاکسترت	بی‌طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مـردم رنج باریك آورد همچو ماه نو به نـور عاریت کامل مشو
ایمن‌است‌ازسوختن تانخل‌صاحب‌میوه‌است درریاض زندگی چون بید بی‌حاصل مشو
سرمهٔ خاموشی سیل است دریای محیط تابه‌شهرت تشنه‌ای‌چون‌ناقصان واصل مشو
می‌توان صائب به‌لاحولی شکست ابلیس‌را زینهـار از حملهٔ ایـن بیجگر بیدل مشو
نیست صائب جز نـدامت آرزو را حاصلی
بیش ازیـن فرمان‌پـذیر آرزوی‌دل مشو[1]

۶۵۱۰

در کهنسالی ز مـرگ ناگهان غافـل مشو برگ چون شد زرد ازباد خزان غافل مشو
امن نتوان زیست از اقبال و ادبـار فلك از دم شمشیر و از پشت کمان غافل مشو
از چراغی می‌توان افروخت چندین‌شمع را دولتی چون رودهد از دوستان غافل مشو
تا در ایّام خزان بـرگ و نوایی باشدت در بهـار از بلبلان ای باغبان غافل مشو
برگ از اندك نسیمی دست‌و پا گم می‌کند تانفس باقی است ازپاس زبان غافل مشو
دیدی از اخوان چه پیش آمد عزیز مصررا زینهـار از مـکر اخوان زمان غافل مشو
هرکجا چون شمع گرم محفل‌آرایی شوی از دهـان گاز ای آتش زبـان غافل مشو
تا زبان شکر جای سبزه باشد حـاصلت از زمیـن تشنـه، ای آب روان غافل مشو
تابجا نبود سخن، مگشا لب گفتار خویش از هدف چون تیر در بحر کمان غافل مشو
برنـدارد دولت بیدار غـفلت ، زینهـار در کنار بـام از خواب گران غافل مشو
رشتهٔ هستی به قدر فکر می‌گـردد بلند
صائب از تحصیـل عمر جـاودان غافل‌شو

۶۵۱۱

از نسیم ای ساکن بیت‌الحزن غافل مشـو چشم می‌خواهی ز بوی پیرهن غافل مشو
چون نمی‌آید به چشم ازبس لطافت نوبهار از تماشای گل و سرو وسمن غافل مشو
دیدنی دارند جمعـی کز سفر باز آمـدند زینهـار از تـازه‌رویـان چـمن غافل مشو
میوهٔ فردوس می‌بخشد حیـات جـاودان ای دل بیمـار ازان سیب ذقن غافل مشو

۱- مقطع ن.

چون زمحفل پای نتوانی کشیدن همچو شمع
از حضورِ خلوتِ در انجمن غافل مشو
چون خرابی نیست معماری بنای جسم را
تا نفس داری ز تعمیر بدن غافل مشو
صبح و شام چرخ کم فرصت به هم پیوسته است
در لباس زندگانی از کفن غافل مشو
گرچه از گفتار شیرین چون شکر دل می بری
ازشکر ای طوطی شیرین سخن غافل مشو
از چهِ خس پوش می دارند بینایان خطر
در زمان خط ازان چاه ذقن غافل مشو
شکر این معنی که درغربت عزیزی یافتی
حق شناسی کن، ز اخوان وطن غافل مشو
چون عقیق از سیم وزر هرچند یابی خانه ها
دل منه بر غربت، از یاد یمن غافل مشو
نیست چون مستی کلیدی مخزن اسرار را
در بهار از نالهٔ مرغ چمن غافل مشو
خاك غربت را زبوی خوش معنبر ساختی
بیش ازین ای نافه ازناف ختن غافل مشو
دیدی از اخوان چه پیش آمد عزیزمصررا
از تهی چشمان صحرای وطن غافل مشو
چشم پاك من نگه دارد زآفت حسن را
گرزخود غافل شوی، باری زمن غافل مشو
در سیاهی صائب آب زندگانی مدغم است
زینهار از خال آن کنج دهن غافل مشو

۶۵۱۲

بی طلب زنهار برخوان کسان مهمان مشو
گوهر بی قیمتی، سنگ ته دندان مشو
می توان کشتن، چونبود آب، آتش را به خاك
خاك خور، مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
خویش را دربندگی انداختن ازعقل نیست
تا نفس داری رهین منت احسان مشو
تا نبینی پشت و روی عیبهای خویش را
زینهار از صحبت آیینه روگردان مشو
مهرهٔ گردان نمی ماند به حال خویشتن
چون تنك ظرفان به اقبال فلك خندان مشو
جلوه کردن درلباس عاریت دون همتی است
جامه ای کز تن برون ناید به آن نازان مشو
نیستی آیینه تا باشی زمعنی بی نصیب
دیده رابگشای، درهرصورتی حیران مشو
درمصاف چرخ صائب همت از پیران طلب
تا نباشد اسبِ چوگانی به این میدان مشو

۶۵۱۳

غافل از داغ جنون ای دیدهٔ روشن مشو
گر رهایی چشم داری غافل از روزن مشو
دامن رستم به دست جذبه سوی خویش کش
دل نهادِ این چهِ تاریك چون بیژن مشو

گر نچینی خوشه‌ای، چون مور برچین دانه‌ای دست وداماِن تهی زنهار ازین خرمن مشو
این سیه‌کاران سزاوار توجّه نیستند پیش این تردامنان آیینهٔ روشن مشو
احتیاط از کف مده هرچند در راه حقی همچو موسی بی‌عصا در وادی ایمن مشو
باش زیر چرخ تا آیینه‌ات دارد غبار چون شدی روشن، غبار خاطر گلخن مشو
دامن اهل تجرّد با گرانجانی مگیر بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو
خون فاسد در بدن آهن‌ربای نشترست نیش مردم برنمی‌تابی رگ گردن مشو
جمع کن چون شبنم گل پا به دامان ادب از نگاه خیره گل را خار پیراهن مشو
آبرویی نیست در گلزار ابر خشك را چون نداری چشمِ تر،درحلقهٔ شیون مشو
شکوهٔ ناسازی گردون به اهل دل مبر یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو
بر چراغ ما کزاو چشم جهانی روشن است تا توان فانوس شد، ای‌سنگدل دامن مشو

جستجو صائب به‌جایی می‌رساند خویش‌را
هرقدر سختی ببینی سست در رفتن مشو

۶۵۱۴

چو بنشیند،شود صدکوه‌تمکین همنشین‌بااو چو برخیزد زجا، ازجای برخیزد زمین بااو
زفیض داغ سودا دام ودد شدرام بامجنون سلیمان‌می‌شود هرکس که‌باشد‌این‌نگین باِاو
نظر با ساعد سیمش چراغ صبح را ماند برآرد گر یدبیضا سر ازیك آستین باِاو
لب دعوی گشودن می‌دهد یادی زبی‌مغزی صدف‌لب بسته باشد تابود دُرّ ثمین باِاو
مآل خواجهٔ ممسك بـه زنبور عسل ماند که نیشی ماند از صدخانهٔ پرانگبین باِاو

من‌از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب
به‌سرگوشی مگر گوید دوزلف عنبرین‌باِاو

۶۵۱۵

نگردد بی‌صفا از خط لب گوهر نثار او که می‌شوید سیاهی را عقیق آبدار او
سهی‌سروی که چشم‌من‌سفید از‌انتظارش‌شد زتمکین برنمی‌خیزد غبار از رهگذار او
شود‌چون‌ناف‌آهو‌مشك‌خون‌در‌حلقهٔ‌چشمش به خاطر بگذراند هرکه زلف مشکبار او
کجا خودداری از پروانهٔ بیتاب می‌آید؟ درآن محفل‌که‌با مجمر به‌رقص‌آید شرار او
می‌ممزوج‌را ازصِرف بهتر‌می‌توان خوردن زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او

دو عالم گرشود زیر و زبر ازجا نمی‌خیزد سپنـدی را که برآتش نشانـد انتظار او
تمام عمر باشد روزش از روز دگرخوشتر شبی چون‌زلف هرکس‌سر گذارد درکنار او
حلالش باد هرآبی‌که می‌نوشددرین گلشن چوتاك آن‌کس‌که گرددآب می‌درجویبار او
به‌جای اشك،آب زندگی در دیده‌اش گردد
دل‌هرکس‌که چون‌صائب شود آیینه‌دار او

٦٥١٦

جنون گنجی است‌گوهرخیز، زنجیر اژدهای او تهیدستی نبیند هرکه شددرگنج پای او
زقحطدل چه‌خواهدکرد خط جانفزای او که‌دل درسینه‌ها نگذاشت خال‌دلربای او
زدست کـوته عشاق کاری برنمی‌آیـد مگـر بالیـدن ازهم بگسلد بندقبای او
لب‌چون شکـرش‌ازگرمی شیرآب‌می‌گردد مگر از شیرهٔ جانها کند مادر غذای او
گذارد از ترازو درفلاخن ماه کنعان را عزیـز مصر اگربیند جمال جانفزای او
چرا از پرده بیرون آید آن‌غارتگر جانها؟ که‌چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او
نیم آگاه از زلـف رسایش، اینقدر دانم که ازدلها تـرازوگشت مژگان رسای او
چو داغ تـازه از زیر سیاهی برنمی‌آیـد زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
مگر بر بی‌زبانیهای من[1] رحمی کند، ورنه تمنّا را زبان در کام می‌سوزد حیای او
چسان دربرکشم چون پیرهن آن‌سرو سیمین را؟ که‌رنگم می‌پرد از دیدن رنگ قبای او
زکاردل گره، چون‌اشك ازمژگان،فروریزد چوآید در تبسم غنچهٔ مشکل‌گشای او
طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی که‌پنداری زمین‌رامی‌کشند اززیرپای او
تلاش قربِ فقر از هرجگرداری نمی‌آید که نقش پنجهٔ شیرست نقش بوریای او
سبکسیری‌که ازداغ جنون سرگرمیی دارد چراغان‌می‌شودداماندشت ازنقش‌پای او
مرا آیینه‌رویی چون سکندر تشنه‌لب دارد که‌عمرجاودان‌تاری‌است‌اززلف‌رسای او *
مگر ذوق خودآرایی نقابش را بـراندازد وگرنه عاشق مسکین‌چه داردرونمای او؟*
نمی‌دانم عیار لطف و قهرش را، همین دانم که‌چون تیرقضا در دل نشیند هرادای او *
نمی‌دانم کجا آن شاخ‌گل را دیده‌ام صائب
که خونم‌را به‌جوش آورد رنگ آشنای او

۱- د: ما، متن مطابق س.

۶۵۱۷

چه‌خوش باشد که گردد دیده روشن از عذار تو / جواهر سرمهٔ بینش شود خطّ غبار تو
تو مشغول شکار باز و شاهینی، چه‌می‌دانی / که‌مارا چشم ودل چون‌می‌پرداز انتظار تو
غزالان حرم را داغ دارد از سرافرازی / بلند اقبال نخجیری که می‌گردد شکار تو
خروش[1] عاشقان گرکوه را ازجای بردارد / عجب دارم صدا برگردد ازکوه وقار تو
روان‌گردد به‌صحرا رودنیل از زهرهٔ شیران / فتد گر بر نیستان برق تیغ شعله‌بار تو
نشد پامال موری ازتوای سروسبك‌جولان / شود نقش قدم دست دعا دررهگذار تو
کهن سقف فلك نزديك بود ازیکدگر ریزد / ستون آسمانها گشت عدل پایدار تو
زلیخا گر جوان شد در زمان ماه کنعانی / گرفت ازسر جوانی آسمان در روزگار تو
نگردد غنچه بال وپر زدلسوزی ملایك را / که ننشیند غباری ازعوارض برعذار تو
شود خاك مراد اهل عالم طاق ابرویش / به روی هرکه بنشیند غبار رهگذار تو
سکندر برد در خاك آرزوی آب حیوان‌را / سراسر می‌رود آب خضر در جویبار تو
به‌این‌پاکی‌ندارد گوهری‌درته‌صدف گردون / که غیرت می‌برد برهم نهان و آشکار تو
چه داند جنبش‌کلك قضا را چشم‌کوته‌بین؟ / هزاران‌مصلحت درج‌است‌درسیروشکار تو
زحزم دوربین گشتی دعای جوشن عالم / که هرجا باشی، از دست دعا باشد حصارتو

۶۵۱۸

چه باشد حاصل مرغ‌چمن ای گلعذار از تو؟ / که ازگل‌می‌خورد صدکاسه خون هردم‌بهار ازتو
مکرّر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد / نشدروشن‌شود يك‌بارچشم اشکبار از تو
مرا شرمنده کردی از دل امّیدوار خود / مبادا هیچ کافر در جهان امّیدوار از تو!
شد از سنگینی بیماریم دل نرم دشمن را / به‌پنهان دیدنی هرگزنگشتم شرمسار از تو
به تلخی می‌توانی شکّرستان کرد عالم را / که‌دارد آرزوی بوس و امّید کنار از تو؟
به‌جامی دستگیری‌کن خمارآلودهٔ خودرا / چرا ای ابر رحمت بردلی ماند غبار از تو؟
مراخودنیست‌یارای‌سؤال،آخر[2]چه‌می‌گویی / اگر پرسد گناه من کسی روز شمار از تو
بقسمت راضیم ای سنگدل دیگر چه می‌خواهی؟ / خمار بی‌شراب‌ازمن، شراب‌بی‌خمار از تو

۱– س: فغان، متن مطابق د. ۲– ن: امّا

نمی‌شد زخمی تیغ تغـافل اینقدر صائب
اگر می‌بود ممکن قطع امّید ای‌نگار ازتو

۶۵۱۹

بهار آفرینش را نگاری نیست غیر از تو
نگار این گلستان رابهاری نیست‌غیرازتو

بهاری هست درهرسال مرغان گلستان را
مرا در چار موسم نوبهاری نیست‌غیرازتو

به‌ظاهر گرچه هرموجی‌عنان سیرخود دارد
به دست‌کس عنان اختیاری نیست‌غیرازتو

به‌خود مشغول‌کن ازآفرینش چشم‌حیران‌را
که‌این‌فتراك رالایق شکاری نیست‌غیرازتو

به‌فانوس حمایت شمع مارا پرده‌داری کن
که‌این‌نور پریشان‌راحصاری نیست‌غیرازتو

زمیـن‌گیر فنـا مگذار گـرد هستی ما را
به‌شکر این‌که در میدان سواری نیست غیر ازتو

مکن ماناقصان رایارب ازسنگ‌محك رسوا
که‌این نُه‌بوته‌را کامل‌عیاری نیست‌غیرازتو

چرا چون خاردر دامان موجی‌هردم‌آویزم؟
چوبحر آفرینش را کناری نیست‌غیرازتو

بگردان روی دل ازهرچه‌غیرتوست‌درعالم
که این آیینه را آیینه‌داری نیست‌غیرازتو

نگه‌دار از هواهای مخالف جان نالان را
که این بیمار را بیمارداری نیست‌غیرازتو

مرو زنهار ای پیکان یار از سینه‌ام بیرون
که‌ازدل عاشقان رایادگاری نیست‌غیرازتو

به رحمت سبزگردان دانهٔ امّید صائب را
که‌این بی‌برگ راباغ وبهاری نیست‌غیرازتو

۶۵۲۰

زهی‌گردون‌کف بی‌مغزی ازدریای عشق‌تو
دوعالم یك‌گریبان چاك ازسودای عشق‌تو

زشرم‌ناکسی‌چون‌اشك‌می‌غلطدبه‌خاك‌وخون
سر خـورشید عالمتـاب زیر پای عشق‌تو

درین راهِ به‌دل نزدیك، گمراهی نمی‌باشد
که‌جای سبزه‌خیزد خضرازصحرای عشق‌تو

زکوتاهی خجالت می‌کشد باآن[1] رساییها
قبـای اطـلس افـلاك بـر بالای عشق‌تو

زخورشید قیامت‌آب درچشمش نمی‌گردد
دهد هرکس‌که‌چشمی‌آب‌از سیمای عشق‌تو

شود هرپاره‌اش مهپاره‌ای دریانـوردان را
هرآن کشتی‌که‌گردد غرقهٔ[2] دریای عشق‌تو

چو خورشید قیامت‌گرم می‌سازد جهانی را
سرهرکس که‌گردد گرم ازصهبای عشق‌تو

به‌دل دارد چو عمر جاودان زخم نمایـانی
درین هنگامه خضر ازتیغ استغنای عشق‌تو

۱- س، د: این، متن مطابق ن.   ۲- س، د: غرقه در،متن مطابق ن.

چه‌باشد دل، که کرد ازشوخی این سقف معلّق را مشبّک همچو مجمر شعلهٔ رعنای عشق‌تو
نمی‌گیرد به‌خود خاکسترش شیرازهٔ محشر به هر خرمن که‌افتد برق‌بی‌پروای عشق‌تو
به اسرار حقیقت چون لب‌منصور شدگویا لب جام از می منصوری مینای عشق‌تو
فروغ مهر تابان ذرّه را در وجد[1] می‌آرد
وگرنه کیست صائب تاشود جویای‌عشق تو

٦٥٢١

نـدارد اختیـار در گشودن باغبان تـو که دررامی‌گشاید جوش‌گل‌در گلستان تو
زابروی تو دارد هرسرمو شوخی مژگان پـر سیمرغ بخشد تیر بی‌پر را کمان تو
ز منعم کاسهٔ همسایـه خالی برنمی‌گردد قدح لبریز بـرگردد ز لعل می‌چکان تو
جهدازطوق قمری سروچون تیرازکمان بیرون به‌هرگلشن‌که‌گردد جلوه‌گر سروروان تو
سخن چندان‌که خودرا چون‌الف باریك می‌سازد به دشواری برون می‌آید ازتنگ دهان تو
نمی‌دارد به زودی رشتهٔ همتاب دست ازهم رگ جان‌را گسستن نیست ازموی‌میان تو
ازان‌ازدیدن خورشید درچشم‌آب‌می‌گردد که مالیده است‌روی زرد خودبرآستان تو
به‌بی‌برگان‌چنان‌ای‌شاخ‌گل‌مستانه‌می‌خندی که‌درخواب بهاران است‌پنداری‌خزان تو
نمی‌گردد زبان جرأت من، ورنه می‌گفتم که‌جای‌بوسه‌پُرخالی است‌درکنج‌دهان تو!
توجولان می‌کنی ازسرکشی در اوج‌استغنا
کجا افتد به‌دست کوته صائب عنان تـو؟

٦٥٢٢

من‌آن بخت ازکجا دارم‌که پیچم برمیان تو بگردم چون خط شبرنگ برگرد دهان تو
مـن و انـدیشهٔ برگرد سرگشتن، معاذالله که‌شادی مرگ‌می‌گردم چوبوسم‌آستان تو
خیال موشکافان سربرون ناورد از جایی مگر خط‌آورد بیرون سراز راز دهان تو
متاع یوسفی کزدیدنش شد چشمها روشن به گـرد بی‌نیازی می‌رود در کاروان تو
سری دارد به ره گم‌کردگان وادی حیرت نمی‌آید عبث بیـرون زکنج لب زبان تو
زلال خضر از گرد کسادی خاك می‌لیسد که سیر ازآب حیوان کردعالم رادهان تو
به زیر بال بلبل می‌شود گل از حیا پنهان درآن‌گلشن‌که‌باشد چهرهٔ چون‌ارغوان تو

۱ــ س، ن: رقص، متن مطابق د، آ، پر، پو، ق، ت، تب.

پریشان‌گرد زلفم، گوشه‌گیری نیست کار من — وگرنه هیچ کنجی نیست چون کنج دهان تو
شکوه حسن عالمسوز ازین‌افزون نمی‌باشد — که‌در خواب بهاران است دایم پاسبان تو
مگر خود ساقی خود بوده‌ای ای‌شاخ گل امشب؟ — که آتش می‌زند درخار مژگان‌ارغوان تو
زآغوش لحدچون گل بغل واکرده‌می‌خیزد — به‌خاك هرکه مایل می‌شود سرو روان تو
مرا همچون شکارجرگه دایم درمیان دارد — بناگوش وخطوخال ورخ‌وزلف‌ودهان تو
نفس در سینهٔ باد صبا مستانه می‌رقصد — همانا غنچه‌ای واکرده است از بوستان تو
نباشد جای حیرت گرنقاب ازچهره نشناسم — کـه دارد یك فروغ آیینه و آیینه‌دان تو
مگر در خلوت آیینه تنها یـافتی خود را؟ — که‌ازنقش حیا ساده است مُهر بوسه‌دان تو

ترا بس درمیان سرو قدّان این سرافرازی
که‌باشد همچو صائب بلبلی دربوستان تو[1]

۶۵۲۳

خط شبرنگ بالعل لب جانان زند پهلـو — زهی ظلمت‌که با سرچشمهٔ حیوان زندپهلو
زرعنایی قدش نازك نهالان را خجل دارد — که‌مصرع چون‌بلند افتادبا[2] دیوان زندپهلو
مشو چون ابر غافل دربهار ازگوهرافشانی — که با دریای رحمت دیدهٔ گریان زندپهلو
زخودکامی به‌خون خوردن سرآمد روزگار من — که‌دل ناساز چون‌افتاد با[3] پیکان زندپهلو
دم عیسی دم تیغ است بیمـار محبّت را — که درد بی‌دوای عشق بر درمان زندپهلو
به چشم این راه را سرکن اگربینایی‌ داری — که‌خار این بیابان برصف مژگان زندپهلو
مروّت مانع ازنومیدی خصم است‌عارف‌را — وگرنه کشتیی دارم که برطوفان زندپهلو
به‌تنهایی علم برقلب لشکر می‌زند خود را — نهال قامت جـانان به سروستان زندپهلو
به‌عشق آهنین بازوطرف‌شد عقل ازین‌غافل — که‌گردد توتیاچون‌شیشه باسندان زندپهلو

مگردان روی‌ازتیغ قضاچون بیدلان‌صائب
که‌دل‌سی‌پاره چون گردیدبر[4]قرآن‌زندپهلو

۶۵۲۴

زمین ازاشك‌پرشورم به‌طوفان می‌زندپهلو — زآب گوهرم ساحل به عمّان می‌زندپهلو

۱- ف اضافه دارد:
چه مژگان سبکدست و چه چشم دل شکارست این — که یك دل نیست در دست صنوبر در زمان تو
۲ـ س، ق، ی: بر، متن مطابق آ (خط‌ّ صائب)، د، پر ۳ـ س، د، ق: بر ٤ـ س: با

ندارد کوتهی در دلربایی زلف ازان عارض
که مصرع چون بلند افتد به دیوان می‌زند پهلو
ز فکر کاکل او خاطر آشفته‌ای دارم
که هر مویم به صد خواب پریشان می‌زند پهلو
ز خون کشتگان پروا ندارد تیغ بیباکش
که موج شوخ بر دریای عمّان می‌زند پهلو
غزال وحشی من چشم خواب آلوده‌ای دارد
که از شوخی رگ خوابش به مژگان می‌زند پهلو
تو از بیجوهری برنیم جان خویش می‌لرزی
وگرنه تیغ او برآب حیوان می‌زند پهلو
دل سرگشتهٔ عاشق چه باشد پیش چوگانش
خم زلفی که برخورشید تابان می‌زند پهلو
نمی‌گیرد به ظاهر گرچه دست من سر زلفش
زدل پهلو ندزدیدن به احسان می‌زند پهلو
مده دامان عشق از کف سر شهرت اگر داری
که داغ عشق برخورشید تابان می‌زند پهلو
زچشم بد خدا خاك قناعت را نگه دارد!
که خون آنجا به نعمتهای الوان می‌زند پهلو
زاقبال قناعت مور من زیر نگین دارد
کف خاکی که برملك سلیمان می‌زند پهلو
چه خواهد بود صائب نوشخند آن لب شیرین
که حرف تلخ او برشکّرستان می‌زند پهلو

۶۵۲۵

هرکه چون شبنم گل پاك بود گوهر او
چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بددور زمژگان سبکدست تو بادا!
که به خون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هرکه را برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی ازو تر نشود
ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
عشق پرشور تو دریای گرامی گهری است
که سیه‌بختی عشّاق بود عنبر او
سر خورشید ازان در خم ته چوگان است
که رساند رخ زردی به غبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت، به خود نقصان کرد
سرد شد گرمی هنگامهٔ ته مجمر او
هرکه در موسم گل باده گلگون نخورد
می‌شود چون زر گل، قسمت آتش زر او*
عمر شیرازهٔ گلهای چمن ده روزست
خرم آن گل که پریشان نشود دفتر او*
نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب
غنچه‌ای نیست پریشان نشود دفتر او

۶۵۲۶

برخوری زان لب میگون که زاندیشهٔ او
مست شد عالم و مُهرست همان شیشهٔ او

بیستون خانهٔ زنبور شود از فرهاد
کند اگر از دل شیرین نشود تیشهٔ او
از فلك چشم مدارید درستی زنهار
که فتاده است ز طاق دل ما شیشهٔ او
هرکه را فکر سر زلف تو برهم[1] پیچید
شد پریخانهٔ چین خلوت اندیشهٔ او
رخنه در بیضهٔ فولاد کند چون جوهر
دانهٔ خال تو کز دام بود ریشهٔ او
دل هرکس هدف ناوك بیداد تو شد
برق بیرون نتواند رود از بیشهٔ او
مرو از راه به دلجویی خالش صائب
که جگرخواری عشّاق بود پیشهٔ او

۶۵۲۷

کِشتِ بی‌خوشه خجالت کشد ازروی‌درو
مفکن ای تیغ اجل برمن بیدل پرتو
گردش چرخ بدو نیك ز هم نشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
با لب خشك سکندر ز سیاهی برگشت
یك‌دم آب به قسمت نفزاید تك و دو
در شکستن حذر از شیشه فزون باید کرد
لشکری را که شکسته است به‌دنبال مرو
عشق از حال پریشان شدگان غافل نیست
همه جا دیدهٔ خورشید بود با پرتو
برق از تندی خود زود فنا می‌گردد
نیست ممکن که نبازد سرخود تیز جلو
سبحه از دست بینداز که بر دل بارست
میفروش آنچه ز مَستان نستاند به گرو
چه بود دولت دنیا که به آن فخر کنند؟
گشت در غار ازین شرم نهان کیخسرو
تازه عاشق نتواند که نگرید صائب
بیشتر آب تراوش کند از کوزهٔ نو

۶۵۲۸

نه خط است این‌که دمید ازلب جان‌پرورتو
که به دل بردن ما بست کمر شکّر تو
دل دونیم است زلعل لب جان‌پرور تو
باز مانده است دهان صدف ازگوهر تو
می‌چکد بس‌که می از لعل می‌آلود ترا
تهی از باده به خوردن نشود ساغر تو
پردهٔ شرم ازان چهرهٔ نوخط بردار
چند باشد چو زره زیر قبا جوهر تو[2]؟
عمر جاوید به نظّارگیان می‌بخشد
هرکه چون زلف شبی روزکند دربر تو

۱ــ د، ن: درهم، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.
۲ــ آ، پر، پو، ق: چون زره زیر قبا چند بود...، متن مطابق س، د.

می‌پرد چشم جهان در طلبش چون‌مه عید تـا کـه را چشم فتـد بر کمر لاغـر تو
تـا بـه دامـان قیامت گل ازو می‌ریـزد دست هرکس که شبی ماند به زیر سر تو
گردن سنگ شود نـرم ز پـروانهٔ عـزل سخت‌تـر شد ز خـط سبز دل کافر تو
راه چون خانهٔ دربسته دراو نتوان یـافت گرچه چون آینه بازست به عالم در تو
لب زخم من و اظهـار شکایت، هیهـات که گشوده است بغل در هوس خنجر تو

این‌غزل آن‌غزل **خواجه سنایی** است که‌گفت
خنـده گـریند همـی سوختگان در بر تـو

۶۵۲۹

چشـم را خیـره کنـد پرتو زیبایی تـو مـن و از دور تمـاشای تمـاشایی تو
در ریاضی که تو بـاشی، به نظـر می‌آیـد سرو چون سبزهٔ خوابیـده ز رعنایی تو
سایـه نبـود ز لطـافت قـد رعنای تـرا نیست یـک سرو درین باغ به یکتایی تو
هرگز از شرم در آیینه ندیـدی خـود را یـوسفی نیست دریـن مصر به تنهایی تو
ازنگاهی که به دنبال کنـد مشك شـود خون به هر دل‌که کند آهوی صحرایی تو
بر سر منصب پـروانه چـه خونها می‌شد شمـع می‌داشـت اگـر انجـمن‌آرایی تو
سر بسر زهره جبینان جهان چون انجـم محـو در قـلزم نـورنـد ز پیدایی تو
طوطیی را که به شیرین سخنی مشهورست غـوطه در زهر دهد غیـرت گویایی تو
می‌کند خـال لب چشمهٔ کـوثر رضـوان گر بـه فـردوس رود عاشق سودایی تو
مو بمـو چون مژه احـوال مرا می‌دانی نشـود خـواب گـران پـردهٔ بینایی تو

صائب از شرم ندیـدی رخ او را هرگز
یك نظـر بـاز نـدیـدم بـه شکیبایی تو

۶۵۳۰

چـرب نـرمی ز رقیبان ستمکـار مجـو گل بی‌خـار ز خـار سر دیـوار مجو
مغـزِ تحقیـق ز اربـابِ عمـایم مطلب آنچـه در سر نتوان یافت ز دستار مجو
با عـلایـق سخـن از عالـم تجرید مـزن پیشی از قـافلـه با جـان گرانبار مجو
سخنـی کزلب خـاموش تراود بکـرست گـوهر سفتـه ز گنجینـهٔ اسرار مجو
در تـرازوی قیامت نتوان یـافت کجـی حیف و میل از دل و از دیدهٔ بیدار مجو

سرو را دست تهی خطِّ امان شد ز خزان
عمر اگر می‌طلبی روزیِ بسیار مجو

دل آسوده مخواه از فلك زنگاری
خوشه از سبزهٔ بی‌حاصل زنگار مجو

سایهٔ بال هما خواب گران می‌آرد
در سراپردهٔ دولت دل بیدار مجو

خون‌چوشد مشك، محال‌است دگرخون گردد
دل خود صائب ازان طرّهٔ طرّار مجو

٦٥٣١

کی دوبین می‌شود از سایه تماشایی سرو؟
هر سیه‌رو نشود پردهٔ یکتایی سرو

نشود دیدهٔ حق‌بین دودل از کثرت خلق
چه‌خلل می‌رسد از برگ به یکتایی سرو؟

حسن گلهای چمن پا به‌رکاب است[1] تمام
پای برجاست مخلّد چمن‌آرایی سرو

از سرافرازی حسن است نه از کوتاهی
به زمین گر نکشد دامن رعنایی سرو

دو سه روزی است نظربازی بلبل با گل
در خزان سبز بود بخت تماشایی سرو

سفر عالم بالا به قدم نتوان کرد
مانع نشو و نما نیست گران پایی سرو

زان مبدّل نکند جامهٔ خود را هرگز
کز تن خویش بود جامهٔ زیبایی سرو

دست آزاده و دریوزهٔ حاجت، هیهات
برنیاید ز بغل پنجهٔ گیرایی سرو

می‌شود دیده‌ور از فیض نظربازان حسن[2]
قمری از طوق بود دیدهٔ بینایی سرو

دل آزاده نگردد ز گرفتاران باز
کم ز قمری نشود وحشت تنهایی سرو

راستی پیشهٔ خودکن که بود سبز مدام
مجلس افروزی شمع و چمن‌آرایی سرو

نفس سرد خزان باد بهارست او را
نیست در باغ نهالی به شکیبایی سرو

گر زند با قد او لاف رعونت، از آه
می‌کنم فاخته‌ای جامهٔ مینایی سرو

آسمان در نظر همّت مردان پست است
نرسد سبزهٔ خوابیده به رعنایی سرو

کاهلان سنگ ره گرمروان می‌گردند
که زمین‌گیر شود آب ز همپایی سرو

صائب از عالم بالا به تو فیضی نرسد
تا چو قمری نشوی واله و شیدایی سرو

٦٥٣٢

از سر کوی قناعت به در شاه مرو
چون خسیسان ز پی مال و زر وجاه مرو

۱- فقط س: پابه رکابند، متن تصحیح قیاسی است. ۲- س: حسن را می‌کند از اهل بصیرت عاشق، متن مطابق ت.

شب تارست جهان، سیم وزرست آتش آن / گرنه‌ای خام به هر آتشی از راه مرو
طعمهٔ خاك شد از پستی همّت قارون / زیر خاك سیه از همّت کوتاه مرو
چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست / بی‌چراغ دل آگاه به این راه مرو
گل پژمرده به نزهتگه فردوس مبر / روی ناشسته به دیوان سحرگاه مرو
دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی / به صدای جرس قافله از راه مرو
در رکاب علم آه بود فتح و ظفر / به مصافی که روی بی علم آه مرو
صیقل آن نیست که بر آینه بیداد کند / زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو
صائب از دامن آزاده روان دست مدار
به نشان قدم قافله از راه مرو

٦٥٣٣

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو / از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان پابه‌رکاب است حواس / از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا به آن کان ملاحت نمکی تازه کنی / اوّل از مایدهٔ بی‌نمکان دست بشو
دست اگر از خودیِ خود نتوانی شستن / مشت آبی به‌کف‌آر از دگران دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز / بروای عقل ازین سوخته جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب‌شود / آب‌چون‌شددلت ازهردوجهان دست بشو
پیشتر زان که بشویند به خون رخسارت / داغ بردل نه، ازین لاله‌رخان دست بشو*
تا به شیرین جهان چون شکر و شیرشوی / کوهکن‌وار ز شیرینی جان دست بشو*
هست تا در جگر از اشك ندامت آبی
صائب از دامن ابنای زمان دست بشو

٦٥٣٤

بیا که سوخت مرا هجر بی‌مروّت تو / کباب کرد مرا درد و داغ فرقت تو
ازین زیاده توقّف مکن که نزدیك است / که جان من سفری گردد از اقامت تو
هرآنچه می‌رود از دیده گر ز دل‌برود / چرا زیاده ز دوری شود محبّت تو؟
ز صحبت تو من از عمر کامیاب شدم / کنم چگونه فراموش، حقّ صحبت تو؟
رسیده بود به لب جان هجر دیدهٔ من / گرفت دامن جان را امید رجعت تو

چو گریه باده گره در گلوی شیشه شده است / زبس که هست گلوگیر درد فرقت تو
ز حرف سرد ملامتگران نیندیشد / سری که گرم شد از بادهٔ محبّت تو
درازتر ز شب هجر، نامه‌ای باید / که خامه شرح دهد شوق بی‌نهایت تو
من آن زمان چو قلم سر ز سجده بردارم / که طی چو نامه شود روزگار فرقت تو
چو گوی در خم چوگان حادثات افتد / سری که دور شود از رکاب دولت تو
ز حکم تیغ قضا سر نمی‌توان پیچید / وگرنه کیست جدایی کند ز حضرت تو
زبان ز عهدهٔ تقریر برنمی‌آید
اگر خموش بود صائب از شکایت تو

۶۵۳۵

عنان به طول امل داده‌ای دریغ از تو / به کوچهٔ غلط افتاده‌ای دریغ از تو
دلی که هر دو جهان رونمای او نشود / به هیچ و پوچ زکف داده‌ای دریغ از تو
چو سرو با همه باری که بسته‌ای بردل / دلت خوش است که آزاده‌ای دریغ از تو
برای خردهٔ سهلی که می‌رود بر باد / غمین چو غنچهٔ نگشاده‌ای دریغ از تو
فتاده است مکرّر ز چشم ما دنیا / ازین فتاده تو افتاده‌ای دریغ از تو
به محفلی که ادب پا به احتیاط نهد / عنان گسسته‌تر از باده‌ای دریغ از تو
درین چمن که گل از شوق آب می‌گردد / چو آب آینه استاده‌ای دریغ از تو
در امید که هرگز نبسته‌ای بر خلق
به روی صائب نگشاده‌ای دریغ از تو[1]

۶۵۳۶

ز کعبه سنگ به دل می‌زند خلیل از تو / الف به سینه کشد بال جبرئیل از تو
چه آرزوی شهادت کنم، که سوخته است / به داغ یأس جگرگوشهٔ خلیل از تو
کیم من و چه بود قدر صید لاغر من؟ / که خون خضر و مسیحا بود سبیل از تو
مگر به خویش دلالت کنی مرا، ورنه / شده‌است خشک چو سنگ نشان دلیل از تو
به درگه تو بزرگی نمی‌رسد به کسی / که سنگسار ابابیل گشت فیل از تو

۱- ن اضافه دارد:
بهشت طلعتی امّا ز خوی شعله‌فشان / هزار دوزخ آماده‌ای دریغ از تو
برای عمر سبکرو ز تار و پود امل / هزار سلسله آماده‌ای دریغ از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد؟ که شاهراه نجات است رود نیل از تو
برات سینهٔ گرم مرا به داغ نویس بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو
چو برگهای خزان دیده می‌تپد بر خاك زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو
ترحّم است بر آن ساده‌دل که چون صائب
کند ز حال قناعت به قال و قیل از تو

٦٥٣٧

رسید خانهٔ زین عاقبت به کام از تو هلال یکشبه‌اش شد مه تمام از تو
چه نسبت است به‌خورشید رنگ روی ترا؟ که ریگ بادیه گردید لعل فام از تو
ز نقش پای چه گلدسته‌ها به سر زده است زمین ساده دل ای سرو خوش‌خرام از تو
ز من پیام خود ای شهسوار باز مگیر که تازیانهٔ شوق است هر پیام از تو
مرا ز تیغ تغافل بس است ایمایی
من آن نیم که توقع کنم سلام از تو

٦٥٣٨

زمین نشسته به خاك سیاه از غم تو کبودپوش بود آسمان ز ماتم تو
ز اشتیاق تو خورشید داغ می‌سوزد چه محو لاله وگل گشته است شبنم تو؟
به حرف پوچ نفس خرج می‌کنی، غافل که نیست گنج دو عالم بهای یك دم تو
به نور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی مگر به عید مبدّل شود محرّم تو
در نشاط و طرب می‌زنی، نمی‌دانی که حلقهٔ در مرگ است قامت خم تو
بس است در غم دنیا گریستن، تا چند به شوره‌زار شود صرف آب زمزم تو؟
چه جای چشم، که‌هرنوك خار این وادی سزد که گریه کند خون به ابر بی‌نم تو
ترحّمی به سلیمان عقل کن، تا چند به دست دیو خورد خون خویش خاتم تو؟
مدار خود به نصیحت نهاده‌ای صائب
ترا گرفته غم عالم و مرا غم تو

٦٥٣٩

ز گل فزود مرا خار خار خندهٔ تو که نیست خندهٔ گل در شمار خندهٔ تو

مرا ز سیر گلستان نصیب خمیازه است / که نشکنند قدح گل خمار خندهٔ تو
شده است گل عبث از برگ سربسر ناخن / گره‌گشایی دلهاست کار خندهٔ تو
توچون‌دهن به‌شکرخنده واکنی‌چون‌صبح / کند فلک زر انجم نثار خندهٔ تو
گشود لب به شکر خنده غنچهٔ تصویر / نشد که گل کند از لب بهار خندهٔ تو
درآی از درم ای صبح آرزومندان / که سوخت شمع من از انتظار خندهٔ تو
ز آفتاب چرا مهر بر دهن دارد؟ / اگر نه صبح بود شرمسار خندهٔ تو
کند نسیم گریبان غنچه را صد چاك / دهن چگونه شود پرده‌دار خندهٔ تو؟
طرف چگونه شود با رخ تو ماه،که صبح / ز آفتاب بود داغدار خندهٔ تو
ز شور حشر نمکسود تا به کی گردد؟ / دل دو نیم من از رهگذار خندهٔ تو
دهان غنچه به لب مهر دارداز شبنم / ز بس خجل شده در روزگار خندهٔ تو
بود ز قند مکرّر حلاوتش افزون / گرفته‌ایم مکرّر عیار خندهٔ تو*

چو شمع صبح همین آرزوست صائب را
که جان خویش نماید نثار خندهٔ تو

٦٥٤٠

چه دل گشایدم از باغ و بوستان بی‌تو؟ / که شد ز تنگدلی غنچه گلستان بی‌تو
خبر به آینه می‌گیرم از نفس هردم / به زندگی شده‌ام بس که بدگمان بی‌تو
ز جنبش نفسم چون جرس فغان خیزد / زبس که در دهنم خشك شد زبان بی‌تو
چو تخم سوخته کز خاك برنمی‌آید / گره شده است مرا حرف در دهان بی‌تو
به پای‌بوس تو خواهد رسید همچورکاب / چنین که رفته زکف اشك‌را عنان بی‌تو
بیا و صلح ده این دل رمیده را با تن / که بر جناح سفر از لب است جان بی‌تو
یکی هزار کنم شور عندلیبان را / اگر روم به تماشای گلستان بی‌تو
زمین ز پارهٔ دل لاله‌زار می‌گردد / اگر چو غنچهٔ گل واکنم دهان بی‌تو
چنان‌که لاله گرفته است داغ را به میان / گرفته داغ مرا در میان چنان بی‌تو
به طوق فاخته و سرو اگر نظر فکنم / چو تیر می‌جهد از حلقهٔ کمان بی‌تو
گریوه‌هاست ز گرد ملال در راهش / اگر به لب نرسد جان ناتوان بی‌تو
امان نمی‌دهدم همچو تیغ زهرآلود / اگر به سایهٔ سروی کنم مکان بی‌تو
به کاروان سبکسیر اشك کوچه دهد / اگر گشاده شود چشم خونفشان بی‌تو

زند چه آب بـر آتش شراب لعل مـرا؟ کـز آب خضر فتد آتشم به جان بی‌تو
ازان لـب شکرین همچو نی مرا بنـواز کـه نالـه است مرا مغز استخوان بی‌تو
بغل گشاده به شمشیر می‌دود چون زخم
رسیده صائب بیدل ز بس بجـان بی‌تـو

٦٥٤١

شکفتگـی نشود سبز در چمـن بی‌تـو به اشك شمع زنـد غـوطه انجمن بی‌تو
عنان بـرق و نسیـم خـزان و سیل بهار نـرفته‌انـد زدست آنچنان که من بی‌تو
ز شبنم تـو چمن بود تـازه‌رو چون گل شده است برگ خزان دیده‌ای چمن بی‌تو
بگیـر پـرده ز رخسار لالـه‌زار و ببیـن که کاسه کاسهٔ خون می‌خورد چمن بی‌تو
گلِ حضورِ وطن بوده استدیدن دوست حضـور دل به سفر رفت از وطن بی‌تو
ز ما تـوقّع پیغـام و نامه بیخبـری است گـره فتـاده بـه سر رشتـهٔ سخن بی‌تو
به چشم شبنم این بوستان گل افتاده است زبـس گـریسته در عـرصهٔ چـمن بی‌تو
به مَی گریختم از هجر تلخ، ازیـن غافل کـه داغ تـازه کند بـادهٔ کـهن بی‌تو
جـدا ز آینـه طـوطی سخن نمی‌گـوید
چگـونه صائب انشا کنـد سخن بی‌تـو؟

٦٥٤۲

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تـو گره چـو نقطـه شود رشتهٔ سخن بی‌تو
نفس گسسته چو تیری که ازکما ن بجهـد بـرون ز خانـه دود شمـع انجمن بی‌تو
صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل چنان به خـاك بـرابر نشد که من بی‌تو
بیا و صلـح ده این همدمان[1] دیـرین را که همچو روغن و آبنـد جان وتن بی‌تو
تو تا برون شده‌ای از چمن، ز لاله وگل هـزار کاسهٔ خون می‌خورد چمن بی‌تو
دگر چـه طـرف ز ایّام می‌توان بستن؟ که صبح عیـد کنـد جلـوهٔ کفن بی‌تو
شود ز شیشهٔ خـالی خمـار می افـزون غبـار دیـده فـزایـد ز پیـرهـن بی‌تو
کجا رسد بـه تـو پیغام ناتـوانی مـن؟ که تا رسیدنِ لب،خون شود سخن بی‌تو
تو رفته‌ای بـه غـریبیَ و از پـریشانی شده است شام غـریبان مرا وطن بی‌تو

۱ــ س، د، ن: دوستان، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

بهتر تو بود باغ دلگشای چمن | چو غنچه سر به گریبان کشید چمن بی‌تو
به روی گرم تو ای نوبهار حسن قسم
که شد فسرده دل صائب از سخن بی‌تو

۶۵۴۳

زمن شکیب به قدر دل فگار بجو | به من دلی بنما بعد ازان قرار بجو
مرا به مرگ زکوی تو پای رفتن نیست | غبار من به سر راه انتظار بجو
شکستگی طلبنم، از میان اگر بروم | مرا به سلسلهٔ زلف آن نگار بجو
گهرفشانی ابر سیاه مشهورست | مراد در دل شب ای سیاه کار بجو
چو دور من بسر آید ز گردش دوران | مرا به حلقهٔ آن چشم پرخمار بجو
دلی که داشتی ای جان شده است هرجایی | دل دگر ز برای تن فگار بجو
نکرده گریه تمنای بخت سبز مکن | بریز دانهٔ خود در زمین، بهار بجو
به امتحان بکش از ریگ روغن بادام | دگر مروت ازین اهل روزگار بجو
چه ذره بی‌سر و پا شو درین جهان صائب
دگر به حضرت خورشید عشق‌بار بجو

۶۵۴۴

چو از تو دیده و دل کامیاب شد هردو | مرا ازین چه که عالم خراب شد هردو؟
دو مصرع است دوزلف ازبیاض عارض او | که بهر مشق جنون انتخاب شد هردو
فغان که جوهر شمشیر یار وموی میان | یکی به کشتنم از پیچ و تاب شد هردو
مدار دست ز دامان دل که کعبه و دیر | ز سیل عشق مکرر خراب شد هردو
مرا ز دیده و دل بود چشم بیداری | به یک فسانهٔ غفلت به خواب شد هردو
دریغ و درد که عصیان ما و طاعت ما | یکی شمرده به روز حساب شد هردو
مکن ملاحظه از مردمان که دیدهٔ من | تهی چو حلقهٔ چشم رکاب شد هردو
چه طرف بستم ازان روی آتشین صائب؟
جز این که چشم و دل من پرآب شد هردو

۶۵۴۵

مشو چو موج شلاین به هر کنار و برو | کمند طول امل را فراهم آر و برو

جهان تیره نه جای سپیدکاران است / سبك ز دل نفسی چون سحر برآر و برو
بریز برگ تعلّق ز خود مسیحاوار / سر سپهر به زیر قدم درآر و برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنبال / بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
نثار توست همه گنجهای روی زمین / مشو مقیّد سیم و زر نثار و برو
مکن چوشمع به‌یك خانه عمرخود راصرف / چو آفتاب به هر جا سری بدار و برو
جهان شکار و تو چون برق بر جناح سفر / بگیر ران کبابی ازین شکار و برو
چوپیش روی تو آید هرآنچه می‌کاری / مکن نگاه به دنبال خود، بکار و برو
چو رفتن از سر کوی وجود ناچارست / چو شمع، ماتم خود پیشتر بدار و برو
ز انتظار مکش طایران قدسی را / سری ز بیضه درین آشیان برآر و برو*
به یك رفیق موافق بساز در عالم / منافقان جهان را به هم گذار و برو*
ز لاله‌زار جهان نیست حاصلی جز داغ[1] / مبند دل به تماشای لاله‌زار و برو*
نسیم مصر طلبکار پاك چشمان است / سفید ساز نظر را ز انتظار و برو*
مشو مقیّد ویرانهٔ جهان چون سیل / سبك دوپای تعلّق [ز] گل برآر و برو*
زفیض بی‌ثمری سرو فارغ ازسنگ است / به برگ سبز قناعت‌کن از[بهار] و برو*
زمین پاك درین روزگار اکسیرست / مریز دانهٔ خود را به شوره‌زار و برو*
به قدر سعی، صفا یافتند راهروان / به هر دو گام درین راه سر مخار و برو*
هزار زخم نمایان اگر خوری بر دل / به‌روی دشمن خونخوار خودمیار و برو*
مباد دولت بیدار را به خواب دهی / نمك به چشم گرانخواب خودفشار و برو*
چو می‌برند بخواهی نخواهی از دستت / ببوس نقد دل و بر زمین گذار و برو*
حریف راهزنان عدم نمی‌گردی / به زلف او دل و دین و خرد سپار[2] و برو*
میانجی می و مینا نه کار سنگ بود / دل مرا و غمش را به هم گذار و برو*
جهان کرایهٔ دیدن نمی‌کند صائب / چو غنچه سر زگریبان برون میار و برو

جواب آن‌غزل است این‌که‌گفت عارف روم
به‌هر زمین که رسی دانه‌ای بکار و برو[3]*

۱ـ فقط سج: چون داغ، سهو کاتب بوده است، اصلاح شد.
۲ـ فقط سج: گذار، ظاهراً سهو کاتب بوده (با توجّه به‌قافیهٔ بیت قبل) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳ـ مقطع سج. سایر ابیات ستاره‌دار نیز از همان نسخه نقل شده است.

۶۵۴۶

ز شرم قدّ بلند تو آب گردد سرو
به زیر خاك نهان از حجاب گردد سرو
در آن چمن که نهال تو جلوه‌گر گردد
ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
زبس خراب شد از جلوهٔ تو، نزدیك است
که آشیانهٔ جغد و غراب گردد سرو
بلند نام ز عشق است حسن هرجا هست
ز جوش فاخته مالك رقاب گردد سرو
به خار و خس نتوان کشت شعله را، ترسم
ز سوز سینهٔ قمری کباب گردد سرو
ز طوق فاخته گردابها کند تصویر
اگر ز شرم تو زین‌گونه آب گردد سرو
در آن ریاض که صائب قلم به کف گیرد
عجب که سبز دگر از حجاب گردد سرو

۶۵۴۷

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو
نگاهداری دل کن، پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری به گوشه‌ای بنشین
به لافگاه محبّت به یك گواه مرو
به تیغ بازی امواج برنمی‌آیی
حباب‌وار درین بحر با کلاه مرو
چوغنچه دست ورخی تازه‌کن به‌شبنم‌اشك
نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور[1]
دلیر بر سر این آبِ زیرِ کاه مرو
سپاه غیرت حق با شکستگان یارست
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را به خاك کند
اگر ز زنده دلانی به خانقاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یادست
که بی‌گواهی خاطر به هیچ راه مرو
سزای توست تپیدن به خاك وخون صائب
نگفتمت پی آن ترك کج کلاه مرو؟

۶۵۴۸

روزی که پسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او

۱- با آن که چشم نرمی به ضبط فرهنگها کنایه از بی‌شرمی است، گاه در معنای مخالف آن هم به‌کار رفته. بهار عجم این بیت امیر خسرو را شاهد مدّعا آورده است:

در ره اسلام دلی بخش نرم
دیده ازان نرم‌ترم ده ز شرم

خود صائب نیز در غزلی دیگر گفته:

آب شمشیر فزون می‌شود از دیدهٔ نرم
نگه عجز به قاتل چه تواند کردن؟

لیلی‌وشی که شورش سودای من ازوست — یك حلقه است چشم غزال ازکمند او
جان می‌دهد به نرگس بیمار خلق را — عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او
از لطف همچو اشك شود آب پیکرش — از پرده‌های چشم بود گر پرند او
آید به رنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر به سایهٔ سرو بلند او
یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد — دل بد مکن که بنده‌نوازست بند او
از چشم تر به آب رسانند عاشقان — بر هر زمین که پای گذارد سمند او
خون همچو نافه در جگرش مشك می‌شود — پیچد به‌هر غزال که مشکین کمند او[1]
آن آتشین عذار به گلزار چون رود — گلها کنند خردهٔ خود را سپند او
هرچند صید لاغر من نیست کشتنی — نومید نیستم ز نگاه کشند او*

صائب شده است خانهٔ زنبور سینه‌ام
از دستبازی مژه‌های بلند او

٦٥٤٩

شد خط مشکبار عیان از عذار او — جوهرنما شد آینهٔ بی‌غبار او
فرصت کم است دولت پا در رکاب را — غافل مشو ز دور خط مشکبار او
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب — خطی که گشته است به گرد عذار او
در چار فصل سبزهٔ خط تو تازه است — موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او
آه از غرور حسن که در روزگار خط — در خواب ناز می‌گذرد روزگار او
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — حیرانی عقیق لب آبدار او
دامن ز صحبت گل بی‌خار می‌کشد — در هر دلی که ریشه کند خار خار او
چون زلف دست در کمر عیش حلقه کرد — هرکس که روز کرد شبی در کنار او
خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش — چون لاله هر دلی که بود داغدار او
آن‌سوخته است عشق که‌سازد یکی هزار — هر خردهٔ شرر که کند جان نثار او

صائب همین نه داغ رخ لاله رنگ اوست
بی‌داغ نگذرد کسی از لاله‌زار او

۱ــ س، د، ن، ل: چون نافه خون گرم شود مشك در تنش — پیچد به هرشکار که....
متن مطابق آ، پر، پو، ق.

٦٥٥٠

خطّت که رفت در بغل هاله ماه ازو
پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو
من بسته‌ام لب طمع، امّا نگار من
دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو!
عشق کریم سایه فکنده است بر سرت
هر آرزو که می‌کشدت دل، بخواه ازو
باغ و بهارِ چشم و دل قانع من است
صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو
زلفت به مشك اگر رقم بندگی کشد
آن‌خون‌گرفته کیست‌که خواهدگواه ازو؟
تا جلوه داد قدّ قیامت خرام را
آمد هزار منکر محشر به راه ازو
در دودمان خامهٔ صائب نهفته است
برقی که روی صفحه شود همچو ماه ازو

٦٥٥١

میخانه‌ای که شوق تو باشد مدام او
دایم به زور باده زند دور، جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکنند ترا
چون کعبه واجب است به‌جان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر درازست نام او
رحم است برکسی که شود خرج مردگان
چون حافظ مزار سراسر کلام او
در هر سری که هست تمنّای گلرخی
از بوی گل پری زده گردد مشام او
در هر دلی که عشق الهی کند نزول
چون کعبه جای‌کسب هوا نیست بام او
صائب بس‌است قسمت من خون‌دل زعشق
دست که می‌رسد به می لعل فام او؟

٦٥٥٢

از گرد خط گرفته مباد آفتاب تو
چندان که خاك اوست روان‌باد آب تو
خوشتر بود ز بادهٔ سرجوش دیگران
در انتهای خط می پا در رکاب تو
وقت زوال سایهٔ خورشید کم شود
چون سایه‌دار گشت ز خط آفتاب تو؟
خط گرچه پرده‌سوز حجاب است حسن را
از خط فزود پردهٔ شرم و حجاب تو
زان لعل آبدار خوشم با جواب خشك
چون آب زندگی است گوارا سراب تو
از ما مپوش صحبت شب را که می‌زند
خمیازه موج از لب همچون شراب تو
هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه
ما را به صد خیال فکنده است خواب تو

کوتاهتر بود ز شب وصل عاشقان روز حساب بر ستم بی‌حساب تو
من نیستم حریف زبانت، مگر زنم از بوسه مهر بر لب حاضر جواب تو
در پرده سوخت روی تو هرجا دلی‌که‌بود ای وای اگر به‌یك طرف افتد نقاب تو
صائب ز کیمیای سعادت غنی شود
هرکس رسیده است به فکر صواب تو

٦۵۵۳ * (ف، مر، ل)

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
در پرده حرف‌گوی که تبخال بی‌ادب دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاك پیرهن دست من است و دامن بند نقاب تو
بر وعده‌های پوچ تو ما بسته‌ایم دل خوشتر بود ز چشمهٔ کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کرده‌ای؟ خون می‌چکد ز حلقهٔ چشم رکاب تو
تعویذ چین حمایل ابرو چه می‌کنی؟ حسن ترا بس است نگهبان حجاب تو
صائب هنوز اول جوش طبیعت است
افسرده‌تر زشیب چرا شد شباب تو؟

٦۵۵٤

ازبس زخون ما شده گلگون عقیق تو در ساغر سهیل کند خون عقیق تو
می‌برد اگر عقیق ازین پیش تشنگی سازد به عکس، تشنگی افزون عقیق تو
هر قطره خون من جگر داغدیده‌ای است تا شد دگر ز خون‌که گلگون عقیق تو؟
یاقوت آبدار شود اشك شمعها در محفلی که گردد میگون عقیق تو
خورشید اگرکند عرق خون، زصلب‌سنگ بیرون نیاورد گهری چون عقیق تو
موج سراب رشتهٔ یاقوت می‌شود گر پرتو افکند سوی هامون عقیق تو
شب بیشتر کند دل خونخوار را سیاه در عهد خط زیاده کند خون عقیق تو
دایم به خوشدلی گذرانده است روزگار از خط ندیده است شبیخون عقیق تو
نقش امید بوسه به وجه حسن نشست تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو
یك نقش بیش نیست نگینهای ساده را دارد هزار نکتهٔ موزون عقیق تو
هرچند فکر صائب ما خون خویش خورد
ما را نساخت از صله ممنون عقیق تو

۶۵۵۵

خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تـو گلگـونـهٔ همنـد جـلال و جمـال تو
افتـاده است خال تـو از چشم شوختـر ایـن نافـه پیش پیش دود از غـزال تو
عـریـان ز آفتـاب قیـامـت نمی‌کشـد خـورشید آنچـه می‌کشـد از انفعال تو
عالـم ز نقش پای تـو گـردید لالـه‌زار شد بس کـه خـون بیگنهـان پایمال تو
ذوق وصال می‌گـزد از دور پشت دست گرم است بس که صحبت من با خیال تو
هـرچند عارض تـو بهشتی است دلگشا صد پرده خوشتـرست ز عارض خصال تو
نقاش بـر ورق نتـوانـد کشیـدنش ازبس که سرکش است قد چون نهال تو
خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست من مشت خـون خویش نمودم حلال تو
صائب چنین‌که طبع تـو شد برسخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیـال تـو

۶۵۵۶

نتـوان در آب و آینه دیدن مثـال تـو چـون مـدّ آه، سایه نـدارد نهال تو
صید حرم نـداشت ز تیغ تو جـان دریغ من خون خویش را نکنم چون حلال تو؟
از من نمانده عشق بجـا[1] غیر درد و داغ آن بـه که نگـذرم بـه دل بی‌ملال تو
مـور حریص دانـه بـه منـزل نمی‌بـرد زینسان که می‌بـرد دل عشّاق خـال تو
چون بوی گل که می‌شود ازبرگ بیشتر در پـرده بیش فیض رساند[2] جمـال تو
وصل مـدام بـه بـود از وصل گاه گاه مستغنـی از وصـال تـوام با خیال تو
شـد قـامتت نهـال ز آب دو چشم مـن انصـاف نیسـت برنخـورم از نهال تو
گلگـونـهٔ عـذار شـود آفتـاب را شد خون هر که همچو شفق پایمال تو
عاشق ترا به گـریه چسان رام خود کند؟ کز بوی خون خویش کند رم غزال تو
چون با رخ تو ماه برآید، کـه آفتـاب خون از شفق عـرق کنـد از انفعال تو
صائب شده است تنگ شکرگوش عالمی
از گفتگـوی طوطـی شیرین مقـال تـو

۱– س، د: نمانده است بجا، متن مطابق ت (خطّ صائب)   ۲– س، د: بیش جلوه نماید، متن مطابق ت.

٦٥٥٧

از بس که سرکش است قد چون نهال تو — در آب هم نگون ننماید مثال تو
از حسن بی‌مثال کند ناز بر جهان — آیینهٔ دلی که پذیرد مثال تو
هر چند بخت کوته و ایّام نارساست — نومید نیستم ز امید وصال تو
چندان که دل فزون‌شکنی شوختر شوی — گویا که در شکستن دلهاست بال تو
در سینه زعفران شودش ریشهٔ ملال — هرکس که بگذرد به دل بی‌ملال تو
دایم بود ز خون شفق تازه‌رو چو صبح — ناخن به هر دلی که رساند هلال تو
فردای حشر مایهٔ اشك ندامت است — امروز خون هر که نشد پایمال تو
یارب چه آتشی، که گلاب چکیده شد — در شیشه‌های غنچه گل از انفعال تو
خورشید آیدش ورق شسته در نظر — چشمی که شد فریفتهٔ خطّ و خال تو
در جام صبح و در قدح آفتاب نیست — خونی که همچو شیر نباشد حلال تو
دامان خاك پردهٔ دام است سر بسر — تا قسمت کمند که گردد غزال تو

گردیگران به‌وصل تو خوشوقت می‌شوند
صائب دلش خوش است به‌فکر و خیال تو

٦٥٥٨ * (ف، مر، ل)

ای فتنه سایه‌پرور سرو روان تو — مه در کمند کاکل عنبرفشان تو
از خاك چون تو شاخ‌گلی برنخاسته است — بر سرو، کج[1] نگاه کند باغبان تو *
خون خورده شرم تاچمنت رارسانده است — رنگ حجاب می‌چکد از ارغوان تو
صد ترکش از خدنگ ملامت برد به خاك — خورشید اگر بلند شود در زمان تو *
مُردم در آرزوی شبیخون بوسه‌ای — یارب به خواب مرگ رود پاسبان تو!*
خورشید عمر من به لب بام بوسه زد — تا کی به حرف مهر نگردد زبان تو؟*
شرمت به پاسبان خط آزادگی دهد — در پای سرو خواب کند باغبان تو
ننموده خویش را و دل از من ربوده است — بسیار نازك است ادای میان تو

حاجت به‌خاك کردن دام فریب نیست
صائب برون نمی‌رود از گلستان تو*

۱- ل: کم

٦٥٥٩ * (فه، مر، ل)

تا کرد تیغ غمزه حمایل نگاه تو — شد سرمه گوشه‌گیر ز چشم سیاه تو
ما امتحان دشنهٔ الماس کرده‌ایم — از یک سرست با مژهٔ کینه‌خواه تو
یادم ز جلوه‌های قد یار داده‌ای — ای کبک خوش‌خرام سرِ ما و راه تو
در چشم شورِ حشر نمک کرد انتظار[1] — در پرده تا به چند نشیند نگاه تو؟
ای شاخ گل ببال که بااین[2] غرور حسن — گل کج ندیده است به طرف کلاه تو
صائب بهوش باش مبادا دل شبی
آتش به خرمنی بزند برق آه تو

٦٥٦٠

ای شاخ گل شکستهٔ طرف کلاه تو — پیچ و خم بنفشه ز خط سیاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز — در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب — خطی که گشت هالهٔ رخسار ماه تو
خون همچو نافه در جگرش مشك می‌شود — پیچد به هر دلی که خط دل سیاه تو
دیگر شکستهٔ دل خود را نکرد راست — افتاد چشم هر که به طرف کلاه تو
در چشم اهل دید، خیابان جنت است — هر چاك سینه‌ای که شود شاهراه تو
فردا چه خاکهای ندامت به سر کند — امروز هر دلی که نشد خاك راه تو
دل چون جهد ز بند تو بیدادگر، که‌هست — یك حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو
با قامت خمیده ازین در کجا رود؟
صائب که باخت نقد جوانی به راه تو

٦٥٦١

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو — گل گوشه‌گیر گشت ز طرف کلاه تو
هرگز به زیر پای نمی‌بینی از غرور — بیچاره عاشقی که شود خاك راه تو
زلف این چنین زدست تو گر می‌کشد عنان — خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو
چشم غزال، داغِ سیاهی فکنده‌ای است — در معرض سیاهی چشم سیاه تو

۱- مر: روزگار
۲- چنین است در هر سه نسخه و ظاهراً «آن» مناسبتر می‌نماید.

آگاه نیستی کـه چـه دلها شکسته است — مشاطـه در شـکستن طـرف کلاه تو
هرچنـد دست و پای زند بسته‌تـر شود — هـر دل کـه شد مقیّد زلـف سیاه تو
از هالـه زود حلقـه کنـد نـام مـاه را — خطّی که گشت گـرد رخ همچو ماه تو
از بیـم چشم زخـم ، ز مژگان آبـدار — صـد تیـغ کـرده است حمایل نگاه تو
صد پیرهن عرق کنـد از شرم، بـوی گل — از بـرگ گل کنند اگـر خـوابگاه تو
از بس‌که در ربـودن دل تیز چنگ بـود — شد تیـر روی ترکش مژگان نگاه تو
نقش دگر در او نتوانـد گرفت جـای — آیینـهٔ دلـی کـه شـود جلـوه‌گاه تو

در خـون آهـوان حـرم کاسه می‌زنـی
صائب چگـونه امـن شود در پناه تـو؟

٦٥٦٣

مپسنـد پـر ز داغ کنـم از جفـای تـو — آن کیسه‌ها کـه دوخته‌ام بر وفای تو
در جبهـهٔ ستارهٔ مـن ایـن فـروغ نیست — یـارب به طالع کـه شدم مبتلای تو؟
طومار شکوه را نکنم طی به حرف وصوت — تا همچـو زلف سر نگذارم به پای تو
پیمانه‌ای که دست تو بـاشد در آن میان — گر زهـر قاتل است بنوشم بـرای تو
هرچند می‌کشد ز درازی بـه روی خـاك — دست که می‌رسد به دو زلف رسای تو؟
آب خضـر ز چشمـهٔ سوزن روان شود — آید چـو در حدیث لب جـانفزای تو
شرم تـو گفتم از خط شبرنگ کـم شود — یك پرده هم فـزود ز خط بر حیای تو
بیگانه‌پـروری چو تو در کاینات نیست — بیچاره عـاشقی کـه شود آشنای تو
شادم به مرگ خود که هلاك تـو می‌شوم — با زندگی خـوشم که بمیـرم برای تو
دایـم بـه روی دست دعا جلوه می‌کنی — هرگز ندیده است کسی نقش پـای تو
هرگز ز نـاز اگر چه بـه دنبال ننگـری — افتاده‌انـد هـر دو جهان در قفای تو
بسیـار در لطـافت دل سعـی می‌کنـی — از پـردهٔ دل اسـت همانـا قبـای تو
بیگانـه‌وار می‌نگـری در مثـال خـویش — من چون کنم به این دل دیر آشنای تو؟*
فـارغ بـود ز جلـوهٔ رنگیـن نـوبهار — هـرکس که چید گل ز خزان حنای تو *
خط هم دمید و گوش نکردی به‌حرف من — داد مـرا مگر ز تـو گیـرد خـدای تو *

گربشنوی ازو دوسه حـرفی چه می‌شود؟
صائـب چهـا شنید ز مـردم بـرای تـو

۶۵۶۳

کردم اگر چه هر دو جهان رونمای تو از بی‌بضاعتی خجلم از لقای تو
آید به حال خود ز تماشای آفتاب شد چشم هر که خیره ز نور وصفای تو
صد پرده است بیش زظلمت حجاب نور نتوان ز شرم کرد نظر بر لقای تو
اشکش چو آب آینه بر جای خشك ماند چشمی که دید در رخ حیرت فزای تو
از دامن تو دست ندارم به سرکشی تا همچو زلف سر نگذارم به پای تو
چون روی ماه مصر ز سیلی شود کبود گر برگ گل کنند عزیزان قبای تو
از دورباش ناز تو، از سر گذشتگان جز کاکل تو نیست کسی در قفای تو
چون برخورم ز دیدن رویت، که می‌شود طبل رحیل هوش من آواز پای تو
بر خویشتن ببال که در قلزم وجود همچون حباب نیست سری بی‌هوای تو
از نکهت دو روزهٔ گل بی‌نیاز کرد ما را گل همیشه بهار حنای تو
افغان که کرد دست من موشکاف را چون شانه خشك، حیرت زلف رسای تو
انصاف نیست راندنش از آستان خویش
صائب که ساخت نقد دل و دین فدای تو

۶۵۶۴

در هیچ پرده نیست، نباشد نوای تو عالم‌پرست از تو و خالی است جای تو
هرچند کاینات گدای در تواند یك آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو
آیینه خانه‌ای است پر از آفتاب و ماه دامان خاك تیره زموج صفای تو
هر غنچه را زحمد تو جزوی است دربغل هر خار می‌کند به زبانی ثنای تو
یك قطره اشك سوخته، یك مهرهٔ گل است دریا و کان نظر به محیط سخای تو
خاك سیه به کاسهٔ نمرود می‌کند هر پشه‌ای که بال زند در هوای تو
در مشت خاك من چه بود لایق نثار؟ هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
عام است التفات کهن خرقهٔ عقول تشریف عشق تا به که بخشد عطای تو
غیر از نیاز و عجز که درکشور تونیست این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو؟
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش سروی است پست برلب آب بقای تو*

صائب چه ذرّه است و چه دارد فدا کند؟
ای صدهزار جان مقدّس فدای تو[1]

٦٥٦٥

ای دل گشاد کار خود از آن و این مجو — این قفل را کلید زهر آستین مجو
روی دل از خسیس نهادان طلب مکن — از خار و خس ملایمت یاسمین مجو
حال دل گرفته به هر بی‌بصر مگوی — از دوزخی کلید بهشت برین مجو
زنبور کافرند سراسر ستارگان — زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
خواهی که برتو آتش سوزان شود بهشت — امداد چون خلیل ز روح‌الامین مجو
بشناس استخوان و طباشیر را ز هم — از صبح اوّلین، نفس راستین مجو
در هرکس آنچه هست همان را ازو طلب — لنگر ز آسمان، حرکت از زمین مجو
آرامش دل تو برون است از آب و گل — در دامن آنچه گم شود از آستین مجو
شایستگی کلید بود قفل بسته را — از سنگ، آب بی‌جگر آتشین مجو
نتوان به بال عاریه بیرون شدن زخویش — در وادی طلب مدد از آن و این مجو
گم کردهٔ تو از تو برون نیست، زینهار — گاهی ز آسمان و گهی از زمین مجو
از دست رعشه‌دار پریشان شود رقم — از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو
از دیده می‌دهند خبر پاك دیدگان — خار گمان ز نرگس عین‌الیقین مجو
هرگز زقفل، قفل گشایش ندیده است
صائب گشایش از دل اندوهگین مجو

٦٥٦٦

دام و کمند گردن دلهاست آرزو — دل مشت خار و موجهٔ دریاست آرزو
در دامن گشادهٔ صحرای سینه‌ها — چون موجهٔ سراب سبکپاست آرزو
از چشم سوزن است دل خلق تنگتر — تا چون گره به رشتهٔ جانهاست آرزو

۱- سج اضافه دارد:
زلفی که می‌کشد به کمند آفتاب را — مدّی است کوته از قلم مشکسای تو
سر بر نیاورد ز گریبان انفعال — هر غنچه‌ای که سر ندهد در هوای تو
بی‌پرده چون شوی،که ندارد جهان خاك — جنس گرامیی که شود رونمای تو
از عالم نشاط تو غمخانه‌ای است چرخ — بازیچه‌ای است چرخ ز عشرتسرای تو

هر لحظه خار پیرهن یوسفی شود گستاختر ز دست زلیخاست آرزو
گردی پدید نیست ازان آرزوی دل در عالمی که بادیه‌پیماست آرزو
از آرزوست عالم ایجاد منتظم عالم بپاست تا به سر پاست آرزو
چون خربه‌گل زهمّت پست تومانده است ورنه بُراقِ عالم بالاست آرزو
باقی شود چو صرف کنی در امور خیر هرچند بی‌ثبات چو دنیاست آرزو
تا در تو هست خار هوس همچو گردباد بیهوده گردِ دامنِ صحراست آرزو
عیسی به چرخ از دل بی‌آرزو رسید دل ساده‌کن که سلسلهٔ پاست آرزو
مهر سکوت با دل بی‌آرزو خوش است از خامشی چه سود چوگویاست آرزو
هر کوچه‌ای که‌هست چوخورشید می‌دود یارب ز جستجوی که شیداست آرزو؟
با خاك شد برابر ازین طفل مشربان ورنه ز نقص و عیب مبرّاست آرزو
زاهد اگر ز لذّت دنیا گذشته است چون طفل روزه‌دار سراپاست آرزو
در روزگار پاکی دامان حسن تو دست ز کار رفتهٔ دلهاست آرزو
کوتاه نیست دست تمنّا ز هیچ کام جام جهان نمایِ نظرهاست آرزو
از آرزو اثر نبود در دل درست خونابهٔ جراحت دلهاست آرزو
نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را مقصود دل کجا و کجاهاست آرزو
صائب چو مومیایی وچون سنگ روزوشب در بستن و شکستن دلهاست آرزو

این آن غزل که مولوی روم گفته است
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو

٦٥٦٧

یك صافدل در انجمن روزگار کو؟ عالم گرفت تیرگی آیینه‌دار کو؟
هرجاکه هست‌صاف ضمیری شکسته است آیینهٔ درست درین زنگبار کو؟
چون ریگ، تشنه‌اند حریفان به خون هم در قلزم فلك گهر آبدار کو؟
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار کآفاق را کند به نفس مشکبار کو؟
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ یك مرد سرگذشته درین روزگار کو؟
بی‌خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار بر خوان سفله نعمت بی‌انتظار کو؟
پروانه تا به شمع رسید آرمیده شد دریای بیقراری ما را کنار کو؟
ای آنکه دم ز رهروی عشق می‌زنی در پردهٔ نظر، اثر زخم خار کو؟

چون شمع اگر ترا به جگر هست آتشی / رنـگ شکستـه و مـژهٔ اشکبار کو؟
تـا صبر هست درد به درمـان نمی‌رسد / دردی کـه از شکیب[1] برآرد دمار کو؟*
تب لرزه آفتـاب جهان را گـرفته است / هنگامـه گرم ساز دریـن روزگار کو؟*
در آتـش است نعـل سفر کوه طـور را / در زیـر بـار عشق تـن بـردبار کو؟*
چـون شمع زیر دامـن صحرای روزگار / مـانند لالـه یـك جگـر داغـدار کو؟*
ناصح عبث ز ریگ روان سبحه می‌زنـد / داغ درون سـوختگـان را شمار کو؟*
دولت بود به پای تو مردن بـه اختیـار / امّا نیـازمنـد تـرا اختیار کو؟*

این آن‌غزل که‌حضرت **عطار** گفته است
از آتـش سمـاع دلـی بیـقـرار کـو؟

٦٥٦٨

خط بـر عـذار ساده نبـاشد مبـاش گـو / دُرد آشنـای بـاده نباشد مباش گو
چون هست درنظرلب میگون وچشم مست / در دسـت جام باده نباشد مباش گو
گل را که خرده‌ای نبود غنچه خوشترست / دسـت تهی گـشاده نباشد مباش گو
آمیـزش حلال و حرام است آب و می / سـاقـی حـلالـزاده نباشد مباش گو
حق می‌بـرد بـه مرکز خود راه بی‌دلیـل / در راه کـعبه جـاده نباشد مباش گو
چون برق، راه خویش کنـد پاك گرمرو / از خـار، راه سـاده نباشد مباش گو
مژگان یـار از خط و خال است بی‌نیـاز / در پیـش صـف پیاده نباشد مباش گو
چون نیست چشم شور به دنبال نقش کم / گـر نقش مـا زیـاده نباشد مباش گو
دست گـشاده عقـده ز دل بـاز می‌کند / پیشـانـی گـشاده نباشد مباش گو
دریا غریق را دهد از مـوج بـال و پـر / بـا خـار و خس اراده نباشد مباش گو

صائب چـو دور ساختی از نفس سرکشی
سـر پیش پـا فتـاده نبـاشد مبـاش گو

٦٥٦٩

از اهـل حـق اگـر نظری یافتـی بگـو / بـی‌خـون دل اگـر گهـری یافتی بگو
از توتیای اهـل نظر خـاك مفلس است / زیـن تـوتیا اگـر قـدری یافتی بگو

۱ـ فقط ب: شکست، اشتباه کاتب بوده است. اصلاح شد.

از رشتهٔ وجود سری ما نیافتیم ای موشکاف اگر تو سری یافتی بگو
ما در هوای صاف قمر را نیافتیم تو زیر ابر اگر قمری یافتی بگو
جز نعل واژگونه درین دشت پرفریب از راهبر اگر اثری یافتی بگو
در پردهٔ حباب بجز آب هیچ نیست تو شوخ چشم اگر دگری یافتی بگو
آنان که یافتند خبر بیخبر شدند ای بیخبر اگر خبری یافتی بگو
ما از چمن به برگ خزان دیده ساختیم چون غنچه گر تو مشت زری یافتی بگو
گم کرده‌ایم ما سر و پا در محیط عشق زین بحر اگر تو پا وسری یافتی بگو
ای ذرّه در سراسر بازار کاینات جز آفتاب دیده‌وری یافتی بگو
زین تیره خاکدان به خیابان باغ خلد غیر از شکاف سینه دری یافتی بگو
در حلقهٔ وجود که گرداب فتنه است جز چشم یار فتنه‌گری یافتی بگو
مرگ است چاره زندگی ناگوار را جز مرگ اگر تو چاره‌گری یافتی بگو
غیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست تو غیر ازین اگر سپری یافتی بگو
جز حسرت و ندامت و افسوس بی‌شمار از زندگی اگر ثمری یافتی بگو
غیر از دل گرامیِ دریاکشانِ عشق در ته صدف اگر گهری یافتی بگو
سوگند می‌دهم به سر زلف خود ترا کز من اگر شکسته‌تری یافتی بگو

این آن غزل که **قاسم انوار** گفته است
از سرّ کار اگر خبری یافتی بگو

٦٥٧٠

شد رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو یك جو نشد افسرده ز کافور تب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پیری که زدی آب برآتش دگران را شد هیزم خشکی پی نار غضب تو
عمرت شد و یك ساغر تبخال ندامت بر سر نکشید از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی از غیب رسولی است برای طلب تو
این یك دو نفس را ز سرِ درد برآور در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد در خنده سرآمد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی شمشیر زبانی است برای ادب تو
در هرچه شود صرف بجز آه حرام است چون صبح ز عمر این نفس منتخب تو

گاهی به لگد، گاه به پهلو دهی آزار　　در مرگ و حیات است زمین در تعب تو
پیری که ز اسباب وقارست بشر را　　مپسند که بی وقر شود از سبب تو
هر لوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاك　　دستی است برون آمده بهر طلب تو
صائب به ادب باش که گردون زحوادث
صد دست برآورده برای ادب تو

٦٥٧١

وحشی‌تر از آهوست نشان قدم تو　　کهسار شود سینهٔ صحرا ز رم تو
کوتاه نگردد به گره رشتهٔ عمرش　　چون زلف نهد هرکه سری در قدم تو
هر فتنهٔ سرگشته که در روی زمین بود　　شد جمع به زیر قد همچون علم تو
زین بیش دل خود نتوان خورد به امّید　　گر ماه تمامی که گرفتیم کم تو
هرچند به پای دگری ره نتوان رفت　　گردید فلك سیر سرم در قدم تو
چون‌چشم که‌درخواب‌گران است‌حضورش　　دل را سبك از درد کند کوه غم تو
بر سنبل فردوس کند ناز نگاهش　　چشمی که فتد بر خط نازك رقم تو
صائب چه خیال است نیفتد به زبانها
هر شعرکه آید به زبان قلم تو

٦٥٧٢

چون‌شبنم‌روشن‌گهرباخاروگل یکرنگ‌شو　　بگذار رعنایی زسر بیزار از نیرنگ شو
یکرنگی ظاهر بود دارالامان عافیت　　در حلقهٔ دیوانگان زنهار بی‌فرهنگ شو
دل‌زود می‌گردد سیه زین‌طارم زنگارگون　　بگذر ازین ماتم‌سرا آیینهٔ بیزنگ شو
زنهار در دار فنا انگور خود ضایع مکن　　گرباده نتوانی شدن‌منصوروار آونگ شو
جزدل نمی‌باشد مکان آن لامکان پروازرا　　خواهی به بر تنگش‌کشی دلتنگ شو دلتنگ شو
خالی نمی‌ماند ز زردستی‌که احسان می‌کند　　تقصیر در ریزش مکن خورشید زرّین‌چنگ شو
راه اززمین‌گیری بود در دامن منزل سرش　　بشکن به‌دامن پای خود چون راه پیشاهنگ شو
خصم درونی از برون بارست بردل بیشتر　　بادشمنان‌کن‌آشتی باخویشتن درجنگ شو
چون‌آسمان ازگوشمال‌آهنگ می‌سازدترا　　بی‌گوشمال آسمان آهنگ‌شو آهنگ شو
هرچندخون‌باشدترا‌روزی ازین‌وحشت‌سرا　　چون‌لعل‌ازچشم‌بدان پنهان‌درون سنگ شو

ازمی‌پرستی گل بود پیوسته صائب‌سرخ‌رو
پیمانه‌را ازکف مده‌گلرنگ‌شو گلرنگ‌شو

۶۵۷۳

ای‌دل زاوضاع جهان بیگانه‌شو بیگانه‌شو
باآن نگار خانگی همخانه شو همخانه شو

از اهل دنیا نیستی درفکر عقبی نیستی
دست‌ازدوعالم برفشان‌دیوانه‌شودیوانه شو

یك‌چنددرخواب گران‌بردی‌بسرچون‌غافلان
چندی دگردرعاشقی افسانه‌شو افسانه شو

از دیدهٔ هر روشنی در غیب باشد روزنی
هرجا بـه شمعی برخوری پروانه شو پروانه شو

آن گنج با شمع گهر ویرانه جوید دربدر
تا جهد داری ای پسر ویرانه‌شو ویرانه شو

خواهی زدست یکدگر گیرند میخواران‌ترا
دست‌ازگرانجانی بشوپیمانه‌شو پیمانه شو

از هوشیاری نقش پاسدِّ سکندر می‌شود
چون‌سیل درراه طلب مستانه‌شو مستانه شو

تا در حریم زلف‌او گستاخ گردی همچوبو
باصدزبان درخامشی چون شانه شو چون شانه شو

در پلهٔ دیوانگی فرش است سنگ‌کودکان
مرد مـلامت نیستی فرزانه‌شو فرزانه شو

خود را نسوزی پاك اگر ازعیب خودرا پاك کن
دریاچوتتوانی‌شدن‌دُردانه شودُردانه شو

شبنم ز راه نیستی با مهر تابـان شد یکی
جان‌رابه‌جانان برفشان جانانه‌شو جانانه شو

از عارف رومی شنوگرحرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

۶۵۷۴

چشمی کـه فتـاد بر لـقای تـو
شـد مشرق گـوهـر از صفای تو

هـر روز هـزار بـار مـی‌میـرد
هر کس‌کـه نمـرد از بـرای تو

جـان داد بـه خضر چشمهٔ حیـوان
از غیـرت لعـل جـانفـزای تو

می‌شد چـو شکوفه مغـزها رقصان
می‌داشـت بـهار اگـر هـوای تو

پیوسته بـه آب خضر شد جـویش
جـان داد کسی کـه زیـر پای تو

بـرخاك چـو برگ لالـه می‌ریـزد
خـونی کـه نمی‌شـود حنـای تو

می‌کـرد هـزار بـاغبان در خـاك
گل را مـی‌بـود اگـر وفـای تو

می‌داشـت بصیـرتی اگـر رضوان
مـی‌داد بـهشت رونمـای تو

صیّادِ تـرا چـو آهـوی مشکیـن
بـوی تـو بـس است رهنمای تو

پای اندازی است اطلس گردون / در رهگذر برهنه پای تو
آیینه به آبِ چشم درماند / بی‌پرده اگر شود لقای تو
شمشیرِ برهنه می‌شود در دل / آبی که خورند بی‌رضای تو
اکسیرِ حیاتِ جاودان دارد
چشم صائب ز خاك پای تو

٦٥٧٥

خامشِ گویا بود چشم سخنگوی تو / نقطهٔ بسم‌الله است خال بر ابروی تو[1]
خال سیه‌فام تو مرکز وحدت بود / دایرهٔ کثرت است سلسلهٔ موی تو*
نعل در آتش نهد بر ورق برگ گل / شبنم آسوده را شوق گل روی تو
پنجهٔ مرجان کند شانهٔ شمشاد را / از دل خون گشتگان سلسلهٔ موی تو
عطسه پریشان کند مغز غزالان چین / گر به ختا بگذرد نکهت گیسوی تو
پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد / از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
گر نبرد شمع پیش پرتو رخساره‌ات / شانه کند راه گم در خم گیسوی تو*
پردهٔ بیگانگی چند بود در میان؟ / سوختم، از جیب گل چند کشم بوی تو؟
تا اثر از ماه نو بر ورق چرخ هست
قبلهٔ صائب بود گوشهٔ ابروی تو[2]

٦٥٧٦

بوالهوس‌ازخط نظرپوشیدزان روی‌چوماه / خط به چشم بیسوادان می‌کند عالم سیاه
گفتم ازخط خارخار عشق من کمتر شود / شد خطش دام تماشای دگر بهر نگاه
از غبارخط یکی‌صد گشت پیچ‌وتاب زلف / شد علم انگشت زنهاری زگرد این سپاه
وصف کردم تا به ماه‌آن چهره را ازسادگی / از زمین تاآسمان ممنون من گردید ماه!
بر گواهان لباسی گرچه نبود اعتماد / ماه کنعان را بود بس چاك پیراهن گواه
تن به امداد خسیسان درمده چون ماه‌مصر / کافکنند از قیمت نازل ترا دیگر به چاه
بر سبکروحان گرانی می‌کند اندك غمی / لنگر پرواز گردد دیده‌ها را برگ کاه

۱ـ در نسخهٔ ف و نیز در بخش مطالع نسخهٔ آ، ردیف «او» است. ۲ـ ف اضافه دارد:
حسن گرانسنگ تو چون بگشاید دکان / بار دو عالم بود سنگ ترازوی تو

هرکه برحرفم نهد انگشت، ریزد خون خویش — کشته گردد مار کجرو چون گذارد پا به‌راه
دست بی‌ریزش فقیران را وبال گردن است — ابر بی‌باران کند دلهای روشن را سیاه
در بلا بودن بود صائب به از بیم بلا
از هوا گیرد خموشی را چراغ صبحگاه

٦٥٧٧

نفس ظلمانی نمی‌دارد محابا از گناه — نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه
از هوا گیرند بی‌مغزان حدیث پوچ را — کهربا را می‌پرد چشم ازبرای برگ کاه[1]
می‌کند دل را سیه نور چراغ عاریت — نیست ممکن شستن داغ کلف از روی ماه
زینهار ازکنج عزلت پای خود بیرون منه — کز بها افتاد یوسف تا برون آمد زچاه
نیست در پایان عمر از رعشه پیران راگزیر — بر فروغ خویش می‌لرزد چراغ صبحگاه
سجدهٔ شکرش به داماں قیامت می‌کشد
هرکه را صائب شود آن طاق ابرو قبله‌گاه

٦٥٧٨

می‌کند دل‌را سیه‌چندان که‌خواب صبحگاه — می‌نماید آنقدر روشن شراب صبحگاه
نقد انجم را به یك جام صبوحی می‌دهد — خوب می‌داند فلك قدر شراب صبحگاه
چهرهٔ خورشید اگر طالع نگردد گو مگرد — لذت دیدار می‌بخشد نقاب صبحگاه
چهره‌ای می‌باید از خورشید تابان شسته‌تر — جای هر ناشسته‌رو[2] نبود جناب صبحگاه
هردمی کز روی صدق از مشرق دل‌سرزند — هست پیش قدردانان در حساب صبحگاه
غفلت پیران جاهل را سبب درکار نیست — فارغ است ازمنت افسانه خواب صبحگاه
پیش‌ازان کزچشم‌خواب‌آلودگان نورش‌رود — آب ده چشم از رخ چون آفتاب صبحگاه
از شفق تا خون نگردیده است شیرصاف او — شیرمست فیض شو از فتح باب صبحگاه
دل سیاهان می‌کشند از سینه‌صافان انفعال — چهرهٔ شب شد عرق‌ریز از حجاب صبحگاه
گرچه می‌گویند باران نیست در ابرسفید — فیض می‌بارد ز سیمای سحاب صبحگاه
می‌شودچون‌چهرهٔ خورشید زرین‌چهره‌اش — هرکه رو از صدق مالد برركاب صبحگاه
می‌دهد یاد ازسبك جولانی دوران عیش — عارفان را خندهٔ پا در رکاب صبحگاه

۱ــ ق: پرِ کاه ۲ــ فقط د: ناشسته، متن تصحیح قیاسی است.

تیغ سیراب تو در آغوش زخم عـاشقان　　هست در کام خـمارآلـود، آب صبحگاه
گر بیاض گردن مینای مَی افتد به دست　　می‌توان شد دردل شب کامیاب صبحگاه
چشم‌اگرداری‌که چون‌خورشیدروشندل‌شوی
همتی صـائب طلب‌کـن از جناب صبحگاه

٦٥٧٩

حسن را ازچشم بدشرم و حیا دارد نگاه　　شمـع را فانـوس ازباد صبا دارد نگاه
از توکل می‌توان آمد سلامت بـرکنـار　　کشتـی مـا را خدا از ناخدا دارد نگاه
شمـع دولت‌را زدست افشانی صبح زوال　　در پناه خود مگر دست دعـا دارد نگاه
چون گسست ازرشته سوزن، زود خود را گم کند　　شوخ چشمان‌را نگهبان ازخطا دارد نگاه
برق را در دست خـود نبود عنان اختیار　　حسن‌هیهات است‌خودرا ازجفا دارد نگاه
کاه می‌آید به دنبالش چوگندم سینه چاك　　گـر عنان جـذبهٔ خود کهربا دارد نگاه
تیر بی‌پر را کمان بال و پر جولان شود　　چون عنان عمر را قدّ دوتا دارد نگاه؟
راز عشق پرده در از گفتگو گل می‌کند　　بوی‌گل رادرگریبان چون‌صبا دارد نگاه؟
از هوسناکان کند پرهیز، چشم شرمگین　　همچو بیماری‌که خودرا ازهوا دارد نگاه
همچو مرغ دام بیش از دانه می‌آیم به‌کار　　از گـرفتاران اگر زلفش مرا دارد نگاه
کوه را صحرانـورد آن جلوهٔ مستانه کرد　　در ره سیل بهاران کیست جا دارد نگاه؟
پیش این سیلاب را اقبـال نتواند گرفت　　دامـن دولت مگر دست دعا دارد نگاه
دل چو سودایی شود در تن‌نمی‌گیرد قرار　　نافه را چون ناف آهوی ختا دارد نگاه؟
لقمهٔ بی‌استخوان پیش سگان می‌افکنـد　　آن‌که مشتی‌استخوان‌را ازهما دارد نگاه
دل نبازد هرکه را باشد سلاحی از صلاح[1]　　پیش‌چندین‌صف‌به‌جرأت‌مقتدا دارد نگاه
می‌زنـم بر کوچهٔ بیگانگـی دیـوانه‌وار
کیست صائب پاس چندین‌آشنا دارد نگاه؟

٦٥٨٠

چـون بـه‌یاد شرم می‌افتم در اثنای نگاه　　می‌زند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه
تختهٔ مشق خط شبرنگ یارب چون شود　　صفحهٔ رویی‌که می‌ماند براو جای نگاه

۱ــ س: چون صلاح، متن مطابق د.

حسرت جاوید را حیرت تلافی می‌کند / برنمی‌آید به یك دیدن تمنّای نگاه
همچوآن‌سرچشمه‌کزکاوش فزونترمی‌شود / بیش شد سامان حسن او ز یغمای نگاه
اشك شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست / گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
این‌چه‌حسن عالم‌آشوب است‌کز نظاره‌اش / می‌کنند ازشوق‌سبقت برهم‌اجزای گناه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ نازنیست / برسر کارست دایم کارفرمای نگاه
از نگاه ما که در باغ تجلّی محرم است / رو مگردان ای بهشت‌عالم آرای نگاه
داغش از چشم غزالان می‌شود ناسورتر / سربه‌صحرا دادهرکس‌راکه سودای نگاه
تا به‌گرد گلشن رخسار او گردیده است / سرچومژگان‌می‌نهم هرلحظه برپای نگاه*
شرم دربیرون درچون حلقه‌می‌پیچدبه‌خود / در حریم حسن او صائب زغوغای نگاه

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید رهی
چون‌پری ازدیده غایب شد دراثنای نگاه[۱]*

٦٥٨١

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه / زینهار از ترك دنیا کردگان دنیا مخواه
آبرو چون جمع شد دریای گوهر می‌شود / حفظ‌آب‌روی خودکن‌گوهر ازدریا مخواه
نیش منّت را به زهر جانگزا پرورده‌اند / صبرکن برزخم خاروسوزن ازعیسی مخواه
صورت دیباست، باشد هرکه دربند لباس / هوش‌اگرداری شعورازصورت دیبا مخواه
مردم افتاده را استادگان گیرند دست / سرفرازی را بغیر از عالم بالا مخواه

دل‌چوروشن‌گشت صائب‌می‌شودروشن‌حواس
از خدای خویش چیزی جز دل بینا مخواه

٦٥٨٢

از سر عشّاق در زیر فلك سامان مخواه / اختیار از گوی عاجز درخم چوگان مخواه
از جهان بیوفا با تلخرویی صلح کن / نقش یوسف‌بردرو دیواراین زندان مخواه
صددرستی‌شیشه‌گررا درشکست‌شیشه‌هست / گردلت را عشق برهم‌بشکند تاوان مخواه

۱ــ مقطع سج، ب، ه، ل. در نسخهٔ سج به اشتباه به جای‌رهی ظهیر است. سج اضافه دارد:
شهپر جبریل را آتش بـه دفتر می‌زند / روی آتشناك او را نیست پروای نگاه
هرقدر دل را عنانداری کند تمکین عشق / می‌تراود اشك بیتابی ز سیمای نگاه

مرگ بی‌منّت گواراتر زآب زندگی است / زینهار ازآب حیوان عمر جاویدان مخواه
خانهٔ آباد پیش پای سیل افتاده است / خاطر معمور جز در خانهٔ ویران مخواه
جزجواب خشك،موجی نیست‌دربحرسراب / مدّ احسان زینهار از دفتر دوران مخواه
نیست بحر نعمت بی‌خواهش حق را کنار / چون صدف گرلب‌گشایی هیچ جز دندان مخواه
شرم‌دار ازحق، مبرصائب نیاز خود به‌خلق
برسر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

٦٥٨٣

تا زخط پشت‌لب جان‌بخش جانان شد سیاه / عالم روشن به چشم‌آب حیوان شد سیاه
چشمهٔ خورشید درگرد کدورت غوطه زد / تا ز خطّ عنبرین، رخسار جانان شد سیاه
شد به اندك فرصتی فرمانروای رود نیل / روی یوسف گر ز دست‌انداز اخوان شد سیاه
روشنی‌بخش نظر باشد ز بوی پیرهن / مصر اگربردیدهٔ یوسف ز زندان شد سیاه
تیرگی در آستین دارد لباس عاریت / روی ماه ازمنّت خورشید تابان شد سیاه
رومتاب از سیلی دوران‌که مغز افروز شد / روی عنبر تا زدست انداز عمّان شد سیاه
دیده‌ای کز سیر چشمی سرمهٔ بینش نیافت / همچو میل آتشین از مدّ احسان شد سیاه
گوشهٔ چشمی زلیلی قسمت مجنون نشد / گرچه زآهش روزن‌چشم غزالان شد سیاه
صبر کن بر تیره‌بختیها که طفل شیر را / نعمت الوان دهدمادر، چوپستان شد سیاه
درنگیرد صحبت آیینه با آب روان / برسکندر زندگی از آب حیوان شد سیاه
جلوهٔ لیلی به تحسینی زخاکم برنداشت / گرچه از مشق جنون من بیابان شد سیاه
از گشودن روز محشررا سیه سازد چوشب
بس‌که صائب نامهٔ عمرم زعصیان شد سیاه

٦٥٨٤

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته / پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجهٔ زورآوران فکر را اندیشه‌ات / برزمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکّرخند تو / ازدهن‌بیرون صدف‌چون‌استخوان انداخته
خطّ ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد / منشیان را چون‌قلم شق در بنان انداخته
چون کف خونین به خاك راه خون لعل را / از دهن در دورِ یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقهٔ گوش تو در صلب صدف / در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودك این بوم وبررا حاجت تعلیم نیست / تا الف گفته است، ناوك برنشان انداخته
از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده‌ام / خویشتن را در فضای لامکان انداخته
من کیم صائب‌که خلاّق سخن دراین مقام
کلك معنی‌آفرین[1] را از بنان انداخته

٦٥٨٥

لعل او را بین به دلها بی‌حجاب آویخته / گر ندیدی اخگری را در کباب آویخته
چون تهیدستی که یابد بر کلید گنج دست / دیدهٔ حیران در آن بند نقاب آویخته
خطّ مشکین گرد رخسار جهان افروز او / مجرمی چندند در روز حساب آویخته
چون زنند اهل‌تظلّم دست درزنجیر عدل؟ / آنچنان جانها درآن زلف بتاب آویخته
شوق آسایش نمی‌داند، وگرنه بی‌حجاب / ذرّهٔ ما در فروغ آفتاب آویخته
هیچ کاری از بزرگان برنیاید بی‌شفیع / قطره از دریا به دامان سحاب آویخته
ساده‌لوحانی که در دنیای دون پیچیده‌اند / تشنه‌ای چندند در موج سراب آویخته
از خیال چشم مخمور تو صائب عمرهاست
پرده‌ها برروی بینایی ز خواب آویخته

٦٥٨٦

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشارده / چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به راهی می‌رود / این پریشان سیر را دربزم وحدت بار ده
در دل تنگم زداغ عشق شمعی برفروز / خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده
مدّتی شد تا ز سرمشق جنون افتاده‌ام / سرخطی ازنو به این مجنون بی‌پرگار ده
نشأهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار / مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
در لباس تن‌پرستی پایکوبی مشکل است / دامن جان را رهایی زین ته دیوار ده

۱ــ س، د، ن، ب، هـ، ل: خامهٔ معجز بیان، متن مطابق‌ق (خطّ صائب)، آ، پر، پو. مقصود از خلاّق سخن، کمال الدین اسماعیل اصفهانی مشهور به خلاّق المعانی است و اشاره به این قصیدهٔ او:
ای جلال تو بیانها را زبان انداخته / عزّت ذات یقین را در گمان انداخته
(یادداشت استاد گلچین معانی)

قسمتِ خاصان بود هرچند درد وداغ عشق — عام‌کن این‌لطف‌را، بخشی به‌این افگار ده
برنمی‌آید به حفظ جـام، دست رعشه‌دار — قوّت بـازوی تـوفیقی مرا در کار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گـوهرست — گنج را از من بگیر و پیچ‌وتاب مار ده
چار دیوار عنـاصر نیست میـدان سماع — رخصت جـولان مرا در عالم انـوار ده
چند مالم سینه برریگ روان از تشنگی؟ — شربت آبی به من زان تیغ بی‌زنهـار ده
مدّتی گفتارِ بی‌کـردار کـردی مرحمت — روزگاری هم به من کردارِ بی‌گفتار ده
چندچون مرکز گره باشدکسی دریك مقام؟ — پایی ازآهن‌به‌این‌سرگشته چون‌پرگار ده
شیوهٔ ارباب همّت نیست جـود ناتمـام — رخصت دیـدار دادی ، طاقت دیدار ده
کار را بی‌کارفرما پیش بردن مشکل است — کارفـرمایی بـه من از غیرت همکار ده
سینه‌ای چـون چنگ لبریز فغانم داده‌ای — صد دهن درناله کردن همچو موسیقار ده*

بیش ازین مپسند صائب را به زندان خرد
از بیابان مُلك وتخت از دامن کهسار ده[1]

٦٥٨٧

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده — عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده
هیچ ساز از دلنوازی نیست سیر آهنگتر — چنگ را بگذار، قانون محبّت ساز ده
جـام را لبریـزتر از دیـدهٔ عشّاق کـن[2] — از صف دریاکشان آنگـه مـرا آواز ده
مرغ دل را بیش ازین مپسند در بند قفس — شـاهبـاز لامکـان را شهپـر پرواز ده*
تیره منشین درحریم میکشان چون زاهدان — پیش یوسف طلعتان آیینه را پـرداز ده
موجهٔ دریای رحمت کار خود را می‌کند — اختیار دل به آن زلف کمند انـداز ده
سر مپیچ از بیدلی زنهار از زخـم زبـان — بوسه‌ها چون‌شمع روشن بردهان گاز ده
کوری بی‌منّت ازچشمِ به‌منّت‌خوشترست — گرتوانی بوی پیراهن به یوسف باز ده
قابـل احسان نمی‌بـاشند کافـر نعمتـان — از قفس نـالندگان[3] را رخصت پرواز ده

۱ــ سج اضافه دارد:

مستی [و] دیوانگی [و] عشق دارم آرزو — این سه‌دولت را به من ازفضل خود یکبار ده
از دو عالم کرده‌ای کوتاه چون دست مرا — بال پروازی به من چون جعفر طیّار ده
سینهٔ گرمی کرامت کن به من چون آفتاب — بعد از ان زا هم بـه سیر عـالم انوار ده
هرچه‌دارم دربساط روزگار (زندگی؟) ازنقدوجنس — جملـه را بستان ز من، یك آه آتشبار ده

۲ــ س، د، ن: ... از دیدهٔ عشّاق کن لبریزتر، متن مطابق آ، پر، پو، ق. ۳ــ د: نالیدگان

خنده‌های بیغمی درکوهساران مفت نیست — همچوکبکان تن به زخم چنگل شهباز ده
شبنم از روشندلی آیینهٔ خورشید شد — ای‌کم از شبنم تو هم آیینه را پرداز ده
نالهٔ حاضر جواب کوهکن استاده است — دل ز سنگ خاره‌کن در بیستون آواز ده*
چون‌نمودی سیرو دورخویش راصائب‌تمام
روشنی چون‌مه به‌خورشید درخشان بازده

۶۵۸۸

این‌چه خورشیدست‌یارب‌ازافق تابان‌شده؟ — کز تماشایش فلك یك دیدهٔ حیران شده
می‌شود خورشید تابان را گلاب پیرهن — هرکه‌را دل‌آب‌چون شبنم‌درین بستان شده
می‌دود گوی سعادت در رکاب دولتش — قامت هرکس ز بار درد چون چوگان شده
شکوه از پست و بلند دهرکافرنعمتی است — سیل در کهسار ازسختی سبك جولان شده
می‌برد دل بس‌که شیرین کاری فرهاد من — خانهٔ آیینه بر شیرین لبان زندان شده
گردخواری پیش‌خیز کاروان عزّت است — حسن یوسف خوش قماش از سیلی اخوان شده
روزن خورشید راکرده است دود دل سیاه — بس‌که دل برآتش رخسار او بریان شده
از شکوه خود سبك‌کرده است‌کوه قاف را — هرکه‌چون عنقا زچشم مردمان پنهان شده
چرب نرمی را نباشد چوبکاری در قفا — ازخلال‌آسوده‌است‌آن‌کس‌که‌بی‌دندان شده
می‌تواند شهپر اقبال چون شاهین گشود — پیش هرکس چون ترازو سنگ وزر یکسان شده
در دل صافم غبار کینه نتوان یافتن — مهرهٔ گل در محیطم گوهر غلطان شده
ماه عیدم در غبار ازچشم پنهان گشته است — تابه‌ساحل کشتیَم زین بحر بی‌پایان شده
گشتم از اشك ندامت مخزن گنج گهر — خانهٔ من‌چون‌صدف معمورازین باران شده
هرکه را آیینه‌گشت از خودنمایی سدّ راه — چون سکندر ناامید از چشمهٔ حیوان شده
از کمان آسمان صائب گشاد دل مجو
خندهٔ سوفار اینجا غنچه چون پیکان شده

۶۵۸۹

نوبهارست این به احیای گلستان آمده؟ — یا قیامت بر سر خاك شهیدان آمده
این‌لطافت نیست‌درباد بهاران،یوسف است — در لباس بوی پیراهن به کنعان آمده
اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار — شهسوار ماست پنداری به جولان آمده

جلوهٔ بال پریزادان کند موج سراب زین سلیمانی‌که درصحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکرپردازی شده است محمل لیلی همانا در بیابان آمده
می‌برد در پرده دل رخسار بیرنگ بهار در لباس رنگ و بو هرچند پنهان آمده
از حجاب دیدهٔ شبنم، فروغ نوبهار لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده
می‌تواند کاسه برفرق نظربازان شکست هر که‌چون نرگس درین‌گلزار حیران آمده
از چراغ دولت بیدار، گل برخورده است دردل‌شب هرکه‌چون شبنم به بستان آمده
خواب‌گردیده است صائب برنواسنجان حرام
بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

۶۵۹۰

عمر خود صرف نصیحت ساختم بی‌فایده در زمین شور تخم انداختم بی‌فایده
چون جرس از نالهٔ بیهوده در این کاروان خویشتن را از زبان انداختم بی‌فایده
بود وصل کعبهٔ مقصود در بی‌توشگی من به فکر زاد، موسم باختم بی‌فایده
بود در بی‌خانمانی عشرت روی زمین من ز آب وگل عمارت ساختم بی‌فایده
هیچ نقشی بر مراد چشم من صورت نبست سالها آیینه را پرداختم بی‌فایده
ازسبک مغزی‌درین‌دریای بی‌ساحل‌چوموج لنگر تمکین خود را باختم بی‌فایده
در خطرگاهی‌که دامن برکمربسته است‌کوه من زغفلت رخت‌خواب انداختم بی‌فایده
بود بیرون از جهت آن کعبهٔ حاجت‌روا من به هر جانب زغفلت تاختم بی‌فایده[1]
با وجود بی‌بری، در حلقهٔ آزادگان گردن دعوی چو سرو افراختم بی‌فایده
چون‌دولب تیغ‌دودم صائب زبستن می‌شود
من چرا تیغ زبان را آختم بی‌فایده؟

۶۵۹۱

در گلستان برگ عیش اندوختم بی‌فایده چون‌گل ازجمعیّت خود سوختم بی‌فایده
کیمیای رستگاری بود در دست تهی من زغفلت سیم و زر اندوختم بی‌فایده
گشت از ترك ادب هربی‌حیایی کامیاب من درین محفل ادب آموختم بی‌فایده
گوهر مقصود در گنجینهٔ دل فرش بود من درین دریا نفس را سوختم بی‌فایده

۱- د، ت: چوکوران تاختم.. ، متن مطابق س.

نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را / من درین دریا شنا آموختم بی‌فایده
ساده می‌بایست کردن دل زهر نقشی که هست / من دماغ از علم رسمی سوختم بی‌فایده
نیست رقت در دل سر در هوایان یك شرر / در حضور شمع خود را سوختم بی‌فایده
از جواهر سرمهٔ من دیده‌ای بینا نشد / در ره کوران چراغ افروختم بی‌فایده
نیست در آهن دلان پیوند نیکان را اثر / سوزن خود را به عیسی دوختم بی‌فایده

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم
عمرها علم و ادب آموختم بی‌فایده[1]

۶۵۹۲

بی‌توام در دل شراب ناب می‌گردد گره / در زمین تشنهٔ من آب می‌گردد گره
قطرهٔ آبی که دریا را فرامش می‌کند / درصدف چون گوهرسیراب می‌گردد گره
کارهر آلوده دامان نیست بر دریا زدن / سیل ازان هرگام[2] چون گرداب می‌گردد گره
این‌ره خوابیده کز غفلت‌مراپیش‌آمده است / چون گرانخوابان در اوسیلاب می‌گردد
چون صدف از منت خشك سحاب نوبهار / درگلوی تشنهٔ من آب می‌گردد گره
از هجوم اشك در چشمم نگردد مردمك / آسیای من ز زور آب می‌گردد گره
در گشاد طرهٔ شبهای بی‌پایان من / پنجهٔ خورشید عالمتاب می‌گردد گره
حسن بی‌پروای او آتش‌عنان افتاده است / ورنه در ویرانه‌ام سیلاب می‌گردد گره
تنگی آغوش مانع نیست ازجولان ترا / درکنار هاله کی مهتاب می‌گردد گره؟
حیرت من بس‌که سرشارست، بر آیینه‌ام / با همه بیطاقتی سیماب می‌گردد گره
کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا / از رهایی رشتهٔ پرتاب می‌گردد گره

بس‌که می‌پیچم به خود صائب زبیم خوی‌او
همچو پیکان در دلم خوناب می‌گردد گره

۶۵۹۳

در گلویم اشك رنگارنگ می‌گردد گره / کاروان در راههای تنگ می‌گردد گره
نیست آغوش فلاخن جای لنگر سنگ را / در سر مجنون کجا فرهنگ می‌گردد گره؟

۱- مقطع س به جای مقطع متن - که در نسخهٔ د آمده - چنین است (و بیت هفتم را ندارد):
نیست صائب در دل سر درهوایان هیچ رحم / در حضور شمع خود را سوختم بی‌فایده
۲- س: سیل در هرگام، متن مطابق د.

ازتراوش زخم اگر مانع شود خونـاب را
شکوه هم‌درسینه‌های تنگ می‌گردد گره
بعد عمری چون صدف گرقطرهٔ آبی‌خورم
درگلوی تشنه‌ام‌چون سنگ می‌گردد گره
در بیابانی که من چون گـردباد افتاده‌ام
راه‌می‌پیچدبه‌خود، فرسنگ می‌گردد گره
نعـره ازمستان تـراوش می‌کند بی‌اختیار
نغمه کی درساز سیر آهنگ می‌گردد گره؟
در کمان پیوسته می‌آید مرا برسنگ تیر
در دهان[1] حرف من دلتنگ می‌گردد گره
لنگر طاقت حـریف خـردهٔ اسرار نیست
این‌شرار شوخ‌کی درسنگ می‌گردد گره؟
پیچ وتابی موی آتشدیده را لازم بـود
گردرویش زان‌خط شبرنگ می‌گردد گره
ازدل خونگرم‌من دامن‌کشیدن مشکل است
نقش برآیینه‌ام چون زنگ می‌گردد گره
مرغ‌رادربیضه بال‌وپر گشودن[2] مشکل‌است
فکر صائب در زمیـن تنگ می‌گردد گره

٦٥٩٤

در دل مـن رشتهٔ آمال می‌گـردد گـره
زلف دراین تنگنا چون خال می‌گردد‌گره
نطق من دروقت عرض‌حال می‌گردد گره
حال چـون آمد زبان قـال می‌گردد‌گره
گرد سرگردیدن ما گرد دل‌گردیدن است
در حضور شمع ما را بـال می‌گردد‌گره
صحبـت افسـردگان افسردگی مـی‌آورد
اشک‌نیسان‌درصدف فی‌الحال می‌گردد‌گره
آتشین تبخـال بـاشد حاصل موج سراب
در دل آخـر رشتهٔ آمـال می‌گردد‌گره
بستگی دارد گشـایشها مهیّا پیش دست
گفتگو کـم در زبـان لال می‌گردد‌گره
خرج خاک تیره‌می‌گردد چوقارون دانه‌اش
در دل هرکس‌که حرص‌مال می‌گردد‌گره
از تـأمّل می‌شود کـوتاه راه دور عشق
راهـرو اینجـا ز استعجال می‌گردد‌گره
رزق من‌امروز تنگ‌ازچشم‌تنگ چرخ‌نیست
آب من پیوسته در غـربـال می‌گردد‌گره
هست هرکس راکه‌باغ دلگشایی در نظـر
در پس زانو چـو اهل حال می‌گردد‌گره
رنگ‌وبوهم‌می‌شود روشندلان راسنگ‌راه
گر عـرق بر چهره‌های آل می‌گردد‌گره
مهر خامـوشی نگیرد پیش آه گـرم را
تب کـجا در عقـدهٔ تبخال می‌گردد‌گره؟
عقدهٔ مشکل حریف ناخن المـاس نیست
آرزو کـی در دل اقـبال می‌گردد‌گره؟
نالهٔ من هرکجـا طومار خـونین وا کند
بلبلان را سر بـه زیر بال می‌گردد‌گره
همچو مردان بگسل از سوزن کراین دجّال چشم
رشتـهٔ بی‌قیـد را دنـبال می‌گردد‌گره

۱- د: زبان، متن مطابق ق.   ۲- د: گشادن، متن مطابق ق.

بـرلب آتش بیـان صـائب از دلبستگـی
گفتگوی عشق چون تبخـال می‌گردد گره

٦٥٩٥

در دل ازنادان فزون صاحب‌هنر دارد گره
سرو موزون از درختان بیشتر دارد گره[1]

در گلستان جهان هرلاله‌رخساری‌که هست
از غـم عشق تو آهی در جگر دارد گره

در گرفتاری حلاوتهـای عـالم مضمرست
نی به هر بندی جدا تنگ شکر دارد گره

بس‌که می‌پیچـم دل شبها به یاد زلف او
هـر رگم از رشتهٔ تـب بیشتر دارد گره

ازدوناخن گرگره‌وا می‌شود،چون‌ازصدف
بر جبین خـویشتن دایـم گهر دارد گره؟

آه سردی ازلب هرکس‌که می‌گردد بلنـد
آفتابی در تـه دل چون سحر دارد گره

رشتهٔ نگسسته باشد بی‌گره، چون اشك‌من
نگسلد هـرچند از هـم بیشتر دارد گره؟

نیست جـای پرفشانی تنگنـای آسمـان
ورنه دل درسینه چندین بال وپر دارد گره

تا شدم ازغنچه‌خسبان، شد پرازگل دامنم
در گشاد کارهـا[2] دسـت دگر دارد گره

چون گشاید کارمن زان درکه دربانش‌زمنع
از دم عقرب بـر ابـرو بیشتر دارد گره

از سبك‌مغـزی به فرقش تیغ می‌بارد مدام
برجبین خویش‌هرکس‌چون سپر دارد گره

یك گـره افـزون نباشد رشتهٔ زنّار را
سبحهٔ تـزویر از صـد رهگذر دارد گره

ریخت چون برگ خزان ازعقدهٔ دل ناخنم
حرف پوچ است این‌که از ناخن خطر دارد گره

در تـلاش رشتهٔ کار من بی‌دست و پـا
با همه بی‌دست و پایی بال و پر دارد گره

قرب حق درقبض بیش از بسط عارف‌رابود
با گهـر در رشته پیونـد دگر دارد گره[3]

عقـده زود از جبههٔ اهل کرم وا می‌شود
از حـباب پـوچ دریـای گهر دارد گره

نیست ممکن سربرآرد از گریبان گهر[4]
رشتـه از کـوتاه‌بینی تا به سر دارد گره

نیست صائب دلخـراشی‌کار اشك صافدل
ورنه در هرقطره‌ای صد نیشتر دارد گره

٦٥٩٦

با وجود بی‌بـری در هیچ محفـل پا منـه
برنداری بـاری از دل، بـار بر دلها منه

۱ـ آ (خطِ صائب) بیشتر نخل برومند از ثمر دارد گره، متن مطابق س، ت، و نسخهٔ چاپ مدراس که مناسبتر است.
۲- س: ... گشاد عقده‌ها ۳- ت: نسبت دیگر به‌پهلوی گهر ... متن مطابق س. ٤- ت: صائب ازجیب گهر، متن مطابق س. این بیت، مقطع نسخهٔ ت و چاپ مدراس است.

شمع ازگردن‌فرازی سربه جـای پا نهـاد ترك کن گردنکشی، سر را به‌جای پا منه
حیرت و آسودگی را فرق کن از یکدگر تهـمت غـفلت بـه چشـم دوربین ما منه
مانع سیل سبك جولان نگردد کوچه بند عـاشقان را آستین بر چشم خونپالا منه
گر نمی‌خواهی شود پامال حسن خدمتت وقت رفتن میهمـان را کفش پیش پا منه
نام هرکس در خور سنگ نشان گردد بلند پشت آسایش به کـوه قاف ای عنقا منه
درنیام تنگ نتوانـد دو تیغ آسوده شد برنیایی تـا ز خـود در خلـوت ما پا منه
رحم‌کردن برستمکاران، ستم‌برعالمی است پنبـه بـر داغ پلنگ خشمگین بیجا منه
دست خالی بر دل محتاج می‌باشد گـران چون نداری خردهٔ زر، دست بر دلها منه
روح قدسی را مکن صائب اسیر آب‌و‌گل
شرم کن، بار خران بر گردن عیسی منـه

٦٥٩٧

بی‌تأمّل بـر بساط پـاکبـازان پـا منـه تا نشویی دست از جـان پای در دریا منه
قسمت صیّاد ازصید حرم دل خوردن است امن می‌خواهی، زحدّ خویش بیرون‌پا منه
چون نداری ترجمانی همچو عیسی درکنار مهر خامـوشی چو مریم برلب گـویا منه
گوشه‌گیری در میان خلق تنها بودن است بردل خود بار کوه قـاف چون عنقا منه
برسبکروحان‌گران‌گردیدن ازانصاف‌نیست برنـداری بـاری از دل، بار بر دلها منه
چاه‌خس‌پوشی‌است‌درهرگام‌این‌وحشت‌سرا بی‌عصا زنهـار در صحرای امکان پا منه
گوشه‌گیرازخلق چون‌آیینه‌ات بی‌زنگ‌شد خرمن خودرا چوگردی پاك در صحرا منه
آه سـرد نـاامیدی می‌کنـد کار خـزان چوب منـع ای باغبان در پیش راه ما منه
می‌شود بر زود سیریهـا گـواه پابجـا[۱] وقت رفتـن میهمان را کفش پیش پا منه
می‌شود سنگ ملامت‌درکف طفلان غریب رو چو مجنون از سواد شهر در صحرا منه
بالش‌خاراست‌سرازخواب‌چون سنگین‌شود زیر سر چـون تن‌پرستان بالش خارا منه
شهپـر پـروانه نتوانـد نقـاب شمع شد پرده بر رخسار خود ای آتشین سیما منه
نسخهٔ داغی به دست آر از دل پرشور ما دل به داغ بی‌نمك چـون لالهٔ حمرا منه
از تـواضعهای رسمی می‌کنندت سنگسار تـا میسّر می‌شود از خانـه بیرون پا منه

۱– د: می‌کنی بی‌پرده عیب زود سیریهای خویش، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

دیده را ازخون دل مگذار صائب بی‌نصیب
آنچه می‌باید به ساغر ریخت[1] در مینا منه

۶۵۹۸

بردل ارباب حاجت دست خود بی زر منه
آستین خشك را بر دیده‌های تر منه
دولت ده روزهٔ دنیا بود نقشی برآب
دل به نقش موج در دریای بی‌لنگر منه
چشم بر راه‌تو دارد ازنگین دان تاج زر
دل به زندان صدف زنهار چون‌گوهر منه
بستر آرام رهرو دامن منزل بود
تا نگیری دامن منزل به بالین سر منه
جز در دل نیست امّید گشاد از هیچ در
تا در دل می‌توان زد دست بر هر در منه
تا در آتش می‌توان بودن، مکن یاد بهشت
هست تا خون جگر، لب برلب کوثر منه
نقد خود را نسیه‌کردن نیست کار عاقلان
برزمین پیش خسیسان چهرهٔ چون زر منه
تا نسازی قطرهٔ خود را درین دریا گهر
دست‌خودرا چون‌صدف برروی‌یکدیگر منه
می به روی تازه‌رویان نشأهٔ دیگر دهد
در بهاران صائب از کف شیشه و ساغر منه

۶۵۹۹

دل‌زغفلت چون خودآرایان به‌رنگ‌وبو منه
چون‌گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی‌بلند
دست خود برروی‌هم[2] ای‌آهنین‌بازو منه
بستر بیگانه را هر تار، مار خفته‌ای است
جز به‌خاك ای زادهٔ خاك سیه پهلو منه
جوهر بیگانه‌ای این تیغ را در کار نیست
بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه
برنمی‌دارد شراکت، حسن‌یکتا آمده است
چشم بگشا نام لیلی را به هر آهو منه
بلبلان را دل به‌دست‌آور به شکّرخنده‌ای
از خجالت غنچه‌آسا دست خود بررو منه
پاس وقت صحبت نازك خیالان را بدار
بی‌طلب در خلوت ارباب معنی رو منه
نبض جان‌را نیست جز دست مسیحامحرمی
شانه‌ای غیر از دل صدچاك بر گیسو منه
شیرمردان ازکمی صائب فزونی جسته‌اند
رتبهٔ خود را برابر با سگ آن کو منه

۱ـ د: کرد، متن مطابق س. ۲ـ د، ن، بهار عجم، برروی دست، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

٦٦٠٠

از دل سودایی ما آسمان رنگ است کوه
از هلال تیشهٔ ما آتشین چنگ است کوه

بس‌که ازفریاد من در سینه‌اش پیچیده‌درد
بافلك‌ازخشك‌مغزی برسرجنگ است‌کوه

عقل را عـاجز کند کوه‌غم از گردنکشی
زیر ران شهسوار عشق شبرنگ است‌کوه

چرخ را ناسازی ما این چنین ناساز کرد
ورنه باهرکس‌که آهنگ است،آهنگ است‌کوه

برتو ازسنگین رکابی دامن‌صحرا شده‌است
ورنه برسیل بهاران سینهٔ تنگ است‌کوه

چهرهٔ کهسار لعلی از فـروغ لالـه نیست
از شرار تیشهٔ ما آتشین رنگ است‌کوه

پیش‌کوه دردما باشد سبك‌چون برگ کاه
ورنه‌درمیزان بیدردان‌گرانسنگ است‌کوه

پیش‌ازین‌گرناخن ازفرهادآتشدست داشت
این‌زمان‌ازتیشهٔ ماآتشین چنگ است‌کوه

ازشکوه‌کوهکن چون‌سنگ‌طفلان‌شدسبك
گرچه ازتمکین سراپا عقل وفرهنگ است‌کوه

بی‌شجاعت کار نگشاید بزرگان را به‌حلم
در مقام بردباری تیغ درچنگ است‌کوه

بیخبر ازصورت احوال حسن وعشق نیست
گرچه چون‌آیینه‌دایم درته‌زنگ است‌کوه

بادبان عیش‌را چون ابر بـر گردون رسان
ازفروغ‌لاله چندانی که‌گلرنگ است‌کوه*

نیست‌صائب هیچ‌کس محروم از احسان عشق
گرچه از صحراست میدان صاحب اورنگ است‌کوه

٦٦٠١

تیشه‌زد برپای خود هرکس‌که‌زد برپای‌کوه
دست کوته‌دار چون فرهاد از ایذای کوه

پای پیچیده است دردامان تمکین زیرتیغ
داغ دارد پـردلان راطبع بی‌پروای کوه

خازنی چـون سنگ نبود گوهر اسرار را
زین‌سبب‌باشندروشن‌گوهران جویای کوه

هرکه دارد پشتبانی، غم‌نمی‌داندکه چیست
خنـدهٔ مستانهٔ کبك است از بالای کوه

می‌شـود شیـرازهٔ دل عـارف آگاه را
از تجلّی گرچه می‌پاشد زهم اجزای کوه

پیش او خورشید اندازد سپر هر صبحگاه
زین سبب بر ابر ساید تیغ استغنای کوه

نیست از درد طلب آسـودگی اوتـاد را
بر سر آتش بود از لاله زان روپای کوه

ازلب لعل تو هر خونی‌که پنهان می‌خورد
می‌کند ازلاله‌گل هر سال از سیمای کوه

روزی ثـابت قـدم از عـالم بـالا رسد
می‌شود ابـر بهاران بـوستان پیرای کوه

گرد کلفت از دل من هم گرانی می‌بـرد
از سر فرهاد اگر بیرون رود سودای کوه

پای پیچیده است در دامان تسلیم ورضا
برسر گنج است‌ازان‌پیوسته صائب‌پای‌کوه

[۶۶۰۲]

صباحت آب درگلزارش ازجوی گهربسته نزاکت رشتهٔ جان را برآن موی کمربسته
سری‌ازکوچهٔ هربرگ‌برآورده‌است‌مژگانش زشوخی تهمت خون برزبان نیشتربسته
پریشانان همه جمعند وآن نازك میان‌حاضر که‌غیراززلف،دیگرطرف‌ازان‌طرف‌کمربسته؟
نگرددچون‌کف‌افسوس هربرگ نهال من؟ که چون بادام آوردند در باغم نظربسته
برآورده‌است‌ازدل‌جوش‌چندین‌عقدهٔ‌مشکل گمان ساده‌لوحان این‌که [ ][۱] ماکمربسته
نفس ازسینهٔ مجروح چون زخمی‌برون‌آید که آب ِ چشمهٔ پیکان سپهرم درجگربسته
همانا دل شکست ازمن درین دریاحبابی‌را
که‌چندین صف‌کمر درکشتنم موج‌خطربسته

۶۶۰۳

به‌ساغر نقل‌کردازخم شراب آهسته آهسته برآمد ازپس کوه آفتاب آهسته‌آهسته
فریب روی آتشناك او خوردم، ندانستم که‌خواهد خوردخونم چون‌کباب‌آهسته‌آهسته
زبس‌در پردهٔ افسانه بااو حال خود گفتم گران‌گشتم به‌چشمش همچوخواب‌آهسته‌آهسته
کباب نازك دل آتش هموار می‌خواهـد برافکن ازعذار خودنقاب آهسته‌آهسته
مکن تعجیل تااز عشق رنگی برکند کارت که‌سازدسنگ رالعل‌آفتاب آهسته‌آهسته
جدایی زهر خودرا اندك‌اندك می‌کندظاهر که‌گردد تلخ درمیناگلاب آهسته‌آهسته *
سرایی‌راکه‌صاحب‌نیست‌ویرانی‌است‌معمارش دل بی‌عشق می‌گردد خراب آهسته‌آهسته
به نور سینهٔ بی‌کینه دشمن را حوالت کن که می‌ریزدکتان راماهتاب آهسته‌آهسته
مشودلتنگ اگریك چند اشکت بی‌اثرباشد که‌سازد خاك‌راگلزار، آب آهسته‌آهسته[۲]*
به این خرسندم ازنسیان روزافزون پیریها که ازدل می‌برد یاد شباب آهسته‌آهسته
خط اوریش شدآخر،که‌را می‌گشت‌درخاطر که‌گردد آیهٔ رحمت‌عذاب آهسته‌آهسته؟
دلی‌نگذاشت درمن‌وعده‌های پوچ‌اوصائب شکست این کشتی ازموج سراب آهسته‌آهسته[۳]

۱ــ فقط ل: کلمه‌ای شبیه لوح یا نوخ.
۲ــ این بیت، تنها در نسخهٔ ه آمده است.
۳ــ ف، ه، ل اضافه دارند:
همین معنی است برحسن مدارا حجت ناطق که طوطی می‌شود شیرین کلام آهسته آهسته
ندارد اشتیـاق نیستـی جـان گنهکاران که تیغ کج برآید از نیـام آهسته آهسته

نبود ازخضر کمتر در رسایی عمرمن صائب
گره‌شد رشته‌ام ازپیچ وتاب آهسته آهسته

٦٦٠٤

به‌مطلب می‌رسد جویای‌کام آهسته آهسته
ز دریـا می‌کشد صیّاد دام آهسته‌آهسته
به‌مغرب می‌تواند رفت دریك روزاز مشرق
گذارد هرکه چون خورشید گام آهسته آهسته
به همـواری بلندی‌جو که تیغ‌کوه را آرد
به زیر پای، کبك خوشخرام آهسته‌آهسته
ز تـدبیـر جنون پخته کار عقـل می‌آید
که مجنون آهوان‌راکرد رام آهسته‌آهسته
مشو از زیردست خویش ایمن درزبردستی
که خون شیشه‌را نوشید جام آهسته‌آهسته
خیال نازك آخـر می‌فـروزد چهرهٔ شهرت
مه نـو می‌شود مـاه تمام آهسته‌آهسته
دلی از آه می‌گفتم شود خالی، نـدانستم
که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته‌آهسته
به‌شکّرخند ازان‌لبهای خوش‌دشنام‌قانع‌شو
که‌خواهدتلخ‌گردید این‌مدام آهسته‌آهسته
اگرچه رشته از بار گهرپیچان و لاغر شد
کشید از مغز گـوهر انتقام آهسته‌آهسته

اگر نام بلند ازچرخ خواهی صبرکن‌صائب
زپستی می‌توان رفتن به‌بام‌آهسته آهسته[1]

٦٦٠٥

به من شد نرم آن نامهربان آهسته آهسته
بلی کم‌زور می‌گردد کمان آهسته‌آهسته
زبس‌گردسرش گشتم زبس درپایش افتادم
به‌من مایل‌شدآن‌سرو روان آهسته‌آهسته
ازان نازك‌نهال ای‌دل به‌بوی‌گل قناعت‌کن
به‌حاصل می‌رسد نخل‌جوان آهسته‌آهسته
همین معنی است‌برحسن‌مدارا حجّت ناطق
که‌مرغی یاد می‌گیرد زبان آهسته‌آهسته
به‌کم‌کردن توان‌ازدست افیون‌جان‌بدربردن
ببُر پیوند از خلق جهان آهسته‌آهسته
زپیری می‌کند برگ سفر یك‌یك‌حواس من
زهم می‌ریزد اوراق خزان آهسته‌آهسته
دل روشن درین وحشت‌سرا دایم نمی‌ماند
هوامی‌گیرداین‌شمع ازمیان آهسته‌آهسته
به مویی می‌توان ازچرب نرمی بردگویی‌را
چه‌دلها برد آن نازك میان آهسته‌آهسته*

۱ــ درنسخهٔ س، صائب بربالای هردو مصراع این‌مقطع‌زیبانوشته است «زاید» و مقطع بعدی ــ که در نسخ دیگر نیست ــ به صورت چلیپا کتابت شده است.

حریف دلبران شهر قـزوین نیستی صائب
بکش‌خودرا به‌شهر اصفهان آهسته آهسته[1]

٦٦٠٦

نه تبخاله است بـرگرد دهان یار افتاده
که گوهرها بـرون از مخزن اسرار افتاده
کدامین سرو بالارا گذار افتاده بر گلشن؟
که از خمیازه دست شاخ گل‌ازکار افتاده
به چین عـاریت دامـان استغنـا نیالایـد
زبس شمشیر ابـروی تو جوهردار افتاده
نگیرد پـردهٔ غفلت اگر چشـم عـزیزان را
متاع یـوسفی در هـر سر بـازار افتاده
به‌آب روی خود در منتهـای عمر می‌لرزم
بـه دست رعشه‌دارم ساغر سرشار افتاده
مجـو در سایـهٔ بال همـا امنیّت خـاطر
که این گنج گهـر در سایهٔ دیوار افتاده
که می‌گوید ثمردرپختگی برخاك می‌افتد؟
سر منصور از خـامی به پای دار افتاده
فلك بیهـوده می‌گردد طرف با آه گرم من
سپر پوچ است باتیغی که لنگردار افتاده
نشویدگرد خواب غفلت ازچشم‌گرانخوابم
زبس سیلاب عمـر من سبکـرفتار افتاده
بود غافل زدام زیر خـاکم چشم ظاهربین
وگـرنـه رشتـهٔ تسبیح از زنّار افتاده
زند بـر سنگ سر از غیرت کلك گهربارم
اگرچـه تیشهٔ فرهـاد شیریـن کار افتاده
کدامین سرو بـالا را خدایا در نظـر دارد
که مهـر عالـم‌آرا را ز سر دستار افتاده
ازان صائب سر از پای خجالت برنمی‌دارم
که رزقم چون قلم گفتار بی‌کردار افتاده

٦٦٠٧

مدان ازبی‌نیازی طبع من‌گرسرکش افتاده
که ازبـی‌روغنیها در چـراغم آتش افتاده
نهـان در پـردهٔ تزویر دارد دُرد ناکامی
بـه ظاهر می‌نماید رام، امّا سرکش افتاده
نگه دارم به قدّ خم چسان عمر سبکرو را؟
سروکار خـدنگم بـاکمان پُرکش افتاده
مرو از ره به حسن بادهٔ لعلی‌که‌این‌گلگون
بـه ظاهر می‌نماید رام، اما سرکش افتاده
به مظلومان سرایت می‌کنـد فعل بد ظالم
که از بیداد شیران در نیستان آتش افتاده

۱ــ سج، ل اضافه دارند:
به همواری به منزل می‌توان بردن ضعیفان را
کند طی کوه و صحـرا را شبان آهسته آهسته
سج اضافه دارد:
زتندی بـرق اکثر در میان راه می‌سوزد
به گلشن می‌رود سرو روان آهسته آهسته

مرا در بیقراری چون فلك معذور می‌دارد	نگاه هـرکه بر رخسارهٔ آن مهوش افتاده
نیفتاده است برخاك گلستان سایه‌اش صائب
زبس نخـل بلند قـامت او سرکش افتاده

٦٦٠٨

مگر در باغ راه جلوهٔ جانانـه افتـاده؟	که از مستی زدست شاخ گل پیمانه افتاده
زآبادی نظر برسنگ طفلان است مجنون را	وگرنـه گنجها در گـوشهٔ ویرانه افتاده
درآن محفل که می‌سوزم چوشمع ازداغ ناکامی	مکرّر آتش از پروانه در پـروانه افتاده
نمی‌گردد ز جولان سختی ره سیل رامانع	عبث سنگ ملامت در پی دیوانه افتاده
درین دریای گوهر آن حباب سست بنیادم	که سیلابم به منزل از هوای خانه افتاده
زفیض خاکساری رزق من بی‌خواست می‌آید	که‌سیراب‌است‌هرخشتی که‌درمیخانه افتاده
زنم برقلب‌لشکر چون علم خودرا به‌تنهایی	به این بی‌دست وپایی همّتم مردانه افتاده
بچشم آب می‌گردد چوخورشید ازقدح امشب	ز رخسار که یارب عکس در پیمانه افتاده؟
ندارم یك نفس آرام‌در یك‌جا ز شوق او	سپنـد بیقـرار مـن در آتشخانه افتاده
به قدر آنچه‌آن حسن‌غریب‌است‌آشنا بادل	نگـاه آشنـا در چشـم او بیگانه افتاده
نبندد برزمین چون نقش صائب نالهٔ زارم؟
که ناقوس من از طـاق دل بتخانه افتاده

٦٦٠٩

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سرکرده	به جسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب‌آتشین گشته	ملاقـات لبت تبخالـه را تنگ شکر کرده
خمار خون‌مظلومان که‌بی‌قیدانه‌می‌خوردی	سر بیمهـریت را آشنـای دردسر کرده
رگ دست ترا کز رشتهٔ جان است نازکتر	طبیب بی‌مـروّت بـوسه‌گاه نیشتر کرده
به امّیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد	مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
ترا صائب اگرپای عیادت هست خوش‌باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

٦٦١٠

که یارب گرم دررخسارآن نازك‌میان دیده؟	که‌آن‌موی کمر چون‌موی‌آتش دیده‌پیچیده

مهیّای دعاشو چون‌روان شد اشك ازدیده
که نقش مُهر گیرد خوب کاغذهای نم‌دیده
خموشی پرده‌پوش عیب‌باشد بی‌کمالان را
زبیداران بود در زیر دامن پای خوابیده
کمال ناقصان در شهرت بی‌عاقبت باشد
کزانگشت اشارت ماه نو برخویش بالیده
به آزادی زتاراج خزان سالم توان جستن
که سرسبزست دایم سرو از دامان برچیده
مکن گردنکشی باخلق اگر ازهوشیارانی
که‌فیل مست گردون چون‌ترا بسیار مالیده
اگر صدسال‌سالك‌چون‌فلك گردجهان‌گردد
نگردد تا به‌گرد خود، نمی‌گرددجهان دیده
نگردد سنگ راه‌فکر رنگین دوری منزل
حنایك شب به‌هندستان رودباپای خوابیده
به موزونی علم‌نتوان شدن صائب به‌آسانی
که‌بهرمصرعی‌یك‌عمرخودبرخودسروپیچیده

۶۶۱۱

می‌دهد عشق به شمشیر صلا بسم‌الله
تازه کن جانی ازین آب بقا بسم‌الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی
می‌رود بوی گل و باد صبا بسم‌الله
زاهل دل قافله‌ای برسر راه است امروز
گر نرفته است به گل پای ترا بسم‌الله
چند گویید درین راه خطر بسیارست؟
این ره پرخطرست و سرما بسم‌الله
دست‌وبازوی توچوگان بلنداقبالی‌است
گوی توفیق ز میدان بربا بسم‌الله
بی‌گنه کشتن من برتو اگر هست گران
دارم اقرار به تقصیر و خطا بسم‌الله
سبب کشتن عشاق اگر بیگنهی است
ابتدا کن ز من بی سر و پا بسم‌الله
من نه‌آنم‌که به تیغ از تو بگردانم روی
امتحان کن به دو صد زخم مرا بسم‌الله
گر تمنّای تماشای‌قیامت داری
بگذر بر سر خاك شهدا بسم‌الله
وعدهٔ صحبت بی‌پرده به دیر انجامید
دوسه جامی بکش ازشرم برآ بسم‌الله
روز را می‌گذراندی که برون آید خط
خط برآمد، ز در لطف درآ بسم‌الله
وعدهٔ جلوه به فردای قیامت دادی
شد قیامت، قد رعنا بنما بسم‌الله
چشم‌بد دور ازان زلف دلاویزکه هست
از دوسو مصحف رخسار ترا بسم‌الله
گر سر صحبت یاران موافق داری
منم و فکر و خیال تو، بیا بسم‌الله
همچو منصور اگر فکر کناری داری
دار آغوش گشاده است درآ بسم‌الله
بازگشت تو اگر بود به پیری موقوف
صبح شد، می‌گذرد وقت دعا بسم‌الله
گر چو منصور ترا داعیهٔ سربازی است
ایستاده است بیا دار فنا بسم‌الله

بود موقوف به پل گرگذر از عالم آب — قدت از بار گنه گشت دوتا بسم‌الله
چون زقد توفلك ساخت مهیا چوگان — از میان گوی سعادت بربا بسم‌الله
صیقلی نیست به از قامت خم پیران را — خواهی آیینه اگر داد جلا بسم‌الله
باز کرده است در مخزن گوهر صائب
می‌خری گر گهر بیش بها بسم‌الله

٦٦١٢

خنکی در اسد از مهر جهانگیر مخواه — نفس سرد زکام و دهن شیر مخواه
ناخن عقده‌گشایی ز گره چشم مدار — فتح باب دل ازین عالم دلگیر مخواه
هست در قبضهٔ تقدیر گشاد دل تنگ — حل این عقده ز سرپنجهٔ تدبیر مخواه
حرص راگرسنه چشمی شود ازنعمت بیش — هیچ نعمت زخدا جز نظر سیر مخواه
طلب عافیت از عالم پرشور مکن — نکهت ناف غزال از دهن شیر مخواه
دیدهٔ شود بود لازم شیرینی رزق — باش خرسند به تلخی، شکر و شیر مخواه
سپر انداختن اینجا زره داودی است — نصرت از پشت کمان و دم شمشیر مخواه
نیست در دیدهٔ حیرت زدگان نقش دویی — غیر یك صورت از آیینهٔ تصویر مخواه
همت پیر برد کار جوان را از پیش — بی‌کمان قطع ره از بال و پر تیر مخواه
جای شکرست چو شد قبض مبدل با بسط — خونبهای شکر ای ساده‌دل از شیر مخواه
دامن دولت جاوید نگه داشتنی است — خط آزادی ازان زلف چو زنجیر مخواه
چه‌سعادت‌به‌ازین است‌که خون‌مشك شود؟ — خونبهای دل ازان زلف گره‌گیر مخواه
رحم زنهار ازان غمزهٔ خونخوار مجو — غیر تکبیر فنا از دم شمشیر مخواه
مرشدی نیست به ازترك علایق صائب
از جهان چشم بپوشان، نظر از پیر مخواه

٦٦١٣

سرو من طرح نو انداخته‌ای یعنی چه؟ — جامه را فاخته‌ای ساخته‌ای یعنی چه؟
تو که از شرم به مشاطه نمی‌پردازی — یك جهان آینه پرداخته‌ای یعنی چه؟
تو که در خانه زشوخی ننشینی هرگز — خانه در ملك کسان ساخته‌ای یعنی چه؟
شیر در بیشهٔ خشم تو جگر می‌بازد — رنگ چون بیجگران باخته‌ای یعنی چه؟

عالمی زیر و زبر کردی و از پرکاری علم زلف نگون ساخته‌ای یعنی چه؟
تشنهٔ خون منی همچو صراحی در دل دست در گردنم انداخته‌ای یعنی چه؟
تیر بر سینهٔ اهل نظر انداخته‌ای بعد ازان سینه سپر ساخته‌ای یعنی چه؟
گرد پاپوش نیفشانده به صحرای وطن باز طرح سفر انداخته‌ای یعنی چه؟*
شرمی از حافظ شیراز نداری صائب؟
این چنین تیغ زبان آخته‌ای یعنی چه[1]؟

٦٦١٤

یارب آشفتگی زلف به دستارش ده چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
تا به ما خسته دلان بهتر ازین پردازد دلی از سنگ خدایا به پرستارش ده
چاك چون صبح کن از عشق گریبانش را سر چوخورشید به هرکوچه وبازارش ده
از تهیدستی حیرت زدگان بیخبرست دستش از کار ببر راه به گلزارش ده
می‌برد سرکشی و ناز ز اندازه برون همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
سرمهٔ خواب ازان چشم سیه مست بشو شمع بالین ز دل و دیدهٔ بیدارش ده
تا به خونابه‌کشان بهتر ازین پردازد چندی از خون جگر ساغر سرشارش ده
تا مگر با خبر از صورت حالم گردد به کف آیینه‌ای از حیرت دیدارش ده
آن بت سنگدل از پیچش ما بیخبرست پیچ وتابی به‌رگ و ریشه چو زنارش ده
نیست از سنگ دلم، ورنه دعا می‌کردم کز نکویان به‌خود ای‌عشق سروکارش ده
صائب این‌آن‌غزل مرشد روم است‌که‌گفت
ای خداوند یکی یار جفاکارش ده

٦٦١٥

چه شبی بود که آن نرگس خواب آلوده دست در گردنم انداخت شراب آلوده
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی می‌کشم پرده ازان روی حجاب آلوده
باش تا پیش لب آرند ترا دلسوزان مکن آن دست نگارین به کباب آلوده
از شفق چرخ کهنسال به مَی می‌غلطد من به می گر شدم ایام شباب آلوده

۱ـ ف اضافه دارد:
تو که محتاج به خاکستر پروانه نه‌ای قامت شمع برافراخته‌ای یعنی چه؟
اول از خشت وفاخانهٔ دل ساخته‌ای بعد ازان اسب جفا تاخته‌ای یعنی چه؟

بوسه از تشنه لبی سینه گذارد بر خاك / تا شد از خط لب لعل تو تراب آلوده
زرد رویی کشد از قلزم رحمت فردا / دامن هرکه نگردد به شراب آلوده
مپسند ای فلك پیر که چون صبح، شود / از شفق موی سفیدم به شراب آلوده
هیزم خشك به آتش چه تواند کردن؟ / هیچ زاهد نشود از می ناب آلوده
روز خود را نتوان کرد به نیرنگ سیاه / حیف باشد که شود موی خضاب آلوده
می بی‌آب بود آتش سوزان صائب
لطف خوب است که‌باشد به عتاب آلوده

۶۶۱۶ * (ف، مر، ل)

به ستم کی رود از جای دل غم دیده؟ / این سپندی است‌که مرگ بسی‌آتش دیده
زخم ناسور من ازحسرت مشك است‌کباب / شانهٔ زلف سیاهش به سمن پیچیده*
گوهر راز مرا بر کف اظهار گذاشت / دیدهٔ اشك فشان از نگه دزدیده
چه غم از ناز خریدار گرانجان دارد؟ / آن که از گرمی بازار دکان برچیده*
از خیال گل رخسار تو هر قطرهٔ اشك / گل ابری است که در خون شفق غلطیده*
گوهری را که ظفرخان نبود جوهریش
نشمارندش ارباب خرد سنجیده*

۶۶۱۷

بجان رسید دل روشنم ز بخت سیاه / کند درازی شب عمر شمع را کوتاه
گذشت آه من از ته فلك ز پستی قدر / که نارسایی طالع بود رسایی آه
به حرف و صوت سرآمد حیات من، غافل / که راه زود به افسانه می‌شود کوتاه
شد از سفیدی مو بیش دل سیاهی من / ز صبح حشر نشد جان غافلم آگاه
ز ناله‌ام جگر سنگ چون نگردد آب؟ / مرا ز قیمت نازل فکنده‌اند به چاه
مراست دیدهٔ دل از حطام دنیا سیر / نیم شرار که سرکش شوم به مشت گیاه
علاقهٔ سر مویی به دل بود بسیار[۱] / بس است لنگر پرواز چشم یك پرکاه
ز ذکر جهر مکن منع صوفیان زاهد / که عاشقند به بانگ بلند بر الله
کسی به مرتبهٔ سروری سزاوارست / که ریشه‌کن ز دل خود کند محبت جاه

۱ــ د: بود به دل بسیار، متن مطابق ت.

دو روزه دولت فصل بهار چندان نیست
که کج به طرف سرخود نهی چو غنچه کلاه
مخور فریب سعادت ز چرخ شعبده‌باز
که بیضه بهر شکستن نهند زیر کلاه
ز داغ لالهٔ سیراب می‌توان دریافت
که می‌کند ته دل را شراب لعل سیاه
محیط پر خطر عشق ازان وسیع‌ترست
که برکنار[1] فتد موجه‌ای ازو به شناه
زیاده شد ز خط سبز سر گرانی حسن
غرور شاه یکی صد شود ز گرد سپاه
ز قطع رشتهٔ امیّد چند تاب خوری؟
ازین کلافهٔ وسواس دست کن کوتاه
به من حرارت دوزخ چه می‌کند صائب؟
چنین که آب مرا کرده است شرم گناه

۶۶۱۸

ز آستان تو کرد آن که پای ما کوتاه
به تیغ، رشتهٔ عمرش کند قضا کوتاه!
کجا به دامن آن قبلهٔ مراد رسد؟
که هست دست من از دامن دعا کوتاه
درازدستی دربان ز چوب منع نکرد
ز آستانهٔ امیّد، پای ما کوتاه
مگر به لطف خموشم کنی وگرنه چوشمع
نمی‌شود به بریدن زبان مرا کوتاه
ز عمر کوته خود آنقدر امان خواهم
کزان دو زلف کنم دست شانه را کوتاه
نبرد از دل فرعون زنگ، دست کلیم
ز صبحدم شب ما می‌شود کجا کوتاه؟
به وصف زلف، شب هجر نارسایی کرد
کند درازی افسانه راه را کوتاه
نمی‌رسد به گریبان عافیت دستت
نکرده دست ز دامان مدّعا کوتاه
توان به صبر خمش کرد هرزه نالان را
که از مقام شود نالهٔ درا کوتاه
ز پیچ و تاب دل افزود بیش طول امل
شود زتاب زدن گرچه رشته‌ها کوتاه
کند بلندی دعوی برهنه عورت جهل
که از کشیدن قد می‌شود قبا کوتاه
زبس که بر در بیگانگی زدم صائب
شد از خرابهٔ من پای آشنا کوتاه

۶۶۱۹

بمیر تشنه، منه پای برکنارهٔ چاه
که خم کند قد استاده را نظارهٔ چاه
مجوی آب مروّت ازین تهی چشمان
که تشنگی نبرد از جگر نظارهٔ چاه

۱ــ د: کناره، متن مطابق س.

به رهنمایی کوته نظر ز راه مرو — که پیش پا نتوان دید با ستارهٔ چاه
ز کاهلان بگسل تا به منزلی برسی — که نقش پای گرانان بود قوارهٔ چاه
سخن چو تازه برآید ز کلك، بیقدرست — چو یوسفی که فروشند برکنارهٔ چاه
به وادیی که منم رهنورد آن صائب
بود ز نقش قدم بیشتر شمارهٔ چاه

۶۶۲۰

کشیده دار ز نظاره‌اش عنان نگاه — که زهر می‌چکد از تیغ جانستان نگاه
زگرمی تفش سنگ آب می‌گردد — به هر دلی که زند برق بی‌امان نگاه
گران رکابی صبر وشکیب چندان است — که چشم شوخ توازکف دهدعنان نگاه
چگونه زان گل رعنا دوچشم بردارم؟ — که هم بهارنگاه است و هم خزان نگاه
کمندزلفش ازان‌حلقه‌حلقه‌گردیده است — که مشق حلقه‌ربایی کند سنان نگاه
اگرچه خط‌به‌لبش راه‌گفتگو بسته است — هنوز بر سر حرف است ترجمان نگاه
به گوشمال خط سبز چشم بد مرساد! — که حسن شوخ ترا کرد[1] قدردان نگاه
ازان زمان که ره زلف یار را دانست — دگر مقام نفهمید کاروان نگاه
زفکر شددل‌من ریشه‌ریشه چون‌مجنون — که کرد چشم مرا عشق رازدان نگاه
امید هست که همصحبت تو گرداند — همان که کرد مرا با تو همزبان نگاه
میان اهل نظر امتیاز من صائب
همین بس است که فهمیده‌ام زبان نگاه

۶۶۲۱

گر از طعام تن عام می‌شود فربه — تن کریم ز اطعام می‌شود فربه
کف کریم ز ریزش به خویش می‌بالد — زمی تهی‌چوشد این جام می‌شود فربه
غذای روح بود قسمت لب خاموش — قدح ز بادهٔ گلفام می‌شود فربه
اگر چه درخور صیاد نیست طعمهٔ من — ز صید لاغر من دام می‌شود فربه
ز درد و داغ محبت تمام گردد دل — ز پختگی ثمر خام می‌شود فربه
گداخته‌است‌کسی راکه‌شوق‌بوس‌وکنار — کجا ز نامه و پیغام می‌شود فربه؟

۱ــ س: کرده، متن مطابق د، ن.

زمین شور دهد بال وپر به موج سراب ز آرزو دل خـودکام می‌شود فربه
اگر تو پنبهٔ غفلت بـرآوری از گوش هـزار بستر آرام می‌شود فربه
نصیب چرب‌زبانان شود حلاوت عیش[1] زقنـد پستـه و بـادام می‌شود فربه
چرا خورم غم روزی، که مرغ قانع من چـو دانـه از گره دام می‌شود فربه
به چشم شور کنندش چو ماه دنبه‌گداز دو هفته هرکه ز ایّام می‌شود فربه
علاج ثقـل بـه زینت نمی‌تـوان کردن کـی از لباس، بانـدام می‌شود فربه؟
به زخم سنگ پـریشان کنند مغزش را زپوست هرکه چو بادام می‌شود فربه
ضعیف گشته چنان دین به عهد ما صائب
کـه نفس کافـر از اسلام می‌شود فـربه

٦٦٢٢

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جـان رفته همـای از سر این مشت استخوان رفته
دو دولـت است کـه یکبار آرزو دارم تو در کنار مـن و شرم از میان رفته
به نـوبهار چنان غـر‌ّه‌ای که پنـداری کـه خـار در قـدم موسم خزان رفته
امید گـوشهٔ چشمم به دستگیری توست که در رکاب تو ازدست من عنان رفته
کلاه گـوشهٔ دودم به عرش ساییده است
حدیث عشق تـو هرگاه بـر زبـان رفته*

٦٦٢٣

بـه صد دلیل نـرفتن ره خدای که چه؟ به صد چراغ ندیدن به پیش پای که چه؟
گـذشته‌اند ز چـه بی‌عصا سبکپـایـان تـو می‌روی به ته چاه با عصای که چه؟
ز بـرق و باد سبق می‌بـرند گرمـروان فتاده‌ای تـو به دنبـال رهنمای که چه؟
ز آفتاب شود پختـه هرکجا خامی است تـو می‌دوی ز پـی سایهٔ همای که چه؟
ز ابر قطـره بـه دریا رساند گوهر خویش تو چون حباب‌کنی خانه را جدای که چه؟
قضا نتیجهٔ کـردارهـای بـاطل تـوست تو ساده‌لوح کنی شکوه از قضای که چه؟
چـو سرو جـامهٔ آزادگان یـکی بـاشد تو هر دو روز بَدَل می‌کنی قبای که چه؟
قرارگاه تـو در زیر خاك خـواهد بـود تو می‌بـری بـه فلك پـایهٔ بنای که چه؟

۱ــ س، د، ق: عمر، متن مطابق آ، پر، ت.

گدای کوچهٔ عشق است چرخ ازرق‌پوش / تو دست‌کفچه‌کنی پیش‌این گدای که چه؟
ترا که بهره‌ای از نوش نیست غیر از نیش / همی ز شهد لبالب کنی سرای که چه؟
به گنجهای گهر زخم عشق ارزان است / تو می‌کنی طمع از عشق خونبهای که چه؟
ترا که در سر هرمو گرهگشایی هست / چو زلف‌کار من افکنده‌ای به‌پای که چه؟
ز سنگ لاله برآمد زخاك سبزه دمید / برون زپوست نیایی درین هوای که چه؟
جواب‌آن غزل است این‌که‌گفت مختاری
غنی به‌کبر وبه دل خواستن گدای که چه[1]؟

٦٦٢٤

برآن عذار نه زلف مشوش افتاده / که موج بر رخ صهبای بیغش افتاده
ترا به چشم محال است میکشان نخورند / چنین که بادهٔ حسن تو بیغش افتاده
قلم ز نامهٔ شوقم به خویش می‌لرزد / که نی‌سوار به صحرای آتش افتاده
ز شانه‌ای که به زلفت کشیده است نسیم / هزار رشتهٔ جان در کشاکش افتاده
به دست بادهٔ گلگون عنان مده زنهار / که نو سواری و این اسب سرکش افتاده
غلط به خامهٔ مو می‌کنند بیخبران / ز فکر بس که دماغم مشوش افتاده
چگونه محو نگردی ز ساده‌لوحیها؟ / تو طفل و خانهٔ دنیا منقش افتاده
دل از نظارهٔ آن لب چگونه سیر شود؟ / سفال تشنه به صهبای بیغش افتاده
ز دانهٔ دل من دود تلخ می‌خیزد / به خرمن که دگر باز آتش افتاده؟
عجب که نالهٔ عاشق شود عنانگیرت / چنین که توسن ناز تو سرکش افتاده
ز سنگ می‌گذرد صاف تیر مژگانش / کمان ابروی او بس‌که پرکش افتاده
حضور دل ز غم و درد عشق می‌دانند / سمندری که به دریای آتش افتاده
به حال سوختگان رحم می‌کند صائب
نگاه هرکه بر آن روی مهوش افتاده

٦٦٢٥

رخی به شبنم می همچو برگ لاله بده / دگر به هر که دلت می‌کشد پیاله بده
نمی‌دهی قدح بی‌شمار اگر ساقی / شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده!

۱ـ مصراع اول بیت عثمان مختاری این است: دو چشم‌شوخ به‌یك شهر برگماشته‌ای.

حـریفِ دَورِ گران سَیر نیستم ساقی | چو موجِ آب، مسلسل به من پیاله بده
به یاد هرچه خوری می، همان نشاط دهد | بـه ذوق نشأهٔ طفلـی می دوساله بده
نهاده بر رخ گل نقطه‌هـای شك شبنـم | بـه باغ روکن و تصحیح این رساله بده
نمك ز زهر خصومت جگر گدازتـرست | به هرکه زهـر به کارت کند نواله بده
بهار شد، چه بجا خشك مانده‌ای ای ابر؟ | سـزای شیشهٔ تقوی به سنگ ژاله بده*

نشست شعلـهٔ آواز بـلبـلان صـائـب
بـرای خاطر گل تـرك آه و نـاله بده[1]

٦٦٣٦

نه سرخ چهرهٔ خـورشید را شفق کـرده | که از خجـالت روی تو خون عرق کرده
بگـو بـه غمـزه که شمشیر در نیام کنـد | کـه شرم کشور حسـن تـرا نسق کرده
کجا خورد غم دل کودکی که مصحف را | همیشه ختـم بـه گـرداندن ورق کرده
شده است زورق خورشید و ماه طوفانی | زتـاب مـی گل روی تـو تا عرق کرده
ز روی ساده به هرکس‌که هم‌سبق شده‌ای | صحیفـهٔ دل خـود سـاده از سبق کرده
فتد چو کار به سر، کارِ ذوالفقار کنـد | بـه تیـغ آه دلی را کـه درد شق کرده

ز خلق صائب هرکس که روی‌گردان شد
به هر طرف که کند روی، رو به حق کرده

٦٦٣٧

عـرق بـه برگ گلت مـی‌دود شتاب‌زده | نگاه گرم که ایـن نقش را برآب زده؟
چه خانه‌ها که رساند به آب، طـوفـانش | رخی که از نگـه گرم شد گلاب زده
ز خنـده‌اش جـگـر آفتـاب می‌سـوزد | مـرا لبی کـه نمك بـر دل کباب زده
مگر حجاب شود پردهٔ تـو، ورنه نقاب | زعارض تـو کتـانی است ماهتاب زده
نظر به آن خط مشکین که می‌تواند کرد؟ | که زهـر بـر دم شمشیـر آفتاب زده

۱ـ ل اضافه دراد:

ز رنگ داغـی خـود ناز بر چمن دارد | به یك پیالـهٔ می گـوشمال لالـه بـده
ز چشم خـانه برانـداز او ملاحظـه کن | کلیـد خـانهٔ دل همـره قبالـهٔ بده
سزای توست به خون روی شستن ای فرهاد | ترا که گفت که فتوی به خون لاله بده؟
بـرآر سـر ز نهانخـانهٔ رخش ای خط | بـه گرد مـاه تنیـدن به یاد هاله بده

ز داغ من جگر سنگ آب گردیده ز درد من کمر کوه پیچ و تاب زده
نشاط روی زمین فرش آستان کسی است که پشت پای براین عالم خراب زده
گشاده روی به دیوان آفتاب رود چو صبح هر که نفس از ره حساب زده
فغان که شبنم مغرور ما نمی‌داند که خیمه در گذر نور آفتاب زده
بیاض گردن او را زنقطه‌ریزی خال توان شناخت‌که گشته است انتخاب زده
کجاست فرصت دل برگرفتن از عالم؟ چنین که‌می‌روم از خویشتن شتاب زده
توفکرخویش‌کن ای‌شیخ،کارمن سهل‌است مرا شراب و ترا باطن شراب زده
مباد سایهٔ بلبل کم از چمن، کامسال نهشت برگ گلی گردد آفتاب زده*
زبان دعوی خورشید را تواند بست ز عقده‌ای که برآن گوشهٔ نقاب زده*

تلاش وصل بتان با حیا مکن صائب
که هست از دل خود روزی حجاب زده

۶۶۳۸

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده
خطی که روی بتان را برآورد ز حجاب مه عذار ترا پردهٔ حجاب شده
ز زلف چون به‌خط افتادکار خوشدل باش که خطٔ سبز دعایی است مستجاب شده
نچیده است گل از روی دولت بیدار کسی که غافل ازان چشم نیمخواب شده
بیاض گردن او را چه نسبت است به‌صبح که از قلمرو ایجاد انتخاب شده
تمام عمر نیاید بهم ز خنده لبش پیاله‌ای که ز لعل تو کامیاب شده
یکی هزار کند شور عندلیبان را چنین که عارض او گلگل از شراب شده
به حسن عاقبت قطره‌ای است رشك مرا که همچو شبنم گل خرج آفتاب شده
شکسته است به دریا کلاه گوشهٔ فخر سری که پر ز هوای تو چون حباب شده
گلاب پیرهن آفتاب گردیده است درین ریاض چو شبنم دلی که آب شده
حریف نخوت نو دولتان نمی‌گردید حذر کنید ز خونی که مشك ناب شده
مگر مرا ز خجالت برآورد در حشر ز زندگانی من آنچه صرف خواب شده
فکنده است ز هم دور آشنایان را تکلفی که درین روزگار باب شده
زمین قلمرو سیلاب حادثات بود مکن بنای عمارت درین خراب شده
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه که گل ز گرمرویهای خود گلاب شده

بغیر بلبل آتش نوای من صائب
دگر که ازنفس گرم خود کباب شده؟

٦٦۲۹ * (ف)

به هرکجا که خوری باده تن به خواب مده — بنای خانهٔ ناموس را به آب مده
ز خیره چشمی تردامنان ملاحظه کن — کتان عصمت خود را به ماهتاب مده
بهار عصمت تو ره[1] به خشکسالی بست — به هیچ تشنه جگر نیم قطره آب مده
ببین که مستحق التفات کیست نخست — زکات حسن به هرکس به اضطراب مده
به عاشقانِ جگر تشنه رحم کن ساقی — ته پیالهٔ خود را به آفتاب مده
خراب‌کرده دلی را[ز] خویش‌کن معمور — چو گنج تن به هم‌آغوشی خراب مده
هنوز پای دل از ساعد تو می‌لغزد — به دست اهل هوس دست بی‌حجاب مده
مرا به گردش چشمی خمار می‌شکند — عبث پیاله به این عاشق خراب مده
حریف موجهٔ غیرت نمی‌شوی[2] صائب
ز روی بحر، نظر آب چون حباب مده

٦٦۳۰

زبس لب تو به ابرام می‌دهد بوسه — به کام تلخی دشنام می‌دهد بوسه
چو جام پشت لب‌یار تازخط شد سبز — به هر لبی چو لب جام می‌دهد بوسه
چگونه پای تو بوسم، که آفتاب ترا — به ترس و لرز لب بام می‌دهد بوسه
به جای نقل دهد بوسه شب حریفان را — به من لبی که به پیغام می‌دهد بوسه
کباب طالع پروانه‌ام که شمع او را — به جای نامه و پیغام می‌دهد بوسه
هوس به آب رسانید لعل یار و هنوز — حجاب عشق به پیغام می‌دهد بوسه؟
لبش به باده‌کشی نیست آنقدر مایل — به رغم من به لب جام می‌دهد بوسه
ز جبهه‌اش چو مه عید نور می‌بارد — لبی که بر رخ گلفام می‌دهد بوسه
به هر که می‌رسد امروز آن لب میگون — چو جام باده به ابرام می‌دهد بوسه
زدانه طایر وحشی کی آرمیده شود[3]؟ — به دل رمیده چه آرام می‌دهد بوسه؟

۱ـ فقط ف: رو ۲ـ ایضاً: نمی‌شود، هر دو مورداشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.
۳ـ فقط د: کجا رمیده شود، متن تصحیح قیاسی است.

لب مرا ز زمین بوس خویش منع مکن — که عمرهاست سرانجام می‌دهد بوسه
به طرح بوسه به اغیار می‌دهد صائب
به من لبی که به پیغام می‌دهد بوسه

٦٦٣١

بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله؟ — به سنبل که سیه کرده چشم تر لاله؟
کند به زاهد و میخواره یك روش تأثیر — فتاده است چو آتش به خشك و تر لاله
سبك به باد فنا چون شرار خواهد رفت — اگر ز کوه زند دست بر کمر لاله
ز لطف طبع بهاران مگر خبر دارد؟ — که دود آه گره کرده در جگر لاله
شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق — پس از شکوفه ازان گشت جلوه‌گر لاله
ز زهد خشك اثر در جهان نخواهد ماند — اگر چنین شود از باغ شعله‌ور لاله
اگر نه از رخ گلرنگ یار منفعل است — چرا ز خاك برآید فکنده سر لاله؟
به وقت لاله می لاله رنگ حاجت نیست — که همچو جام صبوحی کند اثر لاله
ز دُرد وصاف تهی نیست جام‌سوختگان — که نصف خون بود ونصف مشك‌تر لاله
زخاك‌تیره چه‌می‌جوید وچه‌گم‌کرده‌است؟ — که برفروخت چراغی به هر گذر لاله
سواد شهر به خونین دلان کند تنگی — به کوه و دشت کند جوش بیشتر لاله
مدار دست ز مینا و جام در فصلی — که شیشه سازشود غنچه، کاسه‌گر لاله
به هر دو دست سر خویش توبه می‌گیرد — چو تاج لعل نهد کج به طرف سر لاله
بچشم هرکه چو مجنون سوادخوان شده است — سیاه خیمهٔ لیلی است داغ هر لاله
به داغ عشق سرآمد توان ز اقران شد — که از سراسر گلهاست تا جور لاله
اگر چه لاله بسی هست نوبهاران را — ز چهرهٔ تو ندارد برشته تر لاله
به نقل وباده درین موسم احتیاجی نیست — که هم شراب بود هم کباب تر لاله
به‌یك پیاله نگرددکس این‌چنین مدهوش — سیاه مست شد از بادهٔ دگر لاله
پس از شکوفه مده سیر لاله‌زار از دست — که هست چون شفق صبح در گذر لاله
به برگ لاله نه شبنم بود، که دندان را — ز رشك روی تو افشرده بر جگر لاله
چنان که در جگر لعل آب پنهان است — نهان شده است چنان تیغ کوه در لاله
عجب که توبهٔ سنگین ما کمر بندد — که کوه را زده از جوش بر کمر لاله

به‌مشت خاروخس مادل که خواهدسوخت؟ در آن ریاض که گردیده[1] پی‌سپر لاله
ز نور عاریه مستغنی‌انـد سوختگـان بـه روشنایی خـود می‌کنـد سفر لاله
دو روزه مهلت خودصرف میگساری کرد چه غافل است به این عمر مختصر لاله
دلش چوپای چراغ‌است ازان سیاه مدام که روز و شب بود از بـاده بیخبر لاله
توان به خون جگر گوهر بصیرت یافت که شد زخـوردن خونابه دیده‌ور لاله
ز شرم، روی تو هر جا عرق‌فشان گردد شکسته کاسهٔ دریوزه‌ای است هر لاله
مگـر خیال شبیخـون تـازه‌ای دارد؟ که یکه‌تـاز[2] بـرون آمده است هر لاله
شکوفه چون‌سپه‌روم روی گردانده است شده است تا چو قزلباش جلوه‌گر لاله
بنـاز بـر جگـر داغـدار خـود صائب کـه هیـچ بـاغ نمی‌دارد اینقـدر لالـه

٦٦٣٢

روشن زنور صدق بـود جـان صبحگاه بی‌وجـه نیست چهرهٔ خندان صبحگاه
ز انجم سپهر زر همه شب جمع می‌کنـد بهـر نیـاز مقـدم سلطـان صبحگاه
عمر ابد که یافت ز آب حیـات، خضر یك مـدّ نـارساست ز دیوان صبحگاه
گر خضر یافت زنـدگی از آب زنـدگی عالـم حیات یـافت ز احسان صبحگاه
چون آب خضر نیست سیه کاسه و بخیل عام است فیض چشمهٔ حیوان صبحگاه
از نـور صدق، دیدهٔ شوخ ستـارگان گـردید محـو چهرهٔ تابـان صبحگاه
بادام چشم را به شکر غـوطه‌ها دهـد قنـد مکـرّر لب خنـدان صبحگاه
آید ز فیضِ صدقِ طلب بی‌مـزاحمت گرم از تنور سرد برون نان صبحگاه
چون مغـز پسته غوطه به تنگ شکر دهد طوطیّ چرخ را شکرستـان صبحگاه
تا از شفق نگشتـه به خون شیر او بـدَل بردار کام خـویش ز پستان صبحگاه
وقت طلوع را به شکر خواب مگذران چشم آب‌ده ز شمسهٔ ایـوان صبحگاه
زنهـار رو متاب ازین آستان که هست[3] چرخ‌ازستاره، ریزه‌خور خوان صبحگاه
فریـاد مرغکان سحرخیـز ایـن بـود کای خوابناك، جان تو وجان صبحگاه!
در دیـدهٔ تـو پـردهٔ خـواب دگر شود خـالی اگـر کنند نمکـدان صبحگاه

۱ــ د، آ، پو: گردید، متن مطابق س، پر، ق. ۲ــ هردونسخهٔ س، د: یکه‌تاج، سهوالقلم کاتبان است. اصلاح شد. ۳ــ س: که چرخ هست ازستاره...، متن‌مطابق د.

صائب رخ گشاده بود مشرق امید
کوته مساز دست ز دامان صبحگاه

٦٦٣٣

از اشك ماست پاکی دامان صبحگاه / از آه سرد ماست رگ جان صبحگاه
دستی بلند ساز که عمر دراز خضر / مدّی بود ز دفتر احسان صبحگاه
در بیضه طوطی دل زنگار بسته را / شکرشکن کند شکرستان صبحگاه
هر عقده‌ای که در دل از انجم سپهر داشت / شد سر بسر گشاده ز دندان صبحگاه
تنگی ز دل، گرفتگی از سینه می‌برد / پیشانی گشادهٔ ایوان صبحگاه
از شب چو خون مرده جهان آرمیده بود / پرشور عشق شد ز نمکدان صبحگاه
نانش همیشه گرم بود همچو آفتاب / هرکس بود وظیفه خور خوان صبحگاه
از اشتیاق جلوهٔ آن آفتاب رو / قد می‌کشد چو سرو، خیابان صبحگاه
دایم به روی خلق در فیض باز نیست / غافل مشو ز چاك گریبان صبحگاه
عمر دوباره‌ای که شود تازه جان ازو / آماده است در لب خندان صبحگاه
بیدار می‌کند دل در خواب رفته را / فریاد بلبلان خوش الحان صبحگاه
چون گاهواره خشك چه برجای مانده‌ای؟ / ترکن لبی چو طفل زپستان صبحگاه
مردان به آه گرم مکرّر ربوده‌اند / گوی سعادت از خم چوگان صبحگاه
چون آفتاب شد شفقی چهره‌ام ز رشك / کز تیغ کیست زخم نمایان صبحگاه

از جبههٔ گشاده به مطلب توان رسید
صائب مدار دست ز دامان صبحگاه

٦٦٣٤

در جسم خاکسار مرا جان سوخته / باشد سفال تشنه و ریحان سوخته
چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را / تر می‌کنم به خون جگر نان سوخته
تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار / از می چگونه تازه شود جان سوخته؟
خیزد نفس ز سینه گرمم به رنگ آه / خاکسترست گرد بیابان سوخته
از مرگ فارغند حریفان پاکباز / آتش چه می‌کند به نیستان سوخته؟
از خاك پای سوختگان است سرمه‌ام / بینایی شرر بود از جان سوخته

چون داغ لاله است زمین گیر آه من | از دل به لب نمی‌رسد افغان سوخته
جان تازه شد ز سینهٔ بی‌آرزو مرا | گلزارِ رهروست بیابان سوخته
صائب ز خوان نعمت الوان نوبهار
قانع شدم چو لاله به یك نان سوخته

۶۶۳۵

لاله است این که از جگر خاك سرزده؟ | یا لیلی است سر زسیه خانه برزده
عنبر به جام بادهٔ گلگون فکنده‌اند؟ | یا بخت ماست غوطه به خون جگر زده
در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز؟ | یا طوطی است غوطه به تنگ شکر زده
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن | دستی است شاخ گل که گلستان به‌سر زده
چون‌وا نمی‌کند گره ازدل،چه حاصل است | زان دستها که سرو به طرف کمر زده؟
صائب چو زخم سینهٔ گل بخیه‌گیر نیست
زخمی که روزگار مرا بر جگر زده[1]

۶۶۳۶

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده | بست وگشادِ دست تو دریاوکان شده
پیدایی تو دست اشارات کرده قطع | عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده
از بی‌دریغ بخشیِ حسن کریم تو | هر ذره‌ای به هستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس | در جستجوی سرو تو بی‌آشیان شده
هر سبزه‌ای که ازجگر خاك سرزده است | از جویبار ذکر تو رطب‌اللسان شده
اندیشهٔ بلند خیالان عرش سیر | از دورباش کُنه تو در دل نهان شده
آب روان ز حکم تو گردیده است سنگ | سنگ از حجاب حسن تو آب روان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو | گل کرده است ونرگس چشم بتان شده
با یك زبان، به‌شکر تو هر سبزه ده‌زبان | با صد زبان، به‌حمد توگل یك زبان شده
یك قطرهٔ عرق ز رخ لاله رنگ تو | بر برگ گل چکیده، لب دلستان شده

۱ـ ف اضافه دارد:
نامحرم است در حرم روی آتشین | پروانه‌ای که پر به چراغ دگر زده
افزون شود ز گرد یتیمی طراوتش | رویی که آب خود به‌گره چون گهرزده

از خاك دانه‌سوز تو یك دانهٔ ضعیف / بیرون فتاده، خال لب دلبران شده
چندین هزار قامتِ از تیر راست‌تر / در زیر بار عشق توخم چون کمان شده
خواب گران به دیدهٔ ما پرده بسته است / ورنه چنان‌که هست جمالت عیان شده
بی‌سرمه چشم را که چنین می‌کند سیاه؟ / عالم سیاه در نظر سرمه‌دان شده
گل را به روی تازهٔ آتش چه نسبت است؟ / دوزخ فسرده است که باغ جنان شده
این است اگر فریب تو، فرداست دیده‌ام
صائب یکی ز جملهٔ دُردی‌کشان شده[1]

٦٦٣٧

خطّ غبار گرد رخ یار آمده / خورشید حسن بر سر دیوار آمده
از خط شده است پشت‌لب آن نگار سبز؟ / یا فوج طوطیی به شکرزار آمده
خالی کند خزینه عزیزان مصر را / این یوسفی که بر سر بازار آمده
رنگ حیا ز چهرهٔ گلها پریده است / تا عندلیب مست به گلزار آمده
امروز نیست در سر عشّاق مغز هوش / در کوی او سر که به دیوار آمده؟
زندان‌شده است‌خانه به‌طفلان،مگرزدشت / دیوانه‌ای به کوچه و بازار آمده؟
سر می‌رود به باد ز افشای راز عشق / منصور زین سبب به سردار آمده
خفّاش را ز دیدن خورشید بهره نیست / ورنه ز ذرّه ذرّه پدیدار آمده
آسان بود شکستن سدّ سکندرش / هرکس برون ز پردهٔ پندار آمده
خلق خوش است جوشن داودِ بیدلان / بی‌زخم، گل برون ز خس وخار آمده
رزقش ز آسمان و زمین است دود و گرد / تا جان برون ز عالم انوار آمده
دارد خبر ز راحت جان از وداع جسم
بیرون کسی که از ته دیوار آمده

۱ــ سج اضافه دارد:
گردی ز جلوه‌گاه سمند سبکروت / بالا گرفته است و سواد جهان شده
از آب و رنگ چهرهٔ شبنم‌فشان تو / دامان خاك پر زگل و ارغوان شده
آسوده‌ام ز رشك که تا رخ گشاده‌ای / شرم تو چشم بند تماشاییان شده
کافر ز رشك بر در انکار می‌زند / پیدایی تو بر همه عالم عیان شده
افزوده است بهردل اسباب خارخار (اصل: خاررا) / تا سبزهٔ خط از گل رویت عیان شده
آسوده از تردد خاطر نمی‌شود / کوته نظر به خضر اگر همعنان شده
هر رخنه‌ای که بر جگر پارهٔ من است / از درد و داغ حلقهٔ روحانیان شده

۶۶۳۸

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده — پرشورتر ز صبح قیامت برآمده
در مستی از دهان تو گفتار بی‌حجاب — حوری است بی‌نقاب ز جنّت برآمده
چون لاله‌ای که از کمر کوه سرزند — دیوانه‌ام به سنگ ملامت برآمده
در کنج عزلت است اگر هست وحدتی — رحم است برکسی که به صحبت آمده
از سیلی صدف گهر شاهوار ما — با آبرو ز قلزم رحمت برآمده
ما کسب اعتبار ز جایی نکرده‌ایم — بال همای ما به سعادت برآمده
از گوشمال چرخ ندارد شکایتی — طفل یتیم ما به مشقّت برآمده
بر روی طوطیان در گفتار بسته‌ام — آیینه‌ام به زنگ کدورت برآمده
هرجا که بلبلی است درین باغ و بوستان — از ناله‌ام ز خواب فراغت برآمده
خاشاك چار موجهٔ کثرت چسان شود؟ — آسوده خاطری که به وحدت برآمده
نعلش به‌روی دست سلیمان درآتش است — موری که در[1] بهشت قناعت برآمده
هر خار خشك، تیغ زبانی است آبدار — از گوش هر که پنبهٔ غفلت برآمده

صائب ز آفتاب سیه‌روزتر شود
خفّاش سیرتی که به ظلمت برآمده

۶۶۳۹

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده — آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
عشق است نازپرور راحت، وگرنه حسن — یوسف صفت به محنت زندان برآمده
در بزم وصل، داغِ تهی‌چشمی من است — دلوی که خالی از چَهِ کنعان برآمده
داند که من زدامن صحرا چه می‌کشم — برسنگ، پای هرکه زداماِن برآمده
آن غنچه را که من به نفس باز کرده‌ام — صبح قیامتش ز گریبان برآمده
ما بی‌توکلیم ، وگرنه درین چمن — رزق شکوفه از بُنِ دندان برآمده
چون سبزه‌ای که در قدم بید بشکند — مژگان من به خوابِ پریشان برآمده*
از داغ عشق، جن و ملك را نصیب نیست — این مه ز مشرق دل انسان برآمده*

کی درهم از دم خنك تیغ می‌شود؟
صائب به سرد مهری دوران برآمده

۱ــ س، د: از، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

٦٦٤٠

چون غافل است دل زحق ازدل چه فایده؟ / بی‌لیلی از نظارهٔ محمل چه فایده؟
سیری زمال نیست تهی چشم حرص را / غربال را زکثرت حاصل چه فایده؟
از وصل شد تردّد خاطر فزون مرا / پروانه را ز بودن محفل چه فایده؟
چون هست در تصرّف دریا عنان موج / رفتن نفس گسسته به ساحل چه فایده؟
زنجیر موج مانع رفتار سیل نیست / بیتاب شوق را ز سلاسل چه فایده؟
پرزر نساخت چون دهن عندلیب را / گل را ز نقد خویش چه حاصل، چه فایده؟
موج سراب سلسله جنبان تشنگی است / حق‌جوی را ز عالم باطل چه فایده؟
چون می‌شود زیاده ز ایثار، سیم و زر / بستن در سؤال به سایل چه فایده؟
تا شهرت است مطلب از احسان سیم‌و زر / از ریزش کریم چه حاصل، چه فایده؟
پیکان دلش ز خندهٔ سوفار وانشد / چون نیست خرّمی ز ته دل چه فایده؟

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی‌برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده؟

٦٦٤١

آن را که نیست دلبری از دل چه فایده؟ / جایی که برق نیست[1] زحاصل چه فایده؟
زنجیر تازیانه بود فیل مست را / دیوانهٔ ترا ز سلاسل چه فایده؟
این سیل رخنه در دل فولاد می‌کند / بستن به روی عشق در دل چه فایده؟
از تیغ صبح شمع محال است جان برد / گردنکشی ز خنجر قاتل چه فایده؟
اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار / از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده؟
مجنون چو نسخه از رخ لیلی گرفته است / دیگر ز پرده‌داری محمل چه فایده؟
آن را که هست چون گهر از آب‌خود خطر / از لنگر سلامت ساحل چه فایده؟
درچشم تنگ مور جهان چشمِ سوزن است / دلتنگ را ز وسعت منزل چه فایده؟
چشم گرسنه سیر ز نعمت نمی‌شود / غربال را ز کثرت حاصل چه فایده؟
تا روشن است دل زدو عالم بشوی دست / چون غوطه خورد آینه در گل چه فایده؟

صائب ترا که طاقت دیدار یار نیست
از انتظار دوست چه حاصل، چه فایده؟

۱ــ د: هست، متن مطابق س.

۶۶۴۲

محجوب را ز صحبت جانان چه فایده؟ پوشیده چشم را زگلستان چه فایده؟
حیرت بجاست حسنی اگر در نظر بود آیینه را ز دیدهٔ حیران چه فایده؟
پیکان بود ز خندهٔ سوفار بی‌نصیب دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده؟
آب حیات را نبود نشأهٔ شراب مخمور را ز چشمهٔ حیوان چه فایده؟
ازخنده دل‌زخون نتوان ساخت چون‌تهی ما را چو پسته از لب خندان چه فایده؟
هر برگ گل برآتش سوداست دامنی پروانه را ز سیر گلستان چه فایده؟
خورشید بی‌نیاز ز سیر ستاره است خاک شهید را ز چراغان چه فایده؟
با چشم شرمگین نتوان گل ز حسن چید لب بسته را ز نعمت الوان چه فایده؟
برق فناست حاصل باران بی‌محل در عهد شیب دیدهٔ گریان چه فایده؟
نشتر سبک عنان نکند خون مرده را افسرده را ز سلسله جنبان چه فایده؟
چون نیست هیچ کس که به داد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده؟

۶۶۴۳

در دور خط به حرف رسیدن چه فایده؟ در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده؟
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی برروی خویش تیغ کشیدن چه فایده؟
سر رشتهٔ نگاه چو از دست رفت، رفت دنبال صید جسته دویدن چه فایده؟
اکنون که شعله زد زجگر سوزش نهان چون شمع دست خویش‌گزیدن چه فایده؟
ابر تنک نهان نکند آفتاب را بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده؟
پست و بلند پیش نسیم خزان یکی است چون تاک بر درخت دویدن چه فایده؟
گل می‌کند پیاله‌کشی از بهار رنگ پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده؟
چون تیر می‌جهد ز کمان گفتگوی حق منصور را به دار کشیدن چه فایده؟
تیغ زمانه را به جگر آب رحم نیست خون خوردن و به‌خاک تپیدن چه فایده؟
صائب چو یار با دگران باده می‌کشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده؟

٦٦٤٤

کی بخت خفته واکند از کار ما گره؟ از رشته هیچ کس نگشاید به پا گره
از ناخن هلال طرب وا نمی‌شود عهدی که بسته است به ابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه صد عقده بیش دارم و دست‌از قفا گره
با سخت‌گیری فلك سفله چون کنیم؟ با ناخن شکسته چه سازیم با گره؟
ناخن نماند در سرِ انگشت شانه را در زلف و کاکل تو همان جابجا گره
از ابروی تو چین به دم تیغ تکیه زد از کاکلت فتاد به دام بلا گره*
تا چند سایه بر سر این ناکسان کند؟
ای کاش می‌فتاد به بال هما گره!

٦٦٤٥

بگشا ز بال همّت عالی مکان گره تا کی شوی چو بیضه درین آشیان گره؟
هر مشکلی ز صدق طلب باز می‌شود مانند کی از حباب برآب روان گره؟
سنگ نشان به دامن منزل رسید و ما در راه گشته‌ایم ز خواب گران گره
قطع طریق عشق به قدر تأمّل است هر چند می‌شود ز کشیدن عنان گره
جوش نشاط از دل خم کم نمی‌شود طوفان درین تنور بود جاودان گره
از رهبر و دلیل بود سیل بی‌نیاز در راه شوق نیست ز سنگ نشان گره
سختی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان در لقمهٔ هما نشود استخوان گره
این عقده‌ها که در دل مردم فتاده است چون وا شود، زمین گره و آسمان گره
فتح سخن به پنجهٔ تدبیر خلق نیست ناخن چگونه باز کند از زبان گره؟
نتوان به دست عقده زکار جهان گشود[1] کو برق تا گشاید ازین نیستان گره؟
بایست عقده باز شود از دل جرس از دل شدی گشوده اگر از فغان گره
آسان نمی‌توان گره از موی باز کرد چون وا شود مرا ز دل ناتوان گره؟
در گام اوّلین، کمرِ راه بشکند رهرو کند چو دامن خود برمیان گره
صائب سری برآر که فرصت ز دست رفت
تاکی شوی چو غنچه درین گلستان گره؟

۱ـ آ، پر، پو، ق، ت: عقده گشودن زکار خلق، متن مطابق س، د.

۶۶۴۶

در دل چو غنچه چند کنی رنگ و بو گره؟ واکن به ناخن از دل پرآرزو گره
جز تیغ آبدار درین روزگار نیست آبی که تشنه را نشود در گلو گره
وقت است شق چو نار شود پوست برتنم از بس شده است در دل من آرزو گره
بیهوده شاخ گل همه تن دست گشته است نتوان زدن به بال و پر رنگ و بو گره
بی ابر دامن صدفش پر گهر شود از غیرت آن کسی که کند آبرو گره
در عین وصل باخبر از حسرت من است هر تشنه را که آب شود در گلو گره
از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا چون گوهرست قسمت من ازدوسو گره
راه سلوك تنگتر از چشم سوزن است تا کی زنی به رشتهٔ جان ز آرزو گره؟
صائب هزار عقدهٔ دل باز می‌شود
گر وا شود ز جبههٔ آن تندخو گره

۶۶۴۷

ای راز نه فلك ز جبینت عیان همه در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
قدّوسیان به حکم خداوند امر ونهی پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
روحانیان برای تماشای جلوه‌ات چون کودکان برآمده بر آسمان همه
کردی جدا به تیغ زبان اسم هرچه هست نام از تو یافت چرخ وزمین وزمان همه
در عرض حال بسته زبانان عرش و فرش یکسر نموده‌اند ترا ترجمان همه
از قطره تا به قلزم و از ذرّه تا به مهر پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان ز اخلاص بسته‌اند کمر برمیان همه
در کار توست چرخ بلند و زمین پست از بهر رزق توست نعیم جهان همه
غیر از تو هرکه هست درین میهمانسرا نان تو می‌خورند براین گرد خوان همه
افلاك پیش قامت همچون خدنگ تو خم کرده‌اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط افلاك و انجمند شرار و دخان همه
جَستند از فروغ دل زنده‌ات چو صبح دلمردگان خاك ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمکی چشم چرخ را روشن به توست چشم زمین و زمان همه
شیران ببر صولت و فیلان جنگجوی دادند عاجزانه به دستت عنان همه

در خدمت تو تازه نهالان بوستان
استاده‌اند بر سر پا چون سنان همه
پیش تو سر به خاک مذلّت نهاده‌اند
با آن علوّ مرتبه روحانیان همه
در گوش کرده حلقهٔ فرمان‌پذیریت
خاک و هوا و آتش و آب روان همه
ثه آسمان ز شوق لب دُرفشان تو
وا کرده‌اند همچو صدفها دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که **اوحدی** خوش‌کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

۶۶۴۸

هرچند هست مشرق دیدار آینه
باشد نظر به سینهٔ من تار آینه
جوهرشده است خواب پریشان به دیده‌اش
تا دیده روی نوخط دلدار آینه
تا از عرق شده است گهربار روی یار
لب باز کرده است صدف‌وار آینه
چون آب زیر سبزهٔ خوابیده شد نهان
از خجلت تو در ته زنگار آینه
ازنقش، ساده چون دل بی‌مدّعا شده است
در عهد او ز حیرت سرشار آینه
چون روی شرمناک کند جلوه در نظر
از بس ترست ازان گل رخسار آینه
شوقم به دلبر از دل روشن زیاده شد
باشد سراب تشنهٔ دیدار آینه
دربسته خانه‌ای است که قفلش زجوهرست
با چهرهٔ گشادهٔ دلدار آینه
چون نامهٔ دریده ز شرم عذار او
دارد تلاش رخنهٔ دیوار آینه
بر روی کار، بخیه‌اش از جوهر اوفتاد
تا شد طرف به عارض دلدار آینه
دارد ز انفعال رخ تازه‌خط او
در پیرهن ز جوهر خود خار آینه
تا صفحهٔ عذار ترا دیده‌ام، شده است
چون فرد باطلم به نظرخوار آینه
از چشم شور، امن ز بخت سیه شدم
آسوده می‌شود چو شود تار آینه
نتوان به فکر راز فلک یافتن که هست
اندیشه مور و این در و دیوار آینه
صحرای ساده‌ای است که دروی گیاه نیست
نسبت به روی نو خط دلدار آینه
شام گرفته‌ای است که دل می‌کند سیاه
صائب نظر به عارض دلدار آینه

۶۶۴۹

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب به گل روزن آینه

جوهر مکن خیال، که از بیم غمزه‌اش — پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
در دیدهٔ نظارگیان جمال تو — بی‌نور تر ز خانهٔ بی‌روزن آینه
در روشنی به جبههٔ خوبان نمی‌رسد — گیرد اگر چراغ ته دامن آینه
رفتم سیاه نامه ازین تیره خاکدان — بردم جلا نداده ازین گلخن آینه
روشندلان به نیم نفس تیره می‌شوند — یك شبنم فسرده و صد خرمن آینه
آورد چشم من به هوای خطش غبار — افشاند آن عبیر به پیراهن آینه
تا این غزل ز خامهٔ صائب نبست نقش
روشن نشد که ذهن کند روشن آینه[1]

۶۶۵۰

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده — یك قطره ازان قلزم زخّار مرا ده
هر لحظه به جامی نتوان کرد دهن تلخ — گر صاف و گر دُرد، به یکبار مرا ده
مستی است کلید در گنجینهٔ اسرار — بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
سامانِ نگه داشتن راز ندارم — جامی که دهی بر سر بازار مرا ده
بیماری من روی به بهبود ندارد — هرچیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از ردّ و قبول دگران باك ندارم — یك ذرّه قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملك سلیمان — دستی به خراش دل افگار مرا ده
آیینهٔ من حوصلهٔ جلوه ندارد — از بهر خدا غوطه به زنگار مرا ده
مجموعهٔ فردوس به کامل خردان بخش — سر مشقِ جنونی ز خط یار مرا ده
تلخ است ز شیرینی جان کام و دهانم — یك بوسه ازان لعل شکربار مرا ده
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را — یا دست و دلی در خور این کار مرا ده
این آن غزل آدمِ عشق است که فرمود
آن جام لبالب کن و بردار مرا ده[2]

۱ــ ف اضافه دارد:
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد — چون نور مه بدر زند از روزن آینه
می‌خواست عرض جوهر ذاتی دهد به‌حسن — آتش گرفت چون شجر ایمن آینه
حیرت ملازم دل ما بود از ازل — هرگز نداشت جوهر گل چیدن آینه
۲ــ سج اضافه دارد:
نه گنج گهر خواهم و نه دامن پرزر — ذوق الم و لذّت دیدار مرا ده

۶۶۵۱

تا سرو ترا راه به گلزار فتاده گل گشته به تعظیم تو از شاخ پیاده
مه حلقهٔ ابروی تو در گوش کشیده سر بر خط مشکین تو خورشید نهاده
دنبالهٔ چشم تو گذشته است ز ابرو آهوی تو از سایهٔ خود پیش فتاده
دل نیز سیه می‌شود از گوشه‌نشینی در گوهر اگر سبز شود آبِ ستاده
آن به که به گرد دل درویش کند طوف آن را که میسّر نشود حجِّ پیاده
یابد ز اجل چاشنی قند مکرّر در زندگی آن کس که بمیرد به اراده
تقصیر مکن در مدد خلق که باشد بال و پر توفیق، دل و دست گشاده
از خوردن خون‌ظالم خونخوار شود سیر اندازه اگر حفظ توان کرد به باده
صائب نشد از توبه مرا نفس به فرمان
گیرندگی سگ نشود کم به قلاده

۶۶۵۲

از توبه شود سرکشی نفس زیاده گیرندگی سگ شود افزون زقلاده
چون خضر میفشار درین خاك سیه پای کز طول زمان سبز شود آب ستاده
از فیض چه گلها که نچیدیم دم صبح عنوان سعادات بود روی گشاده
دامانِ نگه صفحهٔ ننوشته نگیرد در چهرهٔ نوخط نرسد چهرهٔ ساده
آن را که بود تخت روان ازکشش بحر چون سیل چرا دست نشوید زاراده؟
از سطرشماری نتوان راه به حق برد در بادیه حاجت به دلیل است نه‌جاده
زان تیغ به صد[1] زخم تسلّی نشود دل کز موج شود تشنگی ریگ زیاده
سخت است کمان تو، وگرنه بود ازآه در قبضهٔ من چرخ مقوّس چو کباده
از جا مرو از هر سخن پوچ که‌گردد نازل زبها، لعل و گهر شد چو پیاده
صائب زگرانباری دل در سبکی کوش
کز قافله پیوسته بود پیش پیاده

۱ــ پر، ی: به یك، متن مطابق س، ق.

۶۶۵۳

زلفی که برآن طرف بناگوش فتاده شامی است که با صبح هم‌آغوش فتاده
پروانهٔ پر سوختهٔ شمع تجلّی است خالی که برآن عارض گلپوش فتاده
از اشك تهی همچو دُر گوش نگردد چشمی که برآن صبح بناگوش فتاده
هر لحظه کند چاك ز خمیازه گریبان تا بوسه جدا زان لب می‌نوش فتاده
بازآی که بی‌قامت رعنای تو دستم از کار ز خمیازهٔ آغوش فتاده
از خط نکنم ترك لب یار که این می تا ساغر آخر همه سرجوش فتاده
سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی زان دم که سبوی میَم از دوش فتاده
سرگرمی افلاك ز عشق است که بی‌عشق دیگی بود افلاك که از جوش فتاده
سیلی است به دریای حقیقت شده واصل در پای خم آن مست که مدهوش فتاده
در خامشی ازنطق فزون نشأه توان یافت پر زور بود بادهٔ از جوش فتاده
صائب چه زنم بر لب خود مهر خموشی؟
کز راز من دلشده سرپوش فتاده

۶۶۵۴

از حسن تو یك رقعه به گلزار رسیده از[1] زلف تو یك نافه به تاتار رسیده
زان دست‌که حسن توفشانده‌است به‌گلزار داماں پر از گل به خس و خار رسیده
از دیدن گل مست و خرابند جهانی این جام همانا به لب یار رسیده
کو دیدهٔ یعقوب که بی‌پرده ببیند صد قافله از مصر به یکبار رسیده
شاخ گل ازان جلوهٔ مستانه که دارد پیداست که از خانهٔ خمّار رسیده
ظلم است کسی خردهٔ جان را نکند خرج امروز که گل بر سر بازار رسیده
داماں نسیم سحری گیر و روان شو کز غیب رسولی است به‌این کار رسیده
کاشانه‌اش از نقش مرادست نگارین چشمی که به آن آینه رخسار رسیده
دیگر چه خیال است که از سینه کند یاد هر دل که به آن طرّهٔ طرّار رسیده
از کوچهٔ آن زلف که سالم بدر آید؟ کآنجا سر خورشید به دیوار رسیده
از شور قیامت بودش مرهم کافور زخمی که مرا بر دل افگار رسیده

۱ـ آ، پر، پو، ق، ت: وز، متن مطابق س. د، ن.

از شرم بـرون آی کـه تسلیـم نمایـم جانی کـه مـرا بـرلب اظهـار رسیده

صائب زند آتش به جهـان از نفس گرم
هر نی کـه به آن لعل شکربـار رسیده

۶۶۵۵ * (ف، مر، ل)

از نـالـه نسیمیش به بستان نـرسیده از گـریه غبـاریش بـه دامان نرسیده
عشقی نفشـرده است به سر پنجه دلش را شهبـاز بـه آن کبك خـرامان نرسیده
این جلوه فروشی، گلِ آن‌است‌که‌هرگز سرپنجـهٔ خـاریش بـه دامـان نرسیده
رنگش نرسانـده است پر و بـال پریدن گلچیـن خـزانش بـه گلستان نرسیده
از فیض نگهبانی شرم است که هرگـز آسیب بـه آن سیب زنخـدان نرسیده
دندان شکنِ خواهشِ ارباب‌هوس باش تا میـوهٔ بـاغ تـو به دندان نرسیده
ای آه زلیخـا سر راهی به صبـا گیـر چندان که بـه نـزدیکی کنعان نرسیده
زنهـار بـه جیب کفـن من بگذاریـد طـومار شکایت کـه به پایـان نرسیده
در غنچگیَش گـوشهٔ دستـار ربـایـد هرگز گل ایـن باغ بـه دامان نرسیده

صائب دوسه روزی بخور ازطرف عذارش
تـا از طـرف شـرم نگهبـان نـرسیده

۶۶۵۶

تـا دیدهٔ خود کرد چو دستار شکـوفه بر کـرد سر از پیـرهـن یـار شکوفه
در آینـهٔ بینـش مـا چشم بـه راهـان پیکی بـود از جـانب دلـدار شکوفه
در دیـدهٔ بـی‌پـردهٔ اربـاب بصیـرت فـردی بـود از دفتـر اسرار شکوفه
در پـردهٔ اسبـاب نمـانـد دل روشـن از بـرگ شود زود سبکبـار شکوفه
در دیدهٔ کـوته نظران گرچه نقابی است روشنگر چشم است چو دیدار[1] شکوفه
در چشم گرانخواب نمك‌ریز، که گردید صاحب ثمـر از دیـدهٔ بیدار شکوفه
از خـردهٔ چندی که ز اسرار بـرون داد منصور صـفت شد به سر دار شکوفه
ناقص نظران گرچـه شمارنـد براتش نقـدی است ز گنجینهٔ اسرار شکوفه
از هـوش نرفتن ز گرانجانی عقـل است امـروز کـه شد قافلـه سالار شکوفه

۱ـ د: رخسار، متن مطابق س.

ساقی برسان بادهٔ گلرنگ که بی می — پرده است به چشم من هشیار شکوفه
بر خرقهٔتن لرزش ما محضِ گرانی است — جایی که فشاند سر و دستار شکوفه
هرگز به جراحت نکند مرهم کافور — کاری که کند با دل افگار شکوفه
مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان — زین جرم که شد شاخ به دیوار شکوفه
لیلی است نمایان شده از پردهٔ محمل؟ — یا سر بدر آورده ز اشجار شکوفه
چون صبح که بیدار کند مرده دلان را — آورد جهان را به سر کار شکوفه
از سیر گلستان نگشایددل مجروح — باشد نمك سینهٔ افگار شکوفه
هرگز نفکنده است نمك در دل آتش — شوری‌که فکنده است به گلزار شکوفه
صائب مشو از نامهٔ پرشکوهٔ خود بار
بر تازه نهالی که بود بار شکوفه

۶۶۵۷

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
از هر دوجهان حاصل من‌ناوك آهی است — مانند کمان پاك فروشم ز دو خانه
رزمی است پرآشوب مصیبتکدهٔ خاك — بشتاب که خود را بدر آری ز میانه
چون تیر که در وصل‌کمان است گشادش — باشد به میان رفتن من بهر کرانه
با قامت خم حلقه‌بگوش در دل باش — در بحر کمان روی مگردان زنشانه
در پردهٔ شب نوش می ناب که دریافت — عمر ابدی خضر به یك جام شبانه
هرچند برآوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
بس تیر سبکسیر که بر خاك نشاند — هرکس که ز ثابت‌قدمان شد چو نشانه
دل زود توان کند ز یاران مخالف — خوش باش به ناسازی اوضاع زمانه
جمعی که به معنی نرسیدند ز دعوی — آشوب دماغند چو حمّام زنانه
فریاد که چون صورت دیوار ندارم
صائب خبر از خانه و از صاحبِ خانه

۶۶۵۸

ای چشم تو خونریزتر از دور زمانه — مژگان ترا مردمك دیده نشانه
مجروح دم تیغ ترا مژدهٔ کشتن — پیغام صبوحی است به مخمور شبانه

می‌بود اگـر با دل صد چاك چه می‌شد؟ ربطی کـه سر زلف تـرا هست به‌شانه
خال تـو کمر بسته به دل بردن عشّاق چون مـور حریصی که برد دانه به خانه
عـاشق حـذر از آه هـوسناك نـدارد کـز تیر هـوایی بـود آسـوده نشانه
زلف تو چنین گر دل عشّاق کنـد خون سرپنجهٔ مرجـان شود از زلف تو شانه
پـروانهٔ پـر سـوختـه می‌بـود فلکهـا می‌داشـت اگـر آتش حسن تـو زبانه
مژگان تو از دیده و دل گشت تـرازو هـرچند بـه تیری نتـوان زد دو نشانه
در رفتن هوش است عجب طبل رحیلـی آواز دف و بـانگ نی و صـوت چغانه
صائب نکشی تا به گریبان سر خـود را
هـرگز نبـری گـوی سعادت ز میانه

٦٦٥٩

دلگیـر نیست ازتن، جانهای زنگ بسته کنج قفس بهشت است، بر مرغ پرشکسته
آن‌راکه‌هست‌شرمی‌خون‌خوردن‌است‌کارش جـز دل غذا نـدارد شهبـاز چشم بسته
مشکل ز پـا نشینـد تـا دامـن قیـامت آن را که از ره عشق خاری به پا نشسته
از حرف سخت باشند فارغ گشاده‌رویان از زخـم سنگ بـاشد ایمـن در نبسته
مژگان من نشد خشك تا شد جدا ز رویت گوهـر نمی‌شود بنـد در رشتهٔ گسسته
تا ممکن است زنهار لب را به خنده مگشا کزراه هرزه‌خندی است‌پرخون دهان‌پسته
حسنت[1] به‌زلف پرچین تسخیر ملك‌دل‌کرد فتحِ چنین که‌کرده است بالشکر شکسته؟
دست سبوی می‌را ازدست چون گذاریم؟ از بحر غم برآورد ما را به دستِ بسته
این‌آن‌غزل‌که صائب آخوند محتشم گفت
دل بردن به‌این رنگ‌کاری است دست‌بسته

٦٦٦٠

عشق اختیـار دل را از دست ما گرفته طوفـان عنـان کشتی از ناخدا گرفته
روشنگـر نگاه است رخسار مه‌جبینان[2] باغ و بهار بوسه است دست‌حنا گرفته
هرچند درخرابات یکتاست جام خورشید هرذرّه از فـروغش جامی جدا گرفته

۱ــ پر، ت: رویت، متن مطابق س، آ.
۲ــ پر (بخش متفرقات):... نگاه است روی جلا گرفته، و مطلع نخستین را ندارد.

ملك شهان مغـرور شرکت نمی‌پذیـرد هر شیوه‌ای ز حسنش ملکی جدا گرفته
تمثال شاخ چشمان یك جا نگیـرد آرام چون نقش‌حسن‌شیرین درسنگ‌جا گرفته؟
رنگ‌ازجهان‌بیرنگ‌نتوان به‌رنگ‌وبویافت منزل به خـواب بیند پـای حنا گرفته
سیلاب ریشهٔ مـا نتواند از زمین کنـد خـار عـلایق از بس دامـان ما گرفته
برهان بی‌بصیرت باطل شود به حـرفی از دست کـور بسیار طفلی عصا گرفته
از زیـر تیغ بیرون آورده‌ام سری مفت تـا سایـه از سر من بـال هما گرفته
از دَور، می‌مجو بیش در انجمن‌که بسیار آب زیـاد گـردش از آسـیا گرفته
نشو و نمـا توقّع از بخت خفته دارم تا سیر هند کرده است پای حنا گرفته
جان هواپرستان در فکر عاقبت نیست بیـم خطـا نـدارد تیـر هوا گرفته
سرو ازدعای قمری پیوسته‌پای برجاست هـرگز ز پـا نیفتد دسـت دعا گرفته
ازز‌یرچرخ هرکس‌دل‌را درست برده‌است نشکـسته دانـهٔ خـود از آسیا گرفته
فرموده از رعـونت کار قلم به انگشت هرکس به وقت پیری ترك عصا گرفته
خواهدشدن‌زحیرت‌چون‌نقش‌پا زمین‌گیر هر رهـروی که پیشی بر رهنما گرفته
زافتادگی به مقصد آسان تـوان رسیدن تا سرزده‌است خورشید شبنم‌هوا گرفته
ما از سخن گـرفتیم صائب حیات جاوید
گـر خضر از سیاهـی آب بقـا گـرفته

٦٦٦١

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده ما را زخویش بستان خود را دمی به‌ما ده
از پـا فتادگانیـم در زیـر پا نظـر کن از دست رفتگانیم دستی به دست ما ده
هرچندبوالفضولی‌است‌ازدَوربیش‌جُستن در زیـر چشم مـا را پیمانه‌ای جدا ده
دیوان ما و خود را مفکن به روز محشر در عـذر خشم بیجا یك بـوسهٔ بجا ده
گر بوسه‌ای نبخشی، دشنام را چه مانع؟ گـر آشنـا نـگردی پیغـام آشنا ده
ای پـادشاه خوبی در شکر بی‌نیـازی از حسن خود زکاتی گاهی به‌این گدا ده
بی‌جذبـه از تـردّد کاری نمی‌گشایـد چون‌برگ‌ که سبك‌شوخود رابه‌کهربا ده
از تیرگی تو صـائب محروم از لقایی
چندان که می‌تـوانی آیینه را جلا ده

٦٦٦٢

آن خوش پسر برآمد از خانه می‌کشیده
مایـل بـه اوفتادن چون میوهٔ رسیده
نـاز بهانـه‌جو را بـر یك طرف نهـاده
شرم ستیزه‌خـو را درخاك وخون کشیده
مالیده آستیـن را تا بـوسه‌گاه ساعـد
تا ناف پیرهـن را چون صبحدم دریده
بوی کباب دلهـا پیچیده در لبـاسش
خون هـزار بیـدل از دامنش چکیـده
چشم از فسانهٔ نـاز در خواب صبحگاهی
مـژگان ز دل فشاری دست نگار دیده
برق سبك عنان را مژگان خوش نگاهش
میدان به طرح داده چون آهوی رمیده
گل زانفعـال رویش در خار گشته پنهان
ریحان زشرم خطتش بر خاك خط کشیده
مژگان زشوخ چشمی برهم نهاده شمشیر
از بیم جان، نگاهش درگوشه‌ای خزیده
خودرا به‌چشم عاشق برخویش جلوه داده
هرگام ِان یـکادی برحسن خود دمیده
برقی ز ابر جَسته هرجا که رم نمـوده
سروی ز خاك رُسته هرجا که آرمیده
دیگر ندیده خود را تا دامـن قیـامت
صائب کسی‌که اورا مست و خراب دیده

٦٦٦٣ * (ف، مر، ل)

چون چنگ هررگ من، دارد سری به ناله
دارد نشان داغی، هر عضو من چو لاله
با تیره روزگاران مـاتم چـه کار سازد؟
سرمه چـه رنگ دارد بر دیدهٔ غـزاله؟*
جز خون دل نصیبی از خوان قسمتم نیست
چون لاله دفتر داغ تا شد به من حواله *
صحبت ز پـرتـو او رنگ نشـاط دارد
بی‌پـانِ می مبـادا هرگـز لب پیـاله *
در دست آه من نیست بر گرد او نگشتن
بی‌اختیار گـردد برگـرد مـاه هـاله *
کیفیّت است مطلب از عمـر، نه درازی
خضر و حیات جاویـد، ما ومی دو ساله

٦٦٦٤

خراب گشت ز می زاهد شراب ندیده
که‌تاب آب نـدارد سفال تـاب ندیده
ز فکر، رشتهٔ جانی که پیچ و تاب ندیده
خیال[1] گوهر شهوار را به خواب ندیده
اگرچه هست برآن زلف پیچ‌وتاب مسلّم
نظر به‌موی میان‌رشته‌ای است‌تاب ندیده

۱ــ د: وصال، متن مطابق س

بیاض گردن بی‌خال اوست حجّت ناطق
که از نظارگیان داغ انتخاب ندیده
مکن چو بیجگران از عتاب تلخ شکایت
که‌لطف دوست‌گلابی است‌آفتاب ندیده
تومست ناز چه‌دانی عیار سوختگان را؟
که‌چشم‌شوخ[1]توجزدودازین‌کباب ندیده
مجوی خواب فراغت ز دیدهٔ من حیران
که چشم آینه پوشیدگی به‌خواب ندیده
نچیده است گل از آفتاب در دل شبها
ترا کسی که به گلگشت ماهتاب ندیده
پلنگ تندی خوی ترا خیال نکرده
غزال مستی چشم ترا به خواب ندیده
روانی از سخنم برد خشك مغزی زاهد
که سیل کند رود در زمین آب ندیده
مجوی پختگی از منکران عشق ز خامی
که نارس است ثمرهای آفتاب ندیده
مرادلی‌است‌درین بوستان‌چوغنچهٔ پیکان
که از نسیم گشایش به هیچ باب ندیده
منم که پاکی چشم از نظاره نیست حجابم
وگرنه کیست که‌بی‌رویی ازنقاب ندیده؟
کجا زصورت احوال ماست‌باخبر آن‌کس
که‌عکس خویش درآیینه ازحجاب ندیده
به‌تلخکامی دُردی‌کشان چگونه نخندد؟
که آن لب نمکین تلخی از شراب ندیده
زبحرشعرنصیب‌سخنوران لب‌خشکی‌است
صدف تمتّعی از گوهر خوشاب ندیده
ز چهره رنگ رود از نگاه گرم تو صائب
مبین دلیر به گلهای آفتاب ندیده

۶۶۶۵ * (ف، سج)

به‌جرم این‌که کله‌کج نهاده است شکوفه
به روی خاك مذلّت فتاده است شکوفه
گره زکیسهٔ پر زر گشاده است شکوفه
صلای جود به آفاق داده است شکوفه*
غنیمت است بگیر از چمن برات نشاطی
درین دوهفته‌که دفترگشاده است شکوفه
چگونه فرق کند کوچه‌را کسی زخیابان؟
که‌همچو برف‌به‌هرجا فتاده است شکوفه*
هوا گرفته ز باغ وجود، فرّ جوانی[2]
شگفت نیست اگر پیرزاده است شکوفه*
اگر نه صحن قیامت شده است عرصهٔ گلشن
به دست باد چرا نامه داده است شکوفه*
بساط عیش چرا روزگار پهن نسازد؟
گره ز رشتهٔ گوهر گشاده است شکوفه*
پیاله‌گیر که تا چشم بساز می‌کنی از هم
کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه*
همیشه می‌پرد از شوق همچو دیدهٔ صائب
زجلوهٔ‌که دل ازدست داده است شکوفه؟*

۱ـ د: مست ۲ـ فقط ف: فرق جوانی سهوالقلم کاتب بوده است.

٦٦٦٦ * (مر، ل)

مباش از سخن سخت در شکست پیالـه — که بهتر از ید بیضاست پشت دست پیاله
هزار شیشهٔ تقوی خورد به سنگ ملامت — چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله
چرا تراود ازو صد هزار سجدهٔ رنگین؟ — اگر صراحـی می نیست پای بست پیاله
زهوش ناقص ما بیدلان چه کار گشاید؟ — که عقل می‌خورد امروز روی دست پیاله
بغیـر سینـهٔ صـائب به هیچ جـا ننشیند
خدنگ غمزه چو بیرون جهد زشست پیاله

٦٦٦٧

به حـوالی دو چشمش حشم بلا نشسته[1] — چو قبیله گرد لیلی همه جابجـا نشسته
خط و خال برعذارش همه‌جابجـا نشسته — نـرود ز دیده نقشی که به مدعا نشسته
ننشسته ناز چندان به حوالی دو چشمش — که به حلقـه‌های زلفش دل مبتلا نشسته
سرو کار من فتاده به غزال شوخ چشمی — که درون دیـدهٔ من ز نظر جـدا نشسته
به دو دست پرنگارش بنگر ز کشتن من — که پس از هلاك نقشم چه به مدعا نشسته
نه‌مروت است ما را زجنون کناره کردن — که به هر گذار طفلی به امید ما نشسته
که گذشته زین گلستان شب‌دوش مست‌و خندان؟ — که بـه روی گل ز شبنم عرق حیا نشسته
چه عجب اگر خدنگش به سرم فکند سایه؟ — که به‌خواب دیده بودم به سرم هما نشسته
تو که عکس خود ندیدی زحجاب وشرم هرگز — به‌رخت‌عرق چه‌دانی‌که‌چه خوشنما نشسته
به زکات حسن بگذرسوی گلستان‌که گلها — همـه بـا کف گشاده ز پـی دعا نشسته
ز نسیم بـال بستان بـه نظـارهٔ گلستان — که چـراغ لاله و گل به ره صبا نشسته
ز دو سنگ دانه مشکل به کنار سالم آیـد — ننهم قـدم به بـزمی که دو آشنا نشسته

(۱) محمد ابراهیم سالك قزوینی، زنده در ۱۰۸٤ نیز گفته است:
به حـوالی دو چشمت حشم بلا نشسته — ره کاروان دلهـا زده بـرمـلا نشسته
مصراع مزبور از امیر خسرو دهلوی متوفی ۷۲۵ هجری‌است، در این بیت:
به ستم دل اسیران به کجا گریزد از تـو؟ — بـه حـوالی دو چشمت حشم بلا نشسته
این توارد یا اقتباس را دوست دانشمندم آقای پیر حسام الدین راشدی دریافته و نیل بیت سالك قزوینی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳۱۱/۱) مرقوم داشته‌اند.
بعضی از شعرای متأخر نیز به شوخی و جدی آن راتضمین کرده‌اند.

احمد گلچین معانی

به دو چشم ز خاطر غم روزگار شویم / که غبار بر دل من زته آسیا نشسته
به ثبات حسن خوبان دل خود مبند صائب
که به روی خار دایم گل بیوفا نشسته

٦٦٦٨

کشد گر به صورت ز دل صد زبانه / به معنی بود نور آتش یگانه
مکن روی در قبله بی صدق نیّت / که رسوا کند تیر کج را نشانه
برون آی از جسم خاکی به همّت / که دریا شود تنگ ظرف از کرانه
به وصل هدف می‌رسد دور بینی / که چون تیرجسته است صاف از دوخانه
خوشا رهنوردی که چون صبح صادق / نفس راست چون کرد، گردد روانه
مشو بار روشن ضمیران که گردد / ز یك تن پر از خلق آیینه‌خانه
تو آن روز برخیزی از خواب غفلت / که سازند اهل جهانت فسانه
به دست تهی می‌گشایم گرهها / ز کار سیه روزگاران چو شانه
فزون گشت غفلت ز موی سفیدم / رگ خواب من گشت این تازیانه
بخواه آنچه می‌خواهی از خاکساران / که خاك مُرادست این آستانه
حرام است مستی بر آن عندلیبی / که خامش شود در خزان از ترانه
چه ترسانی از مرگ، آزاده‌ای را / که طبل رحیلش بود شادیانه
که خرسند می‌شد به فقر و قناعت؟ / نمی‌بود اگر انقلاب زمانه
ز نعمت تهی چشم سیری ندارد / شود دام را حرص افزون ز دانه
گشایش گر از بستگی چشم داری / منه پا برون چون در از آستانه
مرو بی‌تکلّف به مهمانسرایی / که پای تکلّف بود در میانه
نسوزی اگر خویش را چون سمندر / چه حاصل ز خار و خس آشیانه
ز استادن آب روان سبز گردد / مجو چون خضر هستی جاودانه
سعادت به پرواز بسته است صائب
هما کم ز جغدست در آشیانه

٦٦٦٩

ای که از شغل عمارت غافل ازدل گشته‌ای / از سگ خاموش گیر خاك غافل گشته‌ای

دانه با بی‌دست وپایی سربرآورد از زمین
توبه‌چندین بال‌وپرعاجزچه در گل گشته‌ای؟
تخشش ازتاج است هرسنگی‌که شد یاقوت ولعل
خرج آب‌وگل نمی‌گردی اگردل گشته‌ای
کهنه دیوار تـرا دارد دو عـالم در میان
خواهی‌افتادن به‌هرجانب‌که مایل گشته‌ای
نیست غیر از گوشه‌گیری بحر عالم راکنار
پا به‌دامن‌کش اگر جویای ساحل گشته‌ای
چـون تـوانی کعبهٔ مقصود را دریافتن؟
کزگرانخوابی‌گره دررهچومنزل گشته‌ای
می‌گدازندت به چشم شور این نادیدگان
از زبان آتشین گـر شمع محفل گشته‌ای
ترك دعوی کن‌که می‌گردی سبك چون برگ‌کاه
گر به کوه قاف درمعنی مقابل گشته‌ای
آب حیوان را زتاریکی به‌دست آورده‌اند
تن به ظلمت ده‌اگر روشنگر دل گشته‌ای
همچو خون مرده سامان تپیدن درتونیست
کوسماع بلبلان گرزان‌که بسمل گشته‌ای؟
دست‌خواهش‌ازطلب‌اکنون‌که‌کوته‌کرده‌ای
کاسهٔ دریـوزهٔ یك شهـر سایل گشته‌ای
رام مجنون لیلی از دامن فشانی می‌شود
بی‌سبب خار وخس داماان محمل گشته‌ای
عقل را هرگز کند عاقل به سودا اختیار؟
چارهٔ دیوانگی کن ای که عاقل گشته‌ای
ناخـن آه است در مشکل‌گشاییها علَم
اینقدر عاجـز چرا در عقدهٔ دل گشته‌ای؟
چون‌به‌درها می‌روی صائب‌چوارباب طلب؟
در حـقیقت آشناگر بـا در دل گشته‌ای

٦٦٧٠

کیستم من، مشت خار درمحیط افتاده‌ای
دل به‌دریاکرده‌ای،کشتی به‌طوفان داده‌ای
نیست‌ممکن چون‌سپندآرام رابیندبه‌خواب
موری از دست سلیمان برزمین افتاده‌ای
جنّت دربسته‌ای با خود به زیر خاك برد
از ازل شـد قسمت هرکس دل آزاده‌ای
برنمی‌خیزد به صرصر نقشم از دامان خاك
وادی امکان نـدارد همچو من افتاده‌ای
می‌توان از جبههٔ عشّاق راز عشق خواند
نیست در صحـرای محشر نامهٔ نگشاده‌ای
با جگر خوردن قناعت کن‌که این مهمانسرا
جز غـم روزی نـدارد روزی آمـاده‌ای
علم رسمی می‌کند صائب دل روشن سیاه
عارفان[1] رابس بودچون صبح لوح ساده‌ای

۱ــ س: صادقان، متن مطابق د.

۶۶۷۱

بوسه‌ای قیمت ازان لبها به‌صدجان کرده‌ای
برخوری از نعمت‌خوبی،که ارزان کرده‌ای
گرد ننشیند به‌دامانت که چون سیل بهار
شهـر را از جلـوهٔ مستانه ویران کرده‌ای
می‌دهند از پرفشانی خرمن گل را به باد
بس‌که گل‌را خوار پیش عندلیبان کرده‌ای
نـور ایمان در لباس کفر جولان می‌کند
در خط عنبـرفشان تا روی پنهان کرده‌ای
رو نگردانیـده‌ای از خط و خال عنبرین
مسند مور از کف دست سلیمان کرده‌ای
تاخط مشکین به‌دورعارضت صف‌بسته‌است
ریشه محکم‌درنظرها همچومژگان کرده‌ای
از کبودی نیل چشم زخم دارد پیکـرت
در سرمستی مگر گل درگریبان کرده‌ای؟
تا به سیر گلستان آورده‌ای بی‌پرده روی
لالـه و گل را چـراغ زیرداماں کرده‌ای
پاك گشته است ازقبول نقش‌لوح ساده‌اش
دیدهٔ آیینه را از بس کـه حیران کرده‌ای
از لطافت دست سیمینت نگارین گشته‌است
دست خود تا شانهٔ زلف پریشان کرده‌ای
کرد اگر روشن جهان آب وگل را آفتاب
تو به روی گرم دلها را چراغان کرده‌ای
دعوی خون‌را به‌اشك‌شادی ازدل‌شسته‌اند
جلوه تاچون شمع برخاك شهیدان کرده‌ای
گرچه‌ریحان خواب‌می‌آرد، توازنیرنگ حسن
خواب صائب تلخ‌ازان خط‌چوریحان کرده‌ای

۶۶۷۲

باللباس عنبرین امـروز جـولان کرده‌ای
سرو را در جامهٔ قمری خرامان کرده‌ای
ازدل شب پرده بر رخسار روز افکنده‌ای
شعله را در پـرنیان دود پنهان کرده‌ای
چون‌سکندرتشنگان‌را سربه صحرا داده‌ای
ابر ظلمت را نقاب آب حیوان کرده‌ای
کعبه‌سان برتن لباس شبروان پوشیده‌ای
عالمی را از لبـاس صبر عریان کرده‌ای
در لباس اهل مـاتم جلـوه‌گر گردیده‌ای
روز را بر عاشقان شام غریبان کرده‌ای*
درمیان روزوشب خون‌درمیان‌است ازشفق
چون به‌هم این هردو را دست وگریبان کرده‌ای؟
آفتاب تیغ‌زن چون گل سپر افکنده است
تا تو با تیغ وسپر آهنگ میدان کرده‌ای
درچنین روزی که‌گوهرکرد آب‌خودسبیل
تشنگان‌را منع‌ازان چاه زنخدان کرده‌ای
آب خوردن ازمروت نیست درعاشور وتو
چشم‌میگون‌را زخون‌خلق‌مستان کرده‌ای
آه اگر شاه شهیدان ازتو پرسد روز حشر
آنچه از بیداد با ما تلخکامان کرده‌ای

صائب ازبس کز زبان کلك شکر ریختی
سرمه‌زار اصفهان را شکّرستان کرده‌ای

٦٦٧٣

تا بـه روی کار خطّ مشکفام آورده‌ای / یکقلـم روشن سوادان را به‌دام آورده‌ای
می‌فشانم آستیـن بـر افسر گـوهرنگار / تا سرم را زیر پای خوش‌خرام آورده‌ای
از عبادت برقبول خلق اگـر داری نظـر / روی در بتخانـه از بیت‌الحرام آورده‌ای
می‌کشی دست نوازش‌هرنفس بردوش‌زلف / تاکدامین مرغ زیرك را به دام آورده‌ای
نیست‌ازغیرت به‌هرکس‌عرض‌دادن‌بی‌حجاب / دختر رز را چو در عقد دوام آورده‌ای
دیدهٔ رغبت گراز دنیای دون پوشیده‌ای / در همین‌جا روی در دارالسّلام آورده‌ای

آرزوی عمر جاویـدان ترا صائب بجاست
بی‌غم از ایّام اگرصبحی[1] به‌شام آورده‌ای

٦٦٧٤

از نمکدان تو محشر گرد بیرون رانده‌ای / برق پیش خوی تندت پای‌درگل مانده‌ای
پیش ابـرویت مه نو یوسف زنـدانیـی / پیش رویت لاله شمع آستین افشانده‌ای
از مه عید و شفق زخم درونـم تازه شد / کس‌چه‌گل چیندگرازتیغ‌درخون‌رانده‌ای؟
دید تادرسرنوشتم خون‌زچشمش جوش‌زد / نامه تا انجام ازسیمای عنوان خوانده‌ای
مشك برناسورم امروز از شماتت می‌فشاند / در سر مستی سر زلف ترا پیچانـده‌ای
خاك‌خور، می‌گفت‌وگردخرمن دونان‌مگرد / خاك استغنا به‌چشم‌حرص وآز افشانده‌ای
زرپرستی را بتر از بت‌پرستی گفته است / حرص راچون سگ زصحن مسجد دل‌رانده‌ای
هرکه‌را بینی به دردخویشتن درمانده است / ازکه جوید نسخهٔ درمان خود درمانده‌ای؟

کیست جز صائب به‌لوح خاك ازاهل سخن
گرد پاپوش قلم در لامکان افشانـده‌ای

٦٦٧٥

در تمام عمر اگر یك روز عاشق بوده‌ای / از حساب زنـدگی روزشمار آسوده‌ای

---

[1] ــ س: روزی، متن مطابق د.

چون‌می گلرنگ خون‌عاشقان غمّاز نیست
ازغبار خط چرا این خاك برلب سوده‌ای؟
از پشیمانی مشو غافـل‌که روز بازخواست
برگ‌عیش‌توست هردستی‌که‌برهم‌سوده‌ای
بیقـراران نیستند آسوده در زیـر زمین
از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده‌ای
بحررحمت ازتو هرساعت به‌رنگی می‌شود
بس‌که دامن را به الوان گناه آلوده‌ای
تا زخود بیرون نمی‌آیی سفـر ناکـرده‌ای
گر به مژگان سنگلاخ دهر را پیموده‌ای
ترك هستی‌کن که خاکت می‌فشارد دردهن
این می ناصاف را صدبار اگر پالوده‌ای
رو اگـر در کعبه آری سجدهٔ بت می‌کنی
تا ز زنگار خودی آیینه را نـزدوده‌ای
گرچه داری در میان خرمن افلاك جـای
از غلوی حرص چون موران کمر نگشوده‌ای
پیش پای سیل افتاده است صحرای‌وجود
تو زغفلت در خطرگاهی چنین آسوده‌ای
عشق را در پـردهٔ ناموس پنهان می‌کنی
چهرهٔ خورشید را صائب به گل اندوده‌ای

٦٦٧٦

ای در آتش از هوایت نعل هر سیّاره‌ای
از بیابـان تمنّای تـو خضـر آواره‌ای
می‌تواند مهـربان کـرد آن دل بیرحم را
آن‌که سازد آب و آتش جمع‌درهرخاره‌ای
بیقراری گـر کند معذور بـاید داشتـن
هرکه دارد درگریبان چون‌دل آتشپاره‌ای
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست
غرقه‌ای را دستگیـری می‌کند هرپاره‌ای
درسخن پیچیده‌ام زان‌روکه چون‌طفل یتیم
غیر اشك خـود نـدارم مهرهٔ گهواره‌ای
قطع کن امیّد صائب یارب از اهل جهان
چند جوید چارهٔ خود را ز هر بیچاره‌ای؟

٦٦٧٧ * (ف، مر، ل)

می‌کشد دل را ز دستم دلـربای تـازه‌ای
در کشاکش داردم زور آزمای تازه‌ای
افسر سرگرمیَم از طرف سر افتاده است
ساغری می‌گیرم ازگلگون قبای تازه‌ای*
گو صبا از خاك کویش کحل بینایی میار
نقش خود را دیده‌ام درنقش پای تازه‌ای*
گر ز مشت استخوان من نمی‌گیری خبـر
سایه خواهد کرد بر فرقم همای تازه‌ای
در خَمِ دین که دارد، درپی ایمان کیست؟
در سر زلف تـو می‌بینم هوای تازه‌ای*
نیستی خار سر دیوار، پـا در گل مباش
همچوشبنم خیمه‌زن هردم‌به‌جای تازه‌ای

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی
دودمان شعر را دادی بقای تازه‌ای[1]*

۶۶۷۸

نیست در مغز زمین چون گردبادم ریشه‌ای — جز سفر در دل نمی‌گردد مرا اندیشه‌ای
فارغ از ملك سلیمانم که از روشندلی — در نظر دارم پریزادی ز هر اندیشه‌ای
گلعذاران می‌ربایندم ز دست یکدگر — جز نظربازی ندارم همچو شبنم پیشه‌ای
گر نسازم کار عشق از ناتمامیها تمام — کار خود را می‌کنم آخر تمام از تیشه‌ای
گرچه از خط دور حسن او به آخرها رسید — چون تنگ‌ظرفان مرا کافی بود ته‌شیشه‌ای
سنگ را هرچند می‌سازم به آه گرم نرم — در دل سخت تو نتوانم دواندن ریشه‌ای
تلخی عالم مرا صائب شراب تلخ بود
گر درین وحشت‌سرا می‌بود عاشق پیشه‌ای

۶۶۷۹

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟ — ای تماشاگاه عالم، در تماشای که‌ای؟
عالمی را روی دل در قبلهٔ ابروی توست — تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند — ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای سمن سیما توسرگردان سودای که‌ای؟
چون دل عاشق نداری یك نفس یك‌جاقرار — سر به صحرا دادهٔ زلف چلیپای که‌ای؟
تلخی زهر از حلاوتهای عالم می‌کشی — چاشنی گیر لب لعل شکرخای که‌ای؟
چشم می‌پوشی ز گلگشت خیابان بهشت — در کمین جلوهٔ سرو دلارای که‌ای؟
نشکنی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را — از خمارآلودگان جام صهبای که‌ای؟
نیست غمّازی طریق عاشقان پرده‌پوش
ورنه صائب خوب می‌داند که رسوای که‌ای

۶۶۸۰

ای ز روی آتشینت هر دل آتشخانه‌ای — از لب میگون تو هر سینه‌ای میخانه‌ای

۱ــ مر: قبای تازه‌ای

آبروی خود عبث‌خورشید می‌ریزد به‌خاك کی سر ما گرم می‌گردد به هر پیمانه‌ای؟
حرف تلخ عاقلان ما را نمی‌آرد به هوش می‌کنـد هشیـار ما را نعـرهٔ مستانه‌ای
ابر نیسان را ز استغنـا کند خون درجگر در صدف آن‌را که باشد گوهر یکدانه‌ای
شورمحشر گرچه می‌ریزدنمك‌درچشم‌خواب بـر گرانجـانان غفلت می‌شود افسانه‌ای
تیر بی‌پر درکمان آن به‌که باشدگوشه‌گیر نیست مرد آن را که نبود همّت مردانه‌ای
خاك‌پای‌بیخودی‌را سرمه‌گرسازم رواست[1] می‌کند هـر آشنـا را معنـی بیگانه‌ای
این خمار آلودگان کوتاه‌بین افتـاده‌انـد ورنه بـاشددر گره هر قطره را میخانه‌ای
حسن عالمسوز بیتـاب است درایجاد عشق دارد ازهر ذرّه آن خورشیدرو پروانه‌ای
لالهٔ دلمرده بیرون آمـد از زندان سنگ توهمان چون صورت دیوار، محوخانه‌ای
کی نظر سازد به آب زندگی صائب سیاه؟
هرکه‌را چون‌لاله هست‌ازخون‌دل‌پیمانه‌ای

۶۶۸۱

ای زمین از سبحهٔ ذکر تـو کمتر دانـه‌ای از خرابات تـو مهر گـرمرو پیمانه‌ای
از جلالت برق عـالمسوز در هر خـرمنی وز جمـالت آفتابی فـرش درهر خانه‌ای
باکه گویم، ور بگویم هم که باور می‌کند کاین‌صدفها پرشده‌است‌ازگوهریکدانه‌ای؟
دل‌چوبردی‌ازکفم‌ای‌زلف دست‌ازجان‌بدار این مثل نشنیده‌ای کز خانه‌ای دیوانه‌ای؟
آسمان نیلگون یك مشت خـاکستر بـود گر به قدر همّت خود رنگ ریزم خانه‌ای
می‌کند چشم‌سیاهش‌سرمه‌سایی، ورنه‌هست نغمهٔ منصـوریی در هـر لـب پیمانه‌ای
آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته‌اند کشتی نه آسیا افتـاده چپ با دانـه‌ای
درسر این‌غافلان طول امل‌دانی‌که چیست؟ آشیان کرده است ماری درکبوترخانه‌ای
صائب آزاده را مگـذار در قیـد جهان
چند در زنجیر بـاشد عـاشق دیوانه‌ای؟

۶۶۸۲

هرکه دارد بـا پریـزادان معنی خلـوتی همچـو مارش می‌گزد هر حلقهٔ جمعیتی
در بساط هرکه باشد ساغـری ازخون دل کی چو مینا سر فـرود آرد به هرکیفیتی؟
فقر اگـر فرمانـروای عـالم ایجاد نیست از چه می‌گیرند شاهان ازفقیران همتی؟

۱ــ س: بجاست، متن مطابق د.

خار خار سیر گلشن نیست در خاطر مرا   کز دل بی‌مدّعا در سینه دارم جنّتی
بخت‌شور مازاشك لاله‌گون‌شرمنده نیست   بر زمین شور باران را نباشد منّتی
می‌توانستیم کردن سایلان را بی‌نیاز   گر سخن درعهد ما می‌داشت قدر وقیمتی
چون ندانم آیهٔ رحمت خط سبز ترا؟   کز برای دفع ارباب هوس شد تبتّی
زهر درزیر نگین چون سبزه باشدزیرسنگ   چون‌لب لعل تو نوخطشد به اندك فرصتی؟
شکر کز جمعیّت خاطر پریشان نیستم
نیست صائب‌گرمرا چون دیگران جمعیتّی

۶۶۸۳

از شراب لعل تا رخسار را افروختی   هرکه را بود آرزوی خام در دل سوختی
دخل بی‌اندازه را ناچار خرجی لازم است   روی دل بنما به قدر آنچه دل اندوختی
در دل فولاد جوهر موی آتشدیده شد   تا ز عارض خانهٔ آیینه را افروختی
آن‌که عمرش صرف شددر دلبری آموختن   کاش دلداری هم از ما اندکی آموختی
بی‌پر و بالی پروبالی است[1] در راه طلب   می‌شودروشن چراغت‌چون نفس راسوختی
قسمت‌خاك است‌هردخلی‌که بیش‌ازخرج‌شد   من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختی
یك دل سنگین نگردید از دم گرم تونرم
درسخن هرچند صائب‌بیش خودراسوختی

۶۶۸۴

یك نفس فارغ ز وسواس تمنّا نیستی   از پریشان خاطری یك لحظه یك‌جا نیستی
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال و تو   پیر گشتیّ و همان در فکر فردا نیستی
گرچه شد محتاج عینك دیدهٔ بی‌شرم تو   همچنان چون کودکان سیر ازتماشا نیستی
می‌کند از هر سر مویت سفیدی راه مرگ   در چنین وقتی به فکر زاد عقبی نیستی
از ندامت برنیاری آه سردی از جگر   هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
از جمال حور مردان چشم پوشیدند وتو   از عجوز دهر یك ساعت شکیبا نیستی
در مبند این خانهٔ تاریك را یکبارگی   چشم عبرت بازکن از دل چو بینا نیستی
گرچه تیرت با کمان ازقدّ خم پیوسته شد   هیچ در فکر سفر از دار دنیا نیستی

۱ــ د: بال است، متن مطابق س.

گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی / جز به حرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی
خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو / خون‌خودرامی‌خوری‌یك‌دم‌چوگویا نیستی
خواب سنگین توصائب کم‌زکوه‌قاف نیست
گرچه از عزلت گزینان همچو عنقا نیستی

٦٦٨٥

دوش باما سرگران بودی چه‌درسر داشتی؟ / باده می‌خوردی- وخون ما به ساغر داشتی
سبزهٔ باغ و بهار ما زبان شکر بود / از سر ما سایهٔ رحمت چرا برداشتی؟
کی به‌دست غمزهٔ بیباك می‌دادی تو تیغ؟ / بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
نیست امروز این گرانی پلهٔ ناز ترا / شیردرگهواره می‌خوردی‌که لنگر داشتی
نونیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی / دایم ازشوخی تو درپیراهن اخگر داشتی
ماه رخسار تو ناگردیده در خوبی تمام / هر طرف چون ماه‌نو صدصیدلاغر داشتی
این زمان باغیر همدوشی، وگرنه پیش‌ازین / تیغ دریك دست‌ودریك دست خنجر داشتی
جان نثارت کرد و ازاخلاص می‌کردی نثار
صائب مسکین اگر صدجان دیگر داشتی

٦٦٨٦

سرو من گر بر سر خاك شهیدان آمدی / دعوی خون هم‌درین عالم به پایان آمدی
تنگ‌شدبرمن‌جهان ازعشق، ورنه‌پیش‌ازین / چشم مورم در نظر ملك سلیمان آمدی
شوخی از حد می‌برد چابك‌سوار روزگار / کاش طفل نی‌سوار من به میدان آمدی
در وطن گر می‌شدی هرکس به‌آسانی عزیز / کی زآغوش پدر یوسف به زندان آمدی؟
گر به صید لاغر آن شمشیر کردی التفات / خضر بالبهای خشك از آب حیوان آمدی
تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید / گر درآغوش‌کس‌آن سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانهٔ ما را مجال پرزدن؟ / شمع اگر از جامهٔ فانوس عریان آمدی
دانه‌ای از خرمن هستی نمی‌ماندی بجا / بی‌حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نمی‌شد جلوهٔ او را لطافت پرده‌دار / سرورا هر طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آه می‌آمد گر آن وحشی غزال / در رکاب آه عاشق رابه لب جان آمدی
گر عنان سیر خود گردون توانستی گرفت / این سر شوریدهٔ ماهم به سامان آمدی

گر غریبی سرمه‌سازد استخوانت‌را رواست
صائب از بهرچه بیرون ازصفاهان آمدی؟

٦٦٨٧

زاهد از خشکی سبکروحانه بیرون آمدی
صورت دیوار اگر از خانه بیرون آمدی
خواجه هم می‌آمد از اندیشهٔ دنیا برون
جغد اگر از گوشهٔ ویرانه بیرون آمدی
برگرفتی آب اگر از اشك تلخ من سحاب
آه جای خوشه از هر دانه بیرون آمدی
خون‌عرق‌کرد ازشفق‌خورشید تابان‌زانفعال
تا صبوحی کرده از میخانه بیرون آمدی
دست کوتاهم به‌زلف سرکش او می‌رسید
ازکف من‌مو اگرچون شانه بیرون آمدی
گر به می لبهای جان‌بخش‌تو کردی التفات
بادهٔ گلرنگ از پیمانه بیرون آمدی
شاهد داماں پاك من همین معنی بس است
کز لباس شرم بیباکانه بیرون آمدی
شاخ‌گل دست زلیخا شد به دامنگیریت
تا زطرف گلستان مستانه بیرون آمدی
عشق آتشدست اصلاح تو نتوانست کرد
بعد عمری خام ازآتشخانه بیرون آمدی
از ضعیفان گر نبودی لاف قدرت ناپسند
از نیستان نعرهٔ شیرانه بیرون آمدی
آسیا گر پیکرت را توتیا سازد رواست
از چه از مغز زمین ای دانه بیرون آمدی؟
چون سمندر در طلب بودی اگر کامل‌عیار
آتش از بال و پر پروانه بیرون آمدی
نیست صائب چاردیوار بدن جای حضور
خوب کردی‌زود ازین غمخانه بیرون‌آمدی

٦٦٨٨

هرکجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس‌را دهی انجام درکار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان
کار محکم‌کن که در تعمیر دیوار خودی
هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیبان توست
سعی در آبادی دل کن چومعمار خودی
پرده‌پوشی پرده برافعال‌خود پوشیدن‌است
عیب‌هرکس راکنی پوشیده ستّار خودی
هرکه را ازپا درآری پا به‌بخت خود زنی
جانب هرکس نگه‌داری نگهدار خودی
در گلستان رضا غیر از گل بی‌خار نیست
تو زخود داری همیشه زخمی خار خودی
حق‌پرستی چیست،ازبایست خودبرخاستن
تاخدا را بهر خود خواهی پرستار خودی
دردهای عارضی را می‌کند درمان طبیب
باتوچون‌عیسی‌برآید چون‌توبیمار خودی؟

تخم نارو نور باخود می‌بری زین خاکدان
دربهشت ودوزخ ازگفتار وکردار خودی
نیست در آیینهٔ دل هیچ‌کس را جز تو راه
ازکه می‌نالی تو تردامن چوزنگار خودی؟
از لحد خاك شکم‌پرور دهان واکرده است
تو زغفلت همچنان دربندِ پروار خودی
دردل‌توست‌آنچه‌می‌جویی‌به‌صدشمع‌وچراغ
ماه کنعانی ولی غافل ز رخسار خودی
فکر ایام زمستان می‌کنی در نوبهار
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی؟
دشته تا دارد گره ازچشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افکنده‌اند
تو زبی‌مغزی همان در بند دستار خودی
نشکنی تا جنسِ مردم را، نگردی مشتری
خویش‌را بشکن اگرصائب خریدار خودی

۶۶۸۹

هردو عالم یك قدم باشد به پای بیخودی
ای‌هزاران خضر فرّخ پی فدای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست
در فضای عرش می‌پرّد همای بیخودی
عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاك
عرض‌کن بر ناخن مشکل‌گشای بیخودی
بالب پرخنده چون سوفار می‌آید برون
غنچهٔ پیکان ز باغ دلگشای بیخودی
بر سر هر موی خود صدکوه آهن بسته‌ای
چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی؟
یار کار افتاده را یاری هم از یاران بود
باده می‌دارد چراغی پیش پای بیخودی
مدّتی در تنگنای آب‌و گل گشتی بس‌است
چند روزی هم سفرکن درفضای بیخودی
دانهٔ ما روسفید ازگردش این آسیاست
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
دیدهٔ مور آیدش ملك سلیمان در نظر
چشم هرکس باز گردد درفضای بیخودی
این جواب آن غزل صائب‌که ملاّ گفته است
ای سریّ و سروریها خاك پای بیخودی

۶۶۹۰

پیش اغیار از بهار تازه‌رو گلشن‌تری
از دل خود در شکست کار من آهن‌تری
با رقیبان می‌دهی از کف عنان اختیار
باasیران ازدوچشم شوخ خود توسن‌تری
خار شرم‌آلود ما را دست دامنگیر نیست
ورنه صد پیراهن از گلزار، تردامن‌تری
چون نشدآغوش موری ازتو هرگزکامیاب
زین‌چه‌حاصل کزگل‌بی‌خارخوش‌خرمن‌تری؟

تا به‌هشیاری چه‌باشد نور رخسارت،که‌تو — در سیه‌مستی ز شمع آسمان روشن‌تری
داری از شرم گنه سر درگریبان چون‌قدح — ورنه از مینای می بسیار خوش‌گردن‌تری
بر چراغ ما کـه می‌میـرد بـرای سوختن — هرقدر خشکی‌فزون ازحدبری روغن‌تری
خار عریانی چوباید دامن از دنیا فشانـد — چون به‌زردستت‌رسد ازغنچه پردامن‌تری
ازبهار و بـاغ این بستانسرا ای عنـدلیب — گر بسازی بادل صدپاره خوش‌گلشن‌تری
خانهٔ دل تیره از چشم پریشان سیر توست — گرببندی روزن این خانه را روشن‌تری

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که‌گوید **مولوی**
در دوچشم من‌نشین ای‌آن‌که ازمن‌من‌تری

٦٦٩١

بی‌تـأمّل زینهـار از نقطـهٔ دل نگذری — زین سـواد اعظـم اسرار غـافل نگذری
تیرکج را ازهدف دست تصرّف‌کوته است — سخت خـوابآلوده می‌تازی ، ز منزل نگذری
باوجود تن‌پرستی زاهل دل نتوان شـدن — صاحب گوهر نگردی تا زساحل نگذری
سالها چون‌رشته پیچ وتاب‌اگرخواهی‌زدن — تا نگردی بی‌گره زیـن مهرهٔ‌گل نگذری
راه هفتاد و دوملّت می‌شود اینجا یکی — زینهار ای طالب حـق از در دل نگذری
نوشها درج است درهر نیش‌این عبرت‌سرا — از سر خـاری درین گلزار غافل نگذری

خطّ آزادی نگیـری صـائب از بیطاقتی
تا زجان خود چو مرغ نیم بسمل نگذری[1]

٦٦٩٢

گر بـه چشم پـاك در صنع الهی بنگـری — کعبـهٔ مقصـود را در هر سیاهی بنگری
چشم‌وحدت‌بین به‌دست‌آری‌اگرچون‌آفتاب — در دل هر ذرّه‌ای نـور الهـی بنگری
عینك از آیینهٔ زانوی خودکن چون حباب — تادراو چون‌جام‌جم‌هرچیز خواهی بنگری
خویش‌را روشندل ازچشم غلطبین دیده‌ای — صاف‌کـن آیینه را تا روسیاهی بنگری
قحط معشوق زبان‌دان بی‌زبـان دارد مرا — دادرس بنما به من تا دادخواهی بنگری

۱ــ ف اضافه دارد:
تا بـه دست موج نسپاری عنان خویش را — گربرآری پر(دراصل:سر) ازین‌دریای‌هایل‌نگذری
سج اضافه دارد:
می‌کنـد افتادگی نزدیك، راه دور را — تا نگردی خاك، از قطع منازل نگذری

چشم و گوشی بازکن دریای وحدت‌راببین
چند درچشم حباب و گوش ماهی بنگری؟
عقدهٔ مشکل شناسد قدرناخن راکه چیست
غنچه‌شو تا فیض باد صبحگاهی بنگری
سرمه‌واری وام‌کن از خاك پای‌اهل دید
تامگر اشیای عالم را کماهی بنگری
می‌توانی یافت رنگ حق وباطل بی‌حجاب
گر به‌روی شاهدان وقت‌گواهی بنگری
تا زخاك پای درویشی توانی سرمه کرد
خاك در چشمت اگر در پادشاهی بنگری*

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید **ملك**
چشم بینش بازکن تا هرچه‌خواهی بنگری

۶۶۹۳

می‌کند تن هم دل بیتاب را گردآوری
مشت خاکی گر کند سیلاب راگردآوری
عشق هم در پردهٔ ناموس می‌ماند نهان
از کتان آید اگر مهتاب راگردآوری
پنجهٔ مژگان عنان اشك نتواند گرفت
رعشه‌داری چون‌کند سیماب راگردآوری؟
نافهٔ خونین جگر بیهوده می‌پیچد به‌خویش
نیست ممکن بوی‌مشك ناب راگردآوری
پهن شد در دامن صحرا فغانم، گرچه‌من
چون جرس کردم دل بیتاب راگردآوری
در خطرگاهی‌که سربایدگرفتن بادو دست
می‌کنند این غافلان اسباب راگردآوری
لب ببند از گفتگوی پوچ مانند حباب
چون‌صدف‌کن‌گوهر سیراب راگردآوری
گرد دل گشتن بود شیرازهٔ صاحبدلان
می‌کند سرگشتگی گرداب راگردآوری
رشتهٔ جان بیشتر زین‌تاب پیچیدن‌نداشت
چون گره کردیم پیچ وتاب راگردآوری
می‌کند چون کوزهٔ لب بسته، هرکس شد خموش
در خم گردون شراب ناب راگردآوری
از سپهر تنگ‌چشم امیّد بخشایش خطاست
می‌کند غربال اینجا آب راگردآوری
هرکه درآزادگی ثابت قدم شد، می‌کند
چون صنوبر صد دل بیتاب راگردآوری
گرچنین خواهد شدن عمّامهٔ واعظ بزرگ
همچو گنبد می‌کند محراب راگردآوری
دست‌و پا گم می‌کنم از جلوهٔ مستانه‌اش
من که کردم بارها سیلاب راگردآوری
کرد شمع زیر دامن خط فروغ حسن را
شب کند خورشید عالمتاب راگردآوری
آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز
چون‌گهرکن زینهار این آب راگردآوری
صبح‌شد،هنگام‌بیداری‌است، چشمی‌بازکن
تاکی ازمژگان نمایی خواب راگردآوری؟
حسن هرجایی‌است، دریك‌جانمی‌گیردقرار
می‌کند روزن عبث مهتاب راگردآوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هرکه در دولت کند احباب را گردآوری

٦٦٩٤

دل‌چسان غمهای جانان راکند گردآوری؟ چون‌حبابی بحر عمّان راکندگردآوری؟
چون دل‌تنگی شودغمهای عالم‌را محیط؟ شیشه چون ریگ بیابان راکندگردآوری؟
یك‌سپراز‌عهدازعهدهٔصدتیغ‌چون‌آیدبرون؟ هاله‌چون‌خورشید تابان راکندگردآوری؟
غمزه بی‌پرواست در جمعیّت دلها، مگر زلف این جمع پریشان راکندگردآوری
گرصدف آغوش نگشاید درین دریای تلخ کیست دیگر اشك‌نیسان راکندگردآوری؟
نیست‌چون‌آغوش عاشق حسن‌راشیرازه‌ای طوق قمری سرو بستان راکندگردآوری
در کف اهل کرم گوهر نمی‌گیرد قـرار ابر ممکن نیست باران راکندگردآوری
ناتـوانان را حـمایت می‌کنـد حفظ الـه صـولت شیران نیستان راکندگردآوری
برگل بی‌خار جـولان می‌کند در خارزار راه‌پیمایـی که دامـان راکندگردآوری
چون تواند بست در برروی بوی پیرهن؟ گر زلیخـا مـاه کنعان راکندگردآوری
پـای جوهربند نتواند بـر این آیینه شد چهره‌چون زلف پریشان راکندگردآوری؟
درشکرخند آن لب نوخط[1] ندارد اختیار پسته‌ای‌چون شکـّرستان راکندگردآوری؟
نیست پروا سیل بی‌زنهار را ازکوچه بند آستین چون چشم‌گریان راکندگردآوری؟
شهر نتواند حصاری ساخت مجنون مـرا چون تنور خام طوفان راکندگردآوری؟
ابر نتـوانست پیچیـدن عنـان بـرق را چون دل من آه سوزان راکندگردآوری؟
شد پریشانتر زافسر مغزمن، داغی کجاست تـا سر ایـن نـابسامان راکندگردآوری
می‌توان تسخیـر عـالم کرد از کوچکدلی خـاتمی ملـك سلیمان راکندگردآوری

کـرد صائب آه رسوا داغ پنهـان مـرا
چون صبا بوی گلستان‌را کند گردآوری؟

٦٦٩٥

فرصتی‌کو تا دل از دنیا کنم گردآوری؟ چند روزی تـوشهٔ عقبی کنم‌گردآوری
تا به کی چون گردباد بادپیما از هـوس خار در دامان این صحرا کنم‌گردآوری؟
درچنین دشتی که برق وباد ازهم نگسلد چون زآفت خرمن خودرا کنم‌گردآوری؟
می‌رسد هردم مرا زخمی ازین آهن دلان چون شرار خویش درخارا کنم‌گردآوری؟

۱ــ پر: لب میگون

می‌توانم چون صدف گشتن ز گوهر بی‌نیاز ... آبـرو را گـر ز استـغنا کنم گردآوری
هست گوهر ازحباب افزون درین‌دریا ومن ... خاروخس‌چون‌موج بی‌پروا کنم گردآوری
عمرها شد رفته است از کار دست‌و دل‌مرا ... باکدامین‌دست‌ودل خودرا کنم گردآوری؟
می‌کنم باروی خندان صرفِ جامِ تشنه‌لب ... هرچه در میخانه چون مینا کنم گردآوری
از دل صدپاره‌ام هرپاره‌ای درعالمی است ... چون‌دل‌خودرا زچندین‌جا کنم گردآوری؟
می‌رود بربـاد عمر از خندهٔ بیجا چوگل ... غنچه‌گردم، نکهت خود راکنم گردآوری
گل به‌دامن جمع می‌سازند بیدردان و من ... داغ را چـون لالهٔ حمرا کنم گردآوری
عاجـزم در حفظ‌دل، هرچند کوه قاف را ... زیر بال خویش چون عنقا کنم گردآوری
می‌توانم غوطه در سرچشمهٔ خـورشید زد ... گرچوشبنم خویش‌را اینجا کنم گردآوری
ازثبات پا، چوافتد کار برسر، چون علم ... لشکـری را بـا تـن تنها کنم گردآوری
همچو صحرای قیامت سینه‌ای می‌خواستم ... تا غـم و درد تـرا یك‌جا کنم گردآوری
چون صدف‌کوگوشهٔ امنی،که‌ازموج‌خطر ... گوهر خود را درین دریا کنم گردآوری
بـرامید وعـدهٔ دیدار او چـون مردمك ... نـور را در دیـدهٔ بینا کنم گردآوری

می‌شکافد این شرار شوخ صائب سنگ را
سوز دل راچون من‌شیداکنم گردآوری؟[1]

٦٦٩٦

خُلق‌کن با خـلق تا از زندگانی برخوری ... بردل پیران مخور تا از جوانی برخوری
با حضـور دل ز لـذّتهای دنیا صلح کن ... تاهم اینجـا از بهشت جاودانی برخوری
طاعت خود را زچشم مردمان پوشیده‌دار ... چشم اگرداری‌که ازلطف نهانی برخوری
جهدکن پیش ازطلوع صبح چشمی بازکن ... تا ز فیض سر بـه مهر آسمانی برخوری
خون‌دل‌خور، مهرزن‌یك‌چند برلب‌غنچه‌وار ... تا درین بـاغ از نسیم شادمانی برخوری
کوزهٔ سربسته خشك از بحر می‌آید برون ... نیست ممکن بابدن‌زان یارجانی برخوری
همچوعیسی روح‌خودراصاف‌کن ازدُردتن ... تـا زسر جـوش‌شراب آسمانی برخوری
تلخ‌گویان را هـدایت می‌کند بـادامِ قند ... کز وصال شکـر ازشیرین زبانی برخوری
چون گل رعنـا در ایّام بهاران سعی کن ... کز دل پرخون و ازرنگ خزانی برخوری

۱ــ ف اضافه دارد:
قسمت امروز را ناخورده، چون تن‌پروران ... من زغفلت روزی فردا کنم گـردآوری

لذت باقی به دست آور درین پایان عمر
تا به کی صائب ز لذتهای فانی برخوری؟

٦٦٩٧

از فنای پیکر خاکی چرا خون می‌خوری؟ از شکست خم چرا غم ای فلاطون می‌خوری؟
درقفس روزی زبیرون می‌خورد مرغ قفس غم زبی برگی چرا درزیر گردون می‌خوری؟
ای که می‌سازی زمی[1] رخسار خودرا لاله گون غافلی کزدل سیاهی غوطه درخون می‌خوری
حفظ کن اندازه را در می که گردد ناگوار گرزآب زندگی یك جرعه افزون می‌خوری
کاهش و افزایش این نشأه با یکدیگرست می‌خورد افیون ترا چندان که افیون می‌خوری
می‌رسد در سنگ صائب رزق لعل ازآفتاب
اینقدرزاندیشهٔ روزی چرا خون می‌خوری؟

٦٦٩٨

یاد دارد تخت شاهان قلزم خضرا بسی سرنگون گردیده زین کشتی درین دریا بسی
خاکها درکاسهٔ سرکرده چون موج سراب رهروان تشنه لب را جلوهٔ دنیا بسی
ترك دنیا پیش دنیادوستان باشد عظیم ورنه در قاف قناعت هست ازین عنقا بسی
نه همین قارون فرو رفته است درخاك سیاه خویش را گم کرده‌اند از جستن دنیا بسی
خاکساری چون سرافرازی نمی‌دارد زوال کوهها را پشت سردیده است این صحرا بسی
ترك جرأت کن که بیرون کرده‌اند ازراه عجز همچو مرجان پنجهٔ خونین ازین[2] دریا بسی
شیشهٔ پر زهر گردون چیست در دیرمغان هرتنك ظرفی تهی کرده است ازین مینا بسی
آسمان سنگدل از گریهٔ ما فارغ است یاد دارد پل ازین سیلاب بی‌پروا بسی
ازهزاران کس که می‌بینی یکی صاحبدل است آهوی مشکین ندارد دامن صحرا بسی
دست بردار ازخم آن زلف چون چوگان که کرد
سروران را گوی میدان صائب این سودا بسی

٦٦٩٩

زیرپای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی؟ در ره این سیل بی‌زنهار چون خوابد کسی؟

۱ــ پر (خط صائب)، ت: ای که از می می‌کنی، متن مطابق آ (خط صائب)، س، د.
۲ــ س: درین، متن مطابق د.

خواب مستی‌از درودیوار می‌جوشدچومی — درخرابات جهان هشیار چون خوابدکسی؟
در سرایی کز در و دیوار سیل آید برون — بیخبرچون‌صورت دیوارچون خوابدکسی؟
نوك خاری ازگلستان جهان بیکار نیست — درچنین‌هنگامه‌ای‌بیکارچون خوابدکسی؟
تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان — زیر این شمشیر بی‌زنهارچون خوابدکسی؟
شور بلبل سبزهٔ خوابیده در گلشن نهشت — درچنین‌فصلی‌درین گلزارچون خوابدکسی؟
چشم بیداری است هر کوکب درین وحشت‌سرا — در میان اینقدر بیدارچون خوابدکسی؟
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است — در ته این سقف آتشبارچون خوابدکسی؟
تنگنای چرخ صائب نیست مأوای حضور
در دهان شیر وکام مار چون خوابد کسی؟

٦٧٠٠

دل‌چه‌افتاده است دراین خاکدان‌بنددکسی؟ — در تنور سرد از بهر چه‌نان بنددکسی؟
پای خواب‌آلود منزل‌را نمی‌بیند به خواب — بازمین گیری چه‌طرف ازآسمان بنددکسی؟
باقد خم‌گشته راه عشق رفتن مشکل است — درجوانی به‌که این زه برکمان بنددکسی
تا به‌چند از سادگی برکشتی جسم گران — هر نفس لنگر بـه جای بادبان بنددکسی؟
در گلستانی که روید دام چون‌سنبل‌زخاك — بـه که بر شاخ بلندی آشیان بنددکسی
این بیابان را به‌تنهایی بریدن مشکل است — چون‌جرس‌خودرامگربرکاروان بنددکسی
از نزول درد و غم اظهار دلگیری خطاست — حیف باشد در به‌روی میهمان بنددکسی
چون قفس درهر رگم‌چاکی سراسرمی‌رود — دست عشق لاابالی را چسان بنددکسی؟
راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست
دل‌چرا صائب به‌این افسردگان بندد کسی؟[1]

٦٧٠١

تکیه‌چند ازضعف بردوش عصادارد کسی؟ — این بنای سست را تا کی بپا داردکسی؟
اعتمادی نیست بـر جمعیّت بی‌نسبتان — چند پاس آتش و آب و هوا داردکسی؟

۱ــ سج اضافه دارد:
در بیابانی که سیلش می‌ربـاید کوه را — پا چرا در دامن خواب گران بندد کسی؟
پردهٔ ناموس را تاب فروغ عشق نیست — چند ماه پرده در را در کتان بندد کسی؟
نیست پیرآموز، صید شیرمردان جهـان — به‌که ازطفلی‌کمر چون نیستان بنددکسی

چند بتوان عقده‌درکار نفس‌زدچون حباب؟ — این بنـا را چند برپا از هوا داردکسی؟
عمر باصد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت — ازکه دیگر در جهان چشم وفا داردکسی؟
من‌که دارم تـا غبارافشاند ازبال و پرم؟ — وقت‌بلبل خوش‌که چون‌بادصبا داردکسی
مطلب کـونین در آغوش ترك مدّعاست — بـرنیایـد مطلبش تـا مـدّعا داردکسی
استخوانـم توتیا شد از گرانیهای جـان — این زره را چنـد در زیر قبا داردکسی؟
رنج میل آتشین و پرتو منّت یکی است — چشم بینـایی چـرا از تـوتیا داردکسی؟
خار صحرای ملامت خواب مخمل می‌شود — آتش شوقی اگـر در زیـر پا داردکسی
می‌شود آخـر بیابـان مرگ، بی‌درد طلب — چون‌خضرهرگام اگرصدرهنما داردکسی*
هرکه باحق آشنا شد، از جهان بیگانه شد — نیست با حـق آشنا تـا آشنا داردکسی*
بی‌تکلّف،آب‌خوردن‌بی‌رفیقان‌مشکل‌است — من گرفتم چون خضر آب بقا داردکسی*
پردهٔ جمعیّت خاطر بـود صائب حجاب[1] — بد نبیند تا نظر بـر پشت پا داردکسی

این جواب آن غزل صائب که‌می‌گوید **ملك**
چند پاس وعدهٔ هر بیوفا دارد کسی[2]؟*

۶۷۰۲

شوق اگر شهپر شود پروا نمی‌دارد کسی — همچو موج اندیشه از دریا نمی‌دارد کسی
مریم خامـوش عیسی را بـه گفتار آورد — با لـب گـویا دل گـویا نمی‌دارد کسی
ما وصحرای جنون، کزخاك اگر جای گیاه — سر زنـد تیغ زبان پـروا نمی‌دارد کسی
نیست ممکن‌چون صدف‌گنجینهٔ‌گوهرشود — تـا نظـر بـر عـالم بـالا نمی‌دارد کسی
مستی دیوانگان از خود بود چون چشم‌یار — چشـم بـر کیفیّت صـهبا نمی‌دارد کسی
لطف حـق ما را زدنیای دنی دارد دریغ — ورنـه دنیا را دریغ از ما نمی‌دارد کسی
جز خط تسلیم کآنجا سَیر گردد منتهـی — ساحـل دیگـر درین دریا نمی‌دارد کسی

تن‌به‌پیچ وتاب‌ده‌صائب‌که چون موج‌سراب
اختیار خود دریـن صحرا نمی‌دارد کسی

۱ــ چ:... بود شرم و حیا   ۲ــ مقطع سج، چ. این دو نسخه بیت زیر را هم اضافه دارند:
وقت آن‌کس خوش که‌دردش بی‌دوا افتاده است — پـاس عیسـی چـند از بهـر دوا دارد کسی؟

۶۷۰۳

چند ازان آرام‌بخش جان‌جدا باشد کسی؟ چشم بـر در، گوش برآواز پا باشد کسی
سایهٔ خودرا نمی‌باید دریغ از خاك داشت گر به دولت بـال اقبال هما باشد کسی
یك نگاه آشنا کُشته است ای‌ظالم که‌را؟ حیف بـاشد اینقدر نـاآشنا باشد کسی
با چنان زلفی که برخاك از رسایی می‌کشد دوراز انصاف‌است چندین‌نارسا باشد کسی
هم‌توخودانصاف‌ده،خوب‌است‌بااین‌دستگاه بی‌مـروت، بی‌حقیقت، بیوفا باشد کسی؟
مست‌شو چون گل، گریبانی به‌مستی‌چاك‌کن تابه‌کی چون غنچه دربند قبا باشد کسی؟
می‌شود از تلخرویـان زنـدگانی ناگـوار من گـرفتم تشنـهٔ آب بقا باشد کسی
شد حصاری شمع در فانوس از پروانه‌ها بـدگمان بـا پاکدامانان چرا باشد کسی؟
باوجود عشق، عاقل‌بودن ازدیوانگی است شهر تا بـاشد چرا در روستا باشد کسی؟
درکمان چشم‌ازهدف برداشتن صائب‌خطاست
به‌ که در هنگام پیری بـا خدا بـاشد کسی

۶۷۰۴

چند درایام گل عزلت گزین بـاشد کسی؟ در بهار ایـن چنین زیر زمین باشدکسی
حسن یوسف درخزان از زردی‌آیینه است نیست عیبی درجهان‌گر پاك‌بین باشدکسی
جذبه‌ای‌کوکزنگین‌دان این‌نگین‌رابرکَند؟ چند درگردون حصاری چون نگین باشد کسی؟
تامگر آهوی فـرصت را تواند صید کرد به‌که چون صیاد دایم درکمین باشدکسی
نام‌اگرنیك‌است‌اگربد، سنگ‌راه‌سالك‌است درطلسم نام تاکی چون نگین باشدکسی؟
زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان؟ حیف باشد اینقدر کوتاه‌بین باشدکسی!
جامهٔ خـاکستری آب حـیات آتش است عشق‌می‌خواهدکه خاکسترنشین باشدکسی
خنده‌کردن، رخنه‌درقصرحیات‌افکندن‌است خانـهٔ دربسته بـاشد تا غمین باشدکسی
آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است
به‌که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

۶۷۰۵

برزبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی از دم عقرب[1] گره جزسنگ نگشاید کسی

۱ــ د، پو، یا، ن، چ، ل: کژدم

از ثمر شیرین نسازی گـر دهـان خلق را　　سعی‌کن از سایه‌ات چون بید آساید کسی
جزشب وروز مکرّردربساطش هیچ نیست　　عمرها زیر فلك چون خضراگر پاید کسی
می‌شود بال و پـر توفیق هنگام رحیـل　　دست افسوسی‌که در دنیا به‌هم ساید کسی
در جهانِ آگهی[1] خضری دچار من نشد　　می‌روم‌ازخود برون‌شایدکه پیش‌آید کسی
می‌شودافزون سرانجام‌گدازش همچوشمع　　هرچه از تـن‌پروری برجسم افزاید کسی
نیست داغ عشق را حاجت به‌الماس و نمك　　شهپر طـاوس را بهـر چـه آراید کسی؟
نیست غیر از گـوشهٔ دل درجهان آب‌وگل　　گوشهٔ امنی که یك‌ساعت بیاسایـد کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد　　تا به‌کی ازخواب غفلت‌چشم نگشاید کسی؟
می‌توان کرد آشنا با خـاك پشت آسمان
صائب از همّت اگـر اقبال فرماید کسی

۶۷۰۶

بیش ازین آتش‌مزن در عالم ای جان کسی　　رحم‌کن برتشنگان ای آب حیوان کسی
می‌زند بحرازلب خشك صدف موج سراب　　چند خودداری کنی ای ابر نیسان کسی؟
چون کتان درهرقدم صد سینه چاك افتاده است　　زیـر پای خـود ببین ای ماه تابان کسی
پیش ازان کزشکرّستانت برآرد گردمور　　تلخکامان را بپرس ای شکرّستان کسی
شدگلوی قمریان از اشك حسرت طوق‌دار　　سرکشـی تـاچند ای سرو خرامان کسی؟
چند زخـم از بخیه زنجیر تقاضا بگسلد؟　　مهر بردار از لب خود ای نمکدان کسی
پیش ازان‌کزشرم خط برروگذاری آستین　　عقـده‌ای بـگشا ز کار نـابسامان کسی
دیـدهٔ کنعانیـان از انتظـارت شد سفید　　خیمه بیرون‌زن زمصر ای ماه کنعان کسی
در بهاران خاطر بلبل بجو، تا در خـزان　　بینوایی کم‌کشی ای بـاغ و بستان کسی
دست‌تاراج خزان درآستین [تا] غنچه‌است　　یاد کن مـا را به برگی ای گلستان‌کسی*
می‌تواند ملك عـالم را بـه آسانی گرفت
لشکر دل گر بود صائب بـه فرمان کسی

۶۷۰۷

گرچه در سیر بـهشتم ازگل روی کسی　　دوزخی در هربُن مو دارم ازخوی کسی

۱ــ س، د: درجهان آب‌وگل، متن مطابق آ،پر، پو، ق،ت.

می‌نهد زنجیر برگردن صبا را نکهتش | اینقدر پیچیدگی بوده است بابوی کسی؟
من‌که‌شکّررا به‌تلخی می‌چشیدم، این‌زمان | می‌خورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی
من که راز آفرینش مو بمو دانسته‌ام | مانده‌ام درکوچه بندحیرت ازموی کسی
غافلی ازپیچ وتاب عاشقان شبهای تار | بر رگ جانت نپیچیده است‌گیسوی کسی
اضطراب دل مرا سر در بیابان می‌دهد | محرمیّت گر دهد جایم به پهلوی کسی
از که دارم چشم‌یاری، باکه‌گویم حال‌خود؟ | یك‌تن ازاهل مروّت‌نیست درکوی کسی
ازشفق چون می‌کند هرصبح و شامی خون عرق؟ | نیست‌گر خورشید تابان‌درتکاپوی کسی
آسمان تا بود، در ناسازگاری طاق بود | راست نامد این‌کمان هرگزبه‌بازوی کسی
ازشکایت گرچه صدطومار در دل داشتم | شست از لوح دلم آیینهٔ روی کسی*

آتش دوزخ نمی‌گردد به گردش روز حشر
هر که شد صائب سپند آتش خوی کسی[1]

۶۷۰۸

مستی و خمیازه بر خون دل ما می‌کشی | صد خم می‌داری و حسرت به مینا می‌کشی
قهر خود را درلباس لطف جولان می‌دهی | پرده از آب گهر برروی دریا می‌کشی
باکمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ | شبنم افسردهٔ ما را به بالا می‌کشی
یك جهان غمّاز را در پشت درجا می‌دهی | ازلب منصور در مستی سخن وا می‌کشی
گردنی داریم ازان موی میان باریکتر | سر نمی‌پیچیم اگر بردار ما را می‌کشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن می‌کشد | این کمند عنبرینی را که در پا می‌کشی
آه رعنا می‌شود هرچند رعنا می‌شوی | آرزو قد می‌کشد چندان که بالا می‌کشی

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت،چون نفس‌پیش مسیحا می‌کشی؟

۶۷۰۹ * (ف، ل)

سنگ را درجذبه ازدست فلاخن می‌کشی[2] | جامهٔ خاکستری از دوش گلخن می‌کشی
درنظرها اعتبارت نیست چون موی زیاد | تا چو خار ازهر سردیوار گردن می‌کشی

۱ــ سج اضافه دارد:
سینه چون پروانه بردریای آتش می‌زند | هرکه در دنبال دارد تیغ ابروی کسی
۲ــ ف: سنگ را از جذبهٔ دست...

[نغمهٔ افسوس از مرغ چمن خواهی شنید رخت‌اگربااین‌گرانجانی به‌گلشن[1]می‌کشی]
[شعلهٔ شوخی، نداری در دل مجمر قرار گاه بربام و گهی خود را به‌روزن می‌کشی]
[رشته‌تابی از تعلّق هست تـا در گردنت درپی عیسی عبث‌پاهمچو سوزن می‌کشی]
یك سرو گردن بلندست از توخار این‌چمن نرگس‌این افتادگی[2] ازچشم‌روشن می‌کشی
سوز پنهانی چو شمع آخرگریبانم گرفت از گریبان سرزند ازهرچه دامن می‌کشی
می‌فشاند گردِ رنگ از بال، طاوس چمن وقت‌نازك‌شد اگرخودرا به‌گلشن می‌کشی
می‌بری صائب زهندستان به‌اصفاهان سخن
گوهر خود را ز بیقدری به معدن می‌کشی

۶۷۱۰

دانهٔ مـا در ضمیر خاك بـودی کاشکـی یاچو سرزد درزمان دهقان درودی کاشکی
آن که آخرسر به صحرا داد بی‌بال و پـرم روز اوّل این قفس را درگشودی کاشکی
هرچه ازدل می‌خورم از روزیم کم می‌کنند در حریم سینـهٔ مـن دل نبودی کاشکی
آن که منع ما ز پـرواز پـریشان می‌کند فکـر آب و دانهٔ مـا می‌نمودی کاشکی
دست چون‌افتاد خالی، همّت عالی بلاست آنچـه دارم درنظر دردست بودی کاشکی
تلخی ازدریای بی‌گوهرکشیدن مشکل‌است دیده را هم غمزه‌اش بادل ربودی کاشکی
می‌گشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب چشم مـا هـم طالع آیینه بـودی کاشکی
لب گشودم، غوطه دراشك پشیمانی زدم گلبن مـن تـا قیامت غنچه بودی کاشکی
آن که می‌ریزد به راه آشنایان خـار منع سبـزهٔ بیگانـه را اوّل درودی کاشکی
آینه سطحی است، غور حسن نتواند نمود پیش چشم مانقاب از رخ گشودی کاشکی
آن‌که درد غیر را پیش ازشنیدن چاره‌کرد
شمّه‌ای صائب ز درد ما شنودی کاشکی

۶۷۱۱ * (ف)

خاك ما در گـوشهٔ میخانه بـودی کاشکی حشر ما بـا شیشه و پیمانه بود کاشکی
تاشدی محوازبساط[3] آفرینش تخمِ شیـد نقل مستان سبحهٔ صد دانه بودی کاشکی*

۱ــ فقط ل: گلخن، متن تصحیح قیاسی است. ۲ــ دل: افکندگی
۳ــ فقط ف: نشاط، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

در غم روی زمین افکند معموری مرا
سیل دایم فرش این ویرانه بودی کاشکی*
در حریم زلف، بی‌مانع سراسر می‌رود
دست ما را اعتبار شانه بودی کاشکی*
چند با بیگانگان عمر گرامی بگذرد؟
آشنارویی درین غمخانه بودی کاشکی*
حسن‌را دارالامانی نیست‌چون آغوش‌عشق
شمع در زیر پر پروانه بودی کاشکی
آشنایی در محبّت پردهٔ بیگانگی است
بامن آن ناآشنا بیگانه بودی کاشکی*

۶۷۱۲

تابش برق و حیات مختصر باشد یکی
جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکی
تلخی و شیرینی عالم به‌هم آمیخته است
نوش و نیش این جهان مختصر باشد یکی
در[1] قناعت‌می‌شود هرناگواری خوشگوار
خاك پیش مور قانع با شکر باشد یکی
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
با گرانخوابی به میزان نظر باشد یکی
خاکیان بی‌بصیرت برزمین چسبیده‌اند
پیش طفلان مهرهٔ گل با گهر باشد یکی
با توکّل فکر زاد راه کافر نعمتی است
توشه و زنّار ما را برکمر باشد یکی
هرچه از اندازه بیرون رفت دل رامی‌گزد
خون فاسد در بدن با نیشتر باشد یکی
ازگرانباری است‌کشتی‌را ز هرموجی خطر
ورنه برکف ساحل وموج خطر باشد یکی
نیست از نازك خیالی قسمتم جزپیچ وتاب
رشتهٔ جان من و موی کمر باشد یکی
آخرت را جمع نتوان کرد با دنیای دون
خوشه رانشنیده‌ای صائب‌که سرباشد یکی؟

۶۷۱۳

بندگی کردن پسندیده است با آزادگی
سرو را خطّ امان شد از خزان استادگی
صد بهار تازه‌رو را سرو شد شمع مزار
می‌کشد ازچشمه‌سار خضر آب آزادگی
می‌شود هرکس به مقدار تواضع سربلند
قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی
ساده‌لوحان بهره‌ور گردند از نقش مراد
می‌شود آیینهٔ گلزار ، آب از سادگی[2]
هرچه در میزان بینش از گرانقدران بود
از سبك سنگان بود در پلّهٔ افتادگی

۱ــ نسخهٔ دانشگاه علیگره (که عکس یك برگ از آن درپایان جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر آمده): از
۲ــ د (درتکرار غزل) می‌شود آیینهٔ گل، آب‌از استادگی

رد نمی‌گردد دعای پاك دامانـان که اشك ‌ ‌ قـرةالعین اجـابت شـد ز مردم زادگی
بس‌که ننشستم ز پا از بیقراریهـای شوق ‌ ‌ بَرَ مجنون‌را برون آوردم از بی‌جادگی
من‌که صدمیخانه می‌کردم‌به‌مخموران سبیل ‌ ‌ می‌مکـم اکنـون لب پیمانه از بی‌بادگی
صحبت روشن‌ضمیران زنگ از دل می‌برد ‌ ‌ آب در گوهر نگردد سبز از استادگی
ساده‌کن صائب‌دل‌خودرا ز هرنقشی‌که‌صبح
می‌کشد خورشید تابان را به بر از سادگی

٦٧١٤

نیست نقشی دلپذیر عشق غیر از سادگی ‌ ‌ پیش صاحب فن نباشد فن به از افتادگی
از سر بی‌حاصلان دست‌حوادث‌کوته است ‌ ‌ جامـهٔ فتح است سرو بـاغ را آزادگی
آب شد روی زمین از سجده‌های گرم من ‌ ‌ چون تواند موم، کردن برق را سجّادگی؟
قطرهٔ نیسان‌که باشد، شبنم افسرده کیست؟ ‌ ‌ تا زنـد پیش سرشکم لاف مردم زادگی
با چنین بختی که از دریـا خبر می‌آورد ‌ ‌ مژدهٔ وصـل تو باور می‌کنم از سادگی
قطع امّید از مآل ساده‌لوحی چون کنم؟ ‌ ‌ مشرق خورشیدشد آغوش‌صبح ازسادگی
نیست صائب چرخ مینا رنگ مرد جنگ ما
با نفس آیینـه می‌گـردد طرف از سادگی

٦٧١٥

شهره می‌سازد سخن را در جهان استادگی ‌ ‌ می‌کند این آب روشن را روان استادگی
از تأمّل مستمع سازد سخن را خوش‌عنان ‌ ‌ تیر را بـخشد پر وبال از نشان استادگی
زندگی با تـازه‌رویان عمر می‌سازد دراز ‌ ‌ سرو را دارد جوان در بوستان استادگی
دل چوآگاه است‌کم‌آشفته می‌گرددحواس ‌ ‌ گوسفندان راکند امن از شبان استادگی
از اقامت سبز شد در جوی خضرآب حیات ‌ ‌ می‌شود زنـگار بـر آب روان استادگی
تا هدف را می‌توان در زیربال و پر کشید ‌ ‌ تیر را خوش نیست دربحر کمان استادگی
راحت منزل بود بر رهنـوردان سنگ راه ‌ ‌ می‌کند آب گـوارا را گـران استادگی
در چنین وقتی‌که‌گل واکرده آغوش وداع ‌ ‌ درگشادِ در مکـن ای بـاغبان استادگی
پای دردامن کشیدن نیست بر پیران گران ‌ ‌ بار باشد بـر دل سرو جـوان[1] استادگی

۱ـ س: سرو روان، متن مطابق د.

از ثبـات پا تـوان بر دشمنان فیروز شد سرو را خطّ امان شد از خـزان استادگی
کعبـه را چون محمل لیلی به راه انداختم شوق من‌نگذاشت درسنگ نشان استادگی
لازم پیری است صائب برگریزان حواس
در فتادن چون کند برگ خزان استادگی؟

۶۷۱۶

سرفـرازی را نبـاشد جنگ با افتـادگی دولـت خـورشیـد را دارد بپا افتادگی
از تـواضع دولـت افـزاید سعادتمند را خوش بود چون سایه از بال هما افتادگی
از عزیزی می‌گذارد پا بـه چشم آفتاب هرکه گیرد همچو شبنم از هوا افتادگی
مرکز بـر گرد سر گردیدن افلاك کـرد نقطهٔ بـی دست و پای خاك را افتادگی
رفت در بیهوده گردی عمر ماچون گردباد ما سبك مغـزان کجاییم و کجا افتادگی
مردم بی‌دست و پا را مرکبی در کار نیست می‌رود منـزل بمنـزل جـاده با افتادگی
جابه کنج گلخن وصحن گلستان داده است شعله را گـردن فرازی، آب را افتادگی
دانه را سرسبز سازد، قطره راگوهر کند در جهـان خـاك بـاشـد کیمیا افتادگی
بی‌پر و بـالی کنـد نـزدیك راه دور را برد بـر افلاك چون شبنم مـرا افتادگی
گرچه باشد برزمین پست جاری حکم آب می‌شـود سـدّ ره سیـل بـلا افتادگی
شعله شد مغلوب خاکستر به اندك فرصتی سرکشان را زود آرد زیر پـا، افتادگی
دیگران گر از خدا خواهند اوج اعتبار
می‌کند دریـوزه صائب از خدا افتادگی

۶۷۱۷

بی‌نیازست از دلیل و رهنمـا افتـادگی مـی‌رود منـزل بمنـزل جاده با افتادگی
از تنزّل می‌تـوان آسـان ترقّی یـافتن بی‌رسن از چـَه برآرد عکس را افتادگی
شد دل هرکس زدنیا سرد چون برگ خزان بـا کف لـرزنده گیـرد از هوا افتادگی
از سپر انداختن گل امن شد از نیش خار می‌کنـد کـوته زبـان خصم را افتادگی
آنقدر کـز نقش پا گردن‌فرازی بدنماست خوش نماید از سران چون نقش‌پا افتادگی
سرکشی ازسربنه چون آتش سوزان‌که‌کرد سجـده‌گاه سرفـرازان خاك را افتادگی
چون دهم از دست دامان تنزّل را، که‌کرد سَیـرِ معراجِ اجـابت اشك با افتادگی

بـا گرانقدران تـواضع کن که برمی‌آورد / دانـه‌هـا را روسفیـد از آسیا افتادگی
ذوق‌منصب دیده‌را اندیشه‌ای ازعزل نیست / از دویـدن نیست مانع طفل را افتادگی
خاکساری پیشهٔ خود کرده‌ام تا داده است / دانـه را بـال و پـر نشو و نما افتادگی
داد شبنم را درین بستانسرا چون مردمك / در حـریم دیـدهٔ خـورشید جا افتادگی
بگذر ازتقصیر دشمن چون‌شدی غالب، که هست / از زبـردستان عـالم خـوشنما افتادگی
پا به‌دامن‌کش در ایّام کهنسالی که هست / بی‌نیـاز از منّت خشـك عصا افتادگی
نیست از راه تـواضع خـاکساری دام را / حیلـه باشد خصم روبـه بـاز را افتادگی
از تواضع می‌شود ظـاهر عیـار پختگی / حجّت قـاطع بـود از میوه‌هـا افتادگی
از تـه دیـوارها می‌آورد سالـم بـرون / با همه بی‌دست و پـایی سایه را افتادگی
عالمی جـویند ازپستی، بلندی چون غبار / تا ز خـاك راه بـردارد کـه را افتادگی

برزمین ناورد صائب پشت ما را هیچ‌کس
با زمین تا پشت مـا کـرد آشنا افتادگی

۶۷۱۸

نیست اکسیری به عـالم بهتر از افتادگی / قطرهٔ ناچیـز گردد گـوهر از افتادگی
از تواضع افسر خورشید زرّین گشته است / کم نمی‌گردد فـروغ گوهر از افتادگی
خصم‌سرکش‌را به‌نرمی می‌توان‌خاموش‌کرد / پست سازد شعله‌را خاکستر از افتادگی
می‌تواند یك نفس آفاق را تسخیـر کرد / هرکه چون پرتوکند بال‌و پر از افتادگی
از برای پرتو خود مهر می‌کـرد اختیار / رتبه‌ای می‌بود اگـر بالاتر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند / سایهٔ بـال همـا را بـر سر از افتادگی
برسر شاهـان عالم می‌تـواند پا گذاشت / هرکه‌چون‌خورشیدسازدافسر از افتادگی*

خصم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی
هیچ فنّی نیست صـائب بهتر از افتادگی

۶۷۱۹

نیست جز داغ عزیزان حـاصل پـایندگی / خضر، حیرانم چه لذّت می‌برد از زندگی
بی‌رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست / خضر هیهات است گردد سبز از شرمندگی
از سبکروحان دل روشن گرانی می‌کشد / می‌کند آیینـه را تـاریك آب زنـدگی
برنمـی‌دارد شـراکت طبع اربـاب طمع / خصم درویشان بـود سگ ازره گیرندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد — حاصل بی‌حاصلی نبود بجز شرمندگی
عذر نامقبول را برطاق نسیان‌نه، که نیست — مجرمان را عذرخواهی به ز سرافکندگی
دیده‌ای کز سرمهٔ توفیق روشن می‌شود — صرف عیب خویش دیدن می‌کند بینندگی
از طریق کسب نتوان در نظرها شد عزیز — گوهر از صلب صدف می‌آورد ارزندگی
در لباس ابر باشد تیغ بازیهای برق — در سواد چشم شرم‌آلود او بازندگی
می‌کند مژگان شرم‌آلود در دل رخنه بیش — درنیام این تیغ را افزون بود بُرّندگی
می‌کند با مزرع امّید صائب کار برق
چون زمقدار ضرورت بیش شد بارندگی

٦٧٣٠

جلوهٔ برقی است نور آفتاب زندگی — گردش چشمی است دوران حباب زندگی
از وجود ما گل‌آلودست این آب زلال — ورنه دُردی نیست درجام شراب زندگی
جلوهٔ صبح نشاطش خنده‌واری بیش نیست — دل منه بر بادهٔ پا در رکاب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز — آه‌افسوسی است هرسطر ازکتاب زندگی
عمر جاویدان اگر دل را نمی‌سازد سیاه — درسیاهی از چه پنهان است آب زندگی؟
هرنفس فردی به‌خاك افتد زاوراق حواس — چون به زردی روگذارد آفتاب زندگی
هرچه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ — برنفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی
خاك وباد و آب وآتش رابه‌یکدیگر گذار — درگذر از عالم پرانقلاب زندگی
سایهٔ ارباب دولت شمع راه ظلمت است — خضر از اقبال سکندر یافت آب زندگی
خاك صحرای عدم را می‌شمارد توتیا — قطره زدهرکس دوروزی دررکاب زندگی
از قد خم گشتهٔ پیران ندارد هیچ شرم — از سر پل می‌رود پیوسته آب زندگی
گر درین عالم نبودی موج اشك ومدّ آه — آیهٔ رحمت نبودی در کتاب زندگی
بر گرانخوابان بود کوتاه شبهای دراز — طول شب را چشم بیدارست آب زندگی
من شدم دلگیر صائب زین حیات پنج روز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی؟[1]

۱ــ چ اضافه دارد:
کشتی یك تن ازو سالم نیاید بر کنار — گرچه می‌آید تُنُك در چشم، آب زندگی
چهرهٔ گلگون نمی‌باشد درین ماتم‌سرا — می‌زنند دایم به زردی آفتاب زندگی
نیست بر عارض نقابی چهرهٔ مقصود را — پردهٔ چشم[تو]گردیده است خواب زندگی

۶۷۲۱

در تـه ابـرست دایـم آفتـاب زنـدگی
بی‌سیاهی نیست هـرگز داغ آب زندگی

می‌شـود از تـلخی تعبیر، زهر ناگـوار
درنظرها گرچه‌شیرین است خواب زندگی

تا نفس در سینه‌ها مشق سراسر می‌کنـد
کاغـذ بـادست اوراق کـتاب زندگی

نیست چندانی که سازد گرم چشم روزنی
جـلـوهٔ پـا در رکاب آفتـاب زندگی

بر سکندر شد گوارا تشنگی، تاخضر را
غوطه در زهـر ندامت داد آب زندگی

تلخیی دارد کـه ساغر را به فریاد آورد
می‌نماید گرچه لب شیرین شراب زندگی

تشنـه می‌سـازد بـه تیغ آبدار نیستـی
خـاکیان را منّت خشك سراب زندگی

من گرفتم برنیـارد مـوج شمشیر ازنیام
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت
رشتهٔ ما شد گره از پیچ و تاب زندگی

هرکه دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
گرد راه ازخویش می‌شوید به‌آب زندگی

تا نگردیده است از قدّ دوتا پا در رکاب
بهـره‌ای بـردار صائب از شراب زندگی

۶۷۲۲

چشم خـونبارست ابـر نوبهار زنـدگی
آه افسوس است سرو جـویبار زندگی

نیست غیر از لب‌گزیدن نقلی این پیمانه را
دردسـر بسیـار دارد میـگسار زندگی

برگ او ازدست افسوس وثمر باردل است
دل منه چون غافلان بر برگ وبار زندگی

دیده ازروی تأمّل بازکن چون عارفـان
کز نگاهی ریزد از هم پود وتار زندگی

می‌برد با خـود ز بیتابی کمنـد و دام را
در کمند هرکه می‌افتـد شکار زندگی

اعتمـادی نیست بـر شیرازهٔ موج سراب
دل منـه بـر جلوهٔ ناپـایـدار زندگی

یك‌دم‌خوش راهزاران آه‌حسرت درقفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

بادهٔ یك ساغرند و پشت و روی یك ورق
چون گل رعنا خـزان و نوبهار زندگی

از تزلـزل بیخـودان نیستی آسـوده‌اند
برنفس پیـوسته لرزد شیشه بار زندگی

در شـبستان عدم باشد حضور خواب امن
نیست جز تشویش خاطر در دیار زندگی

چون حباب پوچ ازپاس نفس غافل مشو
کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

بارها سرداد بر بـاد و همان از سادگی
شمـع گـردن می‌کشد از انتظار زندگی

دارد از برق سبك جولان طمع استادگی
هرکه از غفلت دهدبا خود قـرارزندگی

چون نگردد سبز درمیدان جانبازان عشق؟ نیست خضر نیک‌پی گر شرمسار زندگی
گر به‌سختی بیستون گردیده‌ای، چون جوی شیر نرم سازد استخوانت را فشار زندگی
مرگ‌چون‌موی‌ازخمیرآسان‌کشد بیرون‌ترا ریشه گر در سنگ داری در دیار زندگی
چون شرربازوی خندان خردهٔ جان‌کن نثار چند لرزی بر زر ناقص عیار زندگی
تانگردیده است‌دست ازرعشه‌ات بی‌اختیار دست بردار از عنان اختیار زندگی
موج آب زندگانی می‌شمارد تیغ را هرکه‌پیش‌ازمرگ‌شست‌ازخودغبار زندگی
می‌تواند شد شفیع روزگاران دگر آنچه صرف عشق شد از روزگار زندگی
تا دم صبح قیامت نقش بندد بر زمین هرکه افتد از نفس در زیر بار زندگی
خاك صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست‌کرد چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
برگ سبزی می‌کند ما بینوایان را نهال بیش ازین‌خشکی مکن‌ای نوبهار زندگی
دارد ازهرموجه‌ای صائب‌درین وحشت‌سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

۶۷۲۳

گریهٔ تلخ است صهبای ایاغ زندگی آه باشد سرو پابرجای باغ زندگی
سرخ‌رو از باده می‌گردد ایاغ زندگی کار روغن می‌کند می با چراغ زندگی
هرکه در کار جهان سوزد دماغ زندگی دود تلخی دارد از نور چراغ زندگی
می‌کند زافتادگی نشو و نما نخل حیات خاکساری می‌شود دیوار باغ زندگی
آشنایی با سبکروحان سبکروحانه کن از گرانجانی مشو موی دماغ زندگی
می‌شود خاموش از تر دامنی شمع حیات پاکدامانی است فانوس چراغ زندگی
همچو ماه‌عید می‌جوید به‌صد شمع وچراغ تیغ خونریز فنا را بی‌دماغ زندگی
در جوانی دادِ مستی ده که در انجام عمر یك دهن خمیازه می‌گردد ایاغ زندگی
چون زبار محنت پیری شود قامت دوتا ناخن الماس می‌گردد به داغ زندگی
آب روشن تیره می‌گردد زبرهم‌خوردگی صاف می‌گردد زخودداری ایاغ زندگی
همچو شمع صبح می‌لرزد به جان خویشتن از سفیدیهای موی من چراغ زندگی
مهلت ده روزه باشد بر سبکروحان گران تا قیامت خضر اگر دارد دماغ زندگی
تیره روزی لازم آب حیات افتاده است می‌کند دل را سیه دود چراغ زندگی

سایهٔ بید است خورشید قیامت بر سرش | سوخت‌هرکس‌راکه اینجادردوداغ زندگی
بر سکندر کرد عالم را سیاه این جستجو | تا چه باشد قسمت ما از سراغ زندگی
تلخی می را خمار باده شیرین می‌کند | شد گوارا مرگ تلخ ازدرد وداغ زندگی
دست هرکس‌راکه می‌گیری درین‌آشوبگاه | می‌شود دست حمایت بر چراغ زندگی
گر به این دستور گردد رعشهٔ پیری زیاد
نم نخواهد ماند صائب در ایاغ زندگی

۶۷۳۴

بر سر آب است بنیاد جهان زندگی | تا بشویی دست زود از خاکدان زندگی
تا نفس را راست می‌سازی درین بستانسرا | می‌رود بر باد اوراق خزان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی می‌کند | می‌رود از بس به سرعت کاروان زندگی
نقش بندد تا به دامان قیامت بر زمین | هرکه از دوش افکند بار گران زندگی
ازخدنگ‌عمر،خودداری‌طمع‌کردن‌خطاست | حلقه گردد چون زپیریها کمان زندگی
پرده از روی متاع خویش تا واکرده‌ای | تخته از تابوت می‌گردد دکان زندگی
توتیا سازد به رغبت خاك صحرای عدم | هرکه واکرده است‌چشمی درجهان زندگی
هرکه را دیدیم دارد شکوه از روز سیاه | هست در ظلمت نهان آب روان زندگی
عمر را بسیاری گفتار کوته می‌کند | چون سبك‌مغزان مده ازکف عنان زندگی
پایداری‌کردن‌ازدندان‌طمع، پوچ‌است‌پوچ | اختر ثابت ندارد آسمان زندگی
نیست صائب از هزاران تن یکی اززندگان
زنده دل بودن اگر باشد نشان زندگی

۶۷۳۵

کی‌کند غافل دل آگاه را خوابیدگی؟ | از رسیدن نیست مانع راه را خوابیدگی
از دل بیدار کوته می‌شود راه دراز | دور می‌سازد ره کوتاه را خوابیدگی
در حجاب ابر غافل نیست از ذرات، مهر | پردهٔ بینش نگردد شاه را خوابیدگی
جمع سازد در کمین صیاد خود را بیشتر | می‌کند بیدارتر آن ماه را خوابیدگی
تیغ لنگردار را در قطع، دست دیگرست | بال و پر گردد دل آگاه را خوابیدگی
در زمین‌گیران غفلت پند را تأثیر نیست | از جرس کمتر نگردد راه را خوابیدگی

فتنه را بیداری دولت بود خواب گران — خوش نباشد صاحبان جاه را خوابیدگی
خصم چون هموار شد از مکر او ایمن‌مشو — فتنه باشد آبِ زیرکاه را خوابیدگی
چون‌تواند سبزه‌زیرسنگ قامت‌راست‌کرد؟
سنگ ره شد صائب گمراه را خوابیدگی

۶۷۳۶

چاره از من می‌کند پرهیز از بیچارگی — غم به گرد من نمی‌گردد ز بی‌غمخوارگی
چارهٔ این چاره‌جویان را مکرّر کرده‌ام — امتحان از دردمندیها همان بیچارگی
نیستم بر خاطر صحرا گران چون‌گردباد — کرده‌ام تا راست قامت، می‌برم آوارگی
گر نمی‌آری چراغی‌آه سردی هم‌بس‌است — پا مکش ای سنگدل ازخاك ما یکبارگی
چاك تهمت بود اگر برجامهٔ یوسف‌گران — عاقبت شد شهپر پروازِ کنعان، پارگی
ما عبث در زلف او دل بر اقامت بسته‌ایم — حاصل سنگ ازفلاخن نیست جزآوارگی
روزی‌روشندلان دل‌خوردن است‌ازآسمان — قسمت اخگر ز خاکستر بود دلخوارگی
عیبها را کیمیای فقر می‌سازد هنر — بر لباس تنگدستان پینه نبود پارگی
داشت صائب چاره‌جویی دربدر دایم مرا
پشت بر دیوار راحت دادم از بیچارگی

۶۷۳۷

خط حجاب آن رخ گلرنگ شد یکبارگی — دستگاه بوسهٔ ما تنگ شد یکبارگی
چین ابرو کرد شمشیر تغافل در نیام — چشم جادو تایب از نیرنگ شد یکبارگی
خطّ ظالم بس که لعل آبدارش را مکید — درنظرها خشکتر از سنگ شد یکبارگی
روی چون آیینهٔ او از غبار خطّ سبز — بردل‌روشن،گران‌چون‌زنگ شد یکبارگی
صفحهٔ رویی‌که مدّ زلف بروی بار بود — تختهٔ مشق خط شبرنگ شد یکبارگی
چون شرر ازشوخ چشمیهای خطّ‌سنگدل — شوخی‌حسنش‌نهان درسنگ شد یکبارگی
شد دراز ازخطّ مشکین دست تاراج‌خزان — شاخ‌گل عریان زآب ورنگ شد یکبارگی
خط کشید ازدست من سررشتهٔ‌آن زلف را — طالع ناساز بی‌آهنگ شد یکبارگی
زین ستم‌کزخط به‌حسن اورسید، ازسرمرا — عقل‌و هوش‌ودانش وفرهنگ شد یکبارگی
یك‌دم از سرگشتگی یك‌جا نمی‌گیرد قرار — با فلاخن زلف او همسنگ شد یکبارگی

سبزهٔ بیگانهٔ خط باغ را تسخیر کرد   غنچهٔ خندان او دلتنگ شد یکبارگی
روی چون‌خورشیداو صائب‌زآه ودودخط
با سیه روزان خود همرنگ شد یکبارگی

٦٧٢٨

عقل و هوش ودین نگردد جمع بادیوانگی   خانه‌پردازست چون سیل فنا دیوانگی
ابر را خورشید تابان زود می‌پاشد زهم   کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی؟
چون‌قلم برداشته است‌ازمردم دیوانه حق؟   از ازل گر نیست ترخان خدا دیوانگی
هر سرایی را به معماری حوالت کرده‌اند   خانهٔ زنجیر را دارد بپا دیوانگی
نیست ازیکسر اگرجوش گل وجوش‌جنون   چون بهاران می‌کند نشو ونما دیوانگی؟
در تلاش بستر نرم است عقل شیشه دل   می‌کند از سنگ طفلان متکا دیوانگی
چون درآرم‌پای دردامن،که بیرون‌می‌کشد   هر نفس از خانه‌ام چون کهربا دیوانگی
داغ دارد صحبت برق و گیاه خشك را   صحبت گرمی که ما داریم با دیوانگی
روشناس عالمی گرداندش چون آفتاب   هرکه را چون سایه افتد درقفا دیوانگی
صیقلی دارد درین غمخانه هر آیینه‌ای   می‌دهد آیینهٔ دل را جلا دیوانگی
پیش چشم ساده‌لوحان پنجهٔ شیرست نقش   کی نهد پهلو به روی بوریا دیوانگی؟
ذوق مستی اوّلی دارد ولی بی‌آخرست   خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی
صحبت خاصی‌است‌باهر ذرّه‌ای‌خورشیدرا   شورشی دارد به‌هر مغزی جدا دیوانگی
بی‌دماغان را دماغ گفتگوی عقل نیست   چارهٔ این هرزه‌گومستی است یا دیوانگی
رتبهٔ دیوانگی بالاتر از ادراك ماست   ما تهی مغزان کجاییم و کجا دیوانگی
عقل طرح آشنایی با جهان می‌افکند   آشنا را می‌کند ناآشنا دیوانگی*
روی ننماید به هرناشسته‌رویی همچو عقل   سینه‌ای‌چون‌صبح خواهدرونما دیوانگی*
زور غیرت می‌گشاید بندبندم را ز هم   می‌گشاید هرکجا بند قبا دیوانگی*
بی‌رگ سودا دماغی نیست درملك وجود   باجهان‌عام است‌چون لطف‌خدا دیوانگی*
صورت آرایی نگردد جمع با عشق غیور   راه بسیارست از فرهاد تا دیوانگی*
این جواب مصرع **اوجی** که وقتی گفته بود
پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی[1]

۱ـ ف اضافه دارد:
دولتی می‌بود اگر می‌بود در اقلیم عشق   در بهار و در خزان بر یك هوا دیوانگی

۶۷۲۹ * (ف)

سر فرو نارد به گـردون اختر دیوانگی / گرد خاکستر نگیرد اخگر دیوانگی
می‌زند پردرفضای لامکان باآن که‌هست / زیر سنگ کودکان بال و پر دیوانگی
می‌شمارد در شمار داغهای خامسوز / آفتاب روز محشر را سر دیوانگی*
سهل باشدکوهکن گر سربه‌جای‌پا گذاشت / کوه را از پا درآرد ساغر دیوانگی*
کاش تیغش از نیام خاك می‌آمد برون / تا به مجنون می‌نمودم جوهر دیوانگی
هست تا سنگ ملامت برقرار خویشتن / پشت خود برکوه دارد لشکر دیوانگی*
بحر عقل است آن‌که هرموجی به‌زنجیرش کند / نیست لنگرگیر بحر اخضر دیوانگی*
سینه بر دریای آتش می‌زنم همچون سپند / تا به‌مغزم خورد بوی مجمر دیوانگی*
در دیار ساده‌لوحان نقش بار خاطرست[1] / محو سازد سکه را ازخود زر[2] دیوانگی*
چرخ را درنیم جولان زیر پا می‌آورد / سنگ طفلان گر نگردد لنگر دیوانگی*
بستر بیمار عقل از یك عرق گردد خنك / تا قیامت گرم باشد بستر دیوانگی*
هرکه خود را فرد باطل کرد دردیوان‌عقل
همچو صائب می‌شود سردفتر دیوانگی*

۶۷۳۰ * (ف)

گرچه خالی‌کردم ازخون صداياغ ازتشنگی / دل‌همان‌درسینه‌سوزد چون‌چراغ ازتشنگی
ساغر خون خوردنم چون‌لاله‌نم بیرون‌نداد / بس‌که دل در سینهٔ من بود داغ ازتشنگی
بحر اگر در کاسه‌ام ریزند می‌گردد سراب / خشك شد ازبس مرا مغز ودماغ ازتشنگی
چشم احسان دارم از آهن‌دلان روزگار / آب را از تیغ می‌گیرم[3] سراغ ازتشنگی
حال‌من‌دورازلب‌جان‌بخش اوداندکه‌چیست / چون سکندر هرکه گردیده است داغ از تشنگی
شهپر طاوس می‌باید که باشد سبز و تر
نیست صائب هیچ [غم] گرسوخت داغ ازتشنگی

۶۷۳۱

شب‌که مغزم را به‌جوش آورد شور بلبلی / بود دامان دگر بر آتش من هر گلی

۱ـ فقط ف: برخاطرست ۲ـ ایضاً: سر، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.
۳ـ فقط ف: می‌کردم، متن تصحیح قیاسی است.

چشم عبرت‌بین نداری، ورنه‌هرشاخ گلی محضر آماده‌ای باشد بـه خـون بلبلی
نیست بی‌خون جگر در گلشن عـالم گلی هست هر شاخ گلی محضر به‌خون بلبلی
یادم آمد طرّهٔ مشکین آن رعنـا غـزال هرکجا بر شاخ گل پیچیده دیدم سنبلی
نیست ممکن خنده بر روز سیاه من کنـد درقفای هرکه افتاده است مشکین‌کاکلی
زینهار ازلاله رخساران به دیدن صلح‌کن کز نچیدن می‌توان یك‌عمر گل‌چیدازگلی
قامت خم‌گشته می‌گفتم حصار مـن شود شد گذارِ کاروانِ درد و محنت را پلی
دست وداماں تهی رفتم برون صائب زباغ
بس‌که مغزم را به‌جوش آورد شور بلبلی

۶۷۳۲

قطره‌ای از قلـزم تـوحیـد باشد هردلی دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی
گرد هستی درسفر دارد ترا چون گردبـاد هرکجا این گـرد بنشیند زپا، در منزلی
می‌گشاید عقدهٔ فـولاد را آتش چو موم عشق عـالمسوز را یادآر در هر مشکلی
تا درین وحدت‌سرا خودرا جدادانی زخلق در حسـاب دفتـر ایجـاد فـرد بـاطلی
کشتیی را یك معلّم بس بـود بهر نجات چـرخ از پا در نیایـد تا بـود صاحبدلی
بر گرانان مشکل است ازبحر بیرون‌آمدن ورنه خس از هرکف بی‌مغز دارد ساحلی
سالها بایـد درین وادی زخودوحشی شدن تا به‌سروقت تو آید همچو مجنون محملی
باربرداری است بهـر توشهٔ فـردای تـو مغتنم‌دان چون[1] بـه درگاه توآید سایلی
گرچه باهرکس کنی نیکی، نمی‌بینی زیان سعی کـن زنهـار پیدا کن زمین قـابلی
حفظ‌کن تا می‌توانی آبـروی خویش را گر زکشت زنـدگی داری امیـد حاصلی
هست در دنبال هـم پست وبلند روزگار سر به جای پا گذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تـو این چنین کز مستی غفلت به‌هرسو مایلی
نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
ازمآل خویشتن صائب چه چندین غافلی؟

۶۷۳۳

ابر مظلم تیره گرداند جـهان را در دمی یك ترشرو تـلخ سازد عیش را بر عالمی

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت، ن، چ: گر، متن مطابق س، د، ب،ه، ل.

شبنمی بردامن گلهای بی‌خارست بار
بر سبکروحان گرانی می‌کند اندك غمی
در تجرّد می‌شود اندك حجابی سدّ راه
آستین دست شناور راست بند محکمی
کوتهی در زخم ناخن این خسیسان می‌کنند
آه اگر می‌داشت داغ ما توقّع مرهمی
برنمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست
زود رسوا می‌شود رازی که دارد محرمی
رتبهٔ کوچکدلی در دیدهٔ من شد بزرگ
تا سلیمان کرد تسخیر جهان از خاتمی
گریه نتوانست سوز عشق را تخفیف داد
آتش خورشید را خامش نسازد شبنمی
واصل خورشید می‌گردد به‌یك مژگان زدن
هرکه را چون شبنم گل هست چشم پرنمی
گوشها را یکقلم می‌ساختم تنگ شکر
همچو نی در چاشنی می‌داشتم گر همدمی
سبز می‌شد کشت امّیدم درین مدّت، اگر
چشم خود را آب می‌دادم ز ابر بی‌نمی
قابل افسوس نبود دوری افسردگان
مرگِ خون مرده را صائب نباشد ماتمی

۶۷۳۴

تا نسوزد، عود در مجمر ندارد آدمی
تا نگرید، آب در گوهر ندارد آدمی
تا نپیچد سر ز دنیا، سر ندارد آدمی
تا نریزد برگ از خود، بر ندارد آدمی
تا نگردد استخوانش توتیا از بار درد
جان روشن، دیدهٔ انور ندارد آدمی
تا نبندد راه خواهش برخود از سدّ رمق
در نظرها، شانِ اسکندر ندارد آدمی
تا نگردد در طریق پاکبازی یك جهت
راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی
تا زآه سرد و اشك گرم باشد بی‌نصیب
سایهٔ طوبی، لب کوثر ندارد آدمی
تا نیفشاند غبار جسم از دامان روح
بادهٔ بی‌دُرد در ساغر ندارد آدمی
تا به عیب خود نپردازد ز عیب دیگران
حاصلی از دیدهٔ انور ندارد آدمی
روزیش هرچند بی‌اندیشه می‌آید ز غیب
غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی
جز وبال وحسرت وافسوس، هنگام رحیل
بهره‌ای از جمع سیم وزر ندارد آدمی
خطّ باطل می‌توان برعالم از سودا کشید
بی‌جنون مغز خرد در سر ندارد آدمی
کی ربایندش زدست هم عزیزان جهان؟
پشت‌خود چون‌سکّه تابرزر ندارد آدمی
عمر جاویدست مدّتی کوته از احسان او
یادگاری از سخن بهتر ندارد آدمی
بی‌سرپرشور،تن‌دیگ‌زجوش‌افتاده‌ای‌است
بی‌دل بیتاب، بال و پر ندارد آدمی
می‌شود تیغ حوادث زین سپر دندانه‌دار
بی‌کلاه فقر برتن سر ندارد آدمی

عیسی از راه تجرّد بر سر آمد چرخ را
پایه‌ای از فقر بالاتر ندارد آدمی
چون نمکدانی است صائب کز نمك خالی بود
شورشی از عشق اگر در سر ندارد آدمی

۶۷۳۵

گر به کار خویشتن چون شمع بینا بودمی
زیر تیغ محفل‌آرا پای برجا بودمی
اختیاری نیست سیر من ز دریا چون گهر
گر به دست من بُدی در قعر دریا بودمی
بادهٔ تلخ مرا می‌بود اگر حبّ وطن
کی چنین آسوده در زندان مینا بودمی؟
سوختم درقید هستی، کاش درزندان خاك
این‌که در بند خودم در بند اعدا بودمی
صاف‌اگرمی‌بود بااین‌خوشگواری‌خون‌من
رزق‌آن لبهای میگون همچوصهبا بودمی
گر نمی‌شد دامِ راهم رشتهٔ طول امل
همچو سوزن در گریبان مسیحا بودمی
گر نمی‌زد راه مجنون مرا تدبیر عقل
با غزالان همسفر در کوه و صحرا بودمی
محو می‌کردم اگر از دل غبار جسم را
کی چنین درآب و در آیینه پیدا بودمی؟
بی‌سر وپایی فلك را حلقهٔ آن در نمود
کاش‌من‌هم همچوگردون‌بی‌سروپا بودمی
رفته‌ام بیرون زخویش و درحجابم همچنان
نیستم باری چو اینجا کاش آنجا بودمی
رو نمی‌گرداند صائب از من آن آیینه‌رو
از صفای دل اگر آیینه سیما بودمی[1]

۶۷۳۶

کاش من از روز اوّل بوالهوس گردیدمی
تا ز گلزار تو گستاخانه گلها چیدمی
گاه در پای تو بیخود چون زمین افتادمی
گاه بر گرد سرت چون آسمان گردیدمی
این‌که‌می‌بوسم زمین‌ازدور وحسرت می‌برم
گاه دست و گاه پا وگاه لب بوسیدمی
پاکدامانی مرا در پرده دارد، ورنه من
با تو در خلوت‌سرای قرب مَی نوشیدمی
پاس ناموس محبّت گر نمی‌شد خار راه
با تو چون گل درته یك پیرهن خوابیدمی
گرعنان شرم را چون زلف ازکف دادمی
رشتهٔ جان را بر آن موی کمر پیچیدمی

۱ـ ف اضافه دارد:

جوهر غیرت اگر می‌داشت تیغ آه من
چون شکن محرم در آن زلف چلیپا بودمی
از گریبان گلم دست قضا کوتاه بود
گر به زیر سایهٔ آن سرو بالا بودمی
فقر اگردر (دراصل:بر) نیل‌می‌زد جامهٔ بخت‌مرا
دلنشین چون نقطهٔ خال سویدا بودمی

گر دهن می‌داشتم چون طوطیان در عاشقی زان لب شیرین سخن من‌هم شکرنوشیدمی
بند ننهادی اگر بردست وپایم شرم عشق بی‌حجاب از نخل او من‌هم ثمر برچیدمی
زخم دندان ندامت خون‌من کی ریختی؟ آخرِ این کار را گر روز اوّل دیدمی
کافرم گر با تو می‌کردم به یك مسجد نماز آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی
آن‌خدا ناترس رابرجان من‌کی می‌گماشت؟ عشق بی‌زنهار، اگر من از خدا ترسیدمی
درمحبّت این‌که کوشیدم به‌جان عمردراز
چند روزی‌کاش صائب‌در هوس‌کوشیدمی

٦٧۳۷

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی گر به دل بیرونی از عالم سوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده‌ای گر کنی گردآوری خود را حصار عالمی
از سیه‌کاری نهان از توست اسرار جهان گر بپردازی به خود آیینه‌دار عمالی
چون صدف دریوزهٔ گوهر زنیسان می‌کنی غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
کاروانسالار گردون است روح پاك تو زین تن حیوان صفت درزیر بار عالمی
نغمهٔ شوخی ندارد چون تو قانون فلك پرده‌ساز و پرده‌سوز و پرده‌دار عالمی
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن بی‌سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
پای در دامن‌کش، از سنگ ملامت سرمپیچ شکرِ این معنی که نخل میوه‌دار عالمی
می‌توان بر توسن‌گردون به‌همّت شدسوار ازچه سرگردان دریـن مشت غبار عالمی؟
گنج قدسی، درخراب‌آباد دنیا مانده‌ای آب دریایی، ولی در جویبار عالمی
همچو بوی‌گل‌که در آغوش گل ازگل جداست هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی
فکر بی‌حاصل ترا مغلوب غمها کرده است
ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

٦٧۳۸

جامهٔ زرّین نگردد جمع با سیمین تنی یوسف از چه برنمی‌آید ز بی‌پیراهنی
صبرچون بادام‌کن برخشك‌مغزیهای پوست جنگ دارد با زبان چرب نان روغنی
گوشهٔ چشمی‌زغمخواران‌چونبودغم‌بلاست اژدهایی می‌شود هر خار در بی‌سوزنی
بی‌دهانی تیره دارد مشرب عیش مرا دود پیچیده است دراین خانه از بی‌روزنی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران
می‌کند موج خطر بر پشت دریا جوشنی
از حنابستن نگردد پای رفتارش گـران
هرکه‌چون برگ‌خزان شد ازگلستان رفتنی
آدمی را چشم عبرت‌بین اگرباشد بس‌است
آنچه آمـد بـر سر ابلیس از مـا و منی
عشق اگرداری جهان‌گو سربسر زنجیرباش
صـاحب سوهـان نینـدیشد ز بند آهنی
از سیه‌کاران حدیث توبه جـرم دیگرست
جامهٔ خـود را همان بهتر نشوید گلخنی
اشك را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست
ذرّه می‌رقصد درآن روزن‌که‌باشد روشنی
همّت پیران گشاید کارهـای سخت را
رخنـه در خـارا کند تیر کمان صد منی
بی‌لباسی دارد از زخـم زبـان ایمن مـرا
فـارغم از دارو گیـر خـار از بی‌دامنی
برنمـی‌دارم نظر از پشت پای خـویشتن
بس‌که دیـدم صائب از نادیدگان نادیدنی

٦٧٣٩

برد شبنم را برون از باغ، چشم روشنی
با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنی
طور از بـرق تجلّی شهر پـرواز یـافت
از گرانجانی تو پابرجا چـو کوه آهنی
تلخ می‌شد زنـدگی از نوحهٔ دلمـردگان
مـردهٔ دل را اگـر می‌بـود رسم شیونی
بی‌دل بینـا فـزایـد پرده‌ای بـر غفلتت
با مـه کنعان اگـر در زیر یك پیـراهنی
غنچه بادست نگارین‌پوست رابرتن‌شکافت
تـو زستی هـمچنان زنـدانی پیراهنی
گرنمی‌سازی خراب‌این‌خانه‌را چون‌عاشقان
بازکن چون عاقلان ازچشم عبرت روزنی
وادی خونخوارسودا راچو مجنون دیده‌ام
جز دهان شیر دروی نیست دیگر مأمنی
حسن عـالمسوز را مشّاطه‌ای درکار نیست
می‌زند هر بـرگ گل بر آتش گل دامنی
گر نداری گـوشه‌ای صائب در اقلیم رضا
از تو باشد گر همه روی زمین، بی‌مأمنی

٦٧٤٠

ای ز رویت برق عـالمسوز درهر خرمنی
وز نسیـم جلـوه‌ات هر آتشی را دامنی
ای ز رویت در کف هرخار نبض گلشنـی
هـرگلی را در ته دامن چـراغ روشنی
از رخ اخترفشانت کهکشان هرکوچـه‌ای
وز خم ابـروی تـو پر ماه نو هر برزنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحـدت
خـلوتی با مـاه کنعان در ته پیـراهنی

هر سپندی را ز یاد روی آتشناك تو چون خلیل‌الله در آتش حضور گلشنی
ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است در بهشت افتاده هر دیوانه‌ای در گلخنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو حلقهٔ ذکری است گرم از ذره درهرروزنی
وحشی داماں صحرای تو هر سرگشته‌ای ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین‌تنی
سوزنی دارد زمژگانت جدا هر رشته‌ای رشته‌ای دارد جدا از طره‌ات هرسوزنی
پرتو یکتائیت افتاده بر دیوار و در آفتابی سر برآورده است از هر روزنی
ز اشتیاق برق تیغت می‌کشد درهر بهار هر سر خاری درین صحرا چوآهو گردنی
جلوه در پیراهن بیجرم یوسف می‌کند بر لب دریای غفران تو هر تردامنی
جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلك صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

۶۷۴۱

گریه‌ها در چشم تر دارم تماشاکردنی در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی
نیست مهر خامشی از بی‌زبانی بر لبم تیغها زیر سپر دارم تماشا کردنی
گرچه سودایی ومجنونم، ولی باکودکان صحبتی در هر گذر دارم تماشا کردنی
گر به‌ظاهر خار بی‌برگم ولی از داغ عشق لاله‌زاری در جگر دارم تماشا کردنی
بسته‌ام گر چشم چون یعقوب، عذرم روشن است ماه مصری در سفر دارم تماشا کردنی
باغ اگر برمن‌شد ازجوش تماشایی قفس باغها در زیر پر دارم تماشا کردنی
چون زلفش چشم بردارم،که‌ازهرحلقه‌ای در نظر[1] دام دگر دارم تماشا کردنی
کبك من خورده است طبل ازدیدن سنگین‌دلان ورنه صد کوه و کمر دارم تماشا کردنی
کو سبکدستی که من چون پنبهٔ مینای می فتنه‌ها در زیر سر دارم تماشا کردنی
چرخ اگر کم‌فرصتی و عمر کوتاهی نکرد سرو نازی در نظر دارم تماشا کردنی
در جگر چندین محیط بیکنار از خون دل زان دهان مختصر دارم تماشا کردنی
سردی دوران به من دست ودلی نگذاشته است ورنه دستی در هنر دارم تماشا کردنی
همچو شبنم صائب ازفیض سحرخیزی‌مدام
گلعذاری در نظر دارم تماشا کردنی

۱ــ آ، پر، پو، ق، ی، چ: هرنفس، متن مطابق س، د، یا.

٦٧٤٢

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی　　خوابها در دیدهٔ بیدار دارم دیدنی
گرچه چون‌مرکز زمین‌گیرم به‌چشم غافلان　　سیرها در خویش چون پرگار دارم دیدنی
نیستم ایمن زچشم شور، ورنه من زداغ　　لاله‌زاری در دل افگار دارم دیدنی
کوه غم برخاطر آزادهٔ من بار نیست　　مستیی چون کبك در کهسار دارم دیدنی
گرچه مهر خامشی دارم به ظاهر بر دهن　　در گره چون غنچه صدگلزار دارم دیدنی
دل زگرد خاکساری برگرفتن مشکل است　　ورنه گنجی در ته دیوار دارم دیدنی
آب مروارید آورده است چشم جوهری　　ورنه من لعل وگهر بسیار دارم دیدنی
در خراش سینه‌ها بی‌دست و پا افتاده‌ام　　ورنه دستی در گشاد کار دارم دیدنی
نیست‌در روی‌زمین جوهرشناسی، ورنه‌من　　تیغها پوشیده در زنگار دارم دیدنی
نیل چشم زخم من دارد جمال یوسفی　　در سیاهی یك جهان انوار دارم دیدنی
گرچه ازبس بی‌وجودی درنمی‌آیم به‌چشم　　گوشه‌ها همچون دهان یار دارم دیدنی
ملك ومالی نیست صائب گرچه درعالم‌مرا[1]
باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

٦٧٤٣

بی‌تأمّل صرف نقد وقت در دنیا کنی　　چون به‌کار حق رسی امروز را فردا کنی
دست خود ازچرك دنیاگر توانی پاك‌شست　　دست دریك کاسه با خورشید چون عیسی کنی
سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی　　آنچه از انفاس صرف آه در شبها کنی[2]
عیب‌خود جویند بینایان به‌صدشمع وچراغ　　تو به‌چندین چشم عیب دیگران پیدا کنی
تانگردیده است پشتت خم[3] به‌بالاکن‌سری　　با قد خم چون میسّر نیست سربالا کنی
چون صدف سهل است کردن قطره را دُرّ خوشاب　　جهد کن تا قطرهٔ خود را مگر دریا کنی
چند دراختر شماری صرف سازی نقدعمر؟　　ازدم عقرب گره تاکی به دندان وا کنی؟
تا به‌کی چون‌غنچه در بستانسرای روزگار　　رخنه در قصر وجود[4] از خندهٔ بیجا کنی؟

۱ــ س، د: گرچه صائب ملك و مالی نیست از عالم مرا،پر، پو، ق، چ: ملك ومالی نیست... از عالم مرا، متن مطابق آ.
۲ــ س، د: آنچه صرف آه و افغان در دل شبها...، متن مطابق نسخهٔ دانشگاه علیگره (عکس یك برگ ازاین نسخه در پایان جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر آمده و این غزل‌در حاشیه به خط صائب است)
۳ــ ت (خط صائب) و نیز نسخهٔ دانشگاه علیگره: خم پشتت　　٤ــ س، د: ملك وجود

سیل را روشنگری چون اتّصال بحر نیست سعی کن تا در دل روشن‌ضمیران جا کنی
دست اگر چون موج شویی ازعنان اختیار می‌توانی در دل دریا کمر را وا کنی
چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کنند
رزق خود در یوزه گر از عالم بالا کنی

٦٧٤٤

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی؟ ریشه تاکی در زمین عاریت محکم کنی؟
چند در پیری زفوت مطلب دنیای دون قامت خم گشتهٔ خود حلقهٔ ماتم کنی؟
فکر آب و نان برآورد از حضور دل ترا ترك جنّت بهر گندم چند چون آدم کنی؟
می‌شود بی‌منّت مرهم چو داغ لاله خشك داغ خودرا‌اگر زخون گرم‌خود مرهم کنی
می‌توانی همچو عیسی آسمان پرواز شد سوزن خود گر جدا از رشتهٔ مریم کنی
گرکنی گردآوری خودرا درین بستانسرا سربرون ازروزن‌خورشیدچون شبنم کنی
خون دل چون آب حیوان برتو گردد خوشگوار با سفال خود قناعت گر زجام جم کنی
آستانت بوسه‌گاه راست کیشان می‌شود ازعبادت چون‌کمان‌گرقامت خود خم کنی
گردل خودرا به تیغ آه سازی چاك چاك پنجه در سرپنجهٔ آن زلف خم‌درخم کنی
جز شکار دل که بوی مشك می‌آید ازو بوی خون‌آید ز هرصیدی‌که درعالم کنی
در گریبان تنك ظرف اخگری افکنده‌ای هرکه‌را جزدل به‌راز خویشتن محرم کنی
می‌شوی ازشش جهت‌روشندلان راقبله‌گاه صلح اگر چون کعبه با شورابهٔ زمزم کنی
می‌کنی‌پیدا به‌حرف وصوت‌دشمن بهرخود از ره برهان و حجّت هرکه را ملزم کنی
هیچ‌کس انگشت برحرف تو نتواند نهاد گربه‌نقش‌راست‌ازچپ‌صلح‌چون‌خاتم کنی
کشف گردد بر توصائب جمله اسرار جهان
کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

٦٧٤٥

تا به‌کی دل را سیاه ازنعمت الوان کنی؟ چند در زنگار این آیینه را پنهان کنی؟
کشتی ازدریای خون سالم‌به ساحل‌برده‌ای صلح اگربانان خشك ازنعمت الوان کنی
می‌توانی خرمنی اندوخت از هر دانه‌ای خردهٔ خودصرف اگردر راه درویشان کنی
سر نمی‌پیچد ز فرمان تو گوی آفتاب از عبادت قامت خود را اگر چوگان کنی

عاشقان خون ازبرای گریه‌کردن می‌خورند / توستمگرمی‌خوری خون‌تالبی خندان کنی
از عزیزی می‌شوی فرمانـروای ملك مصر / صبر اگربرچاه وزندان چون‌مه‌کنعان کنی
جوهر ذاتی ترا چون تیغ می‌گردد لبـاس / از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی
چند از تیغ شهادت جان خود داری دریغ؟ / تا به‌کی ضبط نفس درچشمهٔ حیوان کنی؟
می‌شود از کیمیـای صبر درمـان دردها
چند صائب درد خود آلودهٔ درمان کنی؟

٦٧٤٦

ای کـه فکـر چارهٔ بیماری دل می‌کنـی / نسبت خود را به چشم یار باطل می‌کنی
نیست جـای خرّمی مـاتم‌سـرای آسمان / زیر تیغ ازساده لوحی‌رقص بسمل می‌کنی
می‌کند از هر سر مویت سفیدی راه‌مرگ / تـو زغفلت همچنان تعمیر منزل می‌کنی
می‌توانی صد دل ویرانه را آبـاد کـرد / از زر و سیم آنچه صرف خانهٔ گل می‌کنی[۱]
باتو از دنیا نیاید جز عمل چیزی به‌خاك / مایهٔ حسرت شود نقدی که حاصل می‌کنی
قدچو خم گردید غافل زیستن ازعقل نیست / خواب تاکی زیر این دیوار مایل می‌کنی؟
ای‌که دنبال تکلّف می‌روی چون‌غافلان / زندگیّ ومرگ‌را برخویش‌مشکل می‌کنی
نیست جـای دانـهٔ امّید ایـن محنت‌سرا / در زمین شوره تخم خویش باطل می‌کنی
رشتهٔ عمری کـه دام مطلب حق می‌شود / صرف در شیـرازهٔ اوراق بـاطل می‌کنی
بی‌تأمّل می‌کنـی فـرمـودهٔ ابـلیس را
چون رسد نوبت به‌کار خیر، دل‌دل می‌کنی

٦٧٤٧

در عمارت زندگانی چند بـاطل می‌کنی؟ / رفتـه‌ای از کار تا سامان منزل می‌کنی
عـاقبت ایـن خانـه‌ها ماتم‌سرایی می‌شود / زعفران گر جای برگ‌کاه در گل می‌کنی
دادخواهی می‌شود فردای محشر پیش حق / هرنفس کز زندگانی صرف باطل می‌کنی
نیست از صید توغافل یك‌نفس صیّاد مرگ / گرچه خود راازاجل دانسته غافل می‌کنی
در بهار حشر خواهد از زمین سر بر زدن / از بد و ازنیك هرتخمی‌که درگل می‌کنی
می‌کشی دست نوازش سالها بردوش‌خویش / پـارهٔ نـانی اگـر درکار سایل می‌کنی

۱ـ د: آنچه از اوقات صرف...، متن مطابق س.

عارفان در انجمن خلوت کنند از خلق‌وتو | خلوت خود را زفکر پوچ محفل می‌کنی
راه‌پیمایان دو منزل را یکی سازند و تو | تا به‌منزل می‌رسی ده جای منزل می‌کنی
پشت بر ساحل بود دریانـوردان را وتو | همچو خاروخس تلاش‌قرب ساحل می‌کنی
می‌شود اسباب حسرت‌وقت‌رفتن زین‌جهان | هرچه غیراز درد وداغ‌عشق حاصل می‌کنی
با توسنگین‌پای، چون رهبرتواند ساختن؟ | سیل را ازبس گرانجانی توکاهل می‌کنی
عاشق سیم وزری چندان‌که خون‌خویش‌را | بـرامید خـونبها در کار قـاتل می‌کنی!

تا نگردیده است گرد کاروان غایب زچشم
پای‌نه در راه صائب چند دل دل می‌کنی؟

۶۷۴۸

من به حال مرگ و تودرمان دشمن می‌کنی | این ستمها چیست ای بیدرد برمن می‌کنی؟
بد نکردم چون تویی را برگزیدم ازجهان | خاك عـالم را چرا در دیدهٔ من می‌کنی؟
می‌توان‌دل‌را به‌اندك‌روی‌گرمی‌زنده‌داشت | آتش مـا را چـرا محتاج دامن می‌کنی؟
نیستی گردون، ولی برعادت گردون توهم | می‌کشی آخرچراغی راکه روشن می‌کنی
گرم می‌پـرسی مـرا بهر فریب دیگـران | در لباس دوستداران کار دشمن می‌کنی

نیست با سنگین دلان هرگز سروکاری ترا
خنده بر سرگشتگیهای فـلاخن می‌کنی

۶۷۴۹

پشت‌پازن بر دوعالم تا فلك‌پیمـا شوی | از سر دنیـا و دیـن برخیز تا رعنا شوی
شد حباب از خودنمایی گوی چوگان فنا | سعی کن تا در محیط عشق ناپیـدا شوی
طوطی از خاموشی آیینه می‌آید به حرف | مهر خاموشی به‌لب‌زن تابه‌دل گویا شوی
بینش ظاهـر غبـار دیـدهٔ بـاطن بـود[1] | خاك زن در چشم ظاهر تابه‌جان بینا شوی
غورکن در بحر هستی تاگهر آری به کف | ورنه بادست تهی‌چون‌کف ازین دریا شوی

با هوسناکان به‌یك پیمانه نتوان مَی کشید
سعی کن صائب شهیـد تیغ استغنا شوی

۱ــ س: شود، متن مطابق د، ب، هـ، ل.

۶۷۵۰

صبر کن برآب تلخ و شور تا گوهر شوی / سرمپیچ ازترك سر تا صاحب افسرشوی
هستی‌هر کس‌درین دیوان‌به‌قدرنیستی است / فردباطل‌شواگرخواهی‌که سردفتر شوی
سهل باشد قلب دشمن را پریشان ساختن / خویش را بشکن اگرخواهی که سرلشکر شوی
برق را پهلوی لاغر کهربای خرمن است / غم‌مخور زاندیشهٔ روزی اگرلاغر شوی
خاطر ازوضع مکرّر زود درهم می‌شود / یك‌دوساغر نوش‌کن تاعالم دیگر[1]شوی
تا نریزی آب نـومیدی برآتش حرص را / تشنه می‌میری اگر سرچشمهٔ کوثر شوی[2]*
مـرد عشقـی بر سر بازار رسوایی برآی / تا به‌کی از پردهٔ ناموس در چادر شوی؟
مهر خاموشی اگر صائب کنی نقش نگیـن / محرم اسرار مستان چون‌لب ساغر شوی

این جواب آن‌غزل صائب که‌یاران گفته‌اند
مگذر ازبیگانگی هرچند محرمتر شوی[4]*

۶۷۵۱

ترك عُجب وکبر کن تا قبلهٔ عالم شوی / سیـرت ابـلیس را بگذار تا آدم شوی
گرچه تلخی، دامن اهل صفایی را بگیر / تامگرشیرین به‌چشم خلق چون زمزم شوی
روی پنهان کن که‌خار تهمت ابنای دهر / می‌درد از هم ترا گر دامـن مریم شوی
چندباشی در کشاکش، دامن ساقی بگیـر / تادرین عالم ازین عالم به آن عالم شوی
ره به‌آدم گرچه یك گام است از راه نسب / ره ترا بسیار در پیش است تـا آدم شوی
آنقدر سر ازسر زانـوی کلفت برمـدار / تـا میان عـاشقان سـر حـلقهٔ ماتم شوی
تاغمی حاصل‌کنندارباب دل‌خون‌می‌خورند / تـو ستمگرمی‌کنی صدحیله تا بی‌غم شوی
چون‌سلیمان‌قدردل‌اکنون‌نمی‌دانی‌که‌چیست / آن‌زمان انگشت می‌خایی که‌بی‌خاتم شوی

در بساط عالم هستی که بیشی درکمی است
می‌زنی‌روزی‌دوشش‌صائب‌که نقش‌کم‌شوی

۱ـ س، د: آدم دیگر، متن مطابق پر، ف. ۲ـ فقطف: بر چشمهٔ... ۳ـ ایضاً: بگذر، هردو مورد درمتن تصحیح قیاسی است.
۴ـ ف اضافه دارد:

جمع کن زلف پریشان حـواس خویش را / تاچو شمع ازروی‌گرمی آتشین افسر شوی
شهوت‌خودرا دراینجا خاك اگرریزی به‌چشم / در شبستان کفن با حـور همبستر شوی

۶۷۵۲

سرمپیچ ازداغ تا سرحلقهٔ مردان شوی
در سیاهی غوطه‌زن تاچشمهٔ حیوان شوی

می‌شود در تنگنای جسم کامل جان پاك
ازصدف بیرون میا تاگوهر غلطان شوی

چون زلیخا دست از دامان یوسف برمدار
تامگرچون‌بوی‌پیراهن‌سبك‌جولان شوی

با سر آزاده[1] چون سرو از بهاران صلح‌کن
تـا در ایّام خـزان پیرایهٔ بستان شوی

ازتوبیرون‌نیست‌هرنقشی‌که‌درتهٔ‌پرده‌هست
ازلباس زنگ چون آیینه‌گر عریان شوی

تا به‌چند این‌سبزهٔ خوابیده زنجیرت شود؟
پشت‌پازن برفلك تاسرو این بستان شوی

یوسف اززندان قدم‌برمسند عزّت‌گذاشت
سعی‌کن تا از فراموشان این زندان شوی

خضر آب زندگی‌دست‌ازعلایق شستن‌است
چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی؟

سکّه پشت خویش برزرداد، درزرغوطه‌زد
درتورو می‌آورد ازهرچه روگردان شوی

نیست جز افسوس حاصل سیر بی‌پرگار را
ره‌به‌مرکزمی‌بری‌روزی‌که‌سرگردان شوی

چند روزی مهرخاموشی به‌لب‌زن غنچه‌وار
چون زرگل چندخرج چهرهٔ خندان شوی؟

آب کن صائب دل خود را بـه آه آتشین
تا چو شبنم محرم گلهای این بستان شوی

۶۷۵۳

سر به‌جیب فکر بر تا از فلك بیرون شوی
برکمی زن تا چوماه عید روزافزون‌شوی

لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهنـد
بگذر ازچون وچرا تامحرم بیچون شوی

آسیا گردد به گرد دانه چون گردید پاك
فرد شو تا نقطهٔ پرگار ته گردون شوی

خسروان‌را دشمنی چون‌کشور بیگانه‌نیست
ازسر غفلت مباد ازحدّ خود بیرون شوی

خاك پای‌خاکساران کیمیای حکمت است
پیش خُم زانوی خود ته‌کن‌که افلاطون شوی

از میان بردار دیوار صدف را ای گهـر
تاچوموج صافدل‌یکرنگ باجیحون شوی

ازخیال چشم‌لیلی شرم‌کن ای شوخ چشم
واله چشم غزالان چندچون‌مجنون شوی؟

سیم وزر رانیست در میزان بینش اعتبار
همچنان در پلّهٔ خاکی اگر قارون شوی

سرو را یك مصرع از قید خزان آزاد کرد
زندهٔ جاوید می‌گردی اگر موزون شوی

علّت ازمعلول ورزق ازجان نمی‌گرددجدا
چند صائب زیر بار منّت هردون شوی؟

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت، چ: با دل آزاده، متن مطابق س،د.

٦٧٥٤

شکوه‌ای دارم به‌شرط آن‌که پنهان بشنوی
پیش ازان کزمن خبردرکافرستان بشنوی

درخزان ای شاخ گل گرد سرت پرمی‌زند
حرف بلبل را اگر در نوبهاران بشنوی

چون‌سهیل‌ازدیدن‌رنگش به‌خون‌غلطیده‌ای
آه اگر بویی ازان سیب زنخدان بشنوی

نالهٔ زنجیر، مغناطیس شور عاشق است
داستان زلف سرکن تا پریشان بشنوی

تا به خون خود توانی کرد لب شیرین، مباد
حرف تلخ ازخضر بهرآب حیوان بشنوی

نکهت پیراهن او سر به مهر غیرت است
نیست بوی گل که ازهرباغ وبستان بشنوی

نالهٔ ناقوس هم راهی به مقصد می‌برد
از مؤذن چند صائب بانگ ایمان بشنوی؟

٦٧٥٥

خندهٔ بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی
پا منه بیرون ز راه شرم[1] تا پا نشنوی

تا تو حسن وعشق را از یکدگر دانی جدا
بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی

کوه در ردّ صدا بی اختیار افتاده است
با گرانقدران مگو حرف سبك تا نشنوی

گوش خود را چون صدف سنگین کن از آب گهر
تا ز ابر آوازهٔ احسان دریا نشنوی

گوش تن چون حلقه ازبیرون در داردخبر
زینهار از تن‌پرستان قصّهٔ ما نشنوی

سطحیان چون کف ندارند ازدل دریاخبر
حرف عشق از زاهدان بادپیما نشنوی

کافران بت را به معبودی ستایش می‌کنند
وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

طالع شهرت ندارد در وطن فکر غریب
بوی عنبر تا بود صائب به دریا نشنوی

٦٧٥٦

خار دیوارست چون ازاشك شدمژگان تهی
ابر بی‌باران بود دستی که شد زاحسان تهی

نیست‌چون‌درسرخرد، دستاربرسر گومباش
می‌شود مستغنی ازسرپوش چون شد خوان تهی

از نکویان در نظر دایم عزیزی داشتم
هرگز ازیوسف نبوداین گوشهٔ زندان تهی

گوی‌سبقت‌هرکه بردازدیگران مردست‌مرد
ورنه هر زالی است رستم، چون شود میدان تهی

فکر دنیا برنمی‌آید حریصان را ز دل
نیست هرگز ازهجوم جغداین ویران تهی

۱ــ س: زحد خویش (چ:... شرم)، متن مطابق د.

سرمهٔ آواز می‌گردد سواد شهرها
در بیابان دل مگر سازد جرس زافغان تهی
منزل ویران نباشد جای آرام و قرار
در کهنسالی دهن می‌گردد از دندان تهی
موسم گل را زخواب نوبهاران باختم
بعد عمری می‌روم زین‌گلستان داماان تهی
می‌رود فکر برون رفتن ز دل اقبال را
گر در ارباب دولت گردد از دربان تهی
می‌شود ازمغز قانع چشم ظاهربین به‌پوست
ورنه از واجب نباشد عالم امکان تهی
عکس در آیینهٔ تصویر پابرجا بود
نیست از معشوق هرگز دیدهٔ حیران تهی
کی خیالات غریب من به غربت می‌فتاد؟
از سخن‌سنجان نمی‌گردید اگر ایران تهی
شبنم رخسار گل اشك یتیمان می‌شود
هر گلستانی که گردید از نواسنجان تهی
ازضعیفان جوی همّت چون‌قوی‌افتادخصم
کاین نیستان نیست ازشیرسبك‌جولان تهی
کوه طاقت برنمی‌آید به استیلای عشق
بحر را لنگر کجا می‌سازد از طوفان تهی؟
عیش ظاهر صائب ازدل کی‌زداید زنگ‌غم؟
پسته را از خون نسازد دل لب خندان تهی

٦٧٥٧

جام هیهات است از صهبا کند پهلو تهی
این حبابی نیست کز دریا کند پهلو تهی
آستانش سجده‌گاه سرفرازان می‌شود
هرکه چون محراب از دنیا کند پهلو تهی
رفت بر باد فنا در یك نفس عمر حباب
این سزای آن که از دریا کند پهلو تهی
دامن نقصان مده ازکف‌که چون‌گردد تمام
مه ز خورشید جهان‌آرا کند پهلو تهی
اهل بینش [را] گزیر از سختی ایّام نیست
این شراری نیست کز خارا کند پهلو تهی
زین‌گرانجانان‌که‌کوه قاف‌ازیشان شدسبك
وقت آن‌کس خوش‌که چون عنقا کند پهلو تهی
در گلستانی که اشك ما سراسر می‌رود
لاله از شبنم ز استغنا کند پهلو تهی
از شبیخون اجل صائب نگردد مضطرب
هرکه پیش از مرگ از دنیا کند پهلو تهی

٦٧٥٨

از بلند و پست نبود چاره تا گرد رهی
گرد هستی برفشان از خود اگرمرد رهی
خاکساران می‌شوند آخر زمطلب کامیاب
دامنی خواهی به‌دست آورد اگرگرد رهی
سختی راه طلب سنگ‌فسان رهروست
رو مگردان از دم شمشیر اگر مرد رهی

خواب هیهات است گردد جمع بادرد طلب
پای خواب آلوده‌ای تا فارغ ازدرد رهی

کی توانی چشم در دامان منزل گرم کرد؟
این چنین کز سستی کوشش تو دلسرد رهی

با تن‌آسانی به‌مقصد راه برون مشکل است
دور گرد منزلی تا ناز پرورد رهی

ازهدف چون‌تیرکج رزق توخاك تیره‌است
در طلب افتان وخیزان تاتو چون گرد رهی

فرد را نتوان پریشان همچو دفتر ساختن
جمع چون‌خورشیدکن خودرااگرفرد رهی

تیغ عریان می‌کند کوته زبان خصم را
پا مکش صائب به دامن گر هماورد رهی

۶۷۵۹

چمن‌را داغ دارد رویت ازگلهای پی‌درپی
زریحانهای جان‌پرور، ز سنبلهای پی‌درپی

زهی‌اقبال روزافزون، زهی امّید گوناگون
اگر دارد تلافی این تغافلهای پی‌درپی

در آغاز خط از نظّارهٔ رویش مشو غافل
که‌این گل می‌شودپنهان زسنبلهای پی‌درپی

زخاك نرم گردد نخل را نشو ونما افزون
نماید حسن را سرکش تحمّلهای پی‌درپی

چه‌بال و پرگشاید عندلیب ما در آن گلشن
که گرددد‌ست‌گلچین‌غنچه‌ازگلهای پی‌درپی

توکل‌کن‌که‌شدازسنگ طفلان‌روزی‌مجنون
مسلسل همچو زنجیر ازتوکّلهای پی‌درپی

مرا ازچرب نرمیهای خطّ یار روشن شد
که دارد زخم خاری درقفاگلهای پی درپی

مرادارد دودل پیوسته درخوف‌ورجا صائب
نوازشهای گوناگون، تغافلهای پی درپی

۶۷۶۰

نباشد دولت بیدار را چون انقلاب ازپی؟
که دارد شبنم این باغ چشم آفتاب ازپی

لب سیراب ایمن ازگزند چشم چون باشد؟
که ازتبخال دارد تشنگی چشم پرآب ازپی

میاور برزبان حرفی‌که نتوانی شنید آن را
که درکهسار باشدهرسؤالی راجواب ازپی

حدیث راست دریك‌دم کند آفاق را روشن
که می‌دارد لوای صبح صادق آفتاب ازپی

ز چشم زخم، غوّاص گهر سالم کجا ماند؟
که آب تلخ دریا را بود چشم حباب ازپی

زاشك تاك‌برروشندلان روشن‌شد این‌معنی
که دارد گریهٔ تلخ پشیمانی شراب ازپی

مشو زنهار ایمن از خمار بادهٔ عشرت
که دارد خندهٔ گل گریهٔ تلخ گلاب ازپی

زخط گفتم شود کم‌خواب ناز او، ندانستم
که دارد بوی ریحان لشکر سنگین خواب ازپی

عجب‌دارم زخواب مرگ گردد گرم‌مژگانش هرآن آتش‌که دارد اشك جانسوز کباب از پی
نفس نشمرده‌کردم صرف درکار سخن‌صائب
ندانستم‌که این عقد گهر دارد حساب ازپی

۶۷۶۱

مرا از عشق داغی بر دل افگـار بـایستی چـراغی بـرسر بـالین این بیمار بایستی
نمی‌شد فرصت خـاریدن سر باد دستان را به مقـدار خـرابی گر مرا معمار بایستی
غلط کردم نیفتـادم به فکر ظـاهرآرایی به جـای عقل در سر طرّهٔ دستار بایستی
نباشد تکیه‌گاهی غنچه را بهتر زشاخ گل سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی
جنون را می‌نماید چون فلاخن سنگ دست‌افشان دل دیـوانـهٔ مـا بـر سر بـازار بایستی
به آبم راند غفلت، ورنه این عمرگرامی‌را که درگفتار کردم صرف، درکردار بایستی
دهان مور را پر خـاك دارد بی‌زبـانیها مرا تیغ زبان چون مار بی‌زنهـار بایستی
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز مرا هم بهره‌ای زین دولت بیدار بایستی
یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدهٔ کارم مـرا از خطّ ساغر بر کمر زنّار بایستی
به‌تاراشك صائب‌می‌کشیدم ریگ‌هامون‌را[1]
به قدر جرم اگـر تسبیح استغفار بایستی

۶۷۶۲

مرا باغ و بهـاری ازمی گلفام بـایستی به دستی گردن مینا، به دستی جام بایستی
دماغ سیر و دورم نیست چون پیمانه ومینا مرا درپای خم‌چون خشت خم‌آرام بایستی
پریشان می‌کند آزادی اوراق حواسم را پـرو بال مـرا شیرازه‌ای از دام بایستی
اگر می‌بود مجنـون مرا ذوق نظربـازی مرا هم شوخ چشمی ازغزالان رام بایستی
چه‌ناخوش می‌گذشت اوقات عمر ما چو بیدردان اگر وقت خوشی مارا هم از ایّام بایستی
برآرد دود روی آتشین از خرمن هستی مرا راهی به‌مجمر همچو عود خام بایستی
زکوه صبروطاقت ساده‌می‌شد وادی‌امکان مـن بیتاب را گـر لنگـر آرام بایستی
زدستم رفت چون سررشتهٔ آغاز از غفلت زآگاهی بـه کف اندیشهٔ انجـام بایستی
زبدبختی[2] نیم چون لایق بوس و کنار او مرا دلخوش کنی از نامه و پیغام بایستی

۱ــ آ، پر، پو، چ: صحرا را، متن مطابق س، د، ق.
۲ــ پر، پو، ق، ی، یا، چ: کم‌بختی

ندیدم اززبان چربِ خود، کامی بجزتلخی / مرا هم طالعی از قنـد چون بادام بایستی
به تنهایی‌کشم تاچند صائب جام‌خون‌برسر؟
درین وحشت‌سرا یك‌رند خون‌آشام بایستی

٦٧٦٣

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی / عنان‌خود به‌هرموجی مده تا ناخدا گردی
خس‌وخاشاك‌ساحل‌این‌سخن‌باموج‌می‌گوید / که ازدریا برون‌آیی اگربی‌دست‌وپا گردی
درین وادی‌که هرسو چون خضر آواره‌ای دارد / نمی‌گردی بیابان مرگ اگر از خود جداگردی
به قدر آشنایان از سخن بیگانگی داری / در بیگانگی زن تا به معنی آشنا گردی
به ترك آرزو بر آرزو دل دست می‌یابد / برآیـد مدّعاهـایت اگر بی‌مدّعا گردی
به دنبال هوای دل زغفلت می‌روی، امّا / بجان خواهی رسیدن زین‌سفرروزی‌که واگردی
درین درگاه سعی هیچ کس ضایع نمی‌ماند / به قدرآنچه فرمان می‌بری فرمانرواگردی
تجلّی تیغ بازی می‌کند در هر سر سنگی / به گرد طور تاکی در تمنّای لقا گردی؟
مسمّای‌کسی خوب‌است بااسمش یکی‌باشد
تو بااین نام، صائب تابه‌کی‌گردخطا گردی؟

٦٧٦٤ * (ع)

توآن هوش‌ازکجا داری‌که ازخود بیخبر گردی؟ / همان بهترکه خرج‌این جهان مختصر گردی
به‌محضِ گفت نتوانی زارباب بصیرت شد / زدنیا تا نپوشی چشم‌کی صاحب‌بصر گردی؟
قدم بیرون منه ازپیروی گرعافیت خواهی / که در دنبال‌داری صدبلا گرراهبر گردی
شود از چرب‌نرمی اژدها مار رگ گردن / همان‌بهترکه‌بااین‌سخت‌رویان‌نیشتر[1] گردی
تـرا از آتش دوزخ‌کند فـردا سپرداری / گر ازدست حمایت ناتوانان‌را سپر گردی
چوهست ازسفرهٔ قسمت‌ترانان جوین‌صائب
چرا چون مهرتابان گردعالم دربدر گردی؟

٦٧٦٥

به‌ظاهر نیست عاشق‌را اگربردست‌وپابندی / به‌هر مودارد ازپاس وفاداری جدابندی

۱ــ فقط ع: نیشکر، غلط کتابتی بوده، اصلاح شد.

چنان دلبستگی دارم به اسباب گـرفتاری
که من آزاد گردم هرکه بگشاید زپابندی
درجنت به‌رویش بی‌تکلّف واکند رضوان
گشاید هرکه آن گل پیرهن را ازقبابندی
مدان آزادگان را غافل از حال گرفتاران
که ازهرطوق قمری‌سرورا باشد جدابندی
به دَور انداز ازرطل گرانسنگی مرا ساقی
که بی‌آبی بود بر دست‌وپای آسیابندی
زشیرینی شدم قانع به‌شکرّخواب درویشی
به‌ظاهر گرنبستم برشکر چون بوریابندی[1]
مده از کف عنان جور بیباکانه ای ظالم
که مظلومان نمی‌دارند بردست دعابندی
چه سازد مهر خاموشی به‌سوز سینهٔ عاشق؟
نگیرد پیش‌این سیلاب بی‌زنهار رابندی
زکار عشق هیهات است آرد عقل‌سربیرون
که‌هرموجی ازین دریا بود برناخدابندی
همان از ناله صائب می‌کنم آزاد دلها را
به‌هربندم‌گذارد عشق‌اگرچون نی‌جدابندی

۶۷۶۶ * (چ، مر، ل)

چراغ گل اگر در زیربـال بلبلان بـودی
کجا اوراق گل دردست‌تاراج خزان بودی؟
کجا گل برسر بازار رسوایی دکان چیدی؟
کلید بـاغ اگر در آشیان بلبلان بودی
دمـاغ بال افشانی نـدارد عنـدلیب مـا
چه‌بودی‌گرقفس همسایهٔ این‌آشیان بودی
گره در کار مـن افتاد از تنگ دهان او
نمی‌شدکار برمن‌تنگ‌اگر اورادهان بودی!
من آن روزی‌که چون شبنم عزیز این چمن بودم
توای باد سحرگاهی‌کجا دربوستان بودی؟
نهشتی گرد راه ازخود بشوید یوسف مارا
توای‌گردکسادی درپی این‌کاروان بودی
کنون خار سر دیوار دامـن می‌کشد از تـو
خوشاروزی‌که صائب شبنم‌این بوستان بودی

۶۷۶۷

نمی‌آییم چون یوسف‌به چشم هرخریداری
بحمدالله متاع مـا نـدارد روی ِ بازاری
متاع آشنایی روی گردان گشته از دلها
همین ازآشناریان بجامانده است دیواری
به زلف حرف ما آشفتگان بسیار می‌پیچی
سروکارت نیفتاده است با زلف سیه‌کاری
چومجنون‌خانه‌ای‌دردامن‌صحرا هوس‌دارم
که‌غیر از گردباد آنجا نیاید هیچ دیّاری
برافتاده است رسم مردمی از گلشن عالم
ندارد نـرگس بیمار بر بـالین پرستاری

۱ـ س: چون شکر بربوریا...، متن مطابق د.

اگر سیّارهٔ گردون سراسر مشتری گردد نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری
اگر دشمن سرت خواهد چو گل در دامنش افکن چو شاخ گل برون بر از چمن دوش سبکباری
ازین دشت بلاخیز حوادث چون روم صائب؟
دهن وا کرده است از هر طرف آتش زبان ماری[1]

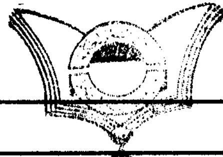
۶۷۶۸

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدّعا داری نگردی آشنای خویش[2] تا یک آشنا داری
گهی از آسمان داری شکایت، گاه از انجم به دریا برنمی‌آیی، جدل با ناخدا داری
گل بی‌خار می‌گردد اگر دور افکنی از خود همان خاری که در پیراهن از نشو و نما داری
تأمّل راه ناهموار را هموار می‌سازد خطرداری ز راه راست تا سر در هوا داری
ازان چون طایر یک بال کوتاه است پروازت که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری
گهی از بحر گوهر، گاه از کان لعل می‌جویی نمی‌دانی درین یک مشت گل پنهان چها داری
ز گل نعل سفر دارد در آتش خاک این گلشن تو از شبنم درین بستانسرا چمن وفا داری
در اوّل گام خواهی پشت پا زد سایهٔ خود را اگر دانی که چون راه درازی پیش پا داری
به مقدار تعلّق بر تو آفت دست می‌یابد خطر از آتش سوزان به قدر بوریا داری
عبث خون می‌خورم، بیهوده بر سر خاک می‌ریزم تو با آن حسن بی‌پروا کجا پروای ما داری؟
نبینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

۶۷۶۹

نمی‌آید ز دل با جلوهٔ مستانه خودداری کند با ترکتاز سیل چون ویرانه خودداری؟
ز خطّ سبز افزون می‌شود بیتابی عاشق کجا در نوبهاران آید از دیوانه خودداری؟
به ساقی احتیاجی نیست در میخانهٔ وحدت که نتواند ز زور می کند پیمانه خودداری
تجلّی کوه را کبک سبک پرواز می‌سازد نیاید در حضور شمع از پروانه خودداری

۱ــ ل اضافه دارد:
به آه گرم من خورشید سوزان برنمی‌آید گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری؟
چنان افتد که دیگر سیلش از جا برنخیزاند نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری
به بازی بازی آن ابرو کمان در سینهٔ من زد زناوکهای خونین پهلوی هم راست بازاری
۲ــ د: آشنا با خویش، نسخ دیگر مانند متن.



تراوش می‌کند بی‌[illegible] از چشم مخمورش
کند چون در سخاوت همّت مستانه خودداری؟

ز مرکز گردش پرگار طاقت می‌بــرد اینجا
مجو در حلقهٔ اطفال از دیوانه خودداری

شود گر آب دل در سینهٔ گرمم عجب نبود
کند این نخل مومین چون در آتشخانه خودداری؟

تکلّف می‌کند بیگانه از هــم‌آشنایان را
مکن با آشنا چون مردم بیگانه خودداری

زخاموشی شود سودای عشق ای همنفس افزون
مکن بادیدهٔ بیخواب درافسانه خودداری

بهشکر این‌که چون عیسی‌دم جان‌پروری داری
مکن درپرسش بیمار، بیدردانه خودداری

دل صدپاره را گفتار حق دروجد می‌آرد
نیایدوقت ذکرازسبحهٔ صددانه خودداری

در آغـاز محبّت لازم عشق است بیتابی
نیاید از می ناپخته در خمخانه خودداری

کند خورشید تابان سینه‌ات رامخزن گوهر
کنی‌چون‌کوه زیرتیغ‌اگرمردانه خودداری

زغلطانی سرشك از چشم من بی‌خواست می‌ریزد
نیاید درصدف ازگوهر یکدانه خودداری

نگیــرد یك نفس آرام دل در سینهٔ گرمم
کنددرتابهٔ تفسیده‌ای‌چون دانه خودداری؟

بــود در راهــهای دلنشین آسایش منزل
نمی‌آیدرآن زلف‌درازازشانه خودداری

زشمع استادگی زیباست، ازپروانه‌جانبازی
زعاشق بیخودی خوش باشد، ازجانانه خودداری

مپوش ازروی‌آتشناك‌خوبان چشم‌وقت‌خط
مکن‌پیش‌چراغ صبح ای‌پروانه خودداری

مرا نظّارهٔ آن لعل میگون بس‌بود صائب
کند ساقی اگــر در دادن پیمانه خودداری

۶۷۷۰

به‌ظاهر گردریغ ازنامرادان روی‌خود داری
روانشان تازه‌ازمدّ رسای‌بوی خودداری

نیایی گــربرون از خـانهٔ آیینه معذوری
که باغ دلگشایی در نظر چون روی خودداری

کجا فکر نظربازان به گرد خاطرت گردد؟
که صددام تماشادرنظر ازموی خودداری

ز روی آتشینت چشمهٔ سیماب می‌گــردد
اگــر آیینهٔ فولاد پیش روی خودداری

نریزد رنگ یوسف‌طلعتان‌چون ازتماشایت؟
که بوی پیرهن را سینه‌چاك از بوی خودداری

اگرچه می‌نمایی رام در ظاهر، زپرکاری
پلنگ خشمگین را داغدار از خوی خودداری[1]

چه‌حد داردنگاه خیره‌گردد گردرخسارت؟
که‌چین زلف‌راپیوسته‌درابروی خودداری

توچون ازبس‌لطافت نیست‌ممکن‌درنظرآیی
چه ذرّات جهان راگرم جست‌وجوی خودداری؟

زنکهت عذرخواهی می‌کند زلف رسای‌تو
به‌ظاهر گردریغ ازدور گردان روی خودداری

۱ــ فقط د: بوی خود...، سهوالقلم کاتب است. اصلاح‌شد.

مکن درپیش این سنگین‌دلان چون تیغ گردن کج زقسمت آب باریکی اگردرجوی خودداری
زعکس خودکنی همچون‌پلنگ خشمگین وحشت اگر در وقت خشم آیینه پیش روی خودداری
گلابش کن زآه آتشین پیش‌از خزان صائب
اگردلبستگی‌چون‌گل به‌رنگ‌وبوی‌خودداری

۶۷۷۱

اگرچون نرگس نادیده برکف جام‌زرداری همان برخردهٔ گل ازتهی‌چشمی نظر داری
تراچون سبزه زیرسنگ دارد کاهلی، ورنه به‌آهی می‌توانی چرخ را ازجای‌برداری
چرا ای‌موج‌چون‌آب گهر یك‌جاگره گشتی؟ که در هر جنبشی دام تماشای دگرداری
توانی دست درآغوش کردن تنگ با دریا اگر دست ازعنان اختیار خویش برداری
توکز حیرت چوقمری حلقهٔ بیرون‌در گشتی چه‌حاصل‌زین‌که‌یارخویش‌رادرزیرپرداری؟
تراچون باده درزندان‌گل، افسردگی‌دارد به‌جوشی می‌توانی زین سرِ خُم خشت برداری
مشودرهم رخت‌گرشدکبود ازسیلی‌اخوان که‌بی این‌نیل ازچشم خریداران خطرداری
چه می‌لرزی چوکشتی برسریك‌بادبان دایم؟ چوخودرا بشکنی صدشهپر ازموج خطر داری
چه حاصل زین‌که می‌ازساغر خورشید می‌نوشی همان بر چهره این داغ کلف را چون قمرداری
مشو مغرور گفتار شکرریز خود ای‌طوطی که‌این شیرینی ازحسن‌گلوسوز شکرداری
ترا بایك نظرچون سیر بیند دیدهٔ عـاشق؟ که درهر پرده‌ای چون برگ‌گل روی‌دگرداری
ازان‌بارست بردل‌جلوه‌ات ای‌سروبی‌حاصل که باچندین گره دست از رعونت برکمرداری
تواند قطـرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را چه می‌اندیشی از آتش چو باخود چشم‌ترداری
ندارد حاصلی جز داغ، گلزار جهان‌صائب
غنیمت‌دان اگرچون‌لاله داغی‌برجگرداری

۶۷۷۲

گراندك نیکیی ازدستت آید درنظر داری بت‌خود می‌کنی سنگی اگرازراه برداری
دو روزی نیست افزون عمرایّام برومندی مشو غـافل زحال تلخکامان تـا ثمرداری
زریزش‌کشتی اسبابِ خودراکن گران‌لنگر درین دریا اگر اندیشه از موج خطرداری
به‌ظاهرگرچه بالین‌کرده‌ای چون‌خم زخشت، امّا هزاران فتنهٔ خوابیده پنهان زیرسر داری
زعیب پیش‌پا افتادهٔ خـود نیستی واقف که‌چون طاوس ازغفلت نظر بربال‌وپرداری

زطوق بندگی راه‌نفس شد تنگ بر قمری
توچون سرو ازرعونت دست خود رابرکمرداری

به بیداری سرآور روزگار زنـدگانی را
به زیر خاك اگرخواب فراغت درنظرداری

دل مردم به‌ظاهر می‌بری ازنوشخند، امّا
چوگل از خار چندین نیشتر زیر سپرداری

زآب زندگی ظلمت بود رزقت چواسکندر
زخودبینی تو تا آیینه در پیش نظرداری

نه‌ای یك‌مشت گل افزون وازاندیشهٔ روزی
دل پررخنه‌ای چون سبحه از صد رهگذرداری

به‌جان بی‌نفس جان‌می‌توان‌بردن ازین‌وادی
نه‌ای از پاکبازان ناله‌ای تا در جگرداری

زسیر سرسری چون موج خاروخس بدست آید
زسر پاکن چوغواصان اگر میل گهرداری

مدار ازدامن دل دست اگر ازکعبه جویانی
که دردنبال چندین رهزن ویك‌راهبرداری

مبر باخود به‌زیر خاك این مار سیه صائب
همین‌جا نامهٔ خود را بشو تا چشم ترداری[1]

٦٧٧٣

مکن تقصیر درافسوس تاجان دربدن‌داری
که‌بهر لب‌گزیدن سی‌محرك دردهن داری

جهان‌ازتنگ خلقی برتو زندانی است پروحشت
وگرنه یوسفستان‌است‌اگرخلق‌حسن داری

به‌غربت گرشوی قانع، گل بی‌خارمی گردد
همان‌خاری‌که درپیراهن‌ازشوق‌وطن داری

مهیّا بـاش زخـم گاز را در پردهٔ شبهـا
زبان آتشین چون شمع تادرانجمن داری

بپوشان از دوعالم دیده و مستانه راهی‌شو
اگر امّید افتادن در آن چـاه ذقن داری

مهیّا باش صائب زخم چندین خاربی‌گل‌را
گل بی‌خاری ازدوران اگردرپیرهن داری

٦٧٧٤

مکن با تلخکامان روترش تاشکری داری
که همچون مور خط درچاشنی غارتگری داری

چو دور شادمانی راست نعل سیر در آتش
غنیمتدان اگر در دست چون گل ساغری داری

چه‌ازبیم خزان‌ای‌تنگدل برخویش‌می‌پیچی؟
غمی‌برباد ده‌چون غنچه تامشت‌زری داری

وصال‌شسته‌رویان تازه‌می‌سازد[2] دل‌وجان‌را
بهشت‌نسیه‌ات‌نقدست‌اگرسیمین‌بری داری

نگردد شربت‌لطف‌تو چون‌زهرغضب‌برمن؟
که‌بامن‌حرف‌می گویی‌ودل‌بادیگری داری

۱ـ ف اضافه دارد:
مشو خرج بدن تا هست نقدجان ترا بر کف
برون‌آهمچو مردان زین‌قفس تابال وپرداری

۲ـ س: می‌دارد، متن مطابق د.

شود پژمرده نیلوفر زخورشید و تو جادوگر
رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری
کرم کن ازکباب خام ما دامن‌کشان مگذر
اگر چون لاله در پیراهن خود اخگری داری
توانی دست کردن درکمر نازك میانان را
اگر چون تیغ درمیدان جرأت جوهری داری
نسوزد گر دلت برعاشق ای‌آیینه معذوری
که از روی عرقناکش بهشت و کوثری داری
ز زنگ آیینهٔ تاریك خود امروز روشن کن
که پیش دست چون گردون تل خاکستری داری
کباب تر، زبان شعله را کوتاه می‌سازد
چه می‌اندیشی ازدوزخ[1] اگر چشم تری داری؟
نباشد پردهٔ بیگانگی جز بال و پر صائب
مکن درسوختن تقصیر اگر بال و پری داری

٦٧٧٥

زمین از دامن‌تر عالم آب است پنداری
زغفلت آسمانها پردهٔ خواب است پنداری
زشوخی گرچه آسایش[2] نفهمیده است مژگانش
نظر با شوخی چشمش رگ خواب است پنداری
مراکز دوری او با در و دیوار در جنگم
قدح زخم نمایان، باده خوناب است پنداری
به خون تشنه است چندانی که ازخط خاك می‌لیسد
به ظاهر گرچه لعل یار سیراب[3] است پنداری
زلغزیدن میسر نیست پردازد به خودداری
رخش آیینه و نظاره سیماب است پنداری
زسوز عشق می‌بالم به خود چون شعله هر ساعت
نهالم را زآتش ریشه درآب است پنداری
زبس کز منت خشك کریمان زخمها خوردم
به کامم موج آب خضر قلاب است پنداری
دل آزاده می‌گردد سیاه از پرتو منت
به چشم روزن من گل زمهتاب است پنداری
نپیچند ازکجی سر، تیغ اگر برفرقشان بارد
کجی درکیش مردم طاق محراب است پنداری
چنان شد زندگانی تلخ برمن زین ترشرویان
که مرگ تلخ در چشمم شکرخواب است پنداری
زسوز سینه، گرافتد به دریا راه من صائب
به چشم تشنه‌ام صحرای بی‌آب است پنداری

٦٧٧٦

ز شیرینی عتاب او شکرخندست پنداری
زبان در کام او بادام درقندست پنداری
به پیچ و تاب طی می‌گردد ایام حیات من
رگ جانم به آن موی میان بندست پنداری
چوشاخ گل به هرجا از سراپایش نظرافتد
چو آن لبهای شیرین درشکرخندست پنداری

۱ــ آ، پر، پو، ق، چ: از آتش ۲ــ س، د: آسودن، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت، چ. ۳ــ س، د: شاداب.

کند چون حلقه‌های دام‌وحشت ازنظربازان
نگاه او غزال جسته از بنـدست پنداری
به عیب خود نیفتد دیده هرگز عیبجویان‌را
به‌چشم بی‌بصیرت عیب فرزندست پنداری
پرکاهی ز احسان سبك مغزان بی‌حـاصل
به چشم غیرت من‌کوه الـوندست پنداری
به استقبال لیلی برنمی‌خیـزد ز جای خود
زچشم آهوان مجنون نظربندست پنداری
ندارد بی‌پر پروانه آب و تـاب در محفل
نهال شمع، سبزاز برگ پیوندست پنداری
به‌چشم‌هرکه‌پوشیده استچشم‌ازعالم‌امکان
فلك‌برطاق‌نسیان‌شیشه‌ای[1] چندست‌پنداری
نمی‌آید به چشم موشکافان صائب ازتنگی
دهـان تنگ او رزق هنرمندست پنداری

۶۷۷۷

ز زهرچشم او رگ درتنم مارست پنداری
سرهرموی‌برتن‌نیش‌خونخوارست پنداری
ندارد اختیاری در گرستن چشم پرخونم
به‌دست‌رعشه‌داران‌جام‌سرشارست پنداری
زشوخی درمیان حلقهٔ خط نقطهٔ خـالش
چو مرکز گرچه پا برجاست سیّارست پنداری
گرازسنگین‌دلان‌گردد زمین‌دامان‌پرسنگی
به‌کبك مست من‌دامان کهسارست پنداری
زحیرانی یکی‌گردیده هجران و وصال‌من
گریبان درکف من دامن یارست پنداری
زدردش لذّتی دارم‌که ازدرمان بودخوشتر
زعشق‌اوغمی‌دارم‌که غمخوارست پنداری
به‌فکر چـارهٔ ما هیچ صاحبـدل نمی‌افتد
دل ما دردمندان چشم بیمارست پنداری
شهادتگاه ما در چشم‌آن سرو سبك جولان
به باد صبحدم داماں گلزارست پنداری
چنان لرزد دل کافر نهادم برحیات خـود
که‌قطع رشتهٔ‌جان، قطع زنّارست پنداری!
به زیـر تیغ او مردان سرآشفتهٔ خـود را
چنان‌وامی‌کنندازسر، که‌دستارست پنداری
به‌هرکس‌می‌کنم اظهاردردخویش، می‌سوزم
دل من زخمی وعالم نمکزارست پنداری
درو دیوار در وجد آمد و ازجا نمی‌جنبد
ززهدخشك، زاهد زیردیوارست پنداری
زحال گوشه‌گیران چشم او در عین مستیها
چنان آگاهیی داردکه هشیارست پنداری
ز شیّادان عالم بس که دیدم رهزنی صائب
بـه چشمم رشتهٔ تسبیح زنّارست پنداری

[1]ــ کاتبان نسخه‌ها طبق معمول «شیشهٔ» نوشته‌اند، که دراینجا ــ و باهمان تلفظ ــ ازنظر معنی غلط نیست، ولی شیشه‌ای مناسبتر می‌نماید.

۶۷۷۸

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری / نفس عمر سبکرو را پر تیرست پنداری
چنان ازموج رحمت‌شدزمین وآسمان‌خالی / که دریای سراب وابر تصویرست پنداری
طراوت نیست چون گهواره درسیمای این طفلان / سپهر خشك يك‌پستان بی‌شیرست پنداری
به‌مشت خاك‌خودکامروز وفردامی‌بردبادش / چنان دلبستگی‌داری‌که اکسیرست پنداری
مرا از زندگانی سیر کرد از لقمهٔ اول / طعام این خسیسان آب شمشیرست پنداری
سرآمد عمر وگامی طی‌نشد ازوادی مطلب / به‌پایم این‌ره خوابیده زنجیرست پنداری
کمربسته‌است‌چون‌گل ازپریشانی‌به‌خون‌من / حواس خمسهٔ من پنجهٔ شیرست پنداری
زشان عشق، عاشق درنظرها شوکتی دارد / که نقش پای‌مجنون پنجهٔ شیرست پنداری
چنان در رشتهٔ طول امل پیچیده‌ای صائب
که‌صحرای طلب‌رازلف شبگیرست پنداری

۶۷۷۹

زوحشت چرخ برمن حلقهٔ دام‌است پنداری / زمین ازتنگ میدانی لب بام است‌پنداری
زتیغش تاجدا شد زخم در خمیازه می‌افتد / دم شمشیر سیرابش لب جام است‌پنداری
درین‌وادی به‌آهوچشمی‌افتاده است‌کارمن / که‌درعین رمیدن ساکن ورام است‌پنداری
زبیدردی به زیر سایهٔ گل عندلیب من / دل آزاده‌ای دارد که در دام است‌پنداری
فزود ازمنع، حرص بی‌بصر را دربدرگردی / به‌چشمش‌چوب‌دربان‌مدانعام است‌پنداری
زبان هرچند بی‌اندیشه در گفتار نگشایم / سخن برلب مرا طفل ولب‌بام است‌پنداری
به‌چشم‌هرکه صائب شد سرش گرم ازمی‌عرفان
فلك‌چون شیشهٔ‌پرمی، زمین جام است‌پنداری

۶۷۸۰

خرد درسرمرا درخم فلاطون است پنداری / هوس‌دردل مرادرخاك قارون است‌پنداری
زاقبال جنون برسینه هر داغی کزاو دارم / به‌چشمم خیمهٔ لیلی وهامون است‌پنداری
غزال شوخ‌چشم من زمردم وحشتی دارد / که‌درآغوشم ازآغوش بیرون است‌پنداری
پریشان می‌تراود گفتگوی عشق از کلکم / نهال خامهٔ من بید مجنون است‌پنداری
نمی‌بینم‌زخون‌غلطیدگان‌یك‌کف‌زمین‌خالی / بساط خاك میدان شبیخون است‌پنداری

نمایان ساخت ازخمیازه زخم عشقبازان را دم شمشیر او لبهای میگون استپنداری
زبس از مردم بی‌حاصل عالم کجی دیـدم به چشمم بید مجنون سرو موزون استپنداری
خط ساغر به دور بادهٔ یاقوت‌گون صائب
به‌گردلعل جانان[1]خط‌ شبگون‌است‌پنداری

۶۷۸۱

زلف پرشکن بتخانهٔ چین است پنداری زخال مشکبوآهوی مشکین استپنداری
چنان‌شدازشراب‌لعل‌رنگین چشم‌مخمورش که هر مژگان شوخش تیغ خونین است پنداری
رسا افتاده است ازبس‌کمندزلف مشکینش همیشه پشت پای او نگارین استپنداری
نگه دارد خدا از چشم بد، رعنایی دارد که‌بر روی زمین درخانهٔ زین استپنداری
ازان رخسار عالمسوز در دل آتشی دارم که هرمو برسر من شمع‌بالین استپنداری
نپردازد به خار پای خود از بی‌دماغیهـا زشبنم چشم‌گل درراه‌گلچین استپنداری
شکوهی‌درنظر جاکرده ازحسن‌گرانسنگش که‌باشوخی سراپا کوه‌تمکین استپنداری
بهاران رفت و بلبل مهر ازلب برنمی‌دارد گل این بـوستان گوش سخن‌چین است پنداری
زبس نازک‌شده است‌ازگریه‌صائب پردهٔ چشمم
نگه در[2] دیدهٔ من‌خواب سنگین است پنداری

۶۷۸۲

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری که‌پیداکم‌شود درپرده‌های خواب بیداری
مشو از سجدهٔ آن‌طاق ابرو یك‌نفس غافل که‌می‌خواهدبه‌جای‌شمع‌این‌محراب بیداری
نصیحت بی‌ثمر باشد زمین‌گیران غفلت را نینگیـزد ره خوابیده‌را ازخواب بیداری
به عنوانی‌که سوزد شمع روشن پردهٔ‌شب‌را فزاید زنـده دل را بستر سنجاب بیداری
دل آگاه تـا دارد نفس از پـای ننشینـد نگیرد هیچ‌جا آرام چون سیماب بیداری
ز ماه آسمان گردد درو بام نظر روشـن درون خـانهٔ دل را بـود مهتاب بیداری
نگردد سینه پاك ازآرزوهـا باگرانخوابی بود این‌خار وخس‌راآتشین سیلاب بیداری
زروی شبنم‌افشان خواب ناز او گرانترشد اگرچه هست خواب‌آلودرا ازآب بیداری
مده درگوش‌خود ره‌گفتگوی اهل‌غفلت‌را که‌می‌گرددازین افسانه‌مست‌خواب بیداری

۱ــ س، د: خوبان، متن مطابق آ، پر، پو، ق، چ.
۲ــ س، ن: بر، متن مطابق د.

دل روشن بود از دیدهٔ بیخواب مستغنی — چراغ روز باشد در شب مهتاب بیداری
شد از افسانهٔ حسن تو ازبس خوابها شیرین — نهان شد ازنظر چون‌گوهر نایاب بیداری
زیك بیداردل صدمرده دل بیدار می‌گردد — که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری
مشوغافل زپیچ وتاب اگردل زنده‌ای‌صائب
که جوهردار می‌گردد ز پیچ‌وتاب بیداری

۶۷۸۳

ندارد سرو این‌گلزار تاب شیون ای‌قمری — بنه‌ازسرمه طوق‌خامشی بر گردن ای‌قمری
ترا سرحلقهٔ عشّاق اگر خوانند جا دارد — که‌دایم‌برفراز سروداری مسکن ای‌قمری
تعجّب دارم ازطوق گلوی نغمه‌پردازت — که‌ازیك‌حلقهٔ زنجیرخیزد شیون ای‌قمری
لگد بربخت سبز خودمزن ازمن سخن‌بشنو — پر پرواز راگرمی‌توانی بشکن ای‌قمری
نسیم بی‌ادب را می‌نهادم بند بر گردن — سر این طوق اگرمی‌بود[1] دردست من ای‌قمری
به‌امّید رهایی با تو حال خویش می‌گفتم — تو هم یك حلقه افزودی به‌زنجیر من ای‌قمری
چرا زنگ‌کدورت ازتودارد سرو درخاطر؟ — زخاکستر اگر آیینه‌گردد روشن ای‌قمری*
نداند سرو موزون ازکدامین رخنه‌بگریزد
چوگردد کلك صائب جلوه‌گر درگلشن ای‌قمری

۶۷۸۴

زدل‌بیرون نرفت‌ازقرب‌جانان داغ‌مهجوری — نمی‌سازد خنك بیمار رادل شمع کافوری
به امّید نگاهی خاك ره گشتم، ندانستم — که زیرپا توبی پروا نمی‌بینی زمغروری
تویی‌دردیده‌ام‌چون‌نور ومحرومم‌زدیدارت — نمی‌دانم ز نزدیکی کنم فریاد یا دوری
نظربازان ازان باشند گه دیوانه گه عاقل — که‌دریك‌کاسه داردچشم‌اومستی‌ومستوری
توان‌بی‌پرده‌دیدن درلباس‌آن سروسیمین‌را — که‌در فانوس عریانتر نماید شمع کافوری
بودواصل به‌جانان‌هرکه‌را پررخنه‌گردد دل — که‌نبود مانع نظّاره‌چون پرده‌است زنبوری
زحدّ خویش پابیرون منه تادیده‌ورگردی — که‌بینایی شود درخانهٔ خود کوررا کوری
بود بسیار، اندك‌کلفتی دلهای نازك را — به‌مویی می‌شودخاموش چینی‌های‌فغفوری
زحرف حق درین ایّام باطل بوی خون‌آید — عروج‌دار دارد نشأهٔ صهبای منصوری

۱ـ ف: سر طوق تو گرمی بود

نمی‌گردد حلاوت با ملاحت جمع در یك‌جا
چسان صائب در آن لب جمع شد شیرینی و شوری؟

۶۷۸۵

گره در سینهٔ هرکس که باشد گوهر رازی
بود هرتاری از پیراهن او خارِ ناسازی

مکن در دل گره راز محبّت را که می‌گردد
صدف را گوهر سیراب سیل خانه‌پردازی

چنان مجنون من محوست در نظّارهٔ لیلی
که چون جوهر نمی‌خیزد ز زنجیر من آوازی

نمی‌باشد زغمّازان تهی بزم خموشان هم
که دارد خلوت آیینه چون طوطی سخنسازی

من بی‌مایه را سرمایهٔ امّیدواری شد
به‌دست آورد با دست تهی تابهله شهبازی

زشیرین نغمه‌هایم گوشها تنگ‌شکر می‌شد
اگرمی‌داشتم چون‌نی‌درین‌غمخانه دمسازی

نمی‌ماند اینقدر در پلّهٔ پستی نوای من
اگرچون قمریان می‌داشتم سرو سرافرازی

منم کز بیکسی فریادِ بی‌فریادرس دارم
وگرنه کوهکن چون‌بیستون‌دارد هم‌آوازی

گشاد اهل دولت بستگی در آستین دارد
کی بی‌دربان بزرگان‌را نمی‌باشد درِ بازی

دل صدچاك مارا می‌کند گردآوری مطرب
نباشد زخم ما را بخیه جز ابریشمِ سازی

که را ازدلربایان است‌این حسنِ تمام‌اجزا؟
که دارد هرسرموی تو برموی دگر نازی

میسر نیست‌ازمن واکشیدن‌حرف‌چون‌طوطی
درآن محفل که نبود چهرهٔ آیینه پردازی

نیم ازهرزه پروازان درین بستانسرا صائب
همین‌درخانهٔ خودمی‌کنم‌چون‌چشم‌پروازی

۶۷۸۶

ز موج گریهٔ ما بر فلك اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهرکندبازی

عبث خورشید تابان می‌زند سرپنجه باآهم
سر خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند بازی

ز زور بادهٔ من شیشهٔ گردون خطر دارد
به‌کام دل چسان این‌باده درساغرکندبازی؟

سر مژگان خونریز تو آسایش نمی‌داند
زشوخی آب این شمشیر باجوهرکندبازی

سزاوار دل بیتاب صحرایی نمی‌یابم
سپند من مگر در وادی محشرکندبازی

مراچون اشك‌هرسومی‌دواند چشم‌پرکاری
که هر مژگان او در عالم دیگرکندبازی

به بازی بازی ازمن می‌برد دل طفل بیباکی
که‌گر افتد رهش در دامن محشرکندبازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلّم را
تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کندبازی!

تکلّم‌چون‌کندگوش‌صدف‌ازدر گران‌گردد — تبسّم چون نماید آب درگوهرکندبازی
گشایدچون‌دهن، شیرینی‌جان‌می‌شودارزان — زند چون‌مهر بر لب قیمت شکرکندبازی
دل دیوانه‌ای دارم که برزنجیر می‌خندد — سر شوریده‌ای دارم‌که باخنجر[1] کندبازی
زسوز جان کف خاکستری گردیدآخر دل — سپندی تا به‌کی در عرصهٔ مجمرکندبازی؟
اگرمن از ضمیر روشن خود پرده بردارم — سرشك گرمرو با دیدهٔ اخترکندبازی
چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی — که دل در سینهٔ گردون بدگوهرکندبازی
غبار جسم تاکی پردهٔ رخسار جان باشد؟ — کسی تاچند چون‌اخگربه‌خاکسترکندبازی؟

چه بال‌و پرگشاید دل به زیرآسمان صائب؟
چسان درخانهٔ تنگ صدف‌گوهرکندبازی؟

۶۷۸۷

مراچون‌دیگران‌گرزان‌که اسبابی‌نشدروزی — به‌این‌شادم‌که دل‌راپردهٔ خوابی نشدروزی
گوارا کرد برمن دُرد می را خاکساریها — اگر ازجام قسمت بادهٔ نابی نشدروزی
به‌کوری سوختم چون‌شمع دربتخانهٔ غفلت — بسر بردن شبی‌در کنج محرابی نشدروزی
مگر ازاشك حسرت دامن دریا به‌دست‌آرد — خس بی‌دست‌وپایی راکه‌سیلابی نشدروزی
ندارد حاصلی جمعیّت بسیار بی‌قسمت — که‌گوهر را ز دریا قطرهٔ آبی نشدروزی
ندید آسایش ساحل‌درین دریای پروحشت — زحیرت چشم هرکس را شکرخوابی نشدروزی
چه‌حاصل زین‌که‌دریا رابه‌شورآوردطبع‌ما؟ — چو بخت خفتهٔ ما راکف آبی نشدروزی

به‌کوری شست دست‌از تاروپود زندگی‌صائب
کتان شوربختی را کـه مهتابی نشد روزی

۶۷۸۸

چه‌درطول امل از حرص بیباکانه آویزی؟ — به‌این‌زلف‌پریشان‌هرنفس‌چون‌شانه‌آویزی
به‌روی آتشین عشق صلح ازلاله‌رویان کن — به‌شمعی‌هرزمان تاچندچون پروانه‌آویزی؟
گرفتاری غذای روح باشد مرغ زیرك را — حرامت باد اگر در دام بهر دانه‌آویزی
تراهست آشنایی کزجهان بیگانه‌ات سازد — به‌هر ناآشنا تـا چند ای بیگانه‌آویزی؟
زآغوش پدر هم یاد کن ای بیخبرگاهی — چه در دامان مادر اینقدر طفلانه‌آویزی؟

۱ــ س: افسر، متن مطابق د.

به‌قیل وقال نتوان در حریم کعبه محرم‌شد / همان بهترکه این‌ناقوس دربتخانه‌آویزی
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم / اگر یك‌بار در دامـان شب مردانه‌آویزی
به‌همّت‌گوهریکدانه‌چون‌مردان‌به‌دست‌آور / چوزاهد تابه‌کی در سبحهٔ صددانه‌آویزی؟
مبین آیینه را بسیار در خلوت که‌می‌ترسم / که در دامان پاك خویش بیتابانه‌آویزی
زمغزسنگ صائب‌نقش شیرین‌را برون‌آری
به‌کار عشق‌اگرچون‌کوهکن مردانه‌آویزی

۶۷۸۹

زعاشق حرف دردوداغ پرس، ازدل چه می‌پرسی / حدیث راه‌بسیارست ازمنزل چه‌می‌پرسی؟
خدا داند دل آوارهٔ مـا را چه پیش آمـد / سرانجام نسیم ازسروپادرگل چه‌می‌پرسی؟
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من / زمن‌احوال‌این‌دریای بی‌ساحل چه‌می‌پرسی؟
حساب موج دریـا را بیابانی چه می‌داند؟ / صفات عشق را از مردم عاقل چه‌می‌پرسی؟
سپند از گرمی خاکستر پـروانه می‌سوزد / زروی آتشین شمع‌این محفل چه‌می‌پرسی؟
مبادا رحمِ کم‌فرصت مجال گفتگو یابـد / گناه خویش ای‌بیدرد ازقاتل چه‌می‌پرسی؟
توکز خودیك‌قدم هرگزبرون ننهاده‌ای صائب
سراغ کعبـهٔ مقصد زاهل دل چه می‌پرسی؟

۶۷۹۰

فلك‌یك‌حلقهٔ چشم‌است‌اگرصاحب نظرباشی / تویی‌آن چشم رامردم‌اگر روشن‌گهرباشی
به‌همّت می‌توانی قطع کردن آسمانها را / چرا با این چنین تیغی نهان زیرسپرباشی؟
روان‌شو چون شراب صبح در رگهای مخموران / گره تاچند بریك‌جای چون آب‌گهرباشی؟
تمنّای تو دارد نعل در آتش عزیزان را / چویوسف‌چندزندانی درآغوش‌پدرباشی؟
پریشان می‌کنی ازفکرِ گوهر قطرهٔ خودرا / نمی‌دانی‌که خودراجمع‌اگرسازی‌گهرباشی
زبرگ‌لاله می‌آید به‌گوش‌این مژده‌عاشق‌را / که داغ ازسینه می‌روید اگر خونین‌جگر باشی
براندازد چواخگر ازگریبان قبضهٔ خاکت / اگر چون آفتاب گرمرو روشن‌گهرباشی
اگرشب رانداری زنده‌صائب جهدکن‌باری
فلك‌را تیرِ رویِ ترکش ازآه سحر باشی[1]

۱ــ ن اضافه دارد:
همان عینك که می‌جویی زمردم، درنظر داری / برای روزی مقسـوم تا کی دربـدر باشی؟

۶۷۹۱

چو طفلان کس به هر افسانه تا کی وا کند گوشی؟ کند پرپنبهٔ غفلت اگر پیدا کند گوشی
زبان مصرع پیچیدهٔ اسرار فهمیدن ز گوش سر نمی‌آید مگر دل وا کند گوشی
سیه شد پردهٔ گوشم چو برگ لاله، می‌خواهم دم گرمی که از نور سخن بینا کند گوشی
زبی‌پروایی هم‌صحبتان چون غنچه خاموشم دهانی پرسخن دارم اگر پروا کند گوشی
شرر می‌ریزد از تیغ زبان چون تیشه عاشق را دلی از سنگ می‌باید به درد ما کند گوشی
به آسانی درین دریا سخن چون مستمع یابد؟ که گوهر را شود دل آب تا پیدا کند گوشی
حباب ساده‌دل بیجا دهن پرباد می‌سازد به گفت و گوی هر بی‌مغز کی دریا کند گوشی؟
تواند بی‌تأمل یافت راز سینهٔ خم را زبان فهمی اگر بر قلقل مینا کند گوشی
کسی را می‌رسد شاهی که گر موری سخن گوید به انداز شنیدن چون سلیمان وا کند گوشی
کف دعوی چو صبح کاذب از لب پاک می‌سازد به جوش سینهٔ عاشق اگر دریا کند گوشی
زبان نکته‌پردازی است هر خاری درین گلشن چگونه فهم حرف یك جهان گویا کند گوشی؟

به انشای سخن صائب عبث چون غنچه می‌پیچی
که را داری ز اهل دل به این انشا کند گوشی؟

۶۷۹۲ * (چ)

از ان پیچیده‌ام هم‌چون صدا در ظرف خاموشی که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی
نسازد سرمهٔ آفاق شبگردی نفس گیرش[1] کند چون صبحدم هر کس نفس را صرف خاموشی*
از ان رزق صدف گردید فیض عالم بالا که با آن دستگه دریا ندارد ظرف خاموشی*
همین بس فضل خاموشی که در هر انجمن باشد به نیك و بد نیفتد بر زبانها حرف خاموشی

بود چون پستهٔ بی‌مغز، صائب باد در دستش
نبندد از لب گفتار هر کس طرف خاموشی*

۶۷۹۳

نگه چون شمع درگیرد ز روی روشن ساقی ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی
دماغ عیش می‌گردد دوبالا می‌پرستی را که در هر ساغری چیند گلی از گلشن ساقی
خراب گردش ساغر به حال خویش می‌آید مبادا هیچ کس بیخود ز چشم پرفن ساقی

۱ــ ظ: نگردد سرمهٔ آفات...

اگر می نیست ساقی را مهل ازپای بنشیند — که‌بیش ازدورساغرنشأه بخشدگشتن ساقی
مـرا آن روز از پستی برآید اختر طالع — که‌سربیرون‌کنم چون‌تکمه ازپیراهن ساقی
رفیق راه دور بیخـودی شایسته می‌بایـد — مده در منتهای مستی ازکف دامن ساقی
چراغ بی‌فـروغ صبح را ماند ز لـرزانی — بیاض گـردن مینا، نظـر با گـردن ساقی
غم عالم نمی‌گردد به گرد میکشان صائب
مشو تـا می‌تـوانی دور از پیرامن ساقی

٦٧٩٤

حجاب جسم را ازپیش‌جان بردار ای‌ساقی — مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای‌ساقی
به تنگم ازوجود خود، شرابی آرزو دارم — که‌زور اوشکافد شیشه‌را چون‌نار ای‌ساقی
می انگـوری تنها مـرا از پـا نینـدازد — سراسر باغ را بر یکدگر[1] بفشار ای‌ساقی
برهنه روی می‌خواهم ببینم دختر رز را — حجاب شیشه و پیمانـه را بردار ای‌ساقی
به‌یك رطل گران بردار بارهستی از دوشم — مـن افتاده را مگـذار زیر بار ای‌ساقی
به‌راهی می‌رود هرتاری‌از زلف حواس من — مرا شیرازه‌کن از موج می زنهار ای‌ساقی
چرا ازغیرت مذهب بودکم غیرت مشرب؟ — مـرا در حلقهٔ اهل ریـا مگذار ای‌ساقی
چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد — بـرون‌آور مرا از پـردهٔ پندار ای‌ساقی
شراب آشتی‌انگیـز مشرب را به دورآور — بـده تسبیح را پیونـد با زنّار ای‌ساقی
ادیب شرع می‌خواهد به‌زورم توبه فرماید — به حال‌خود من شوریده رامگذار ای‌ساقی
زانصاف ومروّت نیست‌درعهدتو روشنگر — زند آیینهٔ من غـوطه در زنگار ای‌ساقی
ندارد بازگشتی کفر ودین غیراز سرکویش — به‌دریا می‌رود هرسیلی ازکهسار ای‌ساقی
به شکر این که داری شیشه‌ها پربادهٔ وحدت
به‌حال خویش صائب را چنین مگذار ای‌ساقی

٦٧٩٥

به‌شکراین‌که داری‌دست‌برمیخانه ای‌ساقی — مراازدست غم‌بستان به‌یك پیمانه ای‌ساقی
مصفّاکن زعقل وهوش ارواح مقدّس را — چمن را پاك‌کن از سبزهٔ بیگانه ای‌ساقی
خمار می پریشان دارد اوراق حـواسم را — مراشیرازه‌کن‌چون‌گل‌به‌یك‌پیمانه ای‌ساقی

۱ــ د، ب، هـ، ل: دریکدگر، متن مطابق س.

اگرچه آب وخاك من عمارت برنمی‌دارد
ز دُرد باده‌کن تعمیر این ویرانه ای‌ساقی
یك امشب ساغر اندازه رابر طاق نسیان نه
کـه دارم آرزوی گـریهٔ مستانه ای‌ساقی
برآر از پـردهٔ مینـا شـراب آشنارو را
خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای‌ساقی
به‌خورشید سبك‌جولان فلك بسیار می‌نازد
به‌دورانداز ساغر را توهم مستانه ای‌ساقی
حریف بـادهٔ بیغش زغشها پاك می‌بایـد
جداکن عقل‌را ازما چوکاه ازدانه ای‌ساقی
به‌چرخ‌آور مرا چون شعلهٔ جوّاله ازمستی
که‌می‌خواهم کنم‌خون دردل‌پروانه ای‌ساقی
کشاکش‌می‌برد هرذرّه خاکم‌را به‌صحرایی[1]
زهم مگذار اجـزای مرا بیگانه ای‌ساقی
مراسرمای زهدخشك چندافسرده دل‌دارد؟
بریز از پرتو می رنگ آتشخانه ای‌ساقی
نگردد پشتبان رطل گران گرقصرهستی را
به‌راهی‌می‌رودهرخشت‌این‌غمخانه ای‌ساقی
اگر ازخاك برداری به‌یك پیمانه صائب را
چه‌کم‌می‌گردد ازسامان‌این‌میخانه ای‌ساقی؟

٦٧٩٦

زجوپای‌سخن گراین‌چنین گردد جهان‌خالی
زمرغان سخنگوهم شود هندوستان خالی
به‌قدر درد اگرمی‌ساختم دل ازفغان خالی
جگرگاه زمین می‌شد ز خواب آلودگان خالی
درشتیها بود در پرده نـرمیهای گردون را
نباشد لقمهٔ این سنگدل ازاستخوان خالی
گل ابری چه آب ازقلزم زخـّار بـردارد؟
چسان دل راکند ازگریه چشم خونفشان خالی؟
لب افسوس را رنگین کن از زخم پشیمانی
نگردیده است تاازگوهردندان‌دهان خالی
همان باقامت خم می‌کشم ناز جوانان را
نشد در حلقه گشتن ازکشاکش این کمان خالی
نخواهد بست صورت‌زندگانی اهل‌معنی‌را
چنین گردد اگر از صورت ومعنی جهان خالی
نفس بی‌یاد حق از هوشمندان برنمی‌آیـد
نمی‌باشد زبوی پیرهن این کاروان خالی
زمین پاکش از روشن سوادان ساده خواهد شد
اگر ازنوخطان باشد بهشت جاودان خالی
زنم برسنگ اگرمینای‌خالی، نیست‌ازمستی
که‌نتوان بی‌تکلّف دیدجای‌دوستان خالی
لطافت پـردهٔ چشم است بینایان عالم را
وگرنه نیست زان‌جان جهان کون و مکان خالی
ندارم یاد بی‌داغ محبّت سینهٔ خـود را
زآتشپاره‌ای هرگز نبوداین دودمان خالی
کنـد زور شراب لعل کارسنگ با مینـا
به‌مستی می‌توان‌کردن دلی‌ازآسمان خالی

۱ــ د: هرذرهٔ خاکم به صحرایی، متن مطابق س.

سرمویی ترا ازصبح پیری کم نشد غفلت ندانم کی‌شودچشم‌توزین‌خواب‌گران خالی
ز درد وداغ‌خالی نیست صائب سینۀ عاشق
نباشد خانـۀ اهل کـرم از میهمان خـالی

٦٧٩٧

مکن بـا ارتکاب جـرم اظهار پشیمـانی چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی؟
منه زنهـار دل بر مهلت صد سالـۀ دنیـا که‌آخرمی‌شود،چندان‌که‌یك‌تسبیح گردانی
ترا گردند چون پروانه گرد سر پریزادان اگر از خامشی برلب نهی مهـر سلیمانی
نه امروزست از اشك یتیمی دامنم دریـا زطفلی کشتی گهوارۀ مـن بـود طوفانی
مکن چین جبین زنهار در کار گرفتـاران که‌سوهانی است‌بندِدوستی راچین پیشانی
ازین‌آشفته‌ترکن ای‌صبا آن‌زلف مشکین‌را که‌فیض بوی‌خوش بسیارگردد درپریشانی
درآن‌گلشن‌که‌آن شمشادبالا جلوه‌گرگردد ز طوق قمـریان زنّار بندد سرو بستانی
من حیران چه سازم کزتماشای خرام او زگردش بازمی‌ماند فلك‌چون چشم قربانی
مگوبی‌پرده‌پیش‌خلق‌حال خودچوبی‌شرمان که کشف عـورت فقرست اظهار پریشانی
تجـرّد قطـع زنّار علایق می‌کند صائب
سلاحی نیست تیغ تیـز را بهتر ز عریانی

٦٧٩٨

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی که‌از هرخنده بردل می‌رسد زخم نمایانی
غزال از دورباش وحشت من راه گرداند مـرا در دامـن صحرا نمی‌بـاید نگهبانی
کند بردیـدۀ سودایی من شهر را زنـدان نفس چون‌راست سازدگردبادی دربیابانی
نمی‌گـردید بی‌شیرازه اوراق وجود من اگر می‌بود در دستم سر زلف پـریشانی
نهان شدمهر تابان دید تاآن روی گلگون‌را کندچون‌خودنمایی‌مشت خاری‌درگلستانی؟
نپردازی به‌عاشق ازغرورحسن، ازین غافل که‌ابروی‌توخواهدگشت ازخط‌طاق‌نسیانی
ز خطّ عنبرین گفتم شود سرسبز امیّدم ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی
تو ازظلمت چوصبح آیینۀ دل‌را مصفّا کن که‌طالع‌می‌شوداز‌هرطرف خورشیدجولانی
ازان مانع زآب‌خضر شد دولت سکندر را که می‌خواهد برآردهرزمان سرازگریبانی
به‌پایان می‌رسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانـۀ آن زلف را می‌بـود پایـانی

۶۷۹۹

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
بمعنی همچنان گنگ است باچندین زبان معنی
زمعنی لفظ می‌گردد زمین‌گیر وجهان‌پیما[1]
براین‌کشتی بود هم‌لنگر و هم‌بادبان معنی
نـدارد دیـدهٔ کوتـاه‌بینان نـور آگاهی
وگرنه هست در هر نقطه[2] پنهان یك جهان معنی
لباس نارسای لفظ، معنی را کجا پوشد؟
کف بی‌مغز باشد لفظ و بحر بیکران معنی
به تاریکی مکن انفاس را ضایع چواسکندر
که‌می‌بخشد چوآب خضرعمر جاودان معنی
جمال‌آب حیوان نیل چشم زخم می‌خواهد
ازان از لـفظ پوشد جامهٔ عبّاسیان معنی
زبیم‌چشم بد، یوسف لباس‌بندگان پوشد
ازان در پـردهٔ الفاظ می‌گردد نهـان معنی
در احسان نارسایی نیست ارباب مروّت را
مخلّد زنده ماندهرکه را بخشید جان معنی
مسیحا را به گفتار آورد خـاموشی مریم
توچون خاموش گردی می‌شود صاحب بیان معنی
اگرباریك‌گردی برتواین معنی‌شود روشن
که‌در هرخار پوشیده است چندین گلستان معنی
به‌دلها چون هلال عید نتوانی زدن ناخن
نسازد تاخدنگ قامتت را چون‌کمان معنی
سخن آسوده است ازسردی ناز خریداران
نـدارد چون بهار عنبرسارا خـزان معنی
یکی صد گشت ثقل زاهد از عمّامه‌آرایی
که بردلها زلفظ پوچ می‌گردد گران معنی
چنان کز مرکز ثابت قـدم پرگار می‌گردد
به قدر پافشردن می‌دود گـرد جهان معنی

ز پشت تیـره گـردد رونما آیینهٔ روشن
به قید لفظ تن درمی‌دهد صائب ازان معنی

۶۸۰۰

خودآرا را برابر می‌کند با خاك خودبینی
حنای شهپـر پرواز طاوس است رنگینی
قناعت باسفال خویش کن کز ظاهرآرایی
شود آب گـوارا ناگوار از کاسهٔ چینی
سپهر سفله بر شیرین زبانان تنگ می‌گیرد
زبند نی نمی‌آید بـرون شکّر زشیرینی
متاب‌ازساده‌لوحی رواگرآسودگی خواهی
که‌گردد دردهای نسیه نقداز عاقبت بینی
زبار دل یکی صد شد پریشان‌گردی زلفش
که می‌سازد فلاخن را سبك پروازسنگینی
رخش باخط برآمد خوش، که‌را می‌گشت‌درخاطر
که طوطی محرم آیینه گردد باسخن‌چینی؟

برون‌آ ازخودی تادیده‌ات حق‌بین‌شود صائب
که خودبینی نگردد جمع هرگز با خـدابینی

۱ــ س، د: فلك‌پیما، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت، چ.
۲ــ د: هرلفظ، متن مطابق س.

۶۸۰۱ * (ع)

به‌این‌پستی‌فرازچرخ جای‌خویش‌می‌خواهی / سرافلاك را در زیرپای خویش می‌خواهی
سلیمان یافت ازترك هوا زیر نگین عـالم / توعالم‌را به‌فرمان هوای خویش می‌خواهی
نداری بررضای حق نظرچون‌کوته‌اندیشان / جهان را جمله محکوم رضای خویش می‌خواهی
گلوی نفس چون فرعون را محکم به‌دست آور / چو موسی اژدها را گرعطای خویش می‌خواهی
به غفلت صرف کردی نقـد ایّام جـوانی را
زبی‌شرمی همان‌عمرازخدای خویش‌می‌خواهی

۶۸۰۲

جنونم‌پهن‌شدصبرازمن‌شیدا چه‌می‌خواهی؟ / عنانداری زمن در دامن صحرا چه‌می‌خواهی[1]
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غـزالان شد / دگرزین مشت‌خار ای‌برق‌بی‌پروا چه‌می‌خواهی؟
نمی‌آیم به‌کار سوختن انصاف اگـر باشد / زنخل بی‌برمن‌ای‌چمن پیرا چه‌می‌خواهی؟
نه دینم ماند نه دنیا، نه صبرم ماند نه یارا / نمی‌دانم که‌دیگرازمن‌رسوا چه‌می‌خواهی؟
شمار داغهای سینهٔ مـا را کـه می‌دانـد؟ / ازین دریای‌پرآتش نشان‌پا چه‌می‌خواهی؟
ترا چون منعمان نگذاشت بند عافیت برپا / ازین به نعمت ای‌درویش ازدنیا چه‌می‌خواهی؟
زقید دار و گیر عقل فـارغبال می‌گردی / ازین بهسودی ای بیدرد ازسودا چه‌می‌خواهی؟
زسنگ کودکان داری به‌کف منشورآزادی / ازین به‌حاصلی ای سرو تارعنا چه‌می‌خواهی؟
درین دریا سرشك ابرنیسان سنگ می‌گردد / سراغ گوهرمقصود ازین دریا چه‌می‌خواهی؟
نفس را تازه‌کردی برگرفتی توشهٔ عقبـی / ازین بیش ازرباط‌کهنهٔ دنیا چه‌می‌خواهی؟
برآمد گرد از سیل گرانسنگ بهار اینجا / نشان قطرهٔ ناچیزازین دریا چه‌می‌خواهی؟*
به نورشمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد / دل‌بینا چوداری،دیدهٔ بینا چه‌می‌خواهی؟*
نمی‌آید به‌ساحل کشتی از آب تُنك سالم / بزن برقلب خم، ازساغر و مینا چه‌می‌خواهی؟*
مسخّر کـرده‌ای بـالا بلنـدان معانی را / دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه‌می‌خواهی؟*
جمال شاهـدان غیب را بی‌پـرده می‌بینی
دگرصائب‌ازان روشنگردلها چه‌می‌خواهی؟

۱ـ ردیف غزل در نسخ چ، ب، ل «چه می‌جویی» است.

۶۸۰۳

درون دل‌بود یار ازجهان‌گل چه‌می‌خواهی؟ گهر در سینهٔ بحرست از ساحل چه‌می‌خواهی؟
سرآزاده‌ای چون‌سرو ازین بستانسراداری ازین بالاتر از دنیای بی‌حـاصل چه‌می‌خواهی؟
فشاندی گردهستی را درین وحشتسرا از خود زبال وپرفشانی دیگـر ای بسمل چه‌می‌خواهی؟
کلید ازخانه باشد غنچهٔ سربستهٔ دل را گشادازدیگران درحل[۲]این مشکل چه‌می‌خواهی؟
به‌جنس خویش‌می‌گویند هرجنسی بودمایل اگر باطل نه‌ای از عـالم باطل چه‌می‌خواهی؟
دعای بی‌غرض در سینه باشد بی‌نیازان را ازین مشت‌گدارو همّت ای غافل چه‌می‌خواهی؟
فروغ حسن لیلی می‌کند درلامکان جولان توای‌مجنون زجیب ودامن محمل چه‌می‌خواهی؟
نشد از محو گشتن چشم حیران ترا مانع مروت‌بیش‌ازین‌ازخنجرقاتل چه‌می‌خواهی؟
سر و جان باخت در راهت، دل و دین ریخت درپایت
دگرای سنگدل ازصائب بیدل‌چه می‌خواهی؟

۶۸۰۴

بظاهر گر به‌چشمم ای‌سمن سیما نمی‌آیی به‌خواب من چرا در پردهٔ شبها نمی‌آیی؟
اگر نگرفته خار بدگمانی دامـن پـاکت چرا هرگز[۱] بـه خلوتخانه‌ام تنها نمی‌آیی؟
ز چشم بد خطر دارند خوبان بی‌بلاگردان مرا آنجا بخوان باری اگر اینجا نمی‌آیی
چوآید پیش ما هرجا بلایی هست در عالم چه پیش آمد ترا جاناکه پیش‌ما نمی‌آیی؟
زشوق پای‌بوست بوسه برلب می‌زند جانم به بـالینم چـرا ای آفت جانها نمی‌آیی؟
زجان بی‌نفس آسیب نبود شمع روشن را به خاك من چرا ای آتشین‌سیما نمی‌آیی؟
نپیچد سر زفرمان کمان تیر سبك جولان چرایك‌ره به‌آغوش من ای رعنا نمی‌آیی؟
به امّید وفای وعده پاس زنـدگی دارم بگو تاجان دهم امروز اگر فردا نمی‌آیی
نگاه بی‌ادب در چشم قـربانی نمی‌باشد
چرا بی‌پـرده پیش صائب شیدا نمی‌آیی؟

۶۸۰۵

چرا هرگز به‌سر وقت من بیدل نمی‌آیی؟ چنین کزدیده غافل می‌روی غافل نمی‌آیی

۱ــ پر: یك‌ره، متن مطابق آ (خط صائب)، س، ت.

صنوبر با تهیدستی به‌دست آورد صددل‌را
تو بی‌پروا برون از عهدهٔ یك دل نمی‌آیی

به‌دل ناخن زدن مردانه‌ای، اما چوکار افتد
بـرون از عهدهٔ یك عقدهٔ مشکل نمی‌آیی

نگاه بی‌ادب در چشم قـربانی نمی‌بـاشد
به خاك ما چرا بی‌پرده ای قاتل نمی‌آیی؟

کتان جسم را در دامـن مه تـا نینـدازی
بـرون از پردهٔ انـدیشهٔ بـاطل نمی‌آیی

چو می‌گیرد ترا حق نمك در هرکجا باشی
به پای خود چرا ای بندهٔ مقبل نمی‌آیی؟

ادب در بزم شاهان پاسبانی می‌کند سر را
چـرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی‌آیی؟

نسازی صاف تاچون صبح باعالم دل‌خودرا
مکش زحمت‌که داغ مهررا قابل نمی‌آیی

حریف این جهان بی‌سرو بن نیستی صائب
چرا بیرون ازین دریای بی‌ساحل نمی‌آیی؟

۶۸۰۶

چرا از سینه ای آه‌سحر بیرون نمی‌آیی؟
سبك‌چون تیغ‌ازین زیرسپربیرون نمی‌آیی؟

نمی‌سازنـد تاج پادشاهان پایتخـت تـو
ززندان صدف تا چون‌گهربیرون نمی‌آیی

زآب شور دریا صلح‌کن با تلخی غـربت
که چون عنبر ز خامی بی‌سفر بیرون نمی‌آیی

به‌یـاد عالم بـالا زدل گاهی بکش آهی
ز زنـدان تـن خاکی اگربیرون نمی‌آیی

خـدنگ راسترو را همچوترکش نیست زندانی
چرازین نیستان‌چون‌شیر نربیرون نمی‌آیی؟

ترا بر یکدگر تا نشکنند دوران سنگین دل
ز بندیخانهٔ نی چون شکربیرون نمی‌آیی

چوخون‌مرده تن‌دادی به‌زیرپوست ازغفلت
زجای خود به زخم نیشتربیرون نمی‌آیی

تسلی باخبر تاکی زملك بیخودی بـاشی؟
زخود یك‌ره چرا ای‌بیخبربیرون نمی‌آیی؟

نه‌ای گرتیغ‌چوبین‌وزشجاعت‌جوهری‌داری
چرایك‌ره زخود ای‌بیجگربیرون نمی‌آیی؟

مشو ازنالهٔ افسوس غافل چون‌جرس باری
اگرازکاروان همچون خبربیرون نمی‌آیی

چو بیرون می‌کند زین خانه‌ات سیل‌فناآخر
چرا زین‌جسم خاکی پیشتربیرون نمی‌آیی؟

درین عبرت‌سرا گرهمچو مژگان صدزبان گردی
ز شکـر بی‌قیاس یك نظربیرون نمی‌آیی

چه‌افتاده است‌کاوش بادل‌پرخون‌من‌کردن؟
توچون ازعهدهٔ این‌چشم‌تربیرون نمی‌آیی

بگـوکز آه دردآلود عـالم را سیه سازم
به سیر ماهتاب امشب اگربیرون نمی‌آیی

چومن ازخویش بیرون درنگاه اولین رفتم
چرا از پردهٔ شرم ای پسربیرون نمی‌آیی؟

چنان در خانهٔ آیینه محو دیـدن خـویشی
که گر عالم شود زیروزبربیرون نمی‌آیی

به دیداری زبان دادخواهان می‌توان بستن
چرا از خـانه ای بیدادگربیرون نمی‌آیی؟

نسازی آب تا دل را به آه آتشین صائب
درست از کارگاه شیشه‌گر بیرون نمی‌آیی

۶۸۰۷

نمی‌باید ترا مشاطه‌ای بهر خودآرایی
به صحرا می‌روی، از خانهٔ آیینه می‌آیی
لطافت بیش ازین درپردهٔ هستی نمی‌گنجد
که‌چون نورنظردر پرده‌ای پنهان وپیدایی[1]
ز روی عالم افروز تو دلها آب می‌گردد
گر ازخورشیدگردد آب درچشم تماشایی
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطّی
تو باآن قدّ رعنا حلقه‌های چشم بربایی
زنقش پاگذاری دست بر دل خاکساران را
اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی زرعنایی
به امّید تماشا چشم واکردم، ندانستم
نگه را خون‌کند ناز تو در چشم تماشایی
کمند زلف درگردن‌گذشتی روزی‌ازصحرا
هنوز ازدورگردن می‌کشدآهوی‌صحرایی
چه خونهاکرد در دل‌عاشقان رالعل‌میگونت
چه‌کشتیها درین یك قطره خون گردید دریایی
درو دیوار شد آیینه‌پرداز از جمال تو
چه‌خواهد شداگرزنگ‌ازدل من‌نیز بزدایی؟
امیدم بود کز خط شرم رخسار توکم‌گردد
ندانستم که از خط پردهٔ دیگر بیفزایی
توآتشدست تا پادر رکاب شوخی آوردی
فلاخن سَیر شدصدکوه تمکین وشکیبایی
به‌عزم صید چون آیی به‌صحرا، درتماشایت
چومژگان از دوجانب صف‌کشد آهوی صحرایی
به امّید تو از صد آشنا بیگانه گردیدم
چه دانستم که حق آشنایی را نمی‌پایی؟
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد
ندارد تنگنای شهر، تاب حسن صحرایی

درین ایّام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلّم‌بوداگرزین‌پیش‌بر **سعدی** شکرخایی

۶۸۰۸

زخوبان قامت جانان علم باشد به یکتایی
الف را هیچ حرفی برنمی‌آرد ز رعنایی
نمی‌گردد حجاب بحر وحدت موجهٔ کثرت
نمی‌آرد برون سی‌پاره مصحف‌را زیکتایی
حجاب نور وحدت عالم اسباب می‌گردد
شود محجوب اگردرپرده‌های‌چشم بینایی

۱ــ د: در دیده پنهانی و پیدایی، متن مطابق س، ف. درنسخهٔ ل یك‌جا مانند متن است ودرتکرار غزل: در پرده پنهانی و پیدایی.

مکن ازچشم بداندیشه کز شرم عذار تو
نمی‌بیند بغیر ازپشت پای خود[1] تماشایی
که‌را می‌گشت درخاطرکزآن‌آرام‌بخش‌جان
مرا بازیچهٔ صرصر شود کوه شکیبایی؟
غزالان را زوحشت باز می‌دارد تماشایش
چومجنون‌هرکه‌راسودای‌لیلی‌کردصحرایی
زفیض گوشه‌گیری قطرهٔ ناچیز گوهر شد
قدم بیرون منه‌تاممکن است ازکنج تنهایی
به‌اندك فرصتی‌طی می‌شود عمرگرانخوابان
که‌سنگینی‌کند[2] سیلاب‌را افزون سبکپایی
به کوشش باز نتوان‌کرد ازسرتیره‌بختی را
نگردد محوخط سرنوشت ازجبهه‌فرسایی
زبان تیغ را سنگ فسان درجوهر افزاید
نمی‌گردد مرا گوش گران مانع زگویایی
زگلچین نیست پرواچهرهٔ گلرنگ جانان را
که حسن این‌گلستان‌می‌برد ازدست‌گیرایی
سپرداری کن از مهر خموشی زندگانی را
که عمر شمع را کوتاه سازد بادپیمایی
که دارد یاد حسن عالم‌آرایی چنین صائب؟
که می‌بیند به‌هر جانب که رو آرد تماشایی

۶۸۰۹ * (چ، مر، ل)

شنیدم بلبل خود را ستایش کرده‌ای جایی
میان عندلیبان دگر افتاده غوغایی
من و عقل نخستین‌را به جنگ یکدگرافکن
زمن تیغ زبان درکار بردن وز تو ایمایی
زطبع موشکافم شانه پشت دست می‌خاید
به‌گردم کی رسد همچون صباهربادپیمایی؟
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت
ندارد آسمان امروز چون من نکته‌پیرایی
به دیوان خیابانش سراسر گشته‌ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من‌سرو رعنایی

۶۸۱۰

مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریایی
که‌داردهرحبابش[3] درگرهطوفان خودرایی
نمی‌شد اینقدر بیماری جانکاه من سنگین
زدرد من‌اگرآن سنگدل می‌داشت‌پروایی
گریبان چاك می‌گردید درداماں این صحرا
اگرمی‌داشت لیلی‌همچومن مجنون‌شیدایی
زفکر سنگ می‌کردم سبك دامان طفلان‌را
اگرمی‌بود چون مجنون‌مرا دامان‌صحرایی
به‌چشم این‌راه‌راچون‌مهرتابان قطع‌می‌کردم
اگر از گوشهٔ ابروی او می‌بود ایمایی

۱ــ د: بغیر از پشت پای خود نمی‌بیند، متن مطابق س،ت.
۲ــ د: زسنگینی شود
۳ــ س، د: هر حبابی، متن مطابق آ، پر، پو، ق، چ.

زوحشت خانهٔ زنبور می‌شد خلوت مجنون / اگرمی‌داشت‌آهو همچولیلی چشم گویایی
به‌اندك فرصتی گردد حدیثش نقل مجلسها / چو طوطی هرکه دارد درنظر آیینه‌سیمایی
مرا آن روز خاطر جمع گردد ازپریشانی / که سودا افکندهرذرّه خاکم رابه‌صحرایی
به‌تردستی زخارا نقش شیرین محو می‌کردم / اگر در چاشنی می‌داشت کارم کارفرمایی
زهرخاری گل بی‌خار درجیب وبغل ریزد / چوشبنم هرکه دارددرگلستان چشم‌بینایی
چه خونها می‌تواند کرد دردل گلعذاران را / نواسنجی که دارد در قفس دام تماشایی
مپرس از زاهد کوتاه‌بین اسرار عرفان را / چه داند قعر دریا را حباب بادپیمایی؟
نخوردم بردل خاری، نگشتم بار بر سنگی / ندارد یادصحرای جنون چون‌من سبکپایی
به این آزادگی چون‌سرو بارم بردل گردون / چه‌می‌کردم اگر می‌داشتم در دل تمنّایی

تراگرهست‌دردل‌آرزویی خون‌خودمی‌خور
که جز ترك تمنّا نیست صائب را تمنّایی

۶۸۱۱ * (سج، چ)

که‌غیر ازسنگ‌طفلان می‌کند دیوانه‌آرایی؟ / که‌غیر ازگنج گوهر می‌کند ویرانه‌آرایی؟
تمام عمر اگر باکعبه دریك پیرهن باشم / همان در کعبهٔ دل می‌کنم بتخانه‌آرایی*
عنان کجروی پیچیدن از گردون نمی‌آید / مکن در راه سیلاب فنا کاشانه‌آرایی*
مهیّای تپیدن شو که آن صیّاد سنگین‌دل / ندارد هیچ کاری غیر دام و دانه‌آرایی*
مرا بر غفلت سرشار بلبل خنده می‌آید / که در ایّام گل دارد دماغ خانه‌آرایی*
کسی تاچند مزدور هوای نفس خود باشد؟ / نگشتی بی‌دماغ از خانهٔ طفلانه‌آرایی؟*
به حرف عقل گوش انداختم دیوانه گردیدم / مرا درخواب غفلت‌کرد این افسانه‌آرایی*
نه ناقوس دلی نالان، نه زنّار تنی پیچان / مکن با این تجمّل دعوی بتخانه‌آرایی

اگر از اهل شوقی مگذر از اندیشهٔ صائب
که چون باد باران می‌کند دیوانه‌آرایی*

۶۸۱۲

به‌توحید خدا همچون الف گویاست تنهایی / دویی درپلّهٔ‌شرك‌است وبی‌همتاست تنهایی
تجرّدپیشگان رانیست کثرت مانع ازوحدت / که‌در دریای لشکرچون علم‌تنهاست تنهایی
به اندك سختیی رو از تو گردانندهمراهان / روی‌گر در دهان اژدها همپاست تنهایی

حدیث‌قاف وعنقارامدان‌افسانه چون‌طفلان / که‌کوه قاف کنج عزلت وعنقاست تنهایی
دل رم‌کرده هرکس‌را بود در سینه، می‌داند / که صحبت‌دامگاه ودامن صحراست تنهایی
تجرد شهپر پرواز گردون شد مسیحا را / زمین‌گیرست جمعیّت، فلك‌پیماست تنهایی
چومرغ خانگی برگرد آب وگل نمی‌گردد / همای خوش‌نشین اوج استغناست تنهایی
چو بوی‌گل‌که درآغوش گل باگل نیامیزد / اگرچه هست دردنیا، نه در دنیاست تنهایی
زخوددورافکند چون‌نافه‌صائب سایهٔ‌خودرا
غزال وحشی دامـان این صحراست تنهایی

٦٨١٣

ندارم یاد خود را فارغ ازعشق بلاجویی / چو داغ لاله دایم درنظر دارم پریرویی
به‌برگ سبز چون خضر ازریاض جان شدی قانع / به‌خون رنگین چوشاخ گل‌نگردی دست‌وبازویی
ازان در جیب‌گل بسیار بیدردانه می‌ریزی / که‌هرگز از چمن‌پیرا ندیدی چین ابرویی
مرا چون مهرخاموشی بهم‌پیچیده[1] حیرانی / عجب دارم برآید درقیامت‌هم زمن هویی
تسلّی‌می‌کند خودرا به‌حرف وصوت‌ازلیلی / چومجنون‌هرکه داردرنظرچشم‌سخنگویی
همان حسن‌انجمن‌آراست درهرجاکه‌می‌بینم / که‌دارد درنظر زاهدهم از گل طاق‌ابرویی
به حسن شاهدان معنی ازصورت قناعت‌کن / که‌در ملك سلیمان نیست زین بهترپریرویی
زصحبتهای عالم بی‌نیازم بـا دل روشـن / بدست آورده‌ام چون سرو ازین‌گلشن لبجویی
دلی دارم ز لـوح سینهٔ اطفـال روشنتـر / ندارد چون چراغ آیینهٔ من پشتی‌و رویی
اگر روی زمین یك چهرهٔ آتش‌فشان‌گردد / ز خـامی عود ما را برنمی‌آرد سر مویی
مروّت نیست از پروانهٔ مـا یاد نـاوردن / درآن محفل‌که باشدهرسپندی‌آتشین‌رویی
وصال تازه‌رویان زنگ از دل می‌بردصائب
خوشا قمری‌که درآغوش داردقد دلجویی

٦٨١٤

چهـره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای / خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای
ای‌بسا خانهٔ تقوی که رسیده است به‌آب / تا زمنـزل عـرق‌آلـود بـرون تاخته‌ای
در سر کوی تو چندان که نظر کار کند / دل و دین است که بریکدگر انداخته‌ای

۱ــ س، ن: بهم پیچید، متن مطابق د.

مگـر از آب کنـی آینه دیگـر، ورنـه — هیچ آیینه نمانده است که نگداخته‌ای
چـون ز حـال دل صـاحب‌نظرانی غافل؟ — توکـه در آینه با خـویش نظر باخته‌ای
تو که از نـاز بـه عشاق نمی‌پـردازی — صدهزار آینه هر سوی چه پـرداخته‌ای؟
نیست یك سرو درین باغ به رعنایی تـو — بس‌که گردن به تماشای خود افراخته‌ای
آتشی را کـه ازان طـور به زنهار آیـد — در دل صائب خـونین جگر انداخته‌ای

برخوری چون رهی ازساغر معنی صائب
که درین تازه غزل، شیشه تهی ساخته‌ای[1]*

۶۸۱۵

تـا ز رخسار چو مه پرده برانـداخته‌ای — سوز خـورشید به جان قمـر انداخته‌ای
در سراپای تو کم بود بلای دل و دین؟ — کـه ز خط طرح بلای دگـر انداخته‌ای
دولت حسن تو وقت است شود پابه‌رکاب — کار ما را چه بـه وقت دگر انداخته‌ای؟
تو که در خانه ز شوخی ننشینی هـرگز — رخت ما را چه زمنزل بـدر انداخته‌ای؟
تلخکامـان تـو از مـور فزونند، چـرا — مـور خط را بـه طلسم شکر انداخته‌ای؟
گرچه در باغ تو گل بر سر هم می‌ریـزد — خـار در دیـدهٔ اهـل نظـر انداخته‌ای
نیست در بـاغ نهـالی به برومندی تـو — سایـه را آخـر و اول ثـمر انداخته‌ای
شکـوه از تلخی دریـای مکافات مکـن — توکه چون سیل دوصدخانه بر انداخته‌ای

دل شـب مـجلس اغـیار برافـروخته‌ای
کار صائب به دعـای سحر انـداخته‌ای[2]

۶۸۱۶

تـا رخ از بـادهٔ گلـرنگ برافـروخته‌ای — جگـر لالـه عـذاران چـمن سوخته‌ای
نیست صیدی که دلش‌زخمی مژگان‌تونیست — گرچـه از شرم وحیا بازِ نظر دوخته‌ای

۱ــ مقطع سج، این بیت را هم اضافه دارد:
چه تمتع بـرد از آه جگـر سوخته‌ای — چه‌ازین سرودرآغوش‌کشد(اصل: کند)فاخته‌ای

۲ــ سج اضافه دارد: ب، ه، ل اضافه دارند:
می‌تـوانست به روی تـو برابر گشتن — ماه مـی‌داشت اگـر چهرهٔ ناساخته‌ای
این دوبیت ظاهراً به علت معیوب بودن قوافی درنسخ معتبر نیامده‌اند.
ناز پـروردهٔ تمکینی و چون ابر بهار — سایه دورم بـه زمین دگر انداخته‌ای
چون به‌آوازه گرفته است جهان‌را حسنت — بوی خود را چه‌عبث دربدر انداخته‌ای؟
خاك در کاسهٔ منصور بـه بازیچه کند — شور عشقی که مـرا در جگر انداخته‌ای
چشم رغبت نگشایی بـه تماشای بهشت — می‌توان یافت‌که برخود نظر انداخته‌ای

می‌توانی به نگاهی دو جهان را دل داد / اینقدر دل که تو برروی هم اندوخته‌ای
مژه در دیدهٔ نظّارگیان خواهد سوخت / این چراغی که تو از چهره برافروخته‌ای
سوزنی نیست که درخرقهٔ ما نشکسته است / چه نظر بردل صد پارهٔ ما دوخته‌ای؟
می‌شود کار دو عالم چو به‌یك شیوه تمام / اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته‌ای؟
من کجا هجر کجا، ای فلك بی‌انصاف / به همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای!
می‌دهد بوی دل سوخته صائب سخنت
می‌توان یافت درین کار نفس سوخته‌ای

٦٨١٧

روی دل با همه‌کس در همه‌جا داشته‌ای / در ته پردهٔ نیرنگ چها داشته‌ای
تو که باور نکنی سوز من سوخته را / دست بر آتشم از دور چرا داشته‌ای؟
از دل خستهٔ ما نیست غباری برجا / دل ما خوش که خبر از دل ما داشته‌ای
روی نرم تو نقاب دل سنگین بوده است / چه زرهها که نهان زیر قبا داشته‌ای
دامن پاك من و پردهٔ شرم است یکی / به چه تقصیر ز خود دور مرا داشته‌ای؟
نیست در رشتهٔ شب اختر تابان چندان / که تو دل در خم آن زلف دوتا داشته‌ای
مانع گردش افلاك توانی گردید / به همان گوشهٔ چشمی که مرا داشته‌ای
سخن آبله پیشت گرهی بر بادست / تو که در راه طلب پا به حنا داشته‌ای
چارپهلو شکم ته فلك از سفرهٔ توست / پیش پروردهٔ خود دست چرا داشته‌ای؟
خجل از روی سلیمان زمان خواهی شد / بردل موری اگر ظلم روا داشته‌ای
توکه سیراب کنی ریگ روان را به خرام
صائب سوخته را تشنه چرا داشته‌ای؟

٦٨١٨

دست اگر در کمر راهبر دل زده‌ای / بی‌تردد به میان دامن منزل زده‌ای
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است / پشت‌پایی که براین عالم باطل زده‌ای
می‌شود شهپر توفیق، اگر برداری / دست عجزی که به داماں وسایل زده‌ای
باز کن از سر خود زود تن آسانی را / که عجب قفل گرانی به در دل زده‌ای
گوهری نیست اگر رشتهٔ امّید ترا / گنه توست که چون موج به ساحل زده‌ای

چون به‌عیب وهنر خویش توانی پرداخت؟ تـو که از جهـل در آینه را گل زده‌ای
از تمنّا گـرهی رشتـهٔ عمر تـو نداشت تو براین رشته دوصد عقدهٔ مشکل زده‌ای
چـون نـداری دل آگاه، در اوّل قدمی بوسه هـرچند بـه پیشانی منزل زده‌ای
پاسِ دم دار که شمشیرِ دودم خواهد شد در دم حشر دمـی چند کـه غافل زده‌ای
در قیـامت سپـر آتـش دوزخ گـردد از درم مهـری اگر برلب سایـل زده‌ای
چاك در پردهٔ ناموس تو خواهد انداخت خنده‌ای چند کـه بر مردم کامل زده‌ای
زان به چشم تـو صدف جلوهٔ گوهر دارد که سراپرده چوکف بر لب ساحل زده‌ای
نیست ممکن کـه تـرا آب نسازد صائب
آتشی کـز نفس گـرم بـه محفل زده‌ای

٦٨١٩

طعمهٔ مور شوی گرچـه سلیمان شده‌ای زال می‌گـردی اگر رستم دستان شده‌ای
ای که چون موج به بـازوی شنا می‌نازی عنقریب است کـه بازیچهٔ طوفان شده‌ای
عالم خاك بجـز صورت دیـواری نیست چه درین صورت دیوار تو حیران شده‌ای؟
دست در دامـن دریـای کرم زن، ورنـه تشنه می‌میری اگر چشمهٔ حیوان شده‌ای
می‌کنـد هستی فانیّ تـرا بـاقی، مـرگ توچـه از دولت جاوید گریزان شده‌ای؟
چرخ نُه جامهٔ فـانوس مهیّا کـرده است بهر شمع تو، تو از بهر چه گریان شده‌ای؟
مصر عزّت به تمنّای تو نیلی‌پوش است چه بدآموز به‌این گوشهٔ زندان شده‌ای؟
چرخ و انجم به دوصد چشم تـرا می‌جوید در زوایای زمین بهـر چه پنهان شده‌ای؟
آسیای فلك از بهر تـو سرگردان است تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده‌ای؟
شکوه از درد نمـودن گلِ بیدردیهاست شکر کن شکر که شایستهٔ درمان شده‌ای
بود سی‌پـارهٔ اجـزای تـو هریك جـایی این‌چنین جمع به‌سعی‌که چوقرآن شده‌ای؟
کمر و تاج بـه هر بی‌سرو پایی ندهنـد به چه خدمت توسزاوار دل وجان شده‌ای؟
دامن دولت خـورشید چو شبنم به کف‌آر چـه مقیّد بـه تماشای گلستان شده‌ای؟
چون به میزان قیامت همـه را می‌سنجند بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده‌ای؟
بیخودی جامهٔ فتح است درین خـارستان تو دریـن خانهٔ زنبور چه عریان شده‌ای؟

پیش عفو وکرم و رحمت یـزدان صائب
کم گناهی است که ازجرم پشیمان شده‌ای؟[۱]

۶۸۳۰

شوخ‌ومیخواره وشبگردوغزلخوان‌شده‌ای — چشم بـد دورکه سرفتنهٔ دوران شده‌ای
هرچـه در خـاطر عاشق[۲] گذرد می‌دانی — خوش ادایـاب و ادافهم و اداداں شده‌ای
توکه هـرگز سخن اهل سخن نشنیـدی — چون‌سخنسازوسخن‌فهم‌وسخندان شده‌ای؟
تـوکه از خانـه ره کـوچـه نمی‌دانستی — چون چنین‌راهزن ورهبر ورەدان شده‌ای؟
توکـه از شرم در آیینـه ندیدی هـرگز — به اشاراتِ که این‌طور شفادان شده‌ای؟
تـا پـریـروز شکـرخنـد[۳] نمـی‌دانستی — این زمان‌صاحب چندین‌شکرستان شده‌ای
بر نهال تو صبا دوش به جان می‌لرزیـد — این زمـان بارور از میوهٔ الوان شده‌ای
پیش ازین بود نگاه تو به یك دل محتاج — این زمان‌دلزده زین جنس فراوان شده‌ای
بود آواز تو چـون خندهٔ گل پرده‌نشین — چه زعشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای؟
یوسف ازقافلهٔ حسن تو غارت زده‌ای است — به دعای که چنین صاحب سامان شده‌ای؟
جایِ قد، سرو خجالت کشد ازروی بهار — تاتو چون آب درین باغ خرامان شده‌ای
دل و جان خواه زعشّاق که باآن رخ‌وزلف — لایق صد دل و شایستهٔ صد جان شده‌ای*
می‌توان مرد برای تـو به امّید حیـات — که زخط خضروزلب عیسی دوران شده‌ای
از ادای سخـن و از نگـه عـذرآمیـز — می‌توان یافت که از جور پشیمان شده‌ای

چون فدای تو نسازد دل‌ودین[۴] را صائب؟
که‌همان‌طورکه می‌خواست بدانسان‌شده‌ای

۶۸۳۱

در کدامین چمن ای سرو به‌بار آمده‌ای؟ — که ربایـنـده‌تـر از خواب بهار آمده‌ای

۱ــ سج اضافه دارد:
می‌کنندت ز در باغ به خواری بیرون — گرچه از رخنهٔ دیوار به بستان شده‌ای
ابـر آفت کمـر بـرقِ بلا می‌بندد — تا تو چون دانه ازین خاك نمایان شده‌ای
نرسد گوی سبکسیر به گرد تو ز حرص — گرچه ازقامت‌خم‌گشته چوچوگان شده‌ای
۲ــ س، د، ن، ب، هـ، ل: خاطر هرکس، متن مطابق آ،پر، پو، ق، ت. ۳ــ س، ن، هـ، ل: شکرخنده
٤ــ س، د، ن، ب، هـ، ل: دل وجان

با گل روی عرقناك، کـه چشمش مرساد! خانه‌پـردازتـر از سیـل بهـار آمده‌ای
چشم بد دورکه چون جام وصراحی زازل درخـور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای
آنقدر بـاش که اشکی بـدود بر مژگان گـر به دلجـویی دلهای فگار آمده‌ای
قلم مـوی حواس تو پـریشان شده است تا به این خانهٔ پـرنقش و نگار آمده‌ای
بارها کاسهٔ خـورشید پر از خون دیدی تو به این خانه به دریوزه چه‌کار آمده‌ای؟
نوشداروی امـان در گـره حنظل نیست به چه امّید به ایـن سبز حصار آمده‌ای؟
تازه کن خاطر ما را بـه حدیثی صـائب
تو که از خـامه رگ ابر بهار آمـده‌ای[1]

۶۸۲۳

دلربایـانه دگـر بـر سر نـاز آمـده‌ای از دل من چه بجا مانده‌که باز آمده‌ای
ازعرق زلف توچون رشتهٔ گوهرشده است همه‌جا گرچه به‌تمکین و به ناز آمده‌ای
در بغل شیشه و در دست قدح، دربر چنگ چشم بـد دور کـه بسیار بساز آمده‌ای
بگذر از ناز و برون آی زپیراهن شرم که عجب تنگ در آغـوش نیاز آمده‌ای
می‌بده، می‌بستان، دست‌بزن، پای بکوب بـه خرابـات نـه از بهـر نماز آمده‌ای
آنقـدر بـاش که من از سر جان برخیزم چون به غمخانه‌ام ای بنده‌نواز آمده‌ای
بر دل سوخته‌ام رحـم کن ای مـاه تمام که درین بـوته مکـرّر به گداز آمده‌ای
دل محـراب ز قنـدیل فـرو ریخته است تا تـو ای دشمن ایمان به نماز آمده‌ای
چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا می‌تـوان یافت کزان زلف دراز آمده‌ای
چون نگردد[2] دل صائب زتماشای تو آب؟ کـه بـه رخسـارهٔ آیینه‌گـداز آمده‌ای
نیست ممکن‌که مصوّرشودآن حسن‌لطیف
صائب ازدل چـه عبث آینه‌ساز آمده‌ای؟[3]

۱ــ سج اضافه دارد: زور در دست کمند افکن تقدیرنماندتا تو چون موج ز دریا به کنار آمده‌ای
۲ــ آ (خط صائب)، س: نشود چون، متن مطابق ق (خطصائب) ۳ــ مقطع پـر (خط صائب) مقطع این غزل در نسخ د، پو، ی، یا، ن، ل چنین است (و نیز در نسخ‌آ، پر، ق قبل ازاصلاح صائب):
سخـن بیخبـران رنگ حـقیقت دارد تا تو صائب به سر کوی مجاز آمده‌ای
بعداً صائب در سه نسخهٔ اخیر یربالای بیت نوشته است «زیاد» و مقاطعی را که ما در متن گذاشته‌ایم نوشته است.

۶۸۲۳

ای‌کـه از بی‌بصران راه خـدا می‌طلبـی چشم بـگشای که از کور عصا می‌طلبی
ای که داری طمع وقت خوش از عالم خاك نـور از ظـلمت و از دُرد صفا می‌طلبی
ای که داری طمع مهر و وفا از خـوبان پـاکبـازی ز حـریفـان دغـا می‌طلبی
کردی انفاس گرامی همه در باطل صـرف همچنان زنـدگی از حق به دعا می‌طلبی
به تو نـااهل ز الـوانِ نعم بی‌خـواهش چه نـدادند کـه دیگر ز خدا می‌طلبی؟
آسمان است ترا ضامن روزی، وز حرص رزق خود را تو ز هر در چوگدا می‌طلبی
از دلِ زنده توان هستی جاویـدان یافت در سیاهـی تـو همان آب بقا می‌طلبی
هست درمان تـو با درد مـدارا کـردن درد خـود را زطبیبان تـو دوا می‌طلبی
نـرسد دولت دیـدار بـه روشن گهـران تـو به ایـن دیـدهٔ آلـوده لقا می‌طلبی
نیست چون ریگ روان نرم روان راآواز تـو ازیـن قـافلـه آواز درا می‌طلبی
نتوان راه بـه حق بـرد ز صحراگـردی پا بـه دامـن‌کش اگـر راه خدا می‌طلبی
پاك کن روزنهٔ دیـدهٔ خـود را ز غبـار اگـر از چشمهٔ خـورشید ضـیا می‌طلبی
استخوانی به دو صد خون جگر می‌یابد چه سعـادت ز پـر و بـال هما می‌طلبی؟
نفس گـرم کنـد غنچـهٔ دل را خنـدان تـو گشـایش ز دم سرد صبـا می‌طلبی
چون نبندند به روی تو در فیض، که تو همه‌چیز از همـه‌کس در همه‌جا می‌طلبی
بـا دل پرهـوس از آه اثـر داری چشم پـای‌بوس هـدف از تیـر خطا می‌طلبی
کرده‌اند از در خود دور چو سگ ازمسجد دولتـی را کـه ز مـردان خدا می‌طلبی
کعبه رعناتر ازان است که محجوب شود تـو زکـوته نظـری قـبله‌نمـا می‌طلبی

چـون ز دیـوان رسانندهٔ روزی صائب
می‌رسد رزقِ توبی‌خواست، چرامی‌طلبی؟

۶۸۲٤

نی خـود را بشکن گرشکری می‌طلبی برگ از خـود بفشان گـر ثمری می‌طلبی
خبری نیست کـه در بیخبری نتوان یافت بیخبـر شو ز جهـان گر خبری می‌طلبی
از خودی تا اثری هست، دعا بی‌اثـرست بی‌اثـرشو ، ز دعـا گـر اثـری می‌طلبی
پا به دامن‌کش و ازهر دوجهان چشم بپوش گـر ازیـن خـانهٔ تـاریك دری می‌طلبی

صبر چون غنچه به خاموشی و دلتنگی کن — گر گشایش ز نسیم سحری می‌طلبی
دهن خود چو صدف پاك درین دریاکن — اگر از ابر بهاران گهری می‌طلبی
خضر توفیق پی گمشدگان می‌گردد — خویش را گم‌کن اگر راهبری می‌طلبی
داد از پرتو خود بال به شبنم خورشید — پا به دامن‌کش اگر بال وپری می‌طلبی
صدف آبله باشد کف افسوس ترا — تا تو گم کردهٔ خود از دگری می‌طلبی
چون شرر دیدهٔ روشن ز جهان‌کن تحصیل — اگر از سوخته جانان اثری می‌طلبی
خضرچون سبزه زندموج درین دامن دشت — پای در ره نه اگر همسفری می‌طلبی

آب خود صاف‌کن از پردهٔ گلها صائب
گر ز خورشید چو شبنم نظری می‌طلبی

۶۸۳۵ * (ف، چ، مر، ل)

می‌گزد راحتم ای خار مغیلان مددی — پایم از دست شد ای خضر بیابان مددی
تا به کی خواب گران پنبه نهد در گوشم؟ — ای نوای جرس سلسله جنبان مددی
دانه‌ام خال رخ خاك شد از سوختگی — چه گره گشته‌ای ای ابر بهاران مددی
چند حنظل زپر خویش خورد طوطی من؟ — ای به‌شیرین سخنی‌چون شکرستان مددی
گل خمیازه به صد رنگ برآمد زخمار — چه فرو رفته‌ای ای ساقی دوران مددی
دیگر از بهر چه روزست هواداری تو — دل من تنگ شد ای چاك گریبان مددی
چشم داغم به ته پنبه زغم[1] گشت سفید — نه ز الماس شد و نه ز نمکدان مددی
زردرویی نتوان در صف محشر بردن — خون من برسرجوش است شهیدان مددی
زخم ناسور مرا مرهم مشك است علاج — به‌سر خود، بکن ای زلف پریشان مددی!
چند پایم به ته سنگ نهد خواب گران؟ — سوختم سوختم ای خار مغیلان مددی
چند بی‌سرمهٔ مشکین سوادت باشم؟ — می‌پرد چشم من ای خاك صفاهان مددی

خار خار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که کند شام غریبان مددی

۶۸۳۶

چه ثمر می‌دهد آن دل که نه آبش کردی؟ — به کجا می‌رسدآن پا که به خوابش کردی؟

۱ــ چ، ل: پنبهٔ غم

نگهی را کـه کمنـد گهـر عبرت بـود | تو ز کـوته نظری خـرج کتابش کردی
خـار پیـراهـن آرام بـود عـارف را | مژه‌ای را که تـو شیرازهٔ خوابش کردی
دیده‌ای را که ازو خوشهٔ گوهر می‌ریخت | آنقدر گـریه نکـردی که سرابش کردی
دل که قندیـل حرم بود ز روشن‌گوهری | در خـرابات مغان جـام شـرابش کردی
سر آزاده کـه از مغـز خـرد بود سمین | تو زغفلت ز هـوا پر چو حبابش کردی
دل بیدار که شمع سر بـالین تـو بـود | تو ز افسانه چو اطفال به خوابش کردی
می تلخی که گوارایی ازو می‌زد مـوج | تو ز ابـروی تُرش پا به رکابش کردی
نفس را کردی از انـدیشهٔ فـردا فـارغ | خود حسابانه گـر امروز حسابش کردی
هرکه‌چون‌کوزهٔ لب‌بسته‌لب‌ازخواهش‌بست | در خـرابات مغـان پر می نابش کردی
دل هرکس که به شوق تو برید از دوجهان | بستر از آتش سوزان چو کبابش کردی

بـود آیینـهٔ صـد شاهـد غیبـی صـائب
دیـده‌ای را که سراپـردهٔ خـوابش کردی

۶۸۳۷

نیست چون صبح تـرا جز نفس معـدودی | چه‌کنی چون دل‌شب تیره‌اش ازهردودی؟
نیست سرمایهٔ عمر تـو بجز یك دوسه دم[1] | چه‌کنی صرف به دودی که ندارد سودی؟
دود اگـر زلف ایـازست بِبُر پیونـدش | حیف بـاشد که بـه زنجیر بود محمودی
چون سیاووش گذشتند ز آتش مـردان | ما به همّت نتوانیـم گـذشت از دودی

عیش خود تلخ‌مکن صائب ازین دودکثیف
گر به‌آتش نگـذاری به تکلف عـودی

۶۸۳۸

عیب صاحب هنران[2] چند به بازار آری؟ | چند ازان[3] گلبن پرگل کف پرخار آری؟
هیچ‌کس گل نزند برتو دریـن سبز چمن | گل اگـر در قـفس مـرغ گرفتار آری
از کجان گر گذری راست درین عبرتگاه | سالم انـگشت بـرون از دهن مار آری
ضـامنم مـن که غباری به دلت ننشینـد | اگر از خـلق جهان روی به دیوار آری

۱ــ د: یك دونفس، متن مطابق س.

۲ــ د، ل: صاحب نظران، متن مطابق س، آ، پر، پو، ق،چ. ۳ــ س: ازین

در دیـاری که خـزف را ز گهر نشناسند / گوهر خود چه ضرورست بـه بازار آری؟
دیـدهٔ ظاهــر اگر پرخس و خاشاك کنـی / از خس و خار به دامن گل بی‌خار آری
به ازان است که صد نخل برومنـد کنـی / سر منصـور مـرا گـر به سر دار آری
چـون حبابند سراپـای نظر جـوهـریان / تا چه گوهر تو ازین قلـزم زخّار آری
حرف افسرده‌دلان باعث آشوب دل است / خبـر مرگ چـه لازم که به بیمار آری؟
می‌توانی به سراپـردهٔ خـورشید رسیـد / همچو شبنم بـه چمن گر دل بیدار آری
چند چـون سکّهٔ زر در نظر صیرفیـان / پشت بـر زر کنی و روی به بازار آری؟
روی چون آینه پنهان مکن از طوطی ما / تو که صاحب سخنان را به سرکار آری
رحـم کن بر دل بیطـاقت ما ای قـاصد / نـاامیدی خبری نیست کـه یکبار آری
روشن است ازدهن زخم‌چه‌گل خواهدکرد / چـه ضـرورست مرا بر سر گفتار آری؟

اگر از پاس نـفس رشته سرانجـام دهی
صائب از بحر بـرون گوهر شهوار آری

۶۸۲۹

اگر از مـوج خطر چشم به ساحل داری / در دل بحـر همـان آینـه در گل داری
از دل تنگ کنی شکوه، نمی‌دانی حیـف / کـه گشاد دو جهـان در گره دل داری
گر شوی آه، نفس راست نخواهی کردن / گـر بدانی چـه قدر راه به منـزل داری
چون توانی سبك این بادیه را طی کردن؟ / تـو کـه از نقش قدم پا به سلاسل داری
نسبت‌حسن چوخورشید بهذرّات یکی‌است / تو ز کوته نظری چشم به محمـل داری
یـاد پـروانه کجا گـرد دلـت می‌گردد؟ / توکه چون‌شمع‌دوصدکشته به محفل داری
آب از دیـدهٔ آیینـه روان مـی‌گـردد / گـر به رخسار خـود آیینه مقابل داری
می‌تـوان یـافتن از تـلخی گـفتار تـرا / کـه ز خط زیر نگین زهـر هلاهل داری
پـردهٔ شرم تو غمّاز تر از فـانوس است / می‌توان یـافت ز سیما که چه در دل داری

از نظربـازی ایـن لالـه‌عـذاران صائب
چه بغیـر از جگر سوخته حاصل داری؟

۶۸۳۰

پـرده‌بـردار ز رخسار کـه دیـدن داری / سر بـرآور ز گـریبان کـه دمیدن داری

منّت خشك چرا می‌کشی از آب حیات؟ تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت که بر آهوی حرم[1] حقّ تپیدن داری
می‌چکد گرچه طراوت زتوچون سروبهشت قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد؟ که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری
می‌کنم رحم به دلسوختگان ای لب یار گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری
صائب این پنبهٔ آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

۶۸۳۱

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
سرفرازان جهان جمله سجود تو کنند در حریم دل اگر راه سلامی داری
اگر از داغ جنون یافته‌ای مُهر قبول چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
گوشه‌ای گر به کف آورده‌ای از ملك رضا باش آسوده که شایسته مقامی داری
ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن که درین دایره امروز تو نامی داری
سرو از دایرهٔ حکم تو بیرون نرود تا تو چون فاختگان حلقهٔ دامی داری
بسته‌ای در گره از ساده دلی دوزخ را در سر خود اگر اندیشهٔ خامی داری
چون گره شد به گلو لقمهٔ غم باده طلب به حلالی خور اگر آب حرامی داری
ای صبا چشم من از آمدنت روشن شد مگر از یوسف گم کرده پیامی داری؟
برخوری زان لب میگون که چو صهبای صبوح در رگ و ریشهٔ جان طرفه خرامی داری
صائب این آن غزل **حافظ** مشکین نفس است
بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

۶۸۳۲

هرکس از اهل نظر را به بیانی داری چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
روی چون آینه را دربغل خط مگذار تو که چون شرم و حیا آینه‌دانی داری
چه ضرورست به شمشیر تغافل کشتن؟ تو که چون ابروی پیوسته کمانی داری
چشم شوخ تو به انصاف نمی‌پردازد ورنه در هر نظری ملك جهانی داری*

۱ــ س، د: به آهوی حرم، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ن، ب، چ، ل.

تلخکامی ز تو هرگز به نوایی نرسید
تو همای‌غنچه‌دلت خوش‌که دهانی داری
ای گل شوخ که مغرور بهاران شده‌ای
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری
خدمت پیر خرابات ز توقیفات است
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری
غم این وادی پرخار چرا باید خورد؟
تو که چون بیخبری تخت روانی داری
درشبستان تو سی‌شب مه عیدست مقیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری
می‌شود عاقبت کار چراغت روشن
در حریم دل اگر سوز نهانی داری*
پای در دامن تسلیم [و] رضا محکم کن
مرو از راه که در دست عنانی داری*
برزبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

۶۸۳۳

کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه ازنقش قدم بیشترست
پای مستانه به صحرای جهان نگذاری
نفس تند، عنان دادن عمرست از دست
با خبرباش که از دست عنان نگذاری
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بترست
اختیار سر خود را به زبان نگذاری
نخل امّید تو آن روز شود صاحب برگ
که سبکباری خود را به خزان نگذاری
زاد راه سفر دور توکّل این است
که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری
به دو صد چشم، نشان راهِ ترا می‌پاید
تیر تا راست نباشد به کمان نگذاری
عزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
تا در خانهٔ بی‌منّت دوزخ بازست
دست رغبت به در باغ جنان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان درگذرست
تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند
نم خون در مژهٔ اشك فشان نگذاری
حسن کردار ز هر عضو زبانی دارد
تا توان کرد نصیحت به زبان نگذاری
نرم‌کن نرم رگ گردن خود را زنهار
تا سر خویش به بالین سنان نگذاری
ما به امّید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را به امید دگران نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت صائب
سر خود درسر این بار گران نگذاری

٦٨٣٤

بیخبر شو ز جهـان گر خبری می‌گیری / چون گل ازپوست برآ گرثمری می‌گیری
می‌شود خـواب گران شهپـر پرواز تـرا / اگـر از صـدق طلب راهبری می‌گیری
چون به سر منزل مقصود رسی، کز غفلت / خبـر خـانهٔ خـود از دگـری می‌گیری
از حیاتم نفس پا بـه رکابی مانـده است / از مـن ای آینه‌رو گر خبری می‌گیری[1]
در دل خویش گـره‌ساز نفس را صـائب
اگـر از سینـهٔ دریـا گهـری می‌گیـری

٦٨٣٥

تاکی از خواب گران پردهٔ دولت سازی؟ / چشمهٔ خضـر نهـان در دل ظلمت سازی
خلـوت گـور تـرا جنّت دربسته شـود / گـر درین نشأه به تنهایی و عزلت سازی
صد در فیض به روی تو گشایند از غیب / سینه را گـر سپـر سنگ ملامت سازی
می‌شود خـاك شکرزار تو بی‌دیـدهٔ شور / گر تو چون مور به اکسیر قناعت سازی
مشت خونی که بود حقّ سرشك سحری / چنـد گلگونهٔ رخسار خـجالـت سازی؟
رشته‌ای را که توان ساخت کمند وحدت / حیف بـاشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی
در قیامت گل بی‌خـار تو خـواهد گردید / پشت دستی که تو زخمی ز ندامت سازی
تو که از دیدن گل می‌روی از خود صائب
به ازان نیست که از دور به نکهت سازی

٦٨٣٦

چه براین آتش هستی چودخان می‌لرزی؟ / چون شرر برسر این خـردهٔ جان می‌لرزی
دانـهٔ قـابـل نـه مـزرع سبـز فلکـی / نیستی بـرگ، چه از باد خزان می‌لرزی؟
آفتاب از تـو و چـرخ تـو فراغت دارد / توچه ای ذرّهٔ نـاچیـز به جان می‌لرزی؟
سود جـان بر سر هم ریختـه در عالم عشق / تو براین عـالم پرسود و زیان می‌لرزی
کرده‌ای خضر ره خـود خـرد نـاقص را / چـون عصا در کف بیمار ازان می‌لرزی
عالمی محـو تجلّیّ و تو از بیجگـری / در پس پـردهٔ هستی چو زنـان می‌لرزی
کیلـی از خـرمن حسن تو بـود ماه تمام / بر سر دانـه چه ای مـور میان می‌لرزی؟

۱ــ آ، پر، پو، ق، چ: می‌رود وقت گر ازمن خبری...، متن‌مطابق س، د.

زخم شمشیر زبـان صیقـل ارباب دل است / تـو چـرا اینهمه از زخم زبان می‌لرزی؟
بیقراران تـو از بـرگ خـزان بیشترنـد / چه به یك فاخته، ای سروروان می‌لرزی؟
چون پرکاه، وصال تووهجر تویکی است / واصـل کاهـربـایی و همـان می‌لرزی
بخیـه بر دیـدهٔ ظاهـرزن و آسوده‌نشیـن / چند چون حلقه ز چشم نگـران می‌لرزی
ناوك‌راست روی، چشم هدف در ره‌توست / چه براین قامت خشك چو کمان می‌لرزی؟
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود؟ / که ز سرمای گل ای سرو روان می‌لرزی
در کـف دست سلیمـانی و از بیخبـری / چون دل مور بـه هر ریزهٔ نان می‌لرزی
لرزش جان تو ای بحرنه از طوفان است / گوهری در صدفت هست ازان می‌لرزی
جسم آن رتبه نـدارد که براو لرزد جـان / هست در جان تو جانی که برآن می‌لرزی

صـائب انـدیشهٔ روزی ز دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه به نان می‌لرزی؟

۶۸۳۷

نیست پـروای بهـارم، من و کنج قفسی / که بـرآرم بـه فـراغت ز تـه دل نفسی
سطحیان غـورِ معـانی نتواننـد نمـود / رزق موج است ز دریای گهر خاروخسی
دل افسرده نگـردد بـه نصیحت بیـدار / راه خـوابیـده نخیـزد به صدای جرسی
زود همـوار ز جـمعیّت منـزل گـردد / هست در راه اگـر قـافله را پیش وپسی
شد دل روشن مـا از سخن پـوچ سیـاه / چـه کند آینه در دستِ پـریشان نفسی؟
گوشه‌گیری که بود شاد به صیّادی خلـق / عنکبوتی است که نازد بـه شکار مگسی
دورگردان تو دارنـد مرا داغ و کبـاب / من چه می‌کردم اگر ره به تو می‌برد کسی؟
هست در دست قضا بست و گشاد در عیش / گره از جبهه به ناخن نگشوده است کسی
بیکسان راست خدا حافظ ازآفات زمـان / دزد کمتـر بود آنجا کـه نباشد عسسی

صائب از خواهش بیجا دل من گشت سیاه
وقت آن خوش که ندارد ز جهان ملتمسی

۶۸۳۸

بـوسه از کنج لب یار نخورده است کسی / ره بـه گنجینـهٔ اسرار نبرده است کسی
من ویك لحظه جدایی زتو،آن‌گاه حیات؟ / اینقدر صبر بـه‌عـاشق نسپرده است کسی

لب نهادم به لب یـار و سپردم جـان را — تا به امروز به این مرگ نمرده است کسی
ریـزش اشك مـرا نیست محرّك در کار — دامـن ابـر بهـاران نفشرده است کسی
آب آیینـه ز عـکس رخ مـن نیلی شد — اینقدر سیلـی ایّام نخـورده است کسی
غیرازآن‌کس‌که سرخودبه‌گریبان برده‌است — گوی توفیق ازین عرصه نبرده است کسی
داغ پنهـان مـرا کیست شمارد صـائب؟
در دل سنگ شرر را نشمـرده است کسی

۶۸۳۹

در سر مرده‌دلان شور ندیده است کسی — نـفس گـرم ز کافـور ندیده است کسی
سبزهٔ شوره زمین نیست بجز موج سراب — حاصل از عـالم پرشور ندیده است کسی
خـاك زیر قـدم نـرم روان آسوده است — گـرد از قـافلـهٔ مـور ندیده است کسی
از عرق چهرهٔ گلرنگ تـو بیهوشم ساخت — می ممزوج به این زور ندیده است کسی
هرکه چون‌آب خوردباده، نگرددسرخوش — مستی از نرگس مخمور ندیده است کسی
کیست گیـرد خبـر از قافلهٔ گـرمـروان؟ — که بجـز آتشی از دور ندیده است کسی
شـادی از پیـر کهنسال نمی‌بایـد جست — خنده هـرگز ز لب گور ندیده است کسی
نـقشبنـدان خیـالنـد نـظـر بـازانش — ورنـه آن چهرهٔ مستور ندیده است کسی
شد ز خط چهرهٔ گلرنگ تو افروخته‌تـر — ماه در ابـر به این نور ندیده است کسی
سـروِ بـالای تـرا جوش بهارست مدام — برگـریز از شجر طـور ندیده است کسی
نیست این غمکده بی‌سیل حوادث صائب
زیر گردون دل معمور ندیده است کسی

۶۸۴۰ * (چ)

غوطه در خـاك زند دل زگریبان[۱] کسی — نـاله در خون تپد از شوخی مژگان کسی
تا پریشان نشود خاطر چـون برگ گلت — نـروی سر زده در خـواب پریشان کسی
نـازم آن ضعف[۲] زبون کردهٔ بیطاقت را — کـه بـه امـداد صبا رفت به قربان[۳] کسی
خون ما در تن ازان مرده که در روز جزا — نـدهـد زحـمت انـدیشهٔ دامـان کسی
می‌کشد هرنفس از شوق زخویشم بیرون[٤] — نـگـه مسـت جـفاپیشهٔ آیـان کسی

۱ـ فقط چ: به گریبان ۲ـ ایضاً: بازم از ضعف ۳ـ فرمان ٤ـ جوشم مردن

میوۀ باغ شکیب دل ما را دریاب
سیب صبرست که دورست ز دندان کسی
می‌برد باد صبا شب همه شب شهر بشهر
بوی پیراهن یوسف ز گریبان کسی
شور از کشور دلهای پریشان برخاست
نمکی تازه نکردم ز نمکدان کسی
قرص خورشید و مه ارزانی گردون باشد
نخورد همّت ما نانِ جو از خوان کسی
عدم اولاست دریـن واقعه بیماری را[۱]
که به جان می‌کشدش[۲] منّت درمان کسی

۶۸۴۱

خارخاری به دل افتاده ز مژگان کسی
که نپیچیده نگاهش به رگ جان کسی
میوۀ خلد به کوته‌نظران ارزانی
دست امّید من و سیب زنخدان کسی
به یکی بوسه که جان در تن عاشق آید
چه شود کم زلب لعل تو ای جان کسی؟
دامن دشت به سودازدگان ارزانی
نکشد آتش ما منّت دامان کسی
همچو خورشید سر آمد تنوانی گردید
مدّتی تا نروی در خم چوگان کسی*
تا قناعت به سر انگشت توان کرد چوشمع
نخورد کودك ما شیر ز پستان کسی*
زاهد بی‌مزه و سیر خیابان بهشت
من سودازده و چاك گریبان کسی*
به دمی آب که دل سوخته‌ای آساید
خشك مغزی مکن ای چشمۀ حیوان کسی*
چون به چشمش ندهم جای که در پردۀ دل
اشك من شور شد ازگرد نمکدان کسی*
سنبل يك چمن و جوهر يك آینه‌اند
طرّۀ بخت من و زلف پریشان کسی*
خبرش نیست ز سرگشتگی ما صائب
هرکه سرگوی نکرده است به‌میدان کسی

۶۸۴۲

آنچه من یافتم از چهرۀ زیبای کسی
به دو عالم ندهم ذوق تماشای کسی
از خدا می‌طلبم عمر درازی چون زلف
که کنم موی بمو سیر سراپای کسی
تیغ از جوهر خود سلسله‌جنبان دارد
نیست ابروی ترا چشم به ایمای کسی
آن که در خلوت آیینه ندارد آرام
چه خیال است شود انجمن آرای کسی؟
بخت سبزی ز خدا همچو حنا می‌خواهم
که بمالم رخ پرخون به کف پای کسی

۱ـ بیماران را ۲ـ می‌کندش، هر شش مورد درمتن است.

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند — طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی
خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد — تا شدم بیخبر از ذوق تماشای کسی
خاك دریا شده از موجهٔ آغوش امید — تا کجا جلوه کند قامت رعنای کسی
من که از تلخی دشنام شوم شادی مرگ — چه توقّع کنم از لعل شکرخای کسی؟
جای رحم است برآن قطرهٔ شبنم صائب
که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

۶۸۴۳

نه چنان دانهٔ دل سوخت ز سودای کسی — که شود سبز ز آب رخ زیبای کسی
آب ازان درقدم سرو به خاك افتاده است — که ندارد خبر از قامت رعنای کسی
خانه‌زادست سیه مستی صاحب نظران — چون قدح چشم ندارند به صهبای کسی
من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار — چه کنم آه به غمّازی سیمای کسی؟
دعوی جلوهٔ مستانه مکن ای شمشاد — کاین‌قبایی است‌که زیباست به بالای کسی
نه چنان شعله‌کشیده است‌که خاموش شود — آتش شوق من از دامن صحرای کسی
چه خیال است که از سینه دگر یاد کند — دل هرکس رود از جا به تماشای کسی
نه چنان گشت پریشان دل صدپارهٔ من — که مرا جمع کند زلف دلارای کسی
سر بسر فاختگان حلقهٔ بیرون درند — سرکش افتاده زبس سرو دلارای کسی
سرمه در دیدهٔ انجم کشد از بیتابی — مشت خاکسترم از آتش سودای کسی
هر نفس می‌زنم آتش به جهان از غیرت — که مبادا شکند خار تو در پای کسی
از غم روی زمین تنگ نگردد صائب
گرچه در سینهٔ عاشق نبود جای کسی

۶۸۴۴

چند در فکر سرا و غم منزل باشی؟ — گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
در سرانجام سفر باش و سبك کن خود را — تو نه آن دانهٔ شوخی‌که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت — از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که خاك تو همان خواهد بود — همچو دیوار به هر سوی که مایل باشی
عزم برهم زدن هر دو جهان گر داری — هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران می‌کوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود
تو تهی مغز طلبکار به ساحل باشی
گرچه خون تو به شمشیر تغافل ریزد
شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتی تن بشکن، چند درین قلزم خون
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی؟
در خزان مانع سوداست اگر بی‌برگی
در بهاران چه ضرورست که عاقل باشی؟
حاصل هر دو جهان صرف اگر باید کرد
سعی کن سعی که شایستهٔ یك دل باشی
غم بی‌حاصلی خویش نخوردی یك بار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟
دوری راه تو صائب ز گرانباریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

٦٨٤٥

سینه باغی است که گلشن شود ازخاموشی
دل چراغی است که روشن شودازخاموشی
بیشتر فتنهٔ عالم ز سخن می‌زاید
مادر فتنه سترون شود ازخاموشی
مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
شمع آسوده ز کشتن شود ازخاموشی
دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
چون چراغ ته دامن شود ازخاموشی
بلبل از زمزمهٔ خویش به بند افتاده است
از قفس مرغ به گلشن شود ازخاموشی
هیچ طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه
که لبش زخمی سوزن شود ازخاموشی
دل ز روشنگر حیرت ید بیضا گردد
سینه‌ها وادی ایمن شود ازخاموشی
گر توانی سپر از مهر خموشی انداخت
مو بر اندام تو جوشن شود ازخاموشی
دل آزاد تو آن روز شود بی‌زنگار
که زبان سبز چو سوسن شود ازخاموشی
خاك اگر در دهن رخنهٔ گفتار زند
آدمی قلعهٔ آهن شود ازخاموشی
نیست جز مهر خموشی به جهان جام‌جمی
راز عالم به تو روشن شود ازخاموشی
گر زبان را زسخن پاك توانی کردن
خوشه‌ات صاحب خرمن شود ازخاموشی
رشتهٔ عمر که بر سستی خود می‌لرزد
ایمن از بیم گسستن شود ازخاموشی
کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود
که جهانی همه یك تن شود ازخاموشی
از ره حرف بود رنجش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

۶۸۴۶

سوختی در عـرق شرم و حیا ای ساقی دوسه جامی بکش از شرم برآ ای ساقی
از می و نقل به‌یك بـوسه قناعت کردیم رحـم کن بـر جگـر تشنهٔ مـا ای ساقی
چند چون شمع زفانـوس حصاری باشی؟ بـی‌تـکلـف بـگشا بندِ قبـا ای ساقی
پنبه را وقت سحر از سر مینـا بـردار تا بـرآیـد میِ خـورشید لقا ای ساقی
بـوسه دادی به لب جام و به‌دستم دادی عمر بـاد و مـزهٔ عـمر تـرا ای ساقی!
شده‌ام بـرگ خزان دیده‌ای از رنج خمار در قـدح ریـز می لعـل قبـا ای ساقی
دهنم از لب شیـرین تـو شد تنگ شکر چون بگویم به‌دو لب شکر ترا ای ساقی؟
شعله بی روغن اگر زنـده تواند بـودن طبع بی مـی نکند نشو و نما ای ساقی
[زحمت رنـگ حنـا بـر یدبیضا مپسنـد می‌کند پـرتو مـی کار حنـا ای ساقی]
[خضـر اگـر بـوی ز کیفیّت ساغر ببرد آب حیـوان بدهـد روی نما ای ساقی]
[قطره‌ای گر بچکد از می خونگرم به‌خاك روید از شوره زمیـن مهرگیا ای ساقی]
صائب تشنه جگر را که کمین بندهٔ توست
از نظـر چند بـرانی بـه جفا ای ساقی؟

۶۸۴۷ * (ف)

قطـره را بحـر نمایـد سفر یکرنگی ذرّه خـورشید شـود از اثر یکرنگی
از میان گل و خـاشاك دویی بـرخیـزد چمن افـروز شود چون شرر یکرنگی
چون دو آیینهٔ صافند که حیران همنـد هـر دو عـالم ز فـروغ گهر یکرنگی
جبههٔ صاف من وداغ دورنگی هیهات خبـر از رنگ ندارم بـه سر یکرنگی
پخته از حـوصلهٔ شاخ بـرون می‌آیـد رگ خـامـی[۱] نبـود در ثمر یکرنگی
بحر هر روز به‌صد رنگ اگر[۲] جلوه کند حدّ مـوج است ببندد[۳] کمر یکرنگی
چشم یکرنگی ازین چرخ دغا باز مدار نیست در تـه صدف او گهر یکرنگی
صائب از هم نکنـد تفرقهٔ لطف و عتـاب
گل و خـارست یـکی در نظـر یکرنگی

۱ــ فقط ف: رنگ خامی، به قرینهٔ موارد متعدد در شعرمولانا، اصلاح شد. ۲ــ ایضاً: دگر، سهوالقلم کاتب بوده است. ۳ــ ایضاً: نبندد، با آن که اگر مصراع‌به صورت استفهامی خوانده شود، «نبندد» هم خالی از معنی نیست، به احتمال اشتباه کاتب و نیز با توجه بـه‌رساتر شدن معنی، اصلاح شد.

٦٨٤٨ * (چ، مر، ل)

می وصل تو به کم حوصله‌ها ارزانی — نشأهٔ خون جگر باد به ما ارزانی
ما تهیدستی خود را به دو عالم ندهیم — نقد وصل تو به این مشت گدا ارزانی
دست ما کم شود از چاك گریبان خالی — دست اغیار به آن بند قبا ارزانی*
همّت ما نکشد منّت یاری ز کسی — بوی پیراهن یوسف به صبا ارزانی*
گر نمی‌شد ادبم بند زبان، می‌گفتم — بوسه بر دست تو دادن به حنا ارزانی*
در چمن خانه گرفتن گلِ فارغبالی است — چار دیوار قفس باد به ما ارزانی
صائب آن گل نکند گوش اگر بر سخنت
گلشن حسن مبادش به صفا ارزانی*

٦٨٤٩

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی — که به یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی
صبح پیری شد و ازخواب نگشتی بیدار — بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی
می‌شود سنگ نشان کعبهٔ مقصودش را — گر به اخلاص کند خدمت بت برهمنی
راز من از لب خامش به زبانها افتاد — گرچه از خامهٔ بی‌شق نتراود سخنی
مزهٔ میوهٔ فردوس نمی‌داند چیست — هرکه دندان نرسانده است به سیب ذقنی
در سپند من سودا زده آتش مزنید — که پریشان شود از نالهٔ من انجمنی
نیست از وصل بجز خون جگر قسمت من — برسر خوان سلیمان چه کند بی‌دهنی؟
کرد یك تنگ شکر روی زمین را صائب
که شنیده است چنین طوطی شکّرشکنی؟

٦٨٥٠

چه شود گر به پیامی دل من شاد کنی؟ — پیش ازان روز که بسیار مرا یاد کنی
می‌کند یك سخن تلخ مرا شادی مرگ — گر نخواهی به شکرخنده دلم شاد کنی
رتبهٔ عشق خداداد ز خوبی کم نیست — ناز تا چند به‌این حسن خداداد کنی؟
زیر دامان گل از داغ غریبی سوزد — بلبلی را که تو از دام خود آزاد کنی
دل آباد مرا زیر و زبر گر سازی — به ازان است که صد بتکده آباد کنی
باطن عشق بود تیغ دودم ای خسرو — مصلحت نیست که خَم در خمِ فرهاد کنی

حسن را شکوهٔ عشّاق کند ظالمتر
صائب از دوست مبادا گله بنیاد کنی

۶۸۵۱

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی؟ دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی؟
خلوت خاص تو در خانهٔ دل خواهد بود[1] خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی؟
چند در خواب رود عمر تو ای بی‌پروا؟ آنقدر خواب نگه‌دار که در گور کنی
شب‌پی خواب توبس نیست،که ازبیخبری روز نورانی خود را شب دیجور کنی؟
خردی را که نجات تو ازو خواهد بود تا به‌کی غرقه به خون از می انگور کنی؟
رستم از سیلی تقدیر به خاك افتاده است تا به کی تکیه به سرپنجهٔ پرزور کنی؟
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی خاك عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد دانه‌ای را که نثار قدم مور کنی
سر چه باشدکه دریغ از سخن حق دارند؟ اقتدا به که درین کار به منصور کنی
صائب از دردسر هر دو جهان باز رهی
سر اگر در سر **عطّار نشابور** کنی

۶۸۵۲

از سر صدق اگر سینهٔ خود چاك کنی فیض صبح از نفس پاك خود ادراك کنی
در قیامت گل بی‌خار ثمر می‌بخشد نیش خاری که تو از آبله نمناك کنی
ابر از گوهر شهوار ترا لقمه دهد دهن خویش اگر همچو صدف پاك کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد صبر چون غنچه اگر بر دل غمناك کنی
پیش ازان دم‌که کند خاك ترا دردل خون می به دست‌آر کەخون درجگر خاك کنی
گلهٔ خار ز پیراهن یوسف بیجاست تا به کی شکوه ز ناسازی افلاك کنی؟
حسن شد پا به‌رکاب ازخط مشکین، بشتاب تا مگر گردی ازین قافله ادراك کنی
برگ عشرت مکن ای غنچه که ایّام بهار آنقدر نیست که پیراهن خود چاك کنی
مشو ای گل طرف آن رخ نازك که‌تری عرقی نیست که از جبهٔ خود پاك کنی

۱ـ چ، ه، ل:... تو بیرون ز فلك خواهد بود، متن مطابق ن.

سرو اگر بندهٔ آن قامت رعنا نشود طوق بر فاختگان حلقهٔ فتراك کنی
روی ناشسته به درگاه تو خوبان آیند گر تو چون آینه دامانِ نظر پاك کنی
تخم چون سوخت برومند نگردد صائب
دانهٔ اشك به امّید چه در خاك کنی؟

٦٨٥٣

دل چون شیشهٔ خود گر تهی از باده کنی کوری دیو هوا، پُر ز پریزاده کنی
آنچه از مهلت ایّام نصیب تو شده است آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی
بنده آزادکنان بند خود افزون سازند سعی‌کن سعی، دل ازخواجگی آزاده کنی
می‌شود چتر تو خورشید قیامت فردا دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
گریه‌ای کزسرِ مستی‌است،نکردن اولاست آب تا چند ز تزویر درین باده کنی؟
نشود جمع نظر بازی خوبان با زهد این گلی نیست که در دامن سجّاده کنی
شربتی نیست غم او که به تلخی نوشند روترش چند به این رزق خدا داده کنی؟
چون صدف آبلهٔ دست تو گوهر گردد اگر از زنگ هوس آینه را ساده کنی
دل چو آزاد شد از خدمت او دست بدار این نه‌سروی‌است که‌درپیش‌خوداستاده کنی
پردهٔ عشرت جاوید بود غم صائب
تو برآنی که دل از قید غم آزاده کنی

٦٨٥٤

تا تو چون شانه دل چاك مهیّا نکنی پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نکنی
بر کلاه خرد و هوش اگر می‌لرزی به که نظّارهٔ آن قامت رعنا نکنی
روزگارت شود از آب گهر شیرین‌تر چون صدف گر حذر از تلخی دریا نکنی
دست چون موج به‌گردن نکنی ساحل را تا درین قلزم خونخوار کمر وا نکنی
می‌شود درد دل از سر به هوایان افزون دفتر شکوه چوگل پیش صبا وا نکنی
نقدِ اوقات عزیزست گرامی دارش روز خود پوچ ز اندیشهٔ فردا نکنی
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را با خبر باش که ضایع به تماشا نکنی
خانه در چشم تو سازد چومگس رو یابد به که با مردم بی‌شرم مدارا نکنی
نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبك اگر از ساده‌دلی خندهٔ بیجا نکنی

با دل چاك بساز ای صدف خـام طمـع تا تـو بـاشی دهن خود به‌گهر وا نکنی!
نیست ممکن به تـو دنیـای دنی رو آرد تا چـو آزاده روان پشت به دنیا نکنی
می‌شود درد جگرسوز تـو درمـان صائب
از تـنـك ظرفی اگر فکر مـداوا نکنـی

٦٨٥٥

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینـی که خـدابین نشـود دیـدهٔ هر خودبینی
در سرانجـام سفرباش که از سنگ مـزار خیمه بیـرون زده خـوش قافلهٔ سنگینی
سازد از سینهٔ پرجوش جهان را خوشوقت هرکـه از خشت کند چون خم می بالینی
زود بـاشد کـه ز یك ناله به فریاد آیـد آن‌که چون‌کوه سپرده‌است به‌خود تمکینی
می که در روی سپر چین نگذارد زنشاط نیست ممکـن ز جـبین تـو گشاید چینی
گرچـه سر در سر گفتار نهـادم صـائب
نشنیـدم ز کـسـی از تـه دل تحسینـی[1]

٦٨٥٦

چند چون چشم هـوسناك به هر سو بینی؟ جمع‌شو تـا هم از آیینهٔ خـود رو بینی
دیده برشست گشا، چند ز کـوته‌نظـری تیـر مـژگان ز کـمانخـانهٔ ابـرو بینی؟
حسن لیلـی نبود پـرده‌نشیـن ای مجنون چنـد بنشینی و بـر دیـدهٔ آهـو بینی؟
بـالغ آن روز شـود جـوهر بینایی تـو که تـو این دایـره را چشم سخنگو بینی
گوی شو در خم چـوگان سبکدست قضا تا چو گردون سر خود در قدم او بینی
جنگ با گردش افلاك ز کوته‌نظری است جنبش تیـغ همان بـه کـه ز بـازو بینی
توکه بر سینه الف می‌کشی از جلـوهٔ سرو آه ازان روز کـه آن قامت دلجو بینی
صحبت جسم و روان زود ز هم می‌پـاشد این نه سروی است‌که دایم به لب‌جو بینی
کشتی شرم تـو آن روز شـود طـوفانی کـه نهـان کـردهٔ خود را به ترازو بینی
می‌کنـی دست طلب از مـژهٔ شوخ دراز از تهـی چشمی، اگـر کاسهٔ زانـو بینی!
صائب از پـردهٔ افلاك قـدم بیـرون نـه
تا چو خورشید دوصد لالـهٔ خود روبینی

۱ــ مقطع ن:
مکـن از زنـدگی تلخ شکایت صائب به همین شکر که در چشم جهان شیرینی

۶۸۵۷

چه به هر سوی چو کوران به‌عصا می‌بینی؟ چـاه زیر قـدم تـوست چو وا می‌بینی
یك کف خاك ز تـردامنیت خشك نمانـد تو همان لغـزش خود را ز قضا می‌بینی
بر زر و جامه بـود چشم تو از نور وصفا پشت از آیینـه و از کعبـه قبا می‌بینی
اعتقـاد تـو بـه زر بیشتر از اعجـازست فـال مصحف پی تـذهیب طلا می‌بینی
چشم ما بـر هنر و چشم تو بر عیب بـود مـا ز آیینـه صفـا و تـو قفـا می‌بینی
به تو خواهند نظـر کرد بـه فردا درحشر به همان چشم که امـروز به ما می‌بینی
گوش را کرکن و بشنو که چها می‌شنوی دیده بربند و نظر کن کـه چهـا می‌بینی
می‌توان رفت به یك چشم پریدن تا مصـر تو ز کـوته‌نظـری راه صـبا می‌بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاك مـزن کـه ز دمسردی ایّام سـزا می‌بینی*

صائب آن به که خطا رانگزینی به صواب
چـون دریـن دار مکافـات جزا می‌بینی

۶۸۵۸

خاك‌شو خـاك ازان پیش‌که بربـاد روی بندگی پیشهٔ خـود ساز کـه آزاد روی
مرگ چون موی بـرآرد زخمیرت آسان گر چو جوهر به‌رگ و ریشهٔ فولاد روی
روزگار از تـو و مرگ تـو فراغت دارد شط نماند ز روش گر تو زبغداد روی
من نه‌آنم که به جان بخل کنم باتو، ولی تو نه‌آنی که به‌قتل از سر من شاد روی
پی رزق دگـران قطـره زدن بی‌اثـرست چند هـر سوی پـی روزی اولاد روی؟
شـرم جـاوید نقـاب رخ جنّت گـردد گر به فردوس به این حسن خداداد روی
ریگ در قطـع ره عشـق نـفس می‌دزدد این‌نه‌راهی است‌که‌چون‌سیل به‌فریاد روی

صائب این‌بخت نگونی که‌نصیب توشده است
عجبـی نیست گـر از راه بـه ارشاد روی[1]

۶۸۵۹

به خبـر چنـد تسلّی ز رخ یـار شوی؟ سعی کن سعی کـه شایستهٔ دیدار شوی

۱ــ ف اضافه دارد:
عقل بیهوده دکان هـوسی واکـرده است تو نه آن طفـل غیـوری که به استاد روی

چند چون طوطی بی‌حوصله از بی‌بصری
به سخن قانع ازان آینه رخسار شوی؟
این که از داغ جدایی جگرت می‌سوزند
غرض این است‌که لب تشنهٔ دیدار شوی
نیست چون حوصلهٔ دیدن بی‌پرده ترا
به که قانع به نگاه در و دیوار شوی
تا تو از شادی عالم نکنی قطع امید
به غم عشق محال است سزاوار شوی
بادپیمایی گفتار ندارد ثمری
لب فرو بند که گنجینهٔ اسرار شوی
چون نداری پرو بالی که‌شوی واصل بحر
در ره سیل همان به‌که خس وخار شوی
گرچه چون صبح ترا موی سیه‌گشت سفید
نشد از خواب درین صبح تو بیدار شوی
وضع دنیا شود از مستی غفلت هموار
مصلحت‌نیست‌درین غمکده[1] هشیار شوی
مبر از درد شکایت به طبیبان زنهار
که ز یك درد به صد درد گرفتار شوی
پرده‌بردار ز پیش نظر کوته‌بین
مگر از عاقبت خویش خبردار شوی
نتوان دل ز عزیزی به سهولت برداشت
جهدکن جهدکه درچشم‌کسان خوار شوی
گر بری غنچه صفت سر به گریبان صائب
بی‌نیاز از گل و دلسرد زگلزار شوی

۶۸۶۰ * (ف، چ، مر، ل)

غنچه‌را راه[2] در آن چاك گریبان ندهی
به کف طفل نوآموز گلستان ندهی
دست بیعت به گل داغ چودادی، زنهار
فرصت بند گشودن به گریبان ندهی
می‌خورد شهر بهم گر تو ستمگر یك روز
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی
سینه بر سینهٔ خم گر چو فلاطون بنهی
خشت خم را به کتب‌خانهٔ یونان ندهی
از دلت چشمهٔ زمزم نبرد گرد ملال
اگر از آبله آبی به مغیلان ندهی
گر به صحرای تعلّق گذر افتد ناچار
خار را فرصت گیرایی دامان ندهی
می‌چکد شور قیامت ز شکرخندهٔ او
دل مجروح به آن پستهٔ خندان ندهی
ای فلك درگذر از قسمت ما، شرم بدار[3]
چندر[4] کاسهٔ خود دست به مهمان ندهی؟
نان و دندان به‌هم ار می‌دهیَم احسان است
چند نان بخشیَم ای سفله ودندان ندهی؟
صائب ازسوختگی گر به‌سرت‌دودی هست
مشت خاك سیه هند به ایران ندهی

۱ــ د: میکده، متن مطابق س.
۲ــ مر: جای ۳ــ هر چهار نسخه: شرم مدار ۴ــ ایضاً بر، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.

۶۸۶۱

بی‌حجابانه به آغوش کجا می‌آیی؟   که به صد ناز در اندیشهٔ ما می‌آیی
مگر از سیر خود ای ماه لقا می‌آیی؟   که عجب در نظر من بصفا می‌آیی
می‌چکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز   مگر از طوف مزار شهدا می‌آیی؟
کیست زان جلوهٔ مستانه نگردد بیهوش؟   که ز سر تا به قدم هوش‌ربا می‌آیی
می‌توان یافت ز رخسارهٔ گندم‌گونت   کز بهشت ای صنم حور لقا می‌آیی
که به رخسار تو گستاخ نظر کرده، که‌باز   شسته‌رو از عرق شرم و حیا می‌آیی
سرخونریز که داری، که زخلوتگه ناز[1]   مست و خنجر به کف ولعل قبا می‌آیی
چون نثار قدمت خردهٔ جان را نکنم؟   که روان‌بخش‌تر از آب بقا می‌آیی
چون‌کنند ازتو نهان رازدل[2] خود عشاق؟   که به رخسارهٔ اندیشه‌نما می‌آیی
کرده‌ام هاله‌صفت قالب خود را خالی   گر به آغوش من ای ماه لقا می‌آیی
در بساطم نگه باز پسینی مانده است   گر به سر وقت من ای سست وفا می‌آیی
می‌کنی خون به دل باغ بهشت از تمکین   تو به غمخانهٔ عشاق کجا می‌آیی؟
گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع   کی ز مشرق بدر ای ماه لقا می‌آیی؟
روی چون آینه پنهان مکن از سوختگان   که ز خاکستر دلها به جلا می‌آیی
مشکبو گشت ز جولان غزال تو زمین   می‌توان یافت که از ناف ختا می‌آیی
برخوری چون‌گل ازان‌چهرهٔ خندان‌یارب!   که به آغوش من آغوش‌گشا می‌آیی
باش چندان که دل رفته به جا باز آید   گر به دلجویی این بی سرو پا می‌آیی
بی‌سبب‌خضر خط سبز دلیل توشده است   کی تو سرکش به ره از راهنما می‌آیی؟
گربدانی‌که چه‌خون می‌خورم ازدوری‌تو[3]   تا به غمخانهٔ من[4] پا به حنا می‌آیی
گر بدانی چه‌قدر تشنهٔ دیدار توایم   عرق‌آلود به سر منزل ما می‌آیی
آنقدرها ننشینی که به گردت گردیم   بعد عمری که به ویرانهٔ ما[5] می‌آیی
رو به خلوتگه اغیار جلوریز روی   به سر وعدهٔ ما رو به قفا می‌آیی
نیست چون فاصله در آمدن و رفتن تو   ای جگر خون کن عشاق چرا می‌آیی؟
ای صبا بوی تو امروز جنون می‌آرد   مگر از سلسلهٔ زلف دوتا می‌آیی؟

۱ـ س، ت: زخلوت امروز، متن مطابق د.   ۲ـ د: حال ...
۳ـ ت: از تنهایی   ۴ـ د: ویرانهٔ من   ۵ـ ت: سرمنزل ما

نکشی پـای ز ویـرانهٔ صـائب هـرگز[1]
گر بدانی کـه چـه مقدار بجـا می‌آیی

٦٨٦٣

رخ بـرافـروخته دیگر بـه نظـر می‌آیی / از شـکار دل گـرم کـه دگـر می‌آیی؟
از صـدف گـوهر شهوار نیایـد بیرون / به صفایی که تـو از خـانه بـدر می‌آیی
می‌چکد آب حیـات از گل رخسار تـرا / چشم بد دور که خوش تازه وتر می‌آیی
کیست گستاخ به روی تـو تواند دیدن؟ / کـه عـرقنـاك ز آیینـه بـدر می‌آیی
اثر از دین‌ودل و هوش خرامت نگذاشت / دیگـر از خـانه بـه امّید چه برمی‌آیی؟
چون‌کسی[2] ازتوبردسربه سلامت‌چوحباب؟ / کـه سبکبالتـر از مـوج خـطر می‌آیی؟
من به یك‌چشم کـدامین سر ره را گیرم؟ / که تـو در جلوه ز صد راهگذر می‌آیی
چه عجب عاشق یکرنگ اگر نیست تـرا؟ / که تو هـردم به نظر رنگ دگر می‌آیی
کشتهٔ نازتو در روی زمین‌کیست‌که نیست؟ / که چو خورشید تو با تیغ وسپر می‌آیی
آنقدر باش که چون نی‌شوم از خود خالی / گر به آغوش من ای تنگ شکر می‌آیی
بر نیامـد مه رویت بـه می از پردهٔ شرم / کی‌دگـر از تـه ایـن ابر تو بر می‌آیی[3]؟
از حیاتم نفس پا بـه رکابی مانـده است / می‌رود وقـت، بـه بـالینم اگر می‌آیی
ثمر از بید و گل از سرو نمایـان گردید / کی تو ای سرو گل اندام به بر می‌آیی؟
شود آن حسن گلوسوز یکی صد چوشرار / بـه کنـار مـن دلسوختـه گـر می‌آیی
وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه‌نهال / کـه ز پیونـد نکـوتـر به ثمر می‌آیی
جان نـو در عـوض جان کهن می‌یابـد / هرکه را در دم رفتـن تو به سر می‌آیی
به چه تـدبیر کسی از تو بـرومند شود؟ / نه به زاری، نه به زور و نه به زر می‌آیی
ایـن لطافت کـه تـرا داده خدا، حیـرانم / کـه چسان اهل نظـر را بـه نظر می‌آیی
گشت خورشید جـهانتاب ز مغـرب طالع / کی تو ای سنگدل از خانه بدر می‌آیی؟

جان زشوق تورسیده است به‌لب صائب را
هیچ وقتی بـه ازیـن نیست اگر می‌آیی

۱ــ د، ت: نکشی پای خود از کلبهٔ صائب...
۲ــ د (د ر تکرار غزل): کیست تا ۳ــ د (درتکرارغزل): بدر می‌آیی

۶۸۶۳

عیش فرش است در آن محفل روح‌افزایی / که فتد شیشهٔ می جایی و ساقی جایی
گرد کلفت ننشیند به جبین در بزمی / که بود دست‌فشان سرو سهی بالایی
مردمك مهر خموشی است نظربازان را / در حریمی که نباشد نظر گویایی
یوسف از قحط خریدار دل خود می‌خورد / حسن مغرور تو می‌داشت اگر پروایی
چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراك کند؟ / در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی؟
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ / خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
سر خورشید درین‌راه به‌خاك افتاده است / که به افتادگی سایه کند پروایی؟
کوه را نالهٔ من سر به بیابان داده است / نیست در دامن این دشت چو من شیدایی
جلوهٔ بیهده ضایع مکن ای باغ بهشت / که من از گوشهٔ دل یافته‌ام مأوایی
تنگی خاك مرا بر سر آن می‌آرد / کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی
عشرت روی زمین خانه بدوشان دارند / جای رشك است برآن‌کس که ندارد جایی
هرکف خاك ز اسرار حقیقت لوحی است
صائب از سرمهٔ توفیق اگر بینایی

۶۸۶۴

باش در ذکر خدا دایم اگر جویایی / کاین بُراقی است‌که تاعرش ناستد جایی
پای من بر سر گنج است زجمعیّت دل / نیست در دستم اگر چون دگران دنیایی
لاله را نعل بود بر سر آتش در کوه / در ره سیل حوادث تو چه پابرجایی
چشم خفّاش ز خورشید ندارد قسمت / ورنه در دیدهٔ روشن گهران پیدایی
طوق هرفاخته‌ای دیدهٔ حیرت‌زده‌ای است / در ریاضی که بود سرو سهی بالایی
چشم کوته نظر آیینهٔ ظاهربین است / ورنه در سینهٔ هر قطره بود دریایی
صائب از هردو جهان قطع نظر آسان است
اگر از جانب معشوق بود ایمایی

۶۸۶۵

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی / اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
بود رفیق سبکروح تازیانهٔ شوق / نگشته است صبا تا روانه بیرون آی

اگـر بـه کاهلـی طبـع بـر نمـی‌آیـی
ز خـود به زور شراب شبانه بیرون آی
بـراق جـاذبـهٔ نـوبهـار آمـاده است
همین تـو سعی کن از آستانه بیرون آی
اسیر پـردهٔ نـاموس چند خـواهی بود؟
ازیـن لباس زنـان عـارفـانه بیرون آی
ز سنگ لاله بـرآمد، ز خاك سبزه دمید
چه می‌شود، توهم از کنج خانه بیرون آی
صفیر مرغ سحـر تـازیـانهٔ شـوق است
ز بند خویش به این تـازیـانه بیرون آی
کنون کـه کشتی می‌راست بادبان از ابـر
سبـك ز بحـر غـم بیکرانه بیرون آی
چوصبح، فیض بهار شکوفه یك‌دودم است
چـه فکر می‌کنی، از آشیانـه بیرون آی
هوا ز نـالهٔ مرغان شده است پـردهٔ ساز
چه‌حاجت است‌به‌چنگ وچغانه، بیرون آی
در یـد غنچـهٔ مستور پیـرهن تـا نـاف
تو هم زخـرقهٔ خـود صوفیانه بیرون آی
چه همچو صورت دیوار محو خانه شدی؟
قدم بـه راه نـه، از فکر خانه بیرون آی
ازیـن قلمـرو کثرت، که خاك بر سر آن
بـه ذوق صـحبت یـار یگانه بیرون آی
تـرا میـان طلبـی از کنـار دارد دور
کنـار اگـر طلبـی از میانه بیرون آی
حجاب چهـرهٔ جـان است زلف طول امل
ازیـن قلمرو ظلمت چـو شانه بیرون آی
ز خاك یك سرو گردن بـه ذوق تیر قضـا
اگر ز اهـل دلی چـون نشانه بیرون آی

کمنـد عـالم بـالاست مصرع صـائب
به این کمنـد ز قیـد زمـانه بیـرون آی

٦٨٦٦

مباش مُعجب و خـودبین که در بلا افتی
مَبیـن در آینـه بسیـار کـز صفا افتی
به هر سخن مرو از جاکه جان رسد به لبت
چو عضو رفتـه ز جـا تا دگر بهجا افتی
چو گل به خنده میالا دهان خـویش، مباد
به خـاك راه بـه یـك سیلی صبا افتی
چنـان بـرآ ز تعلّق کـه نقش نپذیـری
اگـر بـرهنـه در آغـوش بـوریا افتی
به درد غـربت و زندان بساز چون یوسف
مرو بـه جـانب کنعان کـه از بها افتی
به ماجـرای من و عشق پی تـوانی بـرد
اگـر بـه کشتی خصمانـه بـا قضا افتی
جهان وهرچه در اوهست پوچ و بی‌مغزست
مبـاد در پـی او هـمچـو کهربـا افتی
ز نـالههـای غـریبانـه منـع مـا نکنـی
اگـر دل شبـی از کـاروان جـدا افتی
زعزم سست چنان کاهـلی که گر خـاری
بـه دامـن تـو زنـد دست، بر قفا افتی
بسـر رسیـدن ره در فتـادگی بنـدست
ز دسـت تیشـه مینـداز تـا ز پا افتی

عنان به دست هوا داده‌ای چو برگ خزان	خدای داند تا عاقبت کجا افتی
به زیر پای درآور سپهر راه تا چند	چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی؟
چو آفتاب ز سر پا کنند گرموان	تو هر کجا که رسی همچو سایه وا افتی
چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگر چو پرتو او زیر دست وپا افتی[1]

٦٨٦٧

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی‌افتی	ز خویش مرحله‌ای پیشتر نمی‌افتی
ازین جهان و سرانجام آن مشو غافل	اگر به فکر جهان دگر نمی‌افتی
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را	اگر به وادی کسب هنر نمی‌افتی
زچرخ همچو صدف گوهر تو بیقدرست	چرا برون ز صدف چون گهر نمی‌افتی؟
ستارهٔ تو ازان است زود میر که تو	به بخت سوخته‌ای چون شرر نمی‌افتی
عقیق را ز خراش جگر برآمد نام	چرا به فکر خراش جگر نمی‌افتی؟
اگر ترا[2] رگ خامی نکرده در زنجیر	به پای نخل چرا چون ثمر نمی‌افتی؟
ز مو بموی تو راه اجل سفیدی کرد	تو شوخ چشم به فکر سفر نمی‌افتی
هزار گمشده را در نماز می‌یابی	چرا به فکر خود ای بیخبر نمی‌افتی؟
به پای قافله قطع طریق کن صائب
ز برق و باد اگر پیشتر نمی‌افتی

٦٨٦٨

ز خط سیه رخ چون لاله‌زار خود کردی	ستم به روز من و روزگار خود کردی
همان ز ماه تمام تو نور می‌بارد	اگر چه هالهٔ خط را حصار خود کردی
هزار دیدهٔ تر در قفا ز شبنم داشت	گلی که از رخ خود در کنار خود کردی
مرا که ساخته بودم به داغ نومیدی	دگر برای چه امّیدوار خود کردی؟
هزار شکوهٔ جانسوز داشتم در دل	مرا به نیم نگه شرمسار خود کردی

۱ـ ف اضافه دارد:
نخست شرط شنای محیط عشق این است	که دست و پا نزنی تا ز دست و پا افتی
بگیر دامن عزم درست و واصل شو	چو گرد چند زجا خیزی و به‌جا افتی؟
۲ـ س، د: ترا اگر، متن مطابق ن، چ.

نکرد برق جهانسوز با خس و خاشاك / ز گرمی آنچه تو با بیقرار خود کردی
نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو / اگر به کعبه رسیدی شکار خود کردی
ز وعده‌ای که دلت را خبر نبود ازان / چه خون که در دلم از انتظار خود کردی
مباد آفت پژمردگی بهار ترا / چنین که تازه مرا از بهار خود کردی
چها کنی به دل آب کردهٔ عاشق / که آب آینه را بیقرار خود کردی
گهر ز گرد یتیمی گرانبها گردد / کناره بهر چه از خاکسار خود کردی؟
هنوز کوه به خدمت نبسته بود کمر / که همچو لاله مرا داغدار خود کردی

تو از کجا و تعلّق به آب و گل صائب؟
ستم به آینهٔ بی‌غبار خود کردی

٦٨٦٩

اگر مقیّد کسب هوا نمی‌گردی / حباب‌وار ز دریا جدا نمی‌گردی
لباس فقر بود پینه بر سراپایت / اگر شکسته‌تر از بوریا نمی‌گردی
رضای حق به رضای تو بسته است از حق / چرا به هر چه کند حق رضا نمی‌گردی؟
آیا کسی که به هنگام ارتکاب گناه / ز شرم خلق به گرد خطا نمی‌گردی:
زخلق بیش، زخود شرم‌کن که خلق از تو / جدا شوند و تو از خود جدا نمی‌گردی
زتخم پوچ تو بی‌مغز روشن است چوآب / که روسفید درین آسیا نمی‌گردی
نشسته دست ز دامان دولت دنیا / چو خضر سبز ز آب بقا نمی‌گردی
تو تا خموش نگردی به صدزبان دراز / چو شانه محرم زلف دوتا نمی‌گردی
ز آشنایی مردم گزیده تا نشوی / تو بی‌شعور به خود آشنا نمی‌گردی

مدار دست ز دامان پیروان صائب
اگر ز بی‌بصری رهنما نمی‌گردی

٦٨٧٠

دل مرا به نگاهی ز من برآوردی / سخن نکرده مرا از سخن برآوردی
به روی گرم، دوصد شمع پای درگل‌را / نفس گداخته از انجمن برآوردی
چه سروها و چه شمشادهای موزون را / به یك نسیمِ خرام از چمن برآوردی
به یك اشاره شهیدان غرقه در خون را / چو آفتاب ز صبح کفن برآوردی

ز میوه‌های بهشتی، هزار زاهد را
به جلوه دادن سیب ذقن برآوردی
به بوی زلف معنبر، غزال مشکین را
چو نافه موی‌کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد، که ماه کنعان را
به شیوه‌های غریب از وطن برآوردی
گرفت شعلهٔ حسن تو رنگ نیلوفر
بنفشه تا ز گل و یاسمن برآوردی
به آب ورنگ عقیق تو چشمِ بد مرساد!
که خون ز چشم سهیل یمن برآوری
عنان به خامهٔ آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

۶۸۷۱

هزار عقد محبّت به این و آن بندی
همین به کشتن من تیغ بر میان بندی
ترا که هر مژه تیغ کجی است زهرآلود
چه لازم است که شمشیر برمیان بندی؟
ز تلخ‌گویی من عیش عالمی تلخ است
به بوسه‌ای چه شود گرمرا دهان بندی؟
درین دوهفته‌که‌گل می‌توان زروی توچید
در وصال چه بر روی دوستان بندی؟
به جرم خیرگی بوالهوس مسوز مرا
گناه گرگ چرا برسگ شبان بندی؟
چو نیست رنگ وفا برعذار گل صائب
درین ریاض چه افتاده آشیان بندی؟

۶۸۷۲

اگر سرای جهان در خور سزا بودی
ز خوان رزق شکر روزی هما بودی
اگر به زور تردّد شدی فراوان رزق
تمام حاصل عالم ز آسیا بودی
اگر حیات مقدّر به زر فزون گشتی
کجا دوهفته گل سرخ را بقا بودی؟
اگر نه کام جهان در کنار ناکامی است
کلید گنج نه در کام اژدها بودی
اگر نه مصلحت خلق در غم و شادی است
همیشه بام عناصر به یك هوا بودی
اگر به‌پایِ طلب روزی آمدی در دست
کلید گنج سعادت هزار پا بودی!
به قدر حاجت اگر اعتبار می‌افزود
نمك چو جان گرامی گرانبها بودی
به جان یکدگر این ناکسان چه می‌کردند
اگر نه روزی هرکس جدا جدا بودی
اگر به جاه رسیدی کسی به استحقاق
مقام اهل سخن عرش کبریا بودی*

به قدر همّت اگر هر کسی گـرفتی اوج
مقـام صـائـب بـر ذروهٔ سما بـودی[1]

٦٨٧٣

اگـر نسیـم سحـرگاه مهـربـان بـودی / ز بـوی گل قـفسم رشك گلستان بودی
عنـان گسسته نمـی‌رفت بـاد پـای نفس / اگـر حضور درین تیـره خـاکدان بودی
گهـر غبـار یتیمـی فشانـدی از دامـن / ز خـاکمال حـوادث اگـر امـان بودی
شدی ز شکـوهٔ خونین مـن جگرها داغ / اگر چـو زخم، دهـان مرا زبـان بودی
زدی غـرور سعـادت به مغـز مـن آتش / اگر نـه رزق همای من استخوان بودی
اگـر به چشم تـر مـا ملایمـت کـردی / طـراوت گل روی تـو جـاودان بودی
اگـر نـهفتـه نمـی‌بـود کارفـرمایی / جهان چنان‌که تو می‌خواستی چنان بودی
هنـوز بـود زمیـن‌گیـر چـرخ مینـایی / که چون شراب‌صبوحی به‌دل روان بودی
ز روی گرم تـو آتش به جانم افتاده است / خوش‌آن‌زمان‌که به‌عشّاق سرگران بودی!
شکـرفشانی نطـق تـو نیست امـروزی / به‌گاهواره چوعیسی توخوش‌زبان بودی
ستارهٔ تـو دلا آن زمان سعـادت داشت / که همچو خال در آن گوشهٔ دهان بودی
فریب دانه به چشم تـو خاك زد چون دام / وگـرنه ساکـن فـردوس جاودان بودی
جهان ز طـوطی صائب شکرستان بـودی
اگـر ز آینه‌رویـان سخن‌کَشی می‌داشت

٦٨٧٤

غم دو دیـدهٔ پـر خـون ما کجا داری؟ / بـه سُرمه چشمی و چشمی به توتیا داری
ز بـرق و بـاد گرو می‌برد به گرمـروی / ز عـذر لنگ، سمنـدی که زیرپا داری
شراب مـا سر منصور را بـه چـرخ آرد / تو زود مست کجا ظـرفِ جام ما داری؟
گـره ز غنچـهٔ تصـویـر بـاز کرد نسیم / تـو از حجـاب همان بند بـرقبا داری*
دلم به‌حال تـو ای سینه سخت می‌سوزد / کـه خـانه پهلوی آتش ز بـوریا داری
رسد چـو حـادثه‌ای بـا فلك درآویـزی / همیشـه طـعنهٔ طوفـان به ناخدا داری

۱ــ ف اضافه دارد:
اگـر زوال نمی‌بـود هرکمـالی را / همیشه مهر جهانتاب بر سما بـودی

غم گرفتگی دل چـه می‌خـوری صائب؟
ز خـامـهٔ شکـرافشان گـرهگشا داری

٦٨٧٥

ز بـرگـریز، دلِ بیـقـرار ازان داری — که غـافلی ز بهاری که در خـزان داری
بـرآوری ز گـریبان رستگـاری سـر — اگـر ز دامـن شبهـا خط امـان داری
جـوی غم تـو نـدارد جهـان بی‌پـروا — چرا تـو بیهده چندین غم جهان داری؟
سپهـر سایـهٔ جـان بلنـد پـایهٔ تـوست — چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری؟
مکـن بـه مشورت نفس‌زن صفت کاری — اگـر زمـردی و مـردانگی نشان داری
سفینه‌ای به‌کف آر ازشکست‌خودچون‌موج — دریـن مـحیط اگر رغبت کـران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته‌سنگ است — ولی به وقت شکایت دوصد زبان داری
ز کیمیای قنـاعت نگشت چشم تـو سیـر — عبث غنـا طمـع از نـعمت جهان داری
بـرات رزق تو برآسمان نـوشته خـدای — عبـث تـوقـع رزق از زمـینیـان داری*

ز آستانـهٔ دل پـا بـرون منـه صـائـب
اگـر هـوای تمـاشـای لامکـان داری

٦٨٧٦

دگر چه شد که به عشاق سرگران داری؟ — چو لاله حرف جگرسوز در دهان داری
دگر ز دیـدهٔ گستاخ ما چه سر زده است؟ — که تلختر ز نگـه حرف بـر زبـان داری
به دیگـران سپـر انـداختن بـود کارت — رسد چـو نوبت مـا تیر در کمان داری
ز بـرق و باد گرو می‌بـرد به گرمـروی — زعذرِ لنگ، سمنـدی که زیر ران داری
ز آب لطف تو چون آتشی خمـوش نشد — ازین چه سود که روی عرق‌فشان داری؟
خمار سوختگان را بـه بـوسه‌ای بشکـن — به شکر این که لب لعل می‌چکان داری
مسلّم است بـه سرو تو نـازک انـدامی — کـه پیچ و تاب سر زلف در میان داری
دهان تنگ تـو فـریاد می‌کند بی‌حـرف — کـه سر بـه مهر خبرها ز بی‌نشان داری
دلم زقـرب تو ای خطِ عنبرین داغ است — که راه حـرف به‌آن غنچهٔ دهـان داری
ز بـلبلان قفس مانـده نـاله‌ای بـرسان — تو ای نسیم که راهی بـه گلستان داری
مکن چـو بـاد خـزان کار با چمن یکرو — که بازگشت به این باغ و بوستان داری

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
چنان مکن که به دریا شود صدف محتاج چو ابر تا دل و دست گهرفشان داری
منه ز گوشهٔ دل پای خود برون صائب
اگر توقّع آسایش از جهان داری

۶۸۷۷

هزار حیف که از رهگذار بی‌بصری نیافتم خبری از جهان بیخبری
درین بهار که فصل چراندن نظرست در آشیانه بسر بردم از شکسته‌پری
فغان که خرج زمین شد تمام در خامی زسنگ حادثه[1]، بارم چو نخل رهگذری
همان ز بیم شکستن به خویش می‌لرزد اگرچه شیشه بود در دکان شیشه‌گری
رسید بید به وصل نبات آخر کار به شکوه تلخ مکن کام خود زبی‌ثمری
به نور عاریه فریبه مشو که عمر هلال به یك دو هفته ز ایّام می‌شود سپری
مخور ز دل سیهی بر دل سحرخیزان که هست تیغ دودم آه و نالهٔ سحری
ز من توقّع پیغام و نامه بیخبری است که عقل و هوش من از رفتن تو شدسفری
به آفتاب رساند خویش را شبنم به نیم چشم زدن از طریق دیده‌وری
مسنج ساده‌رخان را به نوخطان، که بود صفای چهره بدیهی و حسن خط نظری
عیار حسن گلوسوز را چه می‌دانند؟ ندیده‌اند گروهی که چهرهٔ شکری
خبر چگونه توانم گرفت از دگران؟ که من ز خویش ندارم خبر ز بیخبری
درازکن به اثر عمر خویش را صائب
که هست مرگ دگر[2] در زمانه بی‌اثری

۶۸۷۸

درین حدیقهٔ پر میوه تا جگر نخوری ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
ترا به چشمهٔ حیوان گذار خواهد بود جگر ز رفتن این عمر مختصر نخوری
بود به قدر هنر داغهای محرومی فریب شهرت بی‌حاصل هنر نخوری
به ناروایی خود صبر اگر توانی کرد زسکّه زخم به رخسار همچوزر نخوری
ترا که چیدن گل در خیال می‌گردد نمی‌شود که ز هر خار نیشتر نخوری

۱ـ س، ت: زسنگ طفلان، متن مطابق د. ۲ـ س،ت: مرگ دوم

توان بـه همّت عالی ز عشق گل چیدن — به دست کوته ازین بوستان ثمر نخوری
گنـاه مایـدهٔ بی‌دریـغ رحـمت چیست؟ — اگر تو جز دل خود روزی دگر نخوری
جهـان سفله چـه دارد کز او طمع داری؟ — ز سرو حاصل و از چوب بید بر نخوری
چو مغـز پسته تـرا صبح در شکر گیـرد — فـریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری
هـزار لقمـه نـدارد زیـان در آگاهـی — بهوش باش کـه یك لقمه بیخبر نخوری
اگـر گـزیر نـداری ز آشنـایی خلـق — بیـازمـا و بپیونـد تـا جگـر نخوری
قضا به دست تو زان داده است لنگر عقل — که روی دست ز هر موجهٔ خطر نخوری
به هیچ دل نـزنی همچو ماه نـو ناخـن — اگر دوهفته دل‌خویش چون قمر نخوری*

کمـر مبنـد بـه آزار هیچ کس صـائب
که زخـم تیغ مکافـات بر کمـر نخوری

۶۸۷۹

دگر چـه شد کـه ز حالم خبر نمی‌گیری — زبـوسه نـام مـرا در شـکر نمی‌گیری
فـریب می‌دهـی از وعـدهٔ دروغ مـرا — شکـوفـه می‌کنـی امّا ثـمر نمی‌گیری
دل رمیـدهٔ مـن در کـمیـن پـروازست — چـرا خبر ز مـن ای بیـخبر نمی‌گیری؟
در آستانـهٔ دیگـر سـراغ خـواهی کرد — سـر مـرا اگـر از خـاك بر نمی‌گیری
دل شکسته نخواهد به این کسادی مـاند — ازیـن متـاع چـرا بـیشتر نمی‌گیری؟
متـاع یـوسفی مـن بـه جـا نمی‌مـاند — چـرا بـه قیمت خاك این گهر نمی‌گیری؟
شکارِ مُفتِ مـرا[1] شاهـباز بسیارست — چـرا مـرا بـه ته بـال و پـر نمی‌گیری؟
بگو صریح که از انتظـار خـون نکنـم — اگر دل از مـن خونین جگر نمی‌گیری
همیشـه دور بـه کام کسـی نمی‌گـردد — چـرا بـه ساغری از ما خبـر نمی‌گیری؟
درازدستـی آه مـرا بـه لـطف ببخش — عنـان جـور و ستم را اگـر نمی‌گیری

چگونه دل به تو بندد کسی، که بااین ربط
خبر ز صـائب خونین جگـر نمی‌گیـری

۶۸۸۰

مآل تیـغ زبـان نیسـت غیـر سربـازی — بـه زیـر تیغ کنی چنـد گـردن افرازی؟

۱ـ د: ترا، متن مطابق س.

ز اهـل درد مـرا رنگ مـن خجـل دارد / کـه می‌کند بـه زبـان شکسته غمّازی
شدم به چشم خـود امیّدوار تـا شبنـم / گـرفت دامـن خـورشید از نظـربـازی
فتـاده کار بـه سنگین دلی مرا که کنـد / بـه آه سوختگان همچو زلف خود بازی
به می ز طینت زاهـد نـرفت خشکی زهد / نبرد قـرب گل از طبـع خـار نـاسازی
شد از لبـاس خشن بیشتر رعـونت نفس / ز خار و خس کند آتش فزون سرافرازی
ترحّم است بـر آن عنـدلیب کـوته‌بین / که کـرد موسم گل صرف آشیان سازی
ز خـاکبـازی طفـلانـهٔ عمـارت کـرد / مـرا خلاص درین روزگار، خـودسازی
فغان که عمر گـرامی مـرا ز طـول امل / چو عنکبوت سر آمد بـه ریسمان بازی
مده به محفل خـود ره سیه زبـانـان را / که خـامه را یـد طولاست در سخنسازی
چو داغ لاله مرا در جگر گره شده است / هـزار نـالهٔ خـونین ز بـی هم‌آوازی
مرا به آینه چون طـوطی احتیاجی نیست / کـه روشن است سوادم ز سینه‌پـردازی

هوای وصل هدف هست اگر تـرا صائب
مکـن چـو تیر هـوایی بلنـد پـروازی

٦٨٨١

اگر بـه جسم درین تیره خاکدان بـاشی / تلاش کن که بـه دل فارغ‌از جهان باشی
چونی به‌خوش‌نفسی وقت خلق راخوش‌دار / تـرا کـه نیست میسّر شکـرستان باشی
ز خنده‌رویی صبح است تـازه‌رویی مهـر / مبشّر ز پیـر خـرابـات تـا جـوان باشی
تـرا که دیدهٔ منزل شناس دو خواب است / همـان بـه است بـه دنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبهـا چو شمع سرمه کنی / همیشه چشـم و چـراغ رونـدگان باشی
حجـابِ دستِ تهـی‌ساز تـازه رویی را / کـه همچو سـرو سرافراز بوستان باشی
رودِ مـحیط گـرانمـایـه در رکاب تـرا / اگر چو موج سبکروح خـوش‌عنان باشی
اگر چه چون خط پرگار می‌روی به کنار / بـه دل چـو نقطهٔ پـرگار در میان باشی
چو ماهیان دهنِ بی‌زبان بـه دست آور / که بی‌زبـان چو شوی بحر را زبـان باشی
به شکر این که زمین‌گیر نیستی چون کوه / چنان مباش کـه بـرخاطری گران باشی

به مور وقتِ سخن دست طرح ده صائب
گرت هواست سلیمان ایـن جهان بـاشی

٦٨٨٢

کجاست دولت آنم که یار من باشی؟ ز خود کناره کنی در کنار من باشی
اگر شراب خوری ساقی تو من باشم وگر به خواب روی در کنار من باشی
غرور حسن کجا می‌دهد ترا رخصت؟ که مرهم جگر داغدار من باشی
مرا به نیم نگه شرمسار کن از خود چرا تو روز جزا شرمسار من باشی؟
ز ساده‌لوحیِ امیّد چشم آن دارم که چون شکار تو گردم شکار من باشی
عجب که آینه گیری ز دست آینه‌دار اگر تو با خبر از انتظار من باشی
ز شرم عشق همان ناامیدیم برجاست اگر چه در دل امیّدوار من باشی
ترا که هست دوصد کار غیر پرکاری
کجا به فکر سرانجام کار من باشی؟

٦٨٨٣

قدم برون مگذار از حصار خاموشی که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف‌زن شمرده که‌هست نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
سفینه‌ای است که از دست داده لنگر را سبکسری که ندارد وقار خاموشی
زبان چوبرگ خزان دیده خاك می‌لیسد در آن چمن که کند گل بهار خاموشی
ز چار موجهٔ ردّ و قبول یافت نجات رسید هرکه به دارالقرار خاموشی
سخن که تیغ زبانها ازوست جوهردار خسی است در قدح خوشگوار خاموشی
به چار بالش دل تکیه کرده است نفس ز آرمیدگی روزگار خاموشی
سخن اگر چه متین است بادپیمایی است نظر به لنگر کوه وقار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب به خواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت عالم نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گرهگشا باشد؟ گشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمی‌شود هرگز هر آن لبی که بود پرده‌دار خاموشی
در خزینهٔ اسرار را کلید شود زبان هر که شود رازدار خاموشی*
به حرف و صوت مرا متّهم مساز که هست دهن گشودن من از خمار خاموشی
گرفته است زبان را به قند چون بادام حلاوت لب شکّر نثار خاموشی

بهـای گـوهر ناسفتـه می‌کنـد فـریـاد — کـه هست بـه ز سخـن اعتبار خاموشی
ز انقـلاب خـزان و بهـار آسوده است — هـوای مملکت بـی‌غبـار خاموشی*
خموشیی که بـود خار خار حـرف در او — بـه کیش مـا نبـود در شمار خاموشی*
سخـن کـه شاهسوار قـلمرو هستی است — شکـست می‌خـورد از کارزار خاموشی*
شود بـه میـوهٔ مقصود بـارور صـائب
ز برگـریز زبـان شاخسـار خـامـوشی

٦٨٨٤

اگر چه هست بـه ظاهر خـراب درویشی — ز وصـل گنـج بـود کامیاب درویشی
تـرا ز دردِ سرِ آن جـهان خلاص کنـد — اگـر چه تلخ بـود چون گلاب درویشی
ازان به‌خرقهٔ پشمین چو نافه ساخته است — که خون خویش کند مشك نـاب درویشی
هـزار گـوهـر شهـوار در دل شبهـا — کشد بـه رشته ز هر پیچ و تاب درویشی
همیشه روزیش از خوان فیض آماده است — نمی‌خـورد غم نان را چـو آب درویشی
ترا به روز حساب این سخن شود معلوم — کـه بـوده سـلطنت بـی‌حساب درویشی
ازان به گـوهـر مقصود راه یـافته است — که داده هر دو جهان را به آب درویشی
تمـام مـوجهٔ دریـا اگـر شود شمشیـر — نمی‌خـورد غم سر چون حباب درویشی
حصار زیـر و زبـر گشتن است ویـرانی — ز سیـل فتنـه نگـردد خـراب درویشی
ز لـوح سینهٔ من نقش هر دو عالم شُست — دگر چـه نقش زند تـا بـرآب درویشی
نقـابـدار کنـد آفتـاب را صـائـب
اگـر برافکنـد از رخ نقـاب درویشی

٦٨٨٥

قـرار گیـر بـه دارالقرارِ درویشی — کـه انقـلاب نـدارد دیـارِ درویشی
پیـاده‌ای است زمیـن‌گیر، آفتاب بلنـد — نظـر بـه همـّت گـردون سوار درویشی
کند بـه دامـن اشفاق، ابر رحمـت پـاك — بـه روی هـر که نشیند غبـار درویشی
مکـن شتاب که یکجا رسد به روز حساب — ز خـازنـان کـرم، مُزدِ کار درویشی
به یك قـرار چـو آب گهـر بـود دایم — زیـاد و کـم نشـود جـویبار درویشی
کسی که سکـّهٔ مردی زجبهه‌اش خواناست — رسیـده است بـه دارالعیـار درویشی

صفای صبح بود چهره‌ای غبارآلود   نظر به آینهٔ بی‌غبار درویشی
به قدر روزن داغ است روشنایی دل   خوشا دلی که بود داغدار درویشی
به روز حشر سبك از صراط می‌گذرد   به دوش هر که نهادند بار درویشی
بود فشاندنِ دست از جهان و بردنِ بار   درین شکفته چمن برگ و بار درویشی
کنند از گل بی‌خار دامنش لبریز   به پای هرکه خلیده است خار درویشی
چه حاجت است به‌غمخواری‌کسان صائب؟   که هست رحمت حق غمگسار درویشی

۶۸۸۶

حضور فرش بود در جهان درویشی   سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلّمی از انقلاب دوران یافت   رسید هرکه به دارالامان درویشی
ز برگریز جهان ایمنند بی‌برگان   به یك هواست بهار و خزان درویشی
کف پرآبله‌ای بیش نیست ابر بهار   نظر به همّت دامن فشان درویشی
چه حاجت است نگهبان، که بی‌سرانجامی   بس است بدرقهٔ کاروان درویشی
به آفتاب مکن نسبتش ز خامیها[1]   که بی‌زوال بود قرص نان درویشی
ترا ز سلطنت فقر نیست آگاهی   وگرنه چرخ بود گرد خوان درویشی
به مومیایی تسلیم می‌کند پیوند   اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد   به‌حرف شکوه نگردد زبان درویشی
به حرف اگرچه توان یافت حال هرکس‌را   لب خموش بود ترجمان درویشی
نشان و نام رهاکن که‌بی‌نشان شدن است   میان اهل بصیرت نشان درویشی
سیاهیی است‌که خالی زآب حیوان نیست   اگر سیاه بود دودمان درویشی
خدنگش از جگر سنگ خاره می‌گذرد   اگرچه سست نماید کمان درویشی
گذشته است مکرّر ز ماه گردون سیر   بُراقِ همّت چابك عنان درویشی
جهان بود رمه‌ای بی‌شبان، اگر نبود   نگاهبان جهان پاسبان درویشی
شده است نقطهٔ خاك سیه چو نافهٔ مشك   معطّر از نفس خونچکان درویشی[2]

۱ــ آ، پر، پو، ق، ت، چ، ل: به آفتاب جهانتاب چون‌کنم نسبت، متن مطابق س، د.
۲ــ این بیت و پنج بیت بعدی تنها در نسخهٔ یا آمده استو در حاشیه. به علت پارگی صفحه دو بیت ناقص شده است که تا حد امکان به قرینهٔ معنی تکمیل کردم.

گل همیشه بهارست روی بی‌برگان
فسردگی نبود در جهان درویشی

[ ][1] اسباب، سیل آفت را
به دیده خاك زند خانمان درویشی

گلش بود جگر تازه و دل مجروح
که زردرو نشود گلستان درویشی

ز چشم [سیر] مکرّر کریم طبعان را
شکسته است به سرکاسه، خوان درویشی

به روی تازهٔ [سرو از ثمر] قناعت کن
که برگ سبزبود [قرص خوان] درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیده‌ای بود صائب
نظر به همّت عالی مکان درویشی

۶۸۸۷

قدم برون مگذار از سرای درویشی
که مار گنج بود بوریای درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
خلل‌پذیر نگردد بنای درویشی

زخود چو مردم بیگانه راست می‌گذرم
ازان زمان که شدم آشنای درویشی

زبان درازی تیغ و سنان بود چندان
که از نیام برآید عصای درویشی

کف سؤال نمودار نعل وارون است
وگرنه بر سر گنج است پای درویشی

چه دل، که غنچهٔ پیکان شکفته می‌گردد
ز گرمی دم مشکل‌گشای درویشی

به آب دیدهٔ خود آفتاب درماند
اگر ز پرده برآید صفای درویشی

به کار هرکه فتد عقده‌ای درین عالم
شود گشاده ز دست دعای درویشی

بهشت اگر چه مقامات دلنشین دارد
نمی‌رسد به مقام رضای درویشی

همای فقر به هرکس نمی‌کند اقبال
وگرنه نیست سری بی‌هوای درویشی

به قدر مُهر بود اعتبار محضر را
ز پینه عار ندارد قبای درویشی

دل شکسته به درمان نمی‌شود پیدا
اگر ز گرد فتد آسیای درویشی

دوعالم ازنظرش چون دوقطره اشك افتد
به دیده هر که کشد توتیای درویشی

به عاشقان چو رسی ترك بوالفضولی کن
که آستانهٔ عشق است جای درویشی

چه حاجت است مکان جان لامکانی را؟
برون ز هردو جهان است جای درویشی[2]

به ناز بالش پر سر فرو نمی‌آرد
ز دست خویش [بود] متکّای درویشی

کند ز دولت باقی به شهریاران ناز
به هر که سایه‌فکن شد همای درویشی

ز ملك بلخ برآورد پور ادهم را
کمند جاذبهٔ کهربای درویشی

۱ــ چیزی از قبیل: زترك گفتن، یا: زواگذاری باید باشد. ۲ــ این بیت و نه بیت بعدی تنها در نسخهٔ یا آمده است و در حاشیه.

ز تخت و تـاج و نگین بی‌نیـاز می‌گردد رسید هـر کـه بـه دولتسرای درویشی
مکن به سبزهٔ خـوابیده سرو را نسبت که برتـرست ز گردون لـوای درویشی
ازان‌چولاله درین‌باغ سرخ‌روست،که‌هست ز پـارهٔ جگـر خـود غـذای درویشی
بهوش بـاش که دریـاکشان نمی‌گـردند حـریـف بـادهٔ مـرد آزمـای درویشی
به فقر از دو جهان می‌توان غنی گـردید خوشا سری که شود خاك پای درویشی
همیشه سبز درین بـوستان بود چون خضر رسید هـر کـه به آب بقـای درویشی
منه چو مرکز ازین حلقه پا بـرون صائب
که دل به وجـد درآرد نـوای درویشی

۶۸۸۸

ازان هـمیشه بـود تـازه روی درویشـی کـه متّصل به محیط است جوی درویشی
ز تندبـاد حـوادث نمی‌شـود خـاموش چـراغ گـوشه‌نشینـان کـوی درویشی
چو خضر سبـز شود هرکجا گذارد پـای کسی کـه حفظ کنـد آبـروی درویشی
ز جـام زر می بی‌دردسـر مـدار طمـع کـه این شراب بـود در کدوی درویشی
یکی ز پـرده‌نشینان اوست آب حیـات ز فقـر اگرچـه سیاه است روی درویشی
عبیـر پیـرهن یـوسفـی بـه بـاد رود بـرآورد چو سر از جیب، بوی درویشی
بهوش باش که در گوش، چرخ حلقه بسی کشیـده‌انـد فقیران بـه هـوی درویشی
در آن محیط که کشتـیٔ نوح درخطرست درسـت از آب بـرآیـد سبوی درویشی
سفیدنـامه‌تر از صبـح نیك‌بختـان است مـرقّع دلـم از شستشـوی درویشی
ز چشمخـانـهٔ آیـینـه بـی‌غبـارتـرست حریم سینـه‌ام از رُفت و روی درویشی
ز حرف شکوه لب سایلان ازان تلخ است کـه اغنیـا نـکننـد آرزوی درویشی
بشوی ازدو جهان دست چون فقیر شدی که هست در ره فقر این وضوی درویشی
تو نامراد نـه‌ای، زان بـه مدّعا نـرسی وگـرنه خـاك مـرادست کوی درویشی
اگـر غنـی بـه حـضور فقیـر راه بـرد بـه صد چـراغ کند جستجـوی درویشی
زصائب این غـزل تازه را بخوان مطرب
به مجمعـی کـه رود گفتگـوی درویشی

٦٨٨٩

ز عشق شد همه غمهای بی‌شمار یکی
یکی هزار شود چون شود هزار یکی

ز آشکار و نهانی که می‌رسد به نظر
نهان یکی است درین بزم و آشکار یکی

دو برگ نیست موافق زصنع رنگ‌آمیز
اگر چه هست درین بوستان بهار یکی

شرار در جگر سنگ چشم بینا یافت
نشد گشاده شود چشم اعتبار یکی

به هر دلی نکند درد و داغ عشق اقبال
به داغ شه نرسد از دو صد شکار یکی

ز رهروان که درین ره غبار گردیدند
نخاست همچو من از خاك انتظار یکی

ز اختیار، فضولی است گفتگو کردن
به عالمی که بود صاحب اختیار یکی

به هرچه چشم‌گشایی چو آب درگذرست
درین ریاض بود سرو پایدار یکی

به روزگار جوانی شکسته دل بودم
خزان گلشن من بود با بهار یکی

زنامه‌ها که نوشتم به خون دل صائب
مرا بس است اگر می‌رسد به یار یکی

٦٨٩٠

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

درید پردهٔ گوش فلك ز نالهٔ صور
همان تو گوش برآواز نغمهٔ چنگی

به پرتوی و نسیمی زهم فروریزی
سبك رکاب چو بو، بی‌ثبات چون رنگی

زمین به خشم پلنگ تو تنگ میدان است
به ماه در جدل و با ستاره در جنگی

ز دیدن تو خورد برهم آبگینه و آب
غبار آینهٔ اهلِ دید چون زنگی

اگر چه روی زمین نیلی از گرانی توست
چو برگ کاه به میزان عقل بی‌سنگی

گواه مردی آزادگان دم و قدم است
درین دو پلّه تو نامرد گنگی و لنگی

ز داغ لاله زمینِ دلت سیاهترست
به چهره چون ورق لاله گرچه خوش‌رنگی

زبار حرص نداری قرار بر یك جا
گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی

به دیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی
به لقمهٔ همه کس ناگوار چون سنگی

چو دست پیش تو دارد کسی گره گردی
ولی به وقت خراش دل آهنین چنگی

مکن چو اهل کرم دعوی فراخ دلی
که همچو دایرهٔ خُلقِ مفلسان تنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو سست عزم همان در شمارِ فرسنگی

نوای زاغ درین باغ نیست بی‌تأثیر
تو بی‌اثر چه نوایی، کدام آهنگی؟

ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر به عارف خاك فرج هم‌آهنگی؟(۱)

۶۸۹۱

ز ماه رنگ نبازد کتان بیرنگی / شکستگی نبود در جهان بیرنگی
غبار تفرقه‌ای نیست همچو شیر و شکر / میان آتش و آب جهان بیرنگی
فریب رنگ چو طفلان ربوده است ترا / گلی نچیده‌ای از بوستان بیرنگی
ز انقلاب خزان و بهار آزادیم / رسیده‌ایم به دارالامان بیرنگی
گرفته است ترا رنگ همچو خون دامن / چسان رسی ز پی کاروان بیرنگی؟
دلت خوش‌است به‌مَیهای‌لاله‌رنگ جهان / نخورده‌ای می صاف جهان بیرنگی
به روی آینه سیماب را قراری نیست / ستاره سوز بود آسمان بیرنگی*
ز چشم بحر صدف را نهان کند صائب
فروغ گوهر روشن روان بیرنگی

۶۸۹۲

نیی که جیب و کنار از شکر کند خالی / به ناله صد دل خونین جگر کند خالی
فغان که نیست درین بحر آنقدر وسعت / که چون صدف دل خود را گهر کند خالی
به روز معرکه از تیغ رو نگرداند / کسی که قالب خود چون سپر کند خالی
نه در محبّت دنیاست چشم من گریان / که جای گوهر عبرت نظر کند خالی
دهد ز سیل فنا پشت خویش بر دیوار / کسی که خانه ز خود پیشتر کند خالی
ملول نیست دل عارف از گذشتن عمر / که دل ز ناله جرس در سفر کند خالی
زبان سبك نکند دل ز شکوه عاشق را / چو شمع دل به گرستن مگر کند خالی
کشد چگونه به سر شیشه را تُنُك ظرفی / که یك پیاله به خون جگر کند خالی
ز وصلِ بحرِ گرانمایه پر گهر گردد / ز فکر پوچ حبابی که سر کند خالی

(۱) خاك فرج شهر قم است و مقصود از عارف خاك فرج،مولانا عبدالرزاق فیاض لاهیجی قمی است چنان‌که خود آن جناب در ترجیع‌بندی فرموده است:

درویشی را نتیجه دارم / از نسبت خاك ملك گیلان
از خاك فرج، قمم دهد آب / آتش زندم هوای کاشان

احمد گلچین معانی

فغان که نیست درین باغ نغمه پردازی — کـه غنچه کیسهٔ خود را ز زر کند خالی
مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار — که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی
بغیر آه مرا نیست همدمی صائب
که غنچه دل بـه نسیم سحر کند خالی

۶۸۹۳

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — چه گنجها بـه یمین و یسار داشتمی
به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف — هزار عقد گهر در کنار داشتمی
به گرد شمع تو پروانه‌وار می‌گشتم — اگر بـه گردش خود اختیار داشتمی
بـه درد عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم — چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی؟
خزان فسرده نمی‌کرد روزگار مرا — اگر امید جنون از بهار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش — دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
اگر غبار دل خود نشستمی به سرشك — هزار قافله در زیر بار داشتمی
قفس بـه دوش سفر کردمی ازین گلشن — اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
اگر بـه عالم بیرنگیم فتادی چشم — کجا نظر بـه خزان و بهار داشتمی؟
ز آه کشتی دل[1] بادبان اگر می‌داشت — ازین محیط امید کنار داشتمی
گذشته بودی اگر دل ز پردهٔ اسباب — کجا ز چرخ به خاطر غبار داشتمی؟
به عیب خویش اگر راه بردمی صائب
بـه عیبجوئی مردم چه کار داشتمی؟[2]

۶۸۹۴

تو قدر درد وغم جاودان چه می‌دانی؟ — حضور عافیت رایگان چه می‌دانی؟
نکرده‌ای سفری در رکاب بیهوشی — گذشتن از سرکون و مکان چه می‌دانی؟
زبرگ و بار تعلق نگشته‌ای دلسرد — تو قدر سیلی باد خزان چه می‌دانی؟

۱ــ د: تن، هـ، ل: من، متن مطابق س:
اگر چو شمع مرا در دل آتشی می‌بود

۲ــ سج اضافه دارد:
دل حزین، مژهٔ اشکبار داشتمی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز ‌ نشست وخاست درین بوستان چه می‌دانی؟
دلت خوش است که‌داری ثمر درین بستان ‌ فراغبالی سرو روان چه می‌دانی؟
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی ‌ عیار چهرهٔ زرد خزان چه می‌دانی؟
تمام عمر به تن‌پروری برآمده‌ای ‌ غمی بغیر غم آب و نان چه می‌دانی؟
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت ‌ قماش داغ دل خونچکان چه می‌دانی؟
تو کز حصار تن خود نرفته‌ای بیرون ‌ ره برون شدن از آسمان چه می‌دانی؟
ترا که کار نیفتاده با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟

۶۸۹۵

مکش چو تنگدلان آه از پریشانی ‌ که دل ز حق شود آگاه از پریشانی
دل چو آینه زان رند پاکباز طلب ‌ که نیست در جگرش آه از پریشانی
دهد به باد فنا آنچه جمع آورده است ‌ اگر غنی شود آگاه از پریشانی
کدام درد به این درد می‌رسد که کسی ‌ به درد خود نبرد راه از پریشانی؟
نمانده است به دستم ز تار و پود حیات ‌ بغیر آه سحرگاه از پریشانی
ز خرمنی که به عمر دراز کردم جمع ‌ نمانده غیر پر کاه از پریشانی
کمال فقر همین بس که ایمن است فقیر ‌ ز شور چشمی بدخواه از پریشانی
همان که راه نموده است توشه خواهد داد ‌ مکن ملاحظه در راه از پریشانی
به سیم قلب چو یوسف فروختند مرا ‌ برادران به لب چاه از پریشانی
نسیم سنبل فردوس، روح تازه کند[۱] ‌ ملول کی شود آگاه از پریشانی؟
اگر چه هست ولی نعمتی چو خورشیدش ‌ همان خورد دل خود ماه از پریشانی
مساز دامن زلف دراز خود را جمع ‌ که دست من شده کوتاه از پریشانی
نماز و روزهٔ منعم نمی‌رسد صائب
به آه و نالهٔ جانکاه از پریشانی

۶۸۹۶

ز من مدار توقع سخن در انجمنی ‌ که نیست باعث گفتار چشم خوش‌سخنی

۱ــ ت: تازه‌کن است، متن مطابق س، د.

به گرد چهرهٔ خوبان چو زلف سیری کن — مکن چو خال قناعت به گوشهٔ دهنی
به شوخی تو چراغی درین شبستان نیست — که هم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطیی نتوان بود کمتر ای بلبل — تو هم ز بال و پر خویش سبزکن چمنی
چنان زعشق تو ویران شدم که نتوان ساخت — اگر ضرور شود، از زبان من سخنی
مکش زیاد وطن آه، کاین همان وطن است — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی
ز اشك و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

شکست قدر شکر را به گفتگو صائب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی؟

۶۸۹۷

چه خون که در جگر ماه و آفتاب کنی — رخ لطیف چو گلرنگ از شراب کنی
تو کز مکیدن لب نقل باده می‌سازی — چه لازم است دل خلق را کباب کنی؟
به دامن تو غبار ملال ننشیند — هزار خانه چو سیلاب اگر خراب کنی
زبس یکی شده‌ام با تو جای حیرت نیست — اگر به دیدن خود، دیدنم حساب کنی
یکی هزار ز شبنم شود طراوت گل — ز چشم پاك چه افتاده اجتناب کنی؟
تو چون به باغ روی سرو پای در گل را — ز طوق فاختگان پای در رکاب کنی
فسرده از دم سرد خزان نخواهی شد — به آه گرم گل خود اگر گلاب کنی
نقاب دولت بیدار می‌شود فردا — ز عمر هرچه درین نشأه صرف خواب کنی
درین محیط گهر، چند از هوا جویی — به هیچ‌وپوچ نفس صرف‌چون حباب کنی؟
دمید صبح قیامت ترا ز موی سفید — هنوز وقت نیامد که ترك خواب کنی؟
چو شمع، رشتهٔ جان راست کوتهی لازم — چه لازم است تو کوته زپیچ وتاب کنی؟
سفید کن دل خود را ز نقشها، تا چند — سواد دیدهٔ خود روشن از کتاب کنی؟
ترا سیاهی رو نیست بس، که از غفلت — سیاه موی سفید خود از خضاب کنی؟
ز قطع و فصل شوی مالك‌الرّقاب جهان — اگر چو تیغ قناعت به یك‌دم آب کنی

به آفتاب جهانتاب می‌رسی صائب
درین چمن دل خود گر چوشبنم آب کنی

۶۸۹۸

به محفلی که رخ از باده لاله‌زار کنی / چه خون که در دل بیرحم روزگار کنی
دگر به صید غزالان نمی‌کنی رغبت / دل رمیدهٔ ما را اگر شکار کنی
کجا به فکر من بی‌شراب می‌افتی؟ / تو کز مکیدن لب چارهٔ خمار کنی
به لاله‌زار گر افتد رهت، زپرکاری / به طوفِ خاكِ شهیدان خود شمار کنی
تو کز حیا نکنی شانه زلف را هرگز / چه التفات به دلهای بیقرار کنی؟
ز عطسه خون غزالان به خاك می‌ریزد / اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
چه خنده‌ها که به وضع جهان کنی چون صبح / نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی
به فکر دوری بی‌اختیار اگر باشی / ز هرچه هست جدایی به اختیار کنی
نفس برآتش سوزنده بال و پر گردد / مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است به جام جهان‌نما صائب
اگر تو آینهٔ سینه بی‌غبار کنی

۶۸۹۹

براین مباش که خون در دل نیاز کنی / به قدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی
خوش است غارت دلها، ولی نه چندانی / که عمر جلوهٔ خود صرف ترکتاز کنی
نهایتش گرهی چند واکند از زلف / ز دست کوته ما چند احتراز کنی؟
نظر به جانب من کن که چند روز دگر / غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

وفا جبلّی خوبان نمی‌شود صائب
چه لازم است سخن را عبث دراز کنی؟

۶۹۰۰

چرا به سلسلهٔ زلف او نظر نکنی؟ / چرا به عالم بی‌منتها سفر نکنی؟
شب دراز کمند غزال مقصودست / چرا به آه شب خود درازتر نکنی؟
اگر تو آدمیی و ز نژاد دیو نه‌ای / ز شیشه‌خانهٔ گردون چرا گذر نکنی؟
کدام غبن به این می‌رسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی؟
به آه و دود مکافات برنمی‌آیی / به حال سوختگان خنده چون شرر نکنی
زبان به کام تو چون میوهٔ بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان به هر ثمر نکنی

غبـار منّت احسان گـرانتر از دردست | بـه صندل دگـران رفع دردسر نکنی
به روشنایـی دل راز نـه فلك خـوانی | اگـر تـو در دل شبها چـراغ بر نکنی
ز پردلی گهـر از بحر می‌بـرد غـوّاص | گناه کیست تـو بیدل اگر جگر نکنی؟
نسیم صبـح نگـردیـده در سبکـروحی | بـه نـازکان چمـن دست درکمر نکنی
دل سیـاه نقاب جمـال خـورشیـدست | چرا به آه شب خـویش را سحر نکنی؟
عجبتر از تـو نـدارد جهـان تمـاشاگاه | چـرا به چشم تعجّب به‌خود نظر نکنی؟
حیات خضر چه باشد نظر به همّت عشق؟ | نظـر سیـاه بـه این عمر مختصر نکنی
ز اهل توحیـد[1] آن روز می‌شمارنـدت | که هیچ تفرقه از خاك تـا شکر نکنی
نرفته است سرِ رشته تـا ز دست بـرون | سر از دریچهٔ گـوهر چـرا بـدر نکنی؟
اگر به روی تو در چاكِ سینه بـاز کند | زچاك سینهٔ خود رو به هیچ در نکنی
زمین سرای مصیبت بـود، تو می‌خواهی | که‌مشت خاکی‌ازین‌خاکدان به‌سر نکنی؟
به هوشیاری مـن نیست هیچ کس در بزم | مرا ز خـویش محال است بیخبر نکنی
چو خون مرده، گرانخوابی تو بی‌پـروا | به‌آن رسیده که پـروای نیشتر نکنی
به پای سعی محال است قطع وادی عشـق | به پیچ و تاب اگر این راه مختصر نکنی
کنون که مرکب تـوفیق زیر ران داری | ازین خرابهٔ پـژمـرده[2] چون سفر نکنی؟*
خبـر ز راز دل بحـر می‌تـوانی یـافت | اگـر ملاحظـه از مـوجهٔ خطر نکنی*
تـرا بـه سر نـدهد جـا سپهـر مینـایی | چـو آفتـاب اگـر زیر پـا نظر نکنی*
رفیـق خـانه‌بـدوشان جریـده می‌بایـد | سفر نکرده زخود، عزم این سفر نکنی*
زبان شکوهٔ من در نیام خـاموشی است | چـرا بـه ساغر مـن زهر بیشتر نکنی؟*

حـریف اشك نـدامت نمی‌شوی صـائب
چو تاك دست به هر شاخ در کمر نکنی

۶۹۰۱

بـرون نیامده از خـویشتن سفـر نکنی | ز خـویش تا نبّری راه عشق سر نکنی
کنون که بـال وپری هست مرغ جانت را | چـرا ز بیضـهٔ افـلاك سر بـدر نکنی؟
چـو قطره سر بـه کف دست ابر تا ننهی | هـوای صحبت این بحر پـرخطر نکنی
ترا چـو آبلـه از خـار بشکفد صد گل | اگـر مـلاحظه از زخـم نیشتر نکنی

۱ـ چ: زاهل نایقه ۲ـ فقط چ:پژمرده، متن تصحیح‌قیاسی است.

چـو آفتـاب بـه گرد جهان برآمده گیر
به هیچ جا نـرسی تا ز خود سفر نکنی
ترا که برگ سفر هست همچو شبنم گل
چرا ز روزن خورشید سر بـدر نکنی؟
بس است شوقِ طلب خضر راه گرمروان
سـراغ راه و تـمنّای راهـبر نکنی*
کمند وحـدت گـرداب مـوجهٔ خطرست
دریـن محیط ز سرگشتگی حذر نکنی
گره زکار تو چون غنچه وا شود به دمی
اگر تو جز در دل رو به هیچ در نکنی
در آفتـاب قیـامـت دلیـر نتوان دیـد
بـه داغ سینهٔ مجـروح مـا نظر نکنی

نـداده آینـهٔ خویش را جلا صائب
چو آفتاب سر از جیب صبح برنکنی

۶۹۰۲

صفای وقت درین خاکدان چه می‌خواهی؟
گهر ز دامن ریگ روان چه‌می‌خواهی؟[1]
برون ز عالم رنگ است اگر نشاطی هست
تو ساده‌دل ز بهار وخزان چه‌می‌خواهی ؟
نکرده جمع دل خویش، غنچه ازهم‌ریخت
فـراغبال درین بـوستان چه‌می‌خواهی ؟
بـرات رزق تـو برآسمان نوشته خـدا
تو از زمین سیه‌کاسه نان چه‌می‌خواهی ؟
تویی طبیب و دو عالم دو چشم بیمارست
علاج دردخود ازدیگران چه‌می‌خواهی ؟
نکـرد کعبـه بـه سنگ نشان ترا ره‌دان
به‌این‌شعور، توازبی‌نشان چه‌می‌خواهی ؟
بـرای سـرکشی نفس عقـل در کارست
تراکه گرگ‌شبان‌شد شبان چه‌می‌خواهی ؟
نمی‌شـود نکنـد عشـق داغ عـالـم را
ز آفتـاب قیـامت امـان چه‌می‌خواهی ؟
زآسمان وزمین شکوه‌می‌کنی شب و روز
چه‌داده‌ای به‌زمین،زآسمان چه‌می‌خواهی ؟
خلاصهٔ دوجهان در وجود کامل تـوست
توشوخ چشم ازین وازان چه‌می‌خواهی؟*

غبـار لازمـهٔ آسیـا بـود صـائـب
امـان ز حـادثهٔ آسمان چه می‌خواهی؟

۶۹۰۳

دل عزیز به این تیره خاکدان چـه دهی؟
به‌مفت‌یوسف خودرا به‌کاروان چه‌دهی؟
عنان به طول امل دادن از بصیرت نیست
گهـر ز دست به امّید ریسمان چه‌دهی؟
ترا گذر بـه غـزالان قدس خواهد بود
به هرشکار سگ نفس را عنان چه‌دهی؟

۱ــ ردیف غزل در نسخهٔ ل «چه می‌جویی» است.

ز عقل نیست به دریای خون شنا کردن
شعورخود به‌می‌همچو ارغوان چه‌دهی؟
دم فسرده به تاراج می‌دهد دل را
کلید باغ به غارتگر خزان چه‌دهی؟
بساط اطلس گردون تراست پای‌انداز
چوکفش تن زمذلت به آستان چه‌دهی؟
حیات ضامن روزی است دل قوی می‌دار
به‌هرزه‌آب رخ خویش‌را به‌نان چه‌دهی؟
ملایمت به حریفان سفله بی‌ثمرست
زلال خضر به خار سیه زبان چه‌دهی؟
ز اشتیاق تو فردوس می‌خورد دل خویش
چوغنچه دل به تماشای بوستان چه‌دهی؟*
توکز گنه دل خود همچو شب سیه کردی
جواب ماه جبینان آسمان چه‌دهی؟
به جوی شیر تسلّی نمی‌شود عاشق
به‌من به‌جای طباشیر استخوان چه‌دهی؟

جواب آن‌غزل است این‌که اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی؟

٦۹۰٤

همین نه در نظر ای سیمبر نمی‌آیی
ز سرکشی تو به اندیشه در نمی‌آیی
ز چشم شور تو چون ایمنی ز غلطانی
چرا برون ز صدف چون گهر نمی‌آیی؟
همیشه در نظری و ز لطافت سرشار
مرا چو نور نظر در نظر نمی‌آیی
کناره کردن ازآغوش نامرادان چیست؟
تو کز کمال لطافت به بر نمی‌آیی
سری به گوشهٔ دل می‌توان نهفته کشید
مرا به ظاهر اگر در نظر نمی‌آیی
چو می‌کند خبر آمدن مرا بیهوش
چرا به کلبهٔ من بیخبر نمی‌آیی؟
اشاره کن که دلت را به آه نرم کنم
اگر به سرکشی خویش بر نمی‌آیی
ستم به دست ولب خود بساکه خواهی‌کرد
نفس گسسته مرا گر به سر نمی‌آیی
به بوی پیرهنی یاد کن عزیزان را
اگرّ ز مصر به کنعان دگر نمی‌آیی
شود نهفته مه از دیده درمهی دوسه روز
تو ماه ماه ز منزل بدر نمی‌آیی
به وعده‌ای دگر امّیدوار ساز مرا
ز سرکشی به سر وعده گر نمی‌آیی
مرا بس است پیامی برای جان‌بخشی
به پرسش من دلخسته گر نمی‌آیی

قدم ز خانه برون نه به فصل گل صائب
به رنگ غنچه گر از پوست برنمی‌آیی

۶۹۰۵ * (سج، چ)

فکنده شور محبّت مرا به صحرایی | که موج می‌زند از هر کنار دریایی
ندانم آن خط سحرآفرین چه مضمون است | که در قلمرو دلهاست طرفه غوغایی *
خیال من که به دامان عرش پای زده[1] | ندیده است به این رتبه سرو بالایی *
چه شور در جگر خاك ریخت ابر بهار؟ | که هست در سر هر برگ لاله سودایی *
اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش | کدام خار ندارد زبان گویایی؟
در انتظار تو هر هفت کرده است بهشت | نظر سیاه مگردان به هر تماشایی
ازان همیشه بهارست لالهٔ خورشید | که صلح کرد زعالم به چشم بینایی[2]*
چه حاجت است به ترتیب لشکرخط وخال؟ | تصرّف دل مارا بس است ایمایی *

برآورد ز خیابان خلد سر صائب
کسی که رفت به یاد بلند بالایی[3]*

۶۹۰۶

گرفته است مرا در میان تماشایی | که در خیال نیاورده هیچ بینایی
برآستان تو دل از شکسته پایان است | اگر چه می‌کشدم دیده هر نفس جایی
همین نه بهر سلیمان کشیده‌اند بساط | که هست در دل هرمور مجلس آرایی
چسان ز کار تو غافل شوند بینایان؟ | که هست جنبش هر موی کارفرمایی
نمانده است ز اقبال عشق در دل من | بغیرِ ترکِ تمنّا دگر تمنّایی
کجاست جذبهٔ توفیق دست ما گیرد؟ | که می‌کشیم ز دنبال کاروان پایی
خمُش چو آب گهر می‌رویم تا دریا | نچیده‌ایم به خود همچو سیل غوغایی
سپهر سبزهٔ خوابیده‌ای است در قدمش | که دیده است به این رتبه سرو بالایی؟
به من زجوش طرب همچو آب روشن شد | که هست در دل پرخون من دلارایی
مرا که پارهٔ دل ماهپاره گردیده است | نیایدم به نظر هیچ ماه سیمایی
گران به‌سنگ ملامت شده‌است این‌مجنون | فغان که نیست درین شهر طفل بینایی
بجان رسیدم ازین شهر بندِ پروحشت | جنون کجاست‌که خود راکشم به‌صحرایی

۱ــ چ: زده است ۲ــ فقط سج: ... به عالم زچشم...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۳ــ یادآور این بیت خواجه حافظ است:

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید | که می‌رویم به داغ بلند بالایی

به آفتاب جهانتاب کی رسد صائب؟
اگر چه در سر هر ذرّه هست سودایی

٦٩٠٧

ز حسن شوخ تو نظارهٔ تماشایی سفینه‌ای است که گردیده است دریایی
مرا چو سایه نهالی که می‌کشد برخاك خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنایی
به بوی‌خون بتوان یافت همچو نافهٔ مشك زفکر زلف تو شد هر سری که سودایی
چگونه قطره کشد در کنار دریا را؟ به روزگار تو رحم است برتماشایی
فلك زجلوهٔ او چون کتان زهم می‌ریخت اگر نظیر تو می‌بود مه به زیبایی
ز اشتیاق تو دست ز کار رفتهٔ من فلاخنی است که سنگش بود شکیبایی
به رغم من لب خود مي‌گزی، نمی‌دانی که باده نشأهٔ خون می‌دهد به تنهایی
زبان خموش پسندیده است در پیری ز شمع خوش نبود صبح مجلس‌آرایی
به عیب خویش چوصائب کسی که راه نبرد
گلی نچید ز نور چراغ بینایی

٦٩٠٨

نماند دشت جنون را رمیده آهویی که پیش وحشت من ته نکرد زانویی
چو قبله گمشدگان است دیده سرگردان به محفلی که در او نیست طاق ابرویی
چو داغ لاله به هر جانبی که می‌نگرم مرا احاطه نموده است آتشین رویی
چو شمع گریهٔ مستانه را غنیمت‌دان که هر نفس بود این آب تلخ در جویی
شود زیك دل بیدار، عالمی بیدار هزار خفته برآید زخواب از هویی
ازان سپند درین بزم شد بلند آواز که ساخت خردهٔ جان صرف آتشین رویی[1]
ازین چه‌سود که مویت سفید گردیده است؟ ترا چو نیست غم عاقبت سر مویی
حضور معنی بیگانه را غنیمت‌دان درین زمانه که قحط است آشنارویی
مرا که ملك جهان در نظر نمی‌آمد خراب ساخت تماشای طاق ابرویی
مراد مردم آزاده شستن دستی است مرا بس است چو سرو از جهان لب‌جویی
نه من زدل، نه دل از حال من خبر دارد چو نافه‌ای که فتد از رمیده آهویی

۱ـ آ، پر، پو، ق، چ: که کرد... خرج... متن مطابق س،د.

شود چو فاخته صائب ز پاس دل آزاد
کسی که داد دل خود به سرو دلجویی

٦٩۰٩

ای آن‌که دل به ابروی پیوسته بسته‌ای غافل مشو که در ته طاق شکسته‌ای
ای زلف یار اینقدر[1] از ما کناره چیست؟ ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای
امروز از نگاه تو دل آب می‌شود گویابه روی گرم خود ازخواب‌جسته‌ای
روی زمین مقام شکر خواب امن نیست در راه سیل پای به دامن شکسته‌ای
گرد سفر زخویش فشاندند همرهان تو بیخبر هنوز میان را نبسته‌ای
سر می‌دهی به باد به اندك اشاره‌ای تا همچو پسته رخنهٔ لب را نبسته‌ای
خواهی قدم به پلهٔ قارون نهاد زود کوه تعلقی که تو بر خویش بسته‌ای
اینك رسید موسم بی‌برگی خزان از باغ روزگار چه گل دسته بسته‌ای
در محفلی که برق تجلّی است بی‌زبان ماییم چون کلیم و زبان شکسته‌ای
در وادیی که خضر در او با عصا رود از دست رفته‌تر ز عنان گسسته‌ای
از جبههٔ غرور، عرق پاك می‌کنی گویا طلسم هر دو جهان را شکسته‌ای!*
در خاکدان دهر، که زیر و زبر شود! برخاسته است گرد فنا تا نشسته‌ای *
صائب هزار دام تماشا ز موج هست
زین بحر چون حباب چرا چشم بسته‌ای[2]؟

٦٩۱۰

ای آن که دل به دولت بیدار بسته‌ای در راه برق، سدّ خس و خار بسته‌ای
ای بیخبر که تقویت نفس می‌کنی غافل مشو که گرگ به پروار بسته‌ای
در پیش هرکه غیر خدا بسته‌ای کمر زنهار پاره‌ساز که زنّار بسته‌ای
یك‌سو فکنده‌ای ز نظر پردهٔ حیا بر دل هزار پردهٔ زنگار بسته‌ای
سازی روان ز هر مژه صد کاروان اشك گر وا کنند آنچه تو در بار بسته‌ای
سیلاب حادثات ترا می‌کَنَد ز جا دامن اگر به دامن کهسار بسته‌ای

۱ــ ت: اینهمه ۲ــ مقطع سج، ف، ها، ل:
صائب هوای صحبت (سج: صحت) اگر هست درست بیمار چشم یار شو، آخر نه خسته‌ای؟

تاج زرست جای تـو کوتـاه‌بین و تـو
دل بـر صدف چو گوهر شهوار بسته‌ای
خواهی به باد داد سر سبز خود چو شمع
زینسان کـه دل بـه طرّهٔ طرّار بسته‌ای
جز شکوه حرفی از تـو تـراوش نمی‌کند
از شکـر یـکقلم لـب اظهـار بسته‌ای
نقـد حیـات داده‌ای از دست رایگـان
چون سکه دل به درهم و دینار بسته‌ای
غیر از سیاه کردن اوراق عمـر خـویش[1]
صائب دگر چـه طرف ز گفتار بسته‌ای؟

٦۹۱۱

از زهـر چشم، چشـم مـن زار بسته‌ای
راه عیـادت از چـه بـه بیمار بسته‌ای؟
راه هزار قـافله دل می‌زنـد بـه مکـر
از شرم پـرده‌ای که بـه رخسار بسته‌ای
قانـع بـه یك نظـارهٔ خشکیـم ما زدور
بـر روی مـا چـرا در گلـزار بسته‌ای؟
نه حرف می‌زنی، نه نگه می‌کنی، نه نـاز
بـر من در امیـد بـه یکبـار بسته‌ای
شبنم ز گلشن تـو نظر آب چون دهد؟
کـز شرم، چشـم رخنهٔ دیـوار بسته‌ای
چون قیمت تـو در گره روزگار نیست
از روی لطـف راهِ خـریـدار بسته‌ای
صـائب ز یـار از ته دل نیست شکوه‌ات
این نغمـه را به زور براین تـار بسته‌ای

٦۹۱۲

طومـار عمـر طی شد و غـافل نشسته‌ای
برخاست شور حشر و تو کاهل نشسته‌ای
در وادیی کـه بـرق خورد نیش کاهلـی
از غـفلت آرمیـده چـو منزل نشسته‌ای
نیلـوفر سپهر بـه خـون تـو تشنه است
ای لالـهٔ شکفته چـه غـافل نشسته‌ای
خضر رهیّ و پشـت بـه دیـوار داده‌ای
آیینه‌ای، چه سود که در گل نشسته‌ای
بر چهره‌ات چـگونه در فیض وا شـود؟
آخـر کـدام شب به در دل نشسته‌ای؟
در کعبه‌ای و پشت به محراب کـرده‌ای
هـم محملی بـه لیلی و غـافل نشسته‌ای
چندیـن هـزار مرحله می‌بایـدت بُریـد
تا روشنت شود کـه بـه منزل نشسته‌ای
این آن غزل که فیضی شیرین‌کلام گفت
در دیـده‌ام خلیـده و در دل نشسته‌ای[2]

۱ــ د: خود، متن مطابق س. ۲ــ سج اضافه دارد.
هرچند بی‌جهت نکنـد جلـوه در جهان
هـرسو کـه رو کنیم مقابل نشسته‌ای

٦۹۱۳

ای صید پیشه‌ای که دل از ما گرفته‌ای
بر خویشتن ببال که عنقا گرفته‌ای
جز دود تلخ حاصل این مشت خار چیست؟
ای برق خوش‌عنان که[1] پی ما گرفته‌ای
جای تو در بهشت برین است بی‌سخن
گر در ضمیر اهل دلی جا گرفته‌ای
گر هست وحشتی به دل از مردمان ترا
در کنج خانه دامن صحرا گرفته‌ای
آیات حق مشاهده از دل نکرده‌ای
مصحف به کف برای تماشا گرفته‌ای
داری گمان که عشق شکار تو گشته است
سیمرغ را به دام تمنّا گرفته‌ای
در هر دراز کردن دستی ز روی صدق
پیمانه‌ای ز عالم بالا گرفته‌ای
بی‌انتظار یافته‌ای خانه در بهشت
اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته‌ای
هرگز برون دویده‌ای از خویش بی‌خبر؟
دامان یوسفی چو زلیخا گرفته‌ای؟
صائب چنین که در پی رسم اوفتاده‌ای
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته‌ای

٦۹۱٤

روی زمین به زلف معنبر گرفته‌ای
با این سپه چه ملك محقّر گرفته‌ای
چشم ستمگر تو کجا، مردمی کجا
بادام تلخ را چه به شکّر گرفته‌ای؟
حیف آیدت به قیمت دل خاك اگر دهی
چون گل پی فریب به‌کف زر گرفته‌ای
خورشید را به حلقهٔ فتراك بسته‌ای
امروز چون شکاریِ لاغر گرفته‌ای؟
در آب و آتشم مفکن روز بازخواست
چون در ازل ز خاك مرا بر گرفته‌ای
آتش ز نغمهٔ توام ای نی به جان فتاد
این چاشنی ز لعل که دیگر گرفته‌ای؟
لوح مزارِ دشمن بیهوده‌گو شود!
این سایه‌ای که از سر ما بر گرفته‌ای
صائب تو از کجا، روش **مولوی** کجا؟
چون پردهٔ حیا ز میان برگرفته‌ای؟[2]

۱ــ ن: چه ۲ــ ف اضافه دارد:
بتوان در آبِ زندگیت چون حباب دید
هر بوسه‌ای که از لب ساغر گرفته‌ای
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شد
ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته‌ای؟

٦۹۱۵

از مردمان اگـر چـه کناری گرفته‌ای
این گـوشه را بـرای شکاری گرفته‌ای
بر هر چه جز خدای دل خویش بسته‌ای
آیینـه دام کـرده غبـاری گرفته‌ای
قانع به‌رنگ وبوشده‌ای همچو شاخ گل
دستـی دراز کـرده نـگاری گرفته‌ای
در زیـر برگ سرمکش از تیـغ آفتاب
بعد از هـزار سال که بـاری گرفته‌ای
چون گل ترا به آتش سوزان شود دلیل
ازنقـد عمر اگر نـه شماری گرفته‌ای
قانع چـو سرو و بید به برگ ازثمر مشو
ایـن یك نفس که رنگ بهاری گرفته‌ای
صبـح امیـد درشکـن آستین تـوست
گـر زان که دامن شب تاری گرفته‌ای
در هـر گشـودن نظـر و بستـن نظـر
ملـکی گشاده‌ای و حصاری گرفته‌ای
زین دعـوی بلند کـه با خلـق می‌کنی
از بـهـر خـود تـهیۀ داری گرفته‌ای
از جهل کرده‌ای دل خود زنده زیر خاك
بـردل اگـر ز کینـه غباری گرفته‌ای
ماهی است پیش راه تو در ظلمـت فنا
شمعـی اگـر بـه راهگذاری گرفته‌ای
خواهـد فتاد دامن منزل بـه دست تـو
صـائب اگـر رکابِ سواری گـرفته‌ای

٦۹۱٦

در خاك و خون کشید مـرا تـرك‌زاده‌ای
مـژگان به نـاز بـالش دل تکیه داده‌ای
بـر بـادپـایِ وعـدۀ خـلافی نشسته‌ای
چـون سیـل در قلمـرو دلها فتاده‌ای
چون دزدِ خال، نقب بـه دلها رسانده‌ای
چـون زلف، بند بر رگ جانها نهاده‌ای
چـون ابـر نـوبهار ز روی عـرق‌فشان
چندین هـزار خانه بـه سیلاب داده‌ای
چون آه گرم ریشه به دلهـا دوانـده‌ای
چون برقِ بی‌امان بـه نیستان فتاده‌ای
خود را به چشم عرض تجمّل ندیـده‌ای
بـر روی آبگینـه نظـر نـاگشاده‌ای
دلهـای بیقـرار ز مـردم گـرفتـه‌ای
بـا خـویشتن قـرار نکـویی نداده‌ای
چـون عـافیت ز خاطـر عـاشق رمیده‌ای
دنبال شوخ چشمی خـود، سر نهاده‌ای
چین در کمندِ زلفِ تصرّف فکنـده‌ای
خنجـر بـه خـون بیگنهان آب داده‌ای
نشتـر ز غمـزه در رگ دلهـا شکسته‌ای
سیلاب خـون ز دیدۀ مـردم گشاده‌ای*
در لافگاه دعـوی دل، طوق عـاجـزی
از تیـغ کج بـه گردن شیران نهاده‌ای

از تـرکشش شهاب فـلك تیـر بی‌پـری — در قبضـه‌اش کـمـان مـه نـو کباده‌ای
دلهـای بـرق سیـر پـریشان خـرام را — از چیـن زلـف سلسله بـرپـا نهاده‌ای
در انتظـار صـحبت پـروانـه مشربـان — چون شمع تا بـه‌صبح به‌یك پا ستاده‌ای
اوراق شـادمـانی گـلهـای بـاغ را — در پیش چشم بـلبل، بـر بـاد داده‌ای
غیر از عـرق که می‌کند از روی یار گل
صائب که دیـد شبنم خورشید زاده‌ای؟

۶۹۱۷

ای آن که دل به عمر سبکرو نهـاده‌ای — در رهـگذار سیـل میـان را گشاده‌ای
کوری نمی‌رود به عصاکش بـرون ز چشم — خود خوب‌شو، چه درپی خوبان فتاده‌ای؟
پیراهنـی کـه می‌طلبـی از نسیـم مصر — دامان فـرصتی است که از دست داده‌ای
آرام نیسـت بـوی گل و رنگ لاله را — تو بیخبر چـو سرو به یك جـا ستاده‌ای
تا می‌کشد دل تـو به این تیره خاکـدان — هـرچند بـر سپهـر سـواری، پیاده‌ای
بر روی هم هرآنچه گذاری وبال توست — جـز دست اختیـار کـه بـرهم نهاده‌ای
امـروز خـانه‌ای به صفای دل تـو نیست — گـر روزنش ز دیـدهٔ عبـرت گشاده‌ای
داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگ باده‌ای[۱]؟

۶۹۱۸ * (هر، ل)

از دل مپـرس، خانه به سیلاب داده‌ای — تعلیـم بیقـراری سیمـاب داده‌ای
در زیـر تیـغ ، بستر راحت فکنـده‌ای — در چشم فتنـه دادِ شکرخواب داده‌ای
عقد خـرد بـه دختر رز بـرفشانـده‌ای — نقـد حیـات را بـه می نـاب داده‌ای
بـر دستبـرد تیـغ قضـا دل نهـاده‌ای — پهلوی چرب خویش به قصّاب داده‌ای
چون خار و خس زکجروشیهای روزگار — خود را به دست سیلی سیلاب داده‌ای
در ابروی تو دید و قضای گذشته کـرد — ایمان بـه چین ابروی محراب داده‌ای
می‌گفت صفحهٔ رخ او خوش قلم‌تـرست — جـولان بـوسه بـررخ مهتاب داده‌ای

۱ــ ف اضافه دارد:
بی آب رحـم نیست دل خاك زادگان — گویا تو چون شرر ز دل سنگ زاده‌ای

صائب ز خارخار محبّت چه آگه است؟
پهلـو بـه روی بستـر سنجاب داده‌ای

۶۹۱۹ * (ف)

من کیستم، چو پل دل خود آب کـرده‌ای آغـوش بـاز در ره سیـلاب کرده‌ای[1]
در جستجـوی مـاهی سیمیـن لباس او تـن را درین محیط چو قلاّب کرده‌ای
چون طفل، گوش هوش به افسانه داده‌ای در رهگذار سیل فنـا خواب کرده‌ای
درگاه خـلق را بـه خـدا برگـزیده‌ای بتخـانـه را تصـوّر محـراب کرده‌ای
چون ابر، دامن از کف دریـا کشیده‌ای دل در هوای وصل گهـر آب کرده‌ای
از صحبت هـدف ز هـواهـای مختلف قطع نظـر چـو ناوك پـرتاب کرده‌ای
دست ازجهان بشوی، چه‌فارغ نشسته‌ای؟
صائب تـرا کـه هست دل آب کـرده‌ای

۶۹۲۰ * (مر، ل)

با زهرِ چشم خنـده هم‌آغوش کرده‌ای بـادام تلخ را چه شکرپـوش کرده‌ای؟
داریـم چـون قبـا سربنـدت هـزارجـا ما را چـه ناامیـد ز آغـوش کرده‌ای؟
تا چشـم را بهـم زده‌ای، از سپاه نـاز تـاراج عـافیتـکدۀ هـوش کرده‌ای*
در پیش آفتـاب چه پـرتو دهد چـراغ؟ گل را خجل ز صبح بناگـوش کرده‌ای*
حقّ نمك چگونـه فـراموش من شود؟ داغ مـرا به خنده نمك‌پوش کرده‌ای*
شکر تـوام ز تیغ زبان مـوج می‌زنـد چون‌آب‌اگرچه خون‌مرا نوش کرده‌ای
صائـب ز فـکـرهـای ثریّا نثار خـود
ما را چه حلقه‌هاست‌که درگوش کرده‌ای*

۶۹۲۱

تا چهـره گلگل از می گلفـام کـرده‌ای صد مـرغ دل اسیر بـه گلدام کرده‌ای
چشم بدت مباد، که نقل و شـراب مـن آمـاده از دو چشمِ چو بـادام کرده‌ای
از روی نـاز تـا به لب خـود رسانده‌ای خـونها ز بـاده در جگر جام کرده‌ای

۱ـ فقط ف: آغوش نمازده سیلاب...، متن تصحیح قیاسی است.

رام کسی اگر نشوی از تو دور نیست / کز رم هزار دلشده را رام کرده‌ای
لعل لب ترا چه کمی از حلاوت است؟ / کز بوسه اختصار به پیغام کرده‌ای
زان خطِّ مشکفام، که روزش سیاه باد! / صبح امیدِ سوختگان شام کرده‌ای
روی زمین قلمرو سیلاب آفت است / در رهگذار سیل چه آرام کرده‌ای؟
سرمایهٔ تو نیست بغیر از کف تهی / رنگین دکان خویشتن از وام کرده‌ای
روی تو چون سیاه نگردد، که چون نگین / هموار خویش را زپی نام کرده‌ای
از روز و شب دواسبه سفر می‌کند حیات
صائب چه اعتماد به ایّام کرده‌ای؟

۶۹۳۲

بی‌پرده رو در آینهٔ ما نکرده‌ای / خود را چنان که هست تماشا نکرده‌ای
در خلوتی که آینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده‌ای
امروز بند پیرهن خود نبسته‌ای / چشم که مانده است که بینا نکرده‌ای ؟
ریزی ازان چو سرو و صنوبر به خاك راه / کاوقات صرف بردن دلها نکرده‌ای
از جلوه‌های سرو پریشان خرام خود / یك کف زمین نمانده که احیا نکرده‌ای
یك نقطه نیست در خم پرگار نُه فلك / کز حسن دلپذیر سویدا نکرده‌ای
ما آنچه کرده‌ایم، فدای تو سر بسر / ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده‌ای[1]؟
زان شکوه‌داری ازدل غمگین‌که همچو ما / دریوزهٔ غم از در دلها نکرده‌ای
با زلف دستبازی ازان می‌کنی که تو / دستی دراز در دل شبها نکرده‌ای
می‌نازی ای صدف به گهرهای پاك خود / گویا که پیش ابر دهن وا نکرده‌ای
زان تنگ عیش چون گهر افتاده‌ای که‌تو / عادت به تلخ و شور چو دریا نکرده‌ای
در رستخیز رو به قفا حشر می‌شوی / ای غافلی که پشت به دنیا نکرده‌ای
خشك‌است‌ازان‌دهان‌توصائب‌که‌چون‌صدف
دریوزه‌ای ز عالم بالا نکرده‌ای

۶۹۳۳

دارم ز اشك گرم دل تاب خورده‌ای / چون خار وخس تپانچهٔ سیلاب خورده‌ای

۱ــ د، ن، ل: ای سنگدل بگو که چه باما...

خون خوردنم تراوش ازان کم کند که‌من / دارم چولاله ساغر خوناب خورده‌ای
صبح امید من ز تریهای روزگار / درکاهش است چون‌شکر آب خورده‌ای
آید به چشم بی‌تو شب و روز عاشقان / یکرنگ‌چون دوزلف به‌هم‌تاب خورده‌ای
حاشا که در لباس شکایت کند ز فقر / زخم هزار نشتر سنجاب خورده‌ای
کی آب می‌خورد دلش از جام زرنگار؟ / دروقت تشنگی‌به دودست آب خورده‌ای
از زاهدان خشك چه مرهم طمع کند؟ / پیشانی امید به محراب خورده‌ای
انصاف نیست بر در بیگانگی زند؟ / خونها ز آشنایی احباب خورده‌ای
بسیار آشنا به نظر جلوه می‌کنی / ای گل مگر ز دیدهٔ من آب خورده‌ای؟
این رنگ لاله‌گون ز کجا آب می‌خورد؟ / از من نهفته گر نه می ناب خورده‌ای

امروز گفتگوی ترا رنگ دیگرست
صائب ز ساغر که می ناب خورده‌ای؟

۶۹۳۴ * (ف)

ای دل چه در قلمرو میخانه مانده‌ای؟ / حیران می چو دیدهٔ پیمانه مانده‌ای
از بهر آشنایی این خونی حیا / از صد هزار معنی بیگانه مانده‌ای
جای تو نیست کنج خرابات بیغمی / آنجا به ذوق گریهٔ مستانه مانده‌ای
وقت است غیرتی کنی و یك جهت شوی / پُر در میان کعبه و بتخانه مانده‌ای
جوشی اگر برآوری از دل بسر رسی / چون دُرد اگر چه در ته پیمانه[۱] مانده‌ای
همطالع همایی و از کاهلی چو جغد / بی‌بال و پر به گوشهٔ ویرانه مانده‌ای
عبرت[۲] زشانه و دل صد چاك او بگیر / در دودمان زلف چه چون شانه مانده‌ای؟
زنهار دل مبند به طفلان که عنقریب / طفلان رمیده‌اند و تو دیوانه مانده‌ای
فرداست در نقاب خزان گل خزیده است / در کنج آشیانه غریبانه مانده‌ای
همراه توست رزق به هرجا که می‌روی / در گوشهٔ قفس چه پی دانه مانده‌ای؟
بس‌نیست سقف چرخ،که درموسمی[۳] چنین / در زیر بار سقف زکاشانه[۴] مانده‌ای؟
در[۵] سنگ لاله، در جگر خاك گل نماند / ای خانمان خراب چه در خانه مانده‌ای؟
خود را به نشأه‌ای برسان، ورنه عنقریب / رفته است نوبهار و تو فرزانه مانده‌ای

۱ــ فقط ف: میخانه ۲ــ ایضاً: غیرت، هر دومورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۳ــ ایضاً: موسم، متن تصحیح قیاسی است. ٤ــ به کاشانه نیز تواند بود. ۵ــ ایضاً: از، سهوالقلم کاتب بوده است.

نعل حرم زشوق تو صائب در آتش است
غمگین[1] چرا به‌گوشهٔ بتخانه مانده‌ای؟

۶۹۳۵

چون آب در لباس گل و خار بوده‌ای / ای یار ساده‌رو تو چه پرکار بوده‌ای
چون لاابالیان همه‌جا جلوه کرده‌ای / گه برگ و گه شکوفه و گه بار[2] بوده‌ای
موری اگر ز سینه برآورده است آه / با آن غرور حسن خبردار بوده‌ای
چون آب دایم آینه سازی است کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بوده‌ای
از خود به صد نگاه تسلّی نمی‌شوی / از ما زیاده تشنهٔ دیدار بوده‌ای
ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب / بیماردار این دل افگار بوده‌ای
چون مهر ما به خانه گدایی فتاده‌ایم / تو شوخ چشم بر سر بازار بوده‌ای
امروز یوسف تو دکان را نبسته است / دایم نهان ز جوش خریدار بوده‌ای

این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت
ای‌کم نموده[3] رخ تو چه بسیار بوده‌ای

۶۹۳۶ * (ف)

ای کوه بیستون که چنین سرکشیده‌ای / بازوی آهنین مرا دور دیده‌ای!
ای دل که در هوای خط و زلف می‌پری / آخر کدام دانه ازین دام چیده‌ای؟*
امروز مستی تو دو بالای باده است / معلوم می‌شود لب خود را مکیده‌ای *
داری خبر ز روی زمین، گرچه از حیا / جز پشت پای خویش مقامی ندیده‌ای
شوخی چنان که تانظر از هم[4] گشوده‌ام / ازدل چو اشك برسر مژگان دویده‌ای *
واقف نه‌ای ز لذّت عشق نهان ما / یك گل به‌ترس و لرز زگلشن نچیده‌ای *
از خون گرم روز جزا سر برآورد / در هر دلی که نشتر مژگان خلیده‌ای *
چون داغ، دل به لالهٔ باغ جهان مبند / مرده است این چراغ، نفس تا کشیده‌ای *

۱ـ ایضاً: کذا، و ظاهراً: چندین و یا کلمه‌ای دیگر دراین حدود.
۲ـ س، د: خار، متن مطابق ب، هـ ل. ۳ـ س، د،هـ: نانموده، متن مطابق دیوان اوحدی و نیز ب، ل. (در دیوان شاعر که به اهتمام حمید سعادت به چاپ رسیده، به‌جای تو، «که» است) نسخهٔ ب این بیت را اضافه دارد:
جنس هزار ذرهٔ بی دست و پای را / چون آفتاب، قافله سالار بوده‌ای
۴ـ فقط ف: چنان که از نظر هم

گوش هزار نغمه‌سرا بـر دهان تـوست[1]
صائب چه سر به‌جیب خموشی کشیده‌ای؟*

٦٩٣٧

ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده‌ای / در پـرده‌ای و پـردهٔ عـالـم دریده‌ای
بـرق سبك‌عنـانی و کـوه گران رکاب / در هیـچ جـا نـه و همه‌جا[2] آرمیده‌ای
تمکین لفظ وشوخی معنی است درتوجمع / در جلوه‌ای و پای بـه دامن کشیده‌ای
صد پیرهن غـریب‌تر از یوسفی به حسن / در مصر ساکنیّ و بـه کنعان رسیده‌ای
چشم بد از تو دور که چون طفل اشك‌من / هر کوچه‌ای که هست به عالم، دویده‌ای
در پلهٔ غرور تـو دل گـرچه بی‌بهاست / ارزان مده زدست کـه یوسف خریده‌ای
غیر از نـگاه عجز کـه از دور می‌کنـد
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده‌ای؟

٦٩٣٨ * (ف، مر، ل)

آتش بـه خـرمن از گل باغی ندیـده‌ای / جـوش جنـون ز چشمهٔ داغی ندیده‌ای
پـروانـه‌وار سیلـی آتـش نخـورده‌ای / در دودمـان آه چـراغـی ندیده‌ای*
بـا نالـه یك سراسر گلشن نـرفتـه‌ای / بـا عنـدلیب گـوشـهٔ بـاغی ندیده‌ای*
از لالـه‌زار آبـله یـك گـل نچیـده‌ای / در پای شوق، خـار سراغـی ندیده‌ای*
با چاك سینه دست و گـریبان نبـوده‌ای / در دست خـود ز داغ ایـاغی ندیده‌ای*
عمرت چوگل به خندهٔ شادی گذشته است / زخمـی نیـازمـوده و داغی ندیده‌ای
صائب زمرگ اینهمه اندیشه‌ات ز چیست؟
هرگـز ز عمر خـویش فراغی ندیـده‌ای

٦٩٣٩

مـارا بس اسـت سلسله‌جنبـان اشاره‌ای / کافـی است بزم سوختگان را شراره‌ای
تا پـای بـر فلك نگذاری ز مهـد خاك / مویت اگر چو شیر شود شیرخواره‌ای
هـمّت بلنـددار کـه بـا هـمّت بلنـد / هرجا روی به توسن گردون سواره‌ای

۱ـ ایضاً: نغمه‌سرای دهان...، سهوالقلم کاتب بوده است،هر دو مورد اصلاح شد.
۲ـ س: نه‌ای همه‌جا، متن مطابق د، ن، ب، هـ، ل.

از اهل فکر باش که با دورباشِ فکر　　هم در میان مردم و هم بر کناره‌ای
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم　　وز خام طینتی تو همان سنگ خاره‌ای
از هستی دو روزه به تنگند عارفان　　تو ساده‌لوح طالب عمر دوباره‌ای
یك‌بار نقش پای خود ای بیخبر ببین　　تا روشنت شود که چه مست گذاره‌ای
شرط است ریختن عرق سعی موج را　　هرچند بحر عشق ندارد کناره‌ای
مردان عنان به دست توکل نداده‌اند　　تو سست عزم در گرو استخاره‌ای
از روزگار تیره و بخت سیاه روز　　ابرو ترش مساز اگر دُرد خواره‌ای
نتوان به کُنه عشق رسیدن زفکر پوچ　　در بحر آتشین چه کند تخته پاره‌ای؟
از دست من اگرچه نجسته است هیچ کار　　پُرکاری تو کرد مرا هیچکاره‌ای
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید　　هر پاره‌ای شد از دل من ماهپاره‌ای
این آتشی که چهرهٔ او برفروخته است　　دل را بغیر آب شدن نیست چاره‌ای

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از ره مرو به روشنی هر ستاره‌ای

۶۹۳۰

آن را که هست گردش چشم غزاله‌ای　　در کار نیست رطل گران و پیاله‌ای
ما را ز کهنه و نو عالم بود کفاف　　معشوق نو خطیّ و می دیر ساله‌ای
تا گل شکفته شد گرو میفروش کرد　　در خانه داشت هر که کتاب و رساله‌ای
بگذار حرف محکمی توبه را به طاق　　کاین شیشه توتیا شود از سنگ ژاله‌ای
بلبل چگونه مست نگردد، که می‌دهد　　از هرگلی بهار به دستش پیاله‌ای
چون عندلیب قسمت من نیست از بهار　　غیر از نگاه حسرت و آهیّ و ناله‌ای
می‌کرد داغ، سینهٔ کان عقیق را　　می‌داشت چون رخ تو اگر باغ لاله‌ای
یك هاله در بساط همه چرخ بیش نیست　　ماهِ تراست هر خم آغوش، هاله‌ای

صائب چو تاك نیست غم سر بریدنش
هرکس به یادگار گذارد سلاله‌ای

۶۹۳۱

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای　　عالم به دور زلف تو زنجیرخانه‌ای

شد سبز وخوشه‌کرد وبه‌خرمن کشیدرخت زین بیشتر چگـونه کند سعی، دانه‌ای؟
از هر ستاره چشم بـدی در کمین ماست بـا صـد هـزار تیـر چه سازد نشانه‌ای؟
چون سر برون بـرد بـه سلامت سپند ما؟ زیـن بحر آتشین کـه نـدارد کرانه‌ای
چون بـاد صبح رزق من از بوی گل بود مـرغ قفس نیـم کـه بسازم بـه دانه‌ای
عـاشق کسی بود که دریـن دشت آتشین پـروانـه‌وار خـوش نکنـد آشیانه‌ای
ناف مـرا بـه نغمـهٔ عشـرت بـریـده‌اند چـون نـی نمی‌زنـم نـفس بی‌تـرانه‌ای
صـائب فسرده‌ایـم، بیـا در میان فکـن
از قـول مولوی غـزل عـاشقانـه‌ای

۶۹۳۲

ای جان به قیـد گنبد خضرا چگونه‌ای؟ ای بـاده در شـکنجهٔ مینا چگونه‌ای؟
ای شبنم بهشت که خورشید داغ تـوست از[1] اشتیـاق عـالـم بـالا چگونه‌ای؟
ای لالـه‌ای که چشم به صحرا گشوده‌ای زیـر سیـه گلیـم سویـدا چگونه‌ای؟
ای باده‌ای که خم زتو بشکافت چون انار در قیـد شیشـه خـانهٔ دلها چگونه‌ای؟
ای شیشه‌ای که سایهٔ گل بر تو سنگ بود در زیـر دست حملهٔ خـارا چگونه‌ای؟
ای باد خوشخرام که‌گل سینه چاك توست در کـوچه بند زلف چلیپا چگونه‌ای؟
ای شعله‌ای که طـور سپند فروغ توست در مجـمر شکستـهٔ دلهـا چگونه‌ای؟
ای شاهبـاز دامـن صحـرای لامکـان در تنگنـای بیضـهٔ دنیـا چگونه‌ای؟
ای بـرق خانه سوزکه نعلت درآتش است در تابخـانـهٔ جـگـر مـا چگونه‌ای؟*
ای قطـره از جـدایی قلـزم چه می‌کنی؟ ای مـوج بی‌کشاکش دریا چگونه‌ای؟
دریـا ز انتظـار تـو بـر خـاك می‌تپـد ای قطـره از جـدایی دریا چگونه‌ای؟
صائب جواب آن غزل مولوی است این
کای گوهر فـزوده ز دریـا چگـونـه‌ای؟

۶۹۳۳

طفلـی کـز او مـراست تـمنّای آشتـی دارد بـه جنـگ رغبت حـلوای آشتی
از عجـز ما قـرار بـه تسلیـم داده‌ایم هم لطـف او مـگر کنـد انشای آشتی

۱ــ د: در، متن مطابق س، ف.

هرکس که کرده است تماشای جنگ ما / امروز گو بیا به تماشای آشتی
امید صلح اگر چه ندارد کسی ز تو / بگذار از برای خدا جای آشتی
در طبع جنگجوی تو هر چند رحم نیست / دل می‌کشد همان به تمنّای آشتی
شامی است دل‌سیاه‌که صبحش پدید نیست / جنگی که در میان نبود پای آشتی
حیرت فکنده است به دارالامان مرا / نه فکر جنگ دارم و نه رای آشتی
صائب کسی که چاشنی جنگ یار یافت
گردید بی‌نیاز ز حلوای آشتی

٦٩٣٤

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی / وز[1] لعل آبدار تو کوثر روایتی
جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن / روی زمین گرفت به خوابیده رایتی؟
خامش‌نشین‌که زلف‌درازش نه‌آن‌شب‌است / کآخر شود به حرف کسی یا حکایتی
آن کس که بر جراحت ما می‌زند نمك / می‌کرد کاش حقّ نمك را رعایتی
پروانهٔ مراد به گردش کند طواف / دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
چشمی کز اوست خانهٔ امید من خراب / معمور می‌کند به نگاهی ولایتی
از گمرهی منال که خورشید داده است / هر ذرّه را به دست، چراغ هدایتی
بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود / در هر‌که نیست نالهٔ نی را سرایتی
در خامشی است عیش نفسهای سوخته / این شمع از نسیم ندارد شکایتی
تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است / آن راه را که نیست امید نهایتی
از تند باد حادثه شمع مرا بخر / چون دست دست توست، به‌دست حمایتی
چون‌صبح، فتح‌روی‌زمین دررکاب اوست / آن را که هست چون نفس راست رایتی
تنگ است وقت آن دهن از خطّ عنبرین
گر می‌کنی به صائب بیدل عنایتی

٦٩٣٥ * (سج، چ)

ای حسن خط ز مصحف روی تو آیتی / از خوبی تو قصّهٔ یوسف حکایتی
درد کهن به پرسش رسمی نمی‌رود / کی می‌دهد تسلّی عاشق عنایتی؟

۱ــ س، د: از، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت، چ.

پاس ادب عنان سخن را کشیده داشت[1] روزی که داشت درد دل ما نهایتی
ما را زبان شکوه چو صائب نداده‌اند
می‌داشت کاش درد دل ما نهایتی

۶۹۳۶

ای دل مرا به عالم امکان چه می‌بری؟ دیوانه را به حلقهٔ طفلان چه می‌بری؟
چون‌شکّراین‌فشارکه من‌خورده‌ام‌بس‌است بار دگر مرا به نیستان چه می‌بری؟
دلهای بیغمان چمن می‌شود کباب این بی‌دماغ را به گلستان چه می‌بری؟
چون اشك می‌دود به رخ شمع، بی‌حجاب پروانهٔ مرا به شبستان چه می‌بری؟
از عشق، بدعت است تمنّای خونبها ای‌خودفروش عرض شهیدان چه می‌بری
از دست رعشه‌دار گشادی نمی‌شود دیوان دل به زلف پریشان چه می‌بری؟
این دزدها تمام شریکند با عسس پیش فلك شکایت دونان چه می‌بری؟
شیر روان ز مایه زمین‌گیر می‌شود هشیار را به مجلس مستان چه می‌بری؟
دل را به خاکبازی طفلانه باختی از شهر ارمغان به بیابان چه می‌بری؟
صائب وداع بخت سیه‌کار خویش کن
این سرمه را به‌خاك صفاهان چه می‌بری؟

۶۹۳۷

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی چون باز بی‌شکار نظر وا کند کسی
آیینه است عالم و سیماب رهروان آسودگی چگونه تمنّا کند کسی؟
از دار پا به کرسی افلاك می‌نهد خود را اگر سبك[2] چو مسیحا کند کسی
در منزل نخستِ فنا می‌شود تمام هرچند زادِ راه مهیّا کند کسی
زین خار و خس‌که ریخت علایق به راه ما فرصت کجاست چشم به بالا کند کسی؟
عالم تمام یك گل بی‌خار می‌شود دل را اگر زکینه مصفّا کند کسی
آهن‌دلان[3] به آه ملایم نمی‌شوند چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی؟
اظهار درد، مرگ گلوگیر دیگرست چون عرض درد خودبه مسیحا کند کسی؟

۱ــ هردو نسخه: کشیده است، متن تصحیح قیاسی است.
۲ــ س، د: سبك اگر، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت، چ، ل. ۳ــ س، د: سنگین‌دلان

شیرین کنیم کام چو طوطی به‌حرف خوش[1] گر در شکر مضایقه با ما کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال را ز سنگ ظلم است رو به دامن صحرا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
صائب چه التفات به دنیا کند کسی؟

۶۹۳۸

بر مردم زمانه چه رحمت کند کسی؟ با بی‌مروتان چه مروت کند کسی؟
گرداب را به گردش خود اختیار نیست از گردش فلك چه شکایت کند کسی؟
در ساحت جهان نبود غیر پای خم یك‌گل زمین که خواب فراغت کند کسی
آفاق را غبار کدورت گرفته است کو گوشه‌ای که رفع کدورت کند کسی؟
صبح وطن به دیدهٔ من کام اژدهاست یارب مباد خوی به غربت کند کسی
میزان غربت از زر و گوهر لبالب است در پلهٔ وطن چه اقامت کند کسی؟
نمرود را ز پای درآورد پشه‌ای بر دشمن ضعیف چه رحمت کند کسی؟
عمر شرار چشم ز هم باز کردنی است با این حیات سهل چه عشرت کند کسی؟
پیر مغان اگر ندهد رخصت شراب
صائب چگونه رفع کدورت کند کسی؟

۶۹۳۹

قطع نظر چگونه ز جانان کند کسی؟ از ماه مصر آینه پنهان کند کسی
در حفظ خنده آن دهن تنگ عاجزست چون شرر حشر را به نمکدان کند کسی؟
کوته زبان خامه و مکتوب تنگ ظرف اظهار شوق خود[2] به چه عنوان کند کسی؟
واصل توان به بحر ازین جویبار شد با تیغ چون مضایقه در جان کند کسی؟
دردی است درد عشق زجان خوشگوارتر این درد را برای چه درمان کند کسی؟
بستن نظر ز تازه خطان بی‌بصیرتی است چون در بهار پشت به بستان کند کسی؟
تا ممکن است گوشه گرفتن ز مردمان اوراق عمر را چه پریشان کند کسی؟
در حفظ عشق، پردهٔ ناموس عاجزست چون ماه را نهفته به دامان کند کسی؟
در شوره‌زار، تخم ندامت ثمر دهد افتادگی چرا به خسیسان کند کسی؟

۱ــ د: خویش، متن مطابق س. ۲ــ د: شوق را، متن‌مطابق س.

عمر دوباره یافت زلیخا ز ماه مصر — اوقات به که صرف عزیزان کند کسی
تا می‌توان زتیغ شهادت حیات یافت — لب تر چرا به چشمهٔ حیوان کند کسی؟
تا می‌توان شدن هدف سنگ کودکان — از شهر رو چرا به بیابان کند کسی؟
در تنگنای جسم زند دل چه دست و پا؟ — در عرصهٔ تنور چه طوفان کند کسی؟
با خلق حرف سخت زدن از جنون بود — اطفال را چه سنگ به دامان کند کسی؟
یوسف شنیده‌ای که ز اخوان چها کشید
صائب چه اعتماد به اخوان کنند کسی؟

٦٩٤٠

تا کی به هر مشاهده از جا رود کسی؟ — غافل شود ز حق به تماشا رود کسی
دامان خشك، موج ز دریا نمی‌برد — پاك از گنه چگونه ز دنیا رود کسی؟
دور حباب نیم نفس نیست بیشتر — از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی؟
چاکی که دست عشق زند بخیه‌گیر نیست — تاکی به چشم سوزن عیسی رود کسی؟
در پردهٔ دل است تماشای هر دو کون — بیرون ز خود چرا به تماشا رود کسی؟
شبنم به آفتاب ز همّت رسیده است — بی‌بال و پر چگونه به بالا رود کسی؟
هرجا شدیم مرکز چندین بلا شدیم — در قعر دل مگر چو سویدا رود کسی*
دست از رکاب جذبهٔ توفیق برمدار — آن راه نیست عشق که تنها رود کسی*
در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست
صائب مگر به دیدهٔ عنقا رود کسی

٦٩٤١

تاکی غبار خاطر صحرا شود کسی؟ — چون گردباد، بادیه‌پیما شودکسی
می‌بایدش هزار قدح خون بسر کشید — تا در مذاق خلق گوارا شودکسی
اوضاع زشت مردم عالم ندیدنی است — امروز صرفه نیست که بینا شودکسی
روشندلی که لذّت تجرید یافته است — بیرون رود زخویش چو پیدا شودکسی
تا می‌توان زآبلهٔ دست رزق خورد — بهر چه خوشه‌چین ثریّا شودکسی؟
آنجاست آدمی که دلش آرمیده است — هر لحظه‌ای اگرچه به صد جا شودکسی
حرف مقام قافله بارست بر دلش — چون پیشتر ز کوچ مهیّا شودکسی

چون در حباب، موج پرو بال وا کند؟ در تنگنای چرخ چسان وا شودکسی؟
درچشم این سیاه‌دلان صبح کاذب است در روشنی اگر یدبیضا شودکسی
تا می‌توان ز لذّت دیدار محو شد بیخود چرا ز نشأهٔ صهبا شودکسی؟*
تا ممکن است زیستن از خلق بی‌نیاز راضی چرا به ننگ تمنا شودکسی؟*
تا سر توان نهاد به زانوی خود، چرا منّت‌پذیر باش خارا شودکسی؟*
می‌بایدش به خون جگر خورد غوطه‌ها تا از غبار جسم مصفّا شودکسی *
مژگان هنوز داد تماشا نداده است آن فرصت ازکجاست که بینا شودکسی *
یك اهل درد نیست به درد سخن رسد خونش به گردن است‌که‌گویا شودکسی *
صائب بس است فکر خط وخال گلرخان
تا کی سیاه خیمهٔ سودا شود کسی[1]؟

۶۹۴۲

حیف است حرف عشق ز ما نشنود کسی بوی گل از نسیم صبا نشنود کسی
از بت‌پرست، وقت تماشای حسن تو حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی
در خلوت تو کیست که سازد صدا بلند؟ جایی که از سپند صدا نشنود کسی
خط جای بوسه برلب لعل تو تنگ ساخت اینش سزا که حرف بجا نشنود کسی
آمیخت چون دعا به غرض بی‌اثر شود کز سایلان دعا و ثنا نشنود کسی
از کاهلی فتاده‌ام از کاروان جدا در وادیی که بانگ درا نشنود کسی
مستغنی از دلیل بود هرکه واصل است در کعبه حرف قبله‌نما نشنود کسی
صائب چنین که ما به زمین نقش بسته‌ایم
بهر چه عذر لنگ ز ما نشنود کسی؟

۶۹۴۳

آن را که نیست ذوق وصال شکستگی در دل خلد چو شیشه خیال شکستگی
ماه از شکستگی به تمامی رسیده است غافل مشو ز حسن مآل شکستگی

۱ــ چ اضافه دارد:
تا می‌توان ز اهل خرابات عشق شد آخر چرا ز مردم دنیا شود کسی؟
در سنگلاخ حادثه اسکندری خورد گر پادشاه وقت چو دارا شود کسی
(در اصل: اسکندر خودست)

در محشرست یک سر و گردن بلندتر — باشد سری که در ته بال شکستگی
با نقص خوش برآی که چون ماه شد تمام — لرزد به خود ز بیم زوال شکستگی
چون شیشه می‌خلد به دلم می زجام زر — تا آب خورده‌ام ز سفال شکستگی
شادم به دلشکستگی خود که راه نیست — عین‌الکمال را به کمال شکستگی
صد چشم همچو سلسلهٔ زلفم آرزوست — تا سیر بنگرم به جمال شکستگی
از سرکشی است روزی اشجار زخم سنگ — از سنگ ایمن است نهال شکستگی
از کودکان شکستهٔ مجنون شود درست — سنگ است مومیایی بال شکستگی
ظلم است در سفال می لعل ریختن — خون دل است رزق حلال شکستگی
زان‌طرح می‌دهم‌به‌خزان روی‌خودکه‌هست — پرواز من چو رنگ به بال شکستگی
افغان که شیشهٔ دل نازك خیال من — گردید توتیا ز خیال شکستگی
در عرض یك دوهفته چو ماهش کند تمام — ناخن زند به دل چو هلال شکستگی

صائب شکسته شو که کند زلف پرشکن
تسخیر ملك دل به خصال شکستگی

٦٩٤٤

تیغ تو در نیام کند قطع زندگی — از آب ایستاده که دید این بُرندگی؟
باشد عیار بینش هرکس به قدر شرم — نرگس تمام چشم شد از سرفکندگی
فرمان‌پذیر باش که هیچ آفریده‌ای — با اختیار جمع نکرده است بندگی
افکنده‌ام چو نافه ز خود دور سایه را — آهو به گرد من نرسد در دوندگی
دریا به جای قطره ز نیسان گهر گرفت — نقصان نکرده است کسی از دهندگی
در چشم خلق سبز نگردد ز انفعال — تنها چو خضر هرکه خورد آب زندگی
استادگی حیات ندانسته است چیست — ریگ روان نفس نکشد در روندگی

در بندگی است صائب اگر هست عزّتی
یوسف عزیز مصر شد از راه بندگی

٦٩٤٥

آسودگی مجو ز گرفتار زندگی — سرگشتگی است گردش پرگار زندگی
دردسر خمار بود حاصل حیات — خمیازه است خندهٔ گلزار زندگی

تا در تو هست از آتش شهوت شراره‌ای — چون موی، پیچ وتاب بود کار زندگی
معراج آفتاب بود پلّهٔ زوال — برق فناست گرمی بازار زندگی
در رهگذار سیل کمر باز کردن است — در زیر تیغ حادثه اظهار زندگی
کوتاه می‌شود به نظر باز کردنی — چون خواب تلخ، دولت بیدار زندگی
با جان بی‌نفس به عدم بازگشت کرد — شد روح بس‌که دلزده از دار زندگی
در وادیی که کوه چو ابرست در گذار[1] — ما پشت داده‌ایم به دیوار زندگی
گردن مکش ز تیغ شهادت که خضر را — دارد نهان ز چشم جهان عار زندگی
از تنگنای جسم[2] برون آی، تا به چند — باشی چو جغد خانه نگهدار زندگی؟
پیچیده می‌شود به نظر باز کردنی — چون گردباد جلوهٔ طومار زندگی
در دور خط سبز و لب روح‌بخش او — شرمنده است خضر ز اظهار زندگی
باشد به رنگ شعلهٔ جوّاله بی‌بقا — در سیر و دور، گردش پرگار زندگی
این بار را زدوش بیفکن که عالمی — افتاد از نفس به ته بار زندگی
در زندگی مپیچ گرت مغز عقل هست — کآشفتگی بود گل دستار زندگی
از داغ دوستان و عزیزان فلك نهد — هر روز مُهر تازه به طومار زندگی
عشق گرانبها بود و درد و داغ عشق[3] — گنجی که هست در ته دیوار زندگی
گردید در شکار مگس صرف سر بسر — چون تار عنکبوت مرا تار زندگی
خشك است دست خلق، مگر سیل نیستی — دستی نهد مرا به ته بار زندگی

از دستِ رعشه‌دارِ نفس ریخت عاقبت
صائب به خاك ساغر سرشار زندگی

٦٩٤٦

از درد و داغ عشق بود شور هر دلی — بی روی آتشین نشود گرم محفلی
در عین ناز، نرگس خود را ندیده‌ای — از ترکتاز لشکر بیداد غافلی
برقی کز اوست سینهٔ ابر بهار چاك — نسبت به شوخی تو بود پای در گلی
در دیدهٔ نظارگیان ماهپاره‌ای است — از آفتاب حسن تو هر پارهٔ دلی
زان آتشی که از رخ لیلی بلند شد — هر برگ لاله‌ای است درین‌دشت محملی

۱ــ آ، پر، پو: متن مطابق س، د، ق، چ.   ۲ــ س،د: خاك   ۳ــ ق، چ: ... داغ او

هر حلقه را ز روی تو نعلی در آتش است ... در دور خط بـه بـردن دل بس که مایلی
هرچنـد روی دل ز تو هرگـز ندیـده‌ام ... بر هـر طـرف کـه روی کنم در مقابلی
افتـادگی گـزین کـه ره دور عشـق را ... غیـر از فتـادگی نتـوان یـافت منزلی
از دل اگـر غبـار تعلّق فشـانـده‌ای ... آزاده‌ای، اگـر چـه اسیـر سلاسلی
گـر تشنهٔ وصـال محیط است آب تـو ... در جـویبـار جسم بـه آن بحر واصلی
سیلاب می‌برد خس و خاشاك را به بحر ... دامـان عشق گیـر اگر زان که کاهلی
گوهـر اگـر به گـرد یتیمـی نمی‌رسید ... زیـن بحـر بیکنـار نمـی‌یـافت ساحلی
خـورشید بـدر کـرد مـه نـاتمـام را ... با نـاقصان بسـاز اگـر زان کـه کاملی
زان می‌پـرد به نقش و نگـار جهان دلت ... کـز نـقشبند عـالـم ایجـاد غـافلی
در چشم اعتبـار نمك سودن است و بس ... در شـوره‌زار عـالم اگـر هست حاصلی

صائب ز طـول بیش بـود عرض راه تـو
از مستی این چنین که به هر سوی مایلـی

٦٩٤٧

ای گل ز شـوخ چشمی اغیـار غـافلی ... از سـادگی ز زخـم خس و خـار غافلی
ای گـل ز دامـن تـر اغیـار غـافلی ... آیینـه‌ای، چـه سـود ز زنـگار غافلی[1]
در خواب ناز نـرگس خود را ندیده‌ای ... از تـرکتـاز فتنـهٔ بیـدار غافلی
آیینـهٔ خمـار شکن پیش دست تـوست ... از اضطـراب تشنـهٔ دیـدار غافلی
هر مـوی بر تـن تـو شود آه حسرتـی ... آگاه اگـر شـوی که چه مقدار غافلی
افکنده‌ای بساط اقـامت بـه زیر چـرخ ... در تنـگنـای بیضـه ز گلـزار غافلی
دولـت طـلب ز سـایـهٔ بـال همـا کنی ... از خـوابِ امـنِ سایـهٔ دیـوار غافلی
چون رشته دست پیش گهـر می‌کنی دراز ... از گنـج خـویش در تـه دیـوار غافلی
چسبیده‌ای چـو نی به شکرخواب عافیت ... از جستجـوی دولـت بیـدار غافلی
زان چون جرس همیشه دلت می‌تپدکه تو ... در کاروان ز قـافلـه سـالار غافلی
واقف نـه‌ای ز رفتن عمـر سبك عنـان ... چـون کاروان ریـگ ز رفتـار غافلی

داری گمان که با تو به دل گشته است راست
صائب ز مکـر عـالـم غدّار غـافلـی

۱ــ س، د: آیینه‌ای، زآفت زنگار...، متن مطابق پر، ت،چ.

۶۹۴۸

کوچکدلی است مایهٔ تسخیر عالمی
آفاق را گرفت سلیمان به خاتمی

دریا بهسوز سینهٔ عاشق چه می‌کند؟
خورشید سیر چشم نگردد به شبنمی

بی‌حاصلی که زنده نباشد دلش به عشق
در چشم اهل دید بود نخل ماتمی

همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم
چون ملك نیستی نتوان یافت عالمی

چون ماه روزه گرچه به‌لب مهر داشتم
سررشتهٔ حساب مرا داشت عالمی

گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت
دامان باغ را نکند پاك شبنمی

حیف است صرف خندهٔ بی‌عاقبت کند
آن را که همچو صبح ز عالم بود دمی

گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول
برپای گو مباش ترا بند محکمی

عیسی به آسمان چهارم نمی‌گریخت
می‌داشت زیر چرخ گر امید همدمی

مه را برون نیاورد از بوتهٔ گداز
دارد اگر چه زیر نگین مهر، عالمی

صائب چو راز عشق غریب اوفتاده‌ایم
ما را بس است از همه آفاق محرمی

۶۹۴۹[1]

تاکی ز کف عنان توکّل رها کنی؟
از نقش پای راهروان رهنما کنی

چون حلقه، دیدهٔ نگران شو تمام عمر
شاید به روی خود در توفیق وا کنی

جز نقش یوسفی نبود در بساط صبر
تو جهد کن که آینه [را با صفا کنی]

اطعام، رزقِ روح وطعام است [رزق تن]
تا کی ز رزق روح به تن اکتفا کنی؟

دست خود از نگار علایق بشوی پاك
تا صد گره گشاده به دست دعا کنی

در نامرادی اینهمه بیداد می‌کنی[2]
گر چرخ بر مراد تو گردد چها کنی؟

آشفتگی ز مغز [نمی‌رود]
دستار نیست [این‌که ز سر زود وا کنی]

قالب تهی ز خویش [ ][3]
چون بهله دست [در کمر مدّعا کنی]

تنگ شکر [ ]
گر خوابگاه [خویشتن از بوریا کنی]

تاکی دهان خویش [ ]
چند اکتفا [ ]

۱ــ از حاشیهٔ نسخهٔ کتابخانه عمومی فرهنگ و هنر اصفهان (خط صائب) پنج بیت این غزل به سبب برش خوردن نسخه بسیار ناقص شده است، به قرینهٔ معنی تا حد امکان‌در تکمیل آنها کوشیدم. ۲ــ این مصراع به کمك نسخهٔ ع کامل شد. ۳ــ چیزی دراین حدود باید باشد: توانی اگر نمود

در خانه، کور [ ] [ ] عصا کنی]

ازخود سری وبی‌بصری، چندچون حباب
صائب ز بحر خانهٔ خود را جدا کنی؟

۶۹۵۰

تاکی ز جهل چارهٔ حرص از طلب کنی؟ / از خار خار چند علاج جرب کنی؟
هرگز نمی‌رسد به طباشیر استخوان / پیش حسب مباد حدیث نسب کنی
شب را ز آه زنده دلان روز می‌کنند / داری توجد وجهدکه روزی به‌شب کنی
انداخت پیش ابر سپر، تیغ آفتاب / آن به که خصم را به مدارا ادب کنی
نان گرسنه‌چشم فزاید گرسنگی / از چون خودی مباد که روزی طلب کنی
در بحر صاحب گهر از ابر شد صدف / چون غافلان مباد که ترك سبب کنی
بارست سایه بر دل آزادگان و تو / بهر سفر رفیق موافق طلب کنی

صائب به غمگسار ز غم می‌توان رسید
حیف است عمر صرف نشاط و طرب کنی

۶۹۵۱

چند از بهار عشق قناعت به خس کنی؟ / در آشیانه عیش به یاد قفس کنی
از خون لعل، تیشهٔ مردان بهار کرد / زین کوهسار چند به آوازه بس کنی؟
در صیدگاه عشق ، هما موج می‌زند / چون عنکبوت چند شکار مگس کنی؟
لوح دلی که آینهٔ راز عالم است / حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی
سیلاب بازگشت به صحرا نمی‌کند / آن راه نیست عشق که رو باز پس کنی
در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش / کز دور گوش وقف صدای جرس کنی
زینسان که می‌روی پی گفتار، عاقبت / سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از آتشین دمان به **فغانی** کن اقتدا
صائب اگر تتبّع دیوان کس کنی

۶۹۵۲

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی / در زیر خاك عشرت روی زمین کنی[1]

۱ــ س: زیر زمین فراغت روی...، متن مطابق د.

گر رزق خود زبوی گل و یاسمین کنی
زنبوروار خانه پر از انگبین کنی
خون تا به چند در دلم ای نازنین کنی؟
بسمل مرا به ارهٔ چین جبین کنی
پر زر شود چو غنچه ترا کیسهٔ تهی
دست طمع حصاری اگر زآستین کنی
انگشت هیچ کس نگذارد به حرف تو
با نقش راست صلح اگرچون نگین کنی
واصل شوی چو شمع به دریای نور صبح
گر در گداز جسم نفس آتشین کنی
زآتش شود حصار تو زنبوروار موم
شیرین دهان خلق اگر از انگبین کنی
روشن بود همیشه سیه خانهٔ دلت
صلح از چراغ اگر به چراغ آفرین کنی
از چارپای جسم فرودآی چون مسیح
تا چار بالش از فلك چارمین کنی
در دوزخ افکنند ترا گر ز سوز عشق
در هر شرار سیر بهشت برین کنی
چون آدم از بهشت برونت نمی‌کنند
گر اکتفا ز رزق به نان جوین کنی
گفتار را به خوبی کردار کن بَدَل
تا چند جهد در سخن دلنشین کنی؟
تاکی به دست نفس دهی اختیار خویش؟
در دست دیو تا به کی انگشترین کنی؟
چون می‌توان به‌خنده زمن جان ستد، چرا
بسمل مرا به ارهٔ چین جبین کنی؟
نان تو پخته است به هر جا که می‌روی
صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

۶۹۵۳

بر خاك راه اگر گذری مشکبو کنی
در سنگ اگر نظر کنی آیینه‌رو کنی
استاده است تیشه به‌کف عشق بت‌شکن
دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی
ای واعظ فسرده نفس، چند همچونی
خود را به کار خلق به زور گلو کنی؟
معراج دوش خلق رود زیر بار تو
افتادگی شعار اگر چون سبو کنی
از چشمه‌سار نسبت اگر آب خورده‌ای
از اشك تاك آب به پای کدو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست
در مشت خاك توست اگر جستجو کنی
[عمر بهار چون شفق صبح بی‌بقاست
با آفتاب زرد خزان به که خو کنی]
در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب مگر به خون دل خود وضو کنی[1]

۱ـ ل اضافه دارد:
تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ
از سرمه به که رخنهٔ لب را رفو کنی

۶۹۵٤

در پیری ارتکابِ می ناب می‌کنی
این صبح را تصوّر مهتاب می‌کنی
مویت سفید گشت وهمان از شراب تلخ
در شیر زندگانی خود آب می‌کنی
دل را برای جسم ز مَی می‌کنی خراب
تعمیرِ دیر از گلِ محراب می‌کنی
از توبه حرف می‌زنی و باده می‌خوری
بیدار می‌شوی، و دگر خواب می‌کنی
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر
بالین ز گِرد بالشِ گرداب می‌کنی
سررشتهٔ حیات به آخر رسید و تو
پس پس سفر چو طفل رسن‌تاب می‌کنی
درمان شَیب بادهٔ روشن نمی‌کند
زخم کتان رفو چه به مهتاب می‌کنی؟
چون عقل‌وهوش ودین ودلت راشراب‌برد
آهنگ این سفر به چه اسباب می‌کنی؟
موی سفید، مشرقِ صبحِ قیامت[1] است
وقت است توبه گر زمی ناب می‌کنی
از روی گرم دل به تو پرتو نمی‌رسد
تا پشت خویش گرم به سنجاب می‌کنی
همّت زراستان، گهِ افتادگی بجوی
بالین ز راه ساز، اگر خواب می‌کنی
اوّل دل و زبان خود از توبه پاك کن
صائب اگر نصیحت احباب می‌کنی

۶۹۵۵

دایم ستیزه با دل افگار می‌کنی
با لشکر شکسته چه پیکار می‌کنی؟
ای وای اگر به گریهٔ خونین برون دهم
خونی که در دلم تو ستمکار می‌کنی
با این حلاوتی که دل عالم از تو سوخت
استادگی به شربت بیمار می‌کنی
شرمنده نیستی که به این دستگاهِ حسن
دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی؟
این جلوه‌ای که من زتو بیباك دیده‌ام
بر سرو، طوق فاخته زنّار می‌کنی
یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند
هرگه ز خانه روی به بازار می‌کنی
گر بگذری به سرو و صنوبر، ز بار دل
در جلوهٔ نخست سبکبار می‌کنی
گردی کز او بلند شود آه حسرت است
بر هر گلِ زمین که تو رفتار می‌کنی
چشم بدت مباد، که با چشم نیمخواب
بر خلق ناز دولت بیدار می‌کنی
زین آب خوشگوار شود تشنگی زیاد
ورنه علاجِ تشنهٔ دیدار می‌کنی

۱ــ د، ب، چ، ل: ندامت، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

گِل بردر قفس زن و در چشم دام خاك رحمی اگر به مرغ گرفتار می‌کنی
یك روز اگر کند ز تو آیینه، رونهان رحمی به حال تشنهٔ دیدار می‌کنی
رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست
صائب عبث چه درد خود اظهار می‌کنی؟

٦٩٥٦

زین گریهٔ دروغ که ای پیر می‌کنی آبی به شیراز سر تزویر می‌کنی
زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را چشم گرسنهٔ خود اگر سیر می‌کنی
از سیر نیست مانع عمر سبك خرام موی خود از خضاب اگر قیر می‌کنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه در توبه اینقدر ز چه تأخیر می‌کنی؟
کافورِ مرگ آتش حرص ترا، کم است تو ساده‌لوح فکر طباشیر می‌کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب تو این زمان تهیهٔ شبگیر می‌کنی؟
در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش تمهید عذر بهرچه تقصیر می‌کنی؟
این خانه را که طعمهٔ سیلاب می‌شود ای خانمان خراب چه تعمیر می‌کنی؟
کم کرده‌ای گناه، که در وقت بازخواست تقصیر خود حواله به تقدیر می‌کنی؟
آن خصم نیست نفس کزاحسان شود مطیع غافل مشو که تربیت شیر می‌کنی
سال دراز کعبه نگرداند رخت خویش تو هر دو روز رخت چه تغییر می‌کنی؟
آن پرده‌سوز، قابل تصویر خلق نیست در پرده است هرچه تو تصویر می‌کنی
چون سینه را هدف کنی ای بیجگر، که‌تو در خانهٔ کمان حذر از تیر می‌کنی
صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر خرج در اکسیر می‌کنی

٦٩٥٧

هرگاه رخ ز باده عرقناك می‌کنی هر سینه‌ای که هست زدل پاك می‌کنی
صبح قیامتی است شهیدان خفته را هر خنده‌ای که بر دل صد چاك می‌کنی
امیّدوار چون نشود چشم ما، که تو آیینه را به دامن خود پاك می‌کنی
چون خرج مور می‌شود آخر شکر ترا در وقت خط به بوسه چه امساك می‌کنی؟
آماده کن به شیربها عقل و هوش را پیوند اگر به سلسلهٔ تاك می‌کنی

چون صبح آفتاب در آغوش توست فرش — از روی صدق سینه اگر چاك می‌کنی
نقش برون پردهٔ حسن نهفته روست — از خط و خال آنچه تو ادراك می‌کنی
نتوان به آستین ز گهر آب و تاب برد — ای گل عرق چه ازرخ خود پاك می‌کنی؟
چون تیر کج که عیب کجی برکمان نهد — تقصیر خود حواله به افلاك می‌کنی
در سنگ، لعل روزی خورشید می‌خورد — دل را به فکر رزق چه غمناك می‌کنی؟
ای آن که دل به اختر طالع نهاده‌ای — غافل که تخم سوخته در خاك می‌کنی
روشن شود ز گریهٔ شبها دل سیاه — روغن ازین چراغ چه امساك می‌کنی؟
از خبث پاك کن دهن خود، چه هرزمان — دندان خویش پاك ز مسواك می‌کنی؟
برگ سفر بساز که هنگام رحلت است — محکم چه ریشه در جگر خاك می‌کنی؟

بشنو ز صائب این غزل دلپذیر را
ای خوش خیال اگر سخن ادراك می‌کنی

۶۹۵۸

زیر سپهر خواب فراغت چه می‌کنی؟ — در خانهٔ شکستهٔ اقامت چه می‌کنی؟
در کاسهٔ کبود فلك نقش جود نیست — خواری به آبروی قناعت چه می‌کنی؟
گیرم به زیر چتر در اینجا گریختی — در آفتابروی قیامت چه می‌کنی؟
پیمانه اختیار ندارد به دست خویش — از گردش سپهر شکایت چه می‌کنی؟
ای عقل شیشه بار که گل برتو سنگ بود — در کوهسار سنگ ملامت چه می‌کنی؟
نام نکو نتیجهٔ گمنامی است و بس — ای دل تلاش آفت شهرت چه می‌کنی؟
شکر درانتظار توای خوش سخن گداخت — با زهر جانگزای قناعت چه می‌کنی؟
غربت زننگ قیمت کنعان ترا خرید — ای‌ماه‌مصر،شکوه[ز] غربت چه می‌کنی؟*

صحبت مؤثرست و طبیعت دراز دست
صائب به اهل صومعه صحبت چه می‌کنی؟

۶۹۵۹

تسکین دل به زلف پریشان چه می‌کنی؟ — این شعله را خموش به دامان چه می‌کنی؟
هر ذره‌ای سپند رخ آتشین توست — ای آفتاب روی، نگهبان چه می‌کنی؟
یوسف حریف سیلی اخوان نمی‌شود — ای ساده‌لوح گل به‌گریبان چه می‌کنی؟

در خاك نرم، نخل هوس ریشه می‌کند چندین ملایمت به نگهبان[1] چه می‌کنی؟
مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است خود را نهفته در چَهِ کنعان چه می‌کنی؟
روی ترا بخون شهیدان چه حاجت است؟ از لاله زیبِ کانِ بدخشان چه می‌کنی؟
آیینه پیش‌رو نه و سیر بهشت کن با این رخ شکفته گلستان چه می‌کنی؟
این مصرع بلند ز خاطر نمی‌رود ای سرو ناز اینهمه جولان چه می‌کنی؟
دل نیست گوهری که زکف رایگان دهند انگشت خویش زخمی دندان چه می‌کنی؟
صائب ز آب خضر نکرده است کس زیان
با تیغ او مضایقهٔ جان چه می‌کنی؟

۶۹۶۰

لنگر درین خراب برای چه می‌کنی؟ در راه سیل خواب برای چه می‌کنی؟
تعمیر خانه‌ای که بود در گذار سیل ای خانمان خراب برای چه می‌کنی؟
موی سفید، گردهٔ صبح قیامت است در وقت صبح خواب برای چه می‌کنی؟
اندیشه است لنگرِ عمرِ سبك عنان در گفتگو شتاب برای چه می‌کنی؟[2]
جرم تو از حساب برون است و از شمار اندیشه از حساب برای چه می‌کنی؟
نقش است هرچه هست درین خانه‌غیر حق از مردمان حجاب برای چه می‌کنی؟
از تیر کج کمان نبرد کجروی برون با آسمان عتاب برای چه می‌کنی؟
بحری که می‌کنی طلبش در کنار توست ای موج، اضطراب برای چه می‌کنی؟
ای گوهر گرامی این بحر، چون حباب سر در سر شراب برای چه می‌کنی؟
کوثر به خاکبوس نهال تو تشنه است دلهای خلق آب برای چه می‌کنی؟
دل نیست گوهری که درآرد به رشته سر سامان پیچ و تاب برای چه می‌کنی؟
صائب جهان پوچ بود قلزم سراب
لنگر درین سراب برای چه می‌کنی؟

۱ــ ن، ف: رقیبان
۲ــ در نسخ ن، ف دومصراع ــ به صورت زیر ــ دوبیت جداگانه‌اند:
اندیشه است ... جان را سبك رکاب برای چه می‌کنی؟
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت در گفتگو ...

٦٩٦١

پنهان رخ چـو مـاه برای چـه می‌کنی؟ / خـون در دل نـگاه برای چه می‌کنی؟
ابـرام در شکـستن دلهـای بیـگنـاه / ای تـرك کـج کلاه برای چه می‌کنی؟
بگذر زکاوش دل مـا خـون گـرفتگان / در بحر خـون، شناه برای چه می‌کنی؟*
بـا چهـره‌ای کـه آب کنـد آفتـاب را / انـدیشـه از نـگاه برای چه می‌کنی؟
بهر خراب کـردن ما جلـوه‌ای بس است / صد جلوه سر به راه برای چه می‌کنی؟
ای برق جلوه‌ای که دو عالم کباب توست / سـر در سـر گیاه بـرای چه می‌کنی؟
تسخیر ملـك دل بـه نگاهـی میسّرست / جـمعیّتِ سپـاه برای چه می‌کنی؟
چـون بی‌گنـاه کشتن عـاشق گناه نیست / عـذرِ مـرا گنـاه برای چه می‌کنی؟
رخسار همچو روزترا زلف‌شب بس‌است[1] / روزِ مـرا سیـاه برای چه می‌کنی؟
صائب چو رحم در دل سنگین یـار نیست / سامـان اشك و آه بـرای چـه می‌کنی؟

٦٩٦٢

ای غـافلی کـه در[2] پـی دینـار می‌روی / آخـر ز سکّه در دهـن مار می‌روی
حسن مجـاز را بـه حقیقت گـزیـده‌ای / غـافل مشو که روی به دیوار می‌روی
از غفلت تـو پیر مغان در کشاکش است / می در پیالـه داری و هشیار می‌روی
خاری است خار غصّه که دریا[3] نمی‌خلد / تا پابـرهنه بـر سر این خار می‌روی
از آفتـاب دیـدهٔ بـد نـور مـی‌بـرد / ای مـاه خانگی چه به بازار می‌روی؟
در قلزمی که کام نهنگ است هر صـدف / غـوّاص نیستـیّ و نگونسار می‌روی *
چشمت به نور شمسهٔ ایـوان عقل نیست / از رهِ بـه زرق طـرّهٔ دستار می‌روی
آب حیـاتِ آتشِ افسرده، دامـن است / چندین ز حرف سرد چه از کار می‌روی؟*
در آستـانِ خـانهٔ خود خـاك می‌شـوی / ازخود برون چنین که گرانبار می‌روی
صائب چه نشأه بود که چون چشم دلبران / مست آمـدی به عـالم و بیمـار می‌روی

۱ــ ن: شب بس است زلف. ۲ــ د: از، متن مطابق‌س، ف. ۳ــ ف: دردل

٦٩٦٣

ای بیخبر ز خود به تماشا چه می‌روی؟ چون آفتاب سر زده هرجا چه می‌روی؟
خود را ببین در آینه و آب و گل بچین گاهی به باغ وگاه به صحرا چه می‌روی؟
بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن دنبال سرو ای گل رعنا چه می‌روی؟
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است در چار سوی مصر به سودا چه می‌روی؟
در دست توست گوهر شهوار چون صدف با جان بی‌نفس سوی دریا چه می‌روی؟
در زلف توست جای تماشا هزار جا بیرون ز خود برای تماشا چه می‌روی؟
موج سراب سلسله جنبان تشنگی است از ره برون به جلوهٔ دنیا چه می‌روی؟
چون صبح، زخم تیغ زبان بخیه‌گیر نیست هردم به چشم سوزن عیسی چه می‌روی؟
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست با کشتی شکسته به دریا چه می‌روی؟
باخرمنی که خوشهٔ پروین در اوگم است دنبالِ کهربایِ تمنّا چه می‌روی؟
تا می‌توان شکست ز خون جگر خمار
صائب به خون بادهٔ حمرا چه می‌روی؟

٦٩٦٤

چندان به خضر سازکه از خود بدر شوی کزخود برون چوخیمه زدی راهبر شوی
چندن تلاش کن که ترا بیخبر کنند چون بیخبر شدی ز جهان با خبر شوی
شبنم به آفتاب رسید از فروتنی افتاده شو مگر تو هم از خاك‌بر شوی
شد آب تلخ گوهر شهوار در صدف از خود توهم سفرکن، شاید گهر شوی
از قلزمی که نوح مسلّم بدر نرفت تو خشك مغز در غم آنی که تر شوی
همّت بلنددار، چه چیزست این جهان؟ تا قانع از خدای به این مختصر شوی
چون سوزن از لباس تعلّق برهنه شو تا با مسیح پاك نفس همسفر شوی
صائب‌جواب‌آن‌غزل است‌این‌که **خواجه** گفت
ای[1] بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

۱ــ س، د: کای، متن اصلاح شد.

۶۹۶۵

تا رهنورد وادی سودا نمی‌شوی		اخترشناس آبلهٔ پا نمی‌شوی
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان		سرو ریاض عالم بالا نمی‌شوی
تا چون حباب تخت‌نسازی زتاج خویش		بی‌چشم زخم واصل دریا نمی‌شوی
تا همچو غچنه تنگ نگیری به خویشتن		از جنبش نسیم چو گل وا نمی‌شوی
تا بر محك ترا نزنند سنگ کودکان		در مصر عشق قابلِ سودا نمی‌شوی
تا خار خار عشق نپیچد ترا بهم		چون گردباد مرحله‌پیما نمی‌شوی
صبح امید خندهٔ شادی نمی‌کند		تا ناامید از همه دنیا نمی‌شوی
در میوهٔ تو تا رگ خامی به جای هست		در کام روزگار گوارا نمی‌شوی

صائب به گرد خود نکنی تا سفر چو چرخ
سر تا به پای دیدهٔ بینا نمی‌شوی

۶۹۶۶

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی		دلدار را بود ز دل زار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب		دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی
از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر		عاشق ندارد از دل افگار آگهی
آن برده است راه به مرکز که نیستش		از سیر و دور خویش چو پرگار آگهی
مهر خموشیَم به دهن چون صدف زدند		تا یافتم ز گوهر اسرار آگهی
بگشا نظر چو سوزن و باریك‌شو چو تار		داری اگر ز نازکی کار آگهی
در شهر زنگ، آینه در زنگ خوشترست		پیش سیه‌دلان مکن اظهار آگهی
خون می‌کنند بر سر هر خار رهروان		یابند اگر ز لذّت آزار آگهی
از پیچ وتاب کشف شود خرده‌های راز		دارد ز گنج زیرزمین مار آگهی
انگشت اعتراض به گفتار ما منه		ما را چو خامه نیست زگفتار آگهی
مهرش به لب زنند چو خال دهان یار		آن را که می‌دهند ز اسرار آگهی
پوشیدگی حجاب بصیرت نمی‌شود		دارد ز خفتگان دل بیدار آگهی
صائب مرا زبیخبری نیست شکوه‌ای		بر خاطر لطیف بود بار آگهی

این آن غزل که مولوی روم گفته است
کار آن کند که دارد از کار آگهی

۶۹۶۷

گـر درد طلب رهبر این قـافلـه بودی
کی پـای تـرا پـردهٔ خواب آبله بودی؟
زود ایـن ره خوابیده بـه انجام رسیدی
گـر نـالهٔ شبگیـر دریـن مرحله بودی
دل چـاك نمی‌گشت ز فـریاد جـرس را
بیـداری اگـر در همـهٔ قـافله بودی
شوق استدرین وادی اگرراحله‌ای هست
در راه نمـی‌مانـدی اگـر راحله بودی
می‌بـود اگـر مغـز تـرا پـردهٔ هـوشی
آسـوده ازیـن عـالم پـر مشغله بودی
از خـونِ جگـر کام کسی تـلخ نگشتی
گر در خور این باده مرا حوصله بودی
دریای وجود از تـو شدی مخزن گوهر
رزق تـو اگـر از کـف پـرآبله بودی
شیـرازهٔ جـمعیّتش از هـم نگسستی
بـا بلبـل مـا غنچـه اگـر یکدله بودی
چون آب روان می‌گذرد عمر و تو غافل
ای وای درین قـافله گـر فاصله بودی
صائب سر زلف سخـن از دخل حسودان
آشفتـه نشد تا تـو درین سلسله بـودی

۶۹۶۸

یك روز گل از یـاسمـن صبح نچیـدی
پستان سحـر خشك شد از بس نمکیدی
تبخـال زد از آه جگـرسوز لب صـبح
وز دل تو ستمگـر دم سردی نکشیدی
صد بـار فلك پیـرهن خـویش قبا کرد
یك بار تو بیـدرد گـریبان نـدریدی
چـون بلبل تصویر بـه یك شاخ نشستی
زافسردگی از شاخ بـه شاخی نپریدی
از جـذبهٔ آهن شرر از سنگ بـرآمـد
از مستی غفـلت تو گرانجـان نرهیدی
این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار
زان است که از غیب نـدایی نشنیدی
یك صبحدم از دیـده سرشکی نفشاندی
از بـرگ گل خـویش گلابی نکشیدی
چون صورت دیوار درین خانه شدی محو
دنبالـهٔ یـوسف چـو زلیخا نـدویدی
گردید ز دندان تـو دنـدانه لب جـام
یك‌بـار لب خـود ز نـدامت نگزیدی
زان سنگـدل و بیمزه چون میوهٔ خـامی
کز عشق بـه خورشید قیامت نرسیدی
ایّام خزان چون شوی ای دانه برومند؟
از خـاك چـو در فصل بهاران ندمیدی
نگذشته ز آتش، نخـورد آب خـردمند
تـو در پـی سامـان کبابیْ و نبیدی
در پختن سودا شب و روز تـو سر آمد
زین دیگ بجز زهر ندامت چه چشیدی ؟

پیوسته چراگاه تـو از چون و چرا بود — از گلشن بی‌چون و چـرا رنگ ندیدی*
از زنـگ قساوت دل خـود را نزدودی — جـز سبـزهٔ بیگانـه ازین بـاغ نچیدی*
از بـار تـواضع قـد افـلاك دوتا مـاند — وز کبر تـو یك ره چو مه نو نخمیدی*
از شـوق شکر مـور برآورد پر و بـال
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی[1]؟

٦٩٦٩

دستی به سر زلف خود از نـاز کشیدی — تا حلقـه بـه گوش‌که دگر باز کشیدی
شد بـرلب دریـاکش مـن مهر خمـوشی — جامی کـه ز منصور سخن بـاز کشیدی
در کنـج قفس چنـد کنی بـال فشانی؟ — بس نیست تـرا آنچـه ز پرواز کشیدی؟
ای آینه در روی زمیـن دیـدنیی نیست — بیهـوده چـرا منّت پـرداز کشیدی؟
جز سرمه که برخاست به تعظیم تو ازجای؟ — چندان که دریـن انجمـن آواز کشیدی
ای کبـك لب از خنـدهٔ بیهـوده نبستی — تـا رخت بـه سـرپنجهٔ شهباز کشیدی
چون برگ گل افزود به رسوایی نکهت — هر پـرده که بـر چهرهٔ این راز کشیدی
خون گشت دل زمـزمه‌پرداز تـو صـائب
تـا ایـن غـزل از طبع سخنساز کشیدی

٦٩٧٠

چون رشته به همواری اگر نـام برآری — از گـرد گـریبان گهـر سر بـدر آری
زان شهپـر همّت به تـو کردند کرامت — تا بیضهٔ گـردون به ته بـال و پر آری
آزادگی آن است که‌چون سرو درین باغ — غمگین نشوی گـر گـره دل ثمر آری
گردیـد چـو صیقل قدت از دور فلك خم — آیینـهٔ دل را نشـد از زنـگ بـر آری
گر در دل خود تنگـدلان بـار دهندت — حـاشا که دگر یـاد ز تنگ شکر آری
روز سیـه مـرگ شـود شمـع مـزارت — هر خار که از پای فقیـری بـدر آری
یك بار هـم از بیخبریهـا خبـری گیـر — تـا چنـد بـه بـازار رویٔ و خبر آری؟
هر گـز ننهـی بـر سخن هیچ‌کس انگشت — یك بـار اگر نـامهٔ خـود در نظر آری

۱ــ ل اضافه دارد:
شد خردهٔ جان خرج وندیدی رخ جانان — یوسف به زر قلب ز اخـوان نخریدی

تا کی سخن پوچ دهی عرض به مردم؟ تا چند ز دریا صدف بی‌گهر آری؟
گر ذوق شکستن به تو اقبال نماید خود کشتی خود تحفه به‌موج خطر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان یك بار اگر در دل شب دست بر آری
زین راهبران راه به جایی نتوان برد درخویش فرو روکه سر از عرش بر آری
صائب شود آن روز ترا آینه روشن[1]
کز هستی بی‌حاصل خود گرد برآری[2]

۶۹۷۱

دل آب کند برق جلالی که تو داری آیینه گدازست جمالی که تو داری
در آینه و آب نگشته است مصوّر از بس که بود شوخ مثالی که تو داری
با ناخن مشکین چه جگرها که کند ریش از خطّ بناگوش هلالی که تو داری
بس حلقه که در گوش کشد شیردلان را از چشم سیه مست، غزالی که تو داری
بسیار کند در دل نظّارگیان خون این لعل لب و چهرهٔ آلی که تو داری
بر کبك کند چنگلِ شهباز هوا را از شوخی مژگان پرو بالی که تو داری
بر هم زنِ جمعیّتِ مرغان بهشت است در کنج لب آن دانهٔ خالی که تو داری
سرمشق جنون، مرکز پرگار نظرهاست برصفحهٔ عارض خط و خالی که تو داری
نه خواب گذارد به نظرها نه خیالی ازچشم ودهن خواب وخیالی که تو داری
در پنجهٔ مژگان تو فولاد شود موم در سنگ کند ریشه نهالی که تو داری
سی شب به تماشایی رخسار تو عیدست از دیدن ابروی هلالی که تو داری
هر روز به خورشید زوالی رسد از چرخ ایمن بود از نقص کمالی که تو داری
در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت خوشتر بود ازروی[3]، خصالی که تو داری
ظلم است که‌بر سوخته جانان نکنی رحم در لعل لب این آب زلالی که تو داری
صائب نشود فکر تو چون نازك وباریك؟
زان موی میان راهِ خیالی که تو داری

۱ـ س: آینه بی‌زنگ ۲ـ ف، ل اضافه دارند:
باریك نگردی ز غم موی میانان با خویش اگر دست شبی در کمر آری
مردن به ازان است که در روز قیامت از سینهٔ افسرده دل مرده برآری
۳ـ ق: از چهره

۶۹۷۲

محراب نظرهاست کمانی کـه تو داری / شیـرازهٔ دلهـاست مـیانی که تو داری
چون سبزه زمین‌گیر کنـد آب روان را / این قامت چون سرو روانی که تو داری
بر روی زمیـن رنـگ عمـارت نگذارد / ایـن جـلوهٔ سیـلاب عنانی که تو داری
از[1] حلقـهٔ صاحب نظـران هـوش ربـاید / از هـر مـژهٔ شـوخ سنانی که تو داری
یك سینـهٔ بـی‌داغ محـال است گـذارد / این چهـرهٔ چون لاله ستانی که تو داری
در حـرف سرایـی دهـن غنچه نـدارد / در خـامشی ایـن تیغ زبانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گـوشه‌نشینان / ایـن کنج لب و کنج دهانی که تو داری
از پستـه دهـانان جهان شـور بـرآرد / از صبح شکـرخند دهـانی که تو داری
در گلـشن حسن تـو خلـل راه نـدارد / در خـواب بهارست خـزانی که تو داری

صائب چه خیال است‌که بتوان به‌نشان یافت
این گوشهٔ بی‌نام و نشانی که تـو داری[2]

۶۹۷۳

خون می‌چکد از تیغ نگاهی‌که تو داری / فریـاد ازان چشـم سیـاهی که تو داری
در حمـلهٔ اول ز جـهان گـرد بـرآرد / ازخال وخط و زلف، سپاهی که تو داری
هرچند گلی نیست به خوش چشمی نرگس / درخواب ندیده است نگاهی که تو داری
گر در دهن تیغ درآیی ظفر از تـوست / از دست دعا پشت وپناهی که تو داری
مهر تـو محـال اسـت جهانگیر نگـردد / از سبـزهٔ خط مهـرگیاهی که تو داری
آهـو نتـوانـد ز سـر تیر تـو جستن / دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری؟
برقی است‌که ابرش زسیه خانهٔ لیلی است / درزلف سیه روی چو ماهی که تو داری
با خـودشکنی، داعیـهٔ سـرکشی و نـاز / می‌بـارد ازان طرف کلاهی که تو داری

صائب کمـی از گلشن فـردوس نـدارد
در عـالم معنـی سر راهی که تـو داری

۱ــ د: در، متن مطابق س، ب، ل. ۲ــ چ اضافه‌دارد:
در ناخـن سرپنجهٔ تـدبیر کند نی / از چین‌جبین، سخت کمانی‌که توداری

۶۹۷۴

با اهل دل ای گردش افلاك چه داری؟ ای زنگ به این آینهٔ پاك چه داری؟
دودم به فلك برشد و گردم به هوا رفت دیگر به من ای شعلهٔ بیباك چه داری؟
بگذار به درد دل خود ماتمیان را با جان حزین و دل غمناك چه داری؟
در قطع امیدست گر آسودگیی هست راحت طمع از جان هوسناك چه داری؟
تا ابر بهاران نشود چشم تو از درد ظاهر نشود برتو که در خاك چه داری
امید فروغ از مه و خورشید درین بزم با روشنی شعلهٔ ادراك چه داری؟
خورشید درین‌دایره خون می‌خورد ازدور خم در خم آن حلقهٔ فتراك چه داری؟
از صحبت باد سحر ای غنچهٔ بیدل در دست بجز سینهٔ صد چاك چه داری؟
صائب ز شب دل سیه نامهٔ اعمال
چون صبح حذر با نفس پاك چه داری؟

۶۹۷۵

زنهار دل خویش به عالم نگذاری این عیسی جان‌بخش به مریم نگذاری
هشدار که از بهر یکی دانهٔ بی‌مغز از خلد برون پای چو آدم نگذاری
امروز که بر همّت والاست ترا دست حیف است که پا بر سر عالم نگذاری
از خون جگر، غنچهٔ دل رنگ پذیرد زنهار درین رطل گران نم نگذاری
صد نشتر آزار درین موم نهان است مشاطگی زخم به مرهم نگذاری
چون چشم گشادی به جهان زود فروبند این فال نه‌فالی است‌که برهم نگذاری
تاج از سر خورشید به همّت نربایی تا پا به سر ملك چو ادهم نگذاری*
فیض دم خط چون دم صبح است سبکسیر
زنهار درین دم مژه برهم نگذاری

۶۹۷۶

ای آه جگرسوز ز شست تو خدنگی کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
در دشت خطرناك تو هر خار سنانی از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه و این خاك گرانسنگ در کوچهٔ سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنّای تو ارباب طلب را عمر ابد و مرگ، شتابی و درنگی

صحرایی سودای تو هر نافهٔ بویی
سودایی صحرای تو هر لالهٔ رنگی
برقی که ازو طور به زنهار درآید
از نرگس مژگان تو رم خورده خدنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان
در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی
موجی که بود سلسله جنبان تلاطم
با شوخی مژگان تو همچون رگ سنگی
یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه به‌رنگی
از حسن پر از شیوهٔ آن کان ملاحت
قانع نتوان گشت به صلحیّ و به جنگی
از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

٦٩٧٧

حیف است درین فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آن روز ترا نخل برومند توان گفت
کز هرکه خوری سنگ، عوض میوه‌فشانی
این بادیه از کاهلی توست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم برانی
لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد
تا درسی ازان صفحهٔ رخسار نخوانی
از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
گر خسته‌دلان را به شکر دست نگیری
شرط است که چون نی به نوایی برسانی
غم نیست غباری که ازان دست توان شست
از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی؟
پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه به عمر خود ومرگ دگرانی؟
صائب دل وجان ازپی دلدار روان است
هشدار کز این قافله دنبال نمانی

٦٩٧٨

ظلم است که درمان خود از درد ندانی
قدر دل گرم و نفس سرد ندانی
از زردی چهره است منوّر دل خورشید
ای وای اگر قدر رخ زرد ندانی
از چشم بدان همچو سپندست فغانم
فریاد من ای بیخبر از درد ندانی
تا شمع ترا نعل در آتش نگذارد
بیتابی پروانهٔ شبگرد ندانی
هر راهنوردی که کند دعوی تجرید
تا نگذرد از هر در جهان، فرد ندانی
از رخنهٔ دل تا نشود باز ترا چشم
بیرون شد ازین خانهٔ پر گرد ندانی

هر بیجگری را که به زور آوری حکم / بر خشم مسلّط نشود ، مرد ندانی
هرکس ز کرم طی نکند وادی شهرت / گر حاتم طایی است جوانمرد ندانی
ای آن که ترا برده زره اختر دولت / بیطاقتی مهرهٔ خوشگرد ندانی
چون نقش قدم تا ندهی تن به لگدکوب / دردی که ز من گرد برآورد ندانی
تا آینه از دست تو مشّاطه نگیرد / هجران تو ظلمی که به من کرد ندانی

صائب نشود تنگ شکر تا دلت از درد
بی‌حاصلی مردم بیدرد ندانی

۶۹۷۹

ای جادهٔ سودای تو هر رشتهٔ آهی / در هر گذری چشم به راه تو نگاهی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید / از صبح ازل تا به ابد مدّهٔ نگاهی
زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها / هر چشم ز مژگان شده مجموعهٔ آهی
چون‌لاله به هرگام فتاده است درین دشت / برآتش حسرت جگر نامه سیاهی
عشق تو ز بنیاد جهان دود برآورد / با برق تجلّی چه کند مشت گیاهی؟
چون رشتهٔ گوهر ز حجاب تو زند تاب / در هر گره اشك فرو مانده نگاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان / چون وادی محشر نتوان یافت پناهی
در عالم امکان دل عارف نگشاید / یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی؟
تا چند به‌غفلت‌کنی این آب وعلف صرف؟ / سرمایهٔ مشك است درین دشت گیاهی
فریاد که دور قدح عمر سر آمد / چندان که حبابی شکند طرف کلاهی

من ذرّهٔ آن مهر جهانتاب که گردید
هر پارهٔ دل صائب ازو پارهٔ ماهی

۶۹۸۰ * (سج، چ)

در سینهٔ عشّاقی و از سینه جدایی / چون صورت آینه ز آیینه جدایی
در چشمی و در چشم نیایی ز لطافت / گنجینه‌نشینیّ و ز گنجینه جدایی
در ظرف زمان شوکت حسن تو نگنجد / نوروزی و از شنبه و آدینه جدایی
نزدیکتری از رگ گردن به حقیقت / هرچند که از عاشق دیرینه جدایی
پنهانی عالم ز وجود تو هویداست / آینه‌پرستیّ و ز آیینه جدایی

غیرازتو سخن‌راکسی این‌رنگ نداده است
صائب تـو ازیـن مردم پیشینـه جـدایی

۶۹۸۱

بـا زلف تـو دم می‌زنـد از نافه گشایی / بی‌شرمی مشـك است ز مـادر بخطایی!
از وصـل نـگیـرد دل سـودازده آرام / در بحـر همـان مـوج کند سلسه‌خـایی
چون گـوی شدم بی‌سروپا تا شوم آزاد / سرگشتگیـم بیش شـد از بی‌سـروپایی
از آینـه تـردسـت اگـر زنـگ زدایـد / غم هـم کنـد از دل به می ناب جدایی
افـزایشِ نـاقص بـود از شهرت کاذب / بـرخـود مـه نـو بالد از انگشت‌نمایی
هرچنـد گلـوسوز بـود چاشنی وصل / از دل نبـرد تـلخـی ایـّام جـدایی
چون شانهٔ شمشـاد به سر جای دهندش / بـا دست تهـی هرکـه کند عقده‌گشایی
تا هست به جـا رشته‌ای از خـرقهٔ هستی / از خـار عـلایـق نتـوان یـافت رهایی
آن را کـه بـود در ته پا آتش شـوقی / در راه نـگـردد گـره از آبـلـه‌پایی
زان زلـف گرهگیـر حذر کن که زصیـّاد / در چیـن کمنـدسـت نهـان مدّ رسایی

صائب نـرود داغ کلـف از رخ زردش
تا مـاه کنـد نـور ز خـورشید گدایی

۶۹۸۲

ما صلـح نمـودیم ز گلـزار بـه بویی / چشمی چـو عـرق آب ندادیم ز رویی
چشمی نچراندیم درین باغ چـو شبنم / چونِ سرو فشردیم قـدم بر لب جویی
با مـوی سفیـد اشك ندامت نفشاندیم / در صبحِ چنیـن تـازه نکردیم وضویی
شوخی مبر ای تازه خط از حدکه دل من / آویخته چون برگ خزان دیده به‌مویی
از جوش زدن در دل خم سوخت شرابم / رنگین نشد از بـادهٔ مـن دست سبویی
گویاست به بی‌جرمی من پیرهن چـاك / محتاج نیـم چـون مه کنعان به رفویی
شد چون صدف آب رخ ما خرج بهاران / از آب گـهـر تـر ننمـودیـم گلویی
هرچند که گردید چو کافـور مرا موی / دل سـرد نگـردیـد ز دنیـا سر مویی

صائب نکند روی بـه آیینـه چو طوطی
آن را کـه بـود از دل خود آینـه‌رویی

٦۹۸۳

خرابم کرده چشم نیم مستی — که دارد همچو مژگان پیشدستی
شرابی خاص در پیمانه دارد — ز چشم مست او هر می‌پرستی
پریزادی است مژگانت که از چشم — گرفته در بغل آهوی مستی
درین پستی چه می‌کردم چو شهباز — نمی‌دادم اگر دستی به دستی
سرافرازی رسد آزاده‌ای را — که دارد در بغل چون سرو دستی
ز نقصان می‌پذیرد مه تمامی — درستیها بود در هر شکستی
تزلزل نیست در اطوار عاشق — بنای عشق را نبود نشستی
زبون آرزو تا کی توان بود؟ — چه عاجز مانده‌ای در خار بستی؟

ز خود تا نگذری صائب چو مردان
اگر در کعبه باشی بت‌پرستی

٦۹۸٤ * (چ، مر، ل)

زمین از ترکتاز او غباری — فلك از کاروانش شیشه باری
بهشت از گلشن لطفش نسیمی — جحیم از آتش قهرش شراری
بهار از گلستانش برگ سبزی — خزان از دفتر او رقعه‌واری
به هر سو همچو خالش تیره روزی — به هر جانب چو زلفش بیقراری
بود یك چار برگه چار عنصر — در آن گلشن که او دارد قراری
خرابات است کاسه سرنگونی — که از بزمش فتاده برکناری
به گلشن داد رخساری گشاده — به گلخن داد چشم سرمه‌داری
به سنبل خاطر آشفته بخشید — به شبنم داد چشم اشکباری

خداوندا به صائب رحمتی کن
که شد یك قطره خوی از شرمساری

٦۹۸۵

هوا را گر به فرمان کرده باشی — دوصد بتخانه ویران کرده باشی
دل سنگین خود گر نرم سازی — فرنگی را مسلمان کرده باشی
ترا آن روز دولت رو نماید — که رو از خلق پنهان کرده باشی

سخـاوت بـا سخـاوت پیشگان کـن / کـه با یك شهـر احسان کرده باشی
تنـورت گـرم بـاشد همچو خورشید / قنـاعت گـر بـه یك نان کرده باشی
چـو لالـه سرخ‌رو از خـاك خیـزی / اگـر داغـی به دامـان کرده باشی
هـوس را عشق کـردن آنچنان است / کـه مـوری را سـلیمان کرده باشی
به عبـرت زیـن تماشاگاه کـن صلـح / کـه آتـش را گلـستان کرده باشی
بـرون آرد سـر از دریـا حبـابت / هـوا را گـر بـه زندان کرده باشی
اگـر پیش از رحیل از خواب خیـزی / سفـر را بر خـود آسان کرده باشی
تـرا از حـرف لـب بستن چنان است / کـه یوسف را به زندان کرده باشی
نگـردد خیـره از خـورشیـد تـابان / نگاهـی را کـه حیـران کرده باشی
شود روشـن تـرا حال مـن آن روز / که اخگـر در گـریبان کرده باشی
نخـواهی گرد عـالم گشت صائب
اگر در خویش جولان کرده باشی

۶۹۸۶

به روی گرم اگر تابنـده بـاشی / چـراغ مـردم بیننـده بـاشی
چو گل گـر با لب پرخنده بـاشی / بـهـار مـردم بیننـده بـاشی
شبی گـر بـر مـراد بنـده بـاشی / الهـی تـا قیـامت زنـده بـاشی!
مبـاد از قتل من شرمنـده بـاشی / تـو می‌بـاید که دایم زنده بـاشی
مکش چون شمع پـا از تربـت مـن / کـه دایم روشن و تابنده بـاشی
اگـر بـا خـار خشك مـا بسازی / همیشه همچو گل درخنده بـاشی
اگـر داری شبـی را زنـده با مـا / چـو شمـع آسمانی زنده بـاشی
بجو اکنـون دلم را، ورنـه بسیار / مـرا از دیـگران جوینده بـاشی
به بـوسی کـردی از مردن خلاصم / رسانیدی بـه جانم، زنده بـاشی!
تـرا داده اسـت زیبـایی قمـاشی / که در هر جـامه‌ای زیبنده بـاشی
بـه جان هـر دو عـالم گر خرندت / ز خـوبی بیشتر ارزنـده بـاشی
بـرآید زود گـرد از هر دو عـالم / ز شوخی گر چنین پوینده بـاشی
ز خـوبی برخـوری ای سرو آزاد / به دل گر راست با این بنده بـاشی
نخـواهی یـافتن غیـر از دل مـن / شکار لایـق ار جـوینده بـاشی

اگر کار مرا چون زلف مشکین نینـدازی بـه پـا، پاینده بـاشی
ز روی گـرم اگـر داری نصیبـی چـراغ مـردم بیننـده بـاشی
دل من آن زمـان سیراب گـردد که در چاه ذقـن افکنـده بـاشی
مبٌر زنهـار از خـورشیـد رویـان که دایم چون مسیحا زنده بـاشی
دهـی بـربـاد نـامـوس حیـا را اگر چون‌گل، پریشان خنده بـاشی
عَلَم بـاشی به خوبی همچو نرگس اگر سر پیش پـا افکنده بـاشی
زجان کنـدن نخواهی منع من کـرد به دندان گر لبی را کنده بـاشی
هم اینجا صلح کن با مـا، چـه لازم که در محشر ز ما شرمنده بـاشی؟
خبـر داری ز درد و داغ یعقـوب اگر دل از عـزیزی کنده بـاشی
چه خوش باشدکه آن دست نگارین به‌دوشم همچوزلف افکنده بـاشی
زشاهد بـوسه خواه، از ساقیان می زمطرب نغمه، گر خواهنده بـاشی
مشو غـافل ز پـاس پـردهٔ شـرم اگرچه‌همچوگل‌خوش‌خنده بـاشی
اگر چـون زلف از دل سر نپیچی ز شب بیداری دل زنـده بـاشی

به نقد امـروز را خوش‌دار صائب
مبـادا در غـم آینـده بـاشـی

۶۹۸۷

اگـر دل از عـلایق کـنده بـاشی بـه منزل بـار خود افکنده باشی
فلـکها را تـوانی پشـت سر دید به نـور عشق اگر دل زنـده باشی
اگر دل بـرکنی زیـن چار دیـوار در خیبـر ز جـا بـرکـنده باشی
نسازی از منـی گـر پاك خود را همان یك قطـره آب گنده باشی
گریبان تـو طـوق لعنت تـوست اگر از کبرو عُجب آکنده باشی
لبـاس آدمیّت بـر تـو پینه است اگر چون‌گرگ وسگ درنّده باشی
خـط آزادگـی بـر جبهـه داری اگـر در خـواجگیها بنـده باشی
بغیر از پشت پـای خود چو نرگس نمـی‌بینـی، اگـر بیننـده باشی
ثناگـوی تـو بـاشد هـر گیاهی اگـر سـرچشمـهٔ زاینـده باشی
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر کـه دایـم بـا لب پـرخنده باشی
دعـای تیره روزان آب خضـرست اگر چـون مهر و مه تـابنده باشی

پریشانی ز آفتها حصارست / همان بهتر که زیر ژنده باشی
چنان گرم از بساط خاك بگذر / که شمع مردم آینده باشی
برات رستگاری جبهۀ توست / گر از اعمال خود شرمنده باشی
چو خواهد بخش کردن مرگ مالت / همان بهتر که خود بخشنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا / سری کز شرم پیش افکنده باشی
به دعوی چون صدف‌مگشای لب‌را / اگر پر گوهر ارزنده باشی
ندارد زندگانی آنقدر قدر / که برجان چون شرر لرزنده باشی
به کوشیدن توان آباد گردید / شوی آباد اگر کوشنده باشی
به جُستن یافت هرکس یافت چیزی / نمی‌جویی تو ، چون یابنده باشی؟
زلیخای جهان کوتاه دست است / اگر پیراهنِ تن کنده باشی
تو آن روز از عزیزانی که از خود / زیاد از دیگران شرمنده باشی
دهان خویش را گر پاك سازی / به گوهر چون صدف زیبنده باشی
اگر شب را چو انجم زنده داری / همیشه با رخ تابنده باشی
توانی دست با رستم فرو کوفت / اگر خود را ز پا افکنده باشی
اگر زین جسم خاکی برنیایی / غبار دیدۀ بیننده باشی
ندارد احتیاج شمع خاکت / اگر با سینۀ سوزنده باشی
ترا صبح از غریبی می‌رهانند / اگر چون شمع، شب گرینده باشی
نخواهی خنده زد بر گریۀ شمع / ز شهدوصل اگر دل کنده باشی
ز آب زندگانی سر برآری / اگر در آتش سوزنده باشی
بود همّت پر و بال آدمی را / مبادا طایرِ پرکنده باشی
در آن عالم توانی زیست ایمن / درین عالم اگر ترسنده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

٦٩٨٨

اگر بی‌پرده خود را دیده باشی / گل از فردوس اینجا چیده باشی
اشارت کن که خون خود بریزم / اگر از دوستان رنجیده باشی
لباس شرم صدچاك است، ترسم / که در خلوت به خود چسبیده باشی

شود حسن از گداز عشق فربه چها بر خویشتن بالیده باشی
مرا با خاك ره در بردباری نمی‌سنجی، اگر سنجیده باشی
نداری تاب درد دل، همان به که احوال مرا نشنیده باشی
نخواهی کرد منع من ز فریاد سپندی گر در آتش دیده باشی
تو از اهل دلی چون غنچه آن روز که سردر جیبِ خود دزدیده باشی
لباس مغفرت آماده داری اگر چشم از جهان پوشیده باشی
روی دامن‌کشان فردای محشر اگر دامن ز دنیا چیده باشی
تا ملك سلیمان چشم مورست اگر ملك قناعت دیده باشی
چراغ از خانه خواهد داشت خاکت اگر در خون دل غلطیده باشی
برومندی خطر بسیار دارد همان به تخم آتش دیده باشی
عبیر خلد گَردِ دامن توست غباری از دلی گر[1] چیده باشی
مباش ایمن ز زخم خار صائب
اگر در پای گل خوابیده باشی

٦٩٨٩

زهی رویت بهار زندگانی به لعلت زنده نام بی‌نشانی
دو زلفت شاهراه لشکر چین دو چشمت خوابگاه ناتوانی*
دو روزی شوق اگر از پا نشیند شود ارزان متاع سرگرانی
بدآموز هوس عاشق نگردد نمی‌آید ز گلچین باغبانی
مکن چون خضر بر خود راه را دور که نزدیك است راه جانفشانی
تجلّی سنگ را نومید نگذاشت مترس از دورباش لن‌ترانی
خموشی را امانتدار لب کن پشیمانی ندارد بی‌زبانی*
شراب کهنه و یار کهن را غنیمت‌دان چو ایّام جوانی
به حرف عشق سرگرمم که باشد حیات شمع از آتش زبانی
اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
چه می‌کردیم با این زندگانی؟

۱ــ آ، پر، پو، ق، چ: غباری گرزدلها، متن مطابق س، د.

۶۹۹۰

تـو دست افشانی جـان را چه دانی؟ | تـو شور این نمکدان را چه دانی؟
تو چون خس رو به ساحل می‌کنی سیر | دل دریـای عـمـّان را چه‌دانی؟
تـرا در سـردسیـرِ تـن مقـام است | بهـار عـالـم جـان را چه دانی؟
تـرا پـا در گل تعمیـر رفتـه است | حضـور کُنج ویـران را چه دانی؟
تـرا بـر نعمـت الـوان بـود چشـم | جـراحتهـای الـوان را چه دانی؟
تـرا نشـکستـه در پـا نـوك خاری | عیـار نیش مـژگان را چه دانی؟
تـو کـز صـور قیـامـت برنخیـزی | اشـارات خمـوشـان را چه دانی؟
تـو در آیینـه محوی چـون سکندر | مقـام آب حیـوان را چه دانی؟
تـو در صیـد مگس چـون عنکبوتی | شـکار شیـرمـردان را چه دانی؟
رگ خواب تـرا غفلت گـرفته است | حضـور صبـح خیـزان را چه دانی؟
تـو دایـم از غـم رزقـی پـریشان | سـر زلـف پـریشـان را چه دانی؟
تو چون فرشی زنقش خـویش غـافل | مقـام عـرش رحـمان را چه دانی؟
گـرفتـم داغ ظـاهـر را شـمـردی | جـراحتهـای پنـهان را چه دانی؟
تـرا غفلـت جـوال پنبـه کرده است | صـدای شـهپـر جـان را چه دانی؟
تـرا درد طلـب از جـا نبـرده است | نشـاط پـایکـوبـان را چه دانی؟*
به گـرد خـویش دایم می‌زنی چـرخ | تو راز چـرخ گـردان را چه دانی؟*
تـرا بـا اطـلس و مخمـل بـود کار | قمـاش گـلعـذاران را چه دانی؟*
نیفتـاده است از[1] دسـت تـو چیـزی | تـو حـال خـاك بیزان را چه دانی؟*
تـرا ننـشستـه[2] بـر رخسـار گـردی | صـفـای خـاکساران را چه دانی؟*
گـرفتم در گهـر صـاحـب وقـوفی | بهـای عـقـد دنـدان را چه دانی؟*

به گـوشت می‌رسد حرفی ز صائب
تو حال دردمنـدان را چـه دانی؟

۶۹۹۱

مکـن ای بیـوفـا نـاآشنایی | در آتش سوخت گل ازبیوفایی

۱ــ فقط ف: در ۲ــ ایضاً: نشسته، هردو مورد اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.

نگیرد در دل عاشق شکستم — فسون چرب نرم مومیایی
به طوف کعبهٔ انصاف رو کن — ببر زنّار کافر ماجرایی
به این بیگانگان آشنا روی — مبادا هیچ کس را آشنایی
اگر گیرد غبار خاطرم اوج — نیاید بر زمین تیر هوایی
ز دست خصم بیرون می‌کنم تیغ — به زور پنجهٔ بی‌دست و پایی
تکلّف نیست در طرز سلوکم — منم شهری و عالم روستایی
نمی‌چسبد به کلك و نامه دستم — چه بنویسم ز بیداد جدایی؟
خمار زرد روی هجر دارد — شراب لاله رنگ آشنایی*
ندانم جمع چون کرده است لاله — دل پرداغ با گلگون قبایی*
مصیبت خانهٔ پر دود ما را — ز روزن نیست چشم روشنایی*
چرا باشم گران در چشم مردم؟ — شلاین نیستم در آشنایی*
به چندین شانه از زلف درازش — برون کردند چین نارسایی*
ز چشم مشتری گردید پنهان — متاعم از غبار ناروایی*
خزان صائب اگر این رنگ دارد
میان رنگ و بو افتد جدایی

٦٩٩٣

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی — گر خط کشی به عالم خط امان بیابی
آن گوهری که جویی در جیب آسمانها — گر پاکشی به دامن در خود روان بیابی
تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی — کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی؟
تا هست رشتهٔ جان در پیچ وتاب می‌باش — شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی
از روزی مقدّر قانع به خون دل شو — تا آب و دانهٔ خود در آشیان بیابی
بی زحمت تردّد گردون نیافت قرصی — خواهی تو بی‌کشاکش نان از جهان بیابی؟
هرچند در سعادت مشهور چون همایی — مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی
زافسردگی جهان را افسرده می‌شماری — از رهروان چو گردی عالم روان بیابی
روزی که نفس سرکش فرمان‌پذیر گردد — نه توسن فلك را در زیر ران بیابی
خاك مراد عالم اکسیر خاکساری است — هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی
از بی‌نشان حجاب است نام و نشان سالك — بی‌نام و بی‌نشان شو تا بی‌نشان بیابی*

چون باد صبحگاهی منشین ز پای صائب
شاید کـه برگ سبزی زان گلستان بیابی

٦٩٩٣

تـاکی زدود غلیـان دل را تبـاه سازی؟ ایـن خـانهٔ خـدا را تا کی سیاه سازی؟
تاکی بـرای دودی آتش‌پـرست بـاشی؟ تا چند همچو حیوان با این گیاه سازی؟
تا چند شمع ماتم در بـزم دل فـروزی؟ هردم که سر بـرآرد همـرنگ آه سازی
لوح وجـود انسان آیینه‌ای خدایی است این قسم مظهـری را تا کی سیاه سازی؟
در یك‌شمار بـاشد جـادو و دود، تاکی این قسم جـادویی را از دل پناه سازی؟
رنجـی نبرده‌ای زان در سوختـن دلیری یك برگ را نسوزی گر یك گیاه سازی
خندید صبح پیری وقت سفیدکاری است طومـار زنـدگی را تـا کی سیاه سازی؟
غلیان به کف نـدارد جز اشك وآه چیزی تاکی به اشك جوشی، تاکی به‌آه سازی؟
از ریشه گر بـرآری این برگ بی‌ثمر را هر موی بر تن خـود زرّین گیاه سازی
هردم که تیره نبود صبح گشاده‌رویی است صبح وجود خـود را تا کی سیاه سازی؟
گر تـرك دودگیـری ، آیینـهٔ درون را درعرض یك دوهفته روشن چوماه سازی

وقت است وقت صائب کز دود لب ببندی
روشنگـر دل خـود ذکـر الـه سـازی

٦٩٩٤

افتاده کار ما را بـا یار شوخ و شنگی در جنگ دیر صلحی در صلح زود جنگی
عقل مرا سبك کرد درد مرا گـران ساخت چشـم تمـام خـوابی رخسار نیمرنگی
ما را به‌یك نوازش بستان ز دست عالم آخر گـران نگردد دیوانه‌ای بـه سنگی
از صلح و جنگ عـالم آسوده‌ایم و فارغ ما راکه هست باخود هرلحظه صلح‌وجنگی

از خود برون دویـدیم دیـوانه‌وار صائب
هرطفل راکه دیدیم در دست داشت سنگی

٦٩٩٥

اکسیر شادمـانی است خاك دیـار طفلی بازیچه‌ای است عشرت از رهگذار طفلی
شیرافکنان غم را در چشم خـاك ریـزد بر هر طرف که تـازد دامن سوار طفلی

در عالم مکافات هرباده را خماری است / تلخیِ زنـدگانی بـاشد خـمار طفلی
در برگـریز پیـری شد رخنه‌هـای آفت / هـر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی
خطّی کشید بـر خاك گردون کینه‌پـرور / هر جلوه‌ای که کردیم در روزگار طفلی*
شد از فشار گردون مـوی سفید و سرزد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی
هرچند گـرد پیـری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازی است دل برقرار طفلی
شدعمر وخارخارش دردل هنوز باقی است
هرچند بـود ده روز صائب بهار طفلـی

٦۹۹٦

ازبس‌که خوش‌عنان است سیلاب زندگانی / خارو خسی است پیشش اسباب زندگانی
از سر گـذشتگان را در عـالم شهـادت / تیـغ خـم[1] تـو بـاشد محراب زندگانی
چون آب زندگانی درظلمت است پنهان؟ / دل را سیـه نسـازد گـر آب زندگانی
جان هـواپرستان بـا بـاد همعنان است / بـاشد حباب کـم عمر در آب زندگانی
تا از کتان هستی یك رشته تاب باقی است / در زیـر ابـر بـاشد مـهتاب زندگانی
در بحـر نیستی بـود آسوده کشتی مـا / سرگشته ساخت مـا را گـرداب زندگانی
غیر از سیاهـی داغ رنـگ دگـر ندارد / آیـینـهٔ سـکنـدر از آب زندگانی
بی چشم‌زخم فرش‌است دردیده‌های حیران / بیداریی اگر هست در خـواب زندگانی
چون شکـرست شیرین زهر اجل به‌کامش / نوشیده است هـرکس خـوناب زندگانی
طومار زندگی را طی می‌کند به یك شب / از شمـع یـاد گیریـد آداب زندگانی
از بـاده تـوبه کردن مشکل بود وگرنه / سهل است دست شستن از آب زندگانی
انـدیشـهٔ تـزلـزل در عـالـم فنا نیست / بر جـان همیشه لـرزد سیماب زندگانی
از آب تلخ گـردد عرض حیات افـزون / گـر طـول عمـر افزود از آب زندگانی
شد هر که چون سکندر آیینه سدّ راهش / لـب‌تشنـه بـاز گـردد از آب زندگانی
تا چـون حباب بی‌مغـز دلبستهٔ هـوایی / در پـردهٔ حجـابـی از آب زندگانی
باکوه درد و محنت خوش‌باش کزگرانی
صائب شـود سبکسیر سیلاب زنـدگانی

۱ـ س، د، ی: تیغ کج، متن مطابق آ، پر، ق.

٦٩٩٧

آن‌را که نیست قسمت از روزی خدایی — دایم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدایی
از لاغری نکاهد، از فربهی نبالد — آن‌را که همچوخورشیدذاتی استروشنایی
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید — پیوسته زنده باشد آتش به ژاژخایی
جان هواپرستان در فکر عاقبت نیست — گرد هدف نگردد تیری که شد هوایی
از یك فسرده گردد صد زنده دل فسرده — از مایه شیرِ جاری وامانْد از روایی
حسن تمام با خود عین‌الکمال دارد — در آبله است پنهان حسن برهنه‌پایی
صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ای تو
ورنه شکستگان را کم نیست مومیایی[1]

٦٩٩٨

یا غمم را شمار بایستی — یا جهان غمگسار بایستی
در بلا جان آسمانی ما — چون زمین بردبار بایستی
چشمِ صورت‌نگار بسیارست — دلِ معنی‌نگار بایستی
خواب سنگین غفلت ما را — سایه‌ای پایدار بایستی
کار بسیار و اندك است حیات — عمر در خوردِ کار بایستی
عبرت روزگار بسیارست — چشم عبرت هزار بایستی
خنکیهای چرخ از حد رفت — این خزان را بهار بایستی
جان‌درین تنگنا چه جلوه‌کند؟ — کبك در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند — دل برون زین حصار بایستی
خانهٔ زرنگار بسیارست — چهرهٔ زرنگار بایستی
ثمرِ شاخِ پست مانْد خام — جای ما اوج دار بایستی
میوهٔ ما چو میوهٔ منصور — بر سر شاخسار بایستی
جان ما در هوای عالم قدس — چون شرر بیقرار بایستی*
شمع بالین ما سیه‌کاران — دل شب زنده‌دار بایستی*
بحر بی‌لنگر حوادث را — لنگری از وقار بایستی*

۱ــ ل اضافه دارد:
دست از عنان مجنون ای‌عقل خام بردار — از سیل خانه‌پرداز عیب است کدخدایی

شیشهٔ نازکِ دلِ ما را | طاق ابروی یار بایستی*
رفت نیرنگهای چرخ از حد | این خزان را بهار بایستی*
دل در خاك و خون فتادهٔ ما | بر توکّل سوار بایستی*
تا کند مرغ ما دلی خالی | چار موسم بهار بایستی*
دوزخ اعتبار سوخت مرا | ترك این اعتبار بایستی*

عالمِ آرمیده را صائب
شوخی چشم یار بایستی

٦۹۹۹

تلخ منشین شراب اگر داری | شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن | شیشه‌ای پر شراب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار | قطره‌ای چون سحاب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مُهر | چشمِ آب از سراب اگر داری
خشك مگذر ز خار آبله‌وار | همه یك قطره آب اگر داری
با تو طوفان چه می‌تواند کرد؟ | شیشه‌ای پر شراب اگر داری
تخت از تاج می‌توانی کرد | چون گهر آب و تاب اگر داری
آشیان در زمین پست مکن | پر و بال عقاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها | در لحد چشمِ خواب اگر داری
نفسی راست می‌توانی کرد[۱] | خلوتی چون حباب اگر داری
قدمِ خویش را شمرده گذار | در رسیدن شتاب اگر داری
گنج امیّد فرشِ خانهٔ توست | دل و جان خراب اگر داری
سر به آزادگی برآر چو سرو | حذر از انقلاب اگر داری
نفس خود شمرده‌ساز چو صبح | خبری از حساب اگر داری
می‌توانی ز گلرخان گل چید | دیدهٔ بی‌حجاب اگر داری
چون غزالان به ناف پیچ بساز | هوس مشك ناب اگر داری
جمع کن خویش را چو شبنم گل | چشم بر آفتاب اگر داری
سپرانداز پیش اهل جدل | صد جواب صواب اگر داری

۱ــ پر، ق: خویش را جمع می‌توانی...، متن مطابق آ (خط صائب)، س، د، ت.

به فشاندن نگاهداری کن نعمت بی‌حساب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار در گره مشك ناب اگر داری
مشو از چشم بستگان غافل یوسفی در نقاب اگر داری
در صحبت به روی خلق ببند هوس فتح باب اگر داری
پیرو سایهٔ خودی همه‌جا پشت بر آفتاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ در سرا ماهتاب اگر داری
دار پوشیده ریزش خود را در سخاوت حجاب اگر داری
می‌دهد جا به دیده‌ات گوهر رشته‌سان پیچ و تاب اگر داری
یکقلم پرده‌های غفلت توست صد مجلّد کتاب اگر داری
سبك ازخواب می‌توانی خاست خشت بالین خواب اگر داری
صائب از بادهٔ کهن مگذر
آرزوی شباب اگر داری

۷۰۰۰

دلفروزست جام خاموشی ما و عیش مدام خاموشی
نطق هرچند با شکوه بود نیست با احتشام خاموشی
از حوادث کند سپرداری تیغ جان را نیام خاموشی
ایمن از انقلاب سهو و خطاست ملك با انتظام خاموشی
زردرویی نمی‌کشد ز خمار بادهٔ لعل فام خاموشی
دل تاریك را کند روشن نورِ ماه تمام خاموشی
هرگز از بادهٔ پشیمانی نشود تلخ کام خاموشی
ندرد پردهٔ کسی هرگز در مجالس مقام خاموشی
پیش عارف بهشت دربسته است فیض دارالسّلام خاموشی
فیض ذکر خفی دهد به نفس اهل حق را دوام خاموشی
مارِ انگشت را بکوبد سر سخن با نظام خاموشی
پستی نطق می‌شود معلوم چون برآیی به بام خاموشی
درنیاید به سر ز تندروی هرکه دارد زمام خاموشی
پاکبازان محو را نبود باقی لاکلام خاموشی

در نظـر بحـرِ آرمیـده بود
صائب از احتشام خامـوشی

۷۰۰۱

نمی‌آیـد از مـن دگـر بـردبـاری		دو دست مـن و دامـن بیقراری
من و طفل شوخی که صد خانهٔ زین		زمردان تهی ساخت در نی سواری
مـعلّم کبـاب است از شوخی او		کند برق را ابـر چون پرده‌داری؟
کنـد کبـك تـقلید رفتـار او را		ادب نیست در مـردم کـوهساری!
مرا کار افتـاده صائب بـه شوخی
که کاری نـدارد بجـز زخم کاری

۷۰۰۲

ورق تـا نگـردانـده بـاد خزانی		غنیمـت شمـر نـوبهـار جوانی
دوروزی است همراهی جسم باجان		رفیقی طلب کـن کـه برجا نمانی
بسـاط فـلك قـطع کـردن نیایـد		چو شطرنج ازین مرکب استخوانی
نظر بـر تـو دارند آتش عنـانـان		مبـادا ازیـن کـاروان بـازمانی
بپیونـد بـا چرخ پیش از بـریدن		کـه در قبضـهٔ خـاك عاجز نمانی
درین انجمن خـویش را میهمان‌دان		منـه بـر دل خـود غـم میـزبانی
به آه گـرانمایه کـن صرف دم را		کـه طومـار آه است خطّ امانی
چو ابروی خوبان خمش‌باش وگویا		که چندین زبان است در بی‌زبانی
نگردد چو آهوی چین مشك خونت		به از خون خود خاك را گرندانی
مرو بیش ازین در پی لاله‌رویـان		درین بحر خـون چند کشتی برانی؟
که دست تومی‌گیرد ای‌پست فطرت؟		اگـر آستین بـر دو عـالم فشانی
خمش باش در بحر هستی کـه ماهی		زبـان محیط است از بی‌زبـانی
فتـاده است نـاسازگاری بتـان را		چـو بـی‌نسبتـی لازم میهمانی
به فکر سرای بقا بـاش صائب
منه دل به تعمیر دنیای فانی[1]

۱ــ ف اضافه دارد:
چـو عقل مجرد به بام فلك شو		چو خون درته پوست تا چند مانی؟

۷۰۰۳

منزّه زلاف است حیران معنی / بـه مقدار دعوی است نقصان معنی
سخن کف بود بحر پرشور جان را / خمـوشی است مهر نمکدان معنی
سراپـایت از فـکر تـا در نگیـرد / نـگـردی چـراغ شبـستان معنی
چه پـر وا کند در دل بیضه عنقا؟ / چـه سازد فلکهـا به جولان معنی؟
ره دور مـعنـی نهـایت نـدارد / ربـاطی است لفظ از بیابان معنی
کنـد کشتـی لفـظ را بـادبـانی / قلـم در کفـم وقت جـولان معنی
فسانی است هر تیغِ روشن گهر را / بـود پـاکی لـفظ افسان معنی
به‌گوش آید از عرش آواز، صائب
زند تیشه چون بزرگ کان معنی[1]

۷۰۰٤

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری؟ / من هیچ نمی‌گویم، آخر تـو روا داری؟
صحرا همـه دریـا شد از آب عقیق تـو / این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری؟
من مرکـز عشّاقم در مهـر و وفا طـاقم / از تـوست همه عالم چندان که مرا داری
از شش جهت عالم ما رو بـه تو آوردیم / ای دلبـر بی‌پروا تـو عـزم کجا داری؟
بر خاکِ دگر مگذار غیر از سر خاک من / پایی که زخون من چون گل به‌حنا داری
گویند دوا بـوسه است بیماری جانها را / تقصیر مکن زنهار گر زان‌که روا داری
سامـان جمالِ تـو در چشم نمی‌گنجـد / خود نیـز نمی‌دانی در پـرده چها داری
آورد بجـان مـا را هـجران ستمکارش / ای مرگ نمردستی، آخر چـه بلا داری؟
روشنگـر آیینـه است فیض نظـر پاکان
رخسار خود از صائب پوشیده چرا داری؟

۷۰۰۵

هرچند که مهر شرم بر درج دهن داری / چون‌غنچه به‌زیرلب‌صدرنگ سخن داری
در هـر گره ابـرو صد عقده‌گشا پنهان / در هر نگه پنهان صد چشم سخن داری

۱ـ ف اضافه دارد:
بود هر قـدر پست، لـفظ سخنور / شود (دراصل:بود) صاحب‌شوکت‌ازشان‌معنی

مژگان تو بی‌مطلب از جای نمی‌جنبد ‌ ‌ ‌ ‌ قصد دل مجروحی هر چشم زدن داری
هرچند چو آیینه یك حرف نمی‌گویی ‌ ‌ ‌ ‌ صد طوطی خامش‌را سرگرم سخن داری
هرچند که دندان کُند از سیب نمی‌گردد ‌ ‌ ‌ ‌ دندان هوس را کُند ازسیب ذقن داری
چون شام غریبان است دلگیر سر زلفت ‌ ‌ ‌ ‌ هرچندکه‌رخساری چون‌صبح‌وطن داری
هرچند که محجوبی چون فاخته صدعاشق ‌ ‌ ‌ ‌ در زیر قبا پنهان ای سرو چمن داری
تو کز شکن هر زلف برهم‌شکنی قلبی ‌ ‌ ‌ ‌ کی فکر دل عاشق ای عهدشکن داری؟
از نام برآوردی در ننگ فرو بردی ‌ ‌ ‌ ‌ ای دشمن نام وننگ دیگرچه به‌من داری؟
ازعکس خود ای‌طوطی غافل شده‌ای ورنه ‌ ‌ ‌ ‌ باخویش سخن داری‌باهرکه سخن داری
چون لاله برافروزی صحرای قیامت را ‌ ‌ ‌ ‌ با خویش اگر داغی در زیر کفن داری
تا نگذری از دعوی چون موج درین دریا ‌ ‌ ‌ ‌ دایم ز رگ گردن در حلق رسن داری
تا سرکش و بدخویی در دوزخ جانسوزی ‌ ‌ ‌ ‌ تقدست بهشت تو گر خُلقِ حسن داری
چون زلف پریشانگرد با شانه کجا سازی؟ ‌ ‌ ‌ ‌ صد عاشق خونین دل درناف ختن داری*

این‌آن‌غزل **فانی** است صائب‌که‌همی‌گوید
در هر شکن زلفی صد زلف‌شکن داری[1]

۷۰۰۶

در نظر هرکه داد عشق تواش سروری ‌ ‌ ‌ ‌ ملك سلیمان بود حلقهٔ انگشتری
چون به چمن بگذرد شعلهٔ رعنای تو ‌ ‌ ‌ ‌ سرو به بر می‌کند جامهٔ خاکستری*
در نظر اهل دید خار کند گلشنی ‌ ‌ ‌ ‌ در جگر قانعان قطره کند کوثری
خندهٔ او چون گره واکند از کار شرم ‌ ‌ ‌ ‌ پای گذارد به کوه خندهٔ کبك دری
هر کف خاك مرا شورش دیگر بود ‌ ‌ ‌ ‌ پیکر منصور را نیست غم بی‌سری
دامن خورشید را زود تواند گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ هر که چو شبنم بود در پی گردآوری
رفت سلامت برون آخر ازین سنگلاخ ‌ ‌ ‌ ‌ آینهٔ ما نداشت طالع اسکندری

۱ـ ف اضافه دارد:
یك روزنهٔ دل نیست بی‌نور تو در عالم ‌ ‌ ‌ ‌ ای شمع جهان‌پیما تو چند لگن داری؟

زاطلس و دیبای چرخ صائب بهتر بود
اخگر دل زنده را جامهٔ خاکستری[1]

۷۰۰۷

خاك سیه روز را شمع شبستان تویی / ثه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی
جنّ و ملك‌وحش وطیرهرچه درین‌عرصه‌اند / جمله تماشایی‌اند صاحب میدان تویی
هرچه بز زیر فلك هست طفیلی توست / مایدهٔ عشق را نادره مهمان تویی
قدّ فلکها چو دال از پی تعظیم توست / باقد همچون الف بر سر جولان تویی
نیست به‌ملك وجود از تو گرامی‌تری / آن‌که گرفته است جان ازدم رحمان تویی
آینه‌رویان چرخ واله حسن تواند / قافلهٔ مصر را یوسف کنعان تویی
درد جهان را علاج در کف تدبیر توست / از نفس روح‌بخش عیسی دوران تویی
تاج کرامت تراست از همه عالم به فرق / تختگه خاك را صاحب فرمان تویی
نیست بغیر از تو راه عالم توحید را / در همه روی زمین شارع عرفان تویی
از تو به حق می‌رسند راهنوردان خاك / راه نمایندهٔ جامد و حیوان تویی
غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر / توشه رسانندهٔ اهل بیابان تویی
عالم خاکی زتوست صاحب حس و شعور / ظلمت آفاق را چشمهٔ حیوان تویی
نقش تو دل می‌برد از همه روحانیان / چهرهٔ ابداع را زلف پریشان تویی
گرچه درین چارسو هست دکان بی‌شمار / جمله تهی‌مایه‌اند صاحب سامان تویی
از پی روزی توست گردش ثه آسیا / سلسلهٔ چرخ را سلسله‌جنبان تویی
هردم‌ومکری‌که هست[2] جز دم‌جان‌بخ تو / موج سراب فناست ابر دُرافشان تویی
هرچه درین ثه بساط رنگ پذیرد ز جان / جمله خزف ریزه‌اند گوهر این کان تویی
نیست به مصر وجود جز تو عزیز دگر / بی‌گنه و بی‌خطا بستهٔ زندان تویی
دفتر ایجاد را جانوران دگر / جمله غزل پرکنند بیت نمایان تویی
در قدح توست خون برجگر توست داغ / دامن این دشت را لالهٔ نعمان تویی

۱ـ ف اضافه دارد:
تا به سر حرف رفت چشم سخنگوی تو / سر به گریبان کشید تیغ زبان آوری
زهره ندارد کسی نام تماشا برد / گوهر او آب کرد بس‌که دل مشتری
۲ـ فقط د، شاید: هردم دیگر که هست

شور تـو در پرده است ازنظر قـاصران   سفـرهٔ افـلاك را ورنـه نمکدان تویی
چرخ به سر می‌رود ایـن ره بـاریك را   آن که بـه پا می‌رود در ره یزدان تویی
از خط فرمـان شرع گر ننهی پا بـرون
درنظـر اهل دیـد صائب، انسان تـویی

۷۰۰۸

حرف آن لب در میـان افکنده‌ایَ   شـور محشر در جهان افکنده‌ای
در لبـاس چشـم آهـو بـارهـا   خویش را در کاروان افکنده‌ای
غنچهٔ خـوش حرف را با صـد زبان   مهـر حیرت بـر زبان افکنده‌ای
شورش عشق و جنون را چون نمك   در خمیـر خـاکیان افکنده‌ای
از خـرامِ هـمچـو آب زنـدگی   لـرزه بـر آب روان افکنده‌ای
چـهرهٔ گل را بـه شبنـم شسته‌ای   آب در صحرای جـان افکنده‌ای
شـور محشر را نمکچش کـرده‌ای   در دهـان دلـبـران افکنده‌ای
چـون رطب شیـرین لبـان عهد را   چـاکها در استخـوان افکنده‌ای
در لبـاس چشـم آهـو بـارهـا   سایـه بـر صحـراییان افکنده‌ای
خم‌شده است ازبارمنّت پشت خاك   گوهـر از بس رایگان افکنده‌ای
ای بسا گـوهر کـه از شرم کـرم   در کنـار مـا نـهان افکنده‌ای
عـاشقان را از خیال خود به نقـد   در بـهشـت جـاودان افکنده‌ای
عـالمـی را دشمـن مـا کـرده‌ای   دوستیِ بـر دیگـران افکنده‌ای*
بـوسه بـر دستت، که تیر غمزه را   بـی‌تـأمّل بـر نشـان افکنده‌ای
صـائـب از افکـارِ مولانای روم
طرفـه شوری در جهـان افکنـده‌ای[1]

۷۰۰۹

کشتـی تـن را شکستـم یـلـلّی   از حجـاب بحـر رستم یللّی
از لباس خـاك بیـرون آمـدم   نقشـها بـر آب بـستم یللّی

۱ــ ف اضافه دارد:
سر بـرون آورده‌ای از جیب مـاه   چـاك در جیب کـتان افکنـده‌ای

شبنم خود را به اقبال بلند بر گل خورشید بستم یلّلی
بحر چون ماهی زفیض پیچ‌وتاب همچو موج آمد به شستم یلّلی
درکشاکش بودم از طول امل این کمان را زه گسستم یلّلی
راستی چون تیر خضر راه شد از کمان چرخ جستم یلّلی
کیست پیش‌راه‌من‌گیرد چوموج؟ برمیان دامن شکستم یلّلی
قطره‌ام از انقلاب آسوده شد در دل گوهر نشستم یلّلی
بر دل مجروح از صبح وطن مرهم کافور بستم یلّلی
تا نهادم پای بیرون از خودی شد دو عالم زیر دستم یلّلی
از زمین تن براق بیخودی برد تا بزم الستم یلّلی
پنبه کردم ریسمان خویش را از غم حلاّج رستم یلّلی
چون حباب این قصر بی‌بنیاد را یك نفس درهم شکستم یلّلی
می‌خورد بر یکدگر بی‌اختیار چون کف دریا دو دستم یلّلی
شیشه را برطاق نسیان نه که من از دو چشم یار مستم یلّلی
من همان مستم که در بزم الست شیشه‌ها بر چرخ بستم یلّلی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را بر سر گردون شکستم یلّلی
بت‌پرست از بت‌پرستی سیر شد من همان آدم پرستم یلّلی
این غزل را صائب از فیض سعید
بی‌تکلّف نقش بستم یلّلی

۷۰۱۰

پا به ادب نه که زخم خار نیابی بار به دلها منه که بار نیابی
تا به جگر نشکنی هزار تمنّا سینهٔ ریش و دل فگار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی در دل خود عیش بی‌شمار نیابی
تا نکنی از غذا به خاك قناعت ره به سر گنج همچو مار نیابی
تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان ذوق هم آغوشی کنار نیابی
تا نکنی چون کلیم داغ زبان را راه سخن پیش کردگار نیابی
تا به سر بیکسان چو شمع نسوزی شمع پس از مرگ برمزار نیابی
تا نرسانی به آب، خانهٔ تن را راه برون شد ازین حصار نیابی

گرد تعلّق ز خویش تا نفشانی — آینهٔ روح بی‌غبار نیابی*
راه فنا طی نمی‌شود به رعونت — پایهٔ منصور را ز دار نیابی
روی چو زر کار را چو زر کند اینجا — برگ نگردیده زرد، بار نیابی
پرتو قهر حق است طاعت بی‌ذوق — کار مکن تا نشاط کار نیابی
مشت غباری است جسم، روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنان است — ترسم ازین بحر خون گذار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایه به یك جای پایدار نیابی
خیز وشکاری بکن‌که در دوسه جولان — گردی ازین دشت پرشکار نیابی

تا نکنی ترك اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیابی

۷۰۱۱

مرکز عیش است آن دهان که تو داری — عمر دوباره است آن لبان‌که تو داری
از دل یاقوت آه سرد برآرد — این لب لعل گهرفشان‌که تو داری
خانهٔ صبر مرا به آب رساند — این گل روی عرق‌فشان‌که تو داری
گرد برآرد ز شیشه خانهٔ دلها — این دل سنگین بی‌امان‌که تو داری
چشم تماشاییان چو حلقه رباید — این قد و بالای چون سنان‌که تو داری
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت — گرد لب آن خط دلستان‌که تو داری
نقطهٔ موهوم را دونیم نماید — در دهن تنگ آن زبان‌که تو داری
پنجهٔ خورشید را چو موم گدازد — این نگه آتشین عنان‌که تو داری
در جگرزهد خشك شیشه شکسته است — این لب میگون می‌چکان‌که تو داری
هیچ کس از هیچ، هیچ چیز نخواهد — ایمنی از بوسه زان دهان‌که تو داری!
چین جبینی بس است کشتن ما را — تیر نمی‌خواهد این کمان‌که تو داری

صائب مسکین کناره کرد ز عالم
تا به کنار آرد آن میان که تو داری

۷۰۱۲

ای از خرابات زمین دُرد ته پیمانه‌ای — درپای‌شمعت‌آسمان پرسوخته پروانه‌ای

از آرزوی صحبتت ، از اشتیاق دیدنت هر بلبلی شیونگری،هرشاخ گل حنّانه‌ای
جوش اناالحق می‌زند، گلبانگ وحدت می‌کشد از نغمهٔ توحید تو ناقوس هر بتخانه‌ای
هرذرّه دارد دربغل‌خورشیدی ازرخسارتو هرقطره دارد درگره ازچشم‌تو میخانه‌ای
تاچند در خوف ورجا عمر گرامی‌بگذرد؟ یا لنگر عقل گران، یا لغزش مستانه‌ای
از دیدهٔ بیدار من چشم کواکب گَرده‌ای ازچشم خواب‌آلودتوخواب‌بهارافسانه‌ای*
ازسینهٔ‌صدچاك خودصائب شکایت چون‌کند؟
بر قدرِ روزن می‌فتد خورشید درهرخانه‌ای

۷۰۱۳

با دختر رز دگر نشستی پیمان خدای را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی سررشتهٔ عهد را گسستی
گر توبه ترا شکسته می‌بود کی توبهٔ خویش می‌شکستی؟
بی‌وزن و سبك چو باد گشتی از شاخ به شاخ بس‌که جستی
کردند ترا به آستین دور چون گرد به هر کجا نشستی
آتش به تو دست یافت آخر هرچند که چون سپند جستی*
موی تو سفید گشت، بنمای باری که ازین شکوفه بستی
دامان تو روز حشر گیرد خاری که به زیر پا شکستی
بر شیشهٔ آسمان زنی سنگ از جام غرور بس که مستی*
دور تو بسر رسید صائب
وز جهل، هنوز لای‌ِ مستی

۷۰۱٤

رویی به طراوت قمر داری چشمی ز ستاره شوختر داری
در مصر وجود، ماه کنعان را از حسن غریب دربدر داری
شمشیر تو جوهر دگر دارد از پیچ و خمی که بر[1] کمر داری
زان چهره که بوی خون ازو آید پیداست که ریشه در جگر داری
چون گل‌که زبرگ فاش[2] شد بویش از پردهٔ شرم پرده‌در داری

۱ــ س، ن: در ۲ــ آ، پر، پو، ق، چ: بیش، متن‌مطابق س، د، ن.

شرمی که زباده آب می‌گردد — در مستیها تو بیشتر داری
تیغ مژه‌ای به خون رسوایی — از گوهر راز تشنه‌تر داری
شیرینی جان به رونما خواهد — تلخی که نهفته در شکر داری
از روزن دل ندیده‌ای خود را — از خوبی خود کجا خبر داری؟
دلخون کن خاتم سلیمان است — نقشی که بر آن عقیقِ تر داری
خورشید چراغِ روز می‌گردد — زان چهره اگر نقاب بر داری
از جنبش نبضها خبر دارد — دستی که زناز بر کمر داری
نه با تو، نه بی‌تو می‌توان بودن — وصلی ز فراق تلختر داری
وقت سفرست تنگ، می‌ترسم — فرصت ندهد که توشه بر داری
انگشت به حرف کس منه صائب
از درد سخن اگر خبر داری

۷۰۱۵

دارد ازخط‌گل رخسار تو فرمان خدایی — چون به‌فرمان خدا ازهمه‌کس دل نربایی؟
گرهی نیست دل ماکه ازان زلف گشایی — نقطه را هست به‌این بسمله پیوندِ خدایی
من همان روز که دل را به‌سرزلف توبستم — دست درخون جگرشستم از امّید رهایی
چون نشد روز وشب ما زتو یك بار منوّر — زین‌چه‌حاصل‌که قمرطلعت وخورشیدلقایی؟
نه به‌خودگوشهٔ چشمی، نه به‌عشّاق‌نگاهی — هیچ‌کس نیست بپرسد زتوای‌شوخ‌کرایی
من سرگشتهٔ حیران زکه پرسم خبرت را؟ — چون‌نداری‌توزشوخی‌خبرازخودکه‌کجایی
پاکی دامن ما نیست کم‌از پردهٔ عصمت — گو بدانند حریفان که تو در خانهٔ مایی
بال پرواز ندارد نگه خاك نشینان — ظلم بالاتر ازین نیست که بربام برآیی
قمری ازطوق عبث می‌کند آغوش طرازی — تو نه‌آن سرو روانی‌که به آغوش درآیی
پیش چشمی که بغیر از تو مثالی نپذیرد — حیف ازان روی نباشدکه به آیینه‌نمایی؟
می‌شود ناف غزالان ختا دیدهٔ روزن — در حریمی‌که توآن زلف گرهگیرگشایی
گفته بودی که به بالین تو آیم دم رفتن — آمد اینك به لبم جان، نه‌بیایی نه بپایی[1]
سالها خانه‌نشین گشت به امّید تو صائب
چه‌شود یك‌ره اگر ازدر انصاف درآیی؟

۱ــ فقط س: نه‌بپایی نه ساپی (به همین صورت با نقطه‌های شکسته).

غـزلهای تـرکی

چند سطری به عنوان مقدمه

در سال ۱۳۶۳ غزلهای ترکی مولانا صائب را که به رسم الخط قدیم بود، از روی دو نسخهٔ **س** و **د** رونویس کردم و با عکس نسخه‌ها برای مقابله و تصحیح و اصلاحات املایی به دوست عزیز و شاعر خوب تبریزی جواد آذر سپردم. او خود دو جزوهٔ چاپی از این غزلها را که در تبریز و باکو انتشار یافته بود در دسترس داشت.

سالی چند گذشت و آن عزیز به غربت افتاد. به ناچار کار را از نو آغاز کردم و این‌بار دست به دامن دوست مهربان محمد رضا طاهری «حسرت» شدم. او جزوه‌ای را که در سال ۱۳۵۸ به کوشش آقای غلامرضا مخلص در تبریز به چاپ رسیده است در اختیار من گذاشت. این نسخه را با نسخ **س** و **د** مقابله و غزلها را رونویس کردم.

در اوایل تیر ماه ۶۹ با یاران مهربان «کمال» و «سهی» به همراه حسرت رهسپار تبریز شدیم و چند روزی از مصاحبت شاعران خوب آن دیار ــ که به فرمودهٔ حافظ، بخشندگان عمرند ــ بهره بردیم. در آخرین شب اقامتمان، پنج غزل مولانا به کمك عزیزان «حسرت» و «بی‌نام» مقابله و اصلاح شد. ادامهٔ کار به تهران کشید و ساعتی نیز ازمحضر شاعر تبریزی آقای مجدفر استفاده کردم. چنانچه اغلاطی درمتن باقی مانده باشد، باید سایر فضلای اهل زبان راهنمایی بفرمایند، تا اگر عمری بود چاپ بعدی منقح از کار درآید.

امیدوار بودم در تبریز یکی دو نسخهٔ خطی دیوان صائب را که در کتابخانهٔ ملی نگهداری می‌شود تورقی کنم، شاید غزلهایی تازه بیابم. متأسفانه مسئول نسخ خطی در مرخصی بودند و این توفیق دست نداد. از سوی دیگر، آرزو داشتم کلیات مولانا را که در تملك شادروان جعفر سلطان القرائی بوده است زیارت کنم و لااقل درتصحیح غزلیات ترکی از آن بهره‌مند شوم. بدبختانه جوانی تحصیل کرده از آن خاندان که مالك فعلی نسخه است، با وعده‌ای که رنگی از وفا نداشت، یك روز بازگشت ما را به تعویق افکند، بی‌آنکه خبری از نسخه بدهد یا دست‌کم عذری معقول بیاورد. البته من غریب ظاهراً نباید از بی‌سعادتی خویش گله‌مند باشم، زیرا آقای مخلص هم که اشعار ترکی صائب را در تبریز به چاپ رسانده، از انحصارطلبی همشهریان خود نالیده است.

به هر حال، توصیهٔ من به مالك محترم نسخه این است: اگر ذوق و حوصله‌ای در

خود سراغ دارد، آن کلیات را با نسخهٔ چاپ بنده به‌مقابله درآورد. سپس اختلاف ضبطها و ابیات و غزلها و احیاناً قصاید اضافی را استخراج کند و به عنوان تکمله‌ای بر دیوان شاعر به چاپ برساند. چنانچه این همت را در خویش نمی‌بیند، کار را به فضلا و شاعران شایسته و صاحب نظر تبریز بسپارد. با این خـدمت، اشعار بیشتری از صائب در دسترس قرار خواهد گرفت و امکان چاپ منقحتـر و مفصلتری از کلیات او بـرای آیندگان فراهم خواهد آمد. گفت: در خانه اگر کس است، یك حرف بس است.

باری، ممنون الطاف حسرتم که یك هفته نیز در تهران وقت او را گرفتم. بنده چون ترکی نمی‌دانم، در حقیقت رونویس کنندهٔ اشعار بوده‌ام.

در گزینش ضبطهای مختلف، بیشترین تکیهٔ مـا بر نسخهٔ س بوده است که به نظر اصلاح صائب رسیده. نسخهٔ د کم‌شعرتر است، ولی هـمانندیهای بسیار با نسخهٔ س دارد (توصیف نسخه‌ها در مقدمهٔ جلد اول دیوان آمده است).

دو غزل درآن نسخه‌ها دیده می‌شود که در نسخهٔ چاپ تبریز نیست، در مقابل نسخهٔ تبریز هم دو غزل دارد که در نسخ موصوف نیامده است.

پس از شمارهٔ مسلسل غزلها، نسخه‌های مورد استفاده را ذکـر کرده‌ام. نسخهٔ چاپ تبریز با علامت اختصاری ت نمایانده شده است. در ترتیب غزلها و ابیات نسخهٔ س را اساس قرار داده‌ام. متأسفانه به نسخهٔ چاپ باکو دسترسی نیافتم. نسخهٔ چاپ تبریز را هم حسرت از آقای دکتر پدیده گرفته بود. ممنون مهربانیهای ایشان و سایر شعرا و دوستان تبریـزم.

محمد قهرمان
مرداد ۶۹

و دو کلمهٔ دیگر

در سال ۱۳۶۷ بنیاد مستضعفان نسخه‌ای از دیوان صائب به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی تقدیم کرده است که به شمارهٔ ۱۶۴۸۴ در آنجا نگهداری می‌شود. نسخه‌ای است بسیار خوش خط و نفیس. فهرست و صفحه شماری نشده. در حدود هشت هـزار بیت دارد. مولانا آن را ازنظر گذرانده و غزلهایی در حواشی افزوده است. قطعه‌ای متضمن تاریخ هم در این نسخه یافتم که در بخش تکمله خـواهید دید. در پایان دیوان، هشت غزل ترکی به قلم کاتبی دیگر و دو غزل به خط خود شاعر نوشته شده است.

در اسفندماه ۶۹ عکس غزلهای مزبور را تهیه و با نسخهٔ حاضر ــ که مراحل آخر چاپ را می‌گذراند ــ مقابله کردم. نشانهٔ آن را، ض قرار دادم. رسم‌الخطش به نسخهٔ س نزدیکتر است. موارد اختلاف آن را در ضبط کلمات، درحاشیه نمایانده‌ام. در چهار غزل، یکی دوبیت کم دارد. نسخه بایك تك‌بیت ترکی پایان یافته است که در آخر این بخش ازنظر خوانندگان خواهد گذشت.

۱ * (س، د، ض، ت)

نه احتیاج که ساقی ویره شراب سنه[1]؟
که ئوز[2] پیاله‌سینی ویردی آفتاب سنه
شراب لعلی[3] ایچون توکمه آبرو زنهار
که دمبدم لب لعلین ویرور شراب سنه
اگر ویرام[4] داشه پیمانه‌نی گیچورمندن[5]
شرابدن نیچه گوز تیکسه هر حباب سنه
قوروتما ترلی[6] عذارین ایچینده بادهٔ ناب
که گل کیمی یاراشور[7] چهرهٔ پرآب سنه
شرابدن نه عجب اولماسون اگر سرخوش
بو دوزلو لبلر ایلن نیلسون شراب سنه؟
بوآتشین یوز ایلن کیم دوتار[8] سنین اتگین
حلال ایلر قانینی[9] تایتر کباب سنه
دیدوم چیخاره[10] سنی خط حجابدن، غافل
که خط غباری اولور پردهٔ حجاب سنه[11]
سنین صحیفهٔ حسنین، کلام صائب دور
که داغِ عیب اولور خال انتخاب سنه

۱ـ س، د: سنکا ۲ـ ایضاً: اوز ۳ـ ت: لعل ٤ـ س، د: اورم، ض: وورم، ت: اورام، و حاشیه: وورام ٥ـ ت: ساقی ٦ـ س، د: قوروتمه ترلو ۷ـ ایضاً: یراشور ۸ـ ایضاً: دوتر ۹ـ ایضاً: قاننی ۱۰ـ س: چیقاره، د: چقاره ۱۱ـ ت: که اول غبار اولور... ، و در حاشیه: که خط غباری اولونور (ظ: اولور)...

۲ (س، د، ض، ت)

عـاشقین گـوز یـاشینـه رحـم ایله‌مز اول آفتـاب
آغلاماق[۱] ایلـن آپـارماز[۲] اود الینـدن جـان کباب

بـاش ویـرنـده خـنجـر سیـرابینـه یتمـزمنـه
گرچـه سانیر[۳] ئوزینی[٤] بـاشدان[٥] کیچنلردن[٦] حباب

ایچـدی قـانلار[۷] اول ستمگـر تا کباب ایتـدی منی
چکـدی اوددان[۸] انتقامیـن دونـه دونـه بـو کباب

خاك اولدوم[۹] اول کمان ابـرو اوخین[۱۰] صید ایتمگه
بیلمـدیم[۱۱] کوك یـاییـدن[۱۲] دوشمـزیره تیر شهاب

گر دوتوشسا[۱۳] آتش رخسـاریلـن[۱٤] ییرنـده[۱٥] دور
ایلسون عـاشقلر ایلـه[۱٦] نیچه[۱۷] یوز سیزلیغ[۱۸] نقاب

شفقت ایلن[۱۹] بیرکرت[۲۰] بـاشین گوتور توپراقـدن[۲۱]
نیچه[۲۲] یـولونـدا[۲۳] شفقـدن تـرلسون قان آفتاب؟

فارغـم سنـگ مـلامت ایچـره جـور چـرخـدن[۲٤]
نیلسـون گـوهـرده اولان[۲٥] سویـه مـوج انقلاب؟

عقلی[۲٦] عشق ایتمك سوزایلن سهل وآسان[۲۷] گورونور
باش آغاردی[۲۸] نافه‌نین[۲۹] تاقانین[۳۰] ایتدی مشك ناب

سایمسـه[۳۱] هـرکیم فنـا دنیـاده مـوجود ئوزینی[۳۲]
داخـل جـنّت اولـور محشـرده صـائب بی‌حساب

۱ــ س، د: یغلماق، ت: بیغلاماق، متن مطابق حاشیهٔ ت. ۲ــ س، د: آپارمز ۳ــ ایضاً: صایر ٤ــ س: اوزینی، د: اوزنی ٥ــ س، د: باشدن ٦ــ د: کیچنلردان ۷ــ س: قانلر ۸ــ س، د: اوددن ۹ــ ایضاً: اولدم ۱۰ــ ایضاً: اوقین ۱۱ــ س، د: بیلمدم، ت: بیلمه‌دوم، متن اصلاح شد. ۱۲ــ ت: کول یای‌دن ۱۳ــ س، د: توتوشسه ۱٤ــ س: رخساردین، د: رخساریدن، ت: رخساردن، متن تصحیح قیاسی است. ۱٥ــ س: یرنده، ت: یرینده، متن مطابق د. ۱٦ــ س: ایلین ۱۷ــ ت: نیجه ۱۸ــ س، د:... لیغ، ت: لیك، اصلاح شد. ۱۹ــ س، د: ایله ۲۰ــ س، د: برکرز، ت: بیرکره، متن اصلاح شد. ۲۱ــ س، د: توپراغدن ۲۲ــ ت: نیجـه ۲۳ــ س، د: یولنکده، ت: یولیندا، اصلاح شد. ۲٤ــ س، د: چرخدین ۲٥ــ ایضاً: اولن ۲٦ــ ت: عقل ۲۷ــ ت: «و» از چاپ ساقط شده. ۲۸ــ س: آقاردن، د: آقاردی ۲۹ــ ت: نافه تك ۳۰ــ س، د: قانن ۳۱ــ س، د: صایمسه، ض: صایمیه، ت: سانمیه ۳۲ــ س: اوزینی، د: وازنی

۳ (س، د، ت)

الدن[1] چیخارام[2] زلف پریشانینی گورجك[3]
ایشدن[4] گیدرم سرو خرامانینی گورجك
سوسیزلارا[5] گر جان آخیدور[6] چشمهٔ حیوان
من جان ویریرم[7] چشمهٔ حیوانینی گورجك
گر باغلاماسون[8] ایل گوزینی[9] شرم عذارین
جاندان[10] کسیلور خنجر مژگانینی گورجك
ریحان که نزاکت توکولوردی قلمیندن[11]
خط تیره[12] چکر[13] زلف پریشانینی گورجك
بلبل که گلون[14] لعل لبیندن[15] سوزآلیردی[16]
دیلی دولاشور غنچهٔ خندانینی گورجك
رضوان که بهشتین یمیشی گوزینه گلمز
دیشلر[17] الینی سیب زنخدانینی گورجك
تردن[18] خط ریحان ورقین پاك سیلیپدور[19]
نقّاش گلستان خط ریحانینی گورجك
گلرنگ اولور[20] صبح اتکی قانلو تریندن[21]
خورشید عذار عرق افشانینی[22] گورجك
مژگانی اولوب[23] قانلو یاشیندان[24] رگ یاقوت
صائب لب لعل گهر افشانینی گورجك

۱ــ ت: ایلدن ۲ــ س، د: چیقرم ۳ــ نسخه‌ها: کورکج (گورگج) متن مطابق حاشیهٔ ت. البته با این اصلاح، جای غزل هم باید تغییر می‌یافت، ولی ترتیب نسخهٔ س رعایت شد. ٤ــ ت: هوشدان، و حاشیهٔ آن مطابق متن ماست. ٥ــ س، د: .... لره ٦ــ ایضاً: آقیدر ۷ــ ایضاً: ویرورم
۸ــ ایضاً: باغلمسون ۹ــ د :گوزنی ۱۰ــ س، د: جاندن ۱۱ــ ایضاً: قلمندن ۱۲ــ ایضاً: یره ۱۳ــ د: چیکر ۱٤ــ ت: گلین ۱٥ــ س، د: لبندن ۱٦ــ ایضاً: آلوردی ۱۷ــ د: دیشلار ۱۸ــ ت: یردن ۱۹ــ س: سیلپدر، د: سیلپدور، ت :سیلوبدر، متن اصلاح شد.
۲۰ــ س: الور، ت: آلور ۲۱ــ ت: صبح ایکی خال... ۲۲ــ ت: محرق(؟) ...، و حاشیهٔ آن مطابق متن ماست. ۲۳ــ ایضاً: آلوب ۲٤ــ س، د: یاشیندن.

٤ (س، د، ض، ت)

اولمادی[1] خورشیددن داغلاردا[2] رنگین قاشلار[3]
گوردیلر لعل لبین قان ترلدیلر داشلار
قیلدی پیدا حکم تقویم کهن، گل دفتری
آچدیلار[4] تا چهرهٔ دلداریمی[5] نقّاشلار
قیلمادیلار[6] سینهٔ افکاریمی[7] آماجگاه
اسکیك[8] ایتدیلر[9] بیزیملن[10] اول مقوّس قاشلار
عاشق صادق بیلور سنگ ملامت قدرینی[11]
مخزن سلطانه لایقدر بویارار داشلار
گون دونده[12] ایل دیدوم[13] ترك‌ایتمسون یولداشلیغ[14]
چون قارا[15] اولدی گونوم، یاد اولدولار[16] قارداشلار
یول اگر حقدور[17]، چکر یول سیزدان[18] آخر انتقام
یوله[19] تاپشور چیخدیلار[20] یولدان[21] اگر یولداشلار
اولدی مغلوب هوای نفس، استیلای عقل
آلدیلار[22] حاکم الیندن[23] اختیار اوباشلار
چون‌گوئول[24] بی‌نوراولور[25]، مطلق‌عنان‌اولور[26]هوس
قاش قرالانده[27] چیخارلار[28] یوواردن[29] خفّاشلار
مهربان اولماز نسیم صبحدم هرگز سنه
شمع‌تك تا توکمسن صائب گوزیندن[30] یاشلار

۱ـ س، د: اولمدی ۲ـ ایضاً: داغلرده ۳ـ ایضاً: ... لر (تا به آخر غزل) ٤ـ ایضاً: آچدیلر
٥ـ ایضاً: دلدارمی ٦ـ ایضاً: قیلمدیلر ۷ـ ایضاً: افکارمی ۸ـ نسخه‌ها: اکسوك، متن مطابق حاشیهٔ ت. ۹ـ س، د: آتدیلر ۱۰ـ ت: بیزوملن ۱۱ـ د: قدرنی ۱۲ـ ت: گون ودوندن
۱۳ـ د: دیدم ۱٤ـ ت: ایتمه‌سین یولداشلیغی ۱٥ـ س، د: قرا ۱٦ـ ایضاً: اولدیلر
۱۷ـ ت: حقدر ۱۸ـ س،د: ... سیزدن ۱۹ـت: ایله ۲۰ـ س، د: چیقدیلر ۲۱ـ ایضاً: یولدن ۲۲ـ ایضاً: آلدیلر ۲۳ـ د: الندن ۲٤ـ س، د: کونکل، ت: کونول، اصلاح شد.
۲٥ـ ت: اولوب، و حاشیهٔ آن مطابق متن ماست. ۲٦ـ ایضاً: آلور ۲۷ـ س، د: قرالنده، ت: ... لاندا، اصلاح شد. ۲۸ـ س، د: چیقرلر ۲۹ـ س، د: یووه‌دن، ت: یوودادان ۳۰ـ س: گوزوندن، د: گوزندن

٥ (س، د، ت)[*]

منی محروم ایدن رخساردن[1] زلف پریشاندور
بو دریای لطافت موج عنبر ایچره پنهاندور
اگر خورشید تابانیله[2] سن سیز همشراب اولسام[3]
لب لعل می‌آلودی گوزومده[4] قانلو پیکاندور
دد و دامی مسخّر ایلیوپدور[5] جذبۀ عشقی
دوگون مجنون شیدا باشینه چتر سلیماندور
قاچان عاشقلرین[6] فکرینه دوشدی[7] اول عقیقی لب[8]
که اونین بیر قارا کونلو لریندن[9] آب حیواندور
منی مکر رقیب آواره قیلدی یار کوییندن[10]
چیخاردان[11] آدمی فردوسدن تزویر شیطاندور
مسلمانم دییرمی تك ایچر[12] عاشقلرین قانین[13]
منم کافر، اگر اول دشمن ایمان مسلماندور
محبّت اهلی‌نین جام نشاطی دَوردن دوشمز[14]
نیچون چکسون خمار اول‌کیم[15] همیشه ایچدیگی[16] قاندور؟
من خاکی نه‌تنها اولموشام[17] مجنون کیمی رسوا
که اولدوزدان[18] فلك سنگ ملامت ایچره پنهاندور
فلك‌لر قان ایچر گوردوکجه[19] تجرید اهلینی صائب
که یوخ‌سیزلر[20] حرامیلر[21] گوزینه تیغ عریاندور

۱ـ س: ... دین ۲ـ ت: تابان ایله ۳ـ س، د: اولسم ۴ـ ایضاً: گوزومنه ٥ـ س: ایلیوبدور، ت: ایلیوبدر ٦ـ س، د: قاچن عاشقلرون ۷ـ ایضاً: دوشر ۸ـ ت: عقیق...
۹ـ س: قراکونلولرندن، د: ... لریدن، ت: قاراگوزلولریندن، متن اصلاح شد. ۱۰ـ س، د:کویندن
۱۱ـ س: چیقارن، د: چقارن ۱۲ـ ت: دییرمستین... ۱۳ـ س، د: قانن ١٤ـ ت: محبت اهلی‌هنگ جام‌و نشاط دردن دونمز(؟)، درنسخ س‌و د، دوشمز بدون «واو» نوشته شده. ۱٥ـ د: اولکم ١٦ـ س: ایچدوکی ۱۷ـ س،د: اولمیشم ۱۸ـ س، د: اولدوزدن، ت: اول درددن(؟)
۱۹ـ س، د: کورنکده، ت: گوردوکده، متن اصلاح شد. ۲۰ـ ت: یوقسیزلار ۲۱ـ د: حرامیلار

٦ (س، د، ض، ت)

عـاشق قانینی وسمـه‌لو قـاشون[۱] نهـان ایچر
جوهـرلو تیـغ قیـن آرا، پیـوسته قان ایچر
ایتدوکجه قـان کونـوللری[۲] اول لعل آتشین
آب حیـات تـك قـارا زلفـون[۳] روان ایچر
تا بیر پیاله ویـردی، کباب ایتـدی باغـریمی[٤]
هرکیـم اونـون الینـدن ایچر باده، قان ایچر
ایلر[۵] یـاشار[٦] خضرکیمی هـر کیم که گیجه‌لر[۷]
گل اوزلی[۸] یار ایلـن می چون ارغـوان ایچر
آدم ندور که ایچمیه‌سون ویردوگـون شراب[۹]
ویـرسـن اگـر فـرشته‌یی می[۱۰]، بی‌گمان ایچر
ساقـی، منیله[۱۱] شیشـه و پیمانـه[۱۲] نیلسـون؟
دریـانی[۱۳] بیـر نـفسده بـوریگ روان ایچر
تیـزراق چکـر نـدامتـه بـدمستلیك[۱٤] یـولی
هرکیم که یاخشی[۱۵] ایچسه شرابی، یامان[۱٦]ایچر
صائب چومن[۱۷] اونین سوزینی[۱۸] سالمادیم یره[۱۹]
بیلمسم نیچـون منیـم قـانیمی[۲۰] آسمان ایچر

۱ــ س: قاسنك، د: قاشن، ت: قاشین، اصلاح شد. ۲ــ س: کونکل لری، د: کونکلاری ۳ــ س، د: قرا... ٤ــ ایضاً: باغرومی ۵ــ س: ایل‌لر، د: ایلار، ت: ایللر ٦ــ س: یشار ۷ــ د: گیجه‌لار ۸ــ س، د: اوزلو ۹ــ س: ایچمیه‌سن وردوگین، د: ... ویردوگن، ت: ایچمه‌سون اول ویردیگین... ، متن اصلاح شد. ۱۰ــ ت: فرشته‌میی ۱۱ــ س، د: بنمله، ض: منمله، ت: منیمله ۱۲ــ ت: شیشهٔ پیمانه (؟) ۱۳ــ س، د: دریابی ۱٤ــ ایضاً: بد مستلیق ۱۵ــ ایضاً: یخشی، ض: مانند متن. ۱٦ــ ایضاً: یمان ۱۷ــ ت: که من ۱۸ــ د: سوزنی ۱۹ــ س، د: یره‌صالمدوم، حاشیهٔ ت: ... سالمادیم، متن مطابق ت. ۲۰ــ س، د: قانمی

۷ (س، د، ض، ت)

گل کیمی هـرکیم کـه گلزار ایچره نقد جانی‌وار
سعی ایلر[۱] تـوکسون سنین یولوندا[۲] تاامکانی‌وار

تا ایـاغین توپـراغینا[۳] تـوکمسـون دوتماز[٤] قـرار
هـر کیمین مجـلسده میناتك بیر آوج قانی‌وار

نه عجب عاشقلری[٥] گـر باشدان[٦] آچسون ناز ایلن
کاکل مشکیـن کیمـی هـرکیم که سرگردانی‌وار

ایچمـامیش جـان بخشلـر نظّاره‌دن عـاشقلـره
تـرلـو رخساریـن عجـایب چشمـهٔ حیوانی‌وار[۷]

ایـلیوپـدور[۸] نقطـهٔ خـالین منـی پـرگار سیز[۹]
یوخسا[۱۰] دریا اوزره هر بیر قطره‌نین دورانی‌وار

گز دیریرلر[۱۱] ال بـه ال داغیـن کونوللر پـاره‌سی
یـرده قالماز[۱۲] جام تك هرکیم که ایستی قانی‌وار

پوچ‌دی[۱۳] هرسوز که دییرلر[۱٤] معرفتدن اهل قـال
بحردن چیخماز[۱٥] صدف تا گوهر غلطانی‌وار

چوخ[۱٦]دگول حیرت‌یری گروارسا[۱۷]شیرین‌سوزلری[۱۸]
طوطی‌نین صائب نظرده گوزگی تك[۱۹] میدانی‌وار

۱ـ ت: ایدر، ودرحاشیه، ایله ۲ـ س،د:یولنکده، ض:یولونده، ت: یولینا، متن‌تصحیح شد. ۳ـ س، د: توپراغینه ٤ـ ایضاً: دوتمز ٥ـ س: عاشقلرن، سهوالقلم کاتب. ٦ـ س، د: باشدن ۷ـ ت: بیت را ندارد. ۸ـ ت: ایلیوبدور ۹ـ ایضاً: پرگارتك، و حاشیهٔ آن مطابق متن ماست. ۱۰ـ س، د: یوقسه ۱۱ـ س: کزدرورلر (و«ال» از کتابت ساقط شده)، د: کزدورو[ر]لر ۱۲ـ س، د: قالمز ۱۳ـ س: در، د: دور ۱٤ـ س، د: دیرلر، متن در هر دو مورد مطابق ت اختیار شد. ۱٥ـ س، د: چیقمز ۱٦ـ ایضاً: چوق ۱۷ـ س: یارسه، د: بارسه ۱۸ـ س، د: سوزلاری، ض: مانند متن ۱۹ـ ایضاً: کوزکوتك

۸ (س، د، ض، ت)

چیخارتـدی[1] خطـ و[2] منم زلف مبتلاسی هنـوز
دوگون ساقالدی[3] و باشیمده[4] دور قراسی هنوز

خطیـن غبـاری قـویـاشی[5] اگر چـه یاشوردی[6]
گوزیمی[7] خیره قیلور یـوزینین صفاسی هنوز

بهار ایدنـده نه[8] قانلار[9] که توکدی گوزلـردن[10]
خـزان اولانـدا[11] نلـر[12] ایلسون حناسی هنوز[13]

سو واردیـلار قـلیجیندان[14] مگـر گلـستانی؟
که بیر بیرینه قاوشماز[15] گلین یـاراسی هنوز

حیـات سوینه بیـر داغ قـویـدی رشك لبین[16]
که گیچـدی عمر ابد توشمدی قـراسی هنوز

محیـط عشـق آرا، مـن اول حبـاب بی‌بـاکـم
که‌گیتدی‌باشیم[17] وباشیمده[18] دورهواسی هنوز

وصـال امیـدینـه عمـرین گـچیتدی[19] کوییـنده
یتیشمـز ایشلـرینه[20] صـائبین دعـاسی هنوز

۱ـ س، د: چیقاردی ۲ـ ت: «و» از چاپ ساقط است. ۳ـ س، د: صاقالدی، ت: سقالدی ض: مانند متن. ٤ـ س: باشمده ۵ـ س، د: قویاشین ٦ـ ت: باش‌ویردی، و حاشیهٔ آن‌مانند متن ماست. ۷ـ س، د: گوزومنی ۸ـ ت: ... یتدیده قانلار ۹ـ س، د: قانلر ۱۰ـ د، ض: گوزلار... ۱۱ـ س، د: اولنده ۱۲ـ ایضاً: نلار ۱۳ـ ت: جفاسی... ۱٤ـ س، د: دیلر قلیجندن ۱۵ـ ایضاً: قاوشمز ۱٦ـ ض: لعل لبین ۱۷ـ س، د: بـاشم، ت: یاشیم، غلط چاپی است. ۱۸ـ س: باشمده ۱۹ـ س، ض، ت: کیچوردی، متن تصحیح قیاسی است. در نسخهٔ د، این مصراع و دوبیت قبلی آن ازبین رفته. ۲۰ـ س، د: ایتلرنکا (ایتلرینه)، متن مطابق ت.

۹ (س، د)

کونلـوم اول مخمـور گـوزلردن[۱] دگول[۲] آزار سیز
کیم گوروپدور[۳] بوخراب اولموش[٤] ایوی‌بیمار سیز
ال بـه ال گلـزاردن خـورشید دامـانیـن دوتـار[۵]
اوزگـوزین[٦] هرکیم که شبنم‌تك قیلور زنگار سیز
چکمـدی بـلبل نـفس تـا گیتـدی گـل گلزاردن
هیچ کافـر قـالماسون[۷] یـارب جهـانـدا[۸] یار سیز!
خاکسارلیخ پیشه[۹] قیل، تـا فیض حـق یتسون سنـه
کولـگه سالمـاز[۱۰] مهر تابان باشلارا[۱۱] دیـوار سیز
کفـر سیـز گـر ممکـن اولسیدی نظام آب و گل
بـاش دوتـاردی سبحـه‌نین جـمعیّتی زنّار سیز
درد و داغ عشق ایلـن صـائب اولـور انسـان ملك
کامل اولماز[۱۲] سیم و زر مغشوش اولاندا[۱۳] نار سیز

۱۰ (س، د، ت)

توتولموش[۱٤] کونلومی جام‌ایله شادان ایلمك اولماز[۱۵]
ال ایلـن پسته‌نین[۱٦] آغـزینی خنـدان ایلمك اولماز
نه سوز دوربوکه اولسون صاحب‌مشرب قوری[۱۷] زاهد
قـرا توپـراغی هرگـز آب حیـوان ایلمك اولماز

۱ــ نسخه‌ها: گوزلار... ۲ــ س: دکل (دگل) ۳ــ س: کوروپدور، د: کورپدور ٤ــ س: اولمش، د: اولمیش ۵ــ نسخه‌ها: دوتر ٦ــ ایضاً: کوز (ئـوز؟) کوسین، متن اصلاح شد.
۷ــ ایضاً: قالمسون ۸ــ ایضاً: جهانده ۹ــ ایضاً: ... لیغ... ۱۰ ــ ایضاً: صالمز ۱۱ــ ایضاً: باشلره ۱۲ــ ایضاً: اولمز ۱۳ــ ایضاً: اولنده ۱٤ــ س، د: توتولمیش
۱۵ــ ایضاً: اولمز ۱٦ــ ایضاً: ... نن ۱۷ــ ایضاً: قورو، اصلاح شد. در نسخهٔ ت مصراع چنین است: ... اولسون دهر ده صاحب نظـر زهاد

بولـوت قیلان[۱] کسر جولان ایدنده ایلدیریم[۲] تیغـی
کونـوللر پـردەسینده عشقـی پنهان ایلمك اولماز
منیم[۳] گوزیـاشیمی[۴] چیقگیل فلك لـردن[۵] تماشا قیل
حبابی قصرلـر[۶] ایچینـده[۷] طـوفان ایلمك اولماز
قلیج گـر ایـچسه عـالم قـانینی[۸] سیرابلیق[۹] بیلمز
سنـی عشـّاق قـتلینـدن پشیـمان ایلمك اولماز
من مجنـونی عـاقل ایلمـك ممکـن دگـول نـاصح
سوز ایلن مشك ناب اولان[۱۰] قانی‌قان ایلمك اولماز
خطادن[۱۱] کیچدی جیران قانینی[۱۲] مشك ایلدی صائب
دیمـه عصیانی طاعت، کـفری ایـمان ایلمك اولماز

۱۱ (س، د، ض، ت)

می‌دن اول چهـرۀ زیبـا عـرق افشـان اولمـوش[۱۳]
یـا سراسر گـوز اولـوب[۱۴] اوزینه حیران اولموش
بـو گـورن دایره‌نـی هـاله گمان[۱۵] ایتمـه که چرخ
آغزین آچـوب[۱۶] مـه شبگردیمه[۱۷] حیران اولموش
گـوزدن ایـراق کـه سلطـان جنـون شوکتـدن[۱۸]
هـر دوگون بـاشیمه[۱۹] بیـر چتـر سلیمان اولموش
لـب لعلیـن غمیـدن[۲۰] بس که اودوبـدورلار قـان
خـوبلارون[۲۱] داش اورگی کان بـدخشان اولموش

۱ـ س، د: قیلن ۲ـ س: ایلدورم، د: ایلدرم. بیت در نسخهٔ ت چنین است:
... کیمی جولان اوراردا ایلدیـریم... کونـول پـرده‌لـرینده عشقـی...
۳ـ س، د: منم ۴ـ ایضاً: ... یاشمی ۵ـ ایضاً: فلك لار... ۶ـ ایضاً: قصـر لار
۷ـ ایضاً: ایچنده ۸ـ ایضاً: قاننی ۹ـ ایضاً: سیرابلیغ ۱۰ـ د: اولن. مصراع در نسخهٔ ت چنین است: ... مشکنابی قان که، بیرقان... ۱۱ـ ظ: ختا... ۱۲ـ س، د: قاننی
۱۳ـ س، د:اولمیش ۱۴ـ س: الوب ۱۵ـ ت: خیال ۱۶ـ ایضاً:آچمش، وحاشیهٔ آن‌مانند متن ماست. ۱۷ـ س، د: شبگردمه ۱۸ـ ایضاً: شوکتدین ۱۹ـ ایضاً: باشمه، ض: باشومه
۲۰ـ س، د: غمیدین، ض: غمیدن، ت: غمیندن بس (حاشیه: بس‌که) اودوبدرقانلار (و ظاهراً به هر وجه که باشد، وزن مختل است) ۲۱ـ س، د: خوبلرون

تا گوروپدور[۱] نظرین‌وار اوخ[۲] ایلـن ای قـاشی‌یای
گل اوزیـن جـمع قیلـوب غنچـهٔ پیکان اولموش
صاف ایـدنـده لب جـانبخشینی دورانـون الی[۳]
بیـر ایکی قطـره دامـوب چشمهٔ حیوان اولموش
رحـم قیـل صـائبه ساقی، مـی ایلـن دوت الینـی
نیچـه[٤] ایچـون قـانینی[٥] بواورگی قـان اولموش؟

۱۲ (س، ض، ت)

خط غبـاری عـارضیـن آیـات قـرآن ایـلمیش
حسن صاحـب شوکتین[٦] مـوری سلیمان ایلمیش
نقطهٔ سهو ایلیوپـدور[۷] گـوزلرون[۸] جیـران گـوزین
قـاشلارون[۹] بایـرام هلالین[۱۰] طاق نسیان ایلمیش
آز دیروبدور[۱۱] گل یوزون[۱۲] بلبللـری[۱۳] گلزاردن
سنبلون[١٤] ریحـان خطین توپراغه یکسان ایلمیش
کعبـه‌نی بتخـانه ایلـوپدور[۱۵] فـرنگی گوزلـرین
پریـوزیـن زنّار زلفـون کافـرستان ایلمیش
لعل میگـونین کـه ایچوبـدور[۱٦] بـدخشان قانینی
غنچـه‌نی بـلبل گـوزینه قـانلو پیکان ایلمیش
بـاشینی خطِّ شعاع ایلن دوتـوپـدور[۱۷] آفتـاب
تـا منیـم چـابك سواریـم[۱۸] عزم میدان ایلمیش

۱ــ د: کوروپدر، ت: گوروبدر ۲ــ س، د: اوق، اصلاح شد. ت: اون ایلن قاشی‌یای ۳ــ س، د: دوران الیدن، متن تصحیح قیاسی است. ت: دوران ایشی‌در ٤ــ ت: نیجه ٥ــ س، د: قاننی
٦ــ س، ض: شوکتن ۷ــ س، ت: ایلیوبدر، ض: ایلاییپدور ۸ــ س: گوزلارنك، ت: گوزلری، ض: ... لارون، متن مطابق حاشیهٔ ت. ۹ــ س: قاشلرن، ت: قاشلارین، ض: قاشلرونك ۱۰ــ س: بیرام... ۱۱ــ س، ض: آزدوروپدور ۱۲ــ س: یوزنك، ت: یوزین، ض: مانند متن. ۱۳ــس: بلبل‌لاری، ض: مانندمتن. ١٤ــ س: سنبلنك، ت: سنبلی، متن مطابق حاشیهٔ ت. ۱٥ــ ت: ایلیوبدر، ض: ایدپدور، بیت بعدی در نسخهٔ ض نیست. س: هیچیك از دوبیت را ندارد. ۱٦ــ ت: ایچوبدر
۱۷ــ ایضاً: دوتوبدر ۱۸ــ س: ... سوارم، ض: بیت را ندارد.

التفات لعل جانبخشون[۱] قارا گونلولری[۲]
خلق ایچینده[۳] پرده‌دار آب حیوان ایلمیش
درد عشقین چهرهٔ زردین ایلن یریوزینی
صفحهٔ خورشید تابان تك زرافشان ایلمیش
موجهٔ دریای احسانون[٤] دوتوبدور[٥] یریوزین
ترلو رخسارون[٦] جهانی شهر یونان ایلمیش
جلوهٔ باد بهاری التفاتون[۷] گل کیمی
کونلومی مین چاك ایلن دست‌وگریبان[۸] ایلمیش
نه عجب گر صائب ایلن خطسنی[۹] قیلدی رحیم[۱۰]
خطِ ظالم[۱۱] بیله کافر چوخ[۱۲] مسلمان ایلمیش

۱۳ (س، ض، ت)

عمر گیچدی، سفر اسبابینی آماده قیلین
هرنه سیزدن کسه تیغ اجل اوندان[۱۳] کسیلین
قلزم عشقدن ای آیری دوشن شبنملر[۱٤]
دوشمه میشکن یولا[۱۵] سیلاب بهاری یغیلین
تا سیزی دَورِ زمان ایلمیوپدور[۱٦] پامال
گون ساری شبنم گل تك بوچمندن[۱۷] چکیلین
اولمایان[۱۸] چرخ‌آرا پروازِ رواندن[۱۹] غافل
بوکول ایلن قرالان[۲۰] گوزگولری[۲۱] صاف قیلین[۲۲]

۱ـ س: جانبخشنك، ت: جانبخشین ۲ـ س: قراگونلولاری ۳ـ ایضاً: ایچندن ٤ـ س: احساننك، ت: احسانین ٥ـ س، ت: دوتوبدر، ض: بیت را ندارد. ٦ـ س: رخسارنك، ت: شوق رویین، در متن و: نور رخسارین، در حاشیه. ۷ـ س: التفاتنك، ت: التفاتین ۸ـ ت: «و» از چاپ ساقط است. ۹ـ س، ت: خطینی ۱۰ـ ت: قیلدیم رقم ۱۱ـ ایضاً: خط خالیم، ظاهراً غلط چاپی بوده. ۱۲ـ ض، ت: چوق‌کافر (در نسخهٔ س نیز چوق است، متن اصلاح شد) ۱۳ـ س: اوندن، ض: اندن. این غزل در حاشیهٔ نسخهٔ ض به خط صائب است. ۱٤ـ ت: همدملر، س: بیت را ندارد. ۱۵ـ ض: یوله ۱٦ـ ت: ایله‌میوبدر ۱۷ـ ایضاً: شبنم گلدیکجه چمندن ۱۸ـ س: اولمین ۱۹ـ ت: پروانه(؟) رواندن ۲۰ـ س: قرالن، ض: قارالن ۲۱ـ س: ... لاری، ض: مانند متن. ۲۲ـ ت: ایلیین.

گـوگ[۱] فضاسی نه مقام[۲] پـرو بال آچماقـدور[۳]
دانـهٔ نـارکیمـی بیـر بیـرینـزه[٤] قیسیلین
گر اومارسیز که جوانبخت اولاسیز[٥] آخرعمر[٦]
قوجـالار[۷] قـدرینی زنـهار ایگیدلیـکده[۸] بیلین
آرتـورور[۹] گـردِ معـاصینی قـورو استغفار
بـو زمیـن‌گیر[۱۰] تـوزینی اشك ندامتله سیلین
یـاش[۱۱] قیلور خم قـوجالار قـامتینی[۱۲] طاعت سیز
اگمه میشکن[۱۳] سیزی بـو چرخ مقوّش اگیلین
دوتا[۱٤] گر غنچه کیمی چوره‌نـزی[۱٥] نشترِ خار
ویـرمیین گل‌کیمی الدن قدح می[۱٦] ایچیلین[۱۷]
کیم که ساغـرکیمی آغـزین آچا[۱۸] سیز میناتك
گـوله گوله کرم ایلن[۱۹] اونی[۲۰] معمور قیلین
بـاده‌نین جوشی اونون سوزِ کلامیندن دور[۲۱]
صـائبین قـدرینی ای اهلِ خـرابات، بیلین!

۱٤ (س، ض، ت)

دوتما[۲۲] اول گل دامنین[۲۳] محشر گو نینده[۲٤] جان ایچون
قیلما[۲٥] یوزسیزلیق[۲٦] نگارایلن[۲۷] بیرآووج[۲۸] قان‌ایچون
آچماگیل[۲۹] آغزین گورنده خـال مشکین دانـه‌سی[۳۰]
اگمـه‌بـاش پـرگار تك هـر نقطه‌یه دوران ایچون

۱ـ ت: گوی، و حاشیهٔ آن مانند متن ماست. ۲ـ ایضاً: مقال(؟) ۳ـ س، ض: آچمکدور
٤ـ ایضاً: بیر بیرنکزه، ت: ... نیزه، ظاهراً غلط چاپی است. ٥ـ س: اوله‌سیز ٦ـ ت: دنیاده، و حاشیهٔ آن مانند متن ماست. ۷ـ س:قوجه‌لر ۸ـ ت: زینهار ایگیتلیکده ۹ـ ایضاً: آرتیرور
۱۰ـ ایضاً: زمینکر، ظاهراً غلط چاپی بوده. ۱۱ـ ایضاً: فاش(؟) ۱۲ـ س: قوجه‌لرقامتنی
۱۳ـ س: اگممشکن، ض: مانند متن. ۱٤ـ س: دوته ۱٥ـ س: چورنکزی، ض: چوره‌انکزی
۱٦ـ ض: گل ۱۷ـ س، ض: آچلنك (آچیلین) ۱۸ـ ض: آچه ۱۹ـ ت: ایله ۲۰ـ س: آنی، ض: مانند متن. ۱۲ـ س: کلامندندور ۲۲ـ س، ض: دوتمه، ت:توتما. این غزل نیز درحاشیهٔ نسخهٔ ض به خط خود صائب است. ۲۳ـ س: دامنن، ض: مانند متن. ۲٤ـ س، ض: گوننده ۲٥ـ ایضاً: قیلمه ۲٦ـ س: ... لیغ، ض: مانند متن. ۲۷ـ ض: ایله ۲۸ـ س، ض: آوج
۲۹ـ ایضاً: اچمکیل ۳۰ـ ت: دانه‌سین

یولداش اولدورکیم قارا گونلرده یولدان چیخاسون[۱]
کسمه[۲] یولداشدان[۳] خضر تك چشمهٔ حیوان ایچون
ینگی آی باشین اگر خورشیده تا اولسون تمام
ساده‌دل[۴] بیلمز که بسلر ئوزینی[۵] نقصان ایچون
مشرب ایچون قویماگیل[۶] الدن عنان اختیار
خام لیغدان[۷] آتینی[۸] ئولدورمه‌گیل[۹] میدان ایچون
حسن جولانیندان[۱۰] ال کسمکدور آروادلار[۱۱] ایشی
کس[۱۲] ئوزیندن[۱۳] مردلر تك یوسف کنعان ایچون
منّت ایلن دیریلیك صائب ئولومدن[۱۴] دور بتر
جان ویرورلر[۱۵] اهل غیرت درد بی‌درمان ایچون

۱۵ (س)

مه شبگرد اگرگورسون اونین[۱۶] خورشید رخسارین
کمند ایلر اونی[۱۷] صید ایتمك ایچون هاله زنّارین
شکرخند ایلیینده نیلسون عشّاق ایلن یارب؟
که آجی سوزلر ایلن جان ویرور لعل شکربارین
نیجه‌محواولماسون[۱۸] آدم، اونین[۱۹] سیرانّنی گورجك[۲۰]؟
که‌جیران[۲۱] اونودوپدور وحشتین گوردوکجه رفتارین
نه‌لایقدورکه عشق اهلی‌قیله‌قان ایچدیگین[۲۲] [سن]سیز
نیچون بلبل یا شورماز[۲۳] ایل گوزیندن قانلو منقارین؟

۱ــ س: ... قره... یولــدن چیقمسون ۲ــ ت: کیچمه ۳ــ س: یولداشدن ٤ــ ت: ... دیل
٥ــ س: اوزینی ٦ــ ایضاً: قویمکل، ض: مانند متن. ۷ــ س: خام لیغدن، ت: خاملیغیندان در متن، و خام لیقدان در حاشیه. ۸ــ س، ض: آتونکی (آتونی؟) ۹ــ ایضاً: اولدورمکیل
۱۰ــ ایضاً: جولانیندن ۱۱ــ س: آرودلر، ض: مانند متن. ۱۲ــ ت: کیچ ۱۳ــ س: اوزیندن، ض: اوزوندن ۱٤ــ س، ض: اولومدن ۱٥ــ ایضاً: ... لار ۱٦ــ در اصل: آننك
۱۷ــ آنی ۱۸ــ اولمسون ۱۹ــ آننك ۲۰ــ کورکج (گورگج) ۲۱ــ حیران
۲۲ــ ایچدوکین ۲۳ــ یاشورمز.

سپهر سنگدل ایچره[1]، من اول فرهاد تردستم
که آب تیشه‌دن کان زمرّد قیلدی کهسارین
مگر اول آفتاب ایلن شفق‌گون می‌ایچر صائب؟
که سرخوش تك‌چکریئوزره[2] هرگون صبح دستارین

۱٦ (س، ت)

ساقیا می‌دن رفوقیل چاك بولموش[3] کونلومی
قیل بوایسی[4] قان ایلن پیوند اوزلموش کونلومی
قالمیشم[5] پرده قاناتسیز[6] قوش کیمی پروازدن
یولاسال[7] جام شراب ایلن بوزولموش کونلومی
آرتوق ایلر بادهٔ صافی منیم ویرانلیغیم[8]
دُرد ایلن تعمیر قیل ساقی پوزولموش کونلومی
زهددن قان قورویوپدور[9] باغریم ایچره[10] لاله تك
تازه قیل اسکی می ایلن بوقورولموش کونلومی
لطف قیل صهبای روشن ایله[11] ای ماه تمام،
بایرام[12] آیی ایله‌گیل غمدن بوکولموش کونلومی
جام وورماق[13] رسمدور ساقی، دوتولموش[14] آی ایچون
صیقل جام ایله پرداز[15] ایت دوتولموش کونلومی
ایله کیم صائب، غم دوران دوتوپدور[16] چوره‌می
سیرگل ممکن دگول[17] آچسون دوتولموش کونلومی[18]

۱ــ دراصل: ایچرا ۲ــ ارزه (ازره) ۳ــ س: بولمیش... اوزولمیش (تا آخر غزل)، متن مطابقت.
٤ــ ت: یوواسی ٥ــ ایضاً: قالمشام ٦ ــ س: قنات سیز ۷ــ ایضاً: یوله‌صال ۸ ــ ایضاً: ویرانلیغم ۹ــ س: قورویوپدر، ت: قورویوبدر ۱۰ــ س: باغرم ایچرا ۱۱ــ س: بیله، ت: برله، متن تصحیح قیاسی است. ۱۲ــ س: بیرام ۱۳ــ س: اورمك، ت: اورماق، اصلاح شد.
۱٤ــ ت: توتولموش، و نیز چنین است در قافیه. ۱٥ــ ایضاً: پرواز، غلط چاپی است. ۱٦ــ ت: توتوبدر ۱۷ــ ایضاً: دگل ۱۸ــ ایضاً: توتولموش...

۱۷ (س، ت)

بیزنه ایمدی ذرّه تك جولانه گلمیشلر دنوز
آفتاب عشق ایلن دورانه گلمیشلر دنوز
گون گیچر[1] مکدور[2] حسابی شاهد، اگریلیخ[3] ایچون
دوغرولیغدان[4] بیز بوگون دیوانه گلمیشلر دنوز
سانه‌روز[5] باران رحمت گر قلیج گوگدن یاقار[6]
قوچ کیمی قربان ایچون میدانه گلمیشلر دنوز

۱۸ (ت)

داغ اولدی درونیمده منیم ناز محبّت
مین دورلو صدا ویرمه‌ده در ساز محبّت
چشمون[7] که ایده لطفله عشّاقه تبسّم
عمرنده اولور محرم [و] همراز محبّت
مین جورینه معتاد ایکن اول عاشق زارین
ایتمز نه قدر ایتمه‌سن اعزاز محبّت
مستانه ایدیب نازیله اول چشم سیاهی
گوستر دل صائب کیمی اعجاز محبّت

۱۹ (ت)

مین دل محزونیله بیر تازه قربانیز هله
زخمِ تیرِ غمزهٔ مستینله بیجانیز هله

۱ـ س: کیچور، ت: کیچیر ۲ـ ت: مکدر ۳ـ نسخه‌ها: اگریلیغ ٤ـ س: ... لیغدن
٥ـ س: صایروز، ت: صانه‌دور، اصلاح شد. ٦ـ س: یاقر،ت: یاغار ۷ـ دراصل: چشمین، اصلاح شد.

اولمادان غم چکمه‌ریز دور زمانیندان سنین
نالـه و آه ایتمـه‌ده دل ایندی حیرانیز هله

لطف ایدرسن، گرچه سن اغیاره هردم دوستیم
روز و شب بیز فرقتینله زار و نالانیز هله

عید وصلینه مشرّف اولمادان اغیار دون
دستینی بوس ایله دیك[1] بیزاونلا[2] شادانیز هله

دام دوزخ ایچره اغیار اولماسین اصلا خلاص
صائبا بیز جنّت دلداره مهمانیز هله

در مغلوب شدن ندر محمدخان از پادشاه هند گفته شده

غفلتدن اولدی خسرو توران زبون هند
هرکیم گیدر یوخویه[3]، قارا اونی تز[4] باسار

۱ـ متن: ایله‌دین ۲ـ ایضاً: اونا، درهر دو مورد ضبط حاشیه اختیار شد. ۳ـ در اصل: یوقویه
٤ـ ایضاً: تیز. این بیت از نسخهٔ ض که مشخصاتش را در مقدمهٔ این بخش ذکر کرده‌ام، نقل شد. با بیت مزبور که به خط خود مولاناست، غزلیات ترکی واصل نسخه پایان می‌پذیرد.

ندر محمدخان فرمانروای بلخ و بدخشان در ماههای اول سلطنت شاهجهان، کابل را در محاصره افکند وچون سپاه هند به سرداری لشکر خان مشهدی به نزدیکی آن شهر رسیدند، گریخت. لشکر شاهجهان در ١٦ محرم ١٠٣٨ وارد کابل شد. برای شرح ماجرا، بنگرید به مقدمهٔ دیوان ابوطالب کلیم همدانی، تصحیح نگارنده.

مطالع

زشت‌روچون‌سازدازخوددورخوی‌زشت‌را؟ لازم‌افتاده‌است‌خوی‌زشت، روی‌زشت‌را*

چرخ می‌داند عیار آه پر تأثیر را می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

چشم صیّاد تو ترسانده است چشم ناز را بی‌زبان کرده است سحر غمزه‌ات اعجازرا

چون‌دریغ ازدیده‌داری‌حسن ذات‌خویش‌را ازچه‌دادی عرض برعالم صفات خویش‌را؟

می‌شوم گل، در گریبان خار می‌افتد مرا غنچه می‌گردم، گره در کار می‌افتد مرا

بحر نتواند غبار غم ز دل شستن مرا چون گهر گرد یتیمی گشته جزو تن مرا

می‌گشاید ذکر بر رویت در الله را نیست جزاین حلقه دیگرحلقه آن‌درگاه را

خطّ مشکین‌خواست عذرآن‌عذار ساده‌را سرمه‌ای درکار بود این‌چشم برف افتاده‌را

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را جستجوی این گهر گم می‌کند جوینده را

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

عشق می‌پاشد ز یکدیگر دل غم پیشه را توتیا می‌سازد آخر زور می این شیشه را

حسن عالمسوز دارد بیقرار اندیشه را نقش شیرین نعل در آتش گذارد تیشه را

زلف طرّار تو می‌بندد زبان شانه را در سخن می‌آورد لعل لبت پیمانه را*

بی‌سرانجامی صفا بخشد دل دیوانه را ترک رُفت ورو بود جاروب این ویرانه را

نیلِ چشم زخم باشد زنگ کلفت سینه را ناخن شیرست صیقل در نظر آیینه را

شوخی رازِ محبّت می‌شکافد سینه را آب این گوهر به طوفان می‌دهد گنجینه را

بیخودی فرش است درچشم ودل بیتاب ما چون ره خوابیده بیداری ندارد خواب ما
می‌کند در پردهٔ شب جلوه دایم روز ما بی‌سیاهی نیست هرگز داغ عالمسوز ما
از گرانخوابی چو چشم دام آزادیم ما غفلت مانیست غفلت، خواب صیّادیم ما
برزبان حرف طلب هرگز نمی‌آریم ما میهمان بی‌طلب را دوست می‌داریم ما
دور شو ای آستین از دیدهٔ گریان ما مو نمی‌گنجد میان گریه و مژگان ما*
به‌همواری توان بردن سبق ازهمرهان اینجا[1] به‌خودداری توان افتاد پیش ازکاروان اینجا
به احسان[2] همتّم می‌کرد قارون اهل دنیارا اگر می‌بود ممکن خرج کردن دخل بیجارا!
تمنّای تو دارد در کشاکش آسمانها را هدف خمیازهٔ آغوش می‌سازد کمانها را
زبدگویان امان‌خواهی، زغیبت‌پاك کن‌لب‌را به‌از ترك گزیدن نیست‌افسون ماروعقرب‌را
زخط اندیشه نبود چهرهٔ آن سرو قامت را نمی‌پوشد حجاب ابر خورشید قیامت را
کجا اندیشهٔ عقباست عقل ذوفنونت را؟ که دارد فکر نان و جامه بیرون ودرونت‌را
کند هرجا پریشان باد زلف مشکبارش را نقاب روی عنبر می‌کند خجلت بهارش را
توجّه نیست‌بادلهای سنگین‌عشق‌سرکش‌را نمی‌باشد به هم آمیزشی یاقوت وآتش را
به‌گلشن‌چون‌روی، بنمابه‌گل‌چاك گریبان‌را درِ باغ نوی بگشای بر رو عندلیبان را*
نلرزدچون‌دل‌ازدهشت‌چوبرگ بیدپیران‌را؟ که عینك هست میزان قیامت دوربینان را
به آسانی شود دلها مسخّر گوشه‌گیران را ید طولاست در صید مگسها عندلیبان را
کشیدآن‌سنگدل ازدست من‌زلف‌پریشان‌را که‌سازد کعبه درایّام موسم جمع دامان را
زنقصان گهر باشد گران‌خیزی بزرگان را که‌خودداری‌میسّرنیست‌گوهرهای‌غلطان‌را
نشاط ظاهر ازدل کی‌برد غمهای پنهان را؟ گره نگشاید از دل خندهٔ سوفار پیکان را
عدالت عمر جاویدان دهد فرمانروایان را سبیل‌خضرکن همچون سکندرآب‌حیوان‌را

۱ــ پر: به همواری برد رهرو سبق...، متن مطابق اصلاح صائب‌درنسخه ق. ۲ــ پر:زاحسان، متن‌مطابق‌س، د.

مصیبت می‌کند بردل گوارا زهرِ مردن را | درآتش می‌نهد داغ عزیزان نعلِ رفتن را
بلایی‌نیست‌چون‌دل‌واپسی جانهای‌روشن‌را | که‌می‌گردد گره دررشته‌سنگ راه،سوزن‌را
نمی‌گرددحجاب ازدورگردی‌لفظ‌مضمون‌را | سواد شهر نتوانـد مسخّر کرد مجنون را
چه‌حاصل‌کزغزالان‌بزم‌رنگین‌است‌مجنون‌را؟ | سگ‌لیلی به‌ازآهوی مشکین‌است‌مجنون‌را
به خاموشی سرآور روزگار زندگانیِ را | اگر در بسته می‌خواهی بهشت جاودانی‌را
نمی‌آیی به بیداری چودرآغوش من شبها | رهاکن تابدزدم بوسه‌ای درخواب‌ازان لبها
به چشم مردم آگاه، این فرسوده قـالبهـا | سوارانند در راه عـدم افکنـده مرکبها
بخیل دوربین زان‌می‌کند وحشت زصحبتها | که‌چون اعداد، رجعت‌درکمین‌داردضیافتها
شود زیر و زبر مجموعهٔ خاطر ز محفلهـا | ز جمعیّت پـریشان می‌شود سی‌پارهٔ دلها
ز لعلش پر می گلرنگ شد پیمانـهٔ دلها | ز چشم سبـز او چینی‌نما شد خـانهٔ دلها
به چشم عاقبت‌بین هرکه خودرا دید دردنیا | به میزان قیـامت خویش را سنجید در دنیا
[سر تسلیم خرد بر خط جام است اینجا | آفتـاب نفسش بـر لب بـام است اینجا]
[هرکه خاموش شد ازاهل بیان است اینجا | هرکه انداخت سپر تیغ زبان است اینجا]
جز یتیمی چه براین داشت دُرِ گوش ترا | کآب در شیر کنـد صبـح بناگـوش ترا
این نه خطّ است سیه کرده بناگوش ترا | سایهٔ گـرد یتیمـی است دُرِ گوش ترا
زاهـد خشك بود دشمن جـان میکش را | چون سفالی که خورد خون می بی‌غش را
پند اربـاب خـرد پنبهٔ گوشْ است مـرا | نـالهٔ نـی حُدیِ محمل هوش است مرا
چون سویداست نهان در دل شب‌کوکب‌ما | خط بیزاری صبـح است سـواد شب ما
می‌تپـد در جگـر خاك همـان طینت مـا | شمـع را شعلـهٔ جـوّاله کنـد تـربت ما
چرخ خونخوار دلیـرست به خونریزی ما | شش جهت پنجهٔ شیرست به خونریزی ما

چه نسبت است به یوسف رخ نکوی ترا؟ — برید از دو جهان هر که دید روی ترا
مسنج بـا دل شب فیض صبح انـور را — چه نسبت است بـه عنبر، بهارِ عنبر را؟
چه آتش است به‌جان این دل مشوّش را؟ — که می‌خورد چو می نـاب خون آتش را
حذر ز نـاخن الماس نیست داغ مـرا — که برگریز بـود بـرگ عیش بـاغ مرا
فـراغبـال محـال است راست‌کیشان را — نشانـه تنگ کنـد بر خـدنگ میدان را
رخسـار آتشیـن نپـذیـرد نقـاب را — مـی‌سـوزد آفتـاب قیـامت سحاب را
گـردد دونیـم، دل ز گلستان ملـول را — تیغ دو دم بـود لب خنـدان ملـول را
خال تـو سوخت جان من غـم سرشته را — آه اسـت خـوشه، دانهٔ آتش بـرشته را
زخم زبـان بـه جوش نیـارد فسرده را — نشتـر سبک‌عنـان نکنـد خـون مرده را
کم‌کم کـن آشنـا بـه لب زخم دشنه را — سیـراب می‌کننـد بـه تـدریج تشنه را
از دستِ کار رفتـه رود پیش، کار مـا — در بـرگـریز جـوش زنـد نـوبـهار ما
گردون سنگـدل نبـود مـرد جنگ مـا — پـروای تیـغ کـوه نـدارد پـلنگ ما
زد غوطه بس که در تن خاکی روان مـا — گـردید رفتـه رفتـه زمیـن آسمان ما
تا چند نهد روی به رو آن کف پـا را؟ — می‌ریزم، اگـر دست دهد، خون حنا را!
بگذار شود زیـر و زبر جسمِ گران را — تا چند عمـارت کنی این گـورِ روان را؟
بیدار کنـد بانگ نـی افسـرده دلان را — نی صـور سرافیل بـود مـرده دلان را
کلیـد فتح بود از دل شکسته گـدا را — در گشادهٔ روزی است چشمِ بسته گدا را
قرار نیست دمی چون شرار، خردهٔ جان‌را — چه حاجت‌است به‌طبل‌رحیل ریگ‌روان را؟
زهـی ز روزن داغ تـو روشنایی دلهـا — شکستِ طـرف کلاه تـو مـومیایی دلها
نیست پروای کـدورت دل بی‌کینهٔ ما را — زنـگ پیراهـن تـن می‌شود آیینهٔ ما را

گریهٔ مستانه بی مَی می‌کند ما را خراب — سیل بیکارست چون‌ازخودبرآرد خانه‌آب
از ترحّم حسن جولان می‌نماید در نقاب — ساقی از بی‌ظرفی ما می‌کند در باده آب
می‌شود دردور خط عاشق زجانان کامیاب — بیشتر گردد دعـا در دامن شب مستجاب
عمر را پاس نفس باز نـدارد ز شتـاب — نتوان زد بـه گره آب روان را ز حباب
چه خیـال است کند مست ترا بـادهٔ ناب؟ — مستی چشـم تـرا آب خمـارست شراب
روز در جام می‌آویز که در شب می ناب — همچوآبی‌است‌که لب‌تشنه‌بنوشد درخواب
چو ساخت قدّ ترا حلقه عمـر پا به رکاب — اشاره‌ای است‌که بردر زن‌از جهان خراب
یکی دوشد ز اجـل مـاتم روان غـریب — دوباره کور شود کـور در مکان غریب
زردرویی می‌کشد مهـر از تـرنج غبغبت — بـوسه در پرواز می‌آیـد ز تحریك لبت
عمر چون ازچل‌گذشت ازوی وفاجستن خطاست — درنشیب‌ازآب خودداری‌طمع‌کردن‌خطاست
حاصل ما از نظربازی نگاه حسرت است — کشت‌مارا خوشه‌ای‌گرهست‌آه‌حسرت‌است
لعل‌جان‌بخش ترا خط دورباش آفت است — نیل چشم زخم آب زندگانی ظلمت است
قسمت روشندلان از زندگانی کلفت است — چشمهٔ حیوان زآه خودنهان درظلمت است
در کهنسالی زنسیان شکوه‌کفر نعمت است — هرچه ازدل می‌برد یاد جوانی رحمت است
بی‌دماغان رانرنجاندن به‌صحبت‌منّت است — پیش عزلت‌دوستان تقصیر خدمت، خدمت است
شیوهٔ چشم کبود از چشمها دلکشترست — خانهٔ چینـی‌نما را آب و تـاب دیگرست
بـادهٔ لعلی زلعل وشیشه ازکان‌خوشترست — بی‌تکلّف شیشهٔ می‌ازبدخشان خوشترست
راحت مرگ فقیـران زاغنیا[1] افزونترست — کفش‌تنگ ازپابرون‌کردن حضوردیگرست
نیست‌شاه‌آن‌کس‌که‌اورا تاج‌گوهر برسرست — هرکه‌راسدّ رمق‌هست‌ازجهان،اسکندرست
صنـدل بی‌مغـز عـالم گـردهٔ دردسرست — نوش این محنت‌سرا آهن‌ربای نشترست

۱ــ آ، پر، ق: فقیر از اغنیاء، متن مطابق س، د.

آنچه ما را از شراب زندگی درساغرست خوردنش‌خون‌دل‌است‌وماندنش‌دردسرست

عقل شرع باطن‌است وشرع عقل ظاهرست هرکه سرمی‌پیچد ازفرمان ایشان کافرست

داغـدار عشق را نور و صفای دیگرست درنظرها سنگ آتش را جلای دیگرست

جای‌برگ‌گل به‌بستر اشك‌رنگینم بس‌است شعلـهٔ آواز بلبل شمع بـالینم بس است

عیب مردم برهنر تاچند بگزینی، بس است چون‌مگس‌برعضوفاسدچندبنشینی،بس‌است

نغمه‌های جانفزا در پردهٔ نی مُدغم است؟ یـا دم روح‌القدس در آستین مریم است

شانه‌باصددست ازبست‌وگشادش‌درهم‌است قفل وسواسی که می‌گویند، زلف پرخم است*

بی‌خبرازغفلت خویش‌است‌تاجان‌درتن‌است پای خواب‌آلود بیدارست تادر دامن است

عمررا بر باد دادن تن به صحبت دادن‌است نقد اوقات گرامی رابه غارت دادن است

آتشین رویی که داغ ماگلی ازباغ اوست دشت از چشم غزالان سینهٔ پرداغ اوست

حاصل دنیا وبالِ جان فارغبال تـوست هرچه‌در کشتی شکستن باتو ماند آن مال توست

کاکل او دام در راه صبا انـداخته است زلف اوزنجیر رادردست وپاانداخته‌است*

یوسف ازبیمهری‌اخوان به‌چاه‌افتاده است بی‌حسد نبـود برادر گر پیمبرزاده است

تادل از دستم شراب ارغوانی بـرده است خضر را پندارم آب زندگانی برده است!

کی نسیم صبحدم با غنچهٔ گل کرده است؟ آنچه بادل زخم شمشیر تغافل کرده است

بس‌که برآن پیکر سیمین قباچسبیده است هرکه‌اورادرقبادیده است،عریان‌دیده‌است!

تادل بیتاب من گرمِ طلب گردیده است خار صحرای ملامت موی آتشدیده است

هرکه با بی‌نسبتان‌گردد طرف،دیوانه است روی گـردانیدن اینجا حملهٔ مردانه است

بی‌حیاگر غوطه درگوهر زند بی‌مایه است شرم روی نیکوان رابهترین پیرایه است

آب‌حیوان بالب لعل‌توخون مرده‌ای است پیش تمکین تو حیرت آهوی رم‌خورده‌ای است

نغمه شیرین درمذاقم بی‌شراب تلخ نیست زاهد خشکی‌است سازآنجاکه‌آب‌تلخ‌نیست

دل به صحبت ذوق خلوت دیده را در بند نیست — این نهال خوش‌ثمر را حاجت پیوند نیست

جز حریم‌دل کزآب وگل دراو آثار نیست — رو به‌هر جانب‌که می‌آری بجزدیوار نیست

گوش ناقص‌طینتان را پردهٔ انصاف نیست — زین سبب درجام‌معنی جزمی‌ناصاف‌نیست*

درچمن چون باغدارلاله‌گون خودگذشت — غنچهٔ‌گل ازسریك‌مشت‌خون خودگذشت*

بعد سالی‌درگلستان جلوه‌ای‌گل‌کرد ورفت — خنده‌ای بر بیقراریهای بلبل کرد و رفت

از دعا در صبح کام دل توان آسان گرفت — دست خودبوسید هرکس‌دامن‌پاکان‌گرفت

خبرها می‌دهد از می‌پرستی رنگ غمّازت — گـواه از خانه دارد غنچهٔ خمیازه‌پردازت

مرادرچاه چون یوسف وطن ازمکر اخوان است — برادرگر پیمبرزاده باشد دشمن جان است

غرض ازخوردن می مستیِ بالادست است — باده راهرکه به‌اندازه خوردبدمست است!

نـالـهٔ نـی حـُدیِ قـافلـهٔ ارواح است — ایـن کـمـربسته، شبان گلهٔ ارواح است

پیر را قامت خم سوی عدم راهبـرست — این کمانی است که از تیر سبکسیرترست

[درخمـوشی لب من چهره‌گشای رازست — پشت ایـن آینـه از ساده دلی غمّازست]

چشم مینا ز سیـه‌بختی ما خونـریـزست — ساغـر از شکوهٔ کم‌ظرفی ما لبریـزست*

بس‌که باسنگ زسختی‌دل‌من یکرنگ است — سنگ برشیشهٔ من،شیشه‌زدن برسنگ است

هر سرموی تودرکاوش دل مژگان است — خط ریحان تـو گیرنده‌تر از قرآن است

تا زمی چهرهٔ گلرنگ تـو افروخته است — جگـر لاله‌عـذاران چمـن سوخته است

تاچمن را قد و رخسار تـو آراسته است — سرو دودی است‌که‌از خرمن‌گل‌خاسته‌است

رگ جان من وآن زلف به‌هم‌پیوسته است — پیچ وتاب من‌و آن سلسله باهم بسته است

دل دگربار در آن زلف دوتا افتاده است — چشم بـد دور که بسیار بجا افتاده است

از رگ ابر هوا دستهٔ سنبـل شده است — ازگل و لاله زمین یك طبق گل شده است

باز سرمشق جنونم خط نازك رقمی است — که دونیم است‌زعشقش دل‌هرجا قلمی‌است

هرچه جز حیرت دیدار بود نادانی است   لوح محفوظ همین مرتبهٔ حیرانی است
گرچه رخسار ترا آب طراوت کم نیست   اثر گریهٔ ما هیچ کم از شبنم نیست
عشق را چشم به سامان تن آسانی نیست   راحتی نیست که در جامهٔ عریانی نیست
از سرانجام عمارت خوشی از دلها رفت[1]   وسعت از دست ودل خلق به‌منزلها رفت
به گریه جوهربینش ز دیدهٔ ما ریخت   بهار عنبر ما در کنار دریا ریخت
چه غم اگر تهی از باده جام وشیشهٔ ماست؟   که چشم پرفن ساقی هزار پیشهٔ ماست
چنان که مهر خموشی سپند آفتهاست   نفس درازی بیجا کمند آفتهاست
دلم ربودهٔ خط شکسته بستهٔ اوست   که مومیایی دلها خط شکستهٔ اوست
چه‌سود ازین که کتبخانهٔ جهان ازتوست؟   زعلم هرچه عمل می‌کنی به آن از توست
دلیل راه توکل امید کوتاه است   عصا ز دست فکندن عصای این راه است
خموش‌هرکه شد ازقیل‌وقال وارسته است   نمی‌زنند دری‌را که از برون بسته است
پلنگ اگرچه زخشم‌آتش فروخته‌ای است   نظربه‌گرمی خویت ستاره سوخته‌ای است
هزار رنگ بلا در خمار میخواری است   گلی‌که‌رنگ شکستن‌ندیده‌هشیاری‌است*
گل سر سبد روزگار، خوش‌خویی است   کلید گنج سعادت گشاده ابرویی است
چه شد که مجلس ما را زشمع زیور نیست   بیاض گردن مینا ز صبح کمتر نیست*
به‌زور خردهٔ جان را نگاه نتوان داشت   به مشت ریگ روان رانگاه نتوان داشت
یعقوب از فروغ جمال تو چشم باخت   یوسف تمام پیرهن خود فتیله ساخت
جایی مرو نخوانده که گر خانهٔ خداست   چین جبین منع مهیّا ز بوریاست
ابر سیاه حامل باران رحمت است   راحت درین بساط به مقدار زحمت است
با قبله طاق ابروی اورا چه نسبت است؟   انصاف شیوه‌ای است‌که بالای‌طاعت است

۱ــ س، د، پر: از ره و رسم تکلف خوشی...، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ آ.

موی سفید ریشهٔ آه ندامت است | پیری خمیرمایهٔ چندین کدورت است
ای شانه زلف و کاکل دلدار نازك است | باریك‌شو که رشتهٔ این کار نازك است
موی سفید صبحدم جان غافل است | قدّ خمیده صیقل آیینهٔ دل است
چندان که خار در پی آزار بلبل است | درزیر چشم [غنچه] هوادار بلبل است*
این شور در جهان نه از افلاك وانجم است | هر فتنه‌ای‌که هست [به]زیرسرخم است*
دیدار یار در گره چشم بستن است | بند نقاب او ز دو عالم گسستن است
درمان درد هجر زجان دست شستن است | این چاه دور را رسن ازخود گسستن است
شکّر فروش مصر حلاوت زبان توست | پروردهٔ کنار نزاکت میان توست
خال است‌این‌که برلب‌اوچشم دوخته‌است؟ | یا شبنمی درآتش یاقوت سوخته است
چشمم ز پهلوی دل دیوانه پرشده است | از دست شیشه‌ام دل پیمانه پر شده است
نی انجمن فروز شراب شبانه است | گلگون باده را نفسش تازیانه است
مژگان زرد، خانه براندازِ سینه است | الماس در خراش جگر بی‌قرینه است
آب حیات آتش رخساره‌ها می است | باد مراد کشتی می نغمهٔ نی است
حسنت هلال را به سر آسمان شکست | می‌خواست‌چله[را] بنشاند،کمان‌شکست*
رخسار او مقیّد زلف بلند نیست | این صید پیشه را نظری باکمند نیست
ما را شکایت از سخن تلخ یار نیست | این گوشمال هیچ کم از گوشوار نیست
مارا کنار و بوس توقّع ز یار نیست | دریای بیقراری ما را کنار نیست
در گریه بی‌رخت مژه را اختیار نیست | در رشتهٔ گسسته گهر را قرار نیست
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست | این رشته‌را مسوزکه چندان[1] دراز نیست*
گفتی نمی‌توان ز لب دلستان گذشت | گر بگذری ز وادی جان می‌توان گذشت

۱ــ فقط ع: چندین، متن تصحیح قیاسی است.

از داغ تازگی جگـر پاره پـاره یـافت — از آفتـاب، صبـح حیـات دوباره یافت
از روی عـرقناك تو خورشید کباب است — آتش ز تمـاشای تو یك‌چشم پرآب است
از پردهٔ شرم تـو دلم داغ و کباب است — بر روی شکرگر همه شیرست نقاب است
تنها نـه همین با تـو مرا روی نیـازست — هرکس که تـرا دیده بـه من بر سرنازست
صد درصد آفـاق، بیابـان جنـون است — کی عقل تنك‌مایه به‌سامان جنون است؟*
دایم دلم از دخل نفهمیـده غمیـن است — دخلی‌که مراهست درین شهر، همین است!
با عشق تـو انـدیشهٔ کونین گنـاه است — عشّاق تـرا ترك دو عالم دو گواه است
هر قطرهٔ شبنم به چمن دانهٔ ذکری است — هر غنچه درین باغ سرزانوی فکری است
هر داغ درین لالهستان خیمهٔ لیلی است — هر خار بنی پنجـرهٔ شمـع تجلّی است
از رفتن گل صحن چمن نوحه‌سرایی است — هر برگ خـزان آینهٔ مـرگ نمایی است
با خوی سرکش او آتش سخن‌پذیـرست — با خـط تـازهٔ او ریحان سیاه پیرست
رنگ شـراب دارد یـاقـوت دُرفشانت — بـوی امیـدواری مـی‌آیـد از دهـانت
ز پیـری حـاصـل مـن مـدّ آه است — کـه دود شمـع کافـوری سـیاه است
ظـرافت آتـش افـروز جـدایـی است — ادب آب حیـات آشنـایـی است*
در چمن روزگار فـال شکفتـن خطاست — ارهٔ نخـل حیـات خنـدهٔ دنـدان‌نماست
حسـن را بـا عشـق شـان دیگـرست — شمـع بـی‌پـروانـه تیـر بی‌پـرست
عشق هرچند مجـازی است خوش است — سلطنت گرچه به بـازی است خوش است
حسن در دوستـی یگـانه خـوش است — رنگ مـعشـوق، عـاشقانه خـوش است
خشکی زهد از دمـاغم ابـرهای تر نبرد — صنـدلی شد آبهـا و تـوبه دردسر نبرد
عالمی را لعل او مست از شراب ناب کرد — چشمهٔ حیوان همین‌یك خضررا سیراب‌کرد
ازتراش‌آن‌خط‌مشکین‌جلوه‌زان‌رخسارکرد — آب تیغ این سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد

منع ماکی می‌توان ازدستبوس امروز کرد؟   بوسهٔ ما را نمی‌بایست دست‌آموز کرد
از حیا نتوان به چشم او نگاه تیز کرد   دیگری بیمار و می‌باید مرا پرهیز کرد
ذات‌حق‌راچون‌توان‌دراین‌جهان‌ادراك کرد؟   درمکان چون لامکانی راتوان ادراك کرد؟
دانهٔ خال تو خون از چشم صیّاد آورد   این سپند شوخ آتش را به فریاد آورد
عالمی از منع زینت خرّم و دلشاد شد   زین مدد خرج لباسی مملکت آباد شد
خلقی از گفتار بی‌کردار من هشیار شد   گرچه‌خود درخواب ماندم عالمی بیدارشد
بی‌تأمّل هرکه در محفل سخن‌پرداز شد   چون زبان آتشین شمع، خرج گاز شد
خرددانست آن‌که جرم‌خویش رابیچاره‌شد   آدم از جنّت برای گندمی آواره شد
تازه‌رو زخم کهن از زخمهای تازه شد   غنچه را خمیازهٔ گل باعث خمیازه شد
داستان عمر طی شد حرف او آخر نشد   برگ‌ریزان زبان شد گفتگو آخر نشد
تا مسیحا رفت از عالم دل خرّم نماند   سوزنی کز دل بر آرد خار در عالم نماند
ساده‌لوحانی که رودرکنج عزلت کرده‌اند   وعده‌گاه عالمی را نام خلوت کرده‌اند
تانقاب ازرخ‌برافکنده است‌درمشکین پرند   چشم مجمر آب آورده‌است از دود سپند*
غیرت خسرو چو خواهد رشك فرمایی کند   یاد شکّر داغ شیرین را نمك‌سایی کند*
در دل معشوق جای خود ادب وا می‌کند   بهله از کوتاه دستی بر کمر جا می‌کند
آن که لب باز از سر رغبت به‌غیبت می‌کند   حلقهٔ ذکر خدا را طوق لعنت می‌کند
میکشان را بادهٔ گلرنگ خندان می‌کند   یك گلابی مجلس ما را گلستان می‌کند[1]
تکیه‌گاه خلق، لطف حق‌تعالی بس بود   بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

۱ــ بهار عجم ذیل گلابی می‌نویسد:... و شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن درآن کنند خصوصاً.لیکن... بدین معنی محاورهٔ ولایت نیست، لفظ تراشیدهٔ اهل هنداست و شعرای هند آمده بسته‌اند. بیت صائب را شاهد آورده است و نیز بیت ذیل را از ملاطغرای مشهدی:

بازآ که گلابی دو چشمم   بی‌روی تو از گلاب خالی است

دور ساغر بی‌هوای ابر پا در گل بود بادبان کشتی می ابر دریا دل بود
در بساط آسمان خشك، همّت کم بود آفتابش کاسهٔ دریوزهٔ شبنم بود
حاصل جمعیّت عالم پریشانی بود بیشتر بیماری مردم ز مهمانی بود
بخت با ما برخلاف راه مقصد می‌رود پای خواب‌آلود هرراهی‌که خواهدمی‌رود
دیدهٔ هرکس که از اشك ندامت تر شود راست هر مژگان او سرولب کوثر شود*
هرکه گرداند زدنیا روی، از مردان شود آن بودفیروزجنگ‌اینجاکه روگردان شود
فیض روشن‌گوهران ازارتحال افزون‌شود سایهٔ خورشید تابان از زوال افزون شود
از شراب لاله‌گون همّت دوبالا می‌شود هرکه نوشدآب این سرچشمه رعنا می‌شود
حسن خط از حلقه گشتنها زیادت می‌شود خط زپیچ و تاب قلّاب محبّت می‌شود
در وجود ما شراب تلخ باطل می‌شود از زمین شور ما افسوس حاصل می‌شود
عمر اهل‌دولت ازاحسان دوچندان‌می‌شود رشتهٔ هستی دوتا از مدّ احسان می‌شود
آسمان افتادگان را غمگساری می‌شود گردش پرگار مرکز را حصاری می‌شود
خون می را از عروق تاك می‌باید کشید انتقام خون خلق از خاك می‌باید کشید
ساغر می را به دست می‌پرست ما دهید خونی خمیازهٔ ما را به دست ما دهید!
کجا چشم بد از دود سپندم درگزند افتد؟ به بخت من گره درکار آتش ازسپند افتد
بجز دندان‌کزآب زندگی چون آسیاگردد کدامین آسیا دیدی که از آب بقا گردد؟
به‌عادت‌هرکجا زهری‌است شیرین‌چون شکرگردد بجز هجران که‌هردم تلخی اوبیشتر گردد
چنین ازمی گرآن سیب زنخدان لاله‌گون گردد سرانگشت سهیل از زخم‌دندان جوی‌خون گردد
طریق کفر ودین درشاهراه دل یکی گردد دوراه‌است‌این‌که‌درنزدیکی منزل‌یکی‌گردد
زپرگویی دهان هرزه‌گویان باز می‌گردد خموشی سرمهٔ کوه بلند آواز می‌گردد
دلی دارم‌که از یاد طرب غمناك می‌گردد سری دارم که برگرد سر فتراك می‌گردد*

به‌هرکس آسمان‌شد مهربان‌بیچاره‌می‌گردد چوگل راباغبان بندد‌کمر آواره می‌گردد
غم روی زمین ما را غبار دل نمی‌گردد که ازگرد یتیمی آب‌گوهرگل نمی‌گردد
به‌می‌خشکی زطبع زاهدان زایل نمی‌گردد به آب زندگانی این زمین قابل نمی‌گردد
زنخل خشك مریم این‌رطب برخاك می‌بارد که فرزند سعادتمند با خود رزق می‌آرد
زبس اندیشه سرو ازقامت آن دلربا دارد زطوق قمریان دایم زره زیر قبا دارد
مرا از شکر نه‌کفران نعمت بسته لب دارد که‌شکر آشکارا بویی از حسن طلب دارد
شود خونریزتر حسنی‌که عاشق بیشتر دارد که‌از هر طوق قمری سرو فتراك‌دگر دارد
که جز من می‌تواند تامرا گرم سخن دارد؟ که در آیینه طوطی‌گفتگو با خویشتن دارد
به‌ظاهرچین درابروگرچه‌آن نازآفرین‌دارد به‌قدر بند نی تنگ شکر در آستین دارد
نهان در پرده هرموی من‌آه آتشین دارد رگ ابر بهاران برق را در آستین دارد
به‌هر رنگی که‌باشد دل، همان صورت جهان‌گیرد بهار از زردی آیینه، سیمای خزان گیرد
که دارم غیرخط تا ازرخ او[1] داد من‌گیرد؟ بجز گلچین‌که خون‌عندلیبان‌ازچمن‌گیرد؟*
من‌آن سیلم‌که منزل پیش راه من‌نمی‌گیرد غبار از گرم رفتاری مرا دامن نمی‌گیرد
به ماتم هرکه‌کام خود زافغان تلخ می‌سازد شکرخواب عدم‌را برعزیزان تلخ می‌سازد
سیه‌مستان غفلت را فلك هشیار می‌سازد درشتان را به‌گردش آسیا هموار می‌سازد
تواضع خصم بالادست را بی‌زور می‌سازد به‌خم‌گردیدن ازخودسیل‌را پل‌دورمی‌سازد
دلم‌چون‌برگ بیدازحرف بی‌هنگام‌می‌لرزد چو عاقل طفل بیند برکنار بام، می‌لرزد
تبسّم کن که جان بادهٔ لعلی قبا سوزد ز آب آتشین خویشتن یاقوت واسوزد[2]*
اگر مهر خموشی زان لب شیرین‌بیان خیزد سبك چون پنبه سنگینی زهر گوش گران خیزد

۱ــ فقط ف: تاراج او، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.
۲ــ فقط ف :تا سوزد، سهوالقلم کاتب بوده است.

زبس گفتار من از دل غبارآلود می‌خیزد | چوبردارم قلم خطّ غبارازکلک‌من ریزد!
به تمکینی زجای خویش‌آن طنّاز می‌خیزد | که‌می‌لرزد عرق بر چهره‌اش امّا نمی‌ریزد
زخامی هرکبابی اشك‌خونین برزمین ریزد | کباب‌دل چوگردد پخته اشك آتشین ریزد
زماه‌روزه حسن‌آن پری‌پیکردوچندان‌شد | ازان مُهرخدایی ماه من‌خورشید تابان‌شد
چه پروا عاشق بیتاب را از سوختن باشد؟ | که‌چون پروانه درگیرد چراغ انجمن باشد
بزرگان را به تعلیم کسی حاجت نمی‌باشد | ادیبی اهل دولت را به از دولت نمی‌باشد
زشهرت ناقص ازکامل عیاران بیش می‌بالد | زانگشت اشارت ماه نو برخویش می‌بالد
دلی کز خامشی روشن شود مردن نمی‌داند | خموشی‌آتش سنگ‌است، افسردن‌نمی‌داند
زبیدردی پر و بال طلب از کار می‌ماند | ز پای خفته دامن در تـه دیوار می‌ماند
مزن ای سرو باشمشاد او لاف ازخرام‌خود | که رسوایی ندارد تیغ چوبین درنیام خود
نگردم چون سبو غافل‌زحفظ آبروی خود | زغیرت‌دست‌خود پیوسته‌دارم‌برگلوی‌خود
گریبان چاك درگلشن چوآن طنّاز می‌آید | زشاخ گل تذرو رنگ در پرواز می‌آید*
ز مـاه نـو گشاد عقـدهٔ دلهـا نمی‌آیـد | گره واکردن از یك ناخـن تنها نمی‌آید
به قلب خصم عـاجز تاختن از ما نمی‌آید | به روی سایه تیغ افراختن از ما نمی‌آید
به روی نرم، کار از اهل دنیا برنمی‌آید | که بی‌آهن شرار از سنگ خارا برنمی‌آید
نشاط ظاهری دل را گره از کار نگشاید | دل پیکان ز شکرّخندهٔ سوفـار نگشاید
چون فـروزان زمی آن آینه طلعت گردد | آب در دیـدهٔ خـورشید قـیامت گردد
سر مـا گـرم ز زور می بی‌غش گـردد | آسیای پـر پـروانـه بـه آتش گـردد
صحبـت مـردم افسرده سکـون می‌آرد | آبِ استـاده، ز پـا رشته برون می‌آرد
صبح وصل است ومرا حال چنین می‌گذرد | شب آدینـهٔ مستـان بـه ازین می‌گذرد*
طفل محجوبـم اگر رخ ز شراب[1] افروزد | شمـع امّید مـن از عـالـم آب افروزد

۱ــ فقط ف: به‌شراب، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

بی‌تأمّل به مقامی دل غافل نرسد | هرکه نشمرده نهد گام به منزل نرسد
از سفر با رخ افروخته جانان آمد | رفت چون‌ماه وچو خورشید درخشان‌آمد
اهل بازار ز زهّاد به انصافترند | بیشتر دست و دهن آب‌کشان، پاك برند
پیش سایل چه ضرورست بپا برخیزند؟ | از سر مال به تعظیم گدا برخیزند
گر مصوّر قلم از موی میان تو کند | چه خیال است که تصویر دهان تو کند؟
اوّل و آخر الله ازان آه بود | که ازو آه نصیب دل آگاه بود
از حیات آنچه ترا صرف به طاعات شود | چون رسد وقت، شفیع همه اوقات شود
حسن اگر بدرقهٔ شعلهٔ آواز شود | طایر حوصله شیدایی پرواز شود*
گر چنین جلوه‌گر آن سرو قباپوش شود | طوق هر فاخته خمیازهٔ آغوش شود
زود از خندهٔ بی‌مغز دهن بسته شود | رخنهٔ برق به یك چشم زدن بسته شود
یوسف از دیدن رخسار تو خودبین نشود | کافرست آن که ترا بیند و بی‌دین نشود!
دل سودازده داغ تو به افسر ندهد | رشتهٔ ما گره خویش به‌گوهر ندهد
گریه امروز به رنگ دگرم می‌آید | بوی [دل] سوختگی از جگرم می‌آید*
کیست آن کس که نه برحال مسافر گرید؟ | چشم آیینه به دنبال مسافر گرید*
مدار خویش بزرگی که بر شراب نهاد | بنای دولت خود را به روی آب نهاد
خسیس باده چو نوشد خسیس‌تر گردد | که بستگیش فزاید گره چو تر گردد
می مدام دل لاله را سیه دارد | خدا ز عافیت دایمی نگه دارد!
اگر نه اشك مرادست برگلو گیرد | غبار خاطر من ماه را فرو گیرد*
همین زمی نه رخ بزمها نگارین شد | کز این سهیل، لب بام هم‌عقیقین شد
زآفتاب شود خشك خط چو تر باشد | خط عذار تو هر روز تازه‌تر باشد
خدنگ بی‌غرضان را خطا نمی‌باشد | ز ترك داعیه بهتر دعا نمی‌باشد

ز پیچ و تـاب دِر دل به ما فراز نشد چه حلقه‌ها که براین در زدیم و باز نشد
به روی لالـه و گل هرکه می نمی‌نوشد فسرده‌ای‌است‌که خونش‌به‌خون نمی‌جوشد
پیالـه‌ای به لبـم چـرخ آشنا نکند که بخت شور نمك در شراب ما نکند*
دلی کـه آب شد از عشق برقـرار بـود که گل گلاب چو گـردید پایـدار بـود
دل از رفیق گـرانجان ز عمـر سیر شود سفر بـه پـای شتر هر که کرد پیر شود
به دست مـن کمر نـازك تـو چون آید؟ مـگر مـرا زکف دست مـو بـرون آید
اگـر ز دسـت تهـی ، کام برنمی‌آید چگونه بهله بـرون زان کمر نمی‌آید؟
نخلی کـه سرکشی نکنـد پـایمال بـاد! خون گل پیـاده بـه گلچین حلال بـاد!
سَیرِ شکوفه عقل مـرا زیر دست کـرد ایـن ماهتابِ روز، مـرا شیرمست کرد
در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد گل آب و رنگ خـود عرق انفعـال کرد
حسن ازحجاب، غصّه وتشویش می‌خورد شهباز چشـم بسته دل خـویش می‌خورد
با جسم کس بـه عـالم بـالا نمی‌رسد دجّال خـر سوار بـه عیسی نمی‌رسد
دل از سفیـد گشتن مـو ناامید شد عـالم سیه به چشمم ازین پی‌سفید شد
حسن تـو زیـردست خـط مشکبار شد ایـن مـور رفته رفته سلیمان شکار شد
غلیـان ز دودمان وجـود آشکار شد عـالم پـر از ستـارهٔ دنبالـه‌دار شد
از اختیـار دم دل گـمـراه می‌زنـد ایـن قلب، زر به نـام شهنشاه می‌زند
گر باغبان زکات زر گل برون کنـد باد خـزان طراوت گلشن فـزون کند
اشکم همیشه خـون به دل آستین کند هر طفل را که روی دهی اینچنین کند*
خوبـان اگـرچـه زبـدهٔ اولاد آدمنـد چـون خـط برآورنـد پـریزاد عـالمند
روشندلان که قبلهٔ خـود روی او کنند در هـر نظر دو عید ز ابـروی او کنند
در حفظِ آن کسی کـه ز می بیخبر شود هـر برگ تـاك، دست دعـای دگر شود

بیداد آسمان چه خیال است کم شود؟ | زور کمان حلقه محال است کم شود
از باده چون عقیق تو سیراب می‌شود | گوهر در آب خود چو شکر آب می‌شود
از خودگسسته، بار به دنیا نمی‌شود | مریم گران ز حمل مسیحا نمی‌شود
از بانگ نی دلی که جراحت نمی‌شود | بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود
از تاج باج‌خواه فریدون حذر کنید | از کاسهٔ گدایی وارون حذر کنید
تقصیر میانش زخم و پیچ ندارد | حرفی است که گویند الف هیچ ندارد
حاشا که طلبکار حق آرام پذیرد | این راه نه‌راهی است که انجام پذیرد
جز سرکشی از آدم بیدرد چه خیزد؟ | از خاك فرومایه بجز گرد چه خیزد؟
از شهد جهان جزغم و تشویش چه خیزد؟ | از زادهٔ زنبور بجز نیش چه خیزد؟
از موی چو کافور دلم بیت حزن شد | سررشتهٔ خوشحالی من تار کفن شد
تا گوهر ذات تو نهان زیر زمین شد | گردون چو نگین‌خانهٔ افتاده نگین شد
می‌خورد و فروزان شد و از شرم برآمد | یاقوت لب یار عجب نرم برآمد
کی در تن خاکی دل آگاه گذارند؟ | یوسف نه‌عزیزی است‌که درچاه‌گذارند
طول امل از دل چه خیال است برآید؟ | این ریشه ازین خاك محال است برآید
زنگ از دل ما آن خط شبرنگ زداید | زنگار که دیده است ز دل زنگ زداید؟
خط در دل روشن گهران مهر فزاید | در آینه‌ها نقش نگین راست نماید
در کسوت فقر آن رخ چون ماه ببینید | در زیر کلاه نمدی ماه ببینید
در صیدگاه دنیا هرکس که هوش دارد | جز عبرت آنچه باشد صید حرم شمارد
تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد | خطّ غبار جانان خاك مراد من شد
دل ز من خال یار می‌گیرد | حق به مرکز قرار می‌گیرد
هیچ شریفی خسیس رای نباشد | آتش یاقوت ژاژخای نباشد

خسیس از هنرپیشگان عیب بیند
مگس بیشتر بر جراحت نشیند

از نمدپوشان زبان طعن را کوتاه دار
کز نمد سالم نمی‌آید برون دندان مار

گل گلاب ازهرزه‌خندی شددرین نیلی‌حصار
خندهٔ بیجاست برق گریهٔ بی‌اختیار

شد فزون در دور خط کیفیّت لبهای یار
نشأه می‌بخشددوبالا، می‌چوگرددپشت‌دار

پوچ‌گو را بر سر گفتار بی‌حاصل میار
پنبه زنهار از سر مینای خالی برمدار

گرچه در ظاهر به زه دارم کمان اختیار
چون رگ‌سنگ است دردستم عنان اختیار

تیشهٔ من چون زند دامان جرأت برکمر
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر

وقت خواب ناز، آن مژگان‌بود خونریزتر
پشت این تیغ سیه‌تاب است از دم تیزتر

هرکه برگش بیش، وقت مرگ لرزد بیشتر
از پریشانی گل صد برگ لرزد بیشتر

هست حاجت در بساط کج‌کلاهان بیشتر
همّت از درویش می‌جویند شاهان بیشتر

می‌رسد هردم مرا از نوخطان نیش دگر
ریش هیهات است گردد مرهم ریش دگر

بردل موری درین عبرت‌سرا غافل مخور
دل‌بخور چندان‌که می‌خواهی، ولی بر دل مخور

کریم سایل خود را غنی کند یکبار
دوبار[1] لب نگشاید صدف به ابر بهار

یکی هزار شود داغ در دل افگار
زمین سوخته، جان می‌دهد به‌تخم شرار

ندیده‌ایم بجز ماه روزه ماه دگر
که از تمام بود ناقصش مبارکتر!

با چهرهٔ شکسته و با چشم اشکبار
ته جرعهٔ خزانم و سرجوش نوبهار

سامان دهر را همه اسباب غم شمار
هرچیز کز تو فوت شود مغتنم شمار

در دیده‌ها اگر چه بود راه هند دور
نزدیکتر بود ز در خانهٔ صدور!

مخور فریب محبّت ز نالهٔ همه‌کس
مشو چو شیشهٔ می هم‌پیالهٔ همه‌کس*

۱ـ در اصل: دوباره، متن اصلاح شد. این بیت از جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر نقل شده است (منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بوده و در مجمع‌النفائس آمده است)

برنیایی خوش به‌اهل فکر، ناخوش هم مباش / گر سخن‌کَش نیستی باری سخن‌کُش هم مباش

یك‌سر مو منّت ازاخوان کم‌فرصت مکش / گربه‌چَه بایدفتاد ازچشم خود منّت‌مکش

از ته دل نیست از همصحبتان رنجیدنش / می‌دهد یاد از پشیمانی به تمکین رفتنش

یار گندم‌گون جوی نگذاشت درمن عقل وهوش / خرمنم‌را سوخت‌این گندم‌نمای جوفروش!

در کهنسالی نیفتد کافر از سامان خویش! / کز تهیدستی چنارآتش زند درجان‌خویش

حسن‌هیهات است‌بردارد نظرازروی‌خویش / گل زشبنم می‌نهد آیینه بر زانوی خویش

صنوبر قامتی کز خاك می‌روید گرفتارش / خیابان‌می‌کشد چون‌سروقدازشوق‌رفتارش

درآن‌محفل‌که‌برخیزدنقاب‌ازروی‌گلپوشش / سپندازجای خودبرخاستن‌گردد فراموشش

تماشای‌جمال‌خودچنان برده‌است‌ازهوشش / که بیرون آورند از خانهٔ آیینه بادوشش!

دل خونین چنان آمیخت بافولاد پیکانش / که‌باجوهر یکی‌شد پیچ‌وتاب رشتهٔ جانش

قلم‌ماری‌است‌کزرشوت بودافسون‌گیرایش / به‌این‌افسون‌توان‌رست‌ازگزندروح‌فرسایش

به دوری محو ازخاطر نگردد قدّ رعنایش / فراموشی ندارد مصرع موزون بالایش

سلیمانی‌است حسن، انگشتری‌ازحلقهٔ‌مویش / پریزادی‌است دست‌آموز، زلف‌آشنارویش

غوطه در زنگ زد آیینهٔ روشن گهرش / پسته‌ای شد ز خط سبز لب چون شکرش

عمرگویی است سبك، قامت خم چوگانش / که به‌یك زخم برون می‌برد از میدانش

به‌عزم صید چنان گرم خاست[1] شهبازش / که خنده در دهن کبك سوخت پروازش

مطرب مکن ز صافی آواز انتعاش / چون زلف بی‌شکن بود آواز بی‌خراش

در بستهٔ حجاب بود گرچه گلشنش / تکلیف بوسه است دهن غنچه کردنش

برگردن است خون دوصدکشته چون‌منش / خون خوردن است بوسه‌گرفتن زگردنش

ماهی‌که عرض می‌دهد ازفلس، مال‌خویش / محضر کند درست به خون حلال خویش

۱ــ پر: خاست گرم، متن مطابق ق.

از کرم آن کس که شهرت است مرادش کاسهٔ دریوزه است دست گشادش
چون آتش است رغبت بی‌منتهای حرص کز سوختن زیاده شود اشتهای حرص
با قد خم گشته روگردان مشو از راه حق بر در دیگر مزن این حلقه‌جز درگاه حق
بی‌فسادی نیست‌گررو درصلاح آرند خلق بهرخواب روز، شب‌را زنده‌می‌دارند خلق
مرو از راه به احسان خسیسانهٔ خلق که گلوگیرتر از دام بود دانهٔ خلق
نیست از گرد مذلت متواضع را باك هیچ‌کس پشت‌کمان رانرسانده است‌به‌خاك
برات رزق ترا از زراعت ایزد پاك به خطِ سبز نوشته است بر صحیفهٔ خاك
می‌کند عیبِ نمایان را هنرپرور کمال تنگ چشمی می‌شود در دانهٔ گوهر کمال
روزگاری شد دل افسرده دارم در بغل جای دل چون لاله خون مرده دارم دربغل
هرکه را ازسایلان ناشاد می‌سازد بخیل در حقیقت بنده‌ای آزاد می‌سازد بخیل
هرکه از لاغری انگشت‌نما شد چو هلال چون مه بدر رسد زود به معراج کمال
تن‌گران وجان‌نزار ودل‌کباب است ازطعام غفلت‌ازخواب‌است‌وخواب ازآب‌وآب‌است‌ازطعام
لازم یکدیگر افتاده است ناکامیّ و کام بیشتر از فصلها در فصل گل باشد زکام
حرص کرد از دعوی فقر و فنا شرمنده‌ام بخیه از دندان سگ دارد لباس ژنده‌ام
می‌چکد چون شمع آتش از زبان خامه‌ام می‌کشد برسیخ مرغ نامه بر را نامه‌ام
اشك‌خونین بس‌که زدجوش ازدل‌دیوانه‌ام چون نگین هموارشد بافرش، سقف‌خانه‌ام
ناز آن لبها زخط از قدردانی می‌کشم از سیاهی ناز آب زندگانی می‌کشم
گرچه در راه سخن کرده است ازسرپا قلم سرنیارد کرد از خجلت همان بالا قلم
از خموشی ما ز دست هرزه‌نالان رسته‌ایم ما در منزل به روی خود ز بیرون بسته‌ایم
ما به رنجش اکتفا از تندخویان کرده‌ایم ما به پشتِ کار صلح اززشت‌رویان‌کرده‌ایم
غم به‌آه از سینهٔ افگار برمی‌آوریم ما به‌نیش عقرب از دل خار برمی‌آوریم

چند دل زاندیشهٔ بیش وکم روزی‌خوریم؟ دیگران روزی‌خورندو ماغم روزی‌خوریم
برزمین خطّ از خیال سرو قدّی می‌کشیم اوّل مشق جنـون ماست، مدّی می‌کشیم
کجا شور قیامت تلخ سازد خواب شیرینم؟ که‌پای‌سیل‌می‌آید به‌سنگ ازخواب‌سنگینم
ما نه امروز زگلگشت چمن سیر شـدیم غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم*
چنان که جمله عبادات از وضوست تمـام وجـود آدم خـاکی بـه آبـروست تمام
نجست نـاوك آهـی درست از شستم بـه غـبغب هـدفی آشنا نشد دستم
مرا که هست میسّر سبو به‌دوش کشم چرا کبادهٔ خمیازه تا به‌گوش کشم؟*
به‌دست چون شکن زلف او شمار کنم؟ مگـر ز عقـدهٔ دل سبحـه اختیار کنم
کجـاست مشت زری تا چو گل به‌باد دهیم گهر کجاست که ریزش به ابر یـاد دهیم*
دل را ز زلـف آن بت پـرفـن گرفته‌ام ایـن سنگ را زچنـگ فلاخن گرفته‌ام*
ازبس‌کـه بی‌گـمان به در دل رسیـده‌ام بـاور نمی‌کنـم کـه بـه منزل رسیده‌ام
جـان دگـر ز بـوسهٔ دلـدار یـافتم عمـر دوبـاره از دولب یـار یـافتم
از جلوه‌ات زهـوش مـن زار می‌روم چندان‌که می‌روی‌تو من از کار می‌روم
ما در جـهان قرار اقـامت نـداده‌ایم چون سرو سالهاست به‌یك‌پا ستاده‌ایم
ز اهل کـرم به هند کسی را ندیده‌ایم از طـوطیـان کـریم کریمی شنیده‌ایم!
پیـوسته ما ز فکر دو عـالم مشوّشیم ما از دو خانه همچو کمان درکشاکشیم
ما آبـروی فقـر بـه گوهر نمی‌دهیم سدّ رمـق به ملك سکندر نمی‌دهیم
طرفی ز نهـال قـد آن شوخ نبستـم در سایـهٔ نخلی کـه نشانـدم ننشستم
از دل نبـرد زنـگ الـم بـاد بهـارم چون گرد یتیمی است زمین‌گیر غبارم
ما از لب خامش ز سخن داد گـرفتیم بـا شیشهٔ سـربسته پـریـزاد گرفتیم

ما همچو شرر تلخی غربت نکشیدیم در نقطهٔ آغاز به انجام رسیدیم

یکدم که به کف بادهٔ گلرنگ نداریم بر چهره چو مینای تهی، رنگ نداریم*

ز تن عضوی بود دلهای خودکام که رنگ برگ دارد میوهٔ خام

روی‌خوبت زنگ‌خودبینی زدوداز گلرخان کار صیقل کرد این آیینه با آهن‌دلان

حلقهٔ هر در مشو با قامت همچون کمان تا نگردی تیرباران ملامت را نشان

نوشها درج است در نیش عتاب آلودگان پشه داردحق بیداری به خواب‌آلودگان

عیب دنیا را نمی‌بینند کوته دیدگان گرچه‌بی‌پرده‌است درچشم‌نظرپوشیدگان*

دل چو روشن گشت در غمخانهٔ دنیا ممان خرمن خودرا چوکردی پاك درصحراممان

شدچوسوزن‌خشك،خارازقرب‌گل‌پیراهنان رنج باریك آورد آمیزش سیمین‌تنان

کار صوفی چیست، خاطر را مصفا ساختن از قبول نقشها آیینه را پرداختن

هست با قد دوتا برگ اقامت ساختن زیر دیوار شکسته رخت‌خواب انداختن

می‌کند آتش زبان دفع گزند خویشتن مصرع برجسته خودباشد سپندخویشتن

تاکی از عمامه‌خواهی کوس دانایی زدن؟ برسر بازار شهرت طبل رسوایی زدن

بادل پرخون برون‌زان زلف شبگون‌آمدن هست با دست تهی از هند بیرون آمدن

روی از عالم بگردان، روی در دیوارکن وضع ناهموار عالم را به خود هموار کن

شانه در خط معنبر ای صنم داخل مکن در خط استاد، بی‌موجب قلم داخل مکن

در تلاش آفرین افکار خود رنگین مکن گوش خود را کاسهٔ دریوزهٔ تحسین مکن

فارغ است از دیو مردم خاطر آزاد من نیست از جوش پری ره در خیال آباد من

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من؟ من همان ذوقم که می‌یابند از افکار من[1]

۱ــ این بیت به‌صورت بالا در نسخی که در دسترس من است دیده نمی‌شود. آقای سیدحسام‌الدین راشدی در جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر ضمن برشمردن مشخصات نسخه‌هایی از دیوان مولانا بیت مزبور را نقل کرده‌اند که بر

←

بس‌که ازدوران به سختی‌بگذرد احوال من　　می‌زنـد برسینه سنگ آیینه از تمثال من
دارد از سبقت ز چشم بد خطرها جان من　　هرکه پیش افتد زمن، باشد بلاگردان من
از علایق دل زآب و گل نمی‌آید بـرون　　پای سرو از گل زبار دل نمی‌آید برون
آبـروی دیـده‌ها بـاشد ز اشك آتشین　　کاسهٔ دریوزه می‌گردد نگین‌دان بی‌نگین
در جبین تـاك، نـور بـادهٔ بی‌غش ببیـن　　در تـه بـال سمنـد شعلـهٔ آتش ببین*
خطّ مشکین‌را به‌گرد خال‌آن مهوش ببین　　جنگ مـوران برسرآن دانهٔ دلکش ببین
زشعرخویش نتوان‌فیض شعردیگران بردن　　تمتّع بیش‌از فـرزند مردم می‌توان بردن
زشرم‌افزون توان‌گل ازعذار دلستان‌چیدن　　خوشا باغی‌که‌گل‌ازباغبانش می‌توان‌چیدن
ازان خـرسند گردیدم زدیدنها به نادیدن　　که‌دیدنهای‌رسمی‌نیست جزتکلیف ِوادیدن
زاهل عقل همواری به‌مجنونان فزونترکن　　بـه ترخانـان درگاه الهی بـا ادب سرکن
جوانی برد باخودآنچه می‌آمدبه‌کار ازمن　　خس‌وخاری بجا مانده است ازچندین بهار ازمن
نبـاشد در مقام دلبری نـازك نهال مـن　　زتمکین ذوق گل چیدن نداردخردسال‌من
نـدارد حـاجت تکـرار گفتار تمام مـن　　که‌پیش‌از گوش دردل‌نقش می‌بندد‌کلام‌من
به‌پرگار ازتوکل شد چنان برگ‌ونوای‌من　　که‌ازخودآب چون دندان برآردآسیای‌من
تا سر خود بـه گریبان نتوانی بـردن　　گوی تـوفیق ز میـدان نتوانی بردن
می‌گشایـد ز خمـوشان دل بـی‌کینهٔ من[1]　　لـب خـاموش بـود صیقـل آیـینهٔ من
اگر عزیـز توان شد بـه آبروی کسان　　نمـاز نیز قبـول است بـا وضوی کسان

→

پشت برگ اول چند نسخه به خط صائب آمده است. همچنان که درمقدمهٔ دیوان ذکر کرده‌ام، این بیت بر پشت برگ اول نسخهٔ س نیز هست. بر سنگ قبر مولانا به جـای «افکار»، گفتار است، همچنین در بیت زیـر که ضمن غزلی آمده است:

مرگ هیهات است سازد از فراموشان مـرا　　من همان ذوقم کـه می‌یابنـد از گفتار من

۱ـ پر: صیقلی می‌شود از بستن لب سینهٔ من، متن مطابق آ.

توان به خامشی از عمر کام دل بـردن ‌ ‌ ‌ ‌ دراز می‌شود این رشته از گره خوردن
به طـوق غبغب سیمیـن او نظر واکن ‌ ‌ ‌ ‌ هلالِ مـاه در آغـوش را تماشا کن
عرق به چهره‌اش از تـاب می‌نشسته ببین ‌ ‌ ‌ ‌ بـه روی آینه عقـد گهر گسسته ببین*
از توست آنچه می‌دهی آنرا به دیگران ‌ ‌ ‌ ‌ از دیگری است هرچه گره می‌زنی برآن
زاحسان بنای دولت خـود باثبات کـن ‌ ‌ ‌ ‌ دسـت گشـاده را سپـر حـادثـات کن
ای غنچـه لب رعـایـت اهـل نیـاز کن ‌ ‌ ‌ ‌ گر دل نمی‌دهی به سخن، گوش باز کن
عیش جهان در آن لب خندان نظاره کـن ‌ ‌ ‌ ‌ در چشـم مـور ملـك سلیمان نظاره کن
پهلـو تهـی زنـاوك آن دلـربا مکن ‌ ‌ ‌ ‌ در استخوان مضایقه با این هما مکن
بر جام بـاده چشم نـدارد حباب مـن ‌ ‌ ‌ ‌ حسن بـرشته است شراب و کباب من
در سوختن زیـاده شود آب و تـاب من ‌ ‌ ‌ ‌ در آتش اسـت عـالم آب [از] کباب من
متراش خط ز چهرهٔ خـود پرعتاب مـن ‌ ‌ ‌ ‌ برروی خویش تیغ مکش آفتاب من!
آشفته می‌شود ز نصیحـت دمـاغ مـن ‌ ‌ ‌ ‌ دست حـمایت است نـفس بر چراغ من
در لعـل یـار خنـدهٔ دنـدان‌نما ببین ‌ ‌ ‌ ‌ در روز اگر ستاره نـدیدی بیا ببین
در جـوهـر نهفتـهٔ مـن سرسری مبیـن ‌ ‌ ‌ ‌ آیینـه‌ام ، بـه جـامهٔ خـاکستری مبین*
به هیچ جا نرسد زهد خشك صومعه‌داران ‌ ‌ ‌ ‌ که پـای آبله‌دارست دست سبحه‌شماران
چون برآید دل ز قیـد زلف عنبرفام او؟ ‌ ‌ ‌ ‌ دانـه می‌گـردد گره در حلقه‌های دام او
هرچه بخشد عـالم نـاساز می‌گیرد ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ غیر عبرت هرچه گیری باز می‌گیرد زتو
گر شود گویا به ذکر حق لب خندان تـو ‌ ‌ ‌ ‌ مصحف نـاطق شـود سی‌پارهٔ دندان تو
بس‌که سرزد شکوهٔ رزق ازلب گویای تو ‌ ‌ ‌ ‌ شد دل گنـدم دونیم از بدگمانیهای تو
قامت اوچون‌شود دربوستان همدوش‌سرو ‌ ‌ ‌ ‌ حلقه‌ها ازطوق‌قمری می‌کشددرگوش‌سرو
زینهار از درد و داغ عشق روگردان مشو ‌ ‌ ‌ ‌ بـر چـراغان تجـلّی آستین افشان مشو

پریزادی‌است دست‌آموز زلف مشکبار او — که یکدم برزمین ننشیند از دوش وکناراو
یکی صدشد زخط کیفیّت چشم خراب تو — مگر خط می‌کند بیهوشدارو درشراب تو؟
کجا سرپنجهٔ خورشیدگیرد جای‌دست تو؟ — بغیر از بهله دستی نیست بربالای دست‌تو
شکر را نی به ناخن می‌کند دشنام تلخ تو — به‌شور حشر چشمك می‌زند بادام تلخ‌تو*
سرو نازی که منم محو رخ انور او. — هالهٔ مه شود آغوش زسیمین‌بر او
می‌چکد بوسه ز لعل لب میخوارهٔ تو — می‌زند خون هوس جوش زنظّارهٔ تو
اگر چه لالهٔ طورست روی روشن او — چراغ روز بود با بیاض گردن او
ز انفعال خرام تو آب گردد سرو — ز طوقِ فاخته پا در رکاب گردد سرو
صد پرده شوختر بود از چشم خال تو — این نافه پیش پیش دود از غزال تو
خرقه‌بردوشان از فرزند و زن بگسیخته — شوره پُشتانند از بار گران بگریخته
در علم ظاهری چه کنی عمر خود تباه؟ — دل را سفیدکن، چه ورق می‌کنی سیاه؟
ز ذکرِ جَهر مکن منع صوفیان لله — که عاشقند به بانگ بلند برالله
از اشك برد راه به کوی تو نظاره — در بحر کند سیر معلّم به ستاره
زان لب نتوان کرد به دشنام کناره — تیغ دودم اوست مرا عمر دوباره
چندغم ازدل به اشك‌لاله‌گون شوید‌کسی؟ — تابه‌کی ازساده‌لوحی خون به‌خون شوید کسی؟
ای زخاك افتادگان کاکلت سنبل یکی — از هواداران رخسارت نسیم‌گل یکی*
قدِّ رعنای ترا تا دید، از شرمندگی — قمریان‌را سرو شدسوهان طوق بندگی
خون تاك ازشوق می‌جوشد اگر ساغرزنی — غنچه شادی مرگ می‌گردد اگر برسرزنی*
این که زاهد کرد پهلوی خود از دنیا تهی — کاش در پای گلی می‌کرد یك مینا تهی
خضاب تازه‌ای هردم به روی کار می‌آری — شدی‌پیر وهمان دست‌ازسیه‌کاری‌نمی‌داری
میم‌درجام، اخگر درگریبان است پنداری — گلم دردست، آتش درنیستان است‌پنداری

گرفتم‌سال‌را پنهان‌کنی، باموچه می‌سازی؟ گرفتم‌موی‌راکردی‌سیه، باروچه‌می‌سازی؟

زمستی دیگران‌را می‌کنی‌تکلیف می‌نوشی بهعیب دیگران خواهی‌که عیب خویش راپوشی

عتاب گلرخان در پرده دارد لطف پنهانی که گلها می‌توان چید ازبهار غنچه‌پیشانی

زبان درکام کش تاخامشان راهمزبان‌بینی بپوشان چشم‌تا پوشیده رویان راعیان‌بینی

کندگل‌جمع خودراچون‌تو درگلزارمی‌آیی خیابان می‌کشد قدچون تودر رفتارمی‌آیی

سوز داغ دلـم ای لاله تو نشناخته‌ای ورقی چند به بازیچه سیه ساخته‌ای*

بوی گل غنچه شود چون‌تو به‌گلزار آیی رنگ یوسف شکند چون تو به بازار آیی

جام جم مهر خمـوشی است اگر بینایی لوح محفوظ بود حیـرت اگـر دانایی

عرق‌فشان رخ خود از شراب ساخته‌ای ستـاره روی‌کش آفتـاب ساخته‌ای

کیم، بـه وادی فقر و سلوك نـزدیکی چو تیغ کرده قناعت بـه آب باریکی

عبیر فتنه بـه زلـف سیاهت ارزانی! گل شکست به‌طرف کلاهت ارزانی!*

مخـالفـت نبـود در جـهان تنـهایی مـن و مـلازمت آستـان تنـهایی*

در مـاه روزه سیـرِ مه ما نکـرده‌ای چشم گـرسنه مست تمـاشا نکرده‌ای

ای خطِّ سبز کز لب جانـان دمیده‌ای برآب زنـدگی خط بـاطل کشیده‌ای

هرلحظه خـرابم کند آن چشم به رنگی بـا فتنهٔ شهری چه کند خـانهٔ تنگی؟

به خـود پـرداز از منـزل طـرازی که خودسازی به است از خانه سازی

گـر مَی نمی‌ستانی ای زاهد ریـایی بستـان ز چشـم ساقـی پیمانهٔ خدایی

در حریمی که لب‌خود به‌شکرخنده گشایی از لب بام کنند اهـل هوس بوسه ربایی

متفرقـات

گرچنین ابروی او ره می‌زند اصحاب را
رفته رفته طاق نسیان می‌کند محراب را
از شبیخون حوادث عشقبازان غافلند
می‌کند خون در جگر صید حرم قصّاب را
سیر چشمان خیال ازفکر وصل آسوده‌اند
می‌گزد می شیرمست پرتو مهتاب را

سرگرانی مانع است از آمدن تیر ترا
انتظار تیر خواهد کشت نخجیر ترا*
ترک خونریزی نمی‌گویی، همانا عاشقان
داده‌اند از دیدهٔ خود آب، شمشیر ترا*

تا نگیرم بوسه از لب گلعذار خویش را
نشکنم از چشمهٔ کوثر خمار خویش را
چون‌کند برق تجلّی پای شوخی در رکاب
کوه نتواند نگه دارد وقار خویش را

آتش‌افروز جنون شد دامن صحرا مرا
طشت آتش ریخت بر سر لالهٔ حمرا مرا
هرسر راهی به آگاهی حوالت کرده‌اند
نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا
نیست در بزم تو جایم، ورنه درهر محفلی
می‌جهد از جا سپند و می‌نماید جا مرا

چند دارم دربغل پنهان دل افسرده را؟
چند در فانوس دارم این چراغ مرده را؟
سیر گلشن بی‌دماغان را نمی‌آرد به حال
سایهٔ گل می‌کشد در خون دلِ آزرده را

پیش رویش‌چون‌کنم منع‌ازگرستن دیده‌را؟
چون‌کنم درشیشه این‌سیماب آتش‌دیده را؟
در سر آن زلف بی‌بخت رسا نتوان رسید
چاره شبگیر بلندست این ره خوابیده را

بی‌نگاه من نشد در عشق معشوقی تمام
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را*

نیست ظرف راز عشق او حریم سینه را
آب این‌گوهر به‌طوفان می‌دهد گنجینه را
در دل‌من نقش چون‌گیرد،که‌باخود می‌برد
شوخی عکس تو دام جوهر آیینه را

سر به دیوار ندامت می‌زند تدبیر ما
راه بیرون شد ندارد کوچهٔ زنجیر ما*

گریـه‌های تلخ مـا را چـاشنی دیگر بود / از شکر پیوسته لبریـزست جوی شیر ما*

کام خود از کـوشش امیّد می‌گیریم ما / بخت اگر باشد نبات از بید می‌گیریم ما*
خـون ما افتادگان را کی‌توان پامال کرد؟ / خونبهای شبنم از خورشید می‌گیریم ما*

تا ز زیرسنگ می‌آیـد بـرون مجنون ما / محمل لیلی برون رفته است از هامون ما
عـارفان را کنج تنهایی بـود باغ و بهار / در خم‌خالی چو می می‌جوشد افلاطون ما

ازان پیوسته می‌لرزد دل از پاس قدم مارا / که‌ناموس سپاهی هست برسرچون‌علم مارا
شکست دشمن عاجزدلی‌ازسنگ می‌خواهد / وگـرنه نیست از خار ملامت پای‌کم مارا

[سپندی شد عقیق صبر درزیر زبان ما را / به‌داغ‌تشنگی تاچند سوزی زان‌لبان مارا؟]
[کمان بیکار گردد چون‌هدف ازپای‌بنشیند / نه‌از رحم‌است‌اگربرپای داردآسمان مارا]

یکی‌صدشدزگلچین برگ‌عشرت گلشن‌مارا / حمایت کرد مور ازبرق آفت خرمن ما را
زصرصر گرچه می‌پاشد زهم‌جمعیّت خرمن / حصار عافیت شد بـاد دستی خرمن ما را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را / پرپروازگردد چشم‌شوخت‌خواب‌سنگین‌را
زتاراج هوسناکان بـود ایمـن گلستانت / کمشرمت پای خواب‌آلود سازد دست گلچین را

به خودسازی بَدَل کن ای سیه‌دل خانه سازی را / که‌جز گردکدورت نیست‌حاصل‌خاکبازی را
هدف از تیرباران سینهٔ پر رخنه‌ای دارد / خطر بسیار باشد درکمین گردن‌فرازی را
مراباحسن روزافزون اوعیشی‌است بی‌پایان / که‌درهر دیدنی می‌گیرم ازسرعشقبازی را

زهجـران که‌دارد لاله داغ دلسیاهی را؟ / غزال دشت ازچشم‌که داردخوش‌نگاهی‌را؟
مکن در عشق منع دیدهٔ بیدار ما نـاصح / به‌خواب ازدست‌نتوان‌داد ذوق‌پادشاهی‌را
زشوق خال مشکینش به‌گردکعبه می‌گردم / که‌ره‌گم‌کرده‌خضری می‌شماردهرسیاهی‌را
اگر فردای محشر عفومیرعدل خواهد شد / که ثابت می‌کند برخود گناه بیگناهی‌را؟

نگه دارد خدا آن سیمتن را از گزند ما! / که‌اخگر درگریبان دارد آتش از سپند ما
زگیرودار ماآسوده باش ای‌آهوی وحشی / که‌ازبس نارسایی چین نمی‌گیرد کمند ما

بزم عشق است میا از در عادت به درون / شیوهٔ مـردم بیگانـه سـلام است اینجا*

طالعـی کـو کـه گشایم در گلزار تـرا؟ / مغـرب بـوسه کنـم مشـرق گفتار تـرا

نیست ممکن که به تدبیر توان‌کرد علاج		دل بیمـار مـن [و] نـرگس بیمار تـرا

جان مـن رفتن ازین سینهٔ بی‌کینه چـرا؟		روی گردان شدن از صحبت آیینه چرا؟
میفـروشان بخـدا عـالم درویشیهاست		نگـرفتن بـه گـرو خـرقهٔ پشمینه چرا؟

گل روی تو چو شبنم نگران ساخت مـرا		خـار در پیرهن چشم تـر انداخت مرا
سرکشی از نمد فقـر نکـردم، به چه جرم		سایـهٔ بـال هما در قـفس انـداخت مرا؟

نه چنان تنگ گرفته است دل تنگ مـرا		که بـرآرد ز کـدورت می گلرنگ مرا
نیست در عالم افسرده جگر سوختـه‌ای		به چـه امیّد بـرآید شرر از سنگ مرا؟

تا بـه‌کی دور بـود سایهٔ ابراز سر مـا؟		خشك بـاشد لب ما چون جگر ساغر ما*
شعلـه پیش جگـر سوختهٔ ما خـام است		بـال پروانـه بود یك ورق از دفتر ما*

رخنه در سنگ کنـد نـاخن انـدیشهٔ مـا		پنجـه در پنجـهٔ الـماس کند تیشهٔ ما*
بـادهٔ روح در او نشـأهٔ مـاتـم بخشـد		مگـر از سنگ مـزارست گل شیشهٔ ما*

صیقلی می‌شود از زخم زبـان سینهٔ مـا		دم شـمشیـر بـود صیقـل آیـینهٔ ما
بی‌قدح راه بـه غیـب دهن خود نبریـم		عـالـم آب بـود خـلـوت آیینهٔ ما
هرکه نـاخن به جگرکاوی ما تیـز کنـد		مـاه عیـدست بـه چشـم دل بی‌کینهٔ ما

رنگ بر روی گل آید ز وفـاداری مـا		سرو بر خویش ببالـد ز هـواداری ما*
به دم عیسی اگـر نـاز کنـد جـا دارد		نسخه از چشم تو بـرداشته بیماری ما*
[آنقـدر در دهـن تیـغ تغـافل بـاشیم		کآورد خوی تو ایمان به وفـاداری ما]

زهی رخ تـو نموداری از بهشت خـدا		نهـال قـدّ تـو بـرهـان عـالم بـالا
گرفتـه راهی عشق از ملال خاطر ماست		حبـاب در گـره افکنده کار این دریا
خوشا کسی که ازین تنگنـای بی‌حـاصل		به خـاك بـرد دلـی همچو سینهٔ صحرا
سیاه روز چـو فـانوس بـی‌چراغ بـود		درون پردهٔ چشمی که نیست نـور حیا*

[مده زدست درین فصـل جـام صهبا را		که موج لاله به می شست روی صحرارا]
[جنون مـا بـه نسیم بهانـه‌ای بنـدست		بس است آتش گل دیـگجوش سودارا]

اسیر ساخت بـه یك خندهٔ نهـان مـا را		گشـاده رویی گل کـرد بـاغبان ما را*

وصال او بـه نسیـم ملامت ارزان است — تفاوتـی نکنـد حـرف بـاغـبان ما را*

چه حاجت است به می لعل سیر رنگ ترا؟ — نظر به پـرتو خورشید نیست رنگ ترا
دم از ثبـات قـدم می‌زنـد ز ساده دلی — ز دور دیـده هـدف جـلوهٔ خدنگ ترا

خوش آن شبی‌که کنم مست دیده‌بانش را — به دست بوسه دهـم خاك آستانش را*
حدیثی از گل رخسار او کـه می‌گوید؟ — که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را*
گلی که نیست به فرمان او، چو نـافرمان — بـرآورم ز پس سـر بـرون زبانش را*
شهیـد بـاده چـو خواهید جان نو یابد — بـه چوب تـاك بسوزید استخوانش را*

سرشته‌اند بـه دیوانگی سرشت مرا — نمی‌توان به قلم داد خوب و زشت مرا
مرا به ریزش ابـر بهار حاجت نیست — رگ بریـدهٔ تـاکی بس‌است کشت مرا

ز نـاز بـوسه لـب دلستان نـداد مرا — به لب رسید مرا جان و جان نداد مرا
به صبر گفتم ازان‌لب، دهن‌شود شیرین — خط از کمین بدر آمد امـان نداد مرا

نمی‌کشد دل غمگین بـه صبحگاه مرا — که دل زچهـرهٔ خندان شود سیاه مرا
ز هرزه خندی گل پاکشیدم از گلزار — در گشـاده نهـد چـوب پیش راه مرا

سلاح جـوهر ذاتی است شیرمـردان را — چه حاجت است به شمشیر تیزدستان را؟
زخون هردوجهان دست‌عشق مستغنی است — چـه احتیاج نگارست دست مـرجان را؟
بـرآن گـروه حـلال است دعوی همّت — کـه چین جبهـه شمارند مدّ احسان را

زجلوهٔ تـو حیـاتی است خـاکساران را — که خون مـرده شمارند آب حیوان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در یك‌دم — سفـال تشنه کنـد آه گـرم، ریحان را*

بهـار مـایهٔ غفـلت بـود گـرانان را — شکوفه پنبهٔ گـوش است باغبانان را
چراغ گل بـه نسیم بهـانه‌ای بندست — مبـر بـه سیر چمـن آستین فشانان را

به دست شانـه مـده زلف عنبرین بو را — به خود دراز مگـردان زبـان بدگو را*
بـه روی او سخنان درشت خط مـزنید — شکستـه دل مپسندیـد رنگ آن رو را*
گـرفته اوج بـه نـوعی کساد بـازاری — کـه آفتـاب زنـد بـر زمین تـرازو را*

چه نسبت است به‌روی تو روی آینه را؟ — کـه خشك کرد فروغ تـو جوی آینه را

به یاد روی تو با گل خوشم که طوطی مست — بـه یك نظر نگـرد پشت و روی آینه را

چـو آفتاب بـکش جـام صبحگاهی را — بـه خـاکیان بچـشان رحـمت الهی را
نماز اگـر نکنـی اختیـار آن با تـوست — مبـاد فـوت کنـی آه صـبحگاهی را

گذشت عمر و نگردید پخته طینت ما — بـه آفتـاب قیـامت فـتاد نوبت ما
صدای آب روان خواب را گران سازد — ز خوش‌عنانی عمرست خواب غفلت ما
مقام نشو و نما نیست این نشیمن پست — مگر به ریشه کند زور، نخل همّت ما*
کباب پـرتو منّت نمی‌تـوان گـردید — بس است دیدهٔ بیدار، شمع خلوت ما*

باقی به حق، زخویش فنا می‌کند تـرا — از عشـق غـافلی کـه چها می‌کند ترا
این گردنی‌که همچو هدف برکشیده‌ای — آمـاجـگاه تیـر قـضا می‌کند ترا
بگذر زفکر پوچ تعیّن که این خیـال — از بحر چـون حباب جدا می‌کند ترا

کو بـاده تا به سنگ زنـم جام عقل را؟ — از خـطّ جـام، حلقه کنم نـام عقل را
عمری که در ملال رود در حساب نیست — چون بشمـرم ز عمر خود ایّام عقل را؟
تفسیده‌تـر ز ریگ روان است مغـز مـا — ضایـع مسـاز روغـن بـادام عقل را

[از رحـم بـرزمین نـزند آسمـان مـرا — دارد بپـا بـرای نشان ایـن کمان مرا]
[چون سرو وبید سایهٔ من دام عشرت است — هـرچند میـوه نیست درین بوستان مرا]
[از وصل گل مرا چه تمتّع، که شرم عشق — دارد چـو بیضـه در بغـل آشـیان مرا]

کو عشق تا بهـم شکنـد هستی مـرا؟ — ظاهـر کنـد بـه عـالمیـان پستی مرا
تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار — بـاور نمـی‌کننـد تـهیـدستی مرا

عیـدست مرگ دست به هستی فشانده را — پـروای بـاد نیست چـراغ نشانـده را
دل را ز اختـلاط گـرانـان سبك بـرآر — دریـاب زود ایـن تـه دیوار مانـده را

مجنون کنـد فریب نگاهت غـزاله را — بوی خوش تو تازه کند داغ لاله را*
صد زخم نـاف سوز خورد آهوی ختا — برهم‌زنی چـو طرّهٔ مشکین کلاله را*

در زیر بار مهرهٔ گل نیست دست مـا — از اشك تاك سبحه کنـد می‌پرست ما
نه گـوشهٔ کلاه و نه زلف و نه توبه‌ایم — خوبان چه بسته‌اند کمر در شکست ما؟

غافـل مشو ز رتبـهٔ شـوق بلنـد مـا — از ساق عرش [حلقه] ربایـد کمند ما*

بیطاقتـان شـوق، هلاك بهانـه‌انـد[1] از مـاهتاب سوخته گـردد سپند ما*

قـانع بـه جـرعه نیست لب میگسار مـا میخانـه را بـه آب رسانـد خـمار ما*
ای جلوهٔ نسیم تـرحّم چه کوتهی است؟ در غنچـه زنـگ بسـت گل اعتبار ما*
ازنخل موم‌صدگل رنگین شکفت وریخت یك برگ سبـز سر نـزد از شاخسار ما*
امشب که آمده است به‌کف سیب‌آن ذقن خالی است جای شیشهٔ می در کنار ما*

تا کی به شعله‌ای نزنـد جـوش داغ ما؟ پیش از فتیلـه چند بسوزد چـراغ ما؟*
ای محتسب بـه توبـه قسم می‌دهم تـرا کایـن مـوسم بهـار مخور بر دماغ ما*
[حسرت بـه نـور ذرّه و عمر شرر کشد یارب کسی مبـاد بـه روز چـراغ ما]

[مردانه ازیـن خـرقهٔ سالوس بـرون‌آ زن نیستی، از پـردهٔ نامـوس برون‌آ]
[پر در پرهـم بـافته پـروانه و بلبل ای شمـع گل اندام زفانوس برون‌آ]

از نغمـهٔ عشّاق چه ذوق اهل هوس را؟ از نـالهٔ بـلبل چـه خبر چوب قفس را؟
بـربند بـه نـرمی دهـن هـرزه‌درایـان از پنبـه تـوان کرد زبـان‌بند جرس را

بلبل به ثنای تـو گشوده است زبـان را گل غنچه به‌پابوس توکرده است دهان را
دربندگی قـامت موزون تـو بسته است هر فـاخته از طـوق کمـر سرو روان را
هـر شاخ گل آمـاده بـه نظّارهٔ رویت از غنچـه و شبنـم دل و چشم نگران را

هر نگـه صـد کاسهٔ خـون می‌خورد تا بـه مژگان می‌رسانـد خویش را*
هر سر خـاری که گل کرد از زمیـن در رگ مـن مـی‌دوانـد نیـش[2] را*

چه‌غم ازکشمکش ماست جهان گذران را؟ خـار مانـع نشود قـافلهٔ ریگ روان را
نکنند اهل دل از کجـروی چرخ شکایت کجـی تیـر بـود بـاعـث آرام نشان را
نغمـه در زاهـد پـوسیده سرایت ننماید این‌نسیمی است‌که ازجای‌کندسروجوان را

لعل ازکان بدخشان، گوهر ازعمّان طلب گنج از ویران، حضور دل‌زدرویشان طلب
نیست نعمت‌را درین دریای بی‌پایان حساب چون‌صدف ازعالم بالا همین دندان طلب
می‌کند کار نمك درمی، تکلّف درسلوك خانه را پاك ازتکلّف‌کن دگر مهمان طلب

۱ـ در غزلی به همین وزن و قافیه: بیطاقتان هلاك نسیم‌بهانه‌اند.
۲ـ فقط ف: ریش، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

چنان ز ساده دلیها رمیده‌ام ز کتاب | که‌بوی‌خون به‌مشامم‌رسد زسرخی‌باب!
تمام شب به خیال تو عشق می‌بازم | ز سادگی به کتان صاف می‌کنم مهتاب

گر ز روی خود براندازی نقاب | پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساننده کاوش مژگان تو | خانهٔ چشم اسیران را به آب

گل رخسار او در عالم آب | زند ترخنده بر یاقوت سیراب*
نَبَرَد تلخی بادام را قند | نشد کم زهر چشمش ازشکرخواب*

[ای لعل تو جان‌بخش ترا زعیسی مشرب | چشم تو فریبنده‌تر از لولی مشرب]
[در خار و گل دهر به‌یك چشم نظر کن | سرچشمهٔ خورشید شو از معنی مشرب]
[چون ابر شب جمعه گران است به خاطر | از خشك مزاجان ریا دعوی مشرب]

[حاجت از خاك مراد در میخانه طلب | دم همّت ز لب خامش پیمانه طلب]
[مشرق گوهرِ جودست کف ابر بهار | هرچه خواهد دلت از گریهٔ مستانه طلب]

هرکه از بیطاقتی نالید تمکینش سزاست | هرکه از فتراك سرپیچید بالینش سزاست*
از پریشان اختلاطی رنگ بررویت[1] نماند | هرکه‌باگلچین‌مدارامی‌کند اینش سزاست*

سجده‌گاه بوسهٔ من‌نقش پای او بس است | دست پیچ‌حسرتم زلف رسای اوبس‌است*
ازلب شیرین‌چه می‌خواهند خون‌کوهکن؟ | زخم دندان تأسف خونبهای اوبس‌است*

شیوهٔ ما گرد جانان بیخبر گردیدن است | گرد دل گردیدن ما گرد سرگردیدن است
در محرم تا چه خونها در دل مردم کند | محنت‌آبادی‌که عیدش‌دربدرگردیدن است

خاکساری مشرب و افتادگی دین من است | بالش خارای من ازخواب‌سنگین من‌است
گرچنین افسون غفلت پنبه در گوشم نهد | کاسهٔ سر را خطرازخواب سنگین من‌است
[داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من | شاخ‌گل‌درخون‌زمصرعهای‌رنگین من‌است]
[گرچه مرجان‌پنجه بادریای‌خونین[2]می‌زند | کی حریف پنجهٔ دریای خونین من‌است؟]

داغ مشکینم‌که ناف‌لاله‌هارا سوخته است | ازتب غیرت گل خورشید راافروخته است
آنچه‌بر رخسارهٔ او می‌نماید خال نیست | شبنم نازك‌دلی درآتش گل سوخته است

۱ــ ل: بررویش، متن مطابق مر. ۲ــ فقط ل: خونی، متن تصحیح قیاسی است.

در غلط می‌افکنـد هردم سپند بـزم را | عکس‌رخسارت زبس‌آیینه‌را افروخته است

دل به‌دام زلف‌آن مشکین‌کمند افتاده است | مرغ بی‌بال وپری درکوچه بند افتاده‌است
در حریم خاکساری سرکشی را بـار نیست | شعلهٔ این بـزم در پای سپند افتاده‌است

بخت‌ماچون‌بیدمجنون سرنگون‌افتاده‌است | همچو داغ لاله‌نان مابه خون افتاده است
هرچه می‌گیریم صرف بینـوایان می‌کنیم | کاسهٔ دریـوزهٔ مـا سرنگون افتاده است

تا خیال عارضش در دیده مأوا کرده است | گریه‌خونهاخورده‌تادرچشم‌من‌جاکرده‌است*
مژده‌باد ای اختر طالع که چشم مست او | گوشهٔ چشمی‌به‌حال سرمه پیداکرده‌است*

برسر گردون گل انجم سرشك مازده‌است | بادهٔ گلرنگ ما[1] گل برسر مینا زده است
کیست مجنون تا بود در ناتوانی‌همچومن؟ | سایهٔ دامن مکرّر تیشه‌ام برپا زده است!

ازخمارخواب خوش یوسف به‌زندان آمده است | بدنبیند هرکه‌خواب اوپریشان آمده‌است
زآشنایانی که بر گرد تواند ایمن مباش | بارها برسنگ، پای من‌زدامان آمده‌است

گل‌زتیغ‌غمزه‌اش درخاك‌وخون‌غلطیده‌است | چشم‌خورشید ازغبار خطّ اوترسیده است
اشك ما در چشم دارد گردغربت برجبین | گوهرما در صدف داغ یتیمی دیده است

آنچه‌گل می‌دانیش روی به‌خون اندوده‌ای است | آنچه سروش می‌شماری تیغ زهرآلوده‌ای است
آنچه برگ عیش می‌دانی درین بستانسرا | پیش چشم اهل بینش دست برهم سوده‌ای است

عشق پنهانی‌خنك‌چون نازحسن‌خانگی‌است | شیوه‌های دلفریب عشق‌در دیوانگی است
نغمـهٔ لبّیـك، غمّازست در راه طـلب | جـامهٔ احـرام اینجا پردهٔ بیگانگی است

هرکه چشم رغبت از نظّارهٔ مرغوب بست | بردل آسوده راه یك‌جهان آشوب بست
از زلیخای هوس بگریز کاین بی‌آبـرو | تهمت آلـودگی بر دامـن محبوب بست
گفتـم از دنیا فشانم دست در پایان عمر | حرص پیری ازعصا دستم‌رابرچوب بست

چشم ما طرفی کز آن رخسار آتشناك بست | کی سمندر از وصال شعلهٔ بیباك بست؟-
طالع از خوبان نـدارد چهرهٔ خنـدان مـا | ورنه قمری سرو را ازطوق برفتراك بست

بس‌که تندوتلخ وخشم‌آلودآن‌بدخونشست | چین چو جوهر عـاقبت برتیغ آن ابرو نشست

۱ـ د: رنگین ما، متن مطابق س.

رو به دیوارآورد هرکس بهمن آورد روی — بس‌که گرد کلفت ازدوران[1] مرابررو نشست

بس‌که بر رویم غبار کلفت ازهرسو نشست — گرد ازتمثال مـن آیینه را بر رو نشست
تیـر آه خـاکساران را نمی‌بـاشد خطا — برحذرباش ازکمانداری‌که بر زانو نشست
ازتپیدن دورکرد از خود دل بیتاب من[2] — غیر تیر او مـرا هرکس‌که در پهلو نشست

خوشدلی فرش است درهرجا شراب و ساز هست — غم نگردد گردآن محفل‌که غم‌پرداز هست
درصدف گوهر جداباشد زآغوش صدف — وصل هجران است‌هرجا دورباش‌نازهست

در محبّت جزتهیدستی متاعی باب نیست — هرکه‌را دل‌هست اینجاازاولوالالباب نیست
در میان چشم مـا و دولت بیدار عشـق — پردهٔ بیگانگی جز پرده‌های خواب نیست

[آتشین‌جانی چو من برصفحهٔ ایّام نیست — بخیه رابر خرقهٔ من چون سپندآرام نیست]
[دل چه‌گستاخانه باآن زلف بازی می‌کند — مرغ نوپرواز را اندیشه‌ای از دام نیست]

ذوقی ازحرف محبّت بی‌صفای‌سینه نیست — طوطیان را تختهٔ مشقی به‌از آیینه نیست*
هرطرف چشم‌افکنی داغی به خون غلطیده است — هیچ باغ دلگشایی به‌زچاك سینه نیست*

تاخیال زلف او ره در دل دیوانه داشت — ازپرو بال پری جاروب این ویرانه داشت
شیشهٔ نامـوس من تـا برکنار طاق بـود — هرکه سنگی داشت ازبهرمن دیوانه داشت
می‌شکست ازخون من‌دایم خمار خویش‌را — چشم مخموری که در هرگوشه صد میخانه داشت

درمحبّت‌کام نتوان‌بی‌دل خونخواره یافت — غنچه خونها خورد تاچون‌گل دل صدپاره یافت
لنگر آسودگی دست مرا بر چوب بست — تا به‌دست بسته روزی‌طفل درگهواره یافت
گریـهٔ شادی حـجاب چهرهٔ مقصود شد — بعد ایّامی‌که چشمم رخصت نظّاره یافت

پنجهٔ غیـرت دل پرویز را درهم شکست — هرکجا حرفی زشیرین کاری فرهاد رفت*

به‌این عنوان اگرقامت کشد سرو دلارایت — نماید طوق قمری جلـوهٔ خلخال درپایت
نخواهی از گزیدن مانع دندان‌من گشتن — اگردانی چه خونها در جگر دارم زلبهایت

هرکجا قامت دلدار به دعـوی برخـاست — سرو چون زنگ زآیینهٔ قمری برخاست
عشق ازان‌برق‌که درخرمن مجنون انداخت — دود اول ز سیـه‌خـانهٔ لیـلی برخاست

۱ــ فقط ت: کلفت و دوران، متن تصحیح شد. ۲ــفقط ت: بیتاب را، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

تاروپود فلك از نالهٔ پیچیدهٔ ماست پیلهٔ اطلس گردون دل غم دیدهٔ ماست
نظر همّت ما وسعت دیگر دارد آسمان مردمك چشم جهان دیدهٔ ماست

پیش ارباب خرد رسم تکلّف باب است در خرابات مغان ترك ادب آداب است
عاشق صادق وپروای ملامت، هیهات صبح در سینهٔ خود چاك زدن بیتاب است
هرکه‌گیرد زجهان گوشهٔ عزلت طاق است هرکه زین خلق به‌دیوار خزد محراب است

پیش اشکم‌که خروشنده‌تر ازسیلاب است بحر را مهرخموشی به‌لب ازگرداب است
تا ازان حسنِ رباینده نظر یافته است آب آیینه ربانده‌تر از سیلاب است

چشمت از گوشهٔ میخانه بلاخیزترست پستهٔ تنگ تو از بوسه شکرریزترست*
در لطافت تنِ سیمین تو با خرمن گل یك‌قماش است، ولی ازتو بانگیز[1]ترست*

در شکست دل ما سعی نه از تدبیرست پشت این لشکرآگاه، دم شمشیرست
خبر از صورت احوال جهان نیست مرا چشم حیرت‌زدگان آینهٔ تصویرست
عافیت می‌طلبی ترك برومندی کن که سرِ سبز در اینجا علف شمشیرست

فکر دنیای دنی کارِ خدانشناس است هرچه در دل‌گذرد غیر خدا وسواس است
لب‌ببند از سخن پوچ که صد پیراهن لاغری خوبتر از فربهی آماس است

چارهٔ خاك‌نشینان به قضا ساختن است پیش شمشیر حوادث سپر انداختن است
دامن از خلق کشیدن‌گل شهرت‌طلبی است این‌بساطی‌است‌که برچیدنش انداختن است

تابه‌کام است فلك، خار گل پیرهن است بخت تاسبز بود ساحت‌گلخن چمن است*
یوسف ازخواری اخوان‌سرکنعانش نیست هرکجا بخت‌عزیزی دهدآنجا[2] وطن است*
جوی شیر ازجگر سنگ بریدن سهل است هرکه برپای‌هوس‌تیشه زندکوهکن است*

شور دریای وجود از سرپرشور من است رقص مینای فلك از می پرزور من است
می‌زند مور خطش ملك سلیمان برهم این پریزاد قباپوش که منظور من است

اشك از گرمی آه دل من گلگون است طرّهٔ آه من از سلسلهٔ مجنون است
سرو آورده خطی سبز[3] ز دیوان قضا کزجهان دست‌تهی‌قسمت هرموزون است*

۱ــ ل: دل‌انگیز، متن مطابق مر.
۲ــ ل: بخت بود سبز همانجا متن مطابق مر. ۳ــ فقط مر: سربرآورده خط سبز، متن تصحیح قیاسی است.

نامهٔ لاله که داغ جگرش مضمون است | چشم بر راه قبول نظر مجنون است
در سواد ورق لاله اگر غور کنی | گَردهٔ دامن لیلیٰ و سر مجنون است
رتبهٔ چین جبین اهل هوس نشناسند | سکته در مشرب این طایفه ناموزون است

یك‌سر زلف تودرچین ویکی ماچین است | چشم‌بد دور ازان ملك‌که حدّش این است
ترسم از دور به چشمش بخورند اهل نظر | بس‌که چون‌خواب بهاران‌لب‌اوشیرین است

روزگاری است که‌پایم زچمن کوتاه است | دست امیدم ازان سیب ذقن کوتاه است
بی‌حجابانه به بزم آمد و مستانه نشست | گل بچینید که دیوار چمن کوتاه است

اشك خالی کن ِ دلهای غم اندوخته است | سخن سرد نسیم ِ جگر ِ سوخته است
در بیابان تمنّا اثر از منزل نیست | می‌کند آنچه سیاهی، نفس ِ سوخته است

راحت و محنت عالم به هم آمیخته است | گوهر تجربه در خاك سفر ریخته است
هرکجا خار وگلی دست و گریبان بینی | حسن‌وعشق است‌که بایکدگر آمیخته است
برگرفته است ز خاکستر دوزخ مشتی | نقش پرداز جهان رنگ سفر ریخته است

دل هرکس که مسلّم ز علایق رسته است | چون سپندی است‌که ازآتش سوزان جسته است
چشم احسان ز بخیلان ترشروی مدار | چه‌زنی‌حلقه‌برآن‌درکه زبیرون بسته است؟

غم روزی نخورد هرکه دلش آزاده است | روزی اهل توکل همه‌جا آماده است
جان روشن ندهد تن به‌کدورت، چه کند | تیرگی لازمهٔ آب حیات افتاده است

آن‌که‌صدشیوه به‌آن‌چشم‌سخنگوداده‌است | چه‌اداها که به آن گوشهٔ ابرو داده است*
آفتابی است دگر چهرهٔ رنگت امروز | سفر آینه‌ای باز مگررو داده است؟*

لعل سیراب تو ترخنده به صهبا زده است | نگَهَت زهر[1] به‌سرچشمهٔ مینا زده است*
گوهر جرأت من در صدف طوفان نیست | بارها قطرهٔ من برصف دریا زده است*

سبزهٔ خطّ تو راه دل آگاه زده است | این‌چه خضرست ندانم‌که مراراه زده است
راهزن نیست در آن دشت که من سیّارم | تا برون رفته‌ام ازراه، مراراه زده است

دامن پاك بود شرط هم‌آغوشی حسن | گل شبنم زده را ره به گریبانش نیست

۱ــ فقط ف: نکحهت دهر(؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

جوش سودا ز سرم عقل گرانبار گرفت / این چنین گل نتوان از سر دستار گرفت
چمن‌آرای مرا حاجت در بستن نیست / جوش گل راه تماشایی گلزار گرفت

دل به منّت زمن آن یار جفاکیش گرفت / گل به‌رغبت نتوان ازکف درویش گرفت
کم ِ خود گیر که انگشت‌نما می‌گردد / هرکه چون‌ماه درین‌حلقه‌کم خویش گرفت

[دلم زسینه به آن زلف تابدار گریخت / ز چارموجهٔ غم در دهان مار گریخت]
[خوشا کسی که ازین سایه‌های پابه رکاب / به زیر سایهٔ آن سرو پایدار گریخت]

مرا گشایش خاطر ز دامگاه بلاست / کمند وحدت من چارموجهٔ دریاست
گره ز کار کریمان گشاده گردد زود / حباب نیم نفس بار خاطر دریاست
گریختیم به‌خاك از سپهر وغافل ازین / که خاك، تختهٔ مشق محرّران قضاست

سیاه روی ِ کتاب از ورق شماری ماست / شبی که صبح ندارد سیاهکاری ماست
ز شوق، جسم ِ گران راچنان سبك کردیم / که وقت فکر، ردیف فلك سواری ماست

ترا که پنبهٔ گوش شعور سیماب است / نفس کشیدن محشر فسانهٔ خواب است
هوای وادی غفلت رطوبتی دارد / که‌پای ریگ روان درشکنجهٔ خواب است

زبان شانه درازست بر سر عالم / به‌این‌که خدمت‌زلف تو حقّ شمشادست*
جفای چرخ فلك را هم از تو می‌دانم / که شوخ چشمی طفلان گناه استادست*

دل آرمیده بود گفتگو چو هموارست / چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست
ز سایه روی زمین را کبود می‌سازد / زناز بس که نهال قدش گرانبارست

ستارهٔ سحر عشق چشم بیدارست / غبار لشکر غم نالهٔ شرربارست*
دلی‌که نیست دراوشور عشق،ناقوس است / رگی‌که نیست دراو پیچ وتاب، زتارست*
قدم ز دایرهٔ خود برون منه صائب / که حصن عافیت نقطه خطّ پرگارست*

ترا که خطّ بناگوش ابجد نازست / چه وقت توبهٔ حسن کرشمه‌پردازست؟
دو چشم واله قربانیان پس از تسلیم / دو شاهدست که انجام به زآغازست

کلام تلخ جبینان حلاوت‌آمیزست / زمین هند به آن تیرگی شکرخیزست
خدا غنی است ز عصیان ما سیه‌کاران / طبیب را چه‌زیان از شکست ِ پرهیزست؟

تبسّمی که دهد یاد ازان دهن[1] جان است / میی‌که بوسه‌بر‌آن لب‌زد‌آب حیوان است*
دمی‌که بی‌سخن عاشقی است شمشیرست / دلی‌که آب زتیغی نخورده پیکان است*

سخن بلند چو گردد به وحی مقرون است / ا*تاقهٔ سر مصحف کلام موزون است
برات وعدهٔ می[2] کهنگی نمی‌داند / که وعدهٔ می گلرنگ دعوی خون است

ز ناله‌ام درو بام قفس نگارین است / زگریه‌ام چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم برون رانده‌ای است ازچمنش / بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است
به نامه حسرت آغوش خود چه بنویسم؟ / که این کتابه مناسب به‌خانهٔ زین است.
چسان به بستر آسودگی نهم پهلو؟ / مراکه خواب پریشان به زیر بالین است*

هزار گرگ هوس در کمین عصمت توست / چه‌وقت رفتن صحرا وسیروصحبت‌توست؟
زخط مگوی برات مسلّمی دارم / هنوز اوّل جوش بهار آفت‌توست
زبان تهمت یک شهر را سخن دادن / گناه خامشی شعله‌های غیرت‌توست

اگرچه باغ جهان ازوفای گل خالی است / به‌تن مباد سری‌کز هوای گل خالی است*
اگر به کنج قفس راه باغبان افتد / نمی‌رود به زبانش‌که جای گل خالی است*

قسم به شمع تجلّی که پرتوش ازلی است / که عشق تازه‌عذاران بهار زنده دلی است
عزیزدار دل پاره پارهٔ ما را / که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است

ترا که برق بلا خوشه‌چین خرمن نیست / خبر ز حال من و تنگدستی من نیست*
ترا رسد به غزال حرم سرافرازی / که در قلمرو چین‌این بیاض گردن نیست*

خیال طرّهٔ او در دل خراب گذشت / چه موج بود که مستانه بر حباب گذشت*
کجایی ای نفس عقده سوز باد سحر / که عمر غنچهٔ ما در ته نقاب گذشت*

مرا به نیم تبسّم خراب کرد و گذشت / نگاه گرم عنان را به‌خواب کرد وگذشت
فغان که دولت پا در رکاب خوبی را / دوچشم ظالم‌اوصرف خواب کرد وگذشت

ترخنده از عرق به می ناب زد رخت / باز این چه نقش بود که‌برآب زد رخت*
یاقوتهای راز نهان رنگ باختند / زین آتشی که در دل احباب زد رخت*

۱ـ فقط مر: سخن، متن تصحیح قیاسی است. ۲ـس: من، متن مطابق د.

هستی نماند و در سر پوچ آرزو بجاست — می‌شد تمام و نکهت او در کدو بجاست
دخل جهان سفله نگردد به خرج کم — چندان که می‌برند به خاك آرزو بجاست

زاهل سخن مپرس مقام سخن کجاست — حسن غریب را که شناسد وطن کجاست؟
زان شعله‌ها که از دل پروانه سر کشید — روشن نشدکه شمع درین انجمن کجاست

ما را بهشتِ نقد، تماشای دلبرست — عمر دوباره سایهٔ بالای دلبرست
کج می‌کند نظر به خیابان باغ خلد — چشمی که محو قامت رعنای دلبرست
مطلوب ازان اوست که درد طلب ازوست — دلبر درآن دل است‌که جویای دلبرست

چون غنچه گرزبان تو بادل موافق است — برکاینات از ته دل خنده لایق است
در وقت صبح چرخ نفس راست می‌کند — یعنی که غمگسار جهان یار صادق است

موج خطر سفینهٔ اهل توکّل است — دررهگذار راست روان تیغِ کج پل است
ز افتادگی چو شبنم گل نیستم غمین — چون پلّهٔ ترقّی من در تنزّل است

یعقوب بد نکرد که در هجر چشم باخت — درقحط‌حسن،چشم‌گشودن چه‌لازم است؟*

امروز حسن خط به رخ او مسلّم است — یاقوت از شکستهٔ آن زلف، درهم است*
در چشم داغ من که به ماتم نشسته است — هر ناخنی اشاره به ماه محرّم است*

نرمی حصار عافیت جان روشن است — از موم پشتِ آینه بر کوه آهن است
قانع به دستبوس شدن زان جهان حسن — از بحر تشنه را به قلم آب خوردن است

ناخن به سینه‌ریزی حسن هلال ازوست — طرز نگاه کردن چشم غزال‌ازوست*
شیرین به‌جوی شیر برآمیخت چون شکر — خسرودلش‌خوش‌است‌که‌بزم‌وصال‌ازوست*

تا عارضت ز آتش می برفروخته است — بر آسمان ستارهٔ خورشید سوخته است*
ای آتش وسپند دگر وقت همرهی است — چشم بدی به زخم دلم بخیه‌دوخته است*

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است — صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دست رستخیز حوادث کجا رویم؟ — ما را میان بادیه باران گرفته است
[این سهو بین‌که دیدهٔ حق‌ناشناس من — روی ترا برابر قرآن گرفته است]

از ابر نوبهار چمن جان گرفته است — گلزار رنگِ چهرهٔ مستان گرفته است

ازبس که نوبهار به تعجیل می‌رود شاخ‌ازشکوفه[1] دست به‌دندان گرفته است

از سرد مهری آتش شوقم فسرده است روغن تلف مکن به چراغی‌که مرده است*
با مشتری به چین جبین حرف می‌زند حسن تو گوشمال کسادی نخورده است*

در جوش خلق کعبهٔ حاجات گم‌شده است در توبهٔ شکسته خرابات گم شده است
آن طفل مشربیم که در مشت خاك ما بس گوهر گرامی اوقات گم شده است

خال تو ریشه در شکرستان دوانده است در خطّ سبز، شهپر طوطی رسانده است
جز خطّ دل سیه که مبیناد روز خوش برشمع آفتاب که دامن فشانده است؟

دل بی‌خیال طایرِ شهپر بریده است بی‌فکر روح پای به‌دامن کشیده است
معیار آرمیدگی مجلس است شمع تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است

از پستهٔ تو شور ملاحت چکیده است صبح صباحت ازگل رویت دمیده است*
یارب ز چشم زخم خمارش نگاه‌دار باغ از بنفشه سرمهٔ مستی کشیده است*

آتش زشرم خوی تو تا سر کشیده است خود را به زیر بال سمندر کشیده است
خودبین مباش تا به حیات ابد رسی آیینه سد به راه سکندر کشیده است

دارد سری به‌کاکل او هرسری که هست دربند اوست هر دل غم‌پروری که هست
در حلقهٔ اطاعت حق پایدار باش تا بر رخت گشاده شود هر دری که هست
دنیا کند به دل سیهان میل بیشتر از شش‌جهت به‌هند رود هرزری که هست

[در زیر آسمان دل بی‌اضطراب[2] نیست درچشم ما غنودگیی هست، خواب نیست]
[ازروی گرم عشق به‌جوش‌است خون‌خاك هرچند لعل را خبر از آفتاب نیست]
[دست تهی گره نگشاید ز کار خویش در حقّ خود دعای گدا مستجاب نیست]

عشق ترا به رونق ما احتیاج نیست این برق را به مشت گیا احتیاج نیست*
در زیر بار منّت عریان تنی مرو ملك تجرّدست ، قبا احتیاج نیست*

برحسن زود سیَر بهار اعتماد نیست بر اعتدال لیل و نهار اعتماد نیست
در چارسوی جسم مزن خیمهٔ ثبات بر ابر و برق وباد و غبار اعتماد نیست

۱ــ س، د: شاخ شکوفه، متن تصحیح قیاسی است. ۲ــ فقط ل: پراضطراب، اصلاح شد.

ایمن مشو ز فتنهٔ آن حسن در نقاب بر ابر و آفتاب بهار اعتماد نیست

در گلشن وجود ره بوالفضول نیست برگ خزان رسیدهٔ او بی‌اصول نیست
داغ است عشق از دل بی‌آرزوی من خون می‌خوردکریم چومهمان فضول نیست

بررنگ عصمت تو می ناب دست یافت صد حیف برکتان تو مهتاب دست یافت*
نگذاشت آشنایی من چین در ابرویت کافر به طاق ابروی محراب دست یافت*

از ما به گفتگو دل وجان می‌توان گرفت این ملك را به تیغ زبان می‌توان گرفت
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات این صید رام را به کمان می‌توان گرفت
افتادگی است چارهٔ خصم سبك عنان با خاك پیشِ آب روان می‌توان گرفت

تا چند ز رسوا شدن راز توان سوخت؟ از بی‌تهی اشك نظرباز توان سوخت *
مردیم درین خانهٔ دلگیر قفس، چند از شوق هم‌آغوشی پرواز توان سوخت؟*
واسوختگی شیوهٔ ما نیست، وگرنه ازیك سخن سرد دل ناز توان سوخت *
گر درگذری از سر یك غنچه تبسّم از شعلهٔ غیرت دل اعجاز توان سوخت *

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
طاعات ریایی است کلید در دوزخ زاهد به چه سرمایه خریدار بهشت است؟

رخسار تو شادابتر از لالهٔ طورست شبنم گل سیراب ترا دیدهٔ شورست
بسیار به از صحبت ابنای زمان است در مشرب من، خلوت اگرخلوت‌گورست
خواری ز طمع دور نگردد که عصاکش هرچند که در پیش بود پیروکورست

می بی‌نمك صحبت احباب حرام است می‌چیست، گرانصاف بود آب حرام‌است*
با ساغر شبگیر ، سراسر مزه دارد در خانه نشستن شب مهتاب حرام‌است*
در مشرب ما جوهریان گهر وقت غیر از شب آدینه می ناب حرام‌است*

آغاز خط آن شوخ به عشّاق رحیم است در آخر بازار ، فروشنده کریم است*
از جلوه بیاسا که زبیداد خزان سرو آزاد ازان است‌که یك جای مقیم است*

از وصل، ملالِ دل خرّم نمکین است در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است*
بی‌چاشنیی نیست شکرخندهٔ شادی امّا روش گریهٔ ماتم نمکین است*

روی دل‌این خسته به‌آن چشم سخنگوست — چون عقده مراچشم به آن گوشهٔ ابروست
تا مهر خموشی زده‌ام بر لب گفتار — درچشم من‌این دایره‌یك‌چشم سخنگوست

[راه سخنم معنی بسیار گرفته است — از جوش گل این رخنهٔ دیوار گرفته است]
[با صاف ضمیران به ادب باش که بسیار — از آب گهر آینه زنگار گرفته است]
[آن رهرو افسرده اساسم که مکرّر — دامان مرا سایهٔ دیوار گرفته است]

حیرتکدهٔ چشم مرا خواب ندیده است — افتادگی اشك مرا آب ندیده است
کم لاف زهمچشمی‌اش ای آهوی وحشی — این‌طرزنگه چشم‌تودر خواب ندیده است!

برسبزهٔ خط تکیه مکن موج سرابی است — هر حلقه پی‌رفتن حسن تو رکابی است
گر آه برآرد زدل هر دو جهان دود — در پیش سیه مستی او دود کبابی است

اندیشه ز مستی نکند هرکه شرابی است — کآبادی این طایفه موقوف خرابی است
آن را که به انگشت توان عیب شمردن — در عالم انصاف ز مردان حسابی است!

ارباب همم را چه‌غم از بی‌پروبالی است؟ — بال و پر این طایفه از همّت عالی است
نفرین بود از دست دعا رزق بخیلان — تکبیر فنا فاتحهٔ سفرهٔ خالی است

جز گوشهٔ میخانه مرا جای دگر نیست — چون خم ز خرابات مرا پای سفر نیست
با تلخی هجران بسر آریم که نی را — جز بند گران حاصلی از قرب شکر نیست
چون آینهٔ آب خضر زنگ نگیرد؟ — در دور عقیق لب او تشنه جگر نیست

جز نام تو بر لوح دلم هیچ رقم نیست — در نامهٔ ما یك سر مو سهو قلم نیست*
ما خود سر طومار شکایت نگشاییم — خودگوی، فراموشی احباب ستم نیست؟*
برنامهٔ سودازدگان نکته نگیرند — داریم جوابی که به دیوانه قلم نیست *

ارباب حیا را لب نانی ز جهان نیست — روزی‌زدل خود خوردآن‌راکه‌زبان نیست
[یاری که نگیرد دلش از دوری منزل — در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست]

در چشم و دل پاك ز دنیا خبری نیست — در عالم حیرت ز تماشا خبری نیست
آسوده بود سرو ز بیطاقتی آب — این سر به هوا را ز ته پا خبری نیست

هرکس طمع روی دل از مردم خس داشت — امّید شکرخند گل از چاك قفس داشت

هرکس که درین دایره از نـاموران شد — مانند نگین چشم به دست همه‌کس داشت
برگشت زلب جان به تن خسته دگـربار — تا روی تـو آیینـه مرا پیش نفس داشت

زاهدان را گـوشهٔ خلوت بس است — عـارفان را نشأهٔ وحـدت بس است*
خـاکسـاران بـی‌نیـازنـد از لبـاس — سایـه را افتـادگی زینت بس است*

ای دل بیـدرد، آزادی بـس است — اینـهمـه آزار مـا دادی بس است
سـرفـرازی میـوهٔ آزادگـی است — سـرو خضر راه این وادی بس است

در چشـم پاکبـازان آن دلنواز پیداست — آیینه صاف چون شد آیینه‌ساز پیداست
غیر از خدا که هرگز در فکر او نبـودی — هرچیز از تو گم شد وقت نماز پیداست
[هرچند جلوهٔ او بیرون ازین جهان است — درآبهـای روشن آن سرو ناز پیداست]

سرشکم ز ابـر بهاری گذشته است — شراب من از خوشگواری‌گذشته است
چـرا ابـرویت چـون هلالی نبـاشد؟ — که عمرش به بیمار داری‌گذشته است

غـم پـوشش بـرونم را گرفته است — خیـال نـان درونـم را گرفته است
ز فکـر جامـه و نـان چـون برآیم؟ — کـه بیـرون و درونم را گرفته است

ای کـه گـفتـی نـگاه خیـرهٔ تـو — پـردهٔ شـرم از مـیان برداشت:*
روی ازان روی می‌تـوان گـرداند؟ — چشم ازان چشم می‌تـوان برداشت؟*

زهـرست بـی‌تبسّم شیـرین شـراب تلخ — با بخت شور چندتوان خورد آب تلخ؟*
بی مـی نیـم شکفتـه، هـمانا بـریده‌اند — همچون پیالـه نـاف مرا با شراب تلخ *

شنیـدم آنقـدر از دوستـان تـلخ — کـه شد شیرینی جان در دهان تلخ*
نباشـد چشـم او بـی‌زهـر چشمـی — بـود بیمـار را دایـم دهان تلخ*

زلف مشکین تو سر در دامن محشر نهاد — خطِ گستاخ تو لب را بر لب کوثر نهاد
برنمی‌خیـزد ز شور حشر، یارب بخت من — درکدامین ساعت سنگین به بالین سر نهاد؟

سرو را از جلـوهٔ مستانـه از جا می‌برد — خنـدهٔ او تلخکـامی را ز صهبا می‌برد*
قسمت سوداگر بیت‌الحزن دست تهی است — صرفهٔ سودای یـوسف را زلیخا می‌برد*

عقل را از مغز بیـرون داغ سودا می‌برد — جذبهٔ خـورشید شبنـم را به بالا می‌برد

نوبهـار مغفرت از مشرب ما سرخ‌روست ابـر رحـمت آب از پیـمانهٔ ما می‌برد

از خموشی هرکه سر درجیب فکرت‌می‌برد در سخن از دیگران گوی سعادت می‌برد
آنچنان کـز پنبه می‌سازند پاك آیینه را خـامشی از سینهٔ مـن گرد کلفت می‌برد
مصـرع بـرجسته در هنگامهٔ دلمـردگان چون چراغ روز بر پروانه حسرت می‌برد

نالـهٔ بلبـل بـه بـال شیون ما می‌پـرد چشم شبنـم در هـوای گلشن ما می‌پرد*
آفتـابی هسـت در طـالع شبستان مـرا یك دوروزی شدکه‌چشم روزن ما می‌پرد*
از فـغان مـا گلستانت بـلند آوازه شد شعلـهٔ حسنت بـه بـال دامن ما می‌پرد*
حاصل ما تنگـدستان را به چشم کم مبین چشم بـرق از اشتیاق خـرمن ما می‌پرد*

تا به برگ سبز، خطّ او چمن را یـاد کرد باغبان از خرّمی گل را مبارك باد کرد*
سخت جانان خوب می‌دانند قدر یکدگر بیستون فریـادها در مـاتم فرهاد کرد*

کاوش مژگان اوازبس‌که دست انداز کرد صفحـهٔ آیینه را چـون سینـهٔ شهباز کرد
چون‌نگرددآب‌حیوان درمذاق خضر تلخ؟ تیغ او درماتـم من زلف جوهر باز کرد

نالهٔ من بزم عشرت را مصیبت‌خـانه کرد اشك شور من نمك در دیدهٔ پیمانه کرد *
تازه شد زخم هواداران، مگـر بـاد صبا زلف مشکین‌ترا دردامن خود شانه کرد؟*

[درگلستانی‌که رویدام چون سنبل‌زخاك بلبل دون‌همّت مـا میل پروازی نکرد]

بوی خون از غنچهٔ گل بر دماغم می‌خورد سودهٔ‌مشك ازخط‌ریحان به‌داغم می‌خورد*
زلف سنبل گرچه شد سرحلقهٔ آشفتگان پیچ‌وتاب رشك از دود چراغم می‌خورد*
روی گرمی هرگز از داغ نمکسودم ندید پنبه گرفرصت بیابد خون داغم می‌خورد*

می‌چسان مغز من آتش روان را پرورد؟ روغن بادام چون ریگ روان را پرورد؟
زود بـاشد غوطه در بحـر تهیدستی زند چون صدف هرکس‌یتیم دیگران را پرورد

برگل رخسار او تا زلف پیچ و تاب زد شهپـر پروانـه سیلی بـر رخ مهتاب زد
ازشکرخواب خزان امّید بیداری نداشت سایـهٔ سرو تو بر روی گلستان آب زد

من‌کیم تا دست امّیدم به آن دامن رسد؟ این مرابس‌کزرهش گردی به‌چشم من‌رسد
نیست هرگوشی حریف نالهٔ جـانسوز من آتشی کـو تـا بـه فریاد سپند من‌رسد؟

بی‌تو برمن شش‌جهت چون‌خانهٔ زنبور شد / چار دیــوار عناصـر تنگنـای گور شد
از سرِ مشقِ جنــون افتاده بــودم سالها / نوخطی دیدم که داغ کهنه‌ام ناسور شد

تا دل از زلفش جدایی‌کرد ازجان سیر شد / نافـه تـا افتاد دور ازناف آهو پیر شد
روزی لب تشنگان را می‌دهد سامان خدا / دایه هرخونی که خورد،از دست طفلان، شیر شد

از فضولی چشم‌بستم خاروگل همرنگ‌شد / گوش‌راکردم گران،هرنغمه سیرآهنگ شد
چون صدف هرقطرهٔ آبی که درکامم‌چکید / از هــوای خـاطر افسردهٔ مـن سنگ شد

دل فتاد از چشم مست یار تـا فـرزانه شد / تا زجوش افتاد مَی آواره از میخانه شد
دل زترك آرزو بر آرزوها دست یـافت / میهمان تـرك فضولی کرد صاحبخانه شد
هیچ کافـر را مبادا آرزو در دل گـره! / عـاقبت مشت گل ما سبحهٔ صد دانه شد

وقت شد تا لشکر خط ماه تا ماهی کشد / ماجرای دل به زلف او به‌کوتاهی کشد*
هرکجا حرفی ازان چـاك گریبان بگذرد / قصهٔ پیـراهن یـوسف به کوتاهی کشد*

هرقدر نقّاش نقش او بـه دقّت می‌کشد / چون‌نظربررویش اندازد خجالت می‌کشد!
شعلهٔ جوّاله یك‌نقطه است‌چون ساکن‌شود / سیر و دور سالکان‌آخر به وحدت می‌کشد
آبروی جرم اگر این است، در دیوان‌عفو / عاصی‌ازناکرده‌بیش‌ازکرده خجلت می‌کشد

شور بختم، دل به آن کنج دهانم می‌کشد / موشکافم، دل به آن موی میانم می‌کشد
خـار دیـوارم، وبـال دامن گل نیستـم / بی‌سبب از بـاغ بیرون بـاغبانم می‌کشد

خطّ ظالم ازگل رخسار او کین می‌کشد / انتقام بـلبلان از بـاغ گلچین می‌کشد*
کوهکن‌را عشق[1] اگرهم پلّهٔ پرویز ساخت / رشك‌خسروهم‌شکربرروی‌شیرین‌می‌کشد*
چشم‌بندعیبجویان چشم‌خود پوشیدن‌است / بی‌زبانی سرمه در کام سخن‌چین می‌کشد*

داستان عمر طی‌شد حرف او آخـر نشد / برگریزان زبان شد، گـفتگو آخر نشد
شد به‌هم پیچیده طـومار حیات جاودان / داستـان زلـف بی‌پـایـان او آخر نشد

هیچ‌کس بی‌گـوشمال روزگار آدم نشد / غوطه تا درخون نزدشمشیر صاحب‌دم نشد
نیست گوهر را به ازگرد یتیمی کسوتی / از غـبار خـط صفـای چهرهٔ او کم نشد

۱ــ ل: حسن، و غلط است.

از شکست خویش بالاتر نباشد هیچ فتح	نیست استاد آن‌که ازشاگرد خودملزم نشد

زخم گستاخم لب تیغ شهادت می‌مکد	شبنم من خون خورشید قیامت می‌مکد
نقش شیرین شسته‌شد ازلوح خارا و هنوز	تیشهٔ فرهاد انگشت جلادت می‌مکد
از دهان خضر آب زندگانی می‌رود	تیغ او ازبس لب‌خود را به رغبت می‌مکد

از چمن رفتیّ وگل با حسرت بسیار ماند	چشم بلبل در پی آن طرّهٔ دستار ماند*
روی حرف طوطیان هرچند با آیینه اَست	دید تا آیینه‌ات را طوطی از گفتار ماند*
می‌سراید زاغ خطّ او به آواز بلند	کز گلستانش همین خار سر دیوار ماند*
پنجهٔ دشمن گریبان مرا از بخت بد	نوبت دامن‌گرفتن چون رسید ازکار ماند*

شد بهار وغنچهٔ ما همچنان در خاك ماند	این‌گره گلزار را در رشتهٔ خاشاك ماند
لاله با دست نگارین سینهٔ خارا شکافت	دانهٔ ما در چنین فصلی به زیر خاك ماند

یادگار عشق داغی در دل دیوانه ماند	شمع رفت از انجمن، خاکستر پروانه ماند
گریه‌ام دردل‌گره شد، ناله‌ام برلب شکست	وای‌بر قفلی‌که مفتاحش درون خانه ماند
زیرسقف آسمان نتوان نفس را راست‌کرد	در دل ما آرزوی نعرهٔ مستانه ماند

رفت ایّام جوانی، شوق در جانم نماند	هایهوی عندلیبان در گلستانم نماند
از پشیمانی سخن در عهد پیری می‌زنم	لب به‌دندان می‌گزم‌اکنون‌که دندانم نماند

روز قسمت چون ادا فهمی به ابرو داده‌اند	دلربایی را به آن چشم سخنگو داده‌اند
از کسی پروانـدارد دیدهٔ گستاخ من	در دیار حسن چون آیینه‌ام رو داده‌اند
در تمنّای لب او بوسه‌های آبدار	می‌پرستان بر لب جام و لب‌جو داده‌اند *
بی‌حنای بیعت گل نیست دستی در چمن	عندلیبان را مگر بیهوشدارو داده‌اند؟*

وقت‌جمعی‌خوش‌که تخمی درته‌گل‌کرده‌اند	خاطر خود جمع از امّید حاصل کرده‌اند
زاهدان چون سکّه بهر رونق بازار خود	پشت برزر، روی در دنیای باطل کرده‌اند

فتنه وآشوب از هرسو به من روکرده‌اند	تادگرچشمان پرّکارش چه جادو کرده‌اند
چشم آهوچشم من‌هرگزبه‌این مستی‌نبود	گوییا در سرمه‌اش بیهوشدارو کرده‌اند

زهر در پیمانه کردم انگبین پنداشتند	خون دل خوردم شراب آتشین پنداشتند
خط کشیدم بر سر سوداپرست خویشتن	ساده‌لوحان جهان چین جبین پنداشتند

بدگمانی لازم بدباطنان افتاده است گوشه از خلق جهان کردم کمین پنداشتند

نغمه و گفتار خوش ارواح را بال و پرند گربه‌صورت رهزنند امّا به معنی رهبرند
گل‌زشبنم،شبنم از گل‌یافت‌چندین‌آب‌وتاب ساده‌لوحان جهان آیینهٔ یکدیگرند

پنبه از بیطالعی ناخن به داغم می‌زند پردهٔ فانوس، دامن بر چراغم می‌زند*
عشقبازان را نسیم زلف می‌آرد به رقص بوی گل بیهوده خود را بر دماغم می‌زند*

ناله‌ام ناخن به داغ عندلیبان می‌زند گریهٔ گرم من آتش در گلستان می‌زند
شمع پا در دامن فانوس پیچید و هنوز شوق بر خاکستر پروانه دامان می‌زند
نیست در جیب دوعالم خونبهای یك‌سؤال همّتم این نغمه بر گوش کریمان می‌زند*
عاشقان را جلوهٔ گل درنمی‌آرد زجای لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان می‌زند*

روز روشن آه ما بر قلب گردون می‌زند عاجزست‌آن‌کس‌که‌بردشمن‌شبیخون‌می‌زند
دست گستاخم به‌زلف او شبیخون می‌زند بوسه‌ام خودرابرآن لبهای میگون‌می‌زند*
سرکهٔ ابروی زاهد گرچنین تندی کند نشأهٔ می‌همچورنگ ازشیشه‌بیرون‌می‌زند

اهل دعوی‌خط‌به حرف اهل معنی می‌کشند این‌سگان باآهوان گردن به‌دعوی‌می‌کشند
نیست حسن وعشق را ازیکدگر بیگانگی عاشقان از بید مجنون ناز لیلی‌می‌کشند

گه لب لعلش دهد دشنام و گه تحسین‌کند هرنفس خود را به‌رنگی دردلم شیرین‌کند
دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست؟ می‌کند مشقی‌که چون جادر دل شیرین‌کند

می‌گذارد کفش هرکس پیش‌پای میهمان در لباس خدمت اظهار ملالت می‌کند*

روح را با تن شکم‌پرور برابر می‌کند بادبان را کشتی پربار لنگر می‌کند
تخم نیکی را زمین پاك اکسیر بقاست قطرهٔ آبی که نوشد تیغ جوهر می‌کند

عقل کوته‌بین جدل باعشق سرکش می‌کند بوریا چین جبین در کار آتش می‌کند
از گریبان تجرّد سر برون آورده‌ام بوی پیراهن دماغم را مشوّش می‌کند

گه تبسّم ازلبش، گاهی سخن گل می‌کند فتنه‌ای هردم ازان کنج دهن گل می‌کند*
با حجاب او چه سازم کز نسیم یك نگاه عارض او از عرق صدپیرهن گل می‌کند*

نشأهٔ دیوانگی تکلیف باغم می‌کند نوبهاران روغن گل در چراغم می‌کند

از گـریبان تجـرّد سر بـرون آورده‌ام ‌ بوی پیراهن شنیدن بی‌دمـاغم می‌کند
حرف بلبل را ز استغنا به خاك افکنده‌ام ‌ ساده‌لوحی بین که گل تکلیف باغم می‌کند*
سایهٔ بـال همـا ارزانـی خـورشید بـاد ‌ برگ تاکی از گلستان تردماغم می‌کند*

داغ عاشق سازگاری کی به‌مرهم می‌کند؟ ‌ لالهٔ این باغ خون درچشم شبنم می‌کند
دولت گردندهٔ دنیـا بـه استحقاق نیست ‌ دور گردون‌دیو را دردست، خاتم می‌کند

چشم مستت سرمه را بیهوشدارو می‌کند ‌ زهر قاتـل وسمه را آن تیغ ابرو می‌کند
برگلستانی کـه آن شمشاد بـالا بگذرد ‌ سرو را انگشت حیرت برلب جو می‌کند

با دلـم آتش نگاهی دستبازی می‌کنـد ‌ برق با عاجـز گیاهی دستبازی می‌کند*
شکوهٔ گل را به دیـوان مروّت می‌بریم ‌ سخت با طرف کلاهی دستبازی می‌کند*
در میان قمریان چون طوق برگردن نهم؟ ‌ سرو من با هر گیاهی دستبازی می‌کند *
پیچ وتاب رشتهٔ جانم گذشت ازحد، مگر ‌ با عنانش دادخـواهی دستبازی می‌کند؟*

[دود[1]دل را اشك چشم تـر تلافی می‌کند ‌ هرچه دوزخ می‌کند کوثر تلافی می‌کند]
[هرستم‌کز[2] چشمش‌آمدعذرمی‌خواهدلبش ‌ تلخـی بـادام را شـکّر تلافی می‌کند]

چند حرف بـوسهٔ او برلب جان بشکند؟ ‌ چند جامم در کنار آب حیوان بشکند؟*
از شکست دل نشد کم هیچ شور گریه‌ام ‌ کی به یك کشتی شکستن خشم طوفان بشکند؟*

رهروان چون برمیان دامان استغنا زنند ‌ هرچه پیش‌آید بغیر ازدوست، پشت‌پازنند
بـا گناه ما چه‌سازد آتش دوزخ، مگـر ‌ روز محشر طاعت مـا را به روی مازنند

حق‌پرستانی که ازعشق خدا دم می‌زنند ‌ گام اوّل پشت‌پا بر هـردو عالم می‌زنند
می‌کنند آنان که حق را بهر دنیا بندگی ‌ بـوسه بر دست سلیمان بهر خاتم می‌زنند

یکّه‌تازان جنون چون‌روی درهامون‌کنند ‌ خـاکها در کاسهٔ بی‌ظرفی مجنون کنند
بلبلان سوگند بر سی‌پارهٔ گل خورده‌اند ‌ کزگلستان شبنم گستاخ را بیرون کنند!
حیرتی دارم که چون در روزگار زلف او ‌ رسم گردیده است مردم شکوه از گردون کنند*
سرخ‌رویی لازم دیبـای شرم افتاده است ‌ زین سبب پیراهن فانوس‌راگلگون کنند*

۱ـ فقط ل: درد ‌ ۲ـ ایضاً: از، هردو مورد در متن‌تصحیح قیاسی است.

چرخ در گردش بود تا دلِ به‌جای خودبود
شوق درراه است تامنزل به‌جای خودبود
از شکست شیشه درهم نشکند بـال پری
تن اگر از پا درآید دل به جای خودبود

یاد ایامی که رویش را بهـار شرم بـود
بـا حیـا هنگامهٔ نظّارهٔ او گـرم بود*
یک ته پیراهن آمد تا بـه کنعان بادِ مصر
بس‌که‌روی‌دشت ازآواز زلیخا گرم بود*

چشم من دایم سپنـد آتش رخساره بود
چون شرر تا چشم واکردم دلم‌آواره بود
عشق‌آن‌روزی‌که صحرای‌عدم‌رارنگ‌ریخت
گردبادش روح گـردآلود این آواره بود

شمع دل را روشنی دروقت خاموشی بود
راحتی گرهست در خواب فراموشی بود
لب چوکردی آشنای می، لب‌پیمانه باش
درسرِ مستی سخـن داروی بیهوشی بود

در جنون عقل از سر دیوانه بیرون می‌رود
خانه‌چون‌شد تنگ،صاحبخانه بیرون‌می‌رود
درد غـربت بـر دل تنگـم گرانی می‌کند
گـرد ویرانی گـرَم ازخانه بیرون‌می‌رود
قطع‌الفت‌کردن ازروشن‌ضمیران‌مشکل‌است
دود می‌پیچد به‌خود ازخانه بیرون‌می‌رود

بی‌توگرساغر زنم خون در رگم نشتر شود
بی‌دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود*
غیرت ما ناز از معشوق نتوانـد کشیـد
بلبل مغرور مـا از خندهٔ گل، تر شود*

دل سیاه اربـاب غیرت را زمنّت می‌شود
شمع ما خاموش از دست حمایت می‌شود
می‌شود شیطان پابـرجای دیگر بهر نفس
در جهـان آفرینش هر چه عادت می‌شود

گنـج در ویرانهٔ مـن مارِ ارقـم می‌شود
زعفران در سینـهٔ مـن ریشهٔ غم می‌شود
ازعصای خودخطر دارندکوران وقت‌جنگ
بی‌بصیـرت از دلیل خویش ملزم می‌شود

کی دل دیـوانهٔ مـن رام آهو می‌شود؟
صحبت من قال از چشم سخنگو می‌شود
سر فرو نارد به اسباب دو عـالم همتّتش
از دل هـرکس که تیر او تـرازو می‌شود
سیرت‌بد، صورت نیکو نمی‌گیرد به خود
خشم‌چون صورت‌پذیردچین ابرو می‌شود

عافیت می‌خواهم ازگردون، ملالم می‌دهد
خوشدلی می‌جویم‌ازاختر، وبالم می‌دهد*
در طلسم قیمت من ره نمی‌یابـد شکست
بی‌سبب گرد کسادی خـاکمالم می‌دهد*

عشوه‌هـا از طـالع ناساز می‌باید کشیـد
بـا کمـال بی‌نیـازی نـاز می‌باید کشید
دل‌چو ازکف‌رفت بازآوردن اومشکل‌است
اسب سرکش راعنان زآغاز می‌باید کشید

آنچه آن‌روی لطیف ازسایهٔ مژگان کشید   کی عذار ماه مصر ازسیلی اخوان کشید؟
عاشقان را از تمتّع مانعی جزشرم نیست   در حریم وصل می‌باید مرا هجران کشید
می‌توانی گنجها از نقد وقت اندوختن   گرتوانی‌پای خودچون‌کوه‌دردامان کشید

خوش بهاری می‌رسد فکر می وساغرکنید   کاسه را فربه کنید و کیسه را لاغر کنید
چند چون شمشیر بتوان بود در بند نیام؟   چند روزی‌هم لباس خویش ازجوهرکنید
در رکاب برق دارد پای، ابر نوبهار   صاف‌و دُرد خاك‌راچون لاله‌یك‌ساغر کنید

گل نشکفتهٔ من درچمن هرگز نمی‌خوابد   به‌شبنم درته‌یك پیرهن هرگز نمی‌خوابد*
چه اظهارندامت می‌کنی ازکارخود خسرو؟   به‌این‌افسانه‌خون‌کوهکن هرگزنمی‌خوابد*

خیال زلف او در دیدهٔ خونبار می‌زیبد   خرام موج در دامان دریا بار می‌زیبد
زپیش چشم دل بردن، به‌زیر چشم‌دل دادن   به‌خال گوشهٔ چشم تو ای پُرکار می‌زیبد
به‌کار گل نبندد اهل‌دل‌را هیچ‌کس زاهد   ترا تسبیح بر گردن، مرا زنّار می‌زیبد

زشور بلبلان گل ازهوای خود نمی‌افتد   زآه صبح،خورشید ازهوای خودنمی‌افتد
غرور حسن دارد غافل ازخط لاله‌رویان‌را   نظر طاوس را ازپر به پای خودنمی‌افتد
چرا معشوق عاشق پیشهٔ من در دل شبها   به‌گردخود نمی‌گردد، به‌پای خودنمی‌افتد

مصفّا چون شود دل درغبار تن نمی‌گنجد   که‌چون‌شدصیقلی‌آیینه درگلخن نمی‌گنجد
بهم پیچید خرسندی زبان شکوهٔ ما را   دگر در حلقهٔ زنجیر ما شیون نمی‌گنجد
کفن شد جامهٔ فانوس از داغ جگرسوزم   زشوخی شعلهٔ من در ته دامن نمی‌گنجد

شکوه خامشی درظرف گفت‌وگو نمی‌گنجد   محیط بیکران در تنگنای جو نمی‌گنجد
فضای پرفشانی از برای بلبلان دارد   اگر چه در حریم غنچهٔ گل، بو نمی‌گنجد

ز راه‌چشم، غم درجان غم فرسود می‌پیچد   ز روزن در مصیبت خانهٔ ما دود می‌پیچد
زشمشیر که‌دارد صبح این زخم نمایان را؟   که‌دردم‌برجگرزان‌رخت‌خون‌آلود می‌پیچد
کسی‌چون‌چشم‌ازان رخسارآتشناك بردارد؟   که از روزن تماشایش عنان دود می‌پیچد

امید وقت‌خوش‌ازجمع دیوان‌داشتم، غافل   که‌تصحیح دواوین،خونی اوقات‌من گردد[1]!

١ــ این بیت در پایان نسخه‌ای از دیوان صائب محفوظ‌در کتابخانهٔ سلطنتی سابق به خط شاعر آمده است (رك. فهرست دیوانهای خطی آن کتابخانه، تألیف خانم بدری‌آتابای، ج۱. ص ۷۰۵).

چوبرگ سبز کزباد خزانی زرد می‌گردد نشیند هرکه‌بامن یك‌نفس همدرد می‌گردد
به مَی گفتم غبار کلفت ازخاطر فروشویم ندانستم که از آب آسیا پرگرد می‌گردد
چنان کز صبح خیزد تیرگی از دامن شبها سیاهی دور از دلها به‌آه سرد می‌گردد
چنان کزخواب سنگین دیدهٔ‌شبخیز آساید دل بیتاب من ساکن زکوه درد می‌گردد

ز می هرگاه روی یار عالمسوز می‌گردد خجل خورشید ازخود چون چراغ‌روز می‌گردد
گسستن رشتهٔ مهر و محبت را بود مشکل رهایی‌نیست‌مرغی‌راکه دست‌آموز می‌گردد
کند افتادگی چون‌خاك‌ره هرکس‌شعارخود اگر باآسمان گردد طرف، فیروز می‌گردد
بشوازعیش‌شیرین دست‌تاگردد دلت‌روشن که‌موم ازشهد چون‌شد دور، بزم افروز می‌گردد

به‌کوی عشق زاهد دشمن ناموس می‌گردد اگر زاغ آید اینجا غیرت طاوس می‌گردد
خوشا بخت گلستانی که‌صید خودکند مارا قفس از شعلهٔ آواز ما فانوس می‌گردد

به درویش ازتهیدستی‌گوارا مرگ‌می‌گردد خزان فصل بهار مردم بی‌برگ می‌گردد
چراغی راکه‌روغن‌می‌کشد دودی‌نمی‌باشد نداردآه حسرت هرکه‌شادی‌مرگ می‌گردد

کم‌وبیش جهان درنیستی‌همسنگ می‌گردد به‌دریاسیل‌الوان‌چون‌رسدیکرنگ می‌گردد
برآی ازقلزم افسردهٔ امکان به چالاکی که‌دریك ساعت اینجااشك نیسان سنگ می‌گردد

زمین خشك، گلزار از می‌گلفام می‌گردد فلك برمدّعاگردش‌کند چون‌جام می‌گردد
میان نور و ظلمت عالمی دارم، نمی‌دانم که‌شامم صبح یاصبح امیدم شام می‌گردد
به گمنامی قناعت‌کن دل روشن‌اگرخواهی که درچشم نگین عالم سیاه ازنام می‌گردد

زعشق افزون تمنّای دل خودکام می‌گردد زخورشید قیامت این ثمرها خام می‌گردد
زهمواری نگین تا نامور گردید دانستم که‌هرکس‌می‌شودهموار،صاحب‌نام‌می‌گردد
سگ لیلی بجز لیلی نگردد آشنا باکس وگرنه‌آهوی وحشی‌به‌مجنون‌رام می‌گردد

کدامین سینهٔ مجروح مهمان تو می‌گردد؟ که شور حشر برگرد نمکدان تو می‌گردد
نیندیشد زدوزخ هرکه دارد داغ هجرانت نپردازد به جنّت‌هرکه حیران تو می‌گردد
تو کزشوخی بنای‌کعبه را زیر وزبرکردی کجا ویرانی ما گردِ داماان تو می‌گردد؟

۱ــ این چهار بیت از نسخهٔ متعلق به مرحوم عبدالحمید مولوی نقل شد، ازروی عکس یك برگ از آن که در کتاب «کتابخانه‌های استان خراسان» تألیف محمد نیك‌پرور آمده است. نسخهٔ مــزبور در حال حاضر معلوم نیست در کجاست و در تملك کیست.

خیال روی او تادر کدامین سینه می‌گردد — کـه آب حسرتی در دیدهٔ آیینه[1] می‌گردد
طریق‌دوستداری نیست‌خاموشی‌پس‌ازرنجش — شکایت‌چون گره گردیددردل،کینه می‌گردد

دل عاشق به جنّت قانع از دلبر نمی‌گردد — تسلّی تشنهٔ دیدار از کوثر نمی‌گردد
نیم غافل زپـاس زیردستان در زبردستی — چوگوهررشته ازپهلوی‌من لاغر نمی‌گردد
گرانجان درزمین خشك گردد غرق‌چون قارون — کف پای سبکروحان ز دریا تر نمی‌گردد

کسی تاکی برای رزق دل برآسمان بندد؟ — به‌جای آب، آب روبه‌جوی کهکشان بندد
زبس تلخ است‌کامم ازحدیث تلخ، حیرانم — که‌چون‌باراستی‌نی‌راشکردراستخوان بندد

خطش خورشید را در دامگاه هاله می‌آرد — رخ او جام می‌را در لباس لاله می‌آرد*
نه از تیشه است‌کوه بیستون راناله وزاری — شکوه حسن‌شیرین‌سنگ‌را درناله می‌آرد*

زآب تیغ او هـر بیجگـر سر برنمی‌آرد — زسر تانگذردغوّاص، گوهربرنمی‌آرد
مگردان صرف درتن‌پروری عمرگرامی را — که‌عیسی‌رابه‌گردون اززمین خربرنمی‌آرد
ترا چشم قیامت بین ندارد روشنی، ورنه — کدامین صبح سراز جیب محشربرنمی‌آرد؟

نهال قـامت او کی مرا ازخاك بـردارد؟ — که‌چون نقش‌قدم افتاده‌ای‌درهرگذردارد*
شدم خاك و نیامد بر سر خاکم خدنگ او — مگـر ازبال عنقا ناوك ناز تو پردارد؟*

خطـر از قـاطعان راه، رهبر بیشتر دارد — که‌پیرو پیش‌رو ازپیشرو دایم سیر دارد
منم کز سوختن دود ازنهادم برنمی‌خیزد — وگرنه‌هرکجا خاری‌است‌آهی درجگر دارد

[غبـارم را نسیم ناتـوانی دربدر دارد] — غریب کشور طالع چه پروای سفر دارد؟]
[غلط‌کردم زبزم او جدا گشتم، ندانستم — خمار بـادهٔ لعلش چه عالم دردسر دارد]

زنخوت تاج شاهان فتنه‌ها درزیر سر دارد — ازین باد مخالف کشتی دولت خطر دارد
مخور زنهار ازهمواری وضع جهان بازی — که این بیدادگر در موم پنهان نیشتر دارد
مده سررشتهٔ کوچکدلی از دست‌در دولت — که‌گراز دیدهٔ سوزن فتد عیسی خطر دارد

ازان فرهاد دایم جای در کوه وکمر دارد — که ازهرلاله نقش پای گلگون درنظردارد*
دلم ازفکر مژگانش نمی‌آید برون صائب — همیشه خون گرم من جدل‌بانیشتر دارد*

۱ــ بهار عجم: که آب حسرت اندر دیدهٔ...

خوشا دردی که مهرم ازلب‌خاموش بردارد | خوشا جوشی که ازسردیگ را سرپوش بردارد
درین‌میخانه ازخاکی نهادان‌چون سبوی‌می | که‌باردوش می‌گردد که‌بار ازدوش بردارد؟
دم‌مشکل‌گشایی هست‌بامطرب که‌گرخواهد | سبك‌چون پنبه‌سنگینی مرااز گوش بردارد

چه‌زنگ ازخاطرمن دیدهٔ نمناك بردارد؟ | چه‌گرد ازروی برگ‌تاك، اشك‌تاك بردارد؟
نمی‌اندیشد از زخم‌زبان چون‌عشق‌کامل‌شد | که‌سیل تندرو ازراه خود خاشاك بردارد

برای دیگران صدگل‌گشایش برجبین دارد | به‌بخت‌چشم‌ماصدغنچه‌چین درآستین‌دارد*
زقرب‌شمع چون‌فانوس ایمن‌باشد ازآفت؟ | که‌چون‌پروانه آتشپاره‌ای رادرکمین‌دارد*
کسی در خرمن ما تیره‌بختان ره نمی‌یابد | مگرهم‌برق،شمعی‌پیش‌راه‌خوشه‌چین‌دارد*

مگر شمشیر اوامروز آب تازه‌ای دارد؟ | که‌درهربخیه زخمم‌زیرلب‌خمیازه‌ای دارد*
نشانیهاست غیر از ناله درد عشقبازان را | میان عاشقان بلبل همین آوازه‌ای دارد*
درین‌بستانسرا این‌شیوهٔ سروم‌خوش افتاده | که‌با دست‌تهی پیوسته روی تازه‌ای دارد*

خوش آن‌آزاده‌کزمنّت به‌خاطر بارنگذارد | اگر از پا درآید پشت بردیوار نگذارد
زهم بالینی دل خواب در چشمم نمی‌گردد | الهی هیچ‌کس سر بسرسر بیمار نگذارد!
زجوش مغز، مو برفرقم آتش زیرپا دارد | همان بهترکه ناصح برسرم دستار نگذارد

کسی‌چون‌چشم‌ازان رخسارآتشناك برگیرد؟ | که‌انگشت ازاشارت‌کردنش چون‌شمع درگیرد
توان کردن به‌وحشت سرکشان را زیردست خود | که کوه قاف‌را عنقا ز عزلت زیرپر گیرد

[جنون ازنشأهٔ هشیاری من ننگ می‌گیرد | زنور توبه‌ام آیینهٔ دل زنگ می‌گیرد]
[هلال عید درقلب شفق‌دانی چه را ماند؟ | چوشمشیری که‌از خون شهیدان رنگ می‌گیرد]

قضا تانسخهٔ کفر از خط جانانه می‌گیرد | جنون هم‌سرخط داغ‌ازمن دیوانه می‌گیرد
دل بی‌دست‌وپای‌من ازان‌مجلس‌چه‌گل‌چیند | که آتش ازبرون بزم در پروانه می‌گیرد
چه‌مشکل‌خوان‌خطی‌دارد سرزلف‌پریشانش | که درهرحرف‌اوصدجا زبان‌شانه می‌گیرد!

زفکر قامتی دردل خرامان شعله‌ای دارم | که استغنا به‌صد شمع تجلّی می‌توانم زد[1]*

نشد قسمت‌که‌چندان چشم‌شوخ‌او به‌ماسازد | که‌مرغ زیرکی منقار با آب آشنا سازد

۱ــ فقط مر: می‌توانم کرد، متن تصحیح قیاسی است.

نگاه آن که بر آیینهٔ روی تو می‌غلطد   دمش آیینهٔ آب گهر را بی‌صفا سازد
رخ مقصود از آیینه وقتی جلوه‌گر گردد   که مالش استخوان پیکرت‌را رونما سازد

کسی‌رااز بزرگان می‌رسدنخوت به‌درویشان   که برمبلغ فزاید از تواضع آنچه‌کم سازد

نفس را یاد رویش شعلهٔ بیباك می‌سازد   نسیم زلفش ازدل سینه‌ها را پاك می‌سازد
رخش‌هرخون‌که در دل کرد، شدخط عذرخواه‌او   که‌خون ازمشك گشتن راه خود را پاك می‌سازد

تماشای تو ازدل سینه‌ها را پاك می‌سازد   شکرخند توجانهارا گریبان چاك می‌سازد
نمی‌آید زشوخی برزمین پاآن ستمگر را   به‌امیدچه عاشق خویشتن را خاك می‌سازد؟

نفس‌را صافی ازکلفت خراش‌سینه می‌سازد   که‌سوهان تیغ ناهموار را آیینه می‌سازد
زمرگ عاشقان پروا ندارد حسن بی‌پروا   که‌صد طوطی زموم‌سبز این‌آیینه می‌سازد

بدآموز قفس در آشیان مسکن نمی‌سازد   زچشم افتادهٔ دام تو با گلشن نمی‌سازد*
زعنوان بیاض دیدهٔ یعقوب شد روشن   که‌دور افتادگان رادیدهٔ روشن نمی‌سازد*

نه‌لاله[است]این که‌پای بیستون‌رادرحنادارد   دل سنگ از برای ماتم فرهاد می‌سوزد*

که‌می‌گفت ازدل یاقوت دودعنبرین خیزد؟   خطی چون نیش زنبوران زجوی انگبین خیزد
زفیض خاکساری سرفراز ته چمن گشتم   که‌می‌گفت این‌چنین‌سروی ازین‌آب‌وزمین‌خیزد

صفای عارضش ته جرعه برمهتاب می‌ریزد   لبش بیهوشدارو در شراب ناب می‌ریزد*
نمی‌دانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد   که شبنم هرسحر درگوش گل سیماب می‌ریزد*

کشددرخاك وخونم گرغباری درمن‌آویزد   زپا افتم اگر خاری مرا در دامن آویزد
ندارد جز ندامت حاصلی آمیزش مردم   نصیب برق گردد دانه چون‌درخرمن آویزد
به‌جان‌خرسندی‌ازجانان‌به‌آن‌ماندکه‌یعقوبی   دهد ازدست یوسف‌را ودر پیراهن آویزد

زدندان ریختن حرص کهنسالان فزونترشد   لب‌پرشکوه گردد‌چون صدف خالی زگوهر شد
کند اقبال دنیا سخت، دلهای ملایم را   نمی‌گیرد به‌خود نقش نگین چون موم عنبرشد
سبکسیرست دولت ، پایداری برنمی‌تابد   ازان ظلمت زآب‌زندگی رزق سکندر شد

زحیرت بهرهٔ عاشق زخوبان بیشتر باشد   ازین گلشن گل‌آن‌چیند که‌دستش‌زیرسرباشد
نمی‌گیرد عنان قرب هدف تیر سبکرو را   نگاه دورِ خوش‌چشمان به‌دل نزدیکتر باشد

وطن بیت‌الحزن، اخوان به‌چشمش گرگ می‌آید عزیزی هرکه راچون‌پیرکنعان درسفرباشد

جهان را تاروپود هستی از موج خطرباشد کف این‌بحر خون‌آشام از مغز گهر باشد
منه دل بروفای چرخ‌کجرو هوش‌اگرداری که‌دستش‌هرزمان‌چون‌تاك بردوش‌دگرباشد
برآی‌ازخود،جهان رازیردست خویش‌اگرخواهی که در پرواز، عالم مرغ را در زیر پرباشد
توان سیر پر طـاوس کرد از هر پر زاغی اگـر آیینـهٔ انصـاف در پیـش نظرباشد

رهین منّت درمان شدن آسان نمی‌باشد طلای بی‌غشی چون‌درد بی‌درمان نمی‌باشد
سبکسیرست دولت، بند نتوان شدن یك‌جا سکندر رانصیب ازچشمهٔ حیوان نمی‌باشد
نگردد از روانی اشك رامانع صف مژگان عنان بحـر در سرپنجـهٔ مرجان نمی‌باشد

چه‌لذّت دیدن رخسارآن مه‌پاره می‌بخشد که‌عاشق هردوعالم‌رابه‌یك نظّاره می‌بخشد
غلط بخشی تماشا کن که‌خورشیدبلنداختر زگلها رنگ‌می‌گیرد به‌سنگ‌خاره می‌بخشد

همان خشك است مژگان گر به‌خوناب جگر غلطد نگردد رشته ترچندان که در آب گهرغلطد
که بیرون می‌دهد رازگلوسوز محبّت را؟ عجب دارم زدست رعشه‌داران‌این گهرغلطد

گل‌ازشرم رخ‌او خون‌به‌روی خویشتن‌مالد زبان لاف رابر خاك، شمع انجمن مالد*
نیاید از لطافت درنظـر آن پیکر سیمین مگرآن سرو سیم‌اندام صندل بربدن[1]مالد*
به‌تهمت خوارگرداندن‌عزیزان‌را به‌آن‌ماند که‌پیه‌گرگ،یوسف راکسی برپیرهن مالد*

کدامین سروقد ازدامن محشربرون آمد؟ که‌بیتابانه صد آه ازلب کوثر برون آمد
زقید شش‌جهت‌چون‌غنچه‌درهم‌شد پروبالم دوشش‌زدهرکه چون‌عیسی ازین‌ششدربرون‌آمد
زتاب عارضت در چشم مجمر آب می‌گردد بپوشان‌رخ‌که خون‌ازدیدهٔ مجمر برون‌آمد

به‌قتل من‌چنان تیغش به استعجال می‌آمد که‌ازجوهر به‌گوش‌من صدای بال می‌آمد
گذشتن برتودشوارست ازدریای بی‌پایان وگرنه گریهٔ شادی بـه استقبال می‌آمد!

اگر ملك دوعالم راکند یك کاسه اقبالش همان‌ازحرص،چین‌برجبههٔ فغفور می‌ماند*

گرانخوابی که آه سرد را مهتاب می‌داند نسیم صبح محشررا فسون خواب می‌داند
گهی بادرد می‌غلطم، گهی باداغ می‌جوشم بغیراز من‌که قدر صحبت احباب می‌داند؟

۱ــ فقط ف: جبین(؟) اصلاح شد.

عیـار زهـد بی‌کیفیّت تسبیـح‌داران را | نگاه عـارف از خمیـازهٔ محراب می‌داند

دل سودایی مـن یـار را اغیار می‌دانـد | سر زانوی وحدت را سر بـازار می‌داند
ز روشن‌گوهران عیب‌نمایان است غمّازی | وگـرنه سینـه‌ام آیینه را ستّار می‌داند
کند شاخ بلند ازکودکان گل‌را سپرداری | سر سودایـی منصور قـدر دار می‌داند

گرفتار محبّت دوست از دشمن نمی‌داند | زراحت دشمنیها گلخن ازگلشن نمی‌داند*
به ریزش می‌توان تسخیر خوبان کرد، چشم مَن! | کسی این‌چشمه[1]را بهترزچشم‌من نمی‌داند*

دلم در سینه درس نـالهٔ مستانه می‌خواند | به‌طرز بلبل ناقـوس در بتخانه می‌خواند*
عجب‌فیضی است‌بایونان‌زمین خطّهٔ مشرب | که‌طفل نوسواد او،خط پیمانه می‌خواند*

حجاب بی‌زبانم رخصت گفتار می‌خواهد | برات‌بوسه‌ای زان‌لعل‌شکّربار می‌خواهد*
به حسن بی‌زوال خویشتن بسیار می‌نازی | گل‌شبنم فریبت گوشمال خار می‌خواهد*
[بـه افسون نیاز مشتـری سر برنمی‌آرد | غرور یوسف ما جلـوهٔ همکار می‌خواهد]

طبیب‌پست‌فطرت‌خلق رارنجور می‌خواهد | گدای‌دوربین فرزندخودراکور می‌خواهد
کمـال حسن رسوایی تقاضا می‌کند، ورنه | گل‌این بوستان‌را باغبان مستور می‌خواهد

شود رَدّ خلایق هر که را الله می‌خواهد | نگردد گرد گوهر هیچ‌کس تاشاه می‌خواهد
به‌عیّاری توان‌جان بردن‌ازدست‌فلک‌بیرون | ز دام شیـر جستن حیلهٔ روباه می‌خواهد
به درد نامرادی صبرکن تا کامران گردی | که‌عیسی خسته‌می‌جوید، خضر گمراه می‌خواهد

خوشادردی که‌هر موبرتن من‌درخروش‌آید | به‌هر پهلو که‌غلطم‌نالهٔ زخمی[2] به‌گوش‌آید*
به‌بزم عیش نتوان دیدخالی جای جانان را | چو بینم شیشه‌ای خالی زمی خونم به‌جوش آید*

زسبزی گربرون گردون مینارنگ می‌آید | مرا آیینهٔ دل هم بـرون از زنگ‌می‌آید*
زبس رگ‌برتنم گردیده خشك از ناتوانیها | به‌گوشم ازخراش سینه‌بانگ چنگ‌می‌آید*
نباشد بیش‌ازین صائب عیار پستی طـالع | که‌تیرمن به سنگ ازچرخ‌مینارنگ‌می‌آید*

به‌لب ازشوق صدره پیش جان‌نامه[3] می‌آید | که حرفی ازدهانش برزبان خامه‌می‌آید*
نمی‌دانم به‌پایان چون‌برم وصف میانش را | که‌در هرحرف، مویی برزبان خامه‌می‌آید*

۱ــ ف: چشم، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد. درنسخ مر، ل «شیوه» است.
۲ــ مر: دردی، متن مطابق ل. ۳ــ فقط مر: خامه، و در مصراع دوم نامه، متن اصلاح شد.

اگر خواهی سر مویی نپیچد سر زفرمانت / به خاموشی زبانی چون‌زبان شانه‌می‌باید*

مگر پروانه حرفی‌ازکنار وبوس می‌گوید؟ / که‌شمع‌امشب‌سخن‌ازپردهٔ فانوس می‌گوید
مزن حرف سبکباری که پیوند تعلق را / یکایك بخیه‌هـای خـرقهٔ سالوس‌می‌گوید
گل‌رنگین‌لباسیهاست خون خودهدرکردن / پـرزاغ این سخن را باپر طاوس‌می‌گوید

[صبا درهم خبر از طرهٔ جانانه می‌گوید / سخنهای پریشان با من دیوانه می‌گوید]
[سری‌خم‌کرده‌ابرویت به‌سوی‌چشم‌،می‌دانم / که‌حرف کشتنم بانرگس مستانه می‌گوید]

آن کـه چشمـان تـرا نشأهٔ بیهوشی داد / مستمنـدان تـرا ذوق جـگرنوشی داد
لب فـرو بستنم از نـاله زبیدردی نیست / نـفس سوختـه‌ام سـرمـهٔ خاموشی داد

[یك ادای نمـکین در همـهٔ عمر نکـرد / یارب این بخت مرا تهمت شوری‌که‌نهاد؟]

زلف او کی به خیال من غمنـاك افتـد؟ / مگر از شانه به فکر دل صـد چاك افتد
پرتو حسن غریب تـو ازان شوختـرست / کـه ازو عـکس بـرآیینـهٔ ادراك افتد
رشتهٔ گـوهر سیـراب شـود مـژگانش / هرکه را چشم برآن روی عـرقناك افتد

گرچنین سرو ز بـالای تو درهم گردد / طـوق هر فـاختـه‌ای حـلقهٔ ماتم گردد
دولتی را که چوخورشید رسد وقت زوال / نورش افـزون شود و سایهٔ او کم گردد

اگر ابـروی تو محـراب نمـازم گـردد / کعبـه پـروانه صفت گـرد نیـازم گردد
بـه گریبان نـرسد نکهـت دامن دارش / جـامـهٔ یـوسف اگـر پـردهٔ رازم گردد

حسن خط پـردهٔ فهمیدن مضمـون گردد / کسی آگاه ز مضمـون خطش چون گردد
مصرع سرو به تقطیع چه حـاجت دارد؟ / الف از صنعت مشاطه چه موزون گردد؟

عیب در چشـم و دل پـاك هنر می‌گردد / کـف بی‌مغـز دریـن بحر گهر می‌گردد
چون کند عاشق بیتاب عنانداری خـود؟ / کز نشیب آب به پابوس تو برمی‌گردد!

شبنـم از روی لـطیف تـو نظر می‌دزدد / غنچـه از شرم تـو سر در ته پر می‌دزدد
می‌کند بیهده دل عیب خود از عشق نهان / گل ز خـورشید عبث دامـن تر می‌دزدد

بـوی گل مـژدهٔ آشوب جنون می‌آرد / نـالـهٔ بـلبلم از پـرده بـرون می‌آرد
مـرو از راه بـرون بـراثر نکهت زلف / که سر از کـوچهٔ زنجیر برون می‌آرد!

شـوربختی ز دو چشم تـر مـا می‌بـارد تلخکـامی ز لـب ساغـر مـا می‌بـارد
از دم تیـغ تـو آسـوده‌دلان محرومنـد ایـن رگ ابـر هـمین بر سر ما می‌بارد

هرکه را می‌نگـری شکوه ز قسمت دارد جـز دل مـا کـه به ناداده قناعت دارد
قد مـوزون تـرا نیست بـه مشاطه نیاز مصرع سرو بـه تقطیع چه حاجت دارد؟

نالـه‌ام کاوش ازان خنجـر مژگان دارد گـریهٔ مـن نمك طـرز زطـوفان دارد*
یك نگـه کردن ما اینهمه آزار نـداشت بـاغبان حقّ نگاهی بـه گلستان دارد*

نمك لعـل تـو کی چشمهٔ حیوان دارد؟ یوسف مصر کی این چاه زنخدان دارد؟*
راز این سینـهٔ صدچـاك چرا گل نکند؟ که دریـده دهنی همچو گریبان دارد *

اشك مـا آتش حـل کرده به دامن دارد دانـهٔ سوختگـان بـرق بـه خرمن دارد
با کلاه نمد خـویش بسازیـد کـه شمع تـاج بر طـرف سرو اشك به دامن دارد
آن به سرچشمـهٔ مقصـود تـواند ره برد که دلـی تنگتـر از چشمـهٔ سوزن دارد

چمن خلـد کی ایـن لاله و نسرین دارد؟ لب اعجاز کی این خندهٔ شیرین دارد؟*
سرفتـراك شهـادت بـه سـلامت بـاشد! سر شوریدهٔ مـا کی سر بـالین دارد؟*
کبك اگر نـاز به فرهاد[1] کند جـا دارد که قـدم بـر قـدم جلوهٔ شیرین دارد *

با رخت آینـه خـوش عیش تمـامی دارد شانـه با هـرشکن زلف تـو دامی دارد
عمـرها رفـت ز وارستگی و می‌سوزم تـب واسـوختگـی طـرفه دوامی دارد

خنك آن دل کـه ز وسواس تمنّا گذرد دامن افشان چـو نسیم از سر دنیا گذرد
در دل سنگ توان رخنه به همواری کرد رشته را عقـد گهر کوچه دهد تا گذرد
به شتابی که گذشتم من ازیـن وحشتگاه رفـرف مـوج مـگر از سـر دریا گذرد

رهنـوردی کـه مدارش به توکّل گذرد گـر قـدم بر سر دریا نهد از پل گذرد
کی به فکر خس و خاشاك من افتد بـرقی کـز سیه‌خـانهٔ لیلـی بـه تغافل گذرد

داغم از خنـدهٔ بیهـودهٔ خود، می‌ترسم که چوگل مدّت عمرم به شکفتن[2] گذرد*

قطع امّید ازان زلف دوتـا نتوان کـرد دامـن دولـت جـاوید رهـا نتوان کرد

۱ـ فقط ف: فریاد، سهوالقلم کاتب بوده است. ۲ـ ایضاً: شکستن، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

قاصد و نامه و پیغـام نمی‌خـواهد عشق	در حـرم پـیـروی قبلـه‌نما نتوان کرد
برو ای غیر به ما داغ محبّت مفـروش	این زر قلب به‌کار همه‌کس نتوان کرد*

هرکه شبها ز سر زانوی خود بالین کرد	غنچه‌سان جیب و بغل پرسخن رنگین کرد
زهر چشمش چه عجب‌گر به تبسّم کم شد؟	به نمـك تـلخی بادام تـوان شیرین کرد
آه ازین عشق ستم‌پیشه‌که با چندین سعی	دهـن تیشهٔ فـرهاد به خون شیرین کرد

هرکجا از خط سبز تـو سخن می‌خیـزد	مـوی از سبزه بر[1] انـدام چمن می‌خیزد
مشرق مصرع برجسته دل پر خون است	ایـن سهیلی است‌که ازخاك یمن می‌خیزد

تا ز خود گم نشود دل بـه هدایت نرسد	درد درمـان نشـود تـا به نهایت نرسد
راه طی‌گشت وهمان دوری منزل برجاست	کـه شنیده است‌که منزل به‌نهایت نرسد؟
ستم این است که می‌فهمد ومی‌پوشد چشم	کاش آن شوخ به مضمون شکایت نرسد

محنـت مـردم آزاده فـزونتـر بـاشد	بـار دل لازمـهٔ سـرو و صـنوبر باشد
عالـم خاك بـود منتظم از پست و بلنـد	مصلـحت نیست ده انـگشت برابر باشد
می‌توان شمع برافـروخت زنقش قدمش	هـرکه را آتش سودای تو در سر باشد

فیض در دامن صحرای جنون می‌بـاشد	خاك این بـادیه آغشته به خون می‌باشد
از جوان بیش بـود طـول امل پیـران را	ریشـهٔ نخـل کـهنسـال فـزون می‌باشد

آب بـر آتش هـر بی سرو پا افشانـد	چون رسد نوبت ما، دست به ما افشاند*
من که بر نکهت پیـراهن او دارم چشـم	آب بـرِ آتـش مـن[2] بـاد صـبا افشاند*

ساده‌لوحان که بدآموز به صحبت شده‌اند	غافل از جنّت دربستهٔ خلـوت شده‌اند
به خوشی چون گـذرد عمـر بنی‌آدم را؟	کـه زپشت پـدر آواره زجنّت شده‌اند

سر زلف سخن آن روز بـه دستم دادند	که به هر مو چو سر زلف شکستم دادند
پردهٔ دیـدهٔ مـن کاغـذ سوزن زده شد	تـا سرِ رشتهٔ مقصود بـه دستم دادند
نیست در طـالع من عقـده‌گشایی، ورنـه	عقده چـون تاك به اندازهٔ دستم دادند

نی اگـر ازدل پر رخنـه صدایی نـزنـد	راه عـشّاق تـرا هیـچ نـوایی نزند

۱ــ س، د: به، متن تصحیح قیاسی است.

۲ــ فقط مر: ما

می‌زند مار به هرعضو، ولی نی‌ماری است / که بغیر از دل آگاه به جایی نزند

خون مارا که دل آهن ازو جوش کند / جوهر تیغ محال است‌که خس‌پوش کند
دل بیطاقت ما صبر ندارد، ورنه / حسن از آیینه محال است فراموش کند
هیچ نفرین به ازین نیست‌که عاقل گردد / هرکه حق نمك عشق فراموش کند

دل چو آرایش مژگان تر خویش کند / داغ را آینه‌دار جگر خویش کند*
می‌برد بخت به ظلمت‌کدهٔ هند مرا / تاچه خاك [سیه] آنجا به سرخویش کند*

عشق چون شعله‌کشد اشك دمادم چه کند؟ / پیش خورشید صف‌آرایی شبنم چه‌کند؟*
از[1] جگر تشنگیم ریگ روان سیراب است / باچو من سوخته‌ای چشمهٔ زمزم چه‌کند؟*

آه را یاد سر زلف تو پیچیده کند / فکر را شیوهٔ رفتار تو سنجیده کند
دل محال است‌که باداغ هوس جوش زند / کعبه حاشا که به بر جامهٔ پوشیده کند

خلد تسخیر دل اهل محبّت نکند / برق در بوتهٔ خاشاك اقامت نکند
کرد دلگیر سفر پای گرانخواب، مرا / هیچ‌کس با قلم کند کتابت نکند!

باده‌ای را نپرستم که خرابم نکند / گرد آن شمع نگردم که کبابم نکند
خون منصورم و بیداردلی جوش من است / می طفل افکن افسانه به خوابم نکند
آب گشته است دل یك چمن از خندهٔ من / می‌شود حشر مکافات گلابم نکند؟

عاشقانی که دل از گریه سبکبار کنند / شکوهٔ خود چه ضرورست که اظهار کنند؟
بوی پیراهن گلزار ازان شوخترست / که نظربند ز خار سر دیوار کنند

عشقبازان چو جلای نظر پاك دهند / منصب برق جهانسوز به خاشاك دهند*
مفلسم، حوصلهٔ ناز خریدارم نیست / می‌فروشم به بهای دل اگر خاك دهند*
[در دوروزش چو سر زلف بهم می‌شکنی / حیف دل‌نیست‌که‌دردست‌تو بیباك دهند؟]

داغ سودای ترا بر دل بی‌کینه نهند / گوهری را که عزیزست به‌گنجینه نهند
بی‌تو جمعی که نظر آب دهند از گلزار / تشنگانند که بر ریگ روان سینه نهند
قسمت مردم هموار نگردد سختی / بالش از موم به زیر سر آیینه نهند

۱ـ فقط ف: با، سهوالقلم کاتب بوده است.

دل به خال تو عبث چشم طمع دوخته بود / مشك این نافـه سراسر جگر سوخته بود
چون صبـا بیهـده بر گرد چمن گردیدم / رزق من غنچه صفت در دلم اندوخته بود

می‌خرامید و صبوح ازمی بی‌غش زده بود / لاله‌ای بـودکه سر ازدل آتش زده بود*
ای مه عید کجا گم شده بودی دیـروز؟ / که‌کمان ابروی‌من‌دست به‌ترکش زده بود*

پیش ازین سینه‌ام از چاك گلستانی بـود / هر شکاف از دل چاکم لب خندانی بود
روزگاری است نرفتیم به صحرای جنون / یادِ مجنون که عجب سلسله‌جنبانی بود!

مرغ من در بغل بیضـه هم آزاد نبـود / آشیـان هیچ کـم از خـانهٔ صیّاد نبود
دل بیدرد من از خواب فراموشی جست / نامـهٔ دوست کـم از سیـلی استاد نبود

نکشم نـاز بتـی را که جفـاجو نبـود / به چه‌کار آیدم آن گل‌که دراو بو نبود؟*
بیستون پیش سبکدستی ما بی‌وزن است / عشق را سنگ کم اینجا به ترازو نبود *

مصر روشن ز جمـال مـه کنعان نشـود / تا بـرافـروخته از سیلی اخـوان نشود
خواریی هست بـه دنبال خـودآرایی را / پـرطاوس محـال است مگس‌ران نشود

رام عـاشق نشدن، کام زلیخـا دادن / همه از یـوسف بـازاری ما می‌آید*

سخنـی کـز دهـن تنگ تـو برمی‌آید / راز غیب است کـه از پرده بدر می‌آید
از گلستان در و دیوار و زآیینه قفـاست / آنچه از حسن تـو مـا را به نظر می‌آید
آمدِ کار من و رشتهٔ تسبیح یکی است / که ز صد رهگذرم سنگ به سر می‌آید

خون به‌جوشم ز خط غالیه‌گون می‌آید / این بهاری است‌کز او بوی جنون می‌آید
عشق را خلوت خاصی است‌که از مشتاقان / هرکه ازخویش برون رفت درون می‌آید
بـه تماشـای تو ای سرو خرامان ز چمـن / گل نفس سوخته چون لاله برون می‌آید

مگـر از نـالـهٔ بـلبل دل مـا بگشایـد / ورنـه پیداست چه از بـاد صبا بگشاید
می‌تـواند گـره از غنچـهٔ پیکان واکرد / هـر نسیمی کـه دل تنـگ مـرا بگشاید
صبـح را بخیهٔ انجـم نشود مهـر دهـن / نتـوان بست دری را که خـدا بگشاید

گلی از عیش نچیدم کـه ملالی نـرسید / خاری از پا نکشیدم که به چشمم نخلید*
عالم افـروزی حسن از نظـر پاکان است / گل خـورشید ز فیض نفس صبح دمید*

دودل شوم چو بـه زلفش مرا نگاه افتد | چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد
فروتنی است بـرازنـده از سرافـرازان | کـه خوشنماست شکستی که برکلاه افتد

کجا دماغ تو گـرم از شراب می‌گـردد؟ | که می ز شرم نگاه تـو آب می‌گردد*
همیشه در پی آزار مـاست چشم فلـك | بـه قصـد شبنـم ما آفتـاب می‌گردد*

درین ریاض کسی خوشه‌اش دوسر دارد | کـه غیر اشك دگـر دانـه‌ای نمی‌کارد
ازان ز عمـر ابـد کامیـاب شد ابلیس | کـه سـر بـه سجـدهٔ آدم فرو نمی‌آرد
دلی که تشنهٔ دیـدار آتشین رویی است | بغیـر آب شـدن چـاره‌ای نمی‌دارد

کسی که کاوش عشقی درون خود دارد | همیشه بـادهٔ لعلـی ز خـون خود دارد
بـه آتش دگـری خشمگین نمی‌سـوزد | فتیلـه داغ پـلنگ از درون خـود دارد

چو دست خود به دعا می‌پرست بـردارد | بـه بـاغ گـریه‌کنان تـاك دست بردارد
دعـای صبح بناگـوش بی‌اثر شده است | دگـر کسی بـه چـه امّید دست بردارد؟

لبش بـه ظـاهر اگر حـرف شکّرین دارد | ز خطّ سبز همـان زهـر در نگین دارد
عجب که پشت زمین خم چو آسمان نشود | ز منّتـی کـه خـرام تو بـرزمین دارد
حجـاب روشنـی دل بـود حلاوت عیش | که مـوم روز سیاهـی در انگبین دارد

شـراب روز دل لالـه را سیـه دارد | چه حاجت است به شاهد سخن چو ته دارد
به داد و عدل بود خسروی، نه‌طبل و کلاه | وگرنه شاهین، هـم طبل وهم کله دارد
بـرآورد ز گـریبـان رستـگاری سر | کسی کـه سر بـه ته از خجلت گنه دارد

ز خط صفـا لب میگون یار پیدا کرد | بهـار نشأهٔ ایـن باده را دوبـالا کرد
مرا به دست تهی همچو شانه می‌باید | گـره زکار پـریشان عـالمی وا کرد

به حسن، خیرگی ما چه می‌تواند کـرد؟ | بـه آفتـاب، تماشا چـه می‌تواند کرد؟
اگر دویـار مـوافق زبـان یکی سازنـد | فلك به یك تنِ تنهـا چه می‌تواند کرد؟

به آه سرد دل خـود دونیم بـایـد کرد | چو غنچه خنـده به روی نسیم باید کرد
نـدا کند بـه زبـان بـریده زلف ایـاز | کـه پـا دراز بـه حـدّ گلیم باید کرد

دلی که جمع ز ذکر[1] خفی چو غنچه شود ز ذکـر اره چـه لازم دونیم باید کرد؟

ز سرنـوشت قضـا احتراز نتوان کرد گره به ناخن از ابروی باز نتوان کرد
مرا ز عـالم تکلیف عشق بیرون بـرد چـو دل بجای نباشد نماز نتوان کرد
اگر ز لوث ریا سجده‌گاه بـایـد پـاك بغیـر دامـن مستان نمـاز نتوان کرد

سخن چوهر دولب او به‌یکدگر می‌خورد چورشته غوطه به‌سرچشمهٔ گهر می‌خورد
سفر گزین که به‌چشم جهان شوی شیرین عزیزمصر شب و روز این شکر می‌خورد
خوش‌آن ملال کـه از آستین مـرهمیان نسیم سـودهٔ المـاس بر جگر می‌خورد*

سبکروی به صف دشمـنان شبیخون زد که نعل سیر به گلگون عـزم وارون زد
کنار خـویش ز خـون شفق لبالب دیـد چو صبح هرکه دم خوش به زیرگردون زد

چوشبنم آن‌که دل خویش بـا صفا سازد ز گـرد بـالش خـورشیـد متـکا سازد
عبث به کینهٔ مـا گـرم می‌شود دشمـن سمـوم را چـمن خـُلق مـا صبا سازد
ترا که بـادهٔ لعلی است در قـدح مپسند کـه استخـوان مـرا درد کـهربا سازد

غریب کوی تو در هرکجا وطـن سازد ز پاره‌های دل آن خاك را یمن سازد
وفا مجوی ز مصر وجود، هیهات است که بوی پیرهن اینجا به پیرهن سازد

دل رمیـده بـه ایـن خاکـدان نمی‌سازد به هیچ وجـه شرر بـا دُخان نمی‌سازد
به خار خار قفس بلبلی که خوی گرفت دگـر به خـار و خس آشیان نمی‌سازد
فغان مـن کـه دل سنگ را به درد آرد غنیـمت اسـت تـرا مهربـان نمی‌سازد

غبـار خط چو به عزم نبرد می‌خیـزد ز آب چشمهٔ خـورشید گرد می‌خیزد
ستـاره در قـدم او سپنـد مـی‌سوزد سبکروی که چو خورشید فرد می‌خیزد

به دل علاقه نداریم تا به جان چـه رسد گذشته‌ایم ز خود تا به دیگران چه رسد
فقیر را زغنی کاهش است قسمت و بس زآشنایی گـوهر بـه ریسمان چه رسد؟

مس وجـود مـرا درد کیمیـا بـاشد طـلای بی‌غش مـن درد بی‌دوا باشد
حصار عـافیت من شده است درویشی دعای جـوشن مـن نقش بوریا باشد

۱ـ ت: به ذکر، متن مطابق آ.

ز آشنایی مـردم، گـزیده هرکس شد کناره گیرد ازان سگ که آشنا باشد

شکسته‌بند قناعت مرا دهان بسته است همانیم که مـرادم ز استخوان باشد*

کجا به سیر چمـن بـا رخ گشاده نشد که گل زشاخ به‌تعظیم او پیاده نشد*
هزار نـاخن الماس ریشه کـرد و هنوز ز زلف طالع ما یك‌گره‌گشاده نشد*

رخ تو روی نگاه از پـری بگـرداند عـنان دل ز بـت‌آزری بگرداند *
چو آفتـاب، مرا چند دربدر غم عشق[1] بـه زیـر خیـمهٔ نیلوفری بگرداند؟*
علاقه‌هـاست به‌من دام را، نه‌آن صیدم که‌گرد خویش مرا سرسری بگرداند*
چـو آفتاب، مرا چند دربـدر غم عشق[1] کـه آب در نظر جوهری بگرداند *

سحر که پرده ز رخ گلرخان بـرانـدازند [ ][2] زلزله در ملك خاور اندازند*
حـذر ز گرمی این ره مکن که آبلـه‌ها به هر قدم که نهی فرشِ گوهر اندازند*

درست سازد اگـر شیشه شیشه‌گر شکند خوشم کـه عشق دلم را به یکدگر شکند
به روغن آتش سوزان نمی‌شود خـاموش خمار جـاه محال است سیم و زر شکند

دلاوران کـه صـف کارزار می‌شکنند به خون گرم من اوّل خمـار می‌شکنند
هنـوز ساقـی محجـوب مـا نمی‌داند که دلبـران ز لب خود خمار می‌شکنند
چه حاجت است به‌می بزم زهدکیشان را؟ به خون یکدگـر اینجا خمار می‌شکنند

تـرا کـه چتـر زرانـدود آفتـاب بـود هـلال عیـد بـه انـدازهٔ رکاب بود*
همان خـورم به رگ خواب نیش بیداری اگر چه بسترم از پرده‌های خواب بود*
مزن به شیشهٔ مـا سنگ محتسب زنهـار کبـوتـر حـرم مـا بـط شـراب بود*

ز هر نهال به قد سرو اگـر زیـاده بـود نظـر بـه قـامت رعنـای او پیاده بود
حـریص بیش ز انـدازه رزق می‌طلبـد همیشه لقمـهٔ مـور از دهـن زیاده بود

به تیغ هر کـه شود کشته پایـدار شود رسد چـو قطره به دریا یکی هزار شود
زچـارپـای عناصـر پیـاده هـرکس شد به یك نفس چـو مسیحا فلك سوار شود

۱ــ ل: رزق، متن مطابق ك، مر.
۲ــ ف: ستاره(؟) مر: کلمه‌ای ناخوانا، و در این نسخه به جای زلزله، سلسله است.

ز دُرد می دل زهّاد با صفا نشود — که چشم آبله روشن به توتیا نشود
پس از فراق، قلم نیست برشکسته‌دلان — چو نی جدا زشکر گشت بوریا نشود
جدا فتاده‌ام از کاروان در آن وادی — که نالهٔ جرس از کاروان جدا نشود
گرفته‌ای پی طول امل به عنوانی — که هیچ کور چنان پیرو عصا نشود

به جای قطرهٔ باران به کشت طالع ما — ز آسمان ستم‌پیشه مور می‌آید*

تبسّمی پی دشنام تلخ در کارست — نمکچش مزه‌ای با پیاله می‌باید*

چه شد دگر که فغان از دلم[1] خروش کشید؟ — لباس عافتیم دست غم زدوش کشید
کمان حسن که در بند ماه کنعان بود — خط سیاه تو از گوش تا به گوش کشید

مرا در آتش بیرحمی عتاب مسوز — که شمع طور مرا با چراغ می‌جوید*
مگر نهال تو در باغ سایه افکن شد؟ — که سرو رخنهٔ دیوار باغ می‌جوید*

نسیم از چمن و مشك از ختن گوید — گل شکفته ازان چاك پیرهن گوید*
دلم نشست به خون تا به اشك شد همراز — کسی به طفل چرا راز خویشتن گوید؟*

رونق ز لاله‌زار تو خطّ سیاه برد — این هاله روشنی ز شبستان ماه برد*
ای ناخدای موج به فریاد من برس — باد مراد کشتیِ ما را ز راه برد*

گفتار او غم از دل ناکام می‌برد — این قند سوده تلخی بادام می‌برد*
رعنا قدان باغ، برآوردهٔ تواند — نام ترا نهال به اندام می‌برد*

تا چند ناگواری از اندازه بگذرد؟ — اوقات در شکنجهٔ خمیازه بگذرد*
شایستهٔ هزار شبیخون کوتهی است — عمری که چون خمار به خمیازه بگذرد*

تنها نه کار من به نگاه نخست کرد — هرکس که دید جلوهٔ او پای سست کرد
زلف از متاع فتنه تهیدست گشته بود — خط عاقبت شکستهٔ او را درست کرد

کی دیدمش که گریه سر حرف وانکرد؟ — رنگ شکسته رازِ دلم برملا نکرد
تنها نبرد جلوهٔ او شمع را زجای — سرزنده‌ای نماند که بی‌دست و پا نکرد*

تا عشق هست ناله به فریاد می‌رسد — تا هست آتشی مدد باد می‌رسد

۱ـ س، مر، ل: فغانم زدل، متن مطابق د.

ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت   زورت همین به بازوی فرهاد می‌رسد؟

جان چون کمال یافت به جانانه می‌رسد   انگور چون رسید به میخانه می‌رسد
طوفان کند شراب در آن سر که مغز نیست   فیض بهار، بیش به دیوانه می‌رسد
حسن غریب حوصله‌پرداز طاقت است   کی آشنا به معنی بیگانه می‌رسد؟

از بس ادب که یافت دل ما ادیب شد   بیمار ما ز رنج کشیدن طبیب شد
بی درد و داغ، فکر ترقّی نمی‌کند   دل شد یتیم تا سخن من غریب شد
بعد از هزار شب که شب وصل داد روی   اوقات صرف پاس نگاه رقیب شد

آخر غبار خطّ تو گرد کساد شد   جوهر به چشم آینه موی زیاد شد
هر عاشقی که شیوهٔ وارستگی شناخت   چون بندهٔ گریخته بی‌اعتماد شد

خالش بلای جان ز خط مشکبار شد   پرهیز ازان ستاره که دنباله‌دار شد
انصاف نیست سوختن از تشنگی مرا   کز خون من عقیق لبت آبدار شد

بال و پر محیط ز موج آشکاره شد   گردد یکی هزار چو دل پاره پاره شد
بالیدگی است لازمهٔ التفات خلق   فربه به یك دو هفته هلال از اشاره شد

آثار عشق در دل چون سنگ من نماند   در بیستون من اثر از کوهکن نماند
تا رنگ من شکستهٔ خود را درست کرد   گلگونه در بساط سهیل یمن نماند

گردنکشی مکن که ضعیفان به آه سرد   دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته‌اند*

مردم زحدّ خویش برون پا نهاده‌اند   راه هزار تفرقه بر خود گشاده‌اند*
بسته است روزگار جهان را به کار گل   یکسر به فکر باغ و عمارت فتاده‌اند*
خواهند عاقبت ز ندامت به سر زدن   دستی که ظالمان به تعدّی گشاده‌اند*

روشندلان که آینهٔ جان زدوده‌اند   از روی حشر پرده هم اینجا گشوده‌اند
غافل مشو ز گل که فرو رفتگان خاك   آن[1] نامه را به خون دل انشا نموده‌اند

این ریش پروران که گرفتار شانه‌اند   غافل که صد خدنگ بلا را نشانه‌اند
در خانمان خرابی دل سعی می‌کنند   این غافلان که در پی تعمیر خانه‌اند

۱ــ کذا در نسخ س، د، ظ: این

[چشمت که راه توبهٔ احباب می‌زند ساغر به طاق ابروی محراب می‌زند]
[یك صبحدم به طرف گلستان گذشته‌ای شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند!]

چون لاله هر که بادهٔ حمرا نمی‌زند جوش نشاط چون خم صهبا نمی‌زند
مجنون که از لباس تعلّق برآمده است آتش چرا به دامن صحرا نمی‌زند؟
از داغ گشت شورش مغزم زیادتر گرداب مهر بر لب دریا نمی‌زند

دم گرچه پیش آینه عالم نمی‌زند آیینه پیش عارض او دم نمی‌زند
از پنبه داغ ما نرود زنده در کفن از بخیه زخم ما مژه برهم نمی‌زند
از ششدر جهات، مرا نقش کم رهاند گیرد اگر کسی کمِ خود، کم نمی‌زند

ماه از حجاب روی تو پروین عرق کند آیینه را شکوه جمال تو شق کند
اسکندرست اگر چه بود در لباس فقر هرکس که اختصار به سدّ رمق کند
چون با رخ تو چهره شود مه، که آفتاب از شرم عارضت ز شفق خون عرق کند

تا چند رخ ز باده کسی لاله‌گون کند؟ تا کی کسی شناه به دریای خون کند؟
هرکس ز عشق سایهٔ دستی گرفته است چون تیشه دست در کمر بیستون کند
روزی که چرخ پنبه گذارد به داغ ما خورشید سر ز روزن مغرب برون کند
اوّل شکار لاغر آن صید پیشه‌ایم ما را مگر شهید برای شگون کند

چندان که ممکن است کسی مردمی کند دم را چرا علم کند و کژدمی کند؟
نان جوی به‌سفرهٔ هرکس‌که هست‌ازوست آدم زبان خویش اگر گندمی کند
طوفان نوح، کودك دریا ندیده‌ای است جاییّ که آب دیدهٔ ما قلزمی کند

اوّل به ظالمان اثر ظلم می‌رسد پیش از هدف همیشه کمان ناله می‌کند

در خشت خم به چشم حقارت نظر مکن خورشید ساغر از لب این بام شد بلند*
پرواز مرغ بسمل ازو بیشتر مخواه بال و پری که در شکن دام شد بلند*

این ناقصان که فخر به انساب می‌کنند پس پس سفر چو طفل رسن‌تاب می‌کنند
اسلاف را هم از نسب خود کنند خوار بس نیست این ستم‌که به اعقاب می‌کنند؟

تیر از فراق شست تومی‌کرد ناله دوش؟ یا بال عندلیب پر این خدنگ بود*
از آبیاری عرق شرم، روی او تا آفتاب زردِ خزان لاله رنگ بود*

امشب که شوخی هوسش آرمیده بود — جان شراب بر لب ساغر رسیده بود*
درد طلب بلاست، وگرنه رفیقِ خضر — لب تشنگیّ خویش در آیینه دیده بود*

مژگان من ز اشك دمی[1] بی‌گهر نبود — این شاخ بی‌شکوفهٔ لخت جگر نبود*
آیینه‌ات ز دود خط آخر سیاه شد — خط برزمین کشیدن ما بی‌اثر نبود*

خطّت ز پیش چشم سوادم نمی‌رود — دلسوزی رخ تو ز یادم نمی‌رود
هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سرو قامتی — چون مصرع بلند ز یادم نمی‌رود

[هرگه لبت به خنده تبسّم ادا شود — هر عضو من چو برگ گل ازهم جدا شود]
[پیکان یار را نتواند به خود گرفت — گر استخوان من همه آهن‌ربا شود]

دل روبرو به خنجر مژگان چرا شود؟ — با برق، خار دست و گریبان چرا شود؟
جان داد صبح بر سر یك خندهٔ خنك — دندان کس به خنده نمایان چرا شود؟

آنجا که عارض تو ز می لاله‌گون شود — در دیده رشته‌های نگه جوی خون شود
لنگر درین محیط کند کار بادبان — دیوانگی ز سنگ ملامت فزون شود

عمرم به تلخکامی مُل خرج می‌شود — اشکم به رنگ لاله و گل خرج می‌شود*
با عاشقان همین سخن عاشقی بگوی — در کشور قفس زرگل خرج می‌شود*

ای سنگدل عقیق تو بدنام می‌شود — ورنه مرا چه از دوسه دشنام می‌شود؟
ایّام برگریز پر و بال می‌رسد — تا عندلیب ما به قفس رام می‌شود
در خانه‌ای که روی تو افروزد ازشراب — تبخاله خوش‌نشین لب بام می‌شود

از خواب، چشم شوخ تو سنگین نمی‌شود — در زیر ابر برق به تمکین نمی‌شود
تلخی‌پذیر باش که بی‌آب تلخ و شور — چون گوهر استخوان تو شیرین نمی‌شود

هرکس که از رخ تو نظر آب می‌دهد — خرمن به برق و خانه به سیلاب می‌دهد
در خون یك جهان دل بیتاب می‌رود — مشاطه‌ای که زلف ترا تاب می‌دهد
صیدی که بیقراری وحشت کشیده است — در چشم دام، دادِ شکرخواب می‌دهد

گل بوی بیوفایی ارواح می‌دهد — یادی ز کم‌بقایی ارواح می‌دهد

۱ــ فقط ف: دلی، سهوالقلم کاتب بوده است.

خندیدن و شکفتن یاران به روی هم ... یاد از بغل‌گشایی ارواح می‌دهد
آیینه‌ات ز چشم بدان بی‌صفا شده است ... خاکستر سپند، جلای تو می‌دهد*

عاشق عنان به چرخ مقوّس نمی‌دهد ... صید رمیده دست به هرکس نمی‌دهد
بی‌حاصلی است حاصل نیکی به بدگهر ... آبی که خورد ریگ روان پس نمی‌دهد
چون طفل خام، آرزوی بی‌تمیز ما ... فرصت به هیچ میوهٔ نارس نمی‌دهد

هرگز کسی ز قافلهٔ دل نشان ندید ... یك آفریده آتش این کاروان ندید
چون سرو، خام آمد وخام ازچمن گذشت ... نخلی که انقلاب بهار و خزان ندید

جوش سخن من بود از جذبهٔ مردان ... هر خام مرا بر سر گفتار نیارد
دلوی که چهل کس نتوانند کشیدن ... یك کس چه خیال است‌که از چاه برآرد؟

رخسار تو با خطّ سیه کار چه سازد؟ ... آیینه به تردستی زنگار چه سازد؟*
از جلوهٔ شیرین دهنان آب نگردید ... فرهاد به جان سختی کهسار چه سازد؟*

می بی‌خبر از نرگس شهلای تو ریزد ... خمیازه نمکسود ز لبهای تو ریزد
در گوش صدف جای کند ازبن دندان ... هر نکته که از لعل گهرزای تو ریزد

از دیدهٔ حیرت‌زده[1] چون آب نریزد؟ ... از دست چسان آینه سیماب نریزد؟*
در کلبهٔ من از پی آسایش [من] چرخ ... گورنگ ز خاکستر سنجاب نریزد *

در دور خط آن سیم ذقن تلخ سخن شد ... خط ابجد بیرحمی آن غنچه دهن شد
شد آتش گل اخگر خاکستر بلبل ... روزی که گل روی تو پیدا زچمن شد
اخگر نتواند ز گریبان بدر انداخت ... دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

لب تشنهٔ تو، سوخته‌ای نیست نباشد ... شاد از تو غم اندوخته‌ای نیست نباشد*
اندیشهٔ زلف تو چو عزم سفر هند ... در هیچ دل سوخته‌ای نیست نباشد*

توفیق، مرا رخت به منزل نرساند ... خاشاکِ مرا موج به ساحل نرساند
ای وای برآن کشته که از گریهٔ شادی ... آبی به کف خنجر قاتل نرساند

ترسم که مرا عشق به مردی نرساند ... دل را به شفاخانهٔ دردی نرساند *

---

[1]ـ فقط ف: حسرت‌زده، سهوالقلم کاتب بوده است.

امشب نفسم مضطرب ازسینه برون رفت — بـر آینـهٔ حسن تـو گـردی نرساند!*

چـون حـرف زنـد، غنچه زگفتار بماند — چون جلوه کند ، سرو ز رفتـار بماند*
آن کبك خـرامنده بـه رفتار چـو آیـد — سیمـاب بـرآیینـه ز رفتـار بماند*

جمعی که سر خـویش بهفتراك تو بستند — چندانکه بهگردش بود این دایره، هستند
شد پنجهٔ سیمین تـو در مهـد، نگارین — از رشتهٔ جـانها که به انگشت تو بستند

کـسی در تـن خـاکی دل آگاه گذارند؟ — یوسف نه عزیزی استکه در چاه گذارند
صد مرتبـه خـوشتر بـود از قیمـت نازل — گـر یـوسف مـا را بـه ته چاه گذارند

جویـای تـو آسـودگی از مـرگ نبیند — در خـاك ، طـلبکار تـو از پـا ننشیند
از عمـر بـرومنـد شود هرکه درین بـاغ — در سـایـهٔ نخلـی کـه نشـانـد بنشیند

تا صـدق طلب خضـر مـن آبلهپـا بود — هر مـوجهای از ریگ روان قبلهنما بود
از کشمـکش عشـق رسیـدیم بـه دولت — این ارّه بـه فـرق سر مـا بـال هما بود
سـر داد بـه صحـرا دل دیـوانهٔ مـا را — آن گنـج کـه در گـوشهٔ ویرانهٔ ما بود

احـوال دل خستـه بـه اغیـار مگوییـد — حـال سر شوریـده بـه دستار مگویید
در خلوت دل رشتهٔ جان موی دماغ است — اینجـا سخـن از سبحه و زنّار مگویید
در سنگ پـر وبـال نهد حشرِ مکافـات — هرگز سخـن سخت بـه دیـوار مگویید

[شکست حال پریشان ما چه فایده دارد؟ — خـرابی دل ویـران ما چه فایده دارد؟]
[بگیردامنش ایاشك [و]چارهسازی[ما]کن — همیـن گرفتن داماں ما چه فایده دارد؟]
[کسی که تخم محبّت بهدل نکشته چهداند — که آب دیدهٔ گـریان ما چه فایده دارد؟]

کدام شوخ که بامن سر عتاب نـدارد؟ — کدام گوشه که چشمم گلی درآب ندارد؟
مرا که تشنهٔ آن لعلم از عتاب چه پروا؟ — که میپـرست غم از تلخی شراب ندارد

عجـب نبـاشد اگر دل ز آسمان بگریزد — که تیر راست رو ازصحبت کمان بگریزد
گلحمایت [و] مظلومپروری استشجاعت — وگرنه گرگ چرا از سگ شبان بگریزد؟

خرابشو که به ملك خراب بـاج نباشد — برهنهشو که به عریان تنان خراج نباشد
چنان بزی که چو فرمان کردگار درآید — تـرا بـه حـال دگـر نقل احتیاج نباشد

همت عالی نظر به پست ندارد — خانهٔ گردون غم نشست ندارد
تیر تو از شستِ صاف، گِردِ نشانه — چون صف مژگان بلند و پست ندارد

دور قدح را مه تمام ندارد — روشنی ماه این دوام ندارد
بر لب کوثر شکسته است سبویش — هرکه به کف وقت صبح جام ندارد
با همه دلها یکی است نسبت آن زلف — دیدهٔ آهوشناس دام ندارد

ره به فروغ رخش نقاب نگیرد — ابر تنك پیش آفتاب نگیرد
گرد دل عاشقان مگرد خدا را — رخت تو بوی دل کباب نگیرد!

طالع ما عیش را غم می‌کند — سور را همچشم ماتم می‌کند*
تا خیال گریه کردم، یار رفت — این غزال از بوی خون رم می‌کند*

گریهٔ ما دل به طوفان می‌دهد — نالهٔ ما جان به افغان می‌دهد*
بلبلان را داغ دارد باغبان — کاو سزای هرزه‌گویان می‌دهد*

نه هر دل جای سودای تو باشد — دلی کز جا رود جای تو باشد
گل از شبنم سراپا چشم گردید — که حیران تماشای تو باشد
دو عالم را تواند پشت پا زد — سر هر کس که در پای تو باشد

هر که نبرد آب خود چشمهٔ کوثر شود — هرکه فرو خورد اشك مخزن گوهر شود
هرکه فشاندازجهان دستِ خود آسوده‌شد — خواب فراغت کند نخل چو بی‌بر شود

خار پیراهن مشو آسودگان خاك را — تاپس‌ازِ مردن نگردد برتنت هرموی مار[1]*

غم مرا در جان بی‌حاصل نمی‌گیرد قرار — جغد از وحشت درین منزل نمی‌گیرد قرار
جان‌قدسی درتن‌خاکی دوروزی‌بیش نیست — موج دریا دیده در ساحل نمی‌گیرد قرار
راهرو چون می‌تواند پشت بردیوار داد؟ — در بیابان طلب منزل نمی‌گیرد قرار

آشیان بلبلان پرگل شد از جوش بهار — خوش وصالی‌قسمت بلبل‌شد ازجوش‌بهار*
از در گلشن به دشواری برون می‌آورد — بس‌که دامان صبا پرگل شد ازجوش‌بهار*
سبزهٔ پشت لبت چون ریشه در دلها دواند — گوشهٔ دستار پُر سنبل شد ازجوش‌بهار*

۱ـ فقط ع: یار، اشتباه کاتب بوده است. اصلاح شد.

بازدارم نعل در آتش ز پیکان دگر — می‌کند در سینه کاوش تیر مژگان دگر*
کشتهٔ آن دست و بازویم که در میدان عشق — زخم را دل می‌دهد هر دم زپیکان دگر*

ای ز رویت هر نظر محو تماشای دگر — در دل هر ذره‌ای خورشید سیمای دگر
چون‌رود بیرون زباغ آن‌یوسف‌گل پیرهن — می‌شود هرشاخ گل دست زلیخای دگر

نوازش می‌کند بی‌حاصلان‌را آسمان کمتر — به نخل بی‌ثمر دارد توجّه باغبان کمتر
زآه‌گرم من دل سخت‌تر گردید گردون را — چه‌حرف‌است‌این‌که ازآتش‌شود زورکمان‌کمتر
ندارد در درازی کوتهی دست دراز من — به پا گر می‌دهم دردسر آن آستان کمتر

با بخت تیره کوکب ما را چه اعتبار؟ — در روز ابر، بال هما را چه اعتبار؟*
در کوی دوست نرخ دل ازخاك کمترست — در صحن کعبه قبله‌نما را چه اعتبار؟*

درویش خامش است ز مُبرم کشنده‌تر — از پشه‌هاست پشهٔ خاکی گزنده‌تر
خاموشِ بی‌کمال چو باروتِ بی‌صدا — باشد ز پوچ‌گو به مراتب کشنده‌تر

اقبال، گلی از چمن نیّت خیرست — زاغ ار به سرت سایه کند بال هماگیر*

ای دل بیتاب زاری واگذار — گریه با ابر بهاری واگذار
کی ز صندل به شود دردسرم؟ — ناصحا این چوبکاری واگذار!

رزق نزدیکان حق آید به پای خویشتن — از تردّد در حرم باشد کبوتر بی‌نیاز*

رنگ من کرده به بال و پر عنقا پرواز — نیست ممکن‌که به چندین بطِ مَی آیدباز
می‌شود صاحب آوازه زیکدستی، شعر — این چه‌حرف است‌که‌یك‌دست ندارد آواز؟

سرو از قد تو کسب رعونت کند هنوز — خورشید از عذار تو حیرت کند هنوز
از جوش بلبلان نفس دام تنگ شد — صیّاد من ز بخت شکایت کند هنوز

چون مسیحا فردشو دل زندهٔ جاوید باش — سوزن‌ازخود دورکن‌دردیدهٔ خورشیدباش
چون‌کدو برجاست‌گومینای‌شیرازی مباش — چون‌سفال‌ازماست‌گوجام جم‌ازجمشیدباش
هر ثمر سنگی به قصد نخل دارد دربغل — ایمنی می‌خواهی ازسنگ حوادث، بیدباش

مست نازمن چنین مغرور وبی‌پروا مباش — پادشاه عالمی، در حکمِ استغنا مباش
حسن چون تنهاشود، ازچشم‌خود داردخطر — در تماشاخانهٔ آیینه هم تنها مباش

یوسف من از زلیخا مشربان دامن بکش سربه‌کنعان حیا چون بوی پیراهن بکش
از کجیهای تو دشمن بر تو می‌یابد ظفر راست باش وصدالف برسینهٔ دشمن بکش

سرمهٔ یعقوب را مالیده گَردِ دامنش دست برده است ازیدبیضا بیاض گردنش*
عشق در هردل که افروزد چراغ دوستی برق چون‌پروانه می‌گردد به‌گرد خرمنش*

کاکل‌اودرهم‌است‌ازشورش‌سودای‌خویش از پریشانی ندارد زلف اوپروای خویش
نشأهٔ مستی ز عمر جاودانی خوشترست خضر وآب زندگانی، ماو ته‌مینای خویش
درمیان هردو موزون‌آشنایی معنوی است سرو تابالای‌اورادید جست‌ازجای خویش!

فصل گل می‌گذرد بی‌قدح و جام مباش غنچه منشین، گره خاطر ایام مباش
گل و سنبل به از اسباب گرفتاری نیست گر به گلزار روی بی‌قفس و دام مباش

آن که از چاك دل خویش بود محرابش نشود پردهٔ نسیان عبادت خوابش
جوش عشق ازلب‌من مهرخموشی برداشت این نه‌بحری است‌که درحقه‌کند گردابش

آه کان سرو گل اندام ز رعنایبها جامه را فاخته‌ای کرده‌که نشناسندش[۱]

موجه‌ای کو که ز دریا نبود ما و منش؟ یا حبابی که نه از بحر بود پیرهنش
خبر یوسف گم گشتهٔ[۲] ما بیخبری است وقت آن خوش‌که نباشد خبراز خویشتنش

خرقه‌ای دوختم ازداغ جنون‌برتن خویش نیست‌یك‌تن‌به‌تمامی چومن[۳]اندرفن‌خویش*
سر مینای می و همت او را نازم که گرفته است‌گناه همه برگردن خویش*
این‌چه‌بخت است‌که هرخارکه‌گل‌کردازخاك در دل آبلهٔ من شکند سوزن خویش*

به گوشهٔ قفس از آشیانه قانع باش نه‌ای حریف میان، با کرانه قانع باش
مریض مصلحت خویش را نمی‌داند به تلخ و شورِ طبیب زمانه قانع باش

از عشق اگر لاف زنی دشمن کین باش با بخت سیه همچو سیاهیِ و نگین باش*
ای صبح مزن خندهٔ بیجا، شب وصل است گر روشنی چشم منی پرده‌نشین باش*

خطی که دمید گرد رخسارش شد پرده‌گلیمِ چشم عیارش

۱ـ از جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر (منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بود و در مجمع‌النفائس آمده است).

۲ـ فقط ن: گم کردهٔ، متن تصحیح قیاسی است. ۳ـ ل: تمامی من... متن مطابق مر.

بـر خـاطر نـازکـش گـران آیـد   گل تکیـه زنـد اگـر بـه دیـوارش

تیغی کـه غمـزهٔ تو کنـد سایـه پرورش   ابـریشم بـریده شود زلـف جـوهرش
بی عشـق، آه درجگـر روزگار نیسـت   خاکستری‌است چرخ که عشق است اخگرش
دارد خـطر ز جنبش مـژگان سفینـه‌اش   چشمی که نیست حیـرت دیـدار لنگرش

در گرد خط نهـان شد روی عرق‌فشانش   خـطِ غبـار گـردیـد دیـوار گلستانش
کـوتاه بـود دستم تـا داشت اختیـاری   قالب چـو کـرد خـالی شد بهلهٔ میانش
آن شوخ پاکدامن تالب ز باده[1] تر ساخت   بـوی امیـدواری می‌آیـد از دهـانش

هر که پیش‌ازمرگ مُردازیك‌جهان غم‌شدخلاص   هر که بیرون رفت ازعالم، زعالم شدخلاص
تنگـدستی راست لازم گـریهٔ بی‌اختیار   تاك تاآورد برگ از چشم پرنم شدخلاص

لالهٔ آتش زبان افروخت در گلشن چراغ   بعدازین درخواب‌بینددیدهٔ روشن چراغ *
از جبین صـورت دیـوار آتش می‌چکـد   درچنین بزمی چرااندیشد ازمردن چراغ؟*
خضر دلسوزی نمی‌بینم درین صحرا، مگر   گرم رفتاری فروزد پیش‌پای من چراغ *

هرکس که چون صدف دهن‌خویش‌کردپاك   لبـریـز می‌شـود ز گـهرهای تابناك
بی‌سجـده مـی‌کنند نـماز جنـازه را   مگذار پیش مرده دلان روی خود به‌خاك

زلفـت ز کـجا و ز کجـا سلسلهٔ مشك؟   یك تـار ز زلف تو و صد قافلهٔ مشك*
شب تـا سحـر از سلسله‌جنبانـی زلفـی   در کـوچهٔ زخمـم گذرد قـافلـهٔ مشك*

بازآ کـه بی‌تو رنگ نیاید بـه روی گل   درجیب غنچـه زنگ بـرآورد بوی گل*
در گلستان حسن تو از جوش عنـدلیب   تنگ است جای بال‌فشانی به بوی گل*

گرچه زنگ‌خاطر تن‌پروران چون روزه‌ام   صیقـل آیینـهٔ روحـانیـان چون روزه‌ام
باگرانقدری سبك در دیده‌هایم چون نماز   باسبکروحی به خاطرهاگران چون روزه‌ام

می‌تراود وحشت از بوم و بر کاشانـه‌ام   دارد از چشـم غـزالان حلقهٔ در خـانه‌ام
دامِ زیر خـاك سازد سیل بی‌زنهـار را   بس‌که باشد گرد کلفت‌فرش در کاشانه‌ام

دیده از صورت‌پـرستی بسته بود آیینه‌ام   نوخطی دیدم که بازی کرد دل درسینه‌ام

۱ــ فقط پر: به باده، متن تصحیح قیاسی است.

من که بودم رونق کوی خرابات، این زمان | آفتاب شنبه و ابر شب آدینه‌ام

جلوه‌ای مستانه زان گلگون قبامی‌خواستم | زان گلستان یك نسیم آشنا می‌خواستم
با گواهان لباسی دعوی خون باطل است | ورنه‌خون‌خود ازان گلگون‌قبا می‌خواستم
تا بـه کام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا | پایی ازآهن چوپرگار از خدا می‌خواستم

چند زور آرد جنون برمن، گریبان نیستم | چنـد بیتـابی کنم، آه غـریبان نیستم*
عهد خوبانم که می‌غلطم درآغوش شکست | شمع صبحم در پی دلسوزی جان نیستم*

تیغ کوه همتم، دامـن ز صحرا می‌کشم | مـی‌روم تـا اوج استغنا، دگر وا می‌کشم
تادهن بازست چون پیمانه می‌نوشم شراب | چون سبو تادست برتن‌هست صهبا می‌کشم

پرده برحسن عمـل از دامن تر می‌کشم | چون صدف دامان تر درآب گوهر می‌کشم
مهر گل‌را برگلاب انداختن کار من است | ناز آن لبهای میگون را ز ساغر می‌کشم

در لبـاس از سینهٔ تفسیده آهی می‌کشم | شمع فانوسم نفس در پرده گاهی می‌کشم
گرچه ازمشق جنون افتاده‌ام‌چون خامه‌باز | کار هـرجا بـرسر افتد مدّ آهی می‌کشم
صحبت خلق است مجنون مرا بردل گران | خویش را ازکام شیران در پناهی می‌کشم

چون نظر برروی‌آن دشمن مروت می‌کنم | از[1] بهار گـریه گلریزان حسرت می‌کنم*
تابه‌کی چون‌جام‌می عمرم‌به‌گردش بگذرد؟ | مدّتی در پـای خم قصد اقامت می‌کنم*

گریه را بیطاقتـی آموختن حقّ من است | دردومجلس قطره‌راهمچشم‌طوفان می‌کنم*
دیـدهٔ افسردگان گـرمی ز آتش می‌بـرد | داغ را در رخنه‌های سینه پنهان می‌کنم*

نیست ناخن‌درکف و مشکل‌گشایی می‌کنم | کار عالم را به‌این بی‌دست‌و پایی می‌کنم
نیست مانند سپند از سوختن فریـاد من | دور گـردان را به آتش رهنمایی می‌کنم

[تابه‌چند ازگریه آزار دل جیحون دهم؟ | از دعـای بی‌اثـر دردسر گـردون دهم]
[آشیانی می‌تـوانم ساخت در کـنج قفس | گر زدل این خار خار رشك رابیرون دهم]

دردل است‌آن‌کس‌که‌از نادیدنش دیوانه‌ایم | آن‌که مـارا دربدر دارد به او همخانه‌ایم
بی‌تکلّف یار خود را تنگ در بر می‌کشد | مـا در آییـن مـحبّت امّت پـروانه‌ایم

۱ـ فقط ف: در، متن تصحیح قیاسی است.

مابه‌زور‌اشك، موج‌ازروی جیحون‌می‌بریم چین جوهر از جبین تیغ بیرون می‌بریم*
منع ما دریاکشان ای‌زاهدان ازابلهی است ماگلیم خویش را از آب بیرون می‌بریم*

چون به‌دریا روی باایـن دیدهٔ پرنم کنیم حلقـهٔ گـردابهـا را حـلقهٔ مـاتم کنیم
پیش ازان‌کزیکدگر ریزیم‌چون‌قصر حباب خیز تا چون موجـهٔ دریا وداع هم کنیم

زکویت رفتم والماس طاقت بر جگر بستم توبا اغیارخوش بنشین‌که‌من بارسفر بستم
همان‌بهترکه روگردان شوم‌ازخیل مژگانش بغیراز خون‌دل خوردن چه‌طرف از نیشتر بستم
به هر چوب قفس پیوند دیگر بود بالم را به‌زور این قوّت پرواز را بربال‌وپر بستم

به‌می گرد ملال ازچهرهٔ دل پاك می‌کردم ز هر پیمانه‌ای خون دردل افلاك می‌کردم
درین ظلمت‌سرا می‌یافتم گم‌کردهٔ خود را اگر صبح بنـاگوش تـرا ادراك می‌کردم

من‌آن‌بخت‌ازکجا دارم‌که‌بااوهمسفرگردم؟ زهی دولت اگردررهگذارش پی‌سپرگردم
همان‌خجلت‌کشم، باعمرجاویدان‌اگرخواهم به قدرگرد دل‌گشتن ترا برگرد سرگردم

به‌بوسی قانع ازلبهای شکّربارچون‌گردم؟ ازین قندمکرّر سیرمن یکبار چون گردم؟
زبوی‌گل گرانی می‌کشد نازك نهال مـن به‌چندین‌کوه غم برخاطراوبار چون گردم؟

نمی‌کردم به نیرنگ خزان ترك وفاداری اگر روی دلی ازغنچهٔ این باغ می‌دیدم*

فضای چرخ تنگی می‌کند برمغز پرشورم قبای دار کوتاه است بربـالای منصورم
چنان باریك بین گردیده‌ام از عاقبت‌بینی که‌جوی شهدآید درنظر چون‌نیش زنبورم
زصحرای شکرریز قناعت گوشه‌ای دارم که آید درنظر مـلك سلیمان دیدهٔ مورم

من‌آن رندم‌که راز دل‌زلوح سینه‌می‌خوانم خط جوهر ز پشت صفحهٔ آیینه می‌خوانم
نمی‌سازد اجل ازگفتگوی عشق خاموشم من‌آن‌طفلم‌که‌درس‌خویش‌درآدینه می‌خوانم

بر سر خـوان امل دست هوس می‌بندم در شکـرزار، پـر و بـال مگس می‌بندم
شـوق در هیچ مقـامی نکنـد آسایش در گـلستانـم و احـرام قـفس می‌بندم

نتوان کرد به زنـدان بـدن محصـورم شیشـه را مـی‌شکنـد زور می پرزورم
در نمکدان ز نمکزار چه خواهدگنجید؟ چـه کند حـوصلهٔ تنگ فلك بـا شورم؟
بس که آمیختهٔ نیش بـود نـوش جهـان دیدن شهـد فـزون می‌گـزد از زنبورم

جذبه‌ای کو که ازین نشأه به پرواز آیم؟ سبـك از پلـهٔ انجـام بـه آغـاز آیم
صبح مـحشر نـفس بیهـده‌ای می‌سوزد نـه چنان رفته‌ام از خود که‌دگر باز آیم

گرچه خاکیم پذیرای دل و جان شده‌ایم چـون زمیـن آینهٔ حسن بهاران شده‌ایم
در سر کـوی خرابات سبکـدستی نیست ورنه‌عمری است‌که ازتوبه پشیمان شده‌ایم

اگـر سیـاه دلـم داغ لالـه‌زار تـوام اگـر گـشاده جـبینـم گل بهار تـوام
اگر چه چون ورق لاله نامه‌ام سیه است به ایـن خـوشم‌که جگرگوشهٔ بهار توام
چرا عـزیـز نبـاشم، نه خـار این چمنم؟ سرم بـه عـرش نساید چـرا، غبار توام

دلی گـرفته‌تر از غنچـه در بغـل دارم بـه چشم آبلـه با خـار بـِن جدل دارم
زبس که سینه‌ام از کینهٔ جهان صاف است گمـان بـرند کـه آیینـه در بغل دارم

خدنگ او نظری دوخته است بر بـالم امیـد هسـت گـشادی ز شست اقبالم*
در آشیـان بـه خیـال تو آنقـدر ماندم که غنچـه شد گل پـرواز در پـر و بالم*

شکار جـذبـهٔ تـوفیق شـد گـریبانم دگـر چـه خـا ر تـواند گرفت دامانم؟
به کوی دوست رسیدم ز راه ساده دلی ز جـیب کعبـه بـرآورد سر بیابـانم
مرا به ردّ و قبـول زمـانه کاری نیست چو چشم آینه در خوب و زشت حیرانم

ستم به خویش زکوتـاهی زبـان کـردیم به هر چه شکر نکـردیم ، یاد آن کردیم
بنای خـانه بـدوشی بلنـد کـردهٔ ماست قفس نبـود کـه مـا تـرك آشیان کردیم

برون ز شیشهٔ افـلاك همچو رنگ زدیم به عالمی که در او رنگ نیست چنگ زدیم
شکست بر دل ما آن زمـان گـوارا شد که مـومیـایی احبـاب را به سنگ زدیم

کمنـد زلف ترا چون به‌خویش رام کنیم؟ بـه راه دام تـو در خاك چند دام کنیم؟
سپهر تیغ مکافـات بـرکف استاده است چـه لازم است کـه ما فکر انتقام کنیم؟
اگـر چـه پختگیـی نیست کارفـرما را چه لازم است که ما کار خویش خام کنیم؟

به هفت آب ، دهـن ازشراب می‌شویم دگر ز تـوبه به مشك و گلاب می‌شویم
شکسته بـالی عصیـان کلید فردوس است ز نـامـهٔ عـمـل خـود ثـواب می‌شویم

فرهـادم و ثبـات قـد م هسـت پیشه‌ام	ناخـن دوانـده در جگر سنگ تیشه‌ام[۱]*
از بخت شـور در نمك آبـم چو مغز تلخ	می روترش کند چو در آید به شیشه‌ام *
از نـاخـن آب دشنـهٔ المـاس بـرده‌ام	فـرهـاد را به کوه جهانده است تیشه‌ام *

صد خنده واکشم ز تو تا ترك جان کنـم	در خـون صد بـهار روم تـا خزان کنم
تیغش زسخت‌جـانی من کُند اگـر شود	لـوح مـزار خـویش ز سنگ‌فسان کنم

در کار عشق سعـی چـو فـرهاد می‌کنم	مشق جنـون بـه خـامهٔ فـولاد می‌کنم
تا فکر کـرده است مرا بر سخن سـوار	در کـوه قـاف صیـد پـریـزاد می‌کنم

گاهی به کوه و گاه بـه صحرا نمی‌روم	چـون سیل بی‌حجاب به هر جا نمی‌روم
در کـوهسار سنـگ ملامـت مجـاورم	مجنـون صفت بـه دامن صحرا نمی‌روم
نـقش فنـا در آینـهٔ خشـت دیـده‌ام	هـرگـز پـی عمـارت دنـیا نمی‌روم

کو می که اختیـا ر خـرد را به او دهم؟	مستانه دست خویش به دست سبو دهم*
بر هر طرف که می‌نگـرم حشرِ آرزوست	زلـف تـرا بـه دست کدام آرزو دهم؟*

دل را بـه زلفِ حسنِ شمایل نمی‌دهم	تـا دل نمـی‌دهنـد مـرا دل نمی‌دهم *
این گـردن ضعیف سـزاوار تیـغ نیست	در[۲] قتل خـویش زحمت قـاتل نمی‌دهم*

حاشا که دل به نـاز و نعیم جهان نهـم	مرغی نیـم کـه بیضـه درین آشیان نهم
چون صبح بس‌که پرده‌دری دیده‌ام زخلق	ترسم که راز بـا دل شب در میان نهم
خـاکم کـه سینـه‌ام هدف تیر عالم است	گردون نیم که با همه کس در کمان نهم

از شـرم عشـق دیـدهٔ خـونبار بسته‌ایم	سـدّی میـان دیـده و دیـدار بسته‌ایم
جز آه، تخم سوخته را نیست خـوشه‌ای	ما دل عبث بـه خـال لب یـار بسته‌ایم

پیـش قضـا طـلسم ز تـدبیر بستـه‌ایم	سدّ شکـر بـه رهـگذر شیـر بسته‌ایم
مجنـون خـانه‌زادِ بیـابـانِ وحشتیـم	دیوانگـی به خود نه بـه زنجیر بسته‌ایم
حاشا که زخم مـا دهن شکـوه وا کند	خـود بر میان نـاز تـو شمشیر بسته‌ایم

دام امیـد در ره ایـّام بستـه‌ایـم	در رهگذار سیل ز خس دام بسته‌ایم

۱ـ فقط مر، ل: ریشه‌ام، متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ فقط ف، و ظ: از

بر دست روزگار روان است حکم ما — تا لب زگفتگو چـو لب جام بسته‌ایم
عشق‌آن حریف نیست‌که صیدزبون‌کند — خود را به زور بر قفس و دام بسته‌ایم

راه نشـاط بـر دل دیـوانـه بسته‌ایم — مـا راه آشنایی بیگـانـه بسته‌ایم*
از چشم زخـم تـوبه مبـادا شکسته دل — عهدی که ما به شیشه و پیمانه بسته‌ایم*
غیرت شهیـد بی‌ادبیهـای طـرز مـاست — از موم، نخلِ ماتمِ پـروانه بسته‌ایم*

از خط بـه مهربـانی مـا بدگمان مشو — ما بـا لبت نمك به حـرامی نخورده‌ایم*

رفتیم و کوی او بـه رقیبـان گذاشتیـم — خوش کعبـه‌ای به خار مغیلان گذاشتیم*
آب نمـك‌شناسی و رنگ حیـا نـداشت — لعـل لب تـرا بـه رقیبـان گـذاشتیم*

گـرم نصیحـت دل دیـوانهٔ خـودیم — سنگیم و در کمینگـه پیمـانهٔ خودیم
همّت بلند مـرتبـه از آبـروی ماست — ما خـوشه‌چینِ خـرمن بی‌دانهٔ خودیم

چون گل پیِ رنگینـی دستار نبـاشم — چـون آب روان تشنـهٔ رفتار نباشم
اشکم که به هر تنگ نظر گرم نجوشم — آهم کـه به هر سردنفس یار نباشم*
نـاقـوس غـریبانه بـه فریـاد درآید — آن روز کـه در حلقهٔ زنّار نباشم
زین شهر چرا روی به صحرا نگذارم؟ — دیوانـه شدم ، چند گرفتار نباشم؟

ما را بـه تـو شد راهنما راهبر چشم — چون اشك نگردیم چرا گرد سر چشم؟
فریاد من از دست پریشان نظریهاست — چون نای بـود ناله‌ام ازرهگذر چشم

ما حسرت دیـدار تو در سینه شکستیم — این خـار هوس در دل آیینه شکستیم
زهّاد شکستنـد اگـر شیشـهٔ مـا را — مـا نیز طـلسم شـب آدینه شکستیم

دلبستگیی بـا دل بـی‌کینـه نـداریم — آن روزدل ازماست‌که درسینه نداریم*
ای صافدلان عیـب مرا فـاش بگویید — مـا روی دل امّید ز آیـینه نداریم*

ما داغ جنـون را به سویدا نفروشیم — یـك نـالهٔ زنجیـر به دنیا نفروشیم*
تنگ است سـواد نظـر مـردم عـالم — تا جنس فـراوان نشود ما نفروشیم*

به کـویش مشت خاکی می‌فـرستم — پـیـام دردنـاکـی می‌فـرستم
دماغِ نـامـه پـردازی نـدارم — بـه مستان برگ تـاکی می‌فـرستم

گرتو باهرخاروخس‌خواهی چوگل‌افروختن — از چراغ غیرتم [گل] می‌کند واسوختن*
ما چوگل با سینهٔ صد چاك‌عادت کرده‌ایم — بخیه را برزخم نتوانی به سوزن دوختن*

مردم از افسردگی ای بخت چشمی بازکن — گریه را آگاه گردان، ناله را آواز کن*
ای که می‌بخشی به گلچینان کلید باغ را — اول این قفل گره از بال بلبل باز کن*

درگذشت از خاکساری دشمن از آزارمن — شد حصار عافیت کوتاهی دیوار من
سخت‌جانی داردم ازشکوهٔ‌گردون خموش — خندهٔ کبك است[1] شورسیل درکهسار من

از نصیحت دم مزن با خاطر افگار من — کز دوای تلخ بدخوتر شود بیمار من
جوش‌یکرنگی زمن‌نام‌ونشان برداشته‌است — می‌دهد آزار خود، هرکس دهد آزار من

خیره گردد دیدهٔ صبح ازجلای داغ من — داغ دارد مهر تابان را صفای داغ من
نیست گر صحرای محشر سینهٔ گرمم، چرا — می‌پرد چون‌نامه هرسو پنبه‌های داغ من؟

نیست غیری در حریم دیدهٔ نمناك من — نام لیلی نقش می‌بندد ز اشك پاك من
اینقدر بیطاقتی‌درمشت خاری‌بوده است؟ — روی دریا شد کبود از سیلی خاشاك من

منقلب گشته است از دور فلك احوال من — ضعف پیری در جوانی کرده استقبال من
جنس من قارون‌شد ازگردکسادی وهنوز — چشم حاسد برنمی‌دارد سر از دنبال من

خون زچشم عاشقان بیگناه آمد برون — تا زرویش آن خط عاشق نگاه آمد برون
در کنار رحمت دریای بی‌پایان فتاد — چون‌حباب‌آن‌کس‌که ازقیدکلاه آمد برون

زبان شانه راازحرف زلفش‌کی‌توان بستن؟ — پریشان‌گوی‌رانتوان‌زغمّازی زبان بستن*
کسی تاچند ریزد خار درچشم تماشایی؟ — خدافرصت‌دهد،خواهیم نخل‌باغبان بستن*
زپُرکاری نظر می‌پوشد ازعشّاق سودایی — دکان‌داری‌است درجوش‌خریداران دکان بستن*
غنیمت می‌شمارم صحبت گل، نیستم بلبل — که‌عمرم بگذرد ایّام گل در آشیان بستن*

زرخسار توخونها در دل گل می‌توان‌کردن — ززلفت‌حلقه‌هادرگوش‌سنبل می‌توان‌کردن
زبس خون جگرمکتوب مارا داده رنگینی — به‌جای برگ گل درکاربلبل می‌توان‌کردن

کجاطی راه‌حق باجان غافل می‌توان‌کردن؟ — به پای خفته‌کی قطع منازل می‌توان‌کردن؟

۱ــ فقط پر: کبکیست (کبکی است) به قرینهٔ معنی اصلاح‌شد.

اگرذوق شهادت تشنه‌جانان را امان بخشد / چه خونها دردل بیرحم قاتل می‌توان کردن
سراب‌وآب‌را نتوان‌جداکردن به‌چشم‌ازهم / به نور دل تمیز حقّ وباطل می‌توان کردن
رعیّت‌نیست ممکن‌شاه‌رامحکوم خودسازد / اگرسرپیچدازفرمان‌چه‌بادل می‌توان کردن؟

به‌تنهایی گل ازوصل گلستان می‌توان چیدن / که‌بی‌شرمی است گل در پیش چشم باغبان چیدن
ادب حسن حجاب‌آلود را بی‌پرده می‌سازد / به‌دست‌کوته اینجا بیشتر گل‌می‌توان چیدن

بیا ای عشق جان‌پای درگل را براه افکن / زآه سردی‌آتش‌دردلم چون‌صبحگاه افکن
رگ خواب است‌از افسردگیها رشتهٔ اشکم / به‌هویی این گرانخوابان غفلت‌رابراه افکن
نـدارد راهی از افتادگی نزدیکتر دولت / چویوسف‌خویش‌رادرمنزل‌اوّل به‌چاه افکن

نمی‌آیی، نمی‌خوانی، نمی‌جویی خبر ازمن / خداناکرده دردل رنجشی داری‌مگرازمن؟
بگو تا گریه رادامان کوشش برکمربندم / اگربر[1] دل‌غباری داری‌ای‌روشن گهرازمن

به فکر ازعقدهٔ افلاك نتوان‌کرد سربیرون / چرادربیضه آرد مرغ زیرك‌بال‌وپر بیرون؟
چوملك دلنشین نیستی ملکی نمی‌باشد / که‌از دلبستگی زآنجا نمی‌آید خبر بیرون
زفرش بوریا گردید خواب تلخ من شیرین / ز بندیخانهٔ نی صاف می‌آید شکر بیرون

راز عشـق ا ز دل بیتـاب نیایـد بیرون / گل از آتش ، شکـر از آب نیاید بیرون
نگـه از چشم کبـود تو چه خوش می‌آید / یـوسف از نیل به این آب نیاید بیرون
در چنین فصل بهاری‌که گل از سنگ دمید / زاهـد از گـوشهٔ محـراب نیاید بیرون
نیست از ورطهٔ افـلاك خـلاصی ممکـن / به شنـا مـوج ز گـرداب نیاید بیرون

ز عشق بی‌مـژهٔ تـر نمـی‌تـوان بـودن / بهـار بـی مـی و ساغر نمی‌توان بودن
دلـم ز کنـج قفـس تـا گـرفت دانستـم / کـه در بـهشت، مکرّر نمی‌توان بودن

خوش است چاشنی سود در زیان دیدن / رخ بهـار در آیینـهٔ خـزان دیدن[2]*
چه خوب کرد که بلبل خزان زگلشن رفت / شکسته رنـگی گل را نمی‌توان دیدن *

بهـار مـی‌گـذرد، سیر گلستانی کـن / بـه آشیان چه فـرو رفته‌ای، فغانی کن *
مبـاد خیـره شـود آرزوی خـام طمـع / به وقت خـواب گل بوسه را نشانی کن!*
تـرا بـه خُلق، تماشاییـان شناختـه‌انـد / بـرای گلشن خـود فکر بـاغبانی کن *

۱ــ فقط پر: در، متن تصحیح قیاسی است.

۲ــ فقط ف: ... زآیینهٔ...، متن تصحیح قیاسی است.

به هرزه ناله و فریاد ای سپند مکن / اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد ز هر ندامت گزد زبان ترا / به تلخکامی عشّاق نوشخند مکن*

یکی هزار شد از عشق ناتمامی من / ز آفتاب قیامت فزود خامی من
کمال چون مه نو بوتهٔ گدازم شد / به از تمامی من بود ناتمامی من

ختم است بر خرام تو راه نظر زدن / چون آه صبحگاه به قلب جگر زدن
در خامشی گریز زگفتار، زان‌که هست / آن گل به جیب ریختن، این گل به‌سر زدن

اوّل علاج ما به نگاه کشند کن / آنگاه غیر را هدف نوشخند کن*
از صد یکی به‌سوز نهانی نمی‌رسد[1] / ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن*

خود را به عشق کم‌زخودی متّهم مکن / آیینه هست، بر نگه خود ستم مکن
عشق است و صدهزار غم عافیت گداز / تاب جفا نداری بر خود ستم مکن

تیغ دو دم بود لب خندان به چشم من / شاخ گل است زخم نمایان به چشم من
گشته است از نظارهٔ آن سرو جامه زیب / سوهان روح، سرو گلستان به چشم من
صبح دگر شود ز پی خواب غفلتم / خالی اگر کنند نمکدان به چشم من

هر نغمه طرازی نرباید دل مستان / از نالهٔ نی وجد کند محمل مستان
از طاق فرود آید و در پای خم افتد / خشتی که سرانجام کنند از گل مستان

ز لباس تن برون آ به گه نیاز کردن / که به جامه‌های صورت نتوان نماز کردن
قدهمچو تیرخودرا به‌سجود حق‌کمان‌کن / که‌به‌این کلید بتوان در خلد باز کردن

دل ز مهر بوالهوس آزاد کن / شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستیم / مرغ ما را با قفس آزاد کن!

برد تا رنگ حیا را باده از رخسار او / آنچه بسیارست‌گلچین است درگلزار[2] او*
طرّهٔ دستار او همسایهٔ بال هماست / پادشاهی کرد گل بر گوشهٔ دستار او*

نیست هر آیینه را تاب رخ گلرنگ او / هم مگر آیینه‌سازند از دل چون سنگ او
در شب تاریك نتوان دزد را دنبال رفت / دل گرفتن مشکل است از طرّهٔ شبرنگ او

۱ــ س، پر: رسد، متن مطابق پو.

۲ــ فقط مر: بازار، متن تصحیح قیاسی است.

از لطافت نسبت رخسار او باگل خطاست / کـز نگاه گـرم گـردد آفتابی، رنگ او

عمر را سازد دو بـالا، دیـدن بالای او / خضر و عمـر جاودان، ما و قد رعنای او
خواجه مستغنی زدین‌من به‌دنیای دنی‌است / چون نباشم من به‌دین مستغنی‌ازدنیای او؟

می به جامم می‌کند چشم خمارآلـود تو / گل به طرحم می‌دهد روی بهارآلود تو
می‌رسی از گرد راه و می‌توان بـرداشتن / گـردهٔ خـورشید از روی غبارآلود تو

ای قیـامت نخـل بند قامت رعنای تـو / نخل رعنایی بـه بـار آوردهٔ بـالای تو
حق مـا افتادگان را کی توان پامال کرد؟ / بـوسهٔ من کارها دارد بـه خاك پای تو

ای صبـا احـوال مـا بـا پاسبان او بگو / اشتیـاق سجـده را بـا آستان او بگو*
هرکجا آن شاخ گل را ناز بگشاید کمر / شکـوهٔ آغـوش ما را بامیان او بگو*

مگر ذوق خودآرایی براندازد نقابش را / وگرنه عاشق مسکین چه‌دارد رونمای او؟[1]

قیامت را به رفتار آورد سرو روان تـو / زند مهر خموشی بر لب عیسی زبان تو*
صبا را منع می‌کردم زگلزارت، چه‌دانستم / که‌زیر دست‌صدگلچین‌برآید گلستان تو*

یکی هزار شد از خط سبز، شهرت او / ازیـن غبار بـلندی گـرفت رایت او
اگـرچه بـود گلوسوز آن لب شکرین / شد از خـط عسلـی بیشتـر حلاوت او

اگر ز تیـغ کنـد روزگار افسر تـو / برون نمی‌رود این باد نخوت ازسرتو
ز سرکشی تو نبینی به زیر پا، ورنـه / بـه لای نفـی بنا کرده‌اند پیکرتو

رویت که شست چهره به‌آتش نقاب ازو / شد مشـرق ستـاره و مـه آفتـاب ازو
چشم حیـا مـدار زخوبـان، که آینه است / امروز دیـده‌ای که نرفته است آب ازو
جرأت نگـر کـه در قدح موم کرده‌ایم / آن بـاده‌ای کـه هست بط می‌کباب ازو

ای غنچـه زر خـرید گلستان بوی تـو / خـورشید خانه‌زاد شبستان موی تو*
سـرگشتگی و تیـره سرانجـامـی مـرا / غیر از خـط سیاه که آرد به روی تو؟*

در مـجلس شـراب رخ شرمگین مجـو / از جـویبـار شعلـه گل کاغذین مجو

۱ــ ازجلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر (منتخباتی کـه صائب ازاشعار خود فراهم آورده بوده و در مجمع‌النفائس آمده است).

مجنون به پای ناقهٔ لیلی نهاد روی — رنگ ادب ز لالهٔ صحرانشین مجو
از آفتاب، صلح به روز سیاه کن — نقشی که بر مراد بود زین نگین مجو

می بده ساقی که از فیض شراب صبحگاه — نور می‌بارد ز روی آفتاب صبحگاه
نقد انجم را به یك جام صبوحی می‌دهد — خوب می‌داند فلك، قدر شراب صبحگاه

چه‌شیرینی است بالبهای آن شیرین‌پسر یارب — که پیغام زبانی راکند مکتوب سربسته[1]!

دستی که ریزشی نکند زیر خشت به — از کعبه‌ای که فیض نبخشد کنشت به*
هر سطر، روزنامهٔ آشفته خاطری است — گیسوی ماتمی ز خط سرنوشت به*

ازعرق رخسار گلگون را گلستان کرده‌ای — بازای سرچشمهٔ خورشید، طوفان‌کرده‌ای
گرچه شمشیر ترا سنگ‌فسان درکار نیست — خواب سنگین‌را فسان تیغ مژگان‌کرده‌ای

پا چو مجنون جمع‌اگر دردامن صحراکنی — می‌توانی رام لیلی را ز استغنا کنی
بی‌تأمل می‌کنی درکار باطل عمر صرف — چون به کار حق‌رسی امروز را فردا کنی
کار خودرا راست‌کن باقامت همچون الف — با قد خم چون میسّر نیست سر بالا کنی

با خموشی هستی از نیکان عالم بی‌سخن — چون گشودی لب به‌گفتن، نیك یا بد می‌شوی*

ازان رخسار حیرت‌آفرین تا پرده واکردی — مرا چون دیدهٔ قربانیان بی‌مدّعا کردی
به خون‌آغشته نتوان دیدآن لبهای نازك‌را — وگرنه باتو می‌گفتم چهاگفتی،چها کردی

نداردحسن‌خط چون‌من‌غلام حلقه‌در گوشی — ندارد صفحهٔ دوران چومن‌عاشق بناگوشی
مرا در قلزمی شور محبّت می‌دهد جولان — که باشد آسمان آنجا حباب خانه‌بردوشی

دل‌هرکس‌که ازخورشید ایمان‌گشت‌نورانی — بود ازاشك دایم‌کار چشمش سبحه‌گردانی
زغفلت مگذران بی‌گریه ایّام محرّم را — که ده روزست سالی موسم‌این دانه‌افشانی

عرق‌آلود ز می طرف جبین ساخته‌ای — دیده‌ها را صدف دُرّ ثمین ساخته‌ای
ساده‌لوحی بود آیینهٔ صد نقش مراد — توزصد نقش به نامی چونگین ساخته‌ای

بی‌سبب بر سرم ای عربده‌ساز آمده‌ای — از دل من چه به‌جا مانده‌که باز آمده‌ای؟*

۱ــ از جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر (منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بوده و در مجمع‌النفائس آمده است).

ز ره صبر چه پوشم، که [ز] الماس نگاه سینه‌پردازتر از چنگل باز آمده‌ای *

از کجی ناخنهٔ دیدهٔ انور گردی راست شو راست که سرو لب کوثر گردی
نعل نان است در آتش زپی گرسنگان چه ضرورست پی رزق به هر در گردی؟
خم نمودند قدت را که زمین‌گیر شوی نه که از بی‌بصری حلقهٔ هر در گردی*
بوالهوس نیست به لطف تو سزاوار، ولی شرمت آید ز غلط کردهٔ خود برگردی

از سخن چند چوسی‌پاره پریشان گردی؟ مهر زن برلب گفتار که قرآن گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل آتش خشم فروخور که گلستان گردی
باش واله که درین دایرهٔ بی‌سر و پا می‌شوی مرکز اگر دیدهٔ حیران گردی

کند چه نشو ونما دانهٔ زمین گیری که در گذار ندیده است ابر تصویری
مبرهن است ز شبنم ربایی خورشید که در بساط فلك نیست دیدهٔ سیری
به هر که نیست به حق آشنا، ندارد کار ندیده‌ام چو سگ نفس آشنا گیری

زهی نگاه تو با فتنه گرم همدوشی به دور خطّ تو خورشید در سیه‌پوشی
ز قرب زلف دل آشفته بود، غافل ازین که در دو روز کشد[1] کار خط به‌سرگوشی

ز چهرهٔ تو چو خورشید نور می‌بارد اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی*
به اعتبار جهان التفات اگر نکنی به دیدهٔ همه‌کس ز اهل اعتبار شوی*
اگر ز نعمت الوان به خون شوی قانع چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی*
فریب وعدهٔ بی‌حاصلان مخور صائب که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی*

غافل ز سیر عالم انوار مانده‌ای در عقدهٔ بزرگی دستار مانده‌ای
گم کرده‌ای چو شعله ره بازگشت خویش در زیر دست وپای خس و خار مانده‌ای
شبنم به آفتاب رسانید خویش را در دام رنگ و بو چه گرفتار مانده‌ای؟

در گریه چشم اشك‌فشان را ندیده‌ای فصل بهار لاله‌ستان را ندیده‌ای
ای عندلیب اینهمه تعریف گل مکن تو حسن نیمرنگ خزان را ندیده‌ای

آسوده‌ای که لطف نمایان ندیده‌ای آن سینه را ز چاك گریبان ندیده‌ای
از شوخی نگاه در آن چشم غافلی در قطره چار موجهٔ طوفان ندیده‌ای

۱ــ مر: نمی‌رسند، متن مطابق ل.

از شست غمزه ناوك مشكين نخورده‌ای در گرد سرمه جنبش مژگان ندیده‌ای

زهّاد را به حلقهٔ رندان چه می‌بری؟ این خار خشك را به گلستان چه می‌بری
جنّت به چشم مرده دلان نخل ماتمی است زهّاد را به سیر گلستان چه می‌بری؟

ای فتنه از سپاه تو تیری ز ترکشی از خندهٔ تو شور قیامت نمکچشی
میدان بیقراری ما را کنار نیست دل یك سپند و عشق تو دریای آتشی

صبر مرا حواله به سیماب می‌کنی دلداری سفینه به گرداب می‌کنی*
ما همچو داغ لاله سیه روزگار و تو سیر سمن‌فشانی مهتاب می‌کنی*
بیدار می‌کنند به آواز بوسه‌ات د ر دامن فرشته اگر خواب می‌کنی*

محبّت چون کند زور آزمایی شکست آرد به قلب مومیایی
به رنگ و بو مناز ای گل که دارد خزان در آستین دست حنایی

مرا چون نیست طالع زآشنایی همان بهتر که سازم با جدایی
من و بیگانگی، کز خوش قماشی ندارد پشت و رو چون آشنایی

باز رنگت شکسته است امروز تا کجا رنگ عشق ریخته‌ای*

تا چو سر زلف صد شکست نیابی دامن معشوق را به دست نیابی
تا ندهی خویش را تمام به علمی بعضی ازان را چنان که هست نیابی

نهشت شرم رخ ازگوشهٔ نقاب نمایی نشد که گوشهٔ کاری به آفتاب نمایی
هوا چو ابر شود شیشه را به جلوه درآور مباد دختر رز را به آفتاب نمایی

قصايد

[در وصف کعبه و تخلّص به مدح امیرالمؤمنین علی (ع)][1]

ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین
مغزخاك‌ازنکهت مشکین‌لباست خوشه‌چین
موجه‌ای ازریگ صحرایت صراط المستقیم
رشته‌ای از تارو پود جامه‌ات حبل‌المتین
غنچهٔ پژمرده‌ای از لاله‌زارت شمع طور
قطرهٔ افسرده‌ای از زمزمت دُرِّ ثمین
در بیابان طلب یك العطش گوی تو خضر
در حریم قدس یك پروانه‌ات روح‌الامین
مصرع برجسته‌ای دیوان موجودات را
از حجر اینك نشان انتخابت بر جبین
میهمانداری بـه الوانهای نعمت خلق را
چون خلیل‌الله داری‌هرطرف صدخوشه‌چین
طاق ابروی ترا تا دست قدرت نقش بست
قامت افلاك خم شد، راست‌شد پشت زمین
مردم چشم جهان بین سپهر اخضری
جای حیرت نیست گر باشد لباست عنبرین
شش‌جهت‌چون‌خانهٔ زنبورپرغوغای توست
کهکشان از نوشخند توست جوی انگبین
عالم اسباب را از طاق دل افکنده‌ای
نیست نقش بوریا در خانه‌ات مسندنشین
تا به‌کف نگرفته بوداز سایه‌ات رطل‌گران
در کشاکش بود از خمیازه رگهای زمین
با صفای جبههٔ صاف تو از کم‌مایگی
چون دروغ راست مانندست صبح‌راستین
آب شوری درقدح داری و ازجوش‌سخا
می‌کنی تکلیف خلق اوّلین و آخرین
از ثبات مقدم خود عذرخواهی می‌کنی
پای عصیان هرکه را لغزید ازاهل زمین
روی عالم را ز برگ لاله‌داری سرختر
گرچه خودچون داغ‌می‌پوشی‌لباس‌عنبرین
بوسه در یاقوت خوبان‌دارد آتش زیر پا
برامید آن که خدّام ترا بوسد زمین
گرد فانوس توگشتن‌کار هر پروانه نیست
نقش دیوارست اینجا شهپر روح‌الامین
تا ز دامنگیریت کوته نماند هیچ دست
می‌کشی چون پرتوخورشید دامن برزمین

۱ــ این بخش از قصاید از نسخهٔ س نقل شده است.

هر گنهکاری که زد بر دامن پاك تودست
گرد عصیان پاك کردی ازرخش باآستین

ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده‌ای
چون به‌رحمت‌ننگری درسینه‌های‌آتشین؟

تا به روی خاك تردامن نیفتد سایه‌ات
پهن سازد هرسحر خورشید دامن برزمین

تا شبستان فنا جایی ناستد چون شرر
گر به روی آتش دوزخ‌فشانی آستین

انبیا چندین چه می‌کوشند در تعمیر تو؟
گنج رحمت نیست‌گر درزیر دیوارت‌دفین

در هوای حسن شورانگیز آب زمزمت
جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین

نیستی گر مُهردار رحمت پروردگار
چون نگین بهرچه‌داری این‌سیاهی‌برجبین؟

هست اسماعیل یك قربانی لاغر ترا
کزنم خونش نکردی‌لاله‌گون روی زمین

گرزبان ناودانت چون قلم می‌داشت شق
پاك می‌شد از غبار معصیت روی زمین

تا در تکلیف بر روی جهان واکرده‌ای
درپس درمانده است ازشرم، فردوس‌برین

در حریم جنّت‌آسای تو اهل دید را
درنظر می‌آید از هر شمع جوی انگبین

ناودان‌گوهر افشانت زرحمت‌آیه‌ای است
ازحریم لطف نازل گشته در شان زمین

گر نه‌ای روشنگر آیینهٔ دلها، چرا
جامه‌و دست ورخت پیوسته باشد عنبرین؟

ایمنند از آتش دوزخ پرستاران تو
حق‌گزاری شیوهٔ توست‌ای‌بهشت‌هشتمین

غفلت و نسیان ندارد برمقیمان تو دست
برنچینند دانه‌ای بی‌ذکر مرغی از زمین

هیچ‌کس ناخوانده نتواند به بزمت آمدن
چون‌درِ رحمت‌نداری‌گرچه دربان‌درکمین

می‌زنی یك‌ماه دامن برمیان درعرض سال
می‌دهی سامان کار اوّلین و آخرین

هیچ تعریفی ترا زین به نمی‌دانم که شد
در تو پیدا گوهر پاك امیرالمؤمنین

بهترینِ خلق بعد از بهترینِ انبیا
ابن عمّ مصطفی داماد خیرالمرسلین

تا ابد چون طفل بی‌مادر به‌خاك افتاده بود
ذوالفقار او نمی‌برّید اگر ناف زمین

خانهٔ زنبور دل بی‌شهد ایمان مانده بود
گر نمی‌شد باعث تعمیر او یعسوب دین

تا نگرداند نظر حیدر، نگردد آسمان
تانگوید یاعلی، گردون نخیزد از زمین

در زمان رحمت سرشار عصیان سوز تو
مدّ آهی می‌کشد گاهی کرام‌الکاتبین

نقطهٔ بسم‌اللّهی فرقان موجودات را
در سواد توست علم اوّلین و آخرین

شهپر رحمت بود هر حرفی از نام علی
این دو شهپر برد عیسی‌را به‌چرخ چارمین

سرفراز از اوّل نام تو عرش ذوالجلال
روشن ازخورشید رویت‌نرگس عین‌الیقین

چون لباس‌کعبه براندام‌بت، زیبنده نیست
جز تو برشخص دگر نام امیرالمؤمنین

[در تعمیر تربت پاك امیرالمؤمنین علی (ع) و آوردن نهری از فرات به نجف به فرمان شاه‌صفی]

منّت خدای را که به توفیق کردگار / از ناف کعبه چشمهٔ زمزم شد آشکار
چون کاروان حاج، خروشان و کف‌زنان / آمد به خاکبوس نجف آب خوشگوار
دریای رحمت ازلی جوش فیض زد / شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار
نهری به طول کاهکشان در دو ماه و نیم / از آسمان خاك نجف گشت آشکار
نهری چو جوی شهد ز جنّت روانه کرد / یعسوب دین برای مقیمان این دیار
دشتی که بود چون جگر تشنهٔ حسین / داغ بهار خلد شد و رشك لاله‌زار
صافی‌دلان که بود تیمّم شعارشان / سجّاده‌ها بر آب فکندند موج‌وار
در وادیی که ریگ روان بود آب او / آب حیات بخش خضر یافت انتشار
جز زهد خشك، خشکی دیگر بجا نماند / زین آب در سراسر این خاك مشکبار
تخم امید ریگ روان بخت سبز یافت / چشم سفید درّ نجف رست از غبار
لب تشنگان خاك نجف ترزبان شدند / از چشمه‌سار شکر به توفیق کردگار
هرپاره سنگ او گهر آبدار شد / هر شاخ خشك او شجری گشت میوه‌دار
هر دانه‌ای که بود نهان در ضمیر خاك / منصوروار رفت به معراج شاخسار
گردید گل گشاده جبین چون کف علی / برگ از نیام شاخ برآمد چو ذوالفقار
یعقوب‌وار روشنی بی‌زوال یافت / نرگس‌که داشت چشم رمد دیده‌اش غبار
هر شاخ پرشکوفه در او جوی شیر شد / مژگان حور گشت در او هر زبان خار
گل بر هوا فکند کلاه نشاط را / سنبل فشاند گرد زگیسوی مشکبار
لشکرکش بهار رسید از ریاض غیب / از دوش نخل شد علم سبز آشکار
بحر نجف ز جوش گهر شد ستاره‌پوش / صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار
از بهر توتیا نتوان یافتن در او / چندان که چشم کار کند ذرّه‌ای غبار
زین پیش اگرچه اهل‌نجف زآب تلخ‌وشور / بودند در شکنجهٔ غم تلخ روزگار
آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال / عید غدیر شد به مقیمان این دیار
با خلق گفته بود بهشتی بود فرات / پیغمبر خدای به لفظ گهر نثار
منشور رحمتش چو به مُهر نجف رسید / سرّ حدیث مخبر صادق شد آشکار

ای کوثر مروّت هرچند با حسین   سنگین دلی نمود فرات ستیزه‌کار
از بهر پاك کردن راه گناه خویش   امروز آمده است به مژگان اشکبار
از دور در مقام ادب ایستاده است   با جبهۀ پر از عرق شرم چون بهار
از خاندان کاظم و از دودۀ حسین   کرده است اختیار شفیعی بزرگوار
صاحب لوای مذهب اثناعشر صفی   کامروز ازوست سکّۀ دین جعفری عیار
چون رحمت تو شامل ذرّات عالم است   این جرم را به روی عرقناك او میار
رخصت بده که از سر اخلاص تا به حشر   برگرد روضۀ تو بگردد به اعتذار
از خاك، جای سبزه برون آورد زبان   بهر دعای دولت این شاه تاجدار
صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین   از اعتقاد راسخ او گشت استوار
خورشید آسمان عدالت که آفتاب   بر نقطۀ عدالت او می‌کند مدار
شاهنشهی که بیّنۀ صاحب‌الزّمان   از نام او ظهور نموده است درشمار
شاهی که با مروّج دین نبی به حق   نامش موافق است به تأیید کردگار
شاهی کز آسمان نسب نامۀ صفی   خورشیدوار سر زده از برج هشت وچار
آن سایۀ خدای که سال جلوس او   شد همچو آفتاب ز «ظلّ حق»[1] آشکار
آن آیۀ ظفر که نسب‌نامۀ گهر   شمشیر او درست نماید به ذوالفقار
زد بحر پنجه با کف گوهر نثار او   خون از عروق پنجۀ مرجان شد آشکار
تیغ و کفن ز موج و کف آماده کرد بحر   اینك به عذرخواهی آن دست دُر نثار
بالاترست پایۀ قدر تو از فلك   داری به صورت ارچه به زیر فلك قرار
در ظاهر ارچه خامه سوار سخن بود   باشد به زیر ران سخن کلك مشکبار
آن قهرمان عدل که در روزگار او   از دست برق، تیغ برون کرده است خار
آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او   بر گرد روزگار کشید آهنین حصار
آن پرده‌دار عصمت حق کز حمایتش   محفوظ ماند پردۀ ناموس روزگار
آن آسمان حلم که چون توتیا کند   بر کوه قاف اگر فکند سایۀ وقار
آن فارس جهان عدالت که فارس را   از ظلم پاك کرد به شمشیر آبدار
درهم شکست خسرو اقلیم روم را   در چشم تنگ ازبك ظالم شکست خار
هرکس قدم زدایرۀ خود برون گذاشت   در زیر پا فکند سرش را چراغ‌وار

١ــ ظل حق = ١٠٣٨.

تیغش بلند کردهٔ بازوی صفوت است   از گرد ظلم چون نشود صاف روزگار؟
پیوسته مشورت به دل خویش می‌کند   در خارج احتیاج ندارد به مستشار
تعمیر آب و گل نکند، چون فروتنان   بر گرد خود ز لشکر دلها کند حصار
شهباز دلربای سخاوت به روی دست   در پهن‌دشت سینهٔ مردم کند شکار
اوّل عمارتی که در آفاق رنگ ریخت   تعمیر آستان نجف بود و آن دیار
انجام کارش از رخ آغاز روشن است   پیداست حسن سال ز آیینهٔ بهار
برخیر چون گذاشت بنا کار ملك را   خواهد بنای دولت او بود پایدار
روی دلش بود به خدا هرکجا که هست   معمار رو به قبله بنا کرده این دیار
در طبع پاك طینت او انقلاب نیست   چون آب گوهرست ستاده به یك قرار
ای نوبهار رحمت یزدان، به قصد شکر   گوشی به روزنامهٔ توفیق خود بدار
پیش از تو خسروانِ دگر آبروی سعی   بسیار ریختند درین خاك مشکبار
چون این طلسم فیض به نام تو بسته بود   بر مدّعای خویش نگشتند کامکار
منّت خدای را که به نام تو ثبت بود   بر پیش طاق کعبهٔ توفیق این دوکار
بردن فرات را به زمین بوس مرتضی   دیگر عمارت حرم آن بزرگوار
ز اقبال بی‌زوال به کمتر توجّهی   یك بندهٔ تو کرد تمام این دو شاهکار
خاك ره ائمّهٔ اثناعشر تقی   کز کلك راست خانه جهان را دهد قرار
بی‌شك چنین تهیّهٔ اسباب می‌شود   آن را که یار گردد تأیید کردگار
زین کار نامدار که اقبال شاه کرد   شاهان روزگار گرفتند اعتبار
بی‌چشم زخم، تاج جهانگیری ترا   زیبنده بود در ازل این لعل آبدار
تا دامن قیامت ای شاه دین پناه   بشکن کلاه فخر به شاهان روزگار
اقبال این چنین به‌که بخشیده است چرخ؟   توفیق این چنین به‌که داده است کردگار؟
این گنج بی‌دریغ که برخاك ریخته است؟   این همّت بلند که را بوده دستیار؟
در شکر حق بکوش که معمور گشته است   دنیا و دینت از مدد آفریدگار
امّیدوار باش که در آفتاب حشر   خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار

[در مدح حضرت رضا (ع)]

این حریم کیست کزجوش ملایك روزبار / نیست دروی پرتو خورشید را راه گذار
کیست یارب شمع این‌فانوس‌کز نظاره‌اش / آب می‌گردد به گـرد دیده‌ها پروانه‌وار
این شبستان خوابگاه کیست‌کز موج صفا / دود شمعش می‌رباید دل‌چو زلف مشکبار
یارب‌این خاك‌گرامی‌مغرب خورشیدکیست / کز فروغش می‌شود چشم ملایك اشکبار
این مقـام کیست کـزهر بیضهٔ قندیل او / سر بـرآرد طایری چون جبرئیل نامدار
کیست یارب‌درپس‌این پرده‌کزانفاس خوش / می‌برد از چشمها چون بوی پیراهن غبار
این مزار کیست یارب کز هجوم زایـران / غنچه می‌گردد در او بـال ملایك درمطار
جلوه‌گاه کیست یارب این زمین مشك‌خیز / کزشمیمش می‌خورد خون‌ناف آهوی‌تتار
ساکن این مهد زرّین کیست کز شوق لبش / شیر می‌جوشد زپستان صبح را بی‌اختیار
این‌همایون بقعه‌یـارب ازکدامین‌سرورست / کز شرافت می‌زند پهلو به عرش کردگار
سروردنیا ودین‌سلطان علی‌موسی‌الرضا[1] / آن‌که دارد همچو دل در سینهٔ عالم قرار
جدول بحـر رسالت کز وجود فـایضش / خاك پاك طوس شد ازبحر رحمت مایه‌دار
گوهر بحـر ولایت کـز ضمیر انـورش / هرچه درنُه پرده پنهان بودگردیدآشکار
آن‌که‌گر اوراق فضلش را به‌روی هم نهند / چون‌لباس غنچه‌گردد چاك‌این نیلی‌حصار
آسمان ازباغ قدرش غنچهٔ نیلوفری است / یك‌گل رعنـاست از گلزار او لیل و نهار
مهرهٔ مومی است در سرپنجهٔ او آسمان / می‌دهد اورابه‌هر شکلی‌که می‌خواهدقرار
حاصل دریا و کان را گر به‌محتاجی دهد / شق شود ازجوش‌گوهرآسمانهاچون انار
می‌شودگوهر جواهر سرمه درجیب صدف / در دلِ دریـا شکوه او نماید گرگذار
رازِ سر پـوشیدگان غیب بر صحرا فتد / پرده‌بردارد اگر ازروی خورشید اشتهار
آنچه تا روزجزا درپردهٔ شب مختفی است / پیش‌علم او بودچون روز روشن آشکار
گر سپر از موم بـاشد در دیار حفظ او / تیغ خورشید قیـامت را کند دندانه‌دار
بوی‌گل‌درغنچه‌ازخجلت‌حصاری گشته‌است / تا نسیم خُلـق او پیچیـده در مغز بهار
تیغ او چون سر برآرد از نیام مشکفـام / می‌شود صبح قیامت از دل شب آشکار
آن که تیغ کهکشان درقبضهٔ فرمان اوست / چون تواند خصم بااو تیغ شد درکارزار؟
تیغ جوهردار او را گو به چشم خودبین / آن‌که‌گوید برنمی‌خیزد نهنگ‌ازچشمه‌سار

۱ـ در اصل: موسی رضا

چون تواند خصم روبه‌باز با او پنجه زد؟ / آن‌که شیر پرده را فرمانش آرد درشکار
همچو معنی درضمیر لفظ پنهان گشته است / در رضای او رضای حضرت پروردگار
شکوهٔ غربت غریبان را زخاطر بار بست / در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار
زهر در انگور تا دادند او را دشمنان / ماند چشم تاك تا روز قیامت اشکبار
تاك را چون مار هرجا سبز شد سرمی‌زنند / تا شد از انگور کام شکّرینش زهربار
وه چه گویم از صفای روضهٔ پرنور او / کز فروغش کور روشن می‌شود بی‌اختیار
گوشوار خودبه رشوت می‌دهد عرش‌برین / تامگر یابد دراویك لحظه چون‌قندیل بار
می‌توان خواند از صفای کاشی دیوار او / عکس خطّ سرنوشت خلق را شبهای تار
روضهٔ پرنور او را زینتی در کار نیست / پنجهٔ خورشید مستغنی‌است ازنقش‌ونگار
خیره‌می‌شد دیده‌ها ازدیدنش چون آفتاب / گر نمی‌شد قبّهٔ نورانی او زرنگار
می‌توان دیدن چوروی دلبران از زیرزلف / از محجّرهای او خلد برین را آشکار
همچو اوراق خزان بال‌ملایك ریخته است / هرکجا پا می‌نهی در روضهٔ آن شهریار
می‌توان رفتن به آسانی به بال قدسیان / از حریم روضهٔ او تا به عرش کردگار
قلزم رحمت حبابی چند بیرون داده است / نیست‌قندیل‌این‌که می‌بینی‌به‌سقفش‌بی‌شمار
زیربال قدسیان چون‌بیضه پنهان گشته‌است / قبّهٔ نورانی آن سرور عرش اقتدار
از محجّرهای زرّینش‌که دام‌رحمت است / می‌توان آمرزش جاوید را کردن شکار
تا غبار آستانش جلوه‌گر شد، حوریان / از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار
هرشب ازگردون زشوق سجدهٔ خاك‌درش / قدسیان ریزند چون‌برگ خزان ازشاخسار
کشتی نوح است صندوقش‌که ازطوفان غم / هرکه دروی دست زد آمد سلامت برکنار
خادمان صندوق پوش مرقدش می‌ساختند / گرنمی‌بود اطلس گردون زانجم داغدار
با کمال بی‌نیازی مرقد زرّین او / می‌کند با دام سیمین مرغ دلها را شکار
اشك شمع روضهٔ او را ز دست یکدگر / حور و غلمان می‌ربایند از برای گوشوار
نقد می‌سازد بهشت نسیه را بر زایران / روضهٔ جنّت مثالش در دل شبهای تار
می‌توان خواند ازجبین رحل مصحفهای او / رازهای غیب‌را چون لوح محفوظ آشکار
بس‌که قرآن درحریم او تلاوت می‌کنند / صفحهٔ بال ملایك می‌شود قرآن نگار
هرشب از جوش ملك در روضهٔ پرنور او / شمعها انگشت بردارند بهر زینهار
تا دم صبح از فروغ قبّهٔ زرّین او / آب می‌گردد به چشم اختران بی‌اختیار
هرشبی صدبار ازموج صفا در روضه‌اش / در غلط از صبح افتد زاهد شب زنده‌دار

حسن خلقش دل نمی‌بخشید اگر زوّار را
آب می‌شد ازشکوهش زهره‌ها بی‌اختیار

اختیـار خـدمت خدّام ایـن در می‌کند
هرکه می‌خواهد شودمخدوم اهل‌روزگار

از صفـای جبهٔ خـدّام او دلهـای شب
می‌توان کردن تلاوت مصحف خطّ غبار

از سر گلدسته‌اش چون نخل ایمن تا سحر
بر خداجویان شود برق تجلّی آشکار

از نـوای عندلیبـان سـر گلـدستـه‌اش
قدسیان دروجدوحال‌آیند ازین‌نیلی‌حصار

داغ دارد چلچراغ او درخت طـور را
این چنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار

از سر دربانی فـردوس، رضوان بگذرد
گر بدانـد می‌کنندش کفشدار این مزار

خضر تردستی‌که میراب زلال زندگی است
می‌کند سقّایی ایـن آستـان را اختیار

می‌فتد در دست و پای خادمانش آفتاب
تا مگر چون عودسوز آنجا تواندیافت بار

مطلب کونین آنجا بر سرهم ریخته است
چون برآید ناامید از حضرتش امّیدوار؟

روز محشر سر برآرد از گـریبان بهشت
هرکه اینجا طوق برگردن گذارد بنده‌وار

می‌کند با اسب چوب از آتش دوزخ گذر
هرکه را تابوت گـردانند گـرد این‌مزار

چشمهٔ کوثر به استقبالش آید روز حشر
هرکه را زین آستان برجبهه بنشیند غبار

از فشار قبـر تـا روز جزا آسوده است
هرکه اینجـا ازهجوم زایران یابد فشار

می‌رود فـردا سراسر در خیابـان بهشت
هرکه را امـروز افتد در خیابـانش گذار

هرکـه باشد در شمار زایـران درگهش
می‌تـواند شد شفیع عـالمی روز شمار

آتش دوزخ نمی‌گردد به‌گردش روزحشر
از سر اخلاص هرکس گشت‌گرد این‌مزار

بر جبین هـرکه بـاشد سکّهٔ اخلاص او
از لحد بیرون خرامد چون زر کامل عیار

می‌شود همسایـهٔ دیـوار بـر دیـوار خلد
در جوار روضهٔ او هرکه را بـاشد مزار

هرکه شمع نیمسوزی برد باخود زین حریم
ایمن ازَ تـاریکی قبـرست تا روز شمار

می‌گذارد هرکه در پایین پای او نمـاز
می‌دهد بالای سر فردوس جایش را قرار

می‌گشاید چشم زیر خاك بر روی بهشت
هرکه ازخاك‌درش باخودبرد یك‌سرمه‌وار

برجبین هـرکـه بنشینـد غبـار درگهش
داخل جنّت شود از گرد ره بی‌انتظار

هرکه را چون مهردرپا خار راهش بشکند
سوزن عیسی برون آرد زپایش نوك‌خار

آن که باشد یك طواف مرقدش هفتاد حج
فکر صائب‌چون تواندکرد فضلش راشمار؟

[در مدح حضرت رضا (ع)]

عقل ضعیف خویش نگه‌دار از شراب — در زیر بال موج منه بیضهٔ حباب
تا از سهیل عقل توان سرخ‌روی بود — رنگین مساز چهره به گلگونهٔ شراب
تخم افکنِ شرار شود پنبه‌زار مغز — چون جمع شد به آتش می آتش شباب
تا چون چنار مشرق آتش نگشته‌ای — کوتاه دار دست ازین آب سینه‌تاب
سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیسَت — عقل است شیر برف و شراب است آفتاب
با عقل آنچه بادهٔ گلرنگ می‌کند — با کاغذین سپر نکند ناوك شهاب
زلف ایاز را به دم تیغ دادن است — دادن عنان دل به کف موجهٔ شراب
عقل سبك رکاب چه سازد به زور می؟ — چون پای نخل موم نلغزد در آفتاب؟
شیرست عقل و بادهٔ گلرنگ آتش است — رسم است شیر می‌کند از آتش اجتناب
ازرنگ سبزشیشه چوخورشید روشن‌است — کآیینهٔ خرد شود از باده زنگ‌یاب
در مغرب زوال رود آفتاب شرم — چون سر زند ز مشرق مینای می شراب
کفرست بر چراغ حیا آستین زدن — نور چراغِ ایمنِ ایمان بود حجاب
چون آفتاب، عقل ز روزن بدر زند — در مجلسی که دختر رز واکند نقاب
با زور باده عقل تُنُك ظرف چون کند؟ — شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب؟
سیلاب فتنه از دل خم جوش می‌زند — یونان عقل چون نکشد سر به زیر آب؟
می در کدوی سرکه ندارد حلاوتی — ای عقل در گذر ز سر خوردن شراب
از بخل ذاتی است بتر جود عارضی — احسان مست را نشمارند در حساب
درراهِ دزد، شمع‌که شب برفروخته است؟ — ترك می شبانه کن ای خانمان خراب
برنامهٔ سیاه میفزا گناه می — موی سیاه را نکند هیچ کس خضاب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیزدار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
در راه اشك ، چشم ندامت سفید شد — چند از لب پیاله کنی بوسه انتخاب؟
فردا چو لاله سر زند از خاك سرخ روی — هرکس کند ز باده درین نشأه اجتناب
جادوگرست دختر رز، دست ازو بشوی — آتش دم است شیشهٔ می، رو ازو بتاب
اشك ندامت از دل آگاه گل کند — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
زنهار چون حباب نگردی به‌گرد می — کز می بنای خانهٔ تقوی شود خراب
بر گرد خود ز توبهٔ محکم حصار کن — از روی شیشه خانهٔ مشرب مکن حجاب

فردا حریف ساقی کوثر نمی‌شوی / از نام می بشوی دهن را به هفت آب
بگذر ز تاك بد گهر و آب او که هست / هر دانه‌ایش خونی فرزند بوتراب
سلطان ابوالحسن علی‌موسی آن‌که هست / گلمیخ آستانهٔ او ماه و آفتاب
آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش / گردیده پایتخت دعاهای مستجاب
بوی گل محمّدی باغ خُلق او / در چین به باد عطسه دهد مغز مشك ناب
با اسب چوب از آتش دوزخ گذر کند / تابوت هرکه طوف کند گرد آن جناب
گردد چو خون مرده به شریان تاك، می / نَهیَش چو تازیانه برآرد به احتساب
نشگفت اگر ز پرتو عهد درست او / بیرون رود شکستگی از رنگ ماهتاب
قدرش کشیده کرسی رفعت ز زیر چرخ / یك چار برگه است عناصر در آن جناب
تمکین او چو بر کمر کوه پا نهد / کوه سخن شنو ندهد بازپس جواب
روزی که دست او به شفاعت علم شود / خجلت کشد ز دامن پاك گنه ثواب
جودش به شیر پرده دهد طعمهٔ سخا / عفوش کشد به روی خطا پردهٔ صواب
هر شب شود به صورت پروانه جلوه‌گر / روح‌الامین به روضهٔ آن آسمان جناب
قندیل تا به سقف حریمش نبست نقش / دریای رحمت ازلی بود بی‌حباب
معلوم می‌شود که دل آفرینش است / زان گشت مرقدش زجهان سینهٔ تراب
خورشید از افق نتواند سفید شد / از جوش زایران درِ آن فلك جناب
هرگاه می‌رسد به گلِ جامِ روضه‌اش / تغییر رنگ می‌کند از خجلت آفتاب
نبود عجب که مرقد او گریه آورد / آری ز آفتاب شود دیده‌ها پر آب
کفرست پا به مصحف بال ملك زدن / بر گرد او بگرد به مژگان چو آفتاب
چون کرده است کعبه به بر رخت شبروی؟ / دلهای شب اگر نکند طوف آن جناب
جام جهان‌نماست گلِ جامِ روضه‌اش / زین عینك است روشنی چشم آفتاب
موجش کشد به رشته گهرهای آبدار / گر یاد دست او گذرد در دل سراب
از دود شمع روضهٔ او صبح صدق کیش / هر صبحدم به نورکند موی خود خضاب
روح اللّهی که از نفسش می‌چکد حیات / نازد به خاکروبی آن آسمان جناب
بر هیچ‌کس درش چو درفیض بسته نیست / از شرم خویش در پس درمانده آفتاب
در دور او که فتنه به دامن کشیده پای / در خانهٔ کمان فکنند تیر، رختِ خواب
شوق خطاب بر در دل حلقه می‌زند / تا چند در حضور به غیبت کنم خطاب؟
ای شعله ای زصبح ضمیر تو آفتاب / از دفتر عتاب تو مدّی خط شهاب

حجّ پیاده در قدمش روی می‌نهد
هرکس شود ز طوف حریم تو کامیاب

خورشید پا به خشت حریم تو چون نهد؟
ننهاده است بر سر مصحف کسی کتاب

گردون به نذر مرقد پاك تو بسته است
سررشتهٔ شعاع به قندیل آفتاب

از موی عنبرین تو دزدیده است بوی
درشرع ازان‌شده‌است هدرخون‌مشك‌ناب

یوسف تمام پیرهن خود فتیله کرد
رشك ملاحت تو زبس گشت سینه‌تاب

از تربت تو خاك خراسان حیات یافت
آری ز دل به‌سینه رسد فیض بی‌حساب

از زهر رشك، خاك نشابور سبز گشت
تا گشت ارض طوس ز جسم تو کامیاب

غربت به چشم خلق چو یوسف عزیز شد
روزی که گشت شاه غریبان ترا خطاب

حفّاظ روضهٔ تو چو آواز برکشند
بلبل شود به شعلهٔ آواز خود کباب

از دوری تو کعبه سیه‌پوش گشته است
ای آفتاب مغرب غربت بر او بتاب

علم تو بر سفینهٔ منبر چو پا نهاد
یونان کشید سر زخجالت به‌زیر آب

ازبس به مرقد تو اشارت نموده است
نیلوفری شده است سرانگشت آفتاب

از بوستان خشم‌تو یك حنظل است چرخ
مرّیخ کیست باتو شود چهره در عتاب؟

هرکس‌که با ولای تو در زیر خاك رفت
آید به صبح حشر برون همچو آفتاب

ای پرده‌پوش نامه سیاهان‌که شمع‌طور
از آفتابروی ضمیرت کند حجاب

از بال و پرفشانی طاوس آرزو
آورده‌ام ز هند دلی چون پر غراب

زان پیشتر که عدل الهی به انتقام
از خون من نگار کند پنجهٔ عقاب

در سایهٔ همای شفاعت مرا بگیر
تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

[در مدح شاه‌صفی]

نشست گل به سریر چمن سلیمان‌وار
گشود چون پریان بال، ابر گوهربار

شکوفه از افق شاخ همچو صبح دمید
شفق نگار شد از لاله دامن کهسار

زمین ز تربیت ابر یوسفستان شد
ز سر گرفت جوانی جهان زلیخاوار

کشید ابر چنان تنگ خاك را در بر
که خون دوید چمن را زلاله‌بررخسار

شد از بنفشه زمین برهنه مخمل‌پوش
زجوش سبزه و گل سنگ گشت میناکار

فلك چو سینهٔ شهباز گشت از رگ ابر
زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده از انهار

به نیش برق رگ ارغوان گشود سحاب
شکوفه شد زشکرخواب بیخودی بیدار

فلك ز دیدهٔ حیران گدای نرگس شد | زمین زبس‌که برآراست خویش را زبهار
رسید قوّت نشو و نما به معراجی | که ناپدید شود در گلِ پیاده، سوار
سپند ریشه دوانید در دل آتش | دمید سنبل و ریحان به جای دود ازنار
زبس لطیف شد اجرام، می‌توان دیدن | چو زلف از آینه در خاك ریشهٔ اشجار
چنان گرفتگی از صفحهٔ جهان شد محو | که‌گشت غنچهٔ پیکان شکفته چون سوفار
زبس‌که کرد در اجزای خاك شوق اثر | زبس که برد ز دلها هوای سیر قرار
نفس گداخته بیرون دوید چون یوسف | ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار
بط شراب چو طاوس مست بال گشود | کشید سر به گریبان خود چو بوتیمار
زجوش باده به صحرا فتاد خشت ازخم | دوید دختر رز رو گشاده در بازار
بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش | به هر دو دست سر خود گرفت استغفار
فلك چو شهپر طاوس شد زقوس قزح | ز موج لاله چو منقار کبك شد کهسار
زبس که آینهٔ خاك ته‌نما گردید | چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
چو تاكِ سرزده، مسواك گشت اشك‌فشان | به فرق زاهد خشك از رطوبت سرشار
میان خانه و گلزار هیچ فرقی نیست | که می‌توان همه‌جا چید گل ز فیض بهار
دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست | که مدح خسرو آفاق را کند تکرار
فروغ جبههٔ اقبال و فتح، شاه‌صفی | که چشم بخت جهان شد زدولتش بیدار
شهی که دست گهربار تا برون آورد | زمین به آب گهر شست صفحهٔ رخسار
نظر به همّت والای او سپهر کبود | بساط سبزه بود زیر پای سرو و چنار
چگونه کج نبود تیغ او که فتح و ظفر | همیشه تکیه بر او می‌کنند در پیکار
کند به چهرهٔ مرّیخ رنگ جامه بَدَل | چو از نیام برآرد بلارك خونخوار
ز سهم او فکند تیغ دشمنان جوهر | چنان که پوست کند دور از تن‌خود مار
به تلخی از کف ساقی پیاله می‌گیرد | زبس که همّت او دارد از گرفتن عار
زعدل او سر سبز بهار در خطرست | به پای رهروی از خار اگر رسد آزار
زبس که کرد قوی عدل او ضعیفان را | نمی‌کند به عصا تکیه نرگس بیمار
ز بیم این که کشیده است تیغ بر شبنم | همیشه زرد بود آفتاب را رخسار[1]
اگرچه پاس ادب می‌کشد عنان سخن | خطاب را مزهٔ دیگرست در گفتار

۱ــ در اصل، جای این بیت دو بیت بالاتر بود، به‌قرینهٔ معنی تغییر داده شد.

زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار
مطیع امر تو دور سپهر، خاتم‌وار

ز ترکش تو قضا یك خدنگِ زهرآلود
ز ابر تیغ تو یك خنده برقِ بی‌زنهار

چو آفتاب نمایان بود ز سینهٔ صبح
ز طرف جبههٔ تو نور حیدر کرّار

کدام فخر به این می‌رسد که از شاهان
ترا به شاه نجف می‌رسد نژاد و تبار

ز گلشن تو نهالی است بارور اقبال
ز مجلس تو چراغی است دولت بیدار

بنای قدر تو جایی رسیده از رِفعت
که سبزهٔ ته سنگ است این بلند حصار

نشسته است مربّع سپند بر آتش
جهان به دور تو ازبس گرفته است قرار

چنان که از پُری میوه شاخ خم گردد
شده است تیغ تو خم بس‌که فتح دارد بار

زبس به عهد تو ناموس خلق محفوظ است
نقاب غنچه نیارد گشود باد بهار

اگر چه سلسلهٔ عدل بست نوشروان
که عدلش افکند آوازه دربلاد ودیار

عدالت تو ز زنجیر عدل مستغنی است
که هست سلسله‌جنبان به غافلان درکار

کتان و ماه چو شیر و شکر به‌هم جوشید
زبس‌که عدل تو افسون مهر برد به‌کار

چنان ز حفظ تو پردل شدند بیجگران
که نی‌سوار ز آتش کند دلیر گذار

ز نیزهٔ تو برافراخته است قامت فتح
ظفر ز تیغ توکرده است لاله‌گون رخسار

به دستگاه شکوه تو آسمان تنگ است
کند محیط چسان در دل حباب قرار؟

مثال کلبهٔ زال است و طاق نوشروان
به جنب قصر جلال تو گنبد دوّار

زبس به عهد تو اضداد مهربان همند
زبس به دور تو وحشت گرفته است کنار

ز چشم شیر گذارد چراغ بر بالین
چو میل خواب کند آهوی سبکرفتار

نفاذ امر تو سر پنجه گر زموم کند
برآورد ز دل سنگ خرده‌های شرار

به دور عدل تو ز اندیشهٔ سیاست، گرگ
گرفت چون‌سگ اصحاب کهف گوشهٔ غار

تو تا ضعیف‌نوازی شعار خود کردی
ز برگ کاه بود پشت کوه بر دیوار

به حضرت تو اگر مور عرض حال کند
به روی دست دهی مسندش سلیمان‌وار

دل خراب نمانده است در زمانهٔ تو
که را زپادشهان است اینقدر آثار؟

به درگه تو که دولتسرای اقبال است
چرا پناه نیارند خسروان کبار؟

که از حمایت جدّ تو ملك باختگان
رسیده‌اند به معراج سلطنت بسیار

ازین جناب مدد خواست **میرزا بابر**
چو تنگ گشت بر او از سپاه دشمن کار

چراغ بخت **همایون** ازین اجاق گرفت
زبانه‌ای- و جهانگیر گشت دیگربار

تویی دوازدهم از نژاد **شیخ صفی**
جهان چگونه نگیری به عدل مهدی‌وار؟

اگر چه بیّنه حاجت ندارد این دعوی
که عدل حجّت قاطع بود بر این گفتار
اگر به بیّنهٔ صاحب الزّمان نگری
یکی است نام تو با بیّنات آن به‌شمار
رواج مذهب اثناعشر به عهدهٔ توست
بکوش و دست ازین شیوهٔ ستوده مدار
به تیغ عدل یکی کن چهار مذهب را
سفینهٔ نبوی را ز چارموجه برآر
همیشه تا که بود سال و ماه در گردش
مدام تا که بود اختلاف لیل و نهار
موافقان ترا شب چو روز روشن باد
مخالفان ترا روز باد چون شب تار

[در مدح شاه صفی]

ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه
رخسار آتشین ترا مجمر آینه
در جلوه‌گاه حسن توچون پرده‌های چشم
افتاده است بر سر یکدیگر آینه
آیینه سیر چشم ز نقش مراد شد
روزی که شد رخ تو مصوّر در آینه
می‌بود اگر به دور تو، زان لعل آبدار
می‌داد آب خضر به اسکندر آینه
جوهر چو موی بر سر آتش نشسته است
تا از فروغ روی تو شد انور آینه
چون لشکر پری، پی نظّاره یافته است
در جلوه‌گاه حسن تو پر در پر آینه
چون چشم عاشقان مژه برهم نمی‌زند
از حیرت جمال تو سیمین بر آینه
از بیم تیر غمزهٔ خارا شکاف تو
پنهان شده است در زره جوهر آینه
دارد چو صبح بیضهٔ خورشید زیر پر
از چهرهٔ تو در ته بال و پر آینه
در ساغر بلور می لعل خوشنماست
حسن تراست رتبهٔ دیگر در آینه
چون دیدهٔ حباب بود پرده‌دار بحر
از حسن پرشکوه تو چشم هر آینه
آید به چار موجه چو دریای حسن تو
لرزد به خود چو کشتی بی‌لنگر آینه
حیرت‌فزاست بس که جمال تو، می‌برد
هر روز تازه نسخه به چشم تر آینه
داروی بیهشی کندش چشم مست تو
گر فی‌المثل غبار نشیند بر آینه
در چشم آفتاب فکنده است خویش را
در روزگار حسن تو چون شبپر آینه
از اشتیاق روی تو وقت است بگسلد
دیوانه‌وار سلسلهٔ جوهر آینه
هردم به صورت دگر آید به چشم خلق
زان حسن بی‌قیاس چو جادوگر آینه
در روزگار چهرهٔ زنگار سوز تو
کج می‌کند نگاه به روشنگر آینه
از روی آتشین تو سوزنده مجمری است
مشاطه چون سپند نسوزد بر آینه ؟

از فیض نوشخند لب روح‌بخش تو   چون آب زندگی شده جان‌پرور آینه
حسن ترا به مجلس می احتیاج نیست   هم شاهدست و هم می و هم ساغر آینه
در عهد جلوهٔ خط عنبرفشان تو   وقت است موم خویش کند عنبر آینه
چون آفتاب دیده، ز نور جمال تو   ریزد سرشك گرم ز چشم تر آینه
ماه از حجاب سر به گریبان هاله برد   تا چهرهٔ تو گشت مصوّر در آینه
بر حسن بی‌مثال تو در پردهٔ نظر   محضر درست می‌کند از جوهر آینه
خود را چسان در آینه بینی، که می‌شود   از لطف گوهر تو پری پیکر آینه
از آب و تاب خندهٔ دندان‌نمای تو   گنجینه‌ای شده است پر از گوهر آینه
جوهر چو مو به دیدهٔ آیینه بشکند   حسنت دهد چو عرض تجمّل در آینه
حسن تو بی‌نیاز ز نظّارگی بود   طاوس را بس است ز بال وپر آینه
ناشسته روی تر بود از ماه پیش مهر   گردد به عارض تو مقابل گر آینه
از پاکدامنان نکند حسن احتراز   با آفتاب خفته به یك بستر آینه
گفتی که غوطه زد مه کنعان به رود نیل   آورد تا مثال ترا در بر آینه
از انفعال روی تو از بس گداخته است   گردیده است چون مه نو لاغر آینه
برجبهه‌ات چگونه عرق حفظ خود کند؟   پای گهر چگونه نلغزد بر آینه[1]؟
بر حسن بی‌مثال تو وا کرده است چشم   مشکل قبول نقش کند دیگر آینه
این دستگاه حسن به یوسف نداده‌اند   یك چشمِ حیرت است زپا تا سر آینه
صد پیرهن چو طلق ببالد به خویشتن   گر بنگری ز روی توجّه در آینه
دارد به دست و زانوی خوبان همیشه جا   از سجدهٔ که کرده جبین انور آینه؟
از سجدهٔ شهی که ز شوق جمال او   هر صبح آورد فلك از خاور آینه
شاه بلند قدر صفی کز فروغ او   شد همچو آفتاب بلند اختر آینه
روزی که داد صفحهٔ آیینه را جلا   این نقش دیده بود سکندر در آینه
راز نهان چرخ ز طبع منیر او   روشنتر از چراغ نماید در آینه
تا جبههٔ نیاز بر این آستانه سود   گردید روشناس به هر کشور آینه
در روزگار طبع سخن آفرین او   چون طوطیان شده است زبان‌آور آینه
هرکس به داغ بندگیش سرفراز شد   بندد به جبهه همچو شه خاور آینه
هرجا که رای روشن او افکند بساط   آید به چشم چون کف خاکستر آینه

۱ــ فقط س: در آینه. تصحیح قیاسی است.

چون روی مرگ، خصم نبیند ز تیغ او؟ در دست اهل زنگ بود منکر آینه
ابریشم بریده شود زلف جوهرش گردد چو خنجر تو مصوَّر در آینه
رای ترا به رای سکندر چه نسبت است یك فرد باطل است ازین دفتر آینه
در سایهٔ حمایت دست تو چون محیط بیرون ز آب خشك دهد گوهر آینه
تا نسبتش به رای منیر تو کرده‌اند بیند چو پیش روی زپشت سر آینه
خورشید ذرّه ذرّه دراو جلوه‌گر شود تیغ ترا به دل گذراند گر آینه
بر دست و پایِ عکس شود بند آهنین گر سایهٔ کمند تو افتد بر آینه
بی‌اختیار کوچه دهد همچو رود نیل عزم تو گر اشاره نماید بر آینه
بر تیغ کوه سینه زند همچو آفتاب پوشد زره ز حفظ تو گر در بر آینه
گردد اگر ز رای متین تو صیقلی ایمن ز موریانه بود دیگر آینه
گر در حریم رای تو روشن کند سواد خواند چو آب راز نهان از بر آینه
در عهد سیر چشمی طبع کریم تو گردانده است روی ز سیم و زر آینه
از جبههٔ تو نور ولایت بود عیان زان سان که آفتاب نماید در آینه
بندد به چهره پردهٔ زنگار زهره‌اش گر بنگری به دیدهٔ هیبت در آینه
خصم سیاهروی تو گر بنگرد در او گردد سیاه همچو دل کافر آینه
بر خاك رهگذار تو مالد اگر جبین تا حشر زنگ سبز نگردد در آینه
چون دولت تو پرده براندازد از جمال آرد به رونما، ز حلب قیصر آینه
وصف ترا که صیقل آیینهٔ دل است بر لوح دل نوشته به آب زر آینه
رای ترا به صیقل مهر احتیاج نیست کمتر سیاهی است درین لشکر آینه
قصر تو چون سپهر و در او آفتاب جام بزم تو چون بهشت ودر او کوثر آینه
تا خامه‌ام ستاره‌فشان شد به مدح تو مدّ شهاب شد قلم و دفتر آینه
چندان که ماه نور ستاند ز آفتاب تا از فروغ حسن بود انور آینه
بادا چراغ دولت بیدار صبح وشام در بزمگاه خاص تو روشن هر آینه

[در مرثیهٔ شاه‌صفی]

آه کز سنگین دلیهای سپهر بی‌مدار روشنی‌بخش جهان‌را روزعشرت‌گشت تار
در بهار نوجوانی کرد عالم را وداع آسمان تختی که تاجش بود مهر زرنگار

آن‌که چون طوبی جهانی بود زیر سایه‌اش / ناگهان از تندباد مرگ شد بی‌برگ وبار
از قضای آسمانی برزمین پهلو نهاد / آن‌که می‌کرداز زمین‌بوسش جهانی‌افتخار
آن‌که‌چون‌شبنم‌به‌روی بسترگل‌تکیه‌داشت / کرد از خاك سیه بالین و بستر اختیار
آن که رویش بود عالم را بهار ارغوان / شد زبیماری چو شاخ زعفران زرد ونزار
آن‌که آب دست او می‌داد جان بیمار را / کرد دریك‌آب خوردن جان شیرین رانثار
آنقدر فرصت که حرفی آید ازدل برزبان / رفت از عالم برون آن شهریار نامدار
آن که از قربانیانش بود آهوی حرم / پنجهٔ شاهین مرگ سنگدل کردش شکار
کرد آخر از جهان بامرکب چوبین سفر / آن که می‌شد لشکر عالم براسب او سوار
دفتر عمرش مجزّا شد زدست‌انداز مرگ / آن که می‌شد از خط او دیده‌ها عنبرنگار
رفت درابرکفن چون ماه وسر بیرون‌نکرد / برق جولانی‌که دریك‌جا نمی‌بودش قرار
زیر زلف شام پنهان گشت همچون آفتاب / صبح سیمایی که بود آفاق ازو آیینه‌زار
داغ جانسوز شهید کربلا را تازه کرد / مرگ این شاه حسینی نسبت حیدر تبار
ورد عالم غیر افسوس و دریغ و آه نیست / تا سفر کرد آن جهان جان سوی دارالقرار
لوح‌خاك ازجوی‌خون چون‌صفحهٔ‌تقویم‌شد / بس‌که‌شد چشم خلایق زین‌مصیبت اشکبار
خون به جای‌آب می‌آمد برون ازچشمه‌ها / این مصیبت سایه می‌افکند اگربرکوهسار
رفت تاآن شاخ‌گل درنوبهار از بوستان / دست افسوس آورد گلشن‌به‌جای‌برگ، بار
چون نگردد تلخ براولاد آدم زندگی؟ / شهریاری چون صفی‌الله گذشت‌ازروزگار
سازگار او نشد آب وهوای این جهان / داشت دایم گوشهٔ بیماریی چون‌چشم یار
چون سرشك عاشقان درهیچ‌جا لنگرنکرد / بود در رفتن چو آه ازجان عاشق بیقرار
چون تقدّس بود غالب بر مزاج اشرفش / داشت دایم خاطرش از عالم خاکی غبار
پادشاهیّ و جوانی سدّ راه او نشد / کرد چون ادهم ز ملك عالم فانی کنار
درخور اقبال روزافزون خود جایی نیافت / بال برهم زد برون رفت ازجهان بی‌مدار
در محرّم کرد عزم قندهار و در صفر / کرد در کاشان سفر از عالم آن‌کوه وقار
رفت سال «غبن»[1] از عالم، زهی غبن تمام / سوخت عالم را به داغ غبن‌آن عالم مدار
چارده سال هلالی مذهب اثناعشر / بود از شمشیر گردون صولت او پایدار
بهره از عمر گرامی یافت یك قرن تمام / اوّل قرن دوم رفت از جهان بی‌مدار

۱ــ غبن = ۱۰۵۲

همچو ذوالقرنین عالمگیر می‌شد دولتش
مهلت قرن دوم می‌یافت گر از روزگار

«ظلّ حق»[1] چون بود سال شاهیش، سال رحیل
گشت «آه ازظلّ حق»[2] تاریخ آن عالی‌تبار

دیدهٔ خونبار شد هر حلقهٔ زنجیر عدل
کاین چنین نوشیروانی کرد از عالم گذار

چهرهٔ او بود باغ دلگشای عالمی
دیدنش می‌برد از آیینهٔ بینش غبار

بود بر فرق سلیمان سایهٔ بال پری
بر سر تاج زر او جیغه‌های زرنگار

گفتگویش وحشیان را بند بر پا می‌نهاد
طایران قدس را می‌کرد خلق او شکار

صبح نوروز جهان بود ازرخ چون آفتاب
مایهٔ عیش جهانی بود چون فصل بهار

در بهشت خُلق او منع تماشایی نبود
جنّت بی‌پاسبانی بود در هنگام بار

بود باخلق جهان چون صبح‌صادق خنده‌رو
چین نمی‌گردید هرگز از جبینش آشکار

غنچهٔ سربسته پیشش نامهٔ واکرده بود
در دل خارا خبر می‌داد از عقد شرار

ماه عید فتح و نصرت بود از شمشیر کج
محور چرخ ظفر بود از سنان آبدار

ذرّه تا خورشید را درپایهٔ خود می‌شناخت
بود در مردم‌شناسی بی‌نظیر روزگار

پیش چشم خرده‌بین او رموز کاینات
در دل شب همچو انجم بود یکسر آشکار

هیچ رازی بر ضمیر روشنش پنهان نبود
ابجد او بود خطّ سرنوشت روزگار

باطنش درویش و ظاهر پادشاه وقت بود
داشت پنهان خرقه در زیر لباس زرنگار

آب می‌شد از گناه دیگران آزرم او
آیتی از رحمت حق بود و عفو کردگار

حفظ ناموس جهان‌راهیچ‌کس چون‌اونکرد
با کمال اقتدار از خسروان نامدار

بی‌نیاز از شهرت[و] مستغنی ازتدبیر بود
داشت دایم لوح تعلیم ازدل خود درکنار

تاج فرق پادشاهان بود از راه نسب
در حسب ممتاز بود از خسروان روزگار

با همه فرماندهی فرمان‌پذیر شرع بود
سر نمی‌پیچید از فرمان حق در هیچ کار

آفتابی بود از نور ولایت جبهه‌اش
بود کار او رواج دین حق لیل و نهار

سعی درتسخیردلها داشت بیش از آب‌وگل
بود یک‌دل پیش او بهتر ز صد شهرو دیار

چون جواب تلخ، بی‌منّت به سایل بحر را
همّتش می‌داد ومی‌شد جبهه‌اش گوهرنثار

بزم را خورشید تابان، رزم را مرّیخ بود
وقت پیمان بود چون سدّ سکندر استوار

بر رعیّت مهربان بود و به دشمن قهرمان
در مقام خویش قهر و لطف را می‌بردکار

لطف عالمگیر او چون رحمت حق عام‌بود
داشت یک نسبت به‌خار وگل چوابرنوبهار

۱ـ ظل حق = ۱۰۳۸ ۲ـ آه از ظل حق = ۱۰۵۲

نقرهٔ انجم روان می‌شد زجوی کهکشان
چرخ را می‌داد اگر سرپنجهٔ قهرش فشار

جوهر تیغ شجاعت بود از چین جبین
ذوالفقاری بود عالمسوز روز کارزار

در زمان او که بود اضداد باهم متّفق
چشم شیران بود شمع بزم آهوی تتار

خار از بیم سیاست در زمان عدل او
دامن گل رابه‌مژگان پاك می‌كرد از غبار

مسند اقبالش از دست دعای خلق بود
بود چتر دولت او سایهٔ پروردگار

هر سر مویش جهانی بود از تدبیر عقل
آه چون گویم، جهانی‌رفت ازین نیلی‌حصار

ماه مصری بود هرخلقش ز اخلاق جمیل
کاروانی پر زیوسف رفت بیرون زین‌دیار

بی‌سخن درهیچ عصروهیچ دورانی نداشت
شاه‌بیتی این چنین مجموعهٔ لیل و نهار

در جوانی داد دولت را به فرزند جوان
تا به کام دل شود از عمر ودولت کامکار

کرد پاك از خصم، بیرون و درون ملك را
شمّه‌ای نگذاشت باقی از رسوم‌گیرودار

کرد کوته از خراسان پای ازبك را به تیغ
صلح کرد ازیك جهت با رومیان نابکار

کرد از تدبیر محکم رخنه‌های ملك را
بعد ازان فرمود رحلت از جهان بی‌مدار

داد دولت را به فرزند جوان عباس شاه
تا بماند نام او در هر دو عالم پایدار

یارب این شاه جوان‌بخت بلند اقبال را
تا دم صبح قیامت در جهان پاینده‌دار

[در مدح شاه عبّاس دوم]

ای زمان دلگشایت نوبهار روزگار
صبح نوروز از جبین بخت سبزت آشکار

طینت پاك تو از خاك شریف بوتراب
گوهر تیغ تو از صلب متین ذوالفقار

صولت شیر خدا از بازوی اقبال تو
می‌شود چون نورخورشید ازمه‌نو آشکار

آفتاب سایه‌پرور را تماشا می‌کند
هرکه می‌بیند ترا در سایهٔ پروردگار

تا به‌لوح آفرینش نقش ایجاد تو بست
بوسه زد بردست خود کلك قضا بی‌اختیار

مرشد کامل تویی سجّادهٔ ارشاد را
تا شود نور ظهور صاحب‌الامر آشکار

گرچه بر فرمانروایان جهان فرماندهی
سر نمی‌پیچی ز فرمان خدا در هیچ کار

دین ودولت را تویی فرمانروای راستین
گرچه درروی زمین هستندشاهان بی‌شمار

همچوسبّابه‌کزانگشتان شهادت‌حق اوست
دین‌حق قایم به‌توست از خسروان روزگار

از رسوخ اعتقادت آسمان بنیاد شد
چون بروج آسمانی مذهب هشت وچهار

بیضهٔ اسلام از سنگ حوادث ایمن است
عصمت ذات تو تا شد آفرینش را حصار

در حسب ممتازی از فرمانروایان جهان
در نسب‌داری شرف بر خسروان نامدار

پادشاهان دگر دارند تاجی سر بسر
جزتو ازشاهان که دارد بندگان تاجدار؟

سربسر پاکیزه اخلاقند نزدیکان تو
در صفا و لطف رنگ چشمه دارد جویبار

در جوانی یافتی دولت ز شاه نوجوان
زود خواهی شد به‌کام دل زدولت کامکار

زنده کردی نام جدّ سامی خود را زعدل
چون تو فرزندی ندارد یاد دور روزگار

شمع بالین مزارش عمر جاویدان بود
شهریاری راکه باشد چون توشاهی یادگار

داری اخلاق صفی باشوکت عباس شاه
دیدهٔ بد دور بادا از تو ای عالی‌تبار

هرچه باید باخود آورده است ذات کاملت
بی‌نیاز از مایهٔ دریاست دُرّ شاهوار

نیست صیقل احتیاج آیینهٔ خورشید را
جوهر ذات تو مستغنی است ازآموزگار

سایهٔ چتر تو تا افتاد بر روی زمین
آسمان دیگر از روی زمین شد آشکار

گرچه‌شمشیر تونوخطّ است‌ازجوهرهنوز
می‌نویسد قطعه از خون عدو در کارزار

گرگ‌درایّام عدلت‌چون سگ‌اصحاب‌کهف
از تهیدستی دل‌خود می‌خورد درکنج غار

از خودآرایی نگردد خواب گرد دیده‌اش
تا عروس فتح را تیغ تو شد آیینه‌دار

سفته بیرون‌آید ازکان‌چون‌لب خوبان‌عقیق
گر کند سهم خدنگت در دل خارا گذار

خانهٔ پیمان که دیوار و درش زآیینه بود
شد به دوران توچون سدّ سکندر استوار

فتنه در چشم پریرویان حصاری گشته است
تا چو ماه عید شد ابروی تیغت آشکار

شد قوی دست ضعیفان بس‌که در ایّام تو
می‌گریزد از نهیب مور در سوراخ، مار

نیست در عهد تو از ظالم کسی مظلومتر
بس‌که‌گردیده است درچشم‌جهان بی‌اعتبار

نافه درچین می‌گذارد ناف غیرت برزمین
عنبر خُلق توخواهدکرد اگر زینسان بهار

از حریر شعله جای خواب می‌سازد سپند
بس‌که شد درروزگارت وضع عالم برقرار

نیست هر صید زبون شایستهٔ نخجیر تو
می‌کند شاهین اقبال تو دلها را شکار

بر رعیّت مهربانیّ و به ظالم قهرمان
می‌بری هرجاکه باید لطف وقهرخویش‌کار

رم به چشم آهوان خواب فراموشی شود
در رکاب دولت آری پاچو برعزم شکار

می‌رباید حلقه از چشم غزالان نیزه‌ات
می‌کند چون آه، تیرت در دل نخجیرکار

پایهٔ تخت فلك قدر تو از دست دعاست
می‌شوی ازتاج وتخت وعمرودولت‌کامکار

هست تأیید الهی شامل احوال تو
می‌کنی تسخیر عالم را به تیغ آبدار

کارپردازان نصرت منتظر استاده‌اند
تا ترا سازند بر رخش جهانگیری سوار
از سیاهی نیست پروا برق شمشیر ترا
اوّلین فتح تو خواهد بود ملك قندهار
آستانت سجده‌گاه سرفرازان می‌شود
رو به درگاه تو می‌آرند شاهان کبار
می‌شوی فرمانروا بر هفت اقلیم جهان
چون تویی از تاجداران شاه هفتم‌درشمار
می‌شود عبّاس، سابع‌چون‌کند درخویش دَور[1]
هفتم شاهان دینداری تو ای عالم مدار
می‌نوازی‌هرکسی‌را درخوراخلاص‌خویش
حق نگهدار تو باد ای پادشاه حق‌گزار
جاودان باشی‌که چون صید حرم‌آسوده‌اند
در پناه دولتت خلق جهان از گیرودار
می‌کند تا اقتباس نور، ماه از آفتاب
باد از شمع وجودت روشن این‌نیلی‌حصار

[در مدح شاه عبّاس دوم]

هزار شکر که گوهر فروز جاه و جلال
به خانهٔ شرف آمد به دولت و اقبال
ز دُرد سال غباری که داشت جام سپهر
به صاف کرد مبدّل محوّل الاحوال
چو زلف رو به درازی نهاد روز نشاط
چو خال پای به دامن کشید شام ملال
ایاز شب را، ز اقبالِ عاقبتِ محمود
برید زلف به شمشیر ذوالفقار مثال
رسید قافلهٔ بوی پیرهن از مصر
نماند دیدهٔ پوشیده غیر عین کمال
هوا چو دست کریمان گهرفشان گردید
کنار خاك شد از برگ عیش مالامال
چو ماهیی‌که در آب حیات، خضر افکند
حیات یافت ز ابر بهار سنگ و سفال
هوا بساط سلیمان فکند بر رخ خاك
گشود همچو پری ابر نوبهاران بال
گشود ابر بهار از شکوفه دفتر و ریخت
برات عیش به دامان هر شکسته نهال
رسید دور شکفتن به غنچهٔ تصویر
گره ز کار جهان باز کرد باد شمال
زبس که خاك زشادی به‌خویشتن بالید
رسید موج گل و لاله تا رکاب هلال
به مومیایی ابر بهار گشت درست
اگر شکستگیی داشت چند روز نهال
صدا چو تیرِ زکف رفته برنمی‌گردد
زبس ز لاله و گل دلپذیر گشت جبال
ز خاك ریشهٔ اشجار را توان دیدن
چنان که سنبل سیراب را ز آب زلال
توان به آب کشید از نسیم دست و دهن
اگر ز ابر هوا ترشود به این منوال
به آن شکوه به برج حمل در آمد مهر
که شهریار جوان بخت بر سپهر جلال

۱ـ مقلوبِ عبّاس = سابع

نتیجهٔ اسدالله ، شاه دین عبّاس   که هست تیغ کجش شیر فتح را چنگال
به امر حق بود آن سایهٔ خدا دایم   چنان که تابع شخص است سایه در افعال
چو آفتاب نمایان بود ز سینهٔ صبح   ز طرف جبههٔ او نور اختر اقبال
چنان که هست ز سبّابه رایت ایمان   ازوست نوبت صاحبقرانی از امثال
کراست زهره‌شود راست‌چون‌الف پیشش؟   که‌هست تیغ کج او به‌فتح و نصرت دال
سبك رکاب شود همچو دود ظلمتِ کفر   چو برکشد ز میان تیغ ذوالفقار مثال
سپاه اوست چو مژگان خدنگ یك ترکش   کراست زهره‌که بااو طرف شود به قتال؟
اگر به قلعهٔ رویین چرخ رو آرد   کلید ماه نو آرد قضا به استقبال
چنان که خامه به خط سطر را کند باطل   شود شکسته ز یك تیر او صف ابطال
ز برق تیغش اگر پرتوی به بحر افتد   صدف چو مجمر سوزان شود، سپندلآل
نفس به کامش ابریشم بریده شود   کسی که خنجر او را در آورد به خیال
دلیر بر سر گردنکشان رود چون ابر   پلنگ را چه محابا بود ز تیغ جبال
کفن ز شهپر کرکس کند دلیران را   همای ناوك او باز چون کند پر وبال
رسد به رستم اگر در رحم صلابت او   سفیدموی برون آید از رحم چون زال
کند چو زخم زبان کار در دل آهن   ز غنچه ناوك او را اگر کند نِصال
تهمتنی که دهد جان به تیغ خونریزش   به روز حشر زبانش بود زدهشت لال
اگر شود کجك روزگار تیغ کجش   شود چو ابر بهاران سبك رکاب جبال
ز آتش غضب او در آستین نیام   ز پیچ و تاب بود تیغ دشمنان چون نال
در آن مقام که گردد به نیزه حلقه‌ربا   فتد بـِه حلقهٔ گردون ز هیبتش زلزال
هلال نیست نمایان براین رواق بلند   که شیر چرخ فکند از نهیب او چنگال
که دیده جز خم چوگان وگوی زرّینش؟   که آفتاب زند قطره در رکاب هلال
زره چه کار کند پیش تیغ خونریزش؟   نمی‌توان ره سیلاب بست با غربال
اگر به چرخ کند کوه حلم او سایه   چو صبح آرد شود استخوان او در حال
ز ابر معدلت او کمین نموداری است   که‌تخم، سبز درآتش شود چو دانهٔ خال
رسیده است به جایی عروج همّت او   که آسمان بلندست سبزهٔ پامال
چو بحر تا به قیامت نمی‌شود خالی   شود ز ابر کفش دامنی که مالامال
چو سایلانِ به کف، بحر پیش ابر کفش   دراز کرده ز مرجان کف از برای سؤال

برآسمان جلالش هلال عید، بود   خجل ز کوشش خود همچو طایر یك‌بال
به عهد معدلتش وقت خواب آسایش   ز چشم شیر به بالین نهد چراغ، غزال
شده است مایدهٔ لطف او به نوعی عام   که در رحم عوض خون خورند می اطفال
ز خُلق اوست برومند خاکدان جهان   که تازه روی ز ریحان بود همیشه سفال
بغیر جام که برگردد از کفش خالی   دگر که از کرم او نمی‌رسد به نوال
چگونه سوی شکر کاروان مور رود؟   چنان به خاك درش رو نهاده‌اند آمال
اگر به زاغ شب افتد ز رای او پرتو   چو آفتاب برآید ز بیضه زرّین بال
شود ز نور گهرخیز دیدهٔ روزن   در آن حریم که گردد گهرفشان ز مقال
به وام گیرد اشهب ز عنبر خُلقش   زند چو دور به گرد جهان نسیم شمال
به آفتاب روان است امر نافذ او   چنان که بر جگر تشنه حکم آب زلال
نه لاله است،که حلمش فکنده سایه به‌کوه   نشسته در عرق خون ز انفعال جبال
چو رود نیل دهد کوچه پیش دست کلیم   اگر به کوه کند عزم راسخش اقبال
نظر به عزمش، گردون چو مرغ نوپرواز   در آشیانه نشسته است و می زند پروبال
چنان به عهدش کسب کمال شیرین است   که روز جمعه ز مکتب نمی‌روند اطفال
به دور او که برافتاده است خانه نزول   ز آبگینه اجازت طلب کند تمثال
اگر نه خُلق بود بر شکوه او غالب   کراست زهره‌که لب واکند برش به‌مقال؟
چو رشته کاهکشان در گهر شود پنهان   ز آستین بدر آرد چو دستِ بحر نوال
جهان پناه خدیوا! بلند اقبالا!   که ختم بر تو شد ازخسروان صفات کمال
اگر به‌مدح تو اطناب می‌کنم چون موج   به خُلق‌خویش ببخش‌ای‌محیط جاه‌وجلال
که مدحت تو و اجداد پاك طینت تو   کلید خلد برین است ای فرشته خصال
برای حسن مآل است مدح سنجی من   نه از برای زر و سیم و ملك ومال ومنال
تلاش قرب تو با این کلام بی‌سر و بُن   همان معاملهٔ یوسف است و قصهٔ زال
چنان که کرد سلیمان قبول گفتهٔ مور   قبول کن ز من عاجز این شکسته مقال
که هیچ کم نشود شوکت سلیمانی   به حرف مور ضعیفی اگر کند اقبال
چه کم ز پرتو مهر بلند می‌گردد؟   اگر به شبنم افتاده‌ای دهد پر و بال
همیشه تا چمن افروز چرخ مینا رنگ   ز برج حوت به برج حمل کند اقبال
چو خاتمی که به فرمان دست می‌گردد   به مدّعای تو گردد مدام گردش سال

[در مدح شاه عبّاس دوم و تهنیت ورود او به اصفهان]

منّت ایزد را که با اقبال و دولت همعنان
روی در برج شرف آورد خورشید جهان

سایهٔ حق برسر اهل صفاهان سایه کرد
نوبهار لطف ایزد کرد عالم را جوان

آفتاب دولت بیدار از مشرق دمید
بخت‌خواب‌آلود عالم‌جست ازخواب‌گران

مسندآرای عدالت آمد از کنعان به‌مصر
از سر نوشد جوان، بخت زلیخای جهان

چشم ارباب ارادت سرمهٔ توفیق یافت
از غبار موکب این مرشد روشن روان

جامهٔ جانهای رسمی را بَدَل کردند خلق
از قدوم روح‌بخش این مسیحای زمان

دربساط خودفلك هراختر سعدی که‌داشت
ریخت در پای سمند آن شه صاحبقران

چون بساط ریگ در دامان صحرا پهن‌کرد
خاك هرگنجی که‌در دل‌داشت ازگوهر نهان

از غبار تیغ‌بندان آسمان شد چون زمین
وزنثار زرّ وگوهر شدزمین چون آسمان

یافت **میدان سعادت** ، شهسوار تازه‌ای
ساده ازگرد کدورت شد دل **نقش جهان**

زنده رود ازخاکبوسش یافت جان تازه‌ای
کرد نهری هرطرف ازگریهٔ شادی روان

چشم پل‌کز انتظار شاه آب آورده بود
شد منوّر همچو چشم پیر کنعان درزمان

از گل عبّاسیش **باغ صفی‌آباد** را
گشت منشور بهار تازه هر برگ خزان

گرد وخاك اصفهان از کیمیای مقدمش
چون جواهر سرمه شد درپلّهٔ قیمت‌گران

هیچ‌کس را در دل ازگردون تمنّایی نماند
دیدن شه کرد عالم را زمطلب کامران

جوهر تیغ شجاعت، ابر دریای کرم
سایهٔ لطف خدا **عباس شاه** نوجوان

آن که از بهر دعای نوبهار دولتش
غنچهٔ تصویر را در کام می‌گردد زبان

مور را ملك سلیمان درنمی‌آید به چشم
تا جهان را همّت دریادلش شد میزبان

تا همای دولت او شهپر نصرت گشود
ازنظرها شد عقاب ظلم چون عنقا نهان

مشرق پروین شد ازخجلت جبین آفتاب
رایت بیضای رای روشنش تا شد عیان

دفتر بال هما تقویم پارین گشته است
چتر او تا سایه افکنده است برفرق‌جهان

عالم پرشور را از حادثات روزگار
جوهر شمشیر او گردید منشور امان

ابر نیسان سخایش چون گهرریزی کند
چون صدف دریادلان را بازمی‌ماند دهان

پای فیلان سایهٔ دست حمایت می‌شود
در زمان حفظ او بر فرق مور ناتوان

چون‌قلم شد راست کار عالم ازتیغ کجش
طاق ابرویی‌چنین می‌خواست‌رخسارجهان

حکم بر عالم به فرمان شریعت می‌کند
هست با فرماندهی در شرع از فرمانبران

کشتی کاغذ ز دریا سالـم آیـد بـرکنار
گر معلّم سازد از فـرمان حفظش بادبان

مـاهیان را در زمـان حفظ او دام بـلا
چون دعای جوشن ازآفات دارد در امان

بس‌که شد دست ضعیفان در زمان او قوی
سیل را سرپـنجۀ خـاشاك می‌تابد عنان

تا نسیم عدل او بر گلشن عـالم وزیـد
مهر نتواند ربـودن شبنمـی از بوستان

بس‌که در ایّام او دست تعدّی کوته است
بـربساط ماه می‌گـردد کتان دامن‌کشان

رشته نتواند دگر از چشمۀ سوزن گذشت
گر کند ازچشم سوزن تیر دلدوزش نشان

سینه‌چاك آیدبرون ازسنگ، آتش‌بعد ازین
تیغ خودرا گرکند برسنگ خارا امتحان

چون گذارد پا به عزم صید بر چشم رکاب
با خدنگ دل شکاف و باسنان جان‌ستان

می‌گشاید عقده از شاخ گوزنان با خدنگ
می‌رباید حلقه از چشم غـزالان با سنان

اختـر صـاحبقـرانی از جبیـن روشنش
ازبیاض صبح‌چون خورشید می‌تابد عیان

گرکند اقبال او تسخیر عـالم دور نیست
در جوانی یافت دولت از شهنشاه جوان

می‌شوداز زهر چشمش پردلان را زهره‌آب
آه ازان ساعت‌که تیغ کین‌برآرد ازمیان

دارد ازعلم لدنّی‌بهره چون اجداد خویش
پیش‌اوطفل نوآموزی است‌عقل خرده‌دان

هرچه باید، باخود آورده است ذات‌کاملش
فارغ‌ازکسب‌کمالات است‌چون قدّوسیان

پرده‌دار جوهـر ذاتش نگـردد گر حجاب
جلوۀ عرض کمالاتش نگنجـد در جهان

فطرت والای او بی‌زحمت تعلیم و درس
صاحب تیغ و قلم گردید در اندك زمان

مهر را در تیغ راندن حاجت تعلیم نیست
خامۀ تقـدیر را حاجت نباشد تـرجمان

خانه بر دوشی بغیر از جغد در عالم نماند
بس‌که شد معمور در دوران عدل اوجهان

کمتر از داغ دل لاله است در دامان دشت
درفضای وسعـت خـلقش سواد آسمان

گرچه صبح دولت او است آغاز طلـوع
از فروغش آب می‌گردد به چشم اختران

گرچه بخت سبز او را اوّل نشو ونماست
برشکوهش می‌کند تنگی فضای آسمان

گرچه شمشیرش هنوز ازموج جوهر نوخطاست
تلخ دارد خـواب را بر شهریاران جهان

حلقه در گوش زبـردستان عـالم می‌کشد
جوهر تیغش به فـرمان خدای مستعان

آسمان بنیاد خـواهد کـرد از اقبال بلند
مذهب اثناعشر را چـون بروج آسمان

تیغ او دارد نسب از ذوالفقار حیـدری
چون نسازد پاك زنگ‌کفر از لوح جهان؟

ختم‌شد زان‌سان‌که‌مردیّ وشجاعت برعلی
ختم خواهد شد براو مردی زشاهان‌زمان

یارب این شاه جوان را درجهان پاینده‌دار
تا دم صبح ظهـور مهـدی آخـر زمان

[درمدح شاه عبّاس دوم و تاریخ اتمام بنای تالار عالی‌قاپو]

منت ایزد را که از لطف خدای مستعان   عالم افسرده شد از باد نوروزی جوان
روی در برج شرف آورد خورشید منیر   حوت ازبهر بشارت گشت سرتا پا زبان
یونس خورشید تابان آمد از ماهی برون   با حمل همشیر شد در سبزه‌زار آسمان
مهر تابان بیضه‌های برف را درهم شکست   جلوه‌گر گردید طاوس بهاران از میان
زهر سرما را به شیر پرتو از جرم زمین   کرد بیرون اندك اندك آفتاب مهربان
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود   در زمین باگنج زر قارون سرما شد نهان
گرچه خاك‌ازسردی دی‌کوه‌آهن‌گشته بود   ازکف خورشید شد اعجاز داودی عیان
هرطلسم یخ که سرما روزگاری بسته بود   جلوهٔ خورشید پاشید ازهمش دریك‌زمان
شد زهیبت زهرهٔ دیو سفید برف آب   ساخت ازقوس قزح تا رستم‌گردون‌کمان
شوکت سرمای‌رویین‌تن به‌یکدیگرشکست   تا لوای معدلت واکرد ابر دُرفشان
محوشد چون صبح‌کاذب ازجهان آثاربرف   تاشکوفه ازچمن چون‌صبح‌صادق‌شد عیان
شد دل سنگین سرما از فروغ لاله آب   برف را مهتاب‌گل پاشید ازهم چون‌کتان
لاله چون فوج قزلباش ازکمین آمد برون   برف شد چون‌لشکر رومی پریشان‌درزمان
غنچه شد چون مریم آبستن زافسون بهار   بوی‌گل چون‌عیسی ازگهواره‌آمددرزبان
در کشیدن ریشهٔ سنبل برآید از زمین   دام را درخاك اگر سازند صیادان نهان
شب‌چو عمر ظالمان‌رو درکمی آورد و روز   گشت روزافزون چو اقبال شه صاحبقران
جوهرتیغ شجاعت‌شاه عباس، آن‌که‌هست   نور عالمگیری از سیمای اقبالش عیان
در حریم دیده‌ها افکند بستر خواب امن   تا خم شمشیر او شد طاق ابروی جهان
دین زحسن اعتقاد او رواج تازه یافت   شرع‌شددرعهداوچون‌قلبِ‌خودعالی‌مکان[1]
شهسوار صیت او آورد تا پا در رکاب   پای در زنجیر ماند آوازهٔ نوشیروان
دامن دولت نمازی گشت در ایام او   از نظرها باده چون‌گوگرد احمرشد نهان
سوخت‌رنگ می‌چوخون مرده‌درشریان‌تاك   پاك شد ازننگ این‌گلگونه رخسار جهان
پادشاهان دگر شوکت زشاهی یافتند   پادشاهی از شکوه ذاتی او یافت‌شان
حلم او گر سایه برکوه بدخشان افکند   خون لعل ازمو به‌مویش چون عرق گردد روان
شهریاران دگر دارند دنیایی و بس   پادشاه دین و دنیا اوست از شاهنشهان

۱ـ قلبِ شرع = عرش

بس‌که شد دست ضعیفان در زمان اوقوی
مه حصاری می‌شود در هاله از بیم کتان
رایت بیضای او چون صبح هرجا واشود
لشکر دشمن شود چون خردهٔ انجم نهان
پنجهٔ مرجان کجا گیرد عنان بحر را؟
پیش عزم او نگیرد دشمن لرزنده جان
خانه‌بردوشی بغیر از جغد در عالم نماند
بس‌که شد معمور در ایّام عدل او جهان
خون عرق‌کرده است ازشرم‌کف دریادلش
نیست مرجان‌این‌که‌گردیده‌است ازدریاعیان
چون جواب تلخ، بی‌منّت به سایل بحررا
می‌دهد وزشرم همّت می‌شودگوهرفشان
گرچنین خُلقش کند مشّاطگی آفاق را
همچوزلف ازروی‌آتش‌عنبرین‌خیزددخان
نطق او هرجا که بگشاید سر دُرج سخن
مستمع را مغزگوهر می‌شود در استخوان
نیست غیر ازشاه ایران هیچ صاحب‌بخت‌را
بندگان تاجدار از پادشاهان زمان
چون شد ازتعمیر دلها فارغ، ازتوفیق حق
کرد تالار فلك قدری بنا در اصفهان
وه چه تالاری که صبح دولت ازپیشانیش
می‌دمد چون‌آفتاب ازجیب مشرق‌هرزمان
گرچه چندین نقش موزون داشت درهرگوشه‌ای
زین عمارت شد بلند، آوازهٔ‌نقش جهان
این عمارت را چنین پیشانیی در کار بود
کز گشاد او نماند عقده در کار جهان
عالمی در سایهٔ بال هما آسوده شد
تا همای طرّه‌اش واکرد بال زرفشان
می‌شود زاقبال روزافزون به اندك فرصتی
آستانش سجده‌گاه سرفرازان جهان
جاودان بادا که تاریخ بلند اقبال اوست
«مسند اقبال این تالار بادا جاودان»[1]
تا بود خورشید تابان شمسهٔ طاق سپهر
جلوه‌گاه سایهٔ حق باد این عالی مکان

[در فتح قندهار و مدح شاه عبّاس دوم]

صبح ظفر ز مطلع دولت شد آشکار
طی شد بساط ظلمت ازین نیلگون حصار
تشریف نور داد به ذرّات کاینات
چون آفتاب اختر اقبال شهریار
شد مشتری ز اوج سعادت جهان فروز
گشت از افق نهان زحل تیره روزگار
مالید زهره دست نوازش به دوش چنگ
روی زمین ز ماهِ علم شد شفق نگار
برداشت تیر، خامهٔ زرّین آفتاب
کاین فتح را به صفحهٔ دوران کند نگار
ماند از نهیب خنجر مرّیخ صولتان
چون خون‌مرده دست زحل سیرتان زکار
از فتح بابِ ملكِ شکرخیزِ هند، شد
شیرین دهان تیغ شهنشاه تاجدار
در عنفوان عزم گرفت از خدیو هند
زاقبال بی‌زوال به چل روز چل حصار

۱ـ برابر با ۱۰۵۴

لبریز شد زشیر و شکر چون دهان صبح   کام جهان ز چاشنی فتح قندهار
آن خاتمی که دیو به حیلت ربوده بود   آمد دگر به دست سلیمان روزگار
خالی فزود بر رخ ایران ز روی هند   تیغ جهانگشای شهنشاه نامدار
بتخانه‌های نخوت دارای هند را   بر یکدگر شکست به توفیق کردگار
شاخ غرور والی هندوستان شکست   بیخ نفاق کنده شد از باغ روزگار
در هند گشت خطبهٔ اثناعشر بلند   شد کامل العیار زر از نام هشت وچار
از باغِ ملك سبزهٔ بیگانه را درود   شمشیر همچو داس شهنشاه کامکار
شد بوستان ملك ز زاغ و زغن تهی   هر گوشه زد صلای طرب نغمهٔ هزار
زان تیغ‌کج‌که فتح وظفر در رکاب اوست   شد پاك روی مملکت از خال عیب و عار
فیلان مستِ عرصهٔ هندوستان شدند   از زخمِ تیغِ چون کجكِ شاه، هوشیار
افتاد چون عصای کلیم از سنان شاه   در نیل هند هر طرفی رخنهٔ گذار
چون ابر تیره‌ای که پریشان شود ز باد   شد خصم روسیاه به یك حمله تارومار
چون نوعروسِ ملك جهان را قضای حق   عقد دوام بست به آن تیغ آبدار:
مانند نقل، خاك شکرخیز هند را   در مقدم گرامی او ریخت روزگار
دامان دشت و سینهٔ کهسار و پشت خاك   از کشتهٔ سیاه دلان گشت لاله‌زار
دلهای همچو بیضهٔ فولاد پردلان   گردید شق ز هیبت شمشیر، چون انار
گشتند تار و مار سیاهانِ پی‌سفید   مانند بُز ز عطسهٔ شمشیر آبدار
از برق تیغ و خنجر بی‌زینهار، شد   در فوج خصم، هرعلم انگشت زینهار
از خرّمی نماند اثر در ریاض هند   در برگریز روی نهاد آن سیه‌بهار
از مهره‌های گردن پامال گشتگان   گردید ادیم خاك چو کیمخت دانه‌دار
گردنکشان به جبهه نوشتند عَبْدُه   بر خاك آستانهٔ آن آسمان وقار
گردان به مهرهٔ تفنك اصحاب فیل را   کردند همچو مرغ ابابیل سنگسار
شد آفتاب عمر عدو پای در رکاب   تا شد هلال تیغ کج شاه آشکار
آشوبی از مهابت او در جهان فتاد   کز لرزه ریخت داغ پلنگان کوهسار
از تیغ کج به گردن شیران نهاد طوق   از تیر کرد کار جهان راست نیزه‌وار
گشتند خشك چون شه شطرنج خسروان   برجای خود ز هیبت آن تیغ آبدار
شد فیل مات، خسرو هندوستان ز بیم   تا رخ نهاد شاه به میدان کارزار
یك سوره شد ز آیهٔ رحمت سواد خاك   از فتحنامه‌ها که روان شد به‌هر دیار

از عزم خویش کرد خبردار خصم را / وانگه به ترکتاز برآورد ازو دمار
ملك این چنین به تیغ ستانند خسروان / از عاجزی است مکر ز شاهان نامدار
جای شگفت نیست گر آن شهریار کرد / اقبال سوی هند در آغاز گیرودار
رسم است این‌که چرغ فلك سیر، ابتدا / سرپنجه را به خون کلاغان کند نگار
از قندهار کرد جهانگیری ابتدا / صاحبقران عهد به تأیید کردگار
آری چو آفتاب کشد تیغ از نیام / اوّل زند به قلب شب تیره روزگار
زد بر زمین سوختهٔ هند خویش را / اوّل شرر که جست ازان تیغ شعله‌بار
آری شراره‌ای که جهانگیر می‌شود / آتش زند به سوخته، آغازِ انتشار
زین فتح نامدار که رو داد در ربیع / از باغ روزگار عیان شد دو نوبهار
خورشید بی‌زوال به برج شرف رسید / آورد از شکوفه بهاران زر نثار
چون نخل پرشکوفه لوای سفید شاه / افشاند برگ عیش به دامان روزگار
از خاك، جای سبزه درین موسم ربیع / رویید بخت سبز ز الطاف کردگار
چون اهل قندهار ز کوتاه دیدگی / بستند در به روی شهنشاه کامکار
فرمان شه رسید که آن حصن را کنند / یکسان به خاك راه، دلیران نامدار
از شاه یافتند چو فولاد پنجگان / فرمان رخنه کردن آن آهنین حصار
حصنی که بُد چو بیضهٔ فولاد ریخته / شد چون جرس زلشکر جرّار رخنه‌دار
گردید از تردّد زنبورك و تفك / پر رخنه همچو شان عسل حصن قندهار
شد چون کبوتران معلّق فلك مسیر / هر خشت از بروج فلك‌سای آن[1] حصار
از خانمان مپرس، که از زخم منجنیق / گردید همچو خانهٔ زنبور کوهسار
چون کار تنگ شد به سیاهان خیره چشم / راهی دگر نماند بجز راه اعتذار
زان مظهر مروّت و مردیّ و مردمی / جستند امان به جان وسر از تیغ آبدار
آزاد کرد و داد به آن زینهاریان / خطّ امان به شکر ظفر شاه کامکار
شد زین دوکار، جوهر مردیّ و مردمی / از ذاتِ بی‌مثالِ شهنشاه آشکار
جای شگفت نیست اگر زان که آمدند / از حصنِ قندهار سیاهان به زینهار
کارَد زحل کلیدِ مه نو به اضطراب / اقبال اگر کند سوی این نیلگون حصار
زین نوبهار فتح که در موسم ربیع / آورد رو به گلشن این شاه نامدار

۱ــ فقط س: (ونیز بهار عجم و مصطلحات الشعرا): این،متن تصحیح قیاسی است.

از فتح بی‌شمار خبر می‌دهد که هست
فهرست سال نیك، خط سبز نوبهار
زانشای این سفر که شه دین پناه کرد
شاهان روزگار گرفتند اعتبار
هم سرفراز شد به طواف امام دین
هم نامدار شد به فتوحات بی‌شمار
هم دین حق گرفت ز شمشیر او رواج
هم فرق ملك یافت ازو تاج افتخار
آثار جدّ خویش به شمشیر تازه کرد
نگذاشت روح والد خود را به زیربار
امروز روح شاه‌صفی گشت شاد ازو
امروز شد تسلّی ازو جدّ نامدار
در شکر این عطیّه کف چون محیط شاه
از روی خاك شست به آب گهر غبار
معمور کرد از زر و گوهر سپاه را
منشور ملك داد به شیران کارزار
دست دعای لشکر شب را به زر گرفت
از لطف بی‌دریغ، شهنشاه حق‌گزار
حاصل به دست و تیغ درین کارزار کرد
احیای مردمیّ و کرم شاه ذوالفقار
تاریخ این فتوح ز الهام غیب شد
«از دل زدود زنگ الم فتح قندهار»[۱]
شاهی که صبح دولتش این کارها کند
خواهد گرفت روی زمین آفتاب‌وار
یارب به فضل خویش تو این پادشاه را
از هرچه ناپسند تو باشد نگاه‌دار

[در شکست یافتن داراشکوه از قلعه‌داران ایرانی قندهار]

شکر کز اقبال روزافزون شاه تاجدار
آفتاب فتح طالع شد زبرج قندهار
مظهر صاحبقرانی، شاه عباس دوم
در جهاد اکبر از فرماندهان شد کامکار
بار دیگر از ته بال و پر زاغان هند
بیضهٔ اسلام‌چون خورشیدگردید آشکار
از جنود آسمانی لشکر اصحاب فیل
بار دیگر شد ازین حصن مبارك سنگسار
گرچه‌کم‌بودند مردان حصاری ازسه الف
زان سپاه بی‌عددکشتند بیش‌از چل‌هزار
تیرروی ترکش هندوستان، داراشکوه
آه خون‌آلود شد از خاکمال این حصار
رخنه‌ها کز سیبه در مغز زمین انداختند
از برای دفنشان روز یورش آمد به‌کار
سرکشان هند را شمشیر کج بیدار کرد
زین‌کجك شد فیلهای‌مست یکسرهوشیار
والی هندوستان از بیم تیغ غازیان
چون غلامان‌کرد شب‌را نیمه‌از دارالقرار
از ازل مشقی‌که می‌کردند از بهر گریز
هندیان روسیه را عاقبت آمد به‌کار
زان سپاه بیکران رفتند ازین دریای خون
جَسته جَسته همچو بِز معدودِ چندی
تابه شش مه خاك می‌کردند برسر هندیان
باد در کف عاقبت رفتند تا دارالبوار

۱ـ برابر با ۱۰۵۷

در تن فیلان چورود نیل در هر حمله‌ای — کوچه‌ها از زخم تیغ غازیان شد آشکار
چون لوای شاه، روی قلعه‌داران شدسفید — هندیان گشتند یکسر زردروی وشرمسار
از سیاهی گرچه بالاتر نباشد هیچ رنگ — زردرویی غالب آمد بر سیاهان درفرار
آنچنان کز آسمان خیل شیاطین ازشهاب — منهزم گردد، چنان گردید هندو تارومار
بس‌که شد آلوده هرسنگی به‌خون‌هندیان — کوه بُزکش شد سراسرکوههای قندهار
خاك را ازبس به خون هندیان آمیختند — چون شفق،ازخاك خون‌آلودمی‌خیزدغبار
لشکر فرعون را نامد به‌پیش از رود نیل — آنچه پیش هندیان آمد ز تیغ ذوالفقار
بس‌که لاش این‌کلاغان شد نصیب کرکسان — شهپر هرکرکسی گردید لوح صدمزار
گر در آتش کشتهٔ خود را نمی‌انداختند — کوهها از هندوانِ کشته می‌شد آشکار
راه خشکی هند را ازکابل و ملتان نماند — ریختند ازبس‌که خون هندیان وقت‌فرار
تاجهان‌آباد اگرخواهند، ازین دریای‌خون — می‌توان رفتن بـه کشتی از سواد قندهار
جوزهندی بعد ازین بی‌مغزروید ازدرخت — زین سرسختی‌که هندی‌خورد ازین محکم‌حصار
بعد ازین مشکل که‌نیشکر کمر بندد دگر — زین‌شکست تازه‌کاندر هندگردیدآشکار
این‌که عمری خاك می‌کردند بر سر فیلها — زین‌مصیبت‌بودکاکنون گشت‌درهندآشکار
زین تزلزل کـز سپاه ترك درهند اوفتـاد — ریخت‌ازبتخانه‌هابت همچوبرگ‌ازشاخسار
تانشد تسلیم، روی خواب آسایش ندید — هرسبکپایی‌که بیرون برد جان‌زین‌کارزار
آنچنـان کآیینه می‌گیرد ز خاکستر صفا — شد قتل هندیان افزون جلای ذوالفقار
برخورد یارب ازین دولت‌که تادامان‌حشر — ختم شد مردانگی از قلعه‌داران براّتار
پیش این‌سدّ سکندرلشکر یأجوج‌چیست؟ — پیش‌این دریای‌آتش دودچون‌گیرد قرار؟
برنیاید باجوان دولت کهن‌دولت، بس‌است — قـصـهٔ دارا و اسکـنـدر بـرای اعتبار
کوته‌اندیشی که با صاحبقـران گردد طرف — می‌گذارد این‌چنین گردون‌سزایش‌درکنار
صورت تاریخ این‌فتح ازقضا شد جلوه‌گر — چون «سیاهی» خاست‌از«مرآت حصن قندهار»
۸۶ — ۱۱۴۹ = ۱۰۶۳

[در تهنیت ورود شاه عبّاس دوم به اصفهان]

چه‌دولت بود یارب اصفهان رادر کنارآمد — که‌از خاورزمین صاحبقران کامکار آمد
به آیینی که دربرج شرف خورشیدبازآید — به دارالملك خودآن پادشاه تاجدار آمد
چه اقبال است‌کز فضل خدا روداد ایران‌را — که‌منصور ازجهاد اکبرآن عالم‌مدار آمد

زظلمات سواد هند، از اقبال روزافزون　　به‌صدشادابی خضرآن سکندر اقتدار آمد
گواهی می‌دهد سرسبزی بخت برومندش　　که در ظلمت زآب زندگانی کامکار آمد
زگردموکبش شدچشمها روشن‌که ازمشرق　　به نور آفتاب آن سایهٔ پروردگار آمد
هلالش آفتـاب و آفتابش عـالم‌آرا شد　　چه‌گویم باچه سامان زین سفر آن شهریار آمد
شب قدر و صباح عید شد روز وشب‌عالم　　زرخسارش‌که زیب وزینت‌لیل ونهار آمد
تعجّب‌نیست‌جای‌سبزه‌گرخضرازز‌مین‌روید　　ازین آبی‌که عالم‌را زنو برروی‌کار آمد
زدوری بودچون‌سیماب لرزان مرکزدولت　　به جا ازلنگر تمکین آن کوه وقار آمد
زبان شکر می‌روید به‌جای سبزه ازخاکش　　که خندان همچوصبح‌آن‌کام‌بخش روزگار آمد
به‌شکرمقدمش درسجده‌آمد زنده‌رودازپل　　ز چشمش اشك شادی همچو سیل نوبهار آمد
صدفها را لب‌از جوش طرب چون‌پسته خندان شد　　که آن‌ابر بهاران باکف گوهرنثار آمد
نظرها خیره‌می‌گردید ازخورشیدرخسارش　　غبار مـوکب او از ترحّم پرده‌دار آمد
چنان‌کز خیبرآمد شاه‌مردان خرّم‌وخندان　　به‌دولت **شاه عباس** آنچنان از قندهار آمد
به‌خاك راه‌یکسان‌کرد چندین حصن خیبررا　　ز خونریز سیاهان سرخ‌رو چون ذوالفقار آمد
به‌آب‌تیغ شست ازدامن دولت سیاهی را　　بحمدالله که‌این آیینه بیرون از غبار آمد
حصاری‌راکه دیوازمکر مالك‌بودچون‌خاتم　　به‌دست ملك‌گیر آن سلیمان اقتدار آمد
به‌آغوشی که از شمشیرکج واکرد اقبالش　　به‌شیرینی عروس‌ملك هندش‌درکنار آمد
زمشرق‌کرد چون خورشید آغازجهانگیری　　زدارالملك بیرون‌چون به‌عزم‌کارزار آمد
نمود از قندهار اوّل دهان تیغ را شیرین　　چو عالمگیری او را زمان‌گیرودار آمد
به‌فیل کـوه پیکر امتحان تیغ کرد اوّل　　فسان تیغ عالمگیر او زین کوهسار آمد
کدامین‌صیدخواهد جست‌دیگرازسرتیرش؟　　که‌فیل ـمست‌آن‌هشیار رااوّل شکار آمد
زخون هندیان پنجاب شدچون‌پنجهٔ‌مرجان　　به ملك هند تا شمشیر او درکارزار آمد
زهی اقبال روزافزون که‌ازیك‌عزم شاهانه　　چهل‌حصن حصین‌درقبضهٔ آن‌شهریار آمد
چه‌سرها گشت بی‌تن تاحسام او تناور شد　　چه تنهاگشت بی‌سر تاسنان اوبه بار آمد
یکی شد داور هندوستان باچار فرزندش　　به‌این سرپنجه بااو درمقام گیرودار آمد
چنان افشرد بـا سرپنجهٔ اقبال دستش را　　که‌خاك ازبرگریز ناخنش در زینهار آمد
زهی دولت، زهی‌شوکت، زهی اقبال روزافزون　　که‌عاجزدرمصافش پنج‌صاحب اقتدار آمد
چنین سرپنجه‌ها بسیارخواهد تافت اقبالش　　خدیوی راکه بازوی ولایت دستیار آمد
مروّت‌بین که‌فرمود ازتعاقب منع لشکررا　　چوازمیل طبیعی خصم‌را وقت فرار آمد

پی‌اثبات اقبالش که مستغنی است از شاهد دوشاه عادل‌ازتوران به‌کسب اعتبار آمد
یکی شد سرفراز ازدولت عقبی ز اقبالش زامدادش یکی‌را ملك دنیا در کنار آمد
اگر این است روز افزونی اقبال، دولت‌را به خاك درگهش خواهند شاهان بی‌شمار آمد
چو ازخاورزمین بانصرت واقبال‌وفیروزی به‌دارالملك خود آن پادشاه نامدار آمد
پی‌تاریخ تشریف همایون زد رقم صائب «باصفاهان لوای شاه‌دین ازقندهار آمد»[1]
مخلّد باد یارب سایهٔ او بر سر عالم که ذات بی‌مثالش رحمت پروردگار آمد

[در صفت گرما و مدح شاه عبّاس دوم]

بس‌که‌شد تفسیده عالم ازفروغ آفتاب چون‌پر پروانه می‌سوزد کتان درماهتاب
درهوای تابه نعل ماهیان درآتش است بس‌که از تأثیر گرما آتشین گردید آب
باد شد گرم آنچنان کز آستین افشانیش می‌شود روشن چراغ‌کشته باصدآب‌وتاب
خاك گردید آتشین نوعی که رگهای زمین می‌کند در چشم انجم جلوهٔ تیر شهاب
از سر آتش نمی‌خیزد سپند بیقرار بس‌که ترسیده است چشمش زین هوای سینه‌تاب
قرص خام ماه چون‌خورشید گردید آتشین شد تنور خاك گرم ازبس زتاب آفتاب
این‌نه فوّاره‌است هرسوجلوه‌گر درحوضها کرده‌است ازتشنگی بیرون‌زبان‌خویش‌آب
آتش دوزخ گوارا می‌شود بر کافران گر به این گرمی بود هنگامهٔ روزحساب
کرده ازبس شدّت گرما هوا را آتشین از بط می هیچ فرقی نیست تا مرغ کباب
ازحرارت می‌گدازد چون شکردرشیر گرم گرشود جام بلورین جلوه‌گر درماهتاب
گرم شد می آنچنان در سینهٔ ساغرکه شد بادبان کشتی دریای آتش هر حباب
سنگها ازبس ملایم گشت، چون می‌ازحریر می‌تراود از عروق سنگ یاقوت مذاب
می‌جهد چون‌سنگ‌وآهن آتش‌ازبال‌وپرش گرزند بط بال خود بریکدگر درزیر آب
درمزاج مرغ آتشخوار از تاب هوا سردی خس‌خانه داردشعله باآن آب‌وتاب
دود می‌خیزد به جای گرد از روی زمین می‌چکد آتش به‌جای‌قطره ازدست سحاب
چون نسوزد در حریم بیضه بال عندلیب؟ گل زتأثیر هوا در غنچه می‌گردد گلاب
طوق قمری جلوهٔ گرداب دارد در نظر سرو ازتاب هوا ازبس‌که‌گردیده‌است‌آب
از عرق تر می‌کند پیراهن فانوس را شمع سیم‌اندام هردم زین‌هوای سینه‌تاب
بیستون ازتاب‌گرما زرّ دست افشار شد سهل باشد تیشهٔ فولاد اگرگردید آب

۱ــ برابر با ۱۰۶۰

گرم شد ازبس هوای خانه‌ها ازتاب مهر
سوخت در بحر کمانها تیر را بال عقاب
بلبل وگل درنظرها آتش و خـاکسترست
گرم‌شد ازبس گلستان زین‌هوای سینه‌تاب
چون گنهکاران عریانند در صحرای حشر
در بیابـان پرآتش جلـوهٔ مـوج سراب
تیر از بحرکمان تا سر برون آورده است
شهپرش خاکستر و پیکانش گردیده است آب
جوهر شمشیر گردد مـوج در جوی نیام
گرچنین خواهد شدازگرما دل‌فولاد آب
نیست جوی‌شیر جاری در بساط بیستون
کزحرارت‌استخوان‌سنگ گردیده‌است آب
کیست غیر از سایهٔ حق تا ز روی مرحمت
خلق عالم را سپرداری کند زین آفتاب؟
مظهر لطف الهی‌شاه عباس، آن کـه شد
از نسیم خُلق او خون دربدنها مشك ناب
کیمیای شادی عـالم کـه در دوران او
دررحم اطفال می‌نوشند جای‌خون شراب
برفرازِ زین سلیمـان است برتخت هوا
بـر سر مسند بود در دامن صبح آفتاب
از گـریبان بـرنمی‌آرند سر گردنکشان
تیغ او تا شد جهان خـاك را مالك رقاب
گر به خـاطر آورد اقبال روزافـزون او
بـدر گـردد ماه نو بی‌اقتبـاس آفتاب
در حـریم بیضـه ریـزد شهپر پـرواز را
گر به خاطر بگذراند سهم تیغش راعقاب
کشتی نوح است دردریای رحمت جلوه‌گر
برکف دریـا مثالش جـام لبریز شراب
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشك
درگلستانی که‌گیرند ازگل خُلقش گلاب
تا زبزم و رزم در عـالم بود نـام و نشان
تا بود جوهر به تیغ و نشأه در جام شراب
دوستانش را لب پیمـانه بـادا بـوسه‌گاه
دشمنانش را ز زخم تیغ بـادا فتح باب

[در مدح شاه عبّاس دوم]

زنگی شب را کند خورشید منظر ماهتاب
مهرهٔ گِل را دهد تشریف گوهر ماهتاب
شست داغ تیرگی از نـامهٔ اعمـال شب
کرد با روز از صفا شب را برابر ماهتاب
داد بیرون عنبر شب نوبهـار خـویش را
کـرد مغـز آفـرینش را مـعطّر ماهتاب
چون دهان صبحدم از خندهٔ شادی گرفت
همچو مغزپسته‌گردون را به‌شکّر ماهتاب
کرد مهد خاك را چون مادران مهربـان
کشتی دریای شیر ازلطف گوهر ماهتاب
برد چون ابر بهاران بس‌که تردستی به‌کار
ریگ را سیراب‌کرد ازآب گوهر ماهتاب
در سمنزار بـهشت جـاودان سیّار کـرد
مغـزها را از نسیـم روح‌پرور ماهتاب
نقد کرد از چهرهٔ پرنـور خـلد نسیـه را
تشنگان را شد به‌جوی شیر رهبر ماهتاب

از برات عیش جیب ودامنی خالی نمانـد / در بساط خـاك تـا واکـرد دفتر ماهتاب
عالمی را شیر مست از جلوهٔ مستانه کرد / کرده است‌ازمی دماغ‌خود مکرّر ماهتاب
درته چادر جهانی را زبرق حسن سوخت / آه اگر آید برون از زیـر چادر ماهتاب
گرچه سنگ‌ازپرتوخورشید می‌گرددعقیق / جام می را بخشد آب وتاب دیگر ماهتاب
کار آتش می‌کنـد در گرمی هنگامـه‌ها / گرچه با کافور می‌ماند به گوهر ماهتاب
زهر جانفرسای غم را از عروق خـاکیان / می‌کشد چون شیر با رخسار انور ماهتاب
خشکی سودا ز مغز خـاك بیرون می‌برد / با رخ چون شیر ولبهای چوشکر ماهتاب
کرد شاخ یـاسمن رگهای خشك خاك را / بس‌که شد شبنم‌فشان از چهرهٔ تر ماهتاب
میکشان در پردهٔ شبها صبـوحی می‌زنند / کرد فیض صبح را در شب مصوّر ماهتاب
گرچه باران می‌رساند خانهٔ تقوی به آب / در شکست توبه دارد شور دیگر ماهتاب
می‌توان چشم از درو دیوار عالم آب داد / کرد ازبس مغز خشك خاك را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دَیر با مـوی سفید / ز اوّل شب می‌کشد تاصبح ساغر ماهتاب
در قدح صهبای روشن می‌نماید خویش‌را / در کنار هـاله دارد حسن دیگر ماهتاب
از رخ شبنـم فشان و نرمی رفتار، کـرد / جوی شیر وباغ جنّت را مصوّر ماهتاب
بادبـان کشتی می را فـلك پـرواز کرد / تا فکنـد از چهرهٔ پرنور چـادر ماهتاب
کرد در مهد زمین از چرب نرمیهای خُلق / خاکیان را شیرمست از شیر مادر ماهتاب
صحبت روشن ضمیران‌کیمیای دولت‌است / خاك را از چهرهٔ سیمین کند زر ماهتاب
گرچه مَی‌آرد دماغ هوشیاران رابه‌شور / می‌کند در بـزم می طوفان دیگر ماهتاب
می‌گـذارد نعـل در آتش هلال جـام را / از طراوت گرچه سازد خاك راتر ماهتاب
بخت‌خواب‌آلوده‌ای‌نگذاشت‌درروی‌زمین / بس‌که افشاند آب‌لطف ازچهرهٔ تر ماهتاب
از فـروغ بـادهٔ بـزم بـهشت آیین شاه / می‌زنـد سرپنجه با خورشید انور ماهتاب
آفتـاب سایـه‌پـرورد خـدا ، **عباس شاه** / کـز فروغ رای او گـردید انور ماهتاب
اقتباس نـور کـرد از رایت بیضـای او / کرد در یك جلوه عـالم را مسخّر ماهتاب
چون چراغ روز باشد پیش رای روشنش / می‌کند هـرچند عالـم را منوّر ماهتاب
بی‌نیاز از اقتبـاس پرتـو خـورشید شد / سود برخاك درش تاروی‌چون زر ماهتاب
بـاد عـالـم روشن از پیشانی اقبـال او / تـا ستانـد نور ازخورشید انور ماهتاب

[در مدح شاه عبّاس دوم]

بادها مشکین نفس شد ابرها گوهر نثار
خـوش به آیین تمام امسال می‌آید بهار

زنگ کلفت ابر از دلها به‌تردستی زدود
رُفت گرد از سینه‌ها با دامن گل‌نوبهار

ابرها در یکدگر پیوست چون بال پری
شد بساط خاک چون‌تخت‌سلیمان سایه‌دار

جوش‌گل برداشت چون خشت ازسر خُم خاک‌را
چرخ مینایی زبرگ عیش پرشد غنچه‌وار

محو شدچون‌صبح‌کاذب ازجهان آثاربرف
تاشد از شاخ شکوفه صبح صادق آشکار

زهر سرما را شکرخند شکوفه همچوشیر
نرم نرم آورد بیرون از عروق شاخسار

ازالف زان‌سان‌که پیدا شد حروف مختلف
صدهزاران‌رنگ‌گل ظاهرشدازهرنوک‌خار

دامن دریـای اخضر شد ز شادابی چمـن
ماهی سیمین شد از سیم شکوفه جویبار

ازعقیق‌ولعل ویاقوت‌آنچه درگنجینه‌داشت
در لباس لاله وگل داد بیرون کوهسار

از رگ ابر آسمان چون سینهٔ شهباز شد
خاک چون بال تذروان شد زگلها پرنگار

آنچنان کز خم می‌پرزور دورافکند خشت
خاک‌را ازجای‌خودبرداشت جوش‌لاله‌زار

گریهٔ شادی ز شبنم بـر رخ گلها دویـد
تا کشید ابر بهاران بـوستان را در کنار

تاچه در گوش درختان گفت باد صبحدم
کز طرب شد پایکوبان سرو ودست‌افشان چنار

ازشکوفه باغ‌دریایی پرازگوهر شده است
هررگ شاخی رگ ابری‌است مرواریدبار

چون غبار خط‌که برخیزد زروی گلرخان
سبز برمی‌خیزد از روی زمین گرد وغبار

بس‌که هـرخاری ملایم شد زتأثیر هـوا
می‌کند گل‌در گریبان عاشقان را خار خار

ازشکوفه هرکف خاکی یدبیضا شده است
صخرهٔ موسی است هرسنگی ز جوش چشمه‌سار

از بنفشه باغها پر شعلهٔ نیلوفـری است؟
یا مـه مِصرست از سیلی شده نیلی عذار

نگسلد فریـاد مرغـان چمن از یکدگـر
روز وشب ازتردماغی چون صدای آبشار

ابـرها مستغنی از آمـد شد دریا شدند
از طـراوت شد جهان خاک ازبس آبدار

شسته‌روازخواب‌می‌خیزندخوبان‌همچوگل
بس‌که‌گردیده است‌عالم ازرطوبت مایه‌دار

از خمار آرد بـرون کسب هوا مخمور را
شد جهان از بس بکیفیّت زفیض نوبهار

گر کند صیّاد دام خـود نهان در زیر خاک
در کشیدن سنبل سیراب گـردد آشکار

جلوهٔ نشو و نما ازبس بـلند افتاده است
ازبرای چیدن گل خـم نمی‌گردد سوار

از لب خندان کند گل درگریبان هـدف
غنچـهٔ پیـکان ز فیض انبساط نـوبهار

شاخ گل می‌گردد از تردستی آب و هوا
چوب‌تعلیمی اگردردست خودگیرد سوار

سبز شد چون بال طوطی بال و پر پروانه را   بس که شد آتش زلطف نوبهاران آبدار
از فروغ لاله و گل آب می‌گردد به چشم   زین سبب باشند دایم ابرها گوهرنثار
تازه‌رویان چمن محو تماشای خودند   هر گلی آیینه‌ها دارد ز شبنم در کنار[1]
همچوزخم آب، زخم سنگ می‌جوشد به‌هم   بس که از لطف بهاران شد ملایم کوهسار
ازخجالت درگریبان سرکشدچون خارپشت   گردرین موسم بهشت عدن گردد آشکار
یوسف گم‌کردهٔ خود را فرامش می‌کند   پیر کنعان را به طرف باغ اگر افتد گذار
سر برآوردند ارواح نباتی از زمین   صور اسرافیل تا از رعد گردید آشکار
کرد میزان حساب آماده بهر خاکیان   از شب و روز مساوی میر عدل نوبهار
از شکوفه نامهٔ اعمال اشجار چمن   مضطرب آمد به پرواز ازیمین وازیسار
گل چوخورشید قیامت آتشین رخسار شد   خاك شد صحرای محشر ازفروغ لاله‌زار
ریخت شبنم از رخ گلها چو انجم ازسپهر   ابرها چون کوه شد سیّار در روز شمار
ابر رحمت بست دامان شفاعت بر کمر   دید از گرد گنه چون خاکیان را شرمسار
گردعصیان رابه‌دست‌گوهرافشان‌پاك‌شست   حلهٔ فردوس پوشانید در هر شاخسار[2]
می‌بده ساقی که صهبا در بهشت آمد حلال   سازشو مطرب‌که‌شدآهنگ، وضع‌روزگار
برگ عشرت‌کن که تمهید بساط عیش را   از رگ ابر بهاران شد مهیّا پود و تار
خاصه‌هنگامی‌که چون‌خورشیدعالمتاب‌کرد   روی در بیت الشّرف صاحبقران کامکار
اوّل شاهان عالم، ثانی **عباس شاه**   افسر فرمانروایان، خاکروب هشت‌وچار
صاحب اقبالی که تا برمسند دولت نشست   توبه کرد از فتنه‌انگیزی مزاج روزگار
در شرافت همچو بسم‌الله از آیات دگر   سرفرازست از شهنشاهان عصرآن نامدار
جلوه درپیراهن بی‌جرم یوسف می‌کند   هرگناهی را که باشد بخشش او پرده‌دار
نیست در روی زمین جز آستان دولتش   هست اگر خاك مرادی در بساط روزگار
می‌شود طوق گریبان حلقهٔ فتراك او   هرکه سر پیچد زامر نافذ آن شهریار
هست از دست ولایت قوّت بازوی او   آب شمشیرش بود از جویبار ذوالفقار
خلق اودریای فیّاضی است‌کزهرموجه‌ای   عنبر اندازد به جای‌کف جهان را برکنار
از سیاست بود دایم ملك شاهان منتظم   چون بهارازحسن خلق اوداد نظم‌روزگار
چرخ زنگاری است براقبال روزافزون او   تنگ میدان چون‌لباس‌غنچهٔ برجوش بهار

۱ــ فقط س: برکنار، متن تصحیح قیاسی است.
۲ــ ظ: برهر...، که بازبان آن دوره سازگارتر است.

آفتاب عالم افروزست در برج شرف
زیر چتر زرنگار آن سایهٔ پروردگار

می‌خورند از خوشدلی در نوبهار عدل او
دررحم اطفال‌جای خون شراب خوشگوار

جبههٔ اقبال او آیینهٔ اسکندری است
شاهی روی زمین گردیده در وی آشکار

تیغش ازبسیاری فتح وظفر گشته است خم
شاخ خم‌پیداکند چون میوه‌باشد بی‌شمار

در خم چوگان اقبال جهان‌پیمای او
چون فلك‌گوی‌زمین یك‌جا نمی‌گیردقرار

تا نشد پیوسته باتیغ کجش ابروی فتح
طاق ابروی جوانمردی نگردید آشکار

گر به دریا سایهٔ تیغ جهانسوزش فتد
پوست اندازند یکسر ماهیانش‌همچومار

چرخ را چون عامل معزول در دوران او
سبحهٔ انجم نمی‌افتد ز دست رعشه‌دار

همچو گوهر کزشرف دارد بلندی برصدف
قدر او زیر فلك برآسمان باشد سوار

رنگ جرأت می‌دهد برچهرهٔ مرّیخ پشت
آفتاب رایتش هرجا که گردد آشکار

ماهیی کز حفظ او باشد دعای جوشنش
فلسش ازآتش برآید چون زر کامل‌عیار

هرگوزنی راکه یاد تیر او در دل گذشت
استخوانش سربسر زهگیر شد بی‌اختیار

بس‌که تیرش می‌جهد از سینهٔ نخجیر صاف
گرد چون‌خیزد، به‌فکرزخم می‌افتدشکار

حلمش از جا درنیارد از گناهان بزرگ
کوه قاف از سایهٔ عنقا نگردد بیقرار

پلهٔ خاك از گرانی نالهٔ قارون کند
چون به‌افشاندن سبك‌سازد کف گوهرنثار

حفظ او تاشد ضعیفان جهان را دیده‌بان
می‌کندچون چشم ماهی سیردر دریا شرار

از اشارت می‌کند دست تماشایی قلم
تیغِ چون ماه نوش هرجاکه گرددآشکار

گرد بادش آسیای خون به‌گردش آورد
دامن دشتی‌که شد از آب تیغش لاله‌زار

خون شود شیری‌که درایّام شیرین خورده است
بیستون را گردهد سرپنجهٔ قهرش فشار

خشك چون نال‌قلم درآستین شددست ظلم
تا برآورد از نیام عدل تیغ آبدار

شهپر سیمرغ باشد برفراز کوه قاف
تیغ در سرپنجهٔ مردانهٔ آن شهریار

هست از تیغ کج او تکیه‌گاه اقبال را
پرخم‌آید درنظر زان‌روی چون ابروی‌یار

وام چندین سالهٔ خورشید را واپس دهد
نورگیرد ماه‌اگرزان روی‌خورشید اشتهار

گر خلد خاری به‌پای رهروان درعهد او
از سیاست در خطر باشد سرسبز بهار

همچو زال زر جهد ازخواب باموی سفید
گربه خواب رستم آید هیبت آن شهریار

ابجد طفلانهٔ شمشیر عالمگیر اوست
داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار

آفتاب فتح را در آستین دارد چو صبح
رایت بیضای او هرجا که گردد آشکار

هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر
گر نماید امتحان برکوه، تیغ آبدار

پوست‌گردد چون زره از تیرباران خصم‌را — از کمان مـاه تمام او چو گردد هاله‌دار
کوچه‌ها پیدا شود درآسمان چون رودنیل — گرزعزم صادق آرد رو به‌این نیلی حصار
از مسامش لعل چون می ازحریر آیدبرون — گر بـه‌کان لعل افتد ظلّ آن کوه وقار
خنده برلب بخیهٔ الماس گردد خصم را — رخنه‌های ملك‌راکرده است‌ازبس استوار
بگذراند گـر شکوه ذاتی او را بـه دل — چاك گردد چون لباس غنچه‌این نیلی‌حصار
برنمی‌گردد زکوه حلمش از تمکین صدا — باسبکروحی‌که یك‌جا جمع کرده است این‌وقار؟
گوهرش رانیست جزجیب فقیران مخزنی — بحر او را نیست غیر ازدامن سایل کنار
ناف آهو نـافه را از شرم بر صحرا فکند — کرد برصحرای چین تانکهت خُلقش گذار
ماه اگـر مالد بـه خاك آستان او جبین — از کلف دیگـر نگردد چهرهٔ او داغدار
تیغ او آلوده کم گردد به خـون دشمنان — خصم‌بی‌مغزش‌زخودآتش برآردچون‌چنار
گرگ‌درایّام‌عدلش چون‌سگ‌اصحاب‌کهف — برنمی‌آید ز بیم گـوسفند از کنج غار
چون دعای راستان کـز آسمانها بگذرد — می‌کند از جوشن ته تو خدنگ اوگذار
دیدهٔ مخمور از خواب پریشان ایمن است — منتظم‌گردیده است ازبس‌که وضع‌روزگار
حسن‌خُلقش تازه‌رو‌برمی‌خورد باخاروگل — نیست حیف ومیل درمیزان عدل نوبهار
بـرضمیـر روشـن او خـردهٔ راز فـلك — بر طبق پیوسته باشد چون‌زرگل آشکار
آب‌گردد استخوان بیستون‌چون جوی‌شیر — برق شمشیرش کند گردر دل‌خارا گذار
خانه بردوشی بغیر از جغد در عـالم نماند — بس‌که شد معمور از معماری عدلش دیار
آهوان سیر چراغان می‌کنند ازچشم شیر — باحضور خاطر، از عدلش، دل‌شبهای تار
نیست در عقل متین او تصرّف بـاده را — سیل کـوه قـاف را هرگز نسازد بیقرار
گر درآرد نوبهار خلق او را در ضمیـر — بر سپنـد آتش گلستان گردد ابراهیم‌وار
بهر مظلومان اگر نـوشیروان زنجیر بست — می‌دهد دامن به‌دست دادخواه‌آن شهریار
خضررا دررهنوردی رهبری درکار نیست — بخت سبـز او نـدارد احتیاج مستشار
ابردستش‌خون دریارا به‌جوش آورده‌است — نیست مرجان این‌که گردیده است ازبحر آشکار
غیرجام‌می‌که‌خونش‌درشریعت‌خوردنی‌است — خالی ازوی‌برنگردیده است‌هیچ امیّدوار
لب گشودن رفت از یـاد صدف در عهداو — بی‌سؤال ازبس‌که بخشدآن‌کف‌گوهرنثار
طفل از پستان گرفتن می‌کند پهلو تهـی — در زمان همّت او شدگرفتن بس‌که عار
از ورق گردانی باد خزان آسوده است — نخل امیّدی که آید در زمان او به بار
برامیـد بخشش دسـت گهربـارش کنـد — صدهزاران دست‌ازیك آستین بیرون‌چنار

دخل بحروکان چه‌باشد با سخای ذاتیش؟ خردهٔ گل چیست پیش خرج باد نوبهار؟
ناف عـالم را به‌نام او بریده است آسمان مکّه را تسخیر خواهد کرد آن عالم‌مدار
در نخستین رزم، ملك‌از زادهٔ **اکبر** گرفت در جهـاد اکبـر او از خسروان شدنامدار
سر بسر فیـلان مست کشور هنـدوستان چون کجك گشتند از تیغ کج اوهوشیار
چون سلیمان می‌شود بردیو و دد فرمانروا شهسواری راکه باشدفیل‌مست او‌ّل شکار
تا به دولت بر سریر پادشاهی تکیه کرد آمد از توران به‌درگاهش دوشاه نامدار
از عنایتهـای آن فرمـانده دنیا و دیـن هردو گردیدند از دنییّ و عقبی کامکار
گرچه دردعوی است‌اقبالش زشاهدبی‌نیاز زین دوعادل شد مبرهن برصغار و برکبار
تا شود از پرتو خـورشید، ماه نو تمـام تا به گرد خاك باشد چرخ گردان را مدار
باد در زیر نگین او را جهان چون آفتاب تـا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار

[در مدح شاه عبّاس دوم]

سرمهٔ چشم مـلایك شد غبـار اصفهـان از وجـود فـایض الجـود شهنشاه زمان
شاه‌عبّاس بلنـد اقبـال کـز پیشانیش می‌توان دیـد اختر صاحقرانی را عیان
سایـهٔ لطف خـدا کـز آفتـاب رایتش غوطه زد روی زمین در سایهٔ امن و امان
آنچنان کز معنی سنجیده باید لفظ قدر هست چون مُهر نبوّت جدّ اورا پشتبان
سایـهٔ دست ولایـت آن بلند اقبـال را پادشاهـی از شکوه ذاتی او یافت شأن
کشتی نوح است در ایّام او مهد زمیـن گردش جام است در دوران او دورزمان
آنچنان کز تیغ جدّش محو شد آثار کفر شسته‌شد ازآب تیغش ظلمت ظلم‌ازجهان
زاعتقـاد راسـخ او مـذهـب اثناعشر یك‌سروگردن‌گذشته است ازبروج‌آسمان
گربود عید جهان چون‌جمعه عهدش، دور نیست هفتم‌است ازشاه اسماعیل آن صاحبقران
پایهٔ تخت گران تمکینش از دست دعاست هست از بال ملك آن ظلّ حق را سایبان
جوز پوسیده‌است باحلم‌گرانسنگش زمین پای خوابیده است‌باعزم سبکسیرش زمان
دولت بیـدار او تـا سایبان عـالم است می‌کند درخواب کار اژدها چوب شبان
همّت او برتر و خشك جهـان ابقا نکرد گشت‌کان در عهد اودریا ودریاگشت‌کان
بیضهٔ اسلام ازوشدچون فلك محکم‌اساس درد دیـن او کنـد کار مسیحای زمان
در خم محرابِ تیغش، سجدهٔ بی سر کند هرکه از فرمان او سرپیچد ازگردنکشان

مدّ بسم‌الله ممتازست از تیر شهاب   رایت اورا چه نسبت با درفش کاویان؟
دستگاه بحر افزون است از ظرف حباب   قدرش از کوچکدلی گنجیده زیرآسمان
حلم او گر سایه اندازد به فرق کوه قاف   ازگرانسنگی‌شود درخاك چون‌قارون‌نهان
می‌شود انگشت زنهاری علم در فوج‌خصم   چون برآرد تیغ بی‌زنهار آن صاحبقران
در نیام از تیغ او گردد دل دشمن دونیم   باخموشی می‌دهد الزام خصم آن ترزبان
تا جگرگاه زمین جایی ناستد تیغ او   گر کند شمشیر بر سدّ سکندر امتحان
ازسر دشمن شود چون رشته پنهان درگهر   راست سازد چون به قصد خصم بدگوهر سنان
درصدف دارد گهر ازتاج شاهان تکیه‌گاه   قدر او زیر فلك باشد فراز آسمان
پشت دست ازپنجهٔ مرجان گذارد برزمین   پیش‌دست گوهرافشانش محیط دُرفشان
صیدگاهی را به‌یك ناوك کند خالی‌زصید   بس‌که‌دریك‌جا نیاستدتیرآن زورین‌کمان
ریشهٔ غم می‌شود از پیچ وتاب انفعال   گر ببینند چهرهٔ خندان او را زعفران
پردهٔ فانوس گردد آب بر نور شرار   حفظ او آنجا که‌گردد برضعیفان دیده‌بان
فتنهٔ بیباك را زنجیر دست و پا شده است   در زمان دولت بیدار او خواب گران
رخنه‌های فتنه‌را ازبس که‌محکم‌کرده‌است   مار نتواند به زنهار آورد بیرون زبان
گر شود شیرازهٔ گلشن نظام دولتش   گل نگرداند ورق تا حشر از باد خزان
آنچنان کز نو بهاران سبز گردد باغها   بخت عالم شد زبخت تازه روی او جوان
منبری کز خطبهٔ او سر بلندی یافته است   بام گردون را تواند شد زرفعت نردبان
هر زری کز سکهٔ اقبال او شد سرخ‌رو   چون زر خورشید، حکمش برجهان گردد روان
رشتهٔ مسطر شود در گوهر شهوار گم   چون‌نویسدخامه وصف‌آن‌کف‌گوهرفشان
تنگ میدانتر بود از حلقهٔ انگشتری   ملك امکان پیش چشم آن سلیمان زمان
می‌کند در هفته‌ای تسخیر هفت اقلیم را   همتش گر سر فرو آرد به تسخیر جهان
بس‌که شد کوتاه دست انقلاب ازعدل او   بحر را طوفان شود افسانهٔ خواب گران
گرزرای روشنش می‌داشت اسکندر چراغ   آب حیوان زو نمی‌گردید درظلمت نهان
پیش عدل اوکه از آوازه عالم را گرفت   پای در زنجیر دارد شهرت نوشیروان
گرشود هم پلّه با حلم گرانسنگش زمین   پلّهٔ خاك از سبکباری رود بر آسمان
اختر اقبال او تا شد نمایان از فلك   روشن ازخورشید دیگر گشت چشم‌آسمان
همچو نرگس کاسهٔ دریوزه‌ها زرّین شود   دست‌او چون‌آفتاب‌آنجاکه‌گردد دُرفشان
درصف پیکار چون شمشیر اوعریان شود   خاك،اطلس‌پوش‌گردد ازشفق چون‌آسمان

می‌شود انگشت زنهاری نیستان شیر را   گر کند آهو به عهدش حمله برشیر ژیان
در زمانش، کاروانی بی‌نیازست از دلیل   کز سر رهزن بود در راهها سنگ نشان
بستگی زامنیّت عهدش ز درها دور شد   نیست یك دربسته شبها غیرچشم پاسبان
از سیاست بود اگر زین پیش دولت منتظم   منتظم کرد او زحسن خلق، اوضاع جهان
چشم کافر گرفتد بر جبهۀ نورانیش   بگذرد نام خدا بی‌اختیارش بر زبان
گرسوار رخش‌رستم گردد آن گردون‌شکوه   می‌شود جای‌عرق، خون‌ازمساماتش روان
جلوه در پیراهن یوسف کند تقصیر ما   عفو او آنجا که گردد پرده‌دار مجرمان
بی‌کلید حسن خلقش نیست ممکن واشود   هرکه را گردد شکوه محفلش قفل زبان
دشمن بی‌مغز را از تیغ جوهردار او   از هجوم زخم، جوهردارگردد استخوان
چرخ را چون عامل معزول در دوران او   سبحۀ انجم نمی‌افتد ز دست کهکشان
در زمان تیغ بی‌زنهار عالمسوز او   تیغ خورشید ازادب برخاك می‌مالد زبان
دشمنانش را به هم مشغول می‌سازد سپهر   تا بود ز آلودگی شمشیر قهرش در امان
پوست‌گردد همچو ماهی برتن دشمن زره   شست‌صاف‌اوخورد چون‌غوطه‌دربحرکمان
بس‌که شد دست ضعیفان در زمان او قوی   برق می‌پیچد به‌خود تابگذرد از نیستان
برق عالمسوز هرگز با سیاهی آن نکرد   آنچه شمشیر کج او کرد با هندوستان
زان نمی‌پیچند فیلان سر ز فرمان کجك   کز کجیّ و تیزی از شمشیر اودارد نشان
نگسلد عقد گهر گر رشته از هم بگسلد   منتظم شد بس‌که در دوران او وضع‌جهان
تیغ بندانش چو مژگان ناوك یك ترکشند   در شکست قلب دشمن یکدلند و یکزبان
یوسفستانی است عالم را ز اخلاق جمیل   دیدۀ بد دور باد از این سلیمان زمان
تا بود خورشید تابان شمع ایوان سپهر   باد روشن زین چراغ ایزدی‌کَون ومکان
از عنایات الهی روزگار دولتش   متّصل گردد به عهد مهدی صاحب زمان

[در مدح شاه عبّاس دوم]

هوا را کند پر زاختر شکوفه   زمین را کند بحر گوهر شکوفه
ز پیراهن یوسفی مغزها را   به هر جلوه سازد معطّر شکوفه
کف تازه‌رویی است ازبحر رحمت   که باشد به گوهر برابر شکوفه
ز گلزار غیبی به ما دورگردان   بود نامه و نامه‌آور شکوفه

به صنع الهی است هر تیره‌دل را
به صد شمع کافور رهبر شکوفه
ز چتر پریزاد و تخت سلیمان
دهد یاد بر شاخ اخضر شکوفه
ز هر غنچه چون محمل لیلی آرد
برون ماه سیمای دیگر شکوفه
در آیینهٔ آب از عکس سازد
پری را به شیشه مصوّر شکوفه
ز احیای اشجار روشندلان را
دهد یاد از صبح محشر شکوفه
چو بال پری بر بساط سلیمان
بر آفاق شد سایه‌گستر شکوفه
نهان ساخت‌چون رشته درعقدگوهر
رگ شاخها را سراسر شکوفه
ندیدی به وادی اگر مُحرمان را
ببین پهن در خاك اغبر شکوفه
چو شیر از رگ شاخها زهردی را
به نرمی برآورد یکسر شکوفه
شب و روز را کرد باهم برابر
ز نور جبین منوّر شکوفه
ازان‌همچو صبح‌است خندان‌وروشن
که خورشیدگل راست‌خاور شکوفه
چو راهی که از برف پوشیده گردد
نهان شد چنان شاخها در شکوفه
مگر نامهٔ عاشق بیقرارست؟
که گیرد هوا چون کبوتر شکوفه
سمنبر نگاری است کز خیرگیها
به یك شاخ افکنده چادر شکوفه
ز افشاندن فلس، آب روان را
چو ماهی کند سیم پیکر شکوفه
ز دستار آشفته‌اش می‌کند گل
که درپرده خورده است ساغرشکوفه
هوای که برده است ازدل قرارش؟
که در بیضه آرد برون پر شکوفه
زحفظش به‌صددست شاخ‌است عاجز
زبس شیر مست است دیگر شکوفه
توانگر کند مفلسان طرب را
براتی است از نقد خوشتر شکوفه
بگیر از گلستان برات نشاطی
نبسته است چندان که دفتر شکوفه
ز دست گهرریز هرکف زمین را
کند چون صدف پر زگوهر شکوفه
ز آب گهر خاك سیراب گردد
چنین گر کند خندهٔ تر شکوفه
نقاب لطیفی است کز خوش قماشی
شود چهره با روی دلبر شکوفه
نماند نهان حسن در زیر چادر
به یك جانب انداخت معجر شکوفه
شودخون به‌تدریج شیر،ازچه روشد
بَدَل با گل و لاله یکسر شکوفه؟
کند شمع کافور در روز روشن
ز سیم است ازبس توانگر شکوفه
ز کم‌فرصتیهای فصل بهاران
بود بر جناح سفر هر شکوفه
گشود از دل خاکیان عقده‌ها را
به دندانِ چون عقد گوهر شکوفه

ز آیینـه گیـرند اگـر پشت در زر گـرفت آب را روی در زر شکوفه
چـو شیری که از مهر فرزند زایـد زند جوش زان گونه از بر شکوفه
ازان خواب فصل بهارست شیـرین که جامی است پرشیروشکـّر شکوفه
کند بر عصـا تکیه در عهد طفلـی ز مستـی چـو پیـر معمـّر شکوفه
زمین را لبـاس و هوا راست معجر کتـان است و مهتاب انور شکوفه
بلـورین شود ساق سرو و صنوبر زند این چنین غوطه گر در شکوفه
شود شـاخهـا سر بسـر سیم ساعد کنـد باغ را چـون سمنبر شکوفه
که دیده قلم کاغذ از خود برآرد؟ به هر شاخ بنگـر مصوّر شکوفه
چو مریم که عیسی بود در کنـارش گـرفته چنـان میوه در بر شکوفه
زبس چرب نرمی، به خاکی نهادان گواراست چون شیر مادر شکوفه
چـو صوفی نهان در ته خرقه دارد ز هر بـرگ، مینـای اخضر شکوفه
چو شیری کـز انگشت اطفال زاید بـرآرد ز شاخ آنچنان سر شکوفه
ازان در نظـرهاست شیرین که دارد ز هر غنچه‌ای تنگ شکـّر شکوفه
ندیـدی بـر آیینه سیماب لـرزان بـه هـر صفحـهٔ آب بنگر شکوفه
توان یـافت فیض صبوحی دل شب ز بس کـرد شب را منوّر شکوفه
گرفته است در نقـرهٔ خـام یکسر زمین را چو مهتـاب انـور شکوفه
اگر سیـر مهتاب در روز خواهی گذر کن بـه بستان و بنگر شکوفه
ز خون جـام اهـل نظر نیست خالی کـه بـادام را بـاشد احمر شکوفه
به لـوح زمیـن می‌کند نقطه ریزی کـه از فال نیکو خورد بر شکوفه
چه تقصیر ازوگشت صادر چو آدم؟ که عریان شد از حلیه یکسر شکوفه
پراندند بهر چـه ناخن به چوبش؟ اگـر نیست نقـدش مزوّر شکوفه
شکستند ازان بیضـه‌ها در کلاهش که نخوت به سرداشت از زر شکوفه
نمـی‌گشت بـازیچـهٔ هـر نسیمـی اگـر مغز می‌داشت در سر شکوفه
سبکسارو پوچ‌است، ازان هرزمانی زند دست در شاخ دیگر شکوفه
ازان شاخ شاخ است دل نخلها را کـه افتاده شوخ و سبکسر شکوفه
چـو پیر خـرابـات از تـازه‌رویی کنـد مـلك دلهـا مسخـّر شکوفه
کم از کهکشان نیست هرکوچه باغی ز بس ریـخت برخاك اختر شکوفه
به هر جا رسی می‌توان واکشیـدن کـه شد بستر و بـالش پر شکوفه

ندیدی اگر روز روشن ستاره   فروزان ز هر شاخ بنگر شکوفه
بیفشان زر و سیم کز باد دستی   برومند گردید از بر شکوفه
به ریزش ز اقران سرآمد توان شد   ازان شد بر اشجار سرور شکوفه
تو هم شیشه را پنبه بردار از سر   چو ریزان شد ازشاخ اخضر شکوفه
گروکن به می هرچه داری زپوشش   چو انداخت دستار از سر شکوفه
در این موسم از کشتی باده مگذر   که سامان دهد بادبان هر شکوفه
چو سیماب کز شعله گردد سبکپا   شد از آتش گل سبک پر شکوفه
به ناخن خراشد زمین چمن را   ز شرم نثار محقّر شکوفه
چو عیسی به گهواره گردید گویا   به مدح شه دادگستر شکوفه
بهار جهان، **شاه عباس ثانی**   که بر نام او می‌زنند زر شکوفه
چنان آرمیده است عالم به عهدش   که بر خود نلرزد ز صرصر شکوفه
زمین عنبر تر شد از بوی خلقش   بهاری است زان عنبر تر شکوفه
به باغی که افتد به دولت گذارش   شود اختر سعد یکسر شکوفه
هوا مشکبو گردد از عطسهٔ گل   شود گر ز خلقش معطّر شکوفه
شود عاجز از ثبت یکروزه جودش   شجر گر شود کلک و دفتر شکوفه
ز حفظش به بال و پر کاغذ آید   به ساحل ز دریای آذر شکوفه
ز صبح جبینش بود فتح لامع   ز میوه بود مژده‌آور شکوفه
بود فتحها در لوای سفیدش   چو رنگین ثمرها نهان در شکوفه
زمین‌بوسِ شه می‌کند هر بهاری   ازان رو بود نیک اختر شکوفه
نگه‌دار سررشتهٔ حرف صائب   اگرچه بود دُرّ و گوهر شکوفه
سخن مختصر ساز، هر چند گردد   ز تکرار قند مکرّر شکوفه
مکن دست کوته ز دامن دعا را   بود در گذر تا چو اختر شکوفه
ثنا را دعا کن که از شاخساران   برآورده دست دعا هر شکوفه
همی تا ز تأثیر باد بهاران   شود از درختان مصوّر شکوفه
نهالِ برومندِ اقبالِ او را   ثمر کام دل باد و گوهر شکوفه

[در مدح شاه عبّاس دوم]

روی در برج شرف آورد دیگر آفتاب / کرد ازین تحویل عالم را مسخّر آفتاب
کشور ایجاد را از ماه تا ماهی گرفت / بر حمل از حوت شد تاسایه‌گستر آفتاب
از تطاول تیغ بر زلف ایاز شب کشید / عاقبت محمود شد از عدل دیگر آفتاب
کرد در بر جوشن داودی از ابر بهار / وز ریاحین هرطرف انگیخت لشکر آفتاب
می‌توان دانست دارد فکر عالمگیریی / زین‌که می‌بخشد به‌لشکر باسپر زر آفتاب
می‌کند مانند ذوالقرنین از نور دو صبح / قاف تا قاف آفرینش را مسخّر آفتاب
برق می‌سوزد به آسانی حجاب ابر را / وحشت‌ازظلمت نداردچون‌سکندر آفتاب
با دو دست صبح می‌گیرد سر خود آسمان / بر کمر بندد چو تیغ پاك گوهر آفتاب
با تن تنها مسخّر می‌کند آفاق را / نیست ازانجم چوشب محتاج‌لشکر آفتاب
رای‌روشن سروران رابرق شمشیرقضاست / کرد دریك جلوه عالم را مسخّر آفتاب
حسن عالمسوز در یك جا نمی‌گیرد قرار / می‌زند هر صبحگاه از مشرقی سر آفتاب
باترنج زر زمشرق مست بیرون آمده است / تاکه را خواهد زدن برسینه دیگر آفتاب؟
هیچ موجودی زروی گرم او نومید نیست / می‌دهد هر ذرّه‌ای را خلعت زر آفتاب
باهزاران خامهٔ زرّین برون آمد ز غیب / تا چه صورتها کند دیگر مصوّر آفتاب
خاك از الوان ریاحین شهپر طاوس شد / داد جا چون بیضه‌اش تا در ته پر آفتاب
از گریبانی که از صبح بهاران باز کرد / کرد مغز آفرینش را معطّر آفتاب
می‌کند هر روز مهمانی ز شکّرخند صبح / طوطیان آسمانی را به شکّر آفتاب
نیست نور عاریت بر جبههٔ نورانیش / زان نگردد گاه فربه، گاه لاغر آفتاب
ایمن است از چشم بدکآورد باخود از ازل / نیل چشم زخم ازین فیروزه منظر آفتاب
با بزرگی در دل هر ذرّه از کوچکدلی / حسن عالمگیرخودرا ساخت مضمر آفتاب
هست احسان عمیمش شامل نزدیك و دور / هرکه را دربر نباشد هست بر در آفتاب
یك دل بیدار، سازد عالمی را زنده دل / ذرّه‌ها را در سماع آورد یکسر آفتاب
همچو ماه نو رکاب خویش را از زر کند / بر سر هرکس که گردد سایه‌گستر آفتاب
شرم احسان می‌شود اهل‌کرم را پرده‌دار / دربهار آید برون از ابر کمتر آفتاب
زان بود پیوسته نانش گرم، کزاحسان‌کند / چشم ذرّات جهان را سیر یکسر آفتاب
دایم از خطّ شعاعی مدّ احسانش رساست / زین سبب براختران‌گردیده سرور آفتاب

گوهر مقصود ریزد درکنارش چون‌صدف
دیده‌ای راکز فروغ خود کند تر آفتاب
دولتش زان‌گشت روزافزون که فیضش می‌رسد
در بهاران بیش از ایّام دیگر آفتاب
چهره‌اش‌زان‌است نورانی‌که نگذارد به‌شب
ازدل بیدار پهلو را به بستر آفتاب
گرچه در زیر نگین اوست سرتاسر زمین
برندارد از سجود بندگی سر آفتاب
سجده می‌آرند پیشش گرچه ذرّات جهان
می‌کند دریوزهٔ همّت زهر در آفتاب
کرد تسخیر جهان در جلوه‌ای، گویا گرفت
همّت از صاحبقران هفت‌کشور آفتاب
تیغ عالمگیر بازوی قضا، **عبّاس شاه**
کز فروغ جبههٔ او شد منوّر آفتاب
نسبت خورشید باآن‌روی نورانی‌خطاست
چون به ظلّ حق تواند شد برابر آفتاب؟
تیغ او را گر به خاطر بگذراند، می‌شود
چون مه ازانگشت پیغمبردو پیکر آفتاب
شبنمی بی‌رخصت از گلزار نتواند ربود
در زمان دولت آن دادگستر آفتاب
کرد در زر خاك را دست زرافشانش نهان
ساخت پنهان درضمیر خاك اگرزر آفتاب
شد تمام ازفیض عالمگیر او هر ناقصی
ماه نو را کرد گر بدر منوّر آفتاب
بی‌توقّف چون نگاه گرم برگردد به‌چشم
گر کند فرمان که برگردد به خاور آفتاب
جدّ او را بود در فرمان، عجب نبود اگر
برخط فرمان اولادش نهد سر آفتاب
آسیای آسمان را سنگ زیرین می‌شود
کوه حلمش سایه اندازد اگر بر آفتاب
سایهٔ دستی اگر از حفظ او آرد به دست
نخل مومین از گداز ایمن بود در آفتاب
بارگاه آن بلند اقبال را چون بندگان
هست با تیغ وسپر پیوسته بر در آفتاب
از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان
بر سپهر جاه او دوران کند گر آفتاب
رتبهٔ گوهر به معنی از صدف بالاترست
گر ز قدر او به صورت هست‌برتر آفتاب
تا قیامت دامن ساحل نمی‌بیند به خواب
گر شود در بحر جود او شناور آفتاب
دست پیش چشم می‌گیرد زابر نوبهار
تا کند نظّارهٔ آن روی انور آفتاب
می‌نماید با فروغ جبههٔ اقبال او
بر جبین صبح چون خال معنبر آفتاب
کاسهٔ دریوزه می‌سازد هلال عید را
تا ستاند نور ازان رای منوّر آفتاب
سر بسر خطّ شعاعش موی آتش دیده شد
تا به فهم روشن او شد برابر آفتاب
شب نمی‌سازدبه چشمش روزروشن راسیاه
توتیا سازد اگر از خاك آن در آفتاب
نیست گراز بندگان او، چرا از ماه نو
می‌کشد درگوش گردون حلقهٔ زر آفتاب؟
با فروغ رایش از غیرت دل خود می‌خورد
در ته خاکستر گردون چواخگر آفتاب

تا به خاك آستان او بدوزد خویش را
تا بد از خطّ شعاعی رشتهٔ زر آفتاب
زاشتیاق دست گوهربار آن دریای جود
در معادن می‌دهد سامان گوهر آفتاب
بحر گردد نیکنام از ریزش ابر بهار
شد به ذوق همّت او کیمیاگر آفتاب
نیست کافی دست گوهربار او را گر کند
سنگها را جمله گوهر، خاك را زر آفتاب
آب شد دل خصم را از رایت بیضای او
نخل مومین‌پای چون محکم کند در آفتاب؟
نیست باملك سلیمان غافل از احوال مور
با کمال قدر باشد ذرّه‌پرور آفتاب
خشم عالمسوز او در رزم می‌گردد عیان
می‌نماید گرمی خود روز محشر آفتاب
پاك می‌سازد نظرها را برای دیدنش
دیده‌ها [را] از تماشا، گرکند تر آفتاب
شمسهٔ ایوان او را در خور و شایسته بود
با فروغ جبهه گر می‌داشت لنگر آفتاب
سالها شد می‌کند خالص طلای خویش را
تا شود روزی مگر گلمیخ آن در آفتاب
پیش شکّرخند لطف او نمی‌گردد سفید
گرچه قند صبح را سازد مکرّر آفتاب
دید تا در خانهٔ زین آن بلند اقبال را
برزمین خودرا گرفت از چرخ اخضر آفتاب
محضر هرکس به توقیع قبول او رسید
می‌شود ازروشنی هر مُهرِ محضر آفتاب
تا به‌آب قدرت این ته آسیا گردان بود
تا به امر حق شود طالع ز خاور آفتاب
بر مراد این بلند اختر بود گردان سپهر
برنتابد از خط فرمان او سر آفتاب

[در مدح حضرت سیدالشهداء (ع)]

خاکیان را ازفلك امّید آسایش خطاست
آسمان بااین جلالت گوی چوگان قضاست
پردهٔ خارست اگر دارد گلی این بوستان
نوش این غمخانه را درچاشنی زهرفناست
ساحلی گر دارد این دریا لب گورست وبس
هست اگر کامی درین ویرانه کام اژدهاست
داغ ناسورست هست این خانه‌را گرروزنی
آه جانسوزست اگر شمعی درین ماتم‌سراست
سختی دوران به ارباب سعادت می‌رسد
استخوان ازسفرهٔ این سنگدل رزق هماست
نیست سالم دامن پاکان زدست انداز او
گرگ تهمت یوسف گل‌پیرهن رادرقفاست
سنگ می‌بارد به‌نخل میوه‌دار ازشش جهت
سرو ازبی‌حاصلی پیوسته در نشو ونماست
قرص مهروماه گردون راکسی نشکسته‌است
ازدل‌خود روزی مهمان‌درین مهمانسراست
هرزبانی کز فروغ صدق دارد روشنی
زنده زیر خاك دایم چون چراغ آسیاست
تیرباران قضا نازل به مردان می‌شود
از نیستان شیر را آرامگاه و متکاست

هست اگر آسایشی درزیر تیغ وخنجرست   دیدهٔ حیران قربانی براین معنی گواست
با قضای آسمان سودی نـدارد احتیاط   بیشتر افتد بهچَه هرکس‌درین ره‌باعصاست
کی مسلّم می‌گذارد زندگان را روزگار؟   کز سیه‌روزان این ماتـم‌سرا آب بقاست
نیست غیر از نامرادی در جهان خاك مراد   مدّعای هر دو عـالم در دل بی‌مدّعاست
عارفانی راکه سر درجیب فکرت برده‌اند   چون‌زره‌صدچشم عبرت‌بین نهان‌زیرقباست
لب گشودن می‌شود موج خطر را بال‌وپر   لنگر این بحر پرآشوب، تسلیم ورضاست
زیر گردون مـا زغفلت شادمانی می‌کُنیـم   ورنه گندم سینه‌چاك ازبیم زخم آسیاست
هرگدا چشمی نباشد مستحقّ این نـوال   درد و محنت نزّل خاص انبیا و اولیاست
زخم دنـدان نـدامت می‌رسد سبّابه را   ازمیان جمله انگشتان،که ایمان راگواست
درخور ظرف است اینجاهردهان رالقمه‌ای   ضربت تیـغ شهادت طعمهٔ شیر خداست
نیست هر نخجیر لاغر لایق فتراك عشق   آل تمغـای شهـادت خـاصهٔ آل عباست
کی دلش سوزد به داغ دردمندان دگـر؟   چرخ کز لب تشنگان او شهید کربلاست
آنچه ازظلم وستم بر قرّةالعین رسـول   رفت از سنگین‌دلان، برصدق این معنی گواست
مظهر انـوار ربّـانی، حسین‌بن علی   آن‌که خاك آستانش دردمندان راشفاست
ابـر رحـمت سایـبان قبّهٔ پـر نـور او   روضه‌اش را از پر و بال ملایك بوریاست
دست خالی برنمی‌گردد دعا از روضه‌اش   سایلان را آستانش کعبهٔ حـاجت رواست
دررجب هرکس‌موفّق شد به‌طوف مرقدش   بی‌تردّد جای او در مقعد صدق خداست
در ره او زایـران را هرچه از نقد حیات   صرف گردد،باوجود صرف گردیدن بجاست
چون‌فتاده است‌این‌مصیبت زایران‌راعمرکاه   درتلافی‌زان‌طوافش‌روح‌بخش‌وجانفزاست
نیست اهل بیت را رنگین‌تر ازوی مصرعی   گربود برصدرنـه معصوم جای‌او، بجاست
کوراگرروشن‌شود درروضه‌اش نبودعجب   کان حریم خاص مالامال ازنور خداست
بالب خشك ازجهان تارفت آن‌سلطان دین   آب‌را خاك مذلّت دردهان‌زین ماجراست
زین‌مصیبت می‌کند خون‌گریه‌چرخ‌سنگدل   این‌شفق نبودکه‌صبح وشام‌ظاهربرسماست
عقده‌ها ازماتمش روی‌زمین‌را دردل است   دانهٔ تسبیح، اشك خـاك پاك کربلاست
در ره دین هرکه جان خویش را سازد فدا   در گلـوی تشنهٔ او آب تیغ آب بقاست
تا بدخشان شد جگرگاه زمین از خون او   هرگیاهی‌کز زمین سر برزند لعلی قباست
نیست یك‌دل‌کزوقوع این‌مصیبت‌داغ‌نیست   گریه‌فرض عین‌هفتاد ودوملّت‌زین‌عزاست
می‌دهد غسل زیارت خلق را درآب چشم   این چنین خاك جگرسوزی زمظلومان کراست؟

بهر زوارش که می‌آیند با چندین امید
هرکف خاك اززمین کربلا دست دعاست
مردگان بااسب چوبین قطع‌این‌ره می‌کنند
زندگان راطاقت‌دوری زدرگاهش کجاست؟
از سیاهی داغ این ماتم نمی‌آید برون
این‌مصیبت هست‌برجاتابجا ارض‌وسماست
از جگرها می‌کشد این‌نخل ماتم‌آب‌خویش
تاقیامت زین‌سبب پیوسته درنشوونماست
گرچه از حجّت بود حلم الهی بی‌نیاز
این‌مصیبت حجّت حلم گرانسنگ خداست
قطرهٔ اشکی که آید در عزای او به چشم
گوشوار عرش را ازپاکی گوهر سزاست
زایران را چون نسازد پاك از گرد گناه؟
شهپرروح‌الامین جاروب‌این‌جنّت‌سراست
سبحه‌ای کزخاك پاك کربلا سامان دهند
بی‌تذکّر بر زبان رشته‌اش ذکر خداست
چند روزی بود اگر مهر سلیمان معتبر
تا قیامت سجده‌گاه خلق مهر کربلاست
خاك این درشوکه پیش همّت دریا دلش
زایران را پاك کردن ازگنه کمتر سخاست
مغز ایمان تازه می‌گردد ز بوی خاك او
این شمیم جانفزا بامشك و باعنبرکجاست؟
زیر سقف آسمان، خاکی که از روی نیاز
می‌توان مرد از برایش، خاك‌پاك کربلاست
تا شد از قهر الهی طعمهٔ دوزخ یزید
نعرهٔ هَل‌مِن مَزید ازآتش‌دوزخ نخاست
تکیه‌گاهش بود از دوش رسول هاشمی
آن‌سری کزتیغ بیداد یزید از تن جداست
آن‌که می‌شد پیکرش ازبرگ‌گل نیلوفری
چاك چاك امروز مانندگل ازتیغ جفاست
آن‌که بود آرامگاهش از کنار مصطفی
پیکر سیمین او افتاده زیر دست‌وپاست
چرخ ازانجم در عزایش دامن پراشك شد
تا به داماں جزا گرابر خون‌گرید رواست
مدحش از ما عاجزان صائب بودترك ادب
آن‌که ممدوح خدا و مصطفی ومرتضاست
سال تاریخ مدیح این امام المتقین
چون نهد«جان» سربه‌پایش «مدح شاه‌کربلاست»

۳+ ۱۰۶۱ = ۱۰٦٤

[در تهنیت ورود شاه عبّاس دوم از مازندران به اصفهان]

منّت خدای را که سلیمان روزگار
آمد به تخت سلطنت از سیر و ازشکار
زین ابر رحمتی که ز مازندران رسید
سرسبز شد جهان وجوان گشت روزگار
آن سایهٔ خدا که جهان روشن است ازو
آورد رو به برج شرف آفتاب‌وار
بر فرق تاج خسروی از لطف ایزدی
در بر دعای جوشنش از حفظ‌کردگار
آورده زیر خاتم اقبال وحش و طیر
صید مراد بسته به فتراك تابدار
از تیغِ کج به گردن شیران نهاده طوق
وز تیرِ راست کرده دل دام و دد فگار

فرمانروای عالم و صاحبقران عهد   خورشید آسمان شرف، ظلّ کردگار
عباس شاه کز خم ابروی تیغ او   محراب فتح و قبلهٔ نصرت شد آشکار
آن کعبهٔ مراد که فرماندهان کنند   از خاکبوس درگه او کسب افتخار
شاهان گر اقتدار ز دولت کنند کسب   دولت ز شان ذاتی او یافت اقتدار
عباس شاه اول از اخلاق دلپذیر   ممتاز بود اگر چه ز شاهان روزگار
عباس شاه ثانی، چون نقش آخرین   از اولین تمامتر آمد به روی کار
ز اخلاق برگزیده و اوصاف دلپذیر   گنجینه‌ای است پر ز گهرهای شاهوار
بازوی ملك و هیکل دین را وجود او   حرز یمانی است ز آفات روزگار
آیینه گر سکندر و جمشید جام داشت   دست و دل گشاده به او داده کردگار
دارد شکوه شهپر سیمرغ و کوه قاف   در قبضهٔ شجاعت او تیغ آبدار
از قرص آفتاب نهد ناف بر زمین   حلمش اگر به توسن گردون شود سوار
برق جلال او چو کشد تیغ از نیام   بر شیر، نیستان شود انگشت زینهار
اقبال اگر به کوه کند عزم راسخش   چون رود نیل کوچه دهد از پی گذار
از داغهاش دود چو مجمر شود بلند   گر در دل پلنگ کند خشم او گذار
دریا بود سراب اگر دست اوست ابر   گردون پیاده است اگر او بود سوار
از حسن خُلق،آب حیاتی است روح‌بخش   سدّ سکندری است ز پیمان استوار
بازوی او گرفتهٔ دست ولایت است   دم را سپرده است به آن تیغ، ذوالفقار
شیران چو سگ قلاده به گردن گذاشتند   در روزگار صولت آن شاه نامدار
ویرانه همچو گنج نهان شد ز دیده‌ها   معمور شد ز بس که در ایام او دیار
گردیده‌است‌چون سگ‌اصحاب‌کهف،گرگ   در روزگار معدلتش معتکف به غار
یاقوت و لعل سفته برآید ز صلب سنگ   گر کوه را سنانش در دل کند گذار
خورشید را کند به نظرها چراغ روز   هرجا جبین روشن او گردد آشکار
جنگل شود ز شاخ گوزنان شکارگاه   بیرون چو از نیام کشد تیغ آبدار
از جوشن آنچنان گذرد تیر او که باد   از حلقه‌های زلف نکویان کند گذار
پیکان دهن به خنده چو سوفار واکند   زان شست دلگشا چو به‌سرعت کندگذار
رنگین نمی‌شود پرو بالش ز خون صید   ازبس‌که صاف می‌گذرد تیرش از شکار
مادر به التماس دهد شیر طفل را   در عهداو زبس‌که گرفتن شده است عار
چون روی شرمناك برآرد گهر ز خود   بر هر زمین که ابر کف او کند گذار

دامان سایل و کف ارباب حاجت است
باشد محیط همّت او را اگر کنار
در روزگارِ حفظش، چون چشم ماهیان
در پرده‌های آب ، سراسر رود شرار
در دیده‌ها چو یوسف گل پیرهن شود
هرجرم راکه بخشش او گشت پرده‌دار
گردد دل نهنگ ز هر موجه‌ای دو نیم
گر یاد تیغ او گذرد در دل بحار
از چشم شیر شمع به بالین نهد غزال
شبها به عهد دولت آن معدلت شعار
خصمش کمر نبندد اگر کوه آهن است
چون او به عزم رزم کمر بندد استوار
سرپنجهٔ تعدّی گردون ز عدل او
دست نوازشی است به دلهای بیقرار
بی‌مشق اگر چه قطعه‌نویس است تیغ او
پیوسته در شکار کند مشق کارزار
مانند ابر اگر چه به دامن دهد گهر
از شرم همّت است جبینش گهر نثار
ابری است جود او که بود قطره‌اش گهر
بحری است خُلق اوکه بود عنبرش کنار
عقد گهر نریزد اگر رشته بگسلد
شد منتظم ز معدلتش بس که روزگار
باشد غنی ز سنگ فسان تیغ آفتاب
مستغنی است رای منیرش ز مستشار
زد بحر پنجه با کف گوهر نثار او
خون از عروق پنجهٔ مرجان شد آشکار:
افکنده تیغِ موج به گردن ز انفعال
اینك به عذرخواهی آن دست دُر نثار
عاجز شود ز حصرِ کمالات بیحدش
صرصر اگر ز ریگ کند سُبحهٔ شمار
صائب چو مدح شاه به اندازهٔ تو نیست
رسم ادب بود به دعا کردن اختصار
تا خاك ساکن و متحرّك بود فلك
امرش روان و دولت او باد پایدار

[در مدح شاه عبّاس دوم]

زهی عذار تو آیینه‌دار حیرانی
عرق به روی تو واله چو چشم قربانی
ز خطّ سبز، پریزاد می‌کند تسخیر
لب عقیق تو چون خاتم سلیمانی
ز لنگر تو فلك نقطه‌ای است پابرجا
زشوخی تو زمین کشتیی است طوفانی
به جلوه‌گاه تو خورشید چون نظربازان
نهاده است به دیوار، پشتِ حیرانی
چو مغز پسته فلك در شکر شود پنهان
چو پستهٔ تو درآید به شکّر افشانی
توان ز لعل لبت از صفای گوهر دید
خط نُرسته چو زنّار از سلیمانی
شکسته زلف تو شاخ غرور سنبل را
دریده پردهٔ گل غنچه‌ات ز خندانی
قدح به دست تو شبنم به روی لاله وگل
عرق به روی تو آب گهر ز غلطانی

به جلوه‌گاه تو خورشید طلعتان زده‌اند ز چشم مست، سراپرده‌های حیرانی
ز شرم آن خم ابرو چو طاق نسیان شد ز چشم خلق نهان قبلهٔ مسلمانی
چنان فسانهٔ حسن تو گشت عالمگیر که گشت خوابِ فراموش، ماه کنعانی
ز خال روی تو کار سپند می‌آید که داغ لاله کُند لاله را نگهبانی
ز شرم چشم سیاه توگوشه‌گیر شده است به چشم خوش نگهان سرمهٔ صفاهانی
سپند از سر آتش نمی‌تواند خاست به محفلی که تو جولان کنی، زحیرانی
اگر ز حسن خداداد پرده‌برداری حرم چو محمل لیلی شود بیابانی
کسی چگونه ازان روی چشم بردارد؟ که بازداشت عرق را ز گرم جولانی
نمی‌توان ز حیا دید سیر روی ترا کباب کرد مرا این حجاب نورانی
نمی‌برد می گلرنگ زنگ از خاطر چنان که چشم تو دل می‌برد به آسانی
چنان به عهد تو گردید خوار و بی‌رونق که کافران را دل سوخت بر مسلمانی
صفای آن لب میگون ز خطِ سبز افزود که نشأه بیش بود با شراب ریحانی
مگر گذشت ز گلزار، سروِ موزونت؟ که طوق فاختگان است چشم قربانی
حریم غنچه به گل بوتهٔ گداز شود به گلشنی که دهی عرض پاکدامانی
به چشم روزنه‌اش دایم آب می‌گردد ز عارض تو شود خانه‌ای که نورانی
کراست زهره ز روی تو نقش بردارد؟ که خشك شد چو رگ سنگ، خامهٔ مانی
ز قید مور میانان نجات ممکن نیست گسستنی نبود ربطهای روحانی
توچون پیاله به دَور افکنی زگردش چشم گزك کند لب خود توبه از پشیمانی
زمین زجنبش آسودگان به رقص آید ته پیالهٔ خود گر به خاك افشانی
نظر به لطفِ نمایان چو دیگرانم نیست مرا ز دور بود بس نگاه پنهانی
به خشم و نَاز مرا ناامید نتوان کرد که تار و پود امیدست چین پیشانی
شده است برتو نکویی ز دلربایان ختم چنان که ختم به صاحبقران جهانبانی
سپهر مرتبه **عباس شاه** دریا دل که می‌درخشدش از جبهه فرّ یزدانی
چنان که گشت به سبّابه مستقیم ایمان بلند شد ز لوای تو دین یزدانی
به چشم دیده‌وران نامه‌ای است سربسته نظر به خلق تو صبح گشاده پیشانی
ز سهم خنجر ظالم گداز صولت تو به شیر پهلوی لاغر کند نیستانی
ز شوق بندگیت پاك گوهران آیند ز امّهات، کمر بسته چون سلیمانی
به دور عدل تو کز بند شد جهان آزاد به طوق فاختگان سرو کرد سوهانی

ز آشیانهٔ خفاش بر نمی‌آید
ز شرم رای منیر تو مهر نورانی

ز انفعال سر آستین خود خاید
خرد به بزم تو چون کودك دبستانی

سرش زفخر چو خورشید بر فلك ساید
ز سجدهٔ تو شود جبهه‌ای که نورانی

ز مهر و ماه فلك خشت سیم و زر آرد
عمارتی که شود همّت تواش بانی

ز هیبت تو شود آب زهرهٔ مرّیخ
به آسمان سر تهدید اگر بجنبانی

به نسبت خم تیغت به چرخ می‌ساید
سر مفاخرتِ خود هلال نورانی

مگر که آیهٔ سجده است جوهر تیغت؟
که سرکشان را بر خاك سود پیشانی

گهر ز صلب صدف سفته در وجود آید
نگاه تند کنی گر به ابر نیسانی

در آفتاب قیامت برهنگی نکشد
به جرم هر که تو دامان عفوپوشانی

به عهد رایض عدل تو توسن گردون
گذاشت سرکشی از سر چو اسب چوگانی

ز فیض دست گهربارت ای بهار امید
زمین ز آب گهر کشتیی است طوفانی

به روزگار تو کار سپهر بدگوهر
بود چو عامل معزول سبحه‌گردانی

زبس که جود تو مهر لب سؤال شده است
صدف دهن نگشاید به ابر نیسانی

میانهٔ تو و عباس شاه خلد سریر
تفاوتی است که در نقش اوّل و ثانی

شود زسینهٔ گاو زمین عیان برقش
به کوه قاف اگر تیغ خود بخوابانی

چو ماه عید به انگشت می‌نمایندش
زبس که تیغ تو طاق است در سرافشانی

اگر چه فتح و ظفر را عصای تکیه‌گه است
به فوج خصم کند نیزهٔ تو ثعبانی

خصال خوب تو صورت‌پذیر اگر گردد
شود بساط جهان پر ز ماه کنعانی

به عهد حفظ تو دریا چو دیدهٔ ماهی
شرار را ز خموشی کند نگهبانی

چنان ز عدل تو معمور گشت روی زمین
که جغد برد به خاك آرزوی ویرانی

خط غبار نخیزد دگر ز روی بتان
به آب تیغ، تو چون گرد فتنه بنشانی

کشی به پنجهٔ قدرت به رنگ مو زخمیر
زصلب خاره رگ سنگ را به آسانی

به عهد رای تو چون شمع صبح می‌لرزد
به نور دیدهٔ خود آفتاب نورانی

چنان به حفظ تو دارند خلق استظهار
که می‌کنند ز کاغذ کلاه بارانی

کجاست خاطر آشفته در جهان، که نماند
ز حسن عهد تو در خوابها پریشانی

کف سخای ترا چار فصل نوروزست
اگر بهار کند ابر گوهر افشانی

دعا به دست مرا سوی خویش می‌خواند
وگرنه نیست مرا سیری از ثناخوانی

مدام تا زشبستان برج حوت نهد
قدم به بیت شرف آفتاب نورانی

ز نـور جبهـهٔ صاحبقـران منوّر بـاد فضـای شش جـهت و چار بـاغ ارکانی

[در مدح شاه عبّاس دوم]

شـد از بهـار دل‌افـروز ، عـالم امکان بـه رنگ دولت صاحبقـران عهد، جوان
سپهـر مـرتبـه عباس شاه کـز تیغش رقـوم فتح و ظفر همچو جوهرست عیان
گـرفته است دم از ذوالفقار شمشیـرش ازان نمـی‌شـود از کـارزار روگـردان
چنان که بود بحق جدّ او وصیّ رسول بحـق ز پـادشهـان اوست سایهٔ یـزدان
نه هر سواد کـه بـاشد مطابق اصل است یکی است کعبـهٔ مقصـود در تمام جهان
اگر چه هست ده انگشت در شمـار یکی بلنـد نـام ز سبّابـه می‌شود ایمان
بـه مـومیایی اقبـال او درسـت شـود رسد به هرکه شکستی ز خسروان زمان
بلـی شکستهٔ خود را کنـد هلال درست ز پـرتـو نظـر آفتـاب نـور افشان
ازان زمان که فلك پای در رکاب آورد ندیـد شاهسـواری چو او درین میدان
اگر به جـوهر تیغش کننـد نسبت موج قلم شـود بـه کف بحـر پنجـهٔ مرجان
هرآن خدنگ که از شست صاف بگشاید ز هـفت پشت عـدو سر برآورد پیکان
به یك خدنگ صف دشمنـان بهم شکنـد چو صفحه‌ای که بر او خط‌کشند اهل بیان
سـپهـر بنـدگـی آستـانـهٔ او را کمر زکاهکشان بسته است از دل و جان
مسخّر خم چـوگان اوست گـوی زمین مطیع جلـوهٔ یکـران اوست دور زمـان
فـروغ اختـر صاحبقـرانی از تیغـش چـو آفتـاب بـود از جبین صبح عیان
شکـوه دولـت او خسـروان عـالـم را بـه دست و پای عـزیمت نهاد بند گران
نگـاه کـج نتواننـد سـوی ایـران کرد ز بیـم تیـغ کـجش خسـروان ملك‌ستان
هـزار پـرده به خود همچو آسمان بالید بسیـط روی زمین از بساط امن و امان
اگـر چه بود زلیل و نهار چـرخ دوموی ز شادمـانی دوران شـاه گشـت جـوان
زمین بهشت شد از عدل و از مـلایمتش به جای آب در او جوی شیر گشت روان
شده است آتش سوزنـده خوابگاه سپند زبس بـه دولـت او آرمیده است جهان
ز آفتـاب نهـد نـاف بـر زمین گردون زحلم سایـه کنـد گـر براین بلند ایوان
گهـر بـه رشته گسستن ز هم نمی‌ریزد زبس‌که منتظم از عدل اوست وضع جهان
ز شادمـانی عهـدش جنین بـرون آیـد چـو پسته از رحم پوست با لب خندان

ز حسنِ نیّتِ او مایه‌ای گرفت سحاب
که بی‌نیاز شد از تلخرویی عمّان

نمانده است بجز درد دین دگر دردی
ز استقامت دوران آن مسیح زمان

نظر به قامت اقبال اوست کوته و تنگ
قبای چرخ که بر خاك می‌کشد دامان

به شمع دستِ حمایت شود نسیم سحر
در آن دیار که حفظش دهد صلای امان

چو ابر حاصل دریا به قطره گر بخشد
شود زشرم کرم جبهه‌اش ستاره‌فشان

نسیم خُلقش اگر بگذرد به شوره زمین
بهارِ عنبر سارا شود سفیدی آن

ز رای روشن او ماه نور اگر گیرد
کند ز دیدهٔ خورشید جوی اشك روان

اگر به کوه کند عزم راسخش اقبال
چو رود نیل شود شاخ شاخ در یك آن

اگر به بحر کند سایه کوه تمکینش
چو آب آینه آسوده گردد از طوفان

وگر به کوه گران امتحان تیغ کند
ز صلب خاره زند شعله سر بریده زبان

شده است عار، گرفتن چنان ز همّت او
که طفلِ شیر کشیده است دست ازپستان

پلنگ‌ازآتش خشمش‌ستاره سوخته‌ای است
که‌چون شرر شده در صلب کوهسار نهان

شگفت نیست که از دلگشایی شستش
دهن به خنده چو سوفار واکند پیکان

چو نالِ خامه نیاید ز آستین بیرون
به عهد راستی او بنان کج قلمان

رسیده‌اند به دولت ازو و اجدادش
چه بابر و چه همایون چه خسرو توران

ز ضربتی که زشمشیر او به هند رسید
کمر شکسته دمد نیشکر ز هندستان

ز سهم برق جهانسوز تیغ او برخاست
به زندگی ز سر تخت وتاج، **شاهجهان**

اگر به قبله کند روی، رو بگرداند
ز آستانهٔ او هر که گشت روگردان

ز بیم، ناف فلك بگذرد ز مهرهٔ پشت
چو عزم حلقه‌ربایی کند به نوك سنان

ز پرده‌داریِ حفظش چو دیدهٔ ماهی
شرار، سَیر کند بی‌خطر در آب روان

حصاری از دل آگاه گرد ملك کشید
که تا به دامن محشر نمی‌شود ویران

اگر سیاهی دشمن چو شب جهان گیرد
کند چو صبح پریشان به چهرهٔ خندان

شگفت نیست که در عهد او گشاید شیر
گره ز شاخ غزالان به ناخن و دندان

هر آن نفس که بود بی دعای دولت او
چو مرغ بی‌پر وبال است عاجز از طیران

محیط روی زمین باد حکم نافذ او
همیشه گرد زمین تا فلك کند دوران

[در تهنیت جلوس مجدد شاه صفی بر تخت با نام شاه سلیمان]

دگربار از جلوس شاه دوران دو چندان شد نشاط اهل ایران
نشست از نو خدیو هفت اقلیم مربّع بر سریر چار ارکان
ز روز افزونی اقبال و دولت صفی‌الله، شد **سلطان سلیمان**
به دولت تکیه زد بر مسند جم **سلیمان** خاتم فرمانروایان
مزاج اشرف از گرداندن نامْ برآمد ز انحراف از لطف یزدان
ز تخت سلطنت شد عالم افروز چو از بیت‌الشّرف خورشید تابان
دگربار اختر صاحبقرانی شد از پیشانی دولت فروزان
سلیمان‌وار خواهد راند ازین نام به جنّ و انس و وحش و طیر فرمان
ز جشنِ نامیِ صاحبقران، شد سراپای فلك یك چشم حیران
سر منبر رسید از خطبه بر عرش رخ زر شد ز نقش سکّه خندان
سر تسلیم را یکسر نهادند همه گردنکشان بر خطّ فرمان
ز تاج زرنگار تاجداران جهان شد باغ زرّین سلیمان
چو صحن آسمان شد پرستاره زمین از سجدهٔ زرّین کلاهان
ز شکّرخندهٔ صبح طرب شد بساط آفرینش شکّرستان
زمین شد صفحهٔ مسطر کشیده رسید از بس به هرجا مدّ احسان
نگین نقش مرادی را که می‌خواست به دست آورد در دور سلیمان
پریشانی ز دلها رخت بر بست ز جمعیّت شد این سی پاره قرآن
چنان محکوم فرمانش جهان شد که نافرمان نمی‌روید ز بستان
ازین جان جهان آفاق جان یافت اگر شد زنده خضر از آب حیوان
ز شادی استخوان در پیکر خلق به زیر پوست شد چون پسته خندان
نریزد گوهر از تار گسسته زبس شد منتظم اوضاع دوران
ز نورِ رایِ او در دیده‌ها شد چراغ روز، خورشید درخشان
جواهر سرمهٔ اهل نظر شد ز فیض مقدمش خاك صفاهان
ز خیر اندیشی او گشت از بیم شرارت چون شرر در سنگ پنهان
ز امنیّت به چشم پاسبانان رگ خواب فراغت گشت مژگان
بود تیغ کج او دال بر فتح شود چون ماه نو هر جا نمایان

کند کار جهان را راست چون تیر / برآید چون کمان او ز قربان
دهد سدّ سکندر کوچه چون نیل / چو آید توسن عزمش به جولان
چو نخل موم از خورشید گردد / ز برق تیغ او رومی گریزان
سپاهِ روسیاهِ هند گردد / چو بُز از عطسهٔ تیغش گریزان
ز تیغ کج کند همچون کجك محو / سیه مستی ز مغز زنده فیلان
ز برق تیغ عالمسوز او لعل / شود خون در جگرگاه بدخشان
بود دست ولایت پشتبانش / نگردد خصم ازو چون روی‌گردان؟
رساند جوهر تیغش نسب را / به صلب ذوالفقار شاه مردان
اگر بر کوه آهن حمله آرد / شود چون قطرهٔ سیماب لرزان
به هر فوجی که رو آرد به اقبال / شود چون ابر از صرصر پریشان
ندارد شهسواری همچو او یاد / ز شاهان جهان این سبز میدان
گذارد از شکوهش سینه بر خاك / گر آرد رخشِ رستم در ته ران
به شیران شکاری برق تیغش / کند انگشتِ زنهاری نیستان
شود چون ابر از سرعت فلك سیر / کند بر کوه اگر اجرای فرمان
شود جاری ز امرش چشمه از سنگ / ز نهیَش شیر برگردد به پستان
به دور حفظ او بتوان گذر کرد / به بال کاغذین از آتش آسان
چو سبّابه ز انگشتان دیگر / سرافرازِ لوای اوست ایمان
ز امثال و زاقران است ممتاز / چو بسم‌الله از آیات قرآن
گشاد جبهه از خُلقش دلیل است / که باشد کعبه در ناف بیابان
ز عریانی بود در حشر ایمن / به جُرم هر که پوشانید دامان
صدا از کوه حلمش بر نگردد / شود سیل بهاران گر خروشان
گران گردد ز گوهر دامن خاك / سبك سازد چو دست گوهرافشان
گذارد بحر پشت دست بر خاك / به پیش ابر احسانش ز مرجان
دهد گر حاصل دریا به سایل / همان از شرم گردد گوهر افشان
نهان شد جغد چون گنج از نظرها / شد از عدلش ز بس آباد ویران[1]
به این درگاه از آغاز دولت / نمودند التجا پیوسته شاهان

۱ـ فقط س: ایران، متن تصحیح قیاسی است.

به عزم اقتباس نور دولت / به این دولتسرا آمد **ندرخان**
همایون از اجاق جدّ او کرد / چراغ دولت خود را فروزان
به این درگاه **بابر** التجا کرد / چو عاجز شد ز جنگ اهل توران
بغیر از شاه ایران نیست شاهی / خدیو تاج‌بخش از شهریاران
به محراب اجابت می‌کند پشت / ازین در هرکه گردد روی‌گردان
ازین عید جلوس تازه گردید / همه روی زمین یك روی خندان
شب و روز جهان در دلگشایی / به میزان عدالت گشت یکسان
ز حسن عهد این شاه جوان بخت / جوانی را ز سر بگرفت دوران
نشاط این زمان بهجت افزا / به جوش آورد خون نوبهاران
به روی خلق از ابر گهربار / گشود ابواب رحمت لطف یزدان
به شان خاك، نازل گشت از ابر / هزاران آیهٔ رحمت ز باران
زمین از سبزه شد تخت زمرّد / ز لاله کوه شد کان بدخشان
به آب گوهر از دلها فرو شست / غبار کلفت و غم ابر نیسان
شد از گلهای الوان بیضهٔ خاك / به زیر شهپر طاوس پنهان
زبان شکر جای سبزه روید / درین فصل بهار از باغ وبستان
مبارکباد شد یکسر درین فصل / سرود عندلیبان گلستان
الهی تا به گرد مرکز خاك / بود پرگار نُه افلاك، گردان
فلکها بر مراد او کند دور / چو انگشتر به فرمان سلیمان

[در مدح شاه سلیمان و تاریخ بنای عمارت هشت بهشت]

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان / زین بنای تازهٔ سلطان سلیمان زمان
صاحب اقبالی که گر بر خاك اندازد نظر / پایهٔ قدرش ز رفعت بگذرد از آسمان
خاك زرگشتن ز اقبال شهان مشهور بود / زین‌بنا روشن شد این‌معنی برارباب جهان
تا کنون صورت نبست ازخامهٔ معمار صنع / شاه‌بیتی این چنین برصفحهٔ کون ومکان
گشت ازین منزل به‌تشریف تمامی سرفراز / بود اگرزین پیش شهراصفهان نصف‌جهان
زیر ابرو چون سواد دیده می‌آید به چشم / در خم طاقش سواد سرمه‌خیز اصفهان
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت / کلبهٔ زالی است طاق شهرت نوشیروان

از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین / وز ستونش آسمان را تیر در بحر کمان
مانع بر گرد سر گردیدن او می‌شود / گر ندزدد سینه از بام رفیعش آسمان
چون‌لباس غنچه تنگی می‌کند برجوش گل / برشکوه این عمارت پرنیان آسمان
مهر عالمتاب را در سینه می‌سوزد نفس / تا رساند روی زرد خود به خاك آستان
گرنمی‌بود از ستون بر پای سقف عالیش / مشتبه می‌شد به سقف بی‌ستون آسمان
هردرش از دلگشایی صبح عید دیگرست / وز هلال عید بخشد هرخم طاقی نشان
دلربا هر غرفهٔ او چون دهان تنگ یار / دلنشین‌هر گوشه‌اش چون‌گوشهٔ چشم‌بتان
گر به بام او تواند فکر دوراندیش رفت / سبزهٔ خوابیده می‌آید به چشمش آسمان
تا شبستان زراندودش نیفتد از صفا / شمع همچون‌لاله می‌سازدگره دردل‌دخان
در حریم او ز حیرانی سپند شوخ چشم / از سر آتش نخیزد همچو خال گلرخان
گر شود طاق بلند او مدار آفتاب / از زوال ایمن بود تا دامن آخرزمان
آب را در دیده‌ها مانع ز گردیدن شود / نیست نسبت شمسهٔ او را به مهر زرفشان
از تماشایی اگر می‌داشت چشم رونما / از زر و گوهر تهی می‌شد کنار بحروکان
هر ستون او بود فوّارهٔ دریای نور / بس‌که در آیینه گردیده است سرتاپانهان
در بساط آسمان یك صبح دارد آفتاب / داردازآیینه چندین صبح روشن این‌مکان
از حضور شه درین آیینه‌زار دلنشین / یوسفستانی مصوّر می‌شود درهر زمان
گشته دیوار ودرش زآیینه سرتا پای چشم / تا به‌کام دل شود از دیدن شه کامران
آفتاب از خجلت گلجام رنگارنگ او / می‌دهد رنگیّ و رنگی می‌ستاند هرزمان
گر ندیدستی پری درشیشه‌چون‌گیرد قرار / در ته آیینه تصویرات او بنگر عیان
صورت دیوار او تقصیر درجنبش نداشت / گرنمی‌شد محو در حسن صفای این‌مکان
خطّ استادان ز زیر طلق می‌آید به چشم / چون خط نارُستهٔ آیینه‌رویان جهان
نیست دیوارش مصوّر، کز تماشا مانده‌اند / پشت بر دیوار حیرت ماهرویان جهان
هرکه را افتد نظر بر شمسهٔ زرّین او / می‌شود مژگان او چون‌مهر زرّین‌درزمان
کشتی نوح‌است بال ازبادبان واکرده است / در نظرها صورت تالار او با سایبان
بیضهٔ افلاك را در زیر بال آورده است / طرّه‌اش کز شهپر جبریل می‌بخشد نشان
سر برآورده است ازیك‌پیرهن صدماه‌مصر / تاشده است ازدورآن تالار کنگرها عیان
نیست کنگر گرد تالارش که بهر حفظ او / شد بلند ازشش جهت دست دعا برآسمان
طرّه‌اش بال پریزادست کز فرمان حق / سایه افکنده است بر فرق سلیمان زمان

کنگر زرّین او سر پنجهٔ خورشید را　　تافت چندانی که شد خون‌شفق ازوی روان
تا به حوض افتاد عکس شمسهٔ زرّین او　　گشت زر بی‌منّت اکسیر، فلس ماهیان
دارد از حوض مصفّا در کنار آیینه‌ها　　تا نگردد غافل از نظّارهٔ خود یك زمان
بر سریر حوض، هر فوّارهٔ سیمین او　　ساق بلقیسی است کز صرح ممرّد شد عیان
هست هر فوّارهٔ او مصرع برجسته‌ای　　کز روانی وصف او جاری بود بر هر زبان
نیست جز فوّاره در بستانسرای روزگار　　سرو سیمینی که با استادگی باشد روان
چون ید بیضا برد فوّارهٔ سیمین او　　زنگ با تردستی از آیینهٔ دلها روان
وصف او از خامهٔ کوته زبان ناید که هست　　عاجز از اوصاف او فوّاره با طیّ اللّسان
گرچنین خواهد سر فوّاره ساییدن به ابر　　بی‌نیاز ازبحر می‌گردد سحاب دُرفشان
جدول موّاج او سوهان زنگار غم است　　آبشار او ز جوی شیر می‌بخشد نشان
آب بردارد گر از دریاچه‌اش ابر بهار　　قطره‌هایش گوهر شهوار گردد در زمان
زنده‌رود از خاکبوسش یافت جان تازه‌ای　　چون نگردد گرد این دولتسرا پروانه‌سان؟
بس‌که افتاده است دامنگیر خاك دلکشش　　حیرتی دارم که دروی آب چون گردد روان
صبح را دارد صفای مرمر او سنگ‌داغ　　شمسه‌اش خورشیدرا آب‌ازنظرسازدروان
گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید　　می‌چکد آب حیات از مرمر او جاودان
می‌شود بی‌پرده، ازبس صیقلی افتاده است　　از جبین مرمر او چهرهٔ راز نهان
گر نلغزد پای مژگان از صفای مرمرش　　بربیاض چهره‌اش از لطف می‌ماند نشان
از صفای مرمر او زاهد شب زنده‌دار　　ازطلوع‌صبح می‌افتدغلط درهرزمان (کذا)
نیست‌عکس‌باغ درحوضش‌که فردوس‌برین　　درعرق گردیده است ازشرم‌این منزل‌نهان
عندلیبانش نمی‌گردند بی‌برگ از نوا　　فرش چون‌سبزه‌است درباغش‌بهاربی‌خزان
از هوای دلگشایش غنچهٔ تصویر را　　واشود چون گل به‌شکّرخندهٔ‌شادی دهان
خجلت ازبال وپر خود بیش از پا می‌کشد　　گر دهد طاوس را درگلشنش ره باغبان
از خیابان پر از گلهای رنگارنگ او　　داغها دارد ز انجم بر سراپا کهکشان
در نظرها از سواد قطعهٔ ریحان او　　یکقلم شد نسخ، خطّ چون غبار گلرخان
چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده است　　بس‌که تنگی می‌کند برجوش گلها گلستان
تاشد این قصر مثمّن جلوه‌گر، از انفعال　　هشت جنّت درپس دیوار محشرشد نهان
گشت تا از ظلّ این قصر مرصّع سرفراز　　می‌کند کار جواهر سرمه خاك اصفهان
هر چنار از برگ سر تا پا بود دست دعا　　تابه‌کام دل نشیند شه درین خرّم مکان

چون به توفیق حق و اقبال روزافزون شاه
یافت این دولتسرا انجام در اندك زمان
بر زبان خامهٔ صائب به توفیق اله
این دو تاریخ آمد از الهام غیبی توأمان
باد یا رب قبله‌گاه سرفرازان زمان
بارگاه تازهٔ سلطان سلیمان زمان
(۱۰۸۰)
(۱۰۸۱)

مثنوی رزمیّه (کذا)

[قندهارنامه]

برازندهٔ تاج و تخت و کلاه
خدیو جوان بخت عباس شاه
چو بر تخت فرمانروایی نشست
به نظم ممالك برآورد دست
نسق کرد از علم کار آگهی
به فرمانبری کار فرماندهی
به تلقین دولت در آغاز کار
حدود خدایی نمود استوار
نپیچید آن زبدهٔ اصل و فرع
سر طاعت از خطّ فرمان شرع
اثر در جهان از مناهی نهشت
ز تقوی جهان شد چو خرّم بهشت
به دوران منعش می لاله رنگ
نهان گشت چون لعل در صلب سنگ
شد از عصمت او جهان آنچنان
که شد پردگی زهره بر آسمان
ازان شهریاران روی زمین
گذارند بر آستانش جبین
که آن پادشاه ملایك سپاه
نپیچد سر از خطّ حکم اله
ز عدل آنچنان زد صلای امان
که در بسته شد خانه‌های کمان
به عهدش چنان ظلم نایاب شد
که در تیغ، جوهر رگ خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان
چنان کز بهاران زمین و زمان
ز خُلق خوش آن بحر پهناورست
که باطن گهر، ظاهرش عنبرست
دلش کوه و دریا بود سینه‌اش
خرد گوهر و مغز گنجینه‌اش
قضای الهی است در روز رزم
بهشت خدایی است هنگام بزم
علم بر سر آن خدیو زمان
بود کشتی نوح را بادبان
محیطی است از دست گوهر نثار
که دارد ز دامان سایل کنار
ز جودش ضعیفان شدند آنچنان
که گوهر عرق می‌کند ریسمان
یتیمان به دوران آن عدل کیش
بشویند از آب گهر روی خویش

زمین پر دل از پایهٔ تخت اوست — فلک سبز از سایهٔ بخت اوست
نیندیشد از شور و آشوب جنگ — که طوفان بود روز عید نهنگ
به امداد لشکر ندارد نیاز — که خورشید تنها کند ترکتاز
نگردد دم تیغش از کارزار — که دارد دم از صاحب ذوالفقار
چناری که گردد ز تیغش قلم — شود جوهرش موج بحر عدم
به سرپنجهٔ مردی آن پرشکوه — برون آورد تیغ از دست کوه
خدنگش نپرّد به بال عقاب — ز پر بی‌نیازست تیر شهاب
ز تیر و کمان چون شود رزم ساز — دهنها بماند چو سوفار باز
به یك زخم از ناوك سینه‌تاب — کشد صید را و نماید کباب
کسی را که پرداخت از جان بدن — بجز بال کرکس نیابد کفن
زره در بر او ندیده است کس — که سیمرغ را نیست جا در قفس
سنانش کند در صف ترکتاز — زبان اجل را به دشمن دراز
کند نیزه در خاك چون استوار — شود سینهٔ گاو و ماهی فگار
نیفتاده در جنگ از شست پاك — چو آه یتیمان خدنگش به خاك
کمند عدوگیر آن پر شکوه — گسستن ندارد چو رگهای کوه
چو از چین کمندش کند ساز و برگ — درآید به میدان جلو ریز، مرگ
به یك حمله سازد سران را خراب — چو موجی که تازد به فوج حباب
شکوهش اگر حمله آرد به فیل — دهد کوچه از بیم چون رود نیل
نهنگی است تیغش به بحر مصاف — که یك لقمهٔ او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پر شکوه — چو خورشید تابنده بر پشت کوه
کند حلقهٔ جوشنش روز رزم — به کسر عدو حکم از روی جزم
قضا بست تا نیزه‌اش را کمر — اجل در گریبان فرو برد سر
ز یك میل گرزش کشد در وغا — به چشم زره ز استخوان توتیا
اگر بیستون را درآرد به زیر — کند استخوان در تنش جوی شیر
ز حلم گرانسنگ او کوهسار — ز لاله کند خون عرق هر بهار
توان دیدن از پرچم آن سنان — همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار — برون آورد اژدها سر ز غار
به چوگان چو گوی افکند بر فلك — شود چشم خورشید را مردمك

درفشش بود صبح امّید فتح
که یک اختر اوست خورشید فتح
گر از قامت چون سنان دلبران
فکندند افسر ز فرق سران
تماشای آن نیزهٔ دلربا
سران را سر افکند در زیر پا
ز اقبال او فتح صاحب جگر
ز تیغ کجش راست پشت ظفر
شکستی صفی را به یك چوبه تیر
چو سطری که بروی کشد خط دبیر
کشیدی به سرپنجه آن نرّه شیر
رگ کوه را همچو مو از خمیر
به هرکس که از خشم کردی نگاه
شدی طعمهٔ برق همچون گیاه
چو پیکان سپاهش همه یکدلند
گشایندهٔ عقدهٔ مشکلند
جگردار و خونریز و گردنکشند
چو مژگان همه تیر یك ترکشند
به شیر خدا می‌رساند نژاد
گرانمایه اصلی که این فرع زاد
بر این خسرو تاجدار آفرین
که تختش بود پشتبان زمین

* * *

چو روز دگر مهر زرّین سنان
زد از کوه شمشیر خود برفسان[1]
ز صبح آیت فتح بر خود دمید
جگرگاه شب را به خنجر درید
به خون شفق تیغ را آب داد
به تسخیر گردنکشان رو نهاد
دو لشکر به ناورد برخاستند
دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن، علمهای آل
نمایان چو آتش ز تیغ جبال
ز دست دلیران خارا شکوه
سنانها نمایان چو رگهای کوه
شد از خود جوشن قبایان کین
نهان زیر سرپوش، خوان زمین
ز نعل تکاور زمین و مغاك
تنوری شد از بهر طوفان خاك
چنان پا فشردند در دشت کین
که شد خرد زانوی گاو زمین
بیابان ازان لشکر پرشکوه
شده چار پهلو به کردار کوه
زمین گشت در ناف مرکز نهان
چو در خال، حسن رخ دلبران
ز نعل ستوران خاراشکن
سواران در مرگ را حلقه زن
ز خرطوم پیلان در آن جنگ گاه
به ملك عدم بود یك کوچه راه

۱ـ چنین به‌نظر می‌رسد که صائب در ابتدا تنها قسمتهایی‌از واقعهٔ فتح قندهار را به رشتهٔ نظم کشیده باشد تابعدها به تکمیل آن بپردازد، ولی باآن که شاه عباس دوم تا هفده‌سال پس‌از این پیروزی درقید حیات بوده، شاعر به‌اتمام داستان عنایت نکرده است. آغاز بلا مقدمهٔ جنگ و نیزپایان مثنوی، مؤید این نظر است.

ز گـرد آسـمـان قلـزم قیـر شد / ستـاره همان جـا زمیـن‌گیـر شد
چنـان بـر سما رفت گرد از سمك / که گـردیـد یك بـرج خاکی، فلك
ز تیـر و ز شمـشیـر گـردِ وغـا / شبـی بـود آبـسـتن فـتنـه‌ها
دوال آشنـا گشت بـا طبـل جنگ / بپیچیـد بـر روی دریـا نهنگ
بـرآمـد نفیـر از دل کـرّنـا / دهـن بـاز کـرد اژدهـای بـلا
بـه زاییـدن فتنـه، کـوس نبـرد / چـو آبستـنـان نـالـه بنیـاد کرد
در آن رزمگـاه قیـامـت عـلم / دو صـد فتنـه زاییـد از یك شکم
سلامـت سر خـود گـرفت از میـان / امان گوشه کرد از جهان چون کمان
ز ره چشـم مـالیـدن آغـاز کـرد / نـی تیـر بـرگ سفـر سـاز کرد
ز پـرچم گـره زد سنان مـوی سر / به خون ریختـن بست ده جـا کمر
سپـر کـرد گـردآوری خـویش را / ز پیـکان کـمان داد دل کیش را
بپیچیـد بـر خـود ز غیـرت کمنـد / چـو دیـوانگان تیـغ بگسست بند
کمـر بست چون مار دوزخ سرشت / بـه قـالب تهی کـردن خلق، خشت
بـه انـدازِ مغـزیلان گـرز خـاست / ز خواب گران کوه البـرز خـاست
ز پـرچم سنان خـامهٔ مـوی داشت / به خون صورت مرگ را می‌نگاشت
ز غـرّیـدن شیـر مـردان جنـگ / چـو بـرگ خزان ریخت داغ پلنگ
ز فـریاد گـُردان در آن دار و گیـر / فـرو ریـخت در بیشه چنگال شیر
ز آواز دنـدان کـیـن آوران / جهان شد چـو بـازار آهنگـران
شد ازنعل اسبان در آن دشت کین / چـو مـاهی زره‌پـوش، گاو زمین
چنـان جوش زد خـون گردنکشان / که شد جـوی خون برفلك کهکشان
چو شیران ز غیرت درآن عرصه مرد / بـرآوردی از خـود سـلاح نـبرد
نمـودی در آن رزم هـر پر جگـر / هم از نـاخـن خـویش تیغ و سپر
چنـان لـرزه بر دشت کین اوفتـاد / کـه قـارون بـرون از زمین اوفتاد
ز قـربـان کشیدنـد یـکسر کمـان / بـه یـکبار شد پـر هـلال آسمان
ز بحـر کمـان خاست ابری سیـاه / کـه بـارانـش بُد نـاوك عمـر کاه
چنان بـافت پـر در پـر هم خـدنگ / که شد تنگ، میدان پـروازِ رنگ
ز بـاران پیکـان خـارا گـذار / فشـانـدنـد گـرد از رخ کارزار
چنـان تیـر در فیـل شد جـایگیـر / کـه خرطـوم او گشت قندیـل تیر

ز پیکان دل خاك شد آبدار — فلك ترکشی شد پر از تیر مار
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که سهمش دل از پردلان می‌ربود
گذشتی چنان صاف از سینه تیر — که موج سبکبال از آبگیر
به مردان کین ناوك دلگسل — ز پیکان در آن جنگ می‌داد دل
چو از ناخن تیر نگشود کار — نمودند رمح‌آوری اختیار
به نوك سنان صدهزاران گره — گشودند از حلقه‌های زره
گذشت از سر نیزه‌ها موج خون — فلك‌تاز شد چون شفق فوج خون
کشید از سنان جنگ ایشان به طول — دلیران شدند از دو جانب ملول
فکندند از کف سنان بی‌درنگ — به گرز و به شمشیر بردند چنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت — ز گرز گران، کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس — که صد چاك شد خودها چون جرس
کشیدند تیغ از میان آن دو فوج — فتادند درهم چو از باد موج
به یکدیگر آمیختند آن دو صف — چو در حالت پنجه‌گیری دوکف
ز مغز دلیران آهن قبا — کف آورد بر سر محیط بلا
ز مهتابِ شمشیر روشن گهر — زره چون کتان ریخت از یکدگر
به یکدم سپرهای دامن فراخ — ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
سپر کشتیی بود بر آبِ تیغ — که بُد تارو پودش ز موج دریغ
زمین همچو غوّاصِ دریا سپر — فرو برد در آبِ شمشیر سر
دویدی چنان تیغ در جسم و روح — که در کوچهٔ رگ شراب صبوح
به شمشیر، گردان ز خرطوم فیل — جدا کرده نهری ز دریای نیل
زمین بود دریا ز خون عدو — ز شمشیر کج، موج خونریز او
فتاده در آن بحر خون بی‌حساب — کلاه و کمر همچو موج و حباب
نم خون بلندی گرفت آنچنان — که شد یك ورق دفتر آسمان
فرو خورد خون بس‌که دریای خاك — چو اوراقِ گل شد طبقهای خاك
چنان تنگ شد عرصه بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
ز بس تنگ شد عرصهٔ کارزار — نمی‌یافت میدانِ جَستن شرار
ز برق سنان شد جگرها کباب — ز پیکان به چشم زره گشت آب
تن مرد از تنگی کارزار — ز جوشن برآمد چو از پوست مار

شد از زخم شمشیر الماس کیش   سر نیزه‌ها همچو مسواک، ریش
سنانهای خطّی به رگهای جسم   نهان چون الف گشت در مدّ بسم
شد ازبس رگ جان براو گشت جمع   سر نیزه از رشتهٔ جان چو شمع
ز هر جانبی خشت پرّان شده   ازو قالبِ مرد بی‌جان شده
خرد مانده حیران در آن ماجرا   که خشت است پرّان و قالب بجا
شد از خشت آهن در آن کارزار   بنای نبرد از دو سو استوار
ز فیل آنچنان خشت پرّان گذشت   کز ابر سیه برق رخشان گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل   شکست از گرانی پلِ رود نیل
ز گرز اندر آن عرصهٔ پای لغز   سر فیل گردید کوه دو مغز
تزلزل در آن زنده فیلان فتاد   چو ابری که گردد پریشان زباد
تهی گشت از فیلبان پشت فیل   فرو برد فرعون را رود نیل
ز باریدن گرز در دشت کین   دل و گُردهٔ خاک شد آهنین
هوا از نم تیغ شنگرف شد   ز مغز پریشان پر از برف شد
به خون لعل شد نیزه‌های سفید   هوا گشت چون بیشهٔ سرخ بید
ز بس مهرهٔ پشت بر خاک ریخت   تو گفتی که تسبیح انجم گسیخت
کمند دلیران در آن گرد پاک   نهان ماند چون دام در زیر خاک
شد از گرد، شمشیر مردان جنگ   گران خیز چون سبزهٔ زیر سنگ
در آن پهن صحرا ز گرد و غبار   حصاری شد آن لشکر بی‌شمار
در آن دشت خونخوار، طوفان گرد   بسی مرده را زنده در خاک کرد
ستاره شد از گرد بر آسمان   چو تخمی که در خاک ماند نهان
ز گرد سپه، کشته بعد از هلاک   نیفتادی از خانهٔ زین به خاک
پر از خاک گردید دامان روح   زبانها شد از گرد، سوهان روح
غبار سپه رفت بر کهکشان   پر از خاک شد کلّهٔ آسمان
سپرهای زرّین ز گرد سپاه   نمودی چو از پردهٔ ابر، ماه
ز گرد آنچنان آب نایاب شد   که در بحر، ماهی چو قلّاب شد
کمند آشنا گشت دست و بغل   جلو ریز آمد به میدان اجل
ز نیزه در آن عرصهٔ پر جدل   به چندین عصا راه می‌رفت اجل
دلیران در آن عرصهٔ پر جدل   به جان می‌خریدند مرگ از اجل

به صد چشم حیران اجل در میان — که گیرد ز دست که نقد روان
ز خون دشت دریای خونخوار بود — در او کشته پنهان چو کهسار بود
به کشتی در آن قلزم بیکنار — نمودی اجل جان مردم شکار
بساطی فکندند در کارزار — که بودش ز تیرو سنان پود و تار
فتاده به زیر سم مرکبان — چو ریگ روان، نقدهای روان
سر بخت دشمن نگونسار شد — ز خوابانیدن تیغ بیدار شد
دل و دست جنگاوران سرد شد — سپرها چو برگ خزان زرد شد
زره‌پوش ازان عرصهٔ پرستیز — به صد چشم می‌جست راه گریز
نماند از صف دشمنان یکقلم — جز انگشت زنهار دیگر علم

قطعه در تاریخ

چون به الهام الهی، گرداند — نام خود خسرو جمجاه، صفی
بر سر مسند جم بار دگر — کرد آرام به دلخواه صفی
زین جلوس دوم نامی، یافت — نظر از حضرت الله صفی
کلك صائب پی تاریخ نوشت — «شد سلیمان زمان شاه صفی»[1]
یارب این نام مبارك، بادا — مُتیمّن به شهنشاه صفی[2]

۱ـ برابر است با ۱۰۷۹ ۲ـ در نسخهٔ س پس از این قطعه، غزلیات آغاز می‌شود.

قصاید کوتاه

[در توصیف زاینده‌رود][1]

چشمهٔ حیوان ندارد آب وتاب زنده‌رود
خضرو آب زندگانی، ما و آب زنده‌رود
نیست آب زندگی را حسن‌آب زنده رَود
صدپری درشیشه‌دارد هرحباب زنده‌رود
هرکه بتواند سفیدی از سیاهی فرق کرد
می‌شمارد به ز آب خضر، آب زنده‌رود
سینه بر شمشیر بی‌زنهار ابـرو می‌زنـد
چین ابروی بتان از پیچ وتاب زنده‌رود
می‌ستانـد تـوبه را از کف عنان اختیار
جلـوهٔ مستانـهٔ دریـا رکاب زنده‌رود
در خرابیهای اوچون می عمارتهاست فرش
وقت‌آن‌کس خوش‌که می‌گرددخراب زنده رود
چون زظلمت‌درلباس دودپنهان‌گشته‌است؟
نیست آب زندگانی گر کباب زنده‌رود
می‌دهد چون‌خضر، تشریف حیات جاودان
خاکهای مرده دل را فیض آب زنده‌رود
بـرق در پیراهن اندازد کتـان تـوبه را
چون‌می روشن، فروغ ماهتاب زنده‌رود
در نقاب کف دل ازروشن ضمیران می‌برد
آه اگر افتد به‌یك جانب نقاب زنده‌رود!
موج، مجنون عنان ازدست بیرون رفته‌ای است
خیمهٔ لیلی است پنداری حباب زنده‌رود
چشم بیدار ودل زنده‌است صائب‌گوهرش
هررگ ابری که برخیزد ز آب زنده‌رود
شد دوبالا زین پل نوآب وتاب زنده‌رود
طاق‌ابر ویی‌چنین می‌خواست‌آب زنده‌رود

[در توصیف دومین پلی که برزاینده‌رود بسته شده]

شد چو نقش ثانی این پل دلپذیر وپایدار
نقش اوّل بوداگرآن پل برآب زنده‌رود
تا به‌آیین تمام این‌پل نقاب از رخ گشود
چشم‌حیران‌گشت سرتاسرحباب زنده‌رود
مصـرع بـرجسته مطلع را کند شادابتـر
زین‌پل‌نوشد دوچندان‌آب‌وتاب زنده‌رود
دوربادا چشم بد زین پل‌که هرطاقی ازو
شد مـه عید دگر از بهر آب زنده‌رود
پیش‌ازین گرسرمه‌ازخاك‌صفاهان‌خورده‌بود
زین پل نو شد بلندآوازه آب زنده‌رود
برنمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بـود
شددوبالا[2]زین دوپل‌گلبانگ‌آب زنده‌رود
همچو داغ تازه در زیر سیاهی شد نهان
چشمهٔ‌جان‌بخش حیوان‌ازحجاب زنده‌رود

۱ــ اشعار این بخش تا صفحهٔ ۳٦۱٤ در نسخ مفصل ومعتبر، جزو غزلیات آمده است. ۲ــ س: شد دوچندان.

صفحهٔ دریـاچه‌اش آیینه‌دار عشرت است / این‌چنین‌پیشانیی‌می‌خواست‌آب زنده‌رود
نیست ممکـن از تمـاشایش نظر برداشتن / صدپری درشیشه داردهرحباب زنده‌رود
هرقدر سنگین بود، بنیاد زهد و توبه را / چون‌کتان‌می‌ریزد ازهم ماهتاب زنده‌رود
گر زآب زنـدگی سرسبز گـردد جسمها / زندهٔ جـاوید گردد دل ز آب زنده‌رود
از دل زهّاد می‌شوید غبـار زهد خشك / جلـوهٔ مستانـهٔ دریـا رکاب زنده‌رود
از گـوارایی دوبـالا می‌شـود کیفیّتش / باده را ممزوج اگرسازی به‌آب زنده‌رود
حسنِ شوخ از زیرچادر می‌نماید خویش‌را / کی‌تواند شدکف مستی نقاب زنده‌رود؟[1]

[ایضاً در وصف زاینده‌رود]

می‌شود جان تازه ازبوی بهار زنده رود / زنده می‌گردد دل از سیرکنار زنده‌رود
هست در زیر سیاهی داغ ناخن خورده‌ای / آب خضر ازرشك موج بیقرار زنده‌رود
زلف‌مشکین ازسوادِاصفهان چون‌آب‌خضر / برعذار افکنده‌آب خوشگوار زنده‌رود
دشت‌پیمای‌جنون‌گشته‌است‌چون‌موج‌سراب / موج آب زندگی در روزگار زنده‌رود
زنده‌شدهرکس‌که‌چشمی‌آب‌داد ازجلوه‌اش / رشتهٔ جان‌است یکسر پود وتار زنده‌رود
پاك می‌سازد بساط خاك‌را از زهد خشك / جلـوهٔ مستانـهٔ بـی‌اختیار زنده‌رود
هر حـبابش می‌دهد از خیمـهٔ لیلی خبر / نبض مجنون است موج بیقرار زنده‌رود
شسته‌رو چون قطرهٔ شبنم برانگیزدزخواب / لاله‌رویـان را هوای آبـدار زنده‌رود
پردهٔ ظلمت‌چرا برروی خودانداخته است؟ / نیست آب زندگی گرشرمسار زنده رود
دیدهٔ پاکش حباب بحر رحمت می‌شـود / هردلِ روشن که شد آیینه‌دار زنده‌رود
تا زداید زنگ از دلهـا، مهیّا کرده است / صیقلی از هر خم پل جـویبار زنده‌رود
از چنار و بید، چندین فوج طاوس بهشت / جلوه‌سازی می‌کند در هر کنار زنده‌رود
از صدف صددامن‌گوهر محیط‌آماده است / در حـریم سینـه از بهـر نثار زنده‌رود*
جلوهٔ مستانه‌اش سیلاب هوش‌است وخرد / نیست صائب حاجت‌می درکنار زنده‌رود

[در توصیف زاینده‌رود و پل آن]

زنده‌رود از جلوهٔ مستانه طوفـان می‌کند / پل بـه آیین تمام امسال جـولان می‌کند

۱ـ چهار بیت و نیز مقطع چون در قصیدهٔ کوتاه قبلی‌هم آمده است، حذف شد.

سایبانها می‌دهـد یـاد از پـر و بال پری
پل زشوکت جلـوهٔ تخت سلیمان می‌کند
این کمرکامسال زرّین رودازپل بسته است
خانمان زهد را با خـاك یکسان می‌کند
درسرهرکس‌که زهدخشك چون‌پل‌خانه‌کرد
حکم ساقی از می روشن چراغان می‌کند
هر خم طاقی ز پل در دیـدهٔ دریـاکشان
جلـوهٔ طـاوسی از گلهای الوان می‌کند
این کمانی راکه ازسیلاب، پل‌زه‌کرده‌است
کوه غم را چون‌کف دریا پریشان می‌کند
درسر پل میکشان محتاج کشتی می‌شوند
گرچنین زرّینه رود امسال طغیان می‌کند
گو سر خود گیر دردسر، که ابر نوبهار
صندل سایـیـده از سیلاب سامان می‌کند
پاك می‌سازد بساط خاك را از زهد خشك
ابررحمت گربه‌این دستور طوفان می‌کند
ازگل و می خیره می‌سازد نظر را روی‌پل
سنگ را این کیمیا لعل بدخشان می‌کند
از نسیـم جـانفزا بـر آتش هموار مـی
سایـهٔ ابـر بهـاران کار دامـان می‌کند
زاهدان را ازترشرویی بـرون آورد، می[1]
باده بوتیمار را چون کبك خندان می‌کند
گرچنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان
سروراچون بیدمجنون دست‌افشان می‌کند
قطره‌ای کزدست گوهربار ساقی می‌چکد
در گشاد عقـدهٔ دل کار دنـدان می‌کند
وقت‌آن کس‌خوش‌که‌نقدوجنس‌خودچون‌شاخ‌گل
صرف نقل و می در ایّام بهاران می‌کند
دست‌گوهربار ساقی‌خاکساران رابس است
بزم مستان را گل ابـری گلستان می‌کند
می‌کند از جلوهٔ مستانه دلهـا را خـراب
خامهٔ صائب به هر جانب که‌جولان می‌کند

[در ورود شاه عبّاس دوم به شهر اشرف]

کرد تا پابوس اشرف کشور مـازنـدران
زیـن شرف بر ابر می‌ساید سر مازندران
از بـرای تـوتیا نتوان غبـاری یـافتـن
گر بگـردی چون صبا سرتاسر مازندران
غوطه‌چون‌آیینه درزنگار خجلت‌داده‌است
چـرخ اخضـر را زمیـن اخضر مازندران
جامه برتن سبز چون سرو و صنوبرمی‌کند
زاهـدان خشـك را ابـر تـر مازندران
گرچه از ابـرست دایم آفتابش در نقاب
مهـر تابـان است هـر نیلوفر مازندران
چون سواد چشم عاشق، در خزان ونوبهار
نیست بی‌ابـر تری بوم و بـر مازندران
همچو پای سرو هیهات است بیرون آمدن
پای هرکس شد به‌گل در کشور مازندران
دامها از سیرچشمی خواب راحت می‌کنند
از هجـوم صید در بـوم و بر مازندران

۱ــ د: برون می‌آورد

بس‌که می‌بارد طراوت از نسیم صبح او — شسته‌رو از خواب خیزد دلبر مازندران
تا چه مطلب درنظر دارد، که در سال دراز — آتش از نارنج سوزد در سر مازندران
غیر ازین‌کز بس‌طراوت آب درمَی می‌کند — نیست عیبی در هوای کشور مازندران
غوطه در آب گهر زد چون رگ ابر بهار — کلك صائب گشت تا مدحتگر مازندران

[شفای شه به دعا ازخدا طلب کرده][1]

خدایا شاه مارا صحّت کامل کرامت کن — بغیر از درد دین از دردها او را حمایت‌کن
زنبض مستقیم او بود شیرازه عالم را — جهان‌را مستقیم ازصحّت آن‌پاك طینت‌کن
به‌حول وقوّت‌خودرفع‌کن ضعف‌مزاجش‌را — مبدّل رنج‌آن‌جان‌بخش عالم‌رابه‌صحّت‌کن
گرانی بیش‌ازین آن جان عالم برنمی‌دارد — به جان دوستان درد وغم اورا حوالت‌کن
اگر چه نیست لایق جان ما بهر نثار او — نثار مقدم آن شهسوار دین و دولت‌کن
به‌لطف خویش‌بردارانحراف ازطبع‌اویارب — ز شمشیر کج او ملك را با استقامت‌کن
دعای صحّت او می‌کنند ازجان و دل عالم — دعای خلق را در حقّ او یارب اجابت‌کن
درین‌موسم‌که‌عدل ازمهرعالمتاب شدمیزان — مزاجش معتدل یارب به میزان عدالت‌کن
زنوبت‌چون گزیری نیست‌فرمان‌بخش عالم‌را — غم وتشویش او را منحصر درپنج‌نوبت‌کن
زنور جبههٔ او چشم عالم روشنی دارد — چراغ‌عالمی روشن ازان خورشیدطلعت‌کن
ندارد غیر ازین وردی زبان خامهٔ صائب — که یارب شاه ماراصحّت کامل کرامت‌کن

[در موعظه و تخلّص به مدح نبی اکرم (ص)][2]

تا نگردیده است خورشید قیامت آشکار — مشت‌آبی زن به‌روی خودزچشم اشکبار
در بیابان عدم بی‌توشه رفتن مشکل است — در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار

۱ـ منظور شاه‌صفی ثانی است‌که دریکی‌دوسال آغازسلطنت غالباً بیماربودو بانام شاه‌سلیمان ازنو برتخت شاهی‌نشست.
۲ـ این قصیده را که در شمارهٔ سوم سال سوم مجلهٔ کابل چاپ افغانستان (سنبلهٔ ۱۳۱۲ شمسی) به نقل از حاشیهٔ فرهنگ خطی زبدةالفواید به طبع رسیده است، در سال ۱۳۶۷ برحسب تصادف دیدم ویادداشت کردم. قصیدهٔ مزبور سرآغاز نسخه‌ای خطی از دیوان صائب نیز هست که درکتابخانهٔ بادلیان به نشانهٔ الیوت ۹۳ محفوظ می‌باشد و میکروفیلم آن به تازگی برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد تهیه شده است. دستنویس خود را با این نسخه مقابله کردم. ضبط مجلهٔ کابل در اکثر موارد بهتراست. سه بیت اضافه و در مقابل، شش بیت کم دارد. در توالی ابیات گاهی با نسخهٔ بادلیان متفاوت است. در حوشی،نسخهٔ بادلیان بانشانهٔ با و مجلهٔ کابل‌با کا مشخص شده است.

مزرع امّید را زین بیشتر مپسند خشك بر برگ جان نشتری‌زن، قطرهٔ چندی[۱] ببار
دیدهٔ بیدار می‌باید رهِ خوابیده را تانگردیده است صبح از خواب غفلت سر برآر
هرکه یك‌دم پیشتر برخیزد از خواب گران گم نسازد دست و پا چون کاهلان در وقت بار[۲]
انتظار شهپر توفیق بردن کاهلی است خویش‌را افتان وخیزان بربه‌کوی آن‌نگار
موررا[۳] ذوق طلب آورد بال وپر برون[٤] غیرتی داری، توهم پای‌طلب ازگل برآر
چندباشی‌همچوخون‌مرده پنهان‌زیرپوست؟ همّتی[٥]کن، پوست رابشکاف برخود چون انار
چندخواهی درمیان بیضه‌بود ای‌سست‌پر[٦]؟ بال برهم زن، برآ بربام این نیلی حصار
تا به‌کی درشیشهٔ افلاك باشی همچو دیو؟ نالهٔ آتش‌فشانی از سر غیرت برآر
رشته طول امل را بازکن از پای دل[۷] از گریبان فلك، مانند عیسی سر برآر
شبنم از روشندلی آیینهٔ خورشید شد ای کم‌از شبنم، توهم آیینه‌راکن بی‌غبار
مشت خاکی ازندامت برسر خود هم بریز بادپیمایی[۸] کنی تاچند چون دستِ چنار؟
آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت؟ شعله‌ای بر خار خار آرزوی دل گمار
پاك ساز آیینهٔ دل را ز زنگار هوس تا درآید شاهد غیبی به‌روی چون نگار
صحبت عشق وخموشی درنمی‌گیرد[۹] به‌هم می‌شکافدسنگ‌را ازشوخ‌چشمی‌این‌شرار[۱۰]
زود خودرا برسر بازار جانبازان رسان چون‌زنان پیر دربستر مکن جان را نثار[۱۱]
چون لب پیمانه می‌بوسد دهان تیغ را هرکه[۱۲] ازآیینهٔ آغاز، دید انجامِ کار
نیست از زخم‌کجك اندیشه پیل مست را عاشق پردل نیندیشد ز تیغِ آبدار
ارمغانی بهر یوسف[۱۳] بهتر از آیینه نیست چهرهٔ دل را مصفّا ساز از گرد و غبار
بر دوعالم آستین افشان، ید بیضا ببین پاك‌کن حرف‌طمع ازلب، دم‌عیسی[۱٤] برآر
مدّت پیش‌وپس برگ‌خزان یك‌ساعت‌است برگ رفتن سازکن از رفتن‌خویش وتبار
صلح‌کن[۱٥] از نعمت دونان به خوناب جگر چندروزی‌همچومردان برجگردندان‌فشار
آنچه برخود می‌پسندی[۱٦]، برکسان آنرا پسند[۱۷] آنچه‌ازخودچشم داری،آن‌زمردم‌چشم‌دار
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است برزبان، حرفی‌که نتوان‌گفت آن‌رابرمیار[۱۸]

۱ــ کا: اشکی ۲ــ با: روزبار ۳ــ چنین است‌در هر دو نسخه، شاید: از ٤ــ کا: آورد بیرون بال و پر ٥ــ کا: غیرتی
٦ــ با: بودن سست پر(؟) ۷ــ با: برپای... (!) ۸ــ با: باده‌پیمایی (!)
۹ــ با: درنمی‌گردد(!) ۱۰ــ با: شوخ‌چشمیها شرار ۱۱ــ با: جانان نثار (!) ۱۲ــ شاید: در ۱۳ــ کا: پیش یوسف ۱٤ــ با: دم از لب عیسی(!) ۱٥ــ کا: صبرکن ۱٦ــ با: می‌به‌بندی ۱۷ــ ایضاً: به بند، متن اصلاح شد. کا بیت را ندارد. ۱۸ــ با:... گفت از لب آن میار(؟)

تـا نگیرد خـوشهٔ اشـک ندامت دامنت ‌ ‌ ‌ در قیامت آنچه نتوانی درو کردن،مکار
جمله اعضا برگناه ِ هـم گواهی می‌دهند ‌ ‌ ‌ روز محشردرحضور ِ حضرت ِ پروردگار[۱۹]
یا زبان‌بندی برای این گواهان فکر کن ‌ ‌ ‌ یازناشایسته[۲۰]، چشم‌وگوش‌ولب‌را بازدار
هرسیه‌کاری که اینجا سینه‌ها را داغ کرد ‌ ‌ ‌ چون‌پلنگ‌ازخواب‌خیزدروزمحشرداغدار[۲۱]
هرکه چون‌افعی دراینجا بیگناهان راگزید ‌ ‌ ‌ سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند ِ مار
هرکه اینجا دست ِ رد بر سینهٔ سایـل نهد ‌ ‌ ‌ حاجب‌جنّت‌گذارد چوب‌پیشش روز ِبار[۲۲]
تیره‌روزان را درین‌منزل به‌شمعی‌دست‌گیر ‌ ‌ ‌ تاپس‌از مردن ترا باشد چراغی برمزار
چون سبکباران ز صحرای قیامت بگذرد ‌ ‌ ‌ هرکه ازدوش ضعیفان بیشتر برداشت‌بار
بر حریر گل گذارد پای درصحرای حشر ‌ ‌ ‌ هر سبکدستی‌که بردارد زراه خلق خار
هرکه کار اهل حاجت[۲۳] را به‌فردا نفکند ‌ ‌ ‌ روز محشر داخـل جنّت شود بی‌انتظار
جوی شیر وانگبین کز حسرتش خون می‌خوری ‌ ‌ ‌ در رکاب توست، گردل را کنی پاك[۲۴] ازغبار
حلّهٔ فـردوس کز نورست تارو پود ِ او ‌ ‌ ‌ رشته‌های اشك توست آن حلّه‌ها را پود و تار
چشمهٔ کوثر که آبش می‌دهد عمر ِ ابَد[۲۵] ‌ ‌ ‌ دارد از چشم ِ گهربار ِ تو نم در جویبار
داری آتش زیرپا درکار دنیا چون سپند ‌ ‌ ‌ درنظام کارعقبی[۲۶]، دست داری درنگار
فارغی دردنیی از اندیشهٔ عقبی، ولیك[۲۷] ‌ ‌ ‌ فکر[۲۸] اسباب زمستان می‌کنی در نوبهار
نفس کافرکیش را در زندگی در گور کن ‌ ‌ ‌ تا بمـانی زنـدهٔ جاوید در دارالقـرار
«ربّنا انّا ظَلَـمنا» ورد خود کن سالهـا ‌ ‌ ‌ تا چو آدم توبه‌ات گردد قبول ِکردگار
وردخودکن«لاتذَر»یك‌عمرچون‌نوح‌نبی ‌ ‌ ‌ تا ز کفّار وجود خود برانگیزی دمار[۲۹]
گرهمه جبریل باشد، استعانت زو مجوی ‌ ‌ ‌ تـا شود آتش گلستان برتو ابراهیم‌وار
صبر کـن مـانند اسماعیـل زیر تیغ ِ تیز ‌ ‌ ‌ تا فـداً آرد برایت جبرئیل از کردگار[۳۰]
دامن از دست زلیخای هوس بیرون بکش ‌ ‌ ‌ تاشوی چون‌ماه کنعان درعزیزی نامدار[۳۱]
زیر پا آور هوای دیو ِ نفس خـویش را ‌ ‌ ‌ چون‌سلیمان حکم کن برانس‌وجن[۳۲] وموروو مار
چون کلیم‌الله، نعلین دو عـالم خـلع کن ‌ ‌ ‌ تا زرود نیل، ساغر بخشدت پروردگار[۳۳]

۱۹ـ کا: این بیت و بیت بعدی را ندارد. ۲۰ـ احتمالا: ناشایست ۲۱ـ با: بیت را ندارد. ۲۲ـ کا: بیت را ندارد. ۲۳ـ در اصل: خلق حاجت، اشتباه ۲۴ـبا: صاف ۲۵ـ با: عمر دراز
۲۶ـ کا: کاردینی ۲۷ـ کا: فارغی ازدرد دین ز اندیشهٔ ... ۲۸ـ کا: جمع
۲۹ـ با: غبار ۳۰ـ کا: بیت را ندارد. ۳۱ـ با:ماه‌گردون عزیزی...(؟) ۳۲ـکا: جن و انسس
۳۳ـ با: بیت را ندارد.

تابرآیی همچو عیسی بر سپهر چارمین
چارپای طبع را بگذار در این مرغزار

از صراط المستقیم شرع، پا بیرون منه
تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار

دست زن بر[۳۴] بردامن شرع رسول هاشمی
زانکه بی‌آن بادبان،کشتی‌نیاری برکنار[۳۵]

باعث ایجاد عالم، احمد مرسل که هست
آفرینش را بـه ذات بی‌مثالش افتخار

تا نیامد رایض شرع تو در میدان خـاك
سرکشی نگذاشت از سر ابلق لیل و نهار

کفرشد باخاك یکسان از[۳۶] فروغ گوهرت
سایه خوابانَد علم، خورشید چون گردد سوار

بود چشم آفرینش در شکرخواب[۳۷] عدم
کز صبوح بادهٔ وحدت توبودی میگسار[۳۸]

ساقی ابداع چون مُهر ازلب مینا[۳۹] گرفت
چشم بیدار تو بودش ساغر گوهرنگار[۴۰]

بوسه‌ها بردست خود زدخاتم[۴۱] استاد صنع
تاشد از لوح تو نقش آفرینش کامکار

اهـل دنیا را ز راز آخـرت دادی خبـر
خواندی‌ازپشت‌ورق، روی‌ورق‌راآشکار

محو گـردیدند از نور تو[۴۲] یکسر انبیـا
ریزدانجم،چون‌شود خورشیدتابان‌آشکار

پنج نوبت‌کوفتی درچار رکن‌و شش‌جهت
هفت اقلیم جهان راچون‌شترکردی مهار[۴۳]

در ره دیـن باختی دنـدان گوهربار را
رخنهٔ این حصن راکردی‌به‌گوهر استوار

از جهان قانع به‌نان خشك‌گشتی، وزکرم[۴۴]
نعمت روی زمیـن برامتتان کردی نثار

ماه را کردی به انگشت هلال‌آسا دونیم
ملك بالارامسخّر ساختی‌زین[۴۵] ذوالفقار

کردی اندرگام اول، سایهٔ خود را وداع
چون سبکباران برون رفتی ازین نیلی حصار[۴۶]

سنگ[۴۷] رادرپلهٔ معجز[۴۸] درآوردی به‌حرف
ساختن خصم دو دل را چـون ترازو سنگسار

چون‌سلیمان‌است[۴۹] کزخاتم‌جداافتاده است
کعبه‌تا داده است‌ازکف دامنت بی‌اختیار[۵۰]

چون بهاراز خُلقِ خوش‌کردی معطر خاك‌را[۵۱]
«رحمة‌للعالمین» خواندت‌ازان،پروردگار

یاشفیع المذنبین، صائب فدای نام‌توست[۵۲]
از سر لطف وکرم، تقصیر اورا درگذار

۳۴ـ با: در ۳۵ـ ایضاً: بی‌این... نیاید... ۳۶ـ کا: بـا ۳۷ـ کا: رگ‌خواب(!)
۳۸ـ با: کز صبوحی... پایدار (!) ۳۹ـ با: سر مینا
۴۰ـ با: عالمی مخمور شد از نشأه [و] او هوشیار، و ظاهراً پیش مصراعی دیگر داشته است.
۴۱ـ با: کاتب ۴۲ـ کا: روی تو ۴۳ـ کا: قطار ۴۴ـ با: گشتی لاجرم ۴۵ـ با: چون
۴۶ـ با: بیت را ندارد. ۴۷ـ هر دو نسخه: گنگ،به قرینهٔ مصراع دوم اصلاح شد. ۴۸ـ با: پلهٔ اول
۴۹ـ با: سلیمانیت (سلیمانیست) ۵۰ـ با: کفه‌ناسی‌که از کف داده بی‌اختیار(؟) ۵۱ـ با: غبار خاك...
۵۲ـ با: صائب فداجان و تن است (؟)، ظ: فدای‌جان توست.

[در افتتاح پل خواجو][1]

اصفهان یك دل روشن زچراغان شده است — پل ز آراستگی تخت سلیمان شده است
باده‌چون‌سیل‌ز هرچشمه روان‌گردیده‌است — کمر پل ز می لعل، بدخشان شده است
از گل و شمع که افروخته و ریخته است — کهکشان دگر از خاك نمایان شده است
چون مه عید که گردد زشفق چهره‌فروز — طاقها از می گلرنگ فروزان شده است
عالم آب، دوبالا شده از عشرت پل — شادی و عشرت ایّام دوچندان شده است
رنگ سیلاب طلایی شده از نور چراغ — چشمه‌هامشرق‌خورشیددرخشان شده است
می‌دهد یاد، سرپل ز خیابان بهشت — شمع‌وگل،چهرهٔحورست‌که‌تابان شده است
بادبانهاست پی کشتی دریادل می — سایبانها که ز اطراف نمایان شده است
شده چون قوس قزح هرخم‌طاقی رنگین — از تماشا پرو بال نگه الوان شده است
زنده‌رود از کف مستانه که برلب دارد — جوی‌شیری‌است‌که‌درخلدخرامان‌شده است
از رگ ابر، هوا چنگ به دامان دارد — ازگل‌سرخ، زمین چهرهٔ مستان شده است
بس‌که درمغز هوانکهت گل پیچیده است — مغز ابر از اثر عطسه پریشان شده است
دفتر عیش که هر فردی ازو جایی بود — از رگ ابر به شیرازه و سامان شده است
توبه عاجز زعناداری تقوی گشته است — زهد خاروخس سیلاب بهاران شده است
کشتی مَی شده هرطاق پل از بادهٔ ناب — لنگر توبه خراباتی طوفان شده است
توبه کز سنگدلی داشت زفولاد اساس — همچوموم ازنفس‌گرم چراغان شده است
خون خاك آمده‌از جرعه‌فشانان در جوش — کوچه‌ها ازمی گلرنگ رگ‌کان شده است
روزگار طرب و مستی و بی‌پروایی است — که‌می‌ومطرب ومعشوق فراوان شده است
مدّ احسان ز رگ ابر کشده است بهار — دامن خاك پراز گوهر غلطان شده است
خون خود می‌خورد وخاك به‌لب می‌مالد — زهد ازتوبهٔ خودبس‌که پشیمان شده است
خاك ازسبزهٔ مینا شده چون طوطی مست — چرخ تنگ‌شکر از خندهٔ مستان شده است
آسمان یك لب خندان شده از تابش برق — خاك‌ازجوش‌طرب‌یك‌خم جوشان شده است
می‌زند قهقههٔ کبك به طاوس بهشت — بط که شهباز دل باده‌پرستان شده است

۱ـ به نقل ازکتاب اصفهان تألیف دکتر لطف‌الله هنرفر (ص۱۴۳ ــ ۱۴۵) قصیده از قصص الخاقانی نقل شده. افتتاح پل به سال ۱۰۶۰ بوده است. این قصیده با سه‌چهار غلط در کتاب آثار ملی اصفهان تألیف ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی نیز آمده است.

بیستونی است پراز صورت شیرین سرپل که ز تردستی فرهاد گلستان شده است
ابرِ گریان گلِ رخسار مه کنعانی است که کبود از اثر سیلی اخوان شده است
چشم بد دور ازین عهد که هر چشمهٔ پل زندگی‌بخش‌چوسرچشمهٔ‌حیوان شده است
کمر خدمت شه بسته زپل زرّین رود به‌دل زنده ازان شهرهٔ دوران شده است
سربسر سجدهٔ شکرست زپل زرّین رود که مقام طرب خسرو ایران شده است
شاه عبّاس جوان‌بخت‌که از بخت جوانِ کیمیای طرب عالم امکان شده است
روزش از روز دگر خوشتر و نیکوترباد که‌ازوروی‌زمین یك‌گل خندان شده است

[در توصیف اشرف] *ك

کیمیای خوشدلی خاك دیار اشرف است صیقل دلها هوای بی‌غباراشرف است
آسمان یك‌برگ سبز ازنوبهار اشرف است عشرت روی زمین فرش دیاراشرف است
ابر باآن سرکشی اینجا به‌خاك افتاده است بحر با آن منزلت آیینه‌داراشرف است
آیهٔ رحمت که نازل شد زگردون برزمین پیش ارباب بصیرت آبشاراشرف است
اشك شادی چشمه‌ای ازدامن‌کهسار اوست دلگشایی غنچه‌ای از شاخساراشرف است
هست اگر شیرازه‌ای اوراق برگ عیش را رشتهٔ باران ابر نوبهاراشرف است
دربس دیوار محشر روی پنهان‌کرده است گلشن فردوس ازبس شرمساراشرف است
از کواکب، نوبهار بی‌خزان آسمان با هزاران چشم، حیران عذاراشرف است
جای شبنم می‌چکد از سبزه‌اش آب‌حیات خضر فرخ‌پی همانا آبیاراشرف است
می‌توان دریافت از باران پی‌درپی‌که مهر شرمسار از جبههٔ گوهر نثاراشرف است
سرخ‌رویی لازم این بوم وبر افتاده است این عقیق آبدار از کوهساراشرف است
دیدهٔ یعقوب در آغوش بوی پیرهن چشم بر راه نسیم بی‌غباراشرف است
آفتابی کز فروغش چشم انجم خیره شد[1] چون چراغ روز پیش لاله‌زاراشرف است
عمرجاویدان‌که‌رعنایی‌به‌قدّش‌جامه‌ای‌است سرو کوتاهی ز طرف جویباراشرف است
چرخ مینایی که دستی نیست بربالای او سبزهٔ خوابیده‌ای از مرغزاراشرف است
آب گوهر درصدف زنجیر می‌خاید زموج بس‌که ازجان تشنهٔ خاك دیاراشرف است
چون‌سواد چشم خوبان،گوشه‌های‌دلفریب از برای مَیکشی در هر کناراشرف است

۱ـ فقط ك: تیره شد، متن تصحیح قیاسی است.

زنده‌شدهرکس‌که چشمی ازهوایش‌آب‌داد
چشمهٔ حیوان هـوای آبـداراشرف است
نیست جز مازندران دارالامانی خـاك را
وقت آن‌کس خوش‌که ساکن دردیار اشرف است
از صف حوران نظر پوشیده می‌آید برون
هرکه را دل واله سیر و شکاراشرف است
نیست بی‌تیغ‌زبان‌خورشیددر هرجاکه‌هست
این‌گل بی‌خار در جیب وکناراشرف است
می‌زند بر سینه خاك اصفهان ازسرمه‌سنگ
بس‌که درتاب‌ازهوای مشکباراشرف است
رشتهٔ حب‌الوطن را پاره کردن سهل‌نیست
این‌بُرش‌مخصوص‌تیغ‌کوهساراشرف است
دیـده‌ها را شستشو دادن ز گرد اصفهان
کارهر ناشسته‌رویی نیست،کاراشرف است
خار دیوارش گل بی‌خار بـاشد سر بسر
این‌چه سرسبزی است با خاك دیار اشرف است
نیست محتاج چراغان شام‌او، کزهر ترنج
مهر تابـان دگـر بر شاخساراشرف است
در حریم بـوستانش نـرگس بیمار نیست
بس‌که صحت درهوای‌سازگاراشرف است
با بهشت از یك گریبان سر برون می‌آورد
هرکه را درپردهٔ دل خارخار اشرف است
گر شراب بی‌خماری هست در جام سپهر
بی‌تکلف آبهـای خوشگواراشرف است
نیست در روی عرقناك و جبین شرمگین
این تماشاها که در دریا کناراشرف است
ازهجوم‌گل رگ‌لعل است هرخاری در او
سینهٔ کوه بـدخشان داغـداراشرف است
ابر چون بال پری، پردرپر هم بافته است
غـالبا تـخت سلیمان کوهساراشرف است
هست از فیض قدوم شهریـار نوجـوان
این برومندی‌که در خاك دیاراشرف است
شهسـوار سبـز میـدان فلك ،**عباس شاه**
کز چنین گوهرفشانی نـوبهاراشرف است
باد روشن ته صدف از گوهر دریادلش
تا سحاب گـوهرافشان آبیاراشرف است

[در توصیف صفی‌آباد] * ك

مَی می‌چکد از آب و هـوای صفی‌آباد
جـامی است پـراز باده بنای صفی‌آباد
اشرف که بهشت است ازو در عرق شرم
بـالا نکنـد سـر ز هـوای صفی‌آباد
هرچند بـه اشـرف نـرسد هیـچ مقامی
بـالاتـر ازان است صفای صفی‌آباد
الحق کـه نگین خـانهٔ معمورهٔ اشـرف
می‌خـواست نگینی چـو بنای صفی‌آباد
اشرف که نکردی به ته پا نگه از نـاز
چون سایـه فتاده است به پای صفی‌آباد
بیمـار شـود از دم جـان‌بخشِ مسیحا
سروی کـه بـرآید به هوای صفی‌آباد
بـی‌پـرده شـود رازِ نهـانخـانهٔ دلهـا
از مـرمـرِ انـدیشه‌نمـای صفی‌آباد

چون پنجهٔ خورشید کند خیره[۱] نظر را
دستی که شود چهره‌گشای صفی‌آباد
هرچند به معراج رسانند سخن را
بالاتر ازان است بنای صفی‌آباد
از هیچ طرف مانع نظّاره ندارد
چون عالم اندیشه، فضای صفی‌آباد
پیمانه ز خود بادهٔ گلرنگ برآرد
در انجمن نشأه‌فزای صفی‌آباد
فوّارهٔ دریای گهرخیز معانی است
هر خامه که تر شد به ثنای صفی‌آباد
شد مشرق پروین، نظر شوخ کیواکب
از شمسهٔ خورشید لقای صفی‌آباد
از تخت جم و چتر پریزاد دهد یاد
اشرف که فتاده است به پای صفی‌آباد
ممتاز به خوبی است ز مجموعهٔ اشرف
چون مصرع برجسته، بنای صفی‌آباد
از سرو گذشته است کله گوشهٔ مینا
از تربیت آب و هوای صفی‌آباد[۲]
اشرف به ته پای پریزاد کند خواب
از ابر پریشان فضای صفی‌آباد
چون غنچهٔ گل باز شود غنچهٔ پیکان
در بوم و بر عقده‌گشای صفی‌آباد
داغ سیهی می‌برد از نامهٔ اعمال
از بس که تر افتاده هوای صفی‌آباد
چون سایه شد اشرف یکی از خاک‌نشینان
روزی که قد افراخت لوای صفی‌آباد
بر سینه زند سنگ ازو شیشهٔ تقوی
هرچند لطیف است هوای صفی‌آباد
طاوس بهشت است که از بال زند چتر
تالار زراندود بنای صفی‌آباد
زاهد که زدستش نچکد[۳] آب ز خشکی
مستانه دهد جان به لقای صفی‌آباد
اشرف که در آراستگی باغ بهشت است
یك گوشه ندارد به صفای صفی‌آباد
چون روی عرقناك نماید ز ته زلف
در زیر رگ ابر لقای صفی‌آباد
کشمیر که خال رخ هندست ز سبزی
حاشا که شود روی نمای صفی‌آباد
از فیض قدوم شه دین، ثانی عبّاس
برخلد کند ناز، بنای صفی‌آباد
جایی‌که زبان قاصراز اوصاف بهشت است
صائب چه توان گفت صفای صفی‌آباد؟

[در مدح نواب ظفرخان] * ك، ل

این‌چنین هجران اگر دارد مرا درپیچ‌وتاب
زود خواهد خیمهٔ عمرم شدن کوته طناب
داستان حسرتم از زلف طولانی‌ترست
یك الف وارست از طومار آه من شهاب

۱ــ فقط ك: کند جلوه، متن تصحیح قیاسی است.
۲ــ ایضاً آب و صفای ... ۳ــ ایضاً: بچکد، هر دومورد در متن تصحیح قیاسی است.

سنبل خواب پریشان از سر بالین من / می‌توان باآستین رُفتن چو گل از جامه‌خواب
حاصلم زین‌هستی موهوم غیر ازداغ نیست / آتشین تبخاله باشد گوهر بحر سراب
چشم بوسیدن[1] اگر دوری نمی‌آرد، چرا / ازعنانش دور افتادم چو بوسیدم رکاب؟
شوق‌را ازسوزش‌مانیست پروایی،که‌هست / نغمهٔ سیراب آتش گریهٔ تلخ کباب
کوکب‌بختی که من دارم، عجب نبود اگر / گل فتد در دیدهٔ روزن مرا از ماهتاب
در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید / گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابرگو خود را عبث برتیغ مژگانم مزن / پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم / دایم از هم دور باشد نقطه‌های انتخاب
با منافق سیرتان گردون مدارا می‌کند / نقطه‌های شك بههم جمعند دوراز انقلاب
رشتهٔ امیّد من صد دانه گردید از گره / چندخواهی داشت ای گردون مرا در پیچ وتاب؟
اینهمه فریادمن ای‌چرخ‌می‌دانی زچیست[2]؟ / از فراق موکب نوّاب خورشید انتساب
قبلهٔ ارباب معنی، کعبهٔ اهل نیاز / آن‌که‌آمد ازفلك اورا **ظفرخانی** خطاب
آن‌که رعد هیبتش گربانگ برگردون زند / درکمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب
ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد[3] / چون صدف آبستن‌گوهر شود بکرحباب
در شبستانی‌که حفظ او برافروزد چراغ / در ته یك پیرهن خسبد کتان با ماهتاب
مریم بکر صدف را از سموم قهر او / آب گردد در مشیمه نطفهٔ دُرّ خوشاب
همچوگنج‌ازدیده‌هاگشته است‌ویرانی‌نهان / خانه‌بردوش است درایّام عدل او غراب
عطسه مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی / درگلستانی که‌گیرند ازگل خُلقش‌گلاب
گر شود آبستن یك قطره از بحر کفش / سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد / موج نتواند گذشت ازتیغ بر روی حباب
چون ید بیضای جودش سربرآرد زآستین / خیره گردد چشم او از موجهٔ سیم مذاب
آب تیغ او چو از جوی نیام آید برون / تا گلوی دشمنان جایی ناستد از شتاب
صاحبا در ملك‌گیری باعث تأخیر چیست؟ / توسن اقبال رام و فوج نصرت در رکاب
پای بر چشمش نه و آفاق را تسخیر کن / خانهٔ زین چشم در راه تو دارد از رکاب
تا نگردیده است بار خاطرت طول سخن / می‌کنم ختم مدیحت بر دعای مستجاب
تا زبزم و رزم در عالم بود نام و نشان / تا بود جوهر بهتیغ و نشأه در جام شراب

۱ــ ك، ل: پوشیدن ۲ــ همان نسخه‌ها: که چیست، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.
۳ــ ك: افکند، متن مطابق ل.

دوستانت را لب پیمانه بـادا بـوسه‌گاه   دشمنانت را ز زخم تیغ بادا پیچ و تاب

[در توصیف جشن بهار و مدح نواب ظفرخان] * ك، ل

تذرو بـال فشان گـردد از غبارِ بسنت[1]   رود بهـار بـه گرد از گل عذارِ بسنت
گـذشت فصـل خـزان شکسته رنگیهـا   رسیـد مـوسم رنـگین نوبهـار بسنت
بهار بـا همـه سامان بی‌نیـازی رنـگ   کنـد گـدایی رنگ از گل عذار بسنت
چـه نـقشهای تماشـا فـریب زد بـرآب   بـه روی خـاك بمانـاد نوبهـار بسنت
هـزار رنـگ مـتاع مـلال اگـر داری   به بـاد می‌دهدش يك نفس، شعار بسنت
بهـار دست بـدست از چمن هوا گیـرد   چـو گل کنـد زکف دستها نگار بسنت
گلی ز چـهرهٔ احباب می‌تـوان چیـدن   غنیمت است چـو ایّام گل، بهار بسنت
چه همچو برگ‌خزان دیده‌رفته‌ای ازدست؟   رخی بـه رنگ ده از سیر لاله‌زار بسنت
خمیرمایـهٔ قـوس قزح شده است زمیـن   زبس‌که ریخت ز هرسو گل[2]ازکنار بسنت
سواد هند که چون زاغ آمـدی به‌نظر   شده است چون پر طاوس از بهار بسنت
شده است مرغ هوا یکقلـم چو بوقلمون   زبس بلند شده است از زمین بار بسنت
درین دوروز که طاوس رنگ جلوه‌گرست   شکسته رنگی خود می‌کنم به کار بسنت
بهـار را بـه حنابنـدی چمـن بگذار   بس است رنـگرز چهـره‌ها غبار بسنت[3]
ز رنگهای عـجب، گـردهٔ بهـاران است   چـرا سپنـد نسوزم بـه روزگار بسنت؟
کجا به چیدن گل دست گلفـروش رود؟   چنین‌که دست ودلم می‌رود به کار بسنت
هـزار پـردهٔ رنـگین کشیـد بـر رویم   شکستـه رنـگ مبـادا گل عذار بسنت
به‌ملك هندکنون يك‌گل زمینی(کذا)نیست   که چهره‌اش نبـود گلگـل از نثار بسنت
چگونه مصرع رنگین ز طبع سر نـزند؟   که سایـه بـرسرم افکند شاخسار بسنت
به خـاك پـای گـل و آشنـایـی بلبـل   که بـه ز روی بهارست پشت کار بسنت
چنان که صحبت رنگین نمی‌رود از یـاد   همیشه در دل مـن هست خار خار بسنت

۱ــ ك: نشست، و غلط کاتب است. متن مطابق ل. بهارعجم‌ذیل لغت «گل‌کویی» می‌نویسد: گشت و سیر که در اول بهار کنند، و آن چنان بودکه مقدم برجمیع گلها گل زردی بشکفد و مردم به باغها سیر کنند و این‌گلها را بسیار چینند و در حوض خانه‌ها وجویهای آب بریزند و جشن‌کنند، و در هندوستان آن روز را که در اول بهار این چنین سیر در آن واقع می‌شود بسنت خوانند و گل مذکورنیز همین نام دارد. ۲ــ ك: ... ریخت گل سرخ
۳ــ نسخه‌ها: رنگرزی چهرهٔ غبار...، متن تصحیح قیاسی‌است.

چرا چوگل نزنی خنده بر جهان صائب؟ ببین که با که تـرا یار کرده، بار بسنت
بهـارِ جـود ، ظفرخان صبح پیشانی که سرخ‌رو ز گل اوست لالـه‌زار بسنت
به اینقـدر که گل عارض تـواش روداد یکـی هـزار شد امـروز اعتبار بسنت
نمانـد سودهٔ لعل و زمرّد و یـاقـوت به روز جشن تو ازبس‌که شد به‌کار بسنت
همیشه بزم تو از اهل طبع رنگیـن بـاد میان لالـه‌رخـان هست تـا شمار بسنت

[در مدح نواب ظفرخان] * ك، ل

بحر طبعم در سخن چون گوهر افشانی‌کند درصدف گوهر زخجلت‌چهره مرجانی کند
خضرکلکم چون زظلمات دوات آید برون صفحه از فیض قدومش سنبلستانی کند[1]
غنچه‌هـای معنی بکرم تبسّم چون کنند حدّ گل باشد که آنجا خنده پنهانی کند
روی در صحرا نهد چون محمل لیلی قفس بلبل مستی[2] چو آهنگ غزل‌خوانی کند
در دبستان سخن هرجا ادیم‌صفحه‌ای است از سهیل نقطـهٔ مـن چهـره نورانی کند
حدّت طبعـم چـوآید بر سر مشّاطگی غنچهٔ پژمـرده دل را لعـل پیکانی کند
این دم‌گرمی‌که من باخود به باغ آورده‌ام شبنـم افسـرده را یـاقوت رمّانی کند
باغبـان از غیـرت طبـع بلنـد آوازه‌ام عنـدلیب مست را در غنچه زنـدانی کند
بوریا در زیر بال طوطیـان پنهان شـود در دبستانی که کلکـم شکّرافشانی کند
ساق عرش از معنی رنگین من بندد نگار آفتـاب از صبح رایم چهره نورانی کند
می‌چکد شور ملاحت از زبان خامـه‌ام خوان معنـی را دوات من نمکدانی کند
مصر معنی خرّم است از رود نیل خامه‌ام حسـن طبعـم نـازها بر ماه‌کنعانی کند
قطره‌ای کز کلك معنی‌آفـرین من چکد در مذاق تشنه چشمان آب حیوانی کند
غنچه‌ای کـز نـوبهار خاطر من بشکفـد خنـده بر گلزار صبح از پاکدامانی کند
خاطر دوشیزگان فکـرت من نازك است در گلستانم دم عیسـی گـرانجانی کند
طبع مـن از تنگنای لامکان دلگیـر شد تا به‌کی ضبط عنان از تنگ میدانی کند؟
بیضهٔ خـورشید را برفرق گردون بشکند چون همای همّتم بال و پرافشانی کند
بلبل آتش زبانش حلقه درگوش من است غنچه راکی می‌رسد بامن دهن‌خوانی کند؟
شوخ چشمی بین‌که می‌خواهدکلیم بی‌زبان پیش شمع طـور، اظهار زبـان‌دانی کند
هرکه‌چون‌من‌از ظفـرخان یافت‌فیض‌تربیت می‌رسد گر درسخن دعوی حسّانی کند

۱ــ ك: قدوم او شبستانی کنـد، متن مطابق ل ۲ــکذا در نسخ ك، ل، ظ: بلبل طبعم، یا: مستم

قبلهٔ ارباب معنی، خان فطرت[1] دستگاه آن‌که ملزم عقل کل را در سخندانی کند
در حریم دل چو افروزد چراغ قدس را راز دلها را بیان از خطِ پیشانی کند
پرده چون بردارد از رخسار، طبع انورش کیست خاقانی که دعویِ سخندانی کند
دست گوهربار او نگذاشت برروی زمین اشك در چشم یتیمی سبحه‌گردانی کند
تیغ در گردن به پای گلبن آید آفتاب شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم همّتش بر چهرهٔ عالم وزید زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند
چون‌سبك سازدبه ریزش دست‌گوهربار‌را حلقه‌ها درگوش ابر از گوهرافشانی کند
انتقام دل شکستن موبمو از وی کشید زلف‌را نگذاشت‌عدلش شانه‌گردانی کند
تا به مژگان گرد از چشم رکاب افشاندش هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند
تا مگر در کفهٔ او پاگذاری روز وزن آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند
صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو چهره رنگین صائب ازاشك پشیمانی کند؟
قدسیان جمعند، آن‌بهترکه کلك ترزبان بر دعای بی‌ریا ختم ثناخوانی کند
همّتی بگمار تا این عندلیب بینوا بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند
چون ترا بر کشور دلها نگهبان کرده‌اند هرکجا باشی ترا یزدان نگهبانی کند

(* ك، ل)

مردم به زرق طرهٔ دستار می‌روند[2] خر مهره‌اند و در پی افسار می‌روند
در کوچه‌های شهر چرا خون نمی‌رود؟ زینسان که خلق روی به دیوار می‌روند
خلق ظلوم مرکبِ غول ضلالتند نبود عجب اگر نه بهنجار می‌روند
در سنگ خاره جای کند نقش پایشان از بار حرص بس که گرانبار می‌روند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند بر بوی مشكِ منّت به تاتار می‌روند
مژگان خوشه از دهن مور می‌کشند از شوق مهره در دهن مار می‌روند
افسانهٔ عیادت کر[3] تازه می‌شود گاهی اگر به پرسش بیمار می‌روند
در زیر پای خویش نبینند از غرور بر برگ گل به پای پر از خار می‌روند
در سینه‌شان دهن چوگشاید نهنگ حرص در خون صد سفینهٔ پربار می‌روند

۱ـ به‌نظر استاد گلچین معانی «فطنت» بوده و تحریف شده است. ۲ـ ل: ... زبرق... ۳ـ نسخه‌ها: اگر، تصحیح شد. اشاره به داستان کری است که به عیادت بیماری رفت و جوابهای نابجایی‌که داد. رك. لطائف‌الطوائف، ص ۳۷۹ (یادداشت استاد گلچین معانی).

از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد
در کام شیر و در دهن مار می‌روند
سر می‌کنند در سر طول امل ز حرص
چون عنکبوت در سر این کار می‌روند
زآواز پایشان بدرد پرده‌های گوش
در سنگلاخ دهر کشف‌وار می‌روند
چون پیل مست اگرچه سراپا تهوّرند
از زخم نیش پشّه‌ای از کار می‌روند
بسته است چشم باطنشان دست روزگار
خرچنگ‌وار ازان نه بهنجار می‌روند
شیر و پلنگ ز آدم درّنده بهترست
اوتاد ازان به دامن کهسار می‌روند
یك‌پا به خواب غفلت ویك‌پای در رکاب
چون‌نقطه پای بند[و] چوپرگار می‌روند
آنان که تن به زینت ایّام داده‌اند
آخر چو طرّه بر سر دستار می‌روند
این زاهدان خشك به این گردن ضعیف
چون زیر بار گنبد دستار می‌روند ؟
آنان که از شکست سرِ سخت خورده‌اند
بهر چه تند روی به دیوار می‌روند[۱]؟

[در توصیف کابل و مدح نواب ظفرخان][۲] ل

خوشا عشرت‌سرای کابل وداماں کهسارش
که‌ناخن بردل گل‌می‌زند مژگان‌هرخارش
خوشا وقتی‌که چشمم از سوادش سرمه‌چین گردد
شوم‌چون‌عاشقان وعارفان‌ازجان‌گرفتارش
زوصف لالهٔ او، رنگ برروی سخن دارم
نگه راچهره‌ای سازم[۳]زسیر ارغوان‌زارش
چه‌موزون‌است یارب طاق‌ابروی پل‌مستان
خدا ازچشم‌شور زاهدان بادا نگهدارش
خضرچون گوشه‌ای بگرفته است ازدامن‌کوهش؟
اگرخوشترنیامدازبهشت‌این‌طرف‌کهسارش
اگر در رفعت برج فلك‌سایش نمی‌بینند
چرا خورشید راازطرف‌سرافتاده دستارش؟
حصار مارپیچش‌اژدهای گنج را ماند
ولی ارزد به‌گنج‌شایگان هرخشت‌دیوارش
نظرگاه تماشایی است‌دروی هرگذرگاهی
همیشه کاروان مصر می‌آید به بازارش
حساب مه‌جبینان لب بامش که می‌داند؟
دوصدخورشیدروافتاده‌درهرپای‌دیوارش
به‌صبح عید می‌خندد گل رخسارهٔ صبحش
به‌شام قدر پهلو می‌زند زلف شب تارش
تعالی‌الله از باغ جهان آرا و شهرآرا
کەطوبی خشك برجامانده است‌ازرشك اشجارش
ناز صبح واجب می‌شود بر پاکدامانان
سفیدی‌می‌کندچون‌دردل‌شب‌یاسمین‌زارش

۱ـ این قصیده در نسخ ك، ل همین مقدار است وظاهرآناتمام می‌نماید.
۲ـ از اینجا تا پایان بخش قصاید منقول از نسخهٔ ل است. اصلاحات جزئی را در حاشیه یادآور نشده‌ام، زیرا اغلاط این نسخه بسیار است.
۳ـ در اصل: چهره خون سازم، متن تصحیح قیاسی است.

به‌عمرخضر سروش طعن کوتاهی ازان دارد
که‌عمری بوده‌است‌ازجان‌دم‌عیسی‌هوادارش
نمی‌دانم قماش برگ گل، لیك اینقدر دانم
که‌برمخمل‌زند نیش درشتی سوزن خارش
گلوسوزست ازبس نغمه‌های عندلیب او
چوآتش‌برگ، می‌ریزدشرر ازنوك‌منقارش
درختانش‌چوسرو ازبرگریزی ایمن‌اندایمن
خزان رنگی ندارداز[1] گل‌رخساراشجارش
خضر تیری به‌تاریکی فکندازچشمهٔ‌حیوان
بیا اینجا حیات جاودان برگیر زانهارش
تکلّف‌برطرف، این‌قسم‌ملکی‌را به‌این‌زینت
سپهداری‌چونوّاب ظفرخان بوددرکارش
نوای جغد چون آوازهٔ عنقا به‌گوش آید
خوشا ملکی‌که‌باشدشحنهٔ عدل‌تومعمارش
فلك از آفتـاب آیینه‌داری پیشه می‌سازد
که‌گرم حرف‌گردد طوطی‌کلك شکربارش
چواز هند دوات آیدبرون طاوس‌کلك او
خوردصدمارپیچ رشك‌کبك‌ازطرزرفتارش
نبـاشد حـاجت سرسایهٔ بـال هما او را
سعادت‌همچوگل‌می‌رویدازاطراف‌دستارش
بلنداقبالیی دارد[2] که گر بر آسمان تـازد
به‌زور بازوی قدرت‌کند باخاك همـوارش
زبس درعهداو دزدی برافتاده است‌ازعالم
نیارد خصم‌دزدیدن سرازشمشیرخونبارش
رباید تیزی ازالماس وسرخی ازلب مرجان
نماید جوهر خود را چو شمشیرگهربارش
خدنگش را مگوبهرچه سرخی دردهن‌دارد
زخون‌دشمنان پان‌می‌خوردلبهای‌سوفارش
سری‌کز جنبش ابروی تیغش برزمین افتد
که‌برمی‌دارد ازخاك مذلت جزسر دارش؟
عنان باد دستی چون گذارد رایض جودش
اگر صدبادپا باشدکه می‌بخشدبه‌یکبارش
چه‌گویم ازبلندیهای طبع آسمان سیرش
به‌دوش عرش‌کرسی‌می‌نهد ازرتبه‌افکارش
الهی تاجهان آرا و شهرآرا به جا بـاشد
جهان‌آرایی و آرایش کشور بود کارش

[در مدح نواب ظفرخان] ل

زهی ز نرگس خوش سرمه‌آهوی مشکین
ز طـاق بنـدی ابـرو نگـارخـانهٔ چین
به خوش قماشی ساعد طلای دست افشار
ز بـوسه‌هـای شکرریـز غیرت شیرین
گل سر سبد آسمان که خـورشیدست
ز شرم روی تـو گردید مشرق پروین
ز سنبـل تـو شـود زخم غنچه‌ها تـازه
ز خنـدهٔ تـو شـود داغ لاله‌ها نمکین
کمان زند بـه سر مـاه عیـد، ابـرویت
به روی مهر کشـد غمـزهٔ توخنجر کین
دو سنبلنـد که پهلو به یك چمن زده‌اند
کـدام مصرع زلـف تـرا کنم تحسین؟

۱ـ در اصل: بر ۲ـ ایضاً: بلند اقبالی آن دارد، متن تصحیح قیاسی است.

به دوش خود فکنی چون کمان حلقهٔ زلف
به‌تیر رشك شوی ناف سوزِ آهوی چین
شکست پشت صدف تالبت به حرف آمد
یتیم کردهٔ گفتار توست دُرِّ ثمین
زبندخانهٔ شرم و حجاب بیرون آی
که بست از عرق شرم زنگ، قفلِ جبین
ز روی ناز قدم چون نهی به خانهٔ زین
ز خرّمی نرسد پای مرکبت به زمین
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست
کتابه‌ای که مناسب بود به خانهٔ زین
کیم که آب نگردم ز تاب رخسارت؟
فروغ روی تو زد کوه طور را به زمین
دلم چگونه به پیغام بوسه تازه شود؟
چسان به آب گهر تشنگی دهم تسکین؟
زتیره روزی شبهای ما چه غم داری؟
ترا که لالهٔ طورست بر سر بالین
تو کم ز غنچه و ما کم ز عندلیب نه‌ایم
چرا به صحبت ما وا نمی‌شوی به ازین؟
به‌شکر این که ز گلزار حسن سیرابی
مباش تشنه به خونریز عاشقان چندین
وگرنه راه سخن پیش صاحبی دارم
که انتقام کبوتر گرفته از شاهین
بهار عدل، ظفرخان که می‌کند لطفش
شکسته‌بندی دلهای مستمند حزین
زهی رسیده به جایی [ز] سربلندی قدر
که پشت دست نهاده است آسمان به‌زمین
شود چو غنچهٔ نیلوفر از حرارت مهر
اگر به خشم نظر افکنی به چرخ برین
به گِرد بالِشِ خورشید سر فرو نارد
ز دود مجمر خُلق تو زلف حورالعین
ستارهٔ تو چو گل بر سر سپهر زند
شود به دیدهٔ خفّاش مهر گوشه‌نشین
اگر نه کوه وقار تو پافشرده بر او
چرا شده است چنین میخ‌دوز جرم زمین؟
چو برقِ ابر نیامِ تو چهره افروزد
فتد به رعشه چو سیماب خصم بی‌تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری
چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان ز بیم تو تلخ است زندگی برخصم
که چشم می‌پردش برنگاه بازپسین
به چشم اهل یقین آیه آیه سورهٔ فتح
ز جبههٔ تو نمایان بود به خطّ مُبین
اگر چه قلعهٔ دوران شکوه کابل را
گرفته بود عدو در میانه همچو نگین
شدی چو پیشرو لشکر از جلال‌آباد
سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین
هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو
که جوی خون عدو راست رفت تا غزنین
عجب نباشد اگر از سنان خونخوارت
گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین
بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار
کنند فوج شیاطین گریختن آیین
چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز
که وحشیان سبکرو ز پیش شیر عرین
بلند بختا! خود گو که چون تواند گفت
زبان کوته ما شکر فتحهای چنین؟

چو آفتاب، دهانی به صد زبان باید
که مصرعی ز ظفرنامه‌ات کند تضمین
بهار طبعا! بلبل‌شناس گلزارا!
که هست در کف کلك تو نبض فکرمتین
اگر چه حالت هرکس به چشم فکرت تو
مبرهن است، که داری سواد خطّ جبین
به سنّت شعرا در مدیح خود غزلی
درین قصیده به تقریب می‌کنم تضمین:
زبس که ریخت زکلکم معانی رنگین
خمیرمایهٔ قوس قزح شده است زمین
هزار شاعر شیرین سخن به گرد رود
نهد چو خسرو طبعم به پشت‌گلگون زین
زپاك طینتی اشعار من بلندی یافت
ز تازگی سخنانم گرفت روی زمین
ز فیض پاکی دامان مریم صدف است
که گوشوار نکویان شده‌است دُرّ ثمین
به دوش عرش نهم کرسی بلندی قدر
به وقت فکر چو از دست خودکنم بالین
درین هوس که مرا لیقهٔ دوات شود
پرید از چمن خلد زلف حورالعین
ز نامداری خود در حصار گردونم
ز بندخانه نگردد خلاص نقش نگین
تتبّع سخن کس نکرده‌ام هرگز
کسی نکرده به من فنّ شعر را تلقین
به زور فکر براین طرز دست یافته‌ام
صدف ز آبلهٔ دست یافت دُرّ ثمین
ز روی آینه طبعان حجاب کن صائب
مده به‌طوطیِ گستاخِ کلك، رو چندین
نگار کن به دعا دست خالی خود را
که روح قدس ستاده است‌لب پُراز آمین
همیشه تا ز نسیم شکفته روی بهار
جبین غنچه برون آید از شکنجهٔ چین
موافقان ترا دل ز مژدگانی فتح
شکفته باد چو گل در هوای فروردین
مخالفان ترا همچو غنچهٔ تصویر
مباد هیچ نسیمی گرهگشای جبین

[در مدح نواب ظفرخان] ل

زهی ز چین جبین آیه آیه سورهٔ نور
ز خال تازه کنِ داغهای لالهٔ طور
نگه به گوشهٔ چشم تو موج بر لب جام
عرق به چهرهٔ صاف تو می به جام بلور
تو چون برهنه شوی گل ز شرم آب شود
تو چون میان بگشایی کمر نبندد مور
هزار لالهٔ خون برزمین گل بچکد
دم مسیح کند گر به غنچهٔ تو عبور
چه‌شعله‌ای،که به دلگرمی رخ توزده است
نقاب، سیلیِ آتش به برگ لالهٔ طور
اگر به غمزهٔ سیراب، ابرِ کشت شوی
چو خوشه سر زند از دانه نشتر زنبور
به خلوتی که تو از رخ نقاب برداری
چراغ روز بود آفتاب با همه نور

اگر به طرف چمن زلف را برافشانی   ز بوی مشک شود زخم غنچه‌ها ناسور
نه برعذارتوخال‌است این‌که‌تکیه‌زده است   به‌روی دست سلیمان فکنده مسند مور
شود ز دامن گلچین نقاب رنگین‌تر   بهار خنده چو بر غنچهٔ تو آرد زور
مگر ز چشمهٔ خورشید شسته‌ای رخسار؟   که آب در نظر آرد نظاره‌ات از دور
زکاتِ خندهٔ شیرین، تبسّمی بچشان   نکرده بر شکرت کار تنگ تا صف مور
امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم   به تنگ چشمی من می‌کند تبسّم مور
شبی چوگل ورق آن نقاب برگردید   هنوز در عرق خجلت است آتش طور
به خلوت تو کجا راه عندلیب بود[1]؟   که گل زمین ادب بوسه می‌دهد از دور
کشید لشکر خط صف به‌گرد عارض تو   گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
به خون تپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زنند   هزار خندهٔ رنگین به خضر ازلب گور
خط شکستهٔ جوهر به روی تیغ این است   که هر که کشته نگردد نمی‌شود مغفور
به بیت ابروی تو خویش را رسانده هلال   ازان‌شده‌است چوخورشیددرجهان‌مشهور
اگر تودست نوازش به گردنش آری   کدویِ مَی، شکند کاسه بر سر فغفور
ز گریه شعلهٔ شوقم ز پای ننشیند   کجا به آب گهر کشته گردد آتش طور؟
ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم؟   مرا که شعلهٔ بیطاقتی فکنده به دور
به مرگ نور نشیند چو چشمِ برف زده   فتد چو دیدهٔ داغم به مرهم کافور
چرا به گوشهٔ چشمی به‌هم نمی‌نگرند؟   نه‌بخت [و]کوکب‌ماسرمه‌است ودیدهٔ‌کور
شراب سر که برآید چو بخت برگردد   چو جوشِ فتنه شود، آب سرکشد زتنور
چه همچو سبحه گره گشته‌ای، پیاله بگیر   که خطِّ جام بود اِنَّ ربَّنا لَغفور
به جام کاغذی ظرف من چه خواهد کرد   دریده پیرهن شیشه این می پرزور
چه خنده بود که دستار عقل را بربود   چه باده بودکه ازچهره شست رنگ‌شعور
به وام‌گیر زبادام چشم خود تلخی   مکن چو پستهٔ بی‌مغز در تبسّم شور
وگرنه شکوهٔ بیمهری تو خواهم کرد[2]   به خدمت خلق الصّدقِ حضرت دستور
بهار عدل **ظفرخان** که وقت پرسش‌وداد   نهد ملایمتش پنبه بر دل ناسور
اگر چه دانهٔ دل رزقِ مورِ خال بود   ز عدل او نتواند ز سینه برد به زور
کند شکستهٔ مه را درست اگر رایش   به مهر باز دهد وام دیر سالهٔ نور

۱ــ ظ: بَرَد.   ۲ــ ظ: برد.

ز حکمهای روانش کمین نموداری است
که نخل موم دواند به سنگ ریشه به‌زور

کمینه شمّه‌ای از حفظ او بود، که کند
بـه جیب کاغـذی گل زر شرر مستور

به زیر چـرخ نگنجـد شکوه دولت او
کجـا بساط سلیمـان، کجا خـزانهٔ مور

به گلشنی کـه کند سایـه چتر دولت او
کند ز بـال همـا فـرش آشیان عصفور

شـود زعـدل تـو بـرق ذخیرهٔ عمـرش
به زور اگـر پر کاهی برد ز خرمن مور

همـای فتـح بـود چتـردار دولت او
به هـر طرف رود، آید مظفّر و منصور

ز آستین بـدر آرد چـو دست گوهربار
کنـد غبـار یتیمـی ز روی گوهر دور

بـه لطف از جـگر شعله آه سـرد کشد
به خشم شعلـه بـرون آرد از دل کافور

عزیـز شد بـه نظرها چو گنج، ویـرانی
به دور معدلتش بس که ملك شد معمور

کجاست معن‌که گیرد ازو سخاوت یـاد؟
کجاست حـاتم طـائی کزاو برد دستور؟

شکسته گشت زر جعفـریّ بـرمکیـان
درستِ جود توتا گشت در جهان مشهور

به‌کشوری که نسیـم عدالت تـو وزیـد
صبا رود به سر انگشت راه از پی مـور

سخن پناهـا! هـر چنـد رسم لاف زدن
به چون تو نکته‌شناسی ز عقل باشد دور

نداشته است چو من نغمه‌سنج هیچ چمن
ببین ورق ورق ازدفتر سنین و شهـور

سـوادخـوانِ خـطِ نـانوشتهٔ رازم
خط کتـاب بـود پیش دقّتم پیِ مور

به این تنی که چو تسبیح سربسر گره است
به چشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور

ز دقّت نظـر و فکـر آنچنـان گـذرم
که چشم چشمهٔ سوزن همان بود پرنور

مثال معنیِ رنگینِ مـن بـه لفظِ متین
شراب صـاف بـود در لباس جام بلور

کمنـد زلف بـه فکر بلنـد مـن نـرسد
بلنـد رفته طبیعت، کمنـد را چه قصور؟

هزار حیف‌که عرفی ونوعی وسنجر
نیند جمع بـه دارالعیـارِ بـرهـانپور

که قوّت سخن و لطف طبـع می‌دیدنـد
نمی‌شدنـد به طبـع بلند خـود مغـرور

همین قصیده که یك چاشت روی داده مرا
زاهل نظم‌که گفته است درسنین وشهور؟

زبـان خـامه بـه کام دوات‌کش صـائب
میان نغمه‌سرایـان میفکن این شر و شور

نسیم صبح اجـابت به جنبش آمـده است
بگیر زلف دعایی [به‌کف] چو طرّهٔ حور

مـدام تـا دل ساغر ز شیشه آب خـورد
همیشه تـا که مـه از آفتاب گیـرد نور

مبـاد چهرهٔ بـزم تو بـی می گلـرنگ
مبـاد ساغـر عیش تـو بی‌شراب حضور

[در مدح نواب ظفرخان] ل

اگر چه از نفس گرم برقِ سوزانم
صدف چو واکند آغوش، ابرِ نیسانم

اگر به مار رسم سنگِ مغز پردازم
وگر به مور رسم خاتم سلیمانم

ز طبع من چمن و انجمن بود روشن
چو گل به گلشن و چون شمع در شبستانم

چرا سخن به سر زلف کلك من نکند؟
بهار می‌چکد از خطِ همچو ریحانم

ملاحت از سخن من برد لب یوسف
نمك به شور قیامت دهد نمکدانم

به طوطی آینه از شرم روی ننماید
چو رو به صفحه کند کلك شکّر افشانم

ز جویِ شیرِ بناگوش آبخورد من است
دم مسیح گران است بر گلستانم

به زیر زلف خزد خال چهرهٔ یوسف
چو نقطه ریز شود کلك عنبر افشانم

ز آب گوهر خود پرده برنمی‌دارم
مباد چشم کند از حباب، عمّانم

هزار خیل غزال رمیده صید کند
شود چو گرم عنان طبع عرش میدانم

همیشه از سخن راست کام من تلخ است
ازان به خاطر مردم گران چو بهتانم

چو شانه، ارّه به فرقم نمود دندان تیز
به جرم این که چرا موشکاف دورانم

کدام رخنهٔ دل را چو غنچه بخیه زنم؟
خزان ز شش جهت آورده رو به بستانم

هما کشد گَهِ خوردن ز استخوانم خار
زبس که ریشه دوانده است نیش در جانم

توان ز برگِ گلی تیشه زد مرا برپا
بود بر آب چو قصر حباب، بنیانم

به‌جرم این‌که دم ازصدق می‌زنم چون‌صبح
لبالب است ز خون شفق گریبانم

رسانده‌ام جگر تشنه را به چشمهٔ تیغ
نه همچو خضر هوادار آب حیوانم

همیشه خاررود پیش سیل‌و این عجب‌است
که سیل اشك رود پیش پیش مژگانم

زبس‌که چشم من ازبخت تیره رم خورده [است]
ز سایهٔ پر و بال هما گریزانم

اگر چه غنچه دل افتاده‌ام درین گلشن
زند به صبح، شکرخنده‌ها گریبانم

ز خرمنی پرکاهی نبرده‌ام هرگز
چه برق ریشه دوانده است درنیستانم؟

غرور من به فلك سر فرو نمی‌آرد
شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه به خورشید و ماه می‌شکنم
به این غرور که مدحتگرِ **ظفرخانم**

ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شود
قسم خورد به سرکلك، ابر نیسانم

به فکر شعلهٔ رایش چو سر به جیب برم
چراغ طور بر آرد سر از گریبانم

به‌وصف طبعش اگر ترزبان شود، چه‌عجب
که جوشد از قدم خامه آب حیوانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف
اگر زتیغ عدو سوز او سخن رانم
بلند بخت نهالا! بهار تربیتا!
که از نسیم هواداریت گلستانم
حقوق تربیتت را که در ترقّی باد
زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو پایتخت سخن را به دست من دادی
تو تاج مدح نهادی به فرق دیوانم
به روی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد
گشود دیدهٔ شق خامهٔ سخندانم
زروی گرم تو جوشید خون معنی من
کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
تو جان ز دخلِ بجا مصرع مرا دادی
تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
ز دقت تو به معنی چنان شدم باریك
که می‌توان به دل مور کرد پنهانم
چو زلفِ سنبل، ابیات من پریشان بود
نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من
وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم
تومشت مشت گهر چون صدف به من دادی
چوگل تو زر به سپر ریختی به دامانم
طریق شکرگزاری این حقوق این بود
که در رکاب تو نقد روان برافشانم
به دست جذبه چو دلجویی رضای پدر
ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم:
کنون سرِ همهٔ التفاتها آن است
که یك دو سال دهی رخصت صفاهانم
گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا
شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم
نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر به محض رسیدن عنان نگردانم

[در مدح نواب خواجه ابوالحسن تربتی پدر ظفرخان] ل

اقبالمند آن که به تأیید کردگار
در زیر پا نظر کند از اوج اعتبار
تعمیر آب و گل نکند چون فروتنان
بر گرد خود ز لشکر دلها کشد حصار
لب را به حرف خواهش اگر آشنا کند
غیر از رضای خلق نخواهد زکردگار
شهباز دلربای سخاوت به روی دست
در پهن دشت سینهٔ مردم کند شکار
کارش بود ضعیف نوازی چو کهربا
بر خرمن کسی نشود ابر شعله‌بار
سعیش همیشه صرف شود در رضای خلق
جز کار حق شتاب نورزد به هیچ کار
بال همای معدلتش سایه افکند
نگذارد آفتاب کند رنگ گل فگار
در بزم چون نسیم سبکروح سر کند
در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد اقویا به ضعیفان ستم کنند
بندد زبان شعلهٔ گستاخ را به خار

چون نخل پرشکوفه خوردسنگ اگر به‌فرق / با جبهۀ گشاده چو گل زر کند نثار
هر روز از غریب نوازی روان کند / چندین غریب کامروا را به هر دیار
کشتی شکسته‌ای اگر افتد به بخت او / چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار
چون گل دهد به‌خندۀ رنگین جواب، اگر / بردل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفل گرفتگی نبود بر جبین او / چون صبح خنده روی برآید به روز بار
از بادۀ غرور نگردد سیاه مست / تا شیشه نشکند به سرش خشکی خمار
صد لعل آتشین اگر افتد به دست او / در یك نفس به باد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق / باشد میان بحر و زند سیر برکنار
سرچشمۀ خضر بود از خُلق تر زبان / سد سکندری بود از عهد استوار
دنیا نیایدش به نظر با شکوه دین / سجّاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان به خاص و عام بتابد چو آفتاب / برخاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار
صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست / پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار؟
در گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است / مصداق این صفات که باشد به روزگار؟
نوّاب خواجه بوالحسن آن بحربیکنار / آن رحمت مجسّم و آن معنی وقار
با نیك وبد چو آینه صاف است باطنش / ننشسته است بر دل موری ازو غبار
در طبعش انقلاب نباشد به هیچ باب / چون آب گوهرست ستاده به یك قرار
باشد نظام ملك به رای متین او / بی او نظام پا ننهد در میان کار
در چشم همّتش نبود قدر سیم را / آید به چشم شعله کجا خردۀ شرار؟
حیران طاق ابروی محراب طاعت است / روی توجّهش نبود سوی هیچ کار
یك نقطۀ دروغ نرانده است بر ورق / در دودمان خامۀ او نیست خال عار
بی‌بادپا نماند کس از باد دستیَش / شد تا گل پیاده به‌طرف چمن سوار
دلهای مضطرب شده را اوست چاره‌جوی / سیماب را به دست نوازش دهد قرار
روی دلش بود به خدا هرکجا که هست / معمار رو به قبله بنا کرده این دیار
قدر سخن‌شناس خدیوا ز روی لطف / گوشی به داستان من دلشکسته دار
شش سال بیش رفت که از اصفهان به هند / افتاده است توسن عزم مرا گذار
در سایۀ حمایت سرو ریاض تو / آسوده بوده‌ام ز ستمهای روزگار
محسود روزگار، **ظفرخان** که همچو او / دریادلی نشان ندهد چشم روزگار
گویا دعای خیر پدر در پی تو بود / کایزد ترا چنین پسری داد کامگار

هفتاد ساله والد پیری است بنده را
کز تربیت بود به منش حقّ بی‌شمار
آورده است جذبهٔ گستاخ شوق من
از اصفهان به اگره[1] ولاهورش اشکبار
زان پیشتر کز اگره[1] به‌معمورهٔ دکن
آید عنان گسسته‌تر از سیل نوبهار[2]
این راه دور را ز سر شوق طی کند
با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستانت کعبهٔ امّید روزگار
مقصود چون زآمدنش بردن من است
لب را به حرف رخصت من کن گهر نثار
با جبهه‌ای گشاده‌تر از آفتاب صبح
دست دعا به بدرقهٔ راه من برآر

۱ـ در اعلام جغرافیایی، ضبط صحیح آن «آگره» است، ولی در اینجا برحسب ضرورت شعری به فتح اول آمده.
۲ـ دراصل: سیل اشکبار، متن تصحیح قیاسی است.

ابیات منسوب به‌صائب

از حباب آموز همّت راکه باصد احتیاج　　خالی از دریا برون‌آرد سبوی خویش را[1]

خضر نتواند به آب زندگی از ما خرید　　منصب میرابی سرچشمهٔ آیینه را

همه تن شانه‌صفت پنجهٔ گیرا شده‌ام　　به امیدی که فتد زلف تو در چنگ مرا

دانش آن راست مسلّم‌که به‌تردستی شرم　　گرد خجلت زجبین پاك کند آینه را

چه حاجت است به می لعل سیررنگ ترا؟　　نظر به پرتو خورشید نیست سنگ ترا

فزود تیرگی خاطر از ایاغ مرا　　بنفشه گل کند از لالهٔ چراغ مرا

در خوش قماشی از بر رو دست برده‌ام　　باریك شو مشاهده کن تاروپود را

باغبان بیرون‌کن این‌گستاخ بادآورده را　　خوش نمی‌آید به‌گل این هایهای عندلیب

عیش‌درزیرفلك باخاکساران(ظ: خاکساری) مشکل‌است　　شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور ریخت

روز محشر سرخ‌رویی از خدا دارم امید　　نامهٔ اعمال من صائب به مُهر کربلاست

۱ــ ابیاتی که در این قسمت می‌آید در بهار عجم و مصطلحات الشعرا به نام صائب ضبط شده است. بیشترآنها منقول از بهار عجم است، ولی به چندین بیت در هر دوفرهنگ استشهاد شده، دو سه بیت هم تنها در مصطلحات الشعرا آمده است.

مؤلفان این فرهنگها دیوان صائب را در دست‌داشته‌اند، ولی ازآنجا که در بهار عجم بسیاری از ابیات صائب به‌نام دیگران ــ و نیز برعکس ــ نوشته شده است،ازباب احتیاط چندین بیت راترك کردم و نیز ابیاتی را که ازسبك صائب بدور ویا مغلوط بود فرو گذاشتم. به هر صورت چون هنوز این ابیات را در نسخه‌ای ازدیوان مولانا ندیده‌ام، هیچ یك از آنها را وارد متن نکرده‌ام.گرچه در صحت انتساب بسیاری از آنها نمی‌توان تردید کرد، حتی چند مقطع با تخلص هم در میان آنها هست.همچنین غزلهایی که وزن و قافیه‌ای یکسان با بعضی از این ابیات دارند در بخش غزلیات یا متفرقات دیوان دیده می‌شود. تاکنون چندین بیت از منسوبات را درنسخه‌های تازه یافته و از این قسمت حذف کرده‌ام.

گرچه دست سرو کوتاه است از دامان گل　　سرو بالایی که ما داریم سر تا پاگل‌است
آن که بی‌شیرازه دارد کهنه اوراق مرا　　بارها شیرازهٔ دیوان محشر کرده است
از رمیدنها خیال چشم آن وحشی غزال　　سینهٔ تنگِ مرا دامان محشر کرده است
نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را　　جامهٔ گلرنگ براندام او زیبنده است
چشم‌خوددرا‌داده بوداز‌آب حیوان‌خضر‌آب　　تاغرور آیینه را از دست اسکندر گرفت
چاك در پیرهن یوسف عقل افکندن　　چشمه‌کاری‌است‌که‌در‌دست‌زلیخای‌دل‌است
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال　　بار می‌بندم ازان شهر که بازاری نیست
به گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟　　چنین که عزم ترا پای سعی دربندست
شکسته رنگی من با طبیب در جنگ است　　علاج دردسرم حسن صندلی رنگ است
تلاش بیهده‌ای می‌کند سر خورشید　　ستاده (فتاده؟) است بلند، آستان حضرت دوست
چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ هستی　　به پارهٔ دل و لخت جگر مدار گذشت
شیرینی نشاط، جهان را گرفته است　　صبح از هوای تر شکرِ آب دیده است
عکس رخ تو آینه را چون نگار بست　　بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بست
موجی است که تاج از سر فغفور رباید　　چینی که در ابروی تو ای تلخ‌جبین است
کاکل چه گنه دارد، دستش زقفا واکن　　هر فتنهٔ که می‌بینم در زیر سرزلف است
به فریب کسی ز راه مرو　　یوسف من، اگر برادر توست
آرزوی بوسه شسته است ازدلم پیغام تلخ　　زان قناعت کرده‌ام از بوسه بادشنام تلخ
از نظر رفتی به‌راهت چشم حیران باز ماند　　آنقدر مرغ نگه پر زد که از پرواز ماند
تخم نیکی را زمین پاك، اکسیر بقاست　　قطرهٔ آبی که نوشد تیغ، جوهر می‌شود
سهل باشد بند کردن ناخنی در بیستون　　پیش برق تیشهٔ من کوه میدان می‌دهد

به فریاد کس ازخواب صبوحی برنمی‌خیزد ‌ مگر بر دست و پای‌آن پریرو آفتاب افتد
درآن گلشن که‌آید درسخن لعل‌گهربارش ‌ زشبنم‌آب حسرت غنچه‌ها رادر دهان‌گردد
بهای‌بوسه‌اش سرمی‌دهم چون‌زر نمی‌گیرد ‌ خیالی کرده‌ام با خویش امّا سر نمی‌گیرد
زابرو یك سروگردن بلند افتاده مژگانش ‌ کمان پرزور چون افتدخدنگ اورساباشد
مرغ حسن از قفس خطّ سیه تنگ آمد ‌ پر برآورد [و] کنون شوق پریدن دارد
آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد ‌ ورنه با شعلهٔ خوی تو که بس می‌آید؟
نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز ‌ که رنگ گل به نسیم بهار برخیزد
ز برگ پان لب جانان عقیق‌پیما شد ‌ حنای عیدمی (ظ:من)ازبهر بوسه پیدا شد
شود سعادت دولت نصیب اهل قلم ‌ هما ز کوچهٔ این استخوان بدر نرود
جمعی‌که زیر چرخ شبی روز کرده‌اند ‌ چون شمع، دل خنك به نسیم سحر کنند
تا شرم داشت منصب آیینه‌داریت ‌ گرداندن لباس تو تغییر رنگ بود
دلبر چه زود خط به رخ دلستان کشید ‌ خطّی چنان لطیف به ماهی توان کشید
در پرده نمود از عرق شرم تلافی ‌ در ظاهر اگر روی تو آتش به جهان زد
شد سیه روز من ازچشم کبود او،که‌هست ‌ شعلهٔ نیلوفری از شعله‌ها جانسوزتر
سیه‌گرکرد روزم‌چشم‌او، خودهم‌کشیدآخر ‌ مکافات عمل را در لباس سرمه دیدآخر
صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند ‌ جا در بیاض گردن خوبان روزگار
با بد و نیك جهان در دشمنی یکرو مکن ‌ تیغ چون خورشید تابان برهمه‌عالم مکش
ز شوخیها به برق نوبهاران نسبتی دارد[1] ‌ که‌می‌ریزد چوباران خون‌وخندان است‌شمشیرش
تشنهٔ معنی تازه است مرا ساغر گوش ‌ نتوان کرد مرا خواب به افسانهٔ خط
مکن به حرف طمع تیره زندگانی خویش ‌ که روز هم شب تارست برگدای چراغ

۱ـ مصطلحات الشعرا: به شوخیهای برق...

نکند هیچ یتیم به عس ساخته‌ای　　می‌کند آنچه دُر گوش تو در سایهٔ زلف

افتادگی گزین که دهد فیض بیشتر　　پهلوی خویش هرکه نهد چون‌سبو به‌خاك

نفس درسینهٔ بادخزان می‌سوخت نومیدی　　چراغ گل اگر می‌بود در زیر پر بلبل

هرکسی چیزی زاسباب‌جهان برداشته است　　من همین دل را زاسباب جهان برداشتم

گر نباشد در میان روی تو، ازیك آه گرم　　آب را در دیدهٔ آیینه خاکستر کنم

درین‌بستانسرا خودراچنان‌صائب‌سبك‌کردم　　که رنگ چهرهٔ گل را گران پرواز می‌بینم

گرچه هرگوشه‌ای ازکنج دهانش‌گیراست　　بوسه‌را چشم به‌جایی است‌که من می‌دانم

فیضی که گوشه‌گیر زعزلت نیافته است　　از گوشه‌های چشم سیاه تو یافتم

اینجا به‌خواب غفلت وآنجا به‌خواب مرگ　　چون مخمل دوخوابه به روی نهالی‌ام

لنگر نکرده‌ایم چو گوهر درین محیط　　از بوستان دهر چو شبنم گذشته‌ایم

سالم از سنگلاخ تن به کنار　　با همه شیشه جانی آمده‌ام

بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من　　تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم؟

اگراین رنگ داردخنده‌های شرم بیزارش　　گل‌این باغ خواهد بردماغ باغبان خوردن

چراغ زندگی را می‌کند مستغنی از روغن　　زبان‌خویش چون‌خورشید بردیوار مالیدن

چسان درحلقهٔ آغوش گیرم شوخ‌چشمی‌را　　که‌از شوخی نگین را ازنگین‌دان می‌کند بیرون

فتاده است مرا کار با خودآرایی　　کز آب آینه از چشم کرد خواب برون

گر به‌این‌عنوان‌کمان چرخ‌خواهد حلقه‌شد　　خندهٔ سوفار گردد غنچهٔ پیکان او

چنان که باده کند پشت دار صهبا را　　ز خطّ پشت لب افزود نشأهٔ لب او

افزود شوق بوسه مرا از لبان تو　　صفرای من زیاده شد از ناردان تو

می‌تواند چنگ درفتراك زد خورشید را　　از تعلّق هرکه چون شبنم سبکبار[1] آمده

۱ــ بهار عجم: گرفتار، اشتباه کاتب بوده است. اصلاح‌شد.

شمع نیلوفرِ ماتم‌زده از شعله به سر ظلمت اندوخت شبم بس‌که زهجران‌کسی
ز بعد مرگ، کسی خط به قبر ما نکشید ز بهر آن که نبودیم در حساب کسی

غزلها و ابیاتی که در بخش تکمله گذاشته شده، از سه نسخه دیوان صائب ــ به شرح زیر به دست آمده است:

۱ــ نسخهٔ متعلق به همشهری و دوست محترم آقای رضا سجادی، با نشانهٔ سج. از این نسخه، گاه در مجلدات قبلی نیز استفاده کرده‌ام. در ۱۸۰ برگ ۱۵ سطری است، مورخ ۱۰۹۲ به خط علی‌نقی بن عبدالقادر. مجدول و مذهّب، بایك سرلوح. خــوش‌خط، ولی بسیار مغلوط است. کاتب از حرف «دال» ــ که بیشترین غزلهای صائب در همان حرف است ــ تنها به نوشتن ۱۹ غزل اکتفا کرده (افتادگی هم ندارد).

۲ــ نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ بادلیان در انگلستان (به علامت الیوت ۹۳) با نشانهٔ با. در ۵۰۲ برگ ۱٤ سطری و ۱۳ سطر در حاشیه. پنج برگ آغاز دیوان شامل چند قصیده است. در هند نوشته شده، با اغلاط و افتادگی فراوان کلمات. در حدود ۲٦ هزار بیت دارد. از موریانه آسیب بسیار دیده است و بعضی از مصراعها خوانده نمی‌شود. میکروفیلم و عکس این نسخه در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد مضبوط است.

۳ــ دیوانی که دانشمند هندی آقای دکتر سید محمد یونس جعفری تحت عنوان **کلام صائب** به چاپ رسانده‌اند، با نشانهٔ جع.

ایشان جلد اول را که دربرگیرندهٔ حروف الف و ب است، در فــروردین ۱۳٦۵ برای بنده ارسال داشته‌اند. این کتاب به سال ۱۹۸۲ در **راجستان تونك** طبع شده است.

اگر چه زحمات مصحح محترم قابل تقدیر است، ولی توضیحات زیر را ضروری می‌دانم:

اتکای آقای دکتر جعفری بیشتر به نسخ تحریر شده و موجود در هند بوده است، حال آن‌که بهترین نسخه‌های صائب را باید در کتابخانه‌های ایران و اروپا جست. به همین سبب، اغلاط بسیار در کتاب به چشم می‌خورد. گه‌گاه غزلی واحد به‌دلیل آن که دومطلع متفاوت داشته، دوبار درج شده است. دربرخی از موارد، ضبط حاشیه مرجح است و آنچه که در متن آمده، گاه ازنظر وزن هم مختل است. متن ٤۰۵ صفحه را دربر می‌گیرد. من فرصت مقابلهٔ آن را بانسخهٔ چاپ خود نیافته‌ام، تنها غزلهای اضافی را برآورده و احیاناً بعضی از غزلها را که در نسخ معتبر نیامده بوده است باآن مطابقه کرده‌ام.

در صفحات ٤۳۹ تا ٤٤۷ بخشی تحت عنوان مخمسهای صائب تبریزی گنجانده شده است که هیچ یك از مولانا نیست. زیرا برخی از غزلها از سبك او به دور است و در نسخ مفصل و معتبر هم نیامده. از سوی دیگر، بسیار بعید است که شاعری برغزل خود مخمس بسازد. آخرین

مخمسی که نقل کرده‌اند، به تحقیق ساختهٔ شاعری راهب تخلص است، به استناد بند آخر آن:

کنون به داد دل ما یکی‌رس ای صاحب — که شد خراب ز بیداد مهوشان راهب
بودبه‌جور[و] جفاطبع گلرخان راغب — وفا جبلّی خوبان نمی‌شود صائب
چه لازم است سخن اینهمه دراز کنی

در مورد دو مخمس به کلیات صائب کتابخانهٔ خیام هم استناد کرده‌اند، در حالی که آن نسخه عیناً ازروی دیوانی که در لکهنوی هند به‌طبع رسیده است، چاپ شده و اعتبار چندانی ندارد.

ایشان در پیشگفتار خود بعضی از لغاتی راکه درشعر صائب آمده است، هندی پنداشته‌اند. از جمله، کوری را بروزن فوری گرفته و نوعی از صدف حلزون دانسته‌اند و از انگاره معنای آتشپاره برآورده‌اند. در تعلیقات هم لغزشهایی از این دست دیده می‌شود. به هرحال سعی ایشان مشکور است. امیدوارم توفیق طبع مجلدات دیگر را — پیراسته‌تر از این — بیابند.



به‌کمك سه نسخه‌ای که برشمردم، بعضی از غزلها که دو و احیاناً سه‌بیت از آنها به نقل از نسخ معتبر در بخش متفرقات دیوان آمده بود، کامل شد. بنابراین، ابیات مزبور را از آن قسمت حذف کردم.

همچنین چند بیت دراین نسخه‌ها دیده شد که من به استناد فرهنگها دربخش ابیات منسوب به صائب آورده بودم. با ازمیان برخاستن شك، این ابیات را در تکمله جای دادم.

سه غزل مغلوط نسخهٔ ل را (با ردیفهای باعث، غرض، حظ) که قبلا در دیوان نگذاشته بودم، با بهره‌گیری از نسخهٔ با اصلاح کردم و در این بخش آوردم. ناگفته نماند که غزلهای مزبور ازنظر شعری ارزشی ندارد و ظاهراً از آثار دورهٔ جوانی مولاناست، به همین سبب در نسخ معتبر اثری از آنها نیست. بعدها شاعر غزلهای بهتری در این حروف ساخته است.

لازم به یادآوری است که اخیراً یك غزل و یك‌قطعه (که تاریخ ۱۰۸٦ ازآن برمی‌آید) در نسخه‌ای از دیوان صائب متعلق به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی یافته‌ام. در حواشی مربوط (و نیز در مقدمهٔ غزلهای ترکی) توضیح لازم داده شده است.



خداوند را سپاسگزارم که توفیق چاپ دیوان مولانا صائب را به این ناچیز عنایت فرمود. بی‌لطف حق، باری چنین سنگین به منزل نمی‌رسید.

اگر روزگار مهلت دهد، با دستیابی به نسخه‌های دیگر، در تکمیل اثر خواهم کوشید. «سرجوش عمر» در کار صائب شده است، با «دُردِ حیات» هم چنین باید کرد.

در خاتمه، توفیق روزافزون گردانندگان شرکت انتشارات علمی و فرهنگی راآرزومندم، که مشاطگی همتشان این جمیله را به زیور طبع آراست. پنج شش سال پیش، برگزیده‌ای هفت‌هزار بیتی هم از دیوان مولانا فراهم‌آورده و به‌آن دستگاه سپرده‌ام. این اثر، خوانندگان کم حوصله را از مطالعهٔ کلیات صائب بی‌نیاز نخواهد کرد.

محمد قهرمان
اردیبهشت ۷۰

۱ * (جع، با، سج)

عشقِ بی‌پروا چه می‌داند زیان و سود را؟ شعله یکسان می‌شمارد چوب بید و عود را
نفسِ کافر را خـوشامد می‌برد برآسمان کرکسِ مردار، بال و پر دهد نمرود را
چشمهٔ زمزم نمك در دیدهٔ خود ریخته است تـا بـه کام دل ببینـد کعبهٔ مقصود را *
تازه شد کشت امید من، چو دریای محیط صاف کـرد آیینـهٔ سیـل غبارآلود را *
صبرِ آن دارم که از تردستی خط، روزگار دودِ بی‌آتش کند آن آتشِ بی دود را
شکوه تلقین می‌کنم لب را به هر افسون که هست چند دارم درجگر این تیر زهرآلود را[1]؟ *
نیست خرسندی اگر ازدل نخیزد آه گرم غیرت این شعله در زنجیر دارد دود را *
کلك صائب کُندرو کی گردد[2] ازچشم حسود[3]؟ سرمـه مهـر لب نگردد نغمهٔ داود را[4] *

۲ * (جع، ل)

نیست پروای علایق جان[5] ازتن رسته[6] را هر سرخاری است مهمیزی، شکارخسته را
ازره آهستگی پیش آ به روشندل، که شمع[7] تـوتیای چشـم می‌سـازد نسیم خسته را
ای دل وحشی منال ازتن درین صحرا که دام رشتهٔ جان می‌شود صید نفس بگسسته را
لازم پیری است صائب برگریزان حواس پیش ره نتوان گـرفتن لشکر بشکسته را

۱ــ با: این تیغ... ۲ــ سج: کند کی می‌گردد ۳ــ با: از طعن... ٤ــ با اضافه دارد:
دیده و دانسته می‌سازی تغـافل بهر دین خوب می‌دانم که می‌دانی زیان و سود را
۵ــ نسخه بدل جع: روح ٦ــ جع: رفته (!) ۷ــ فقط جع: چو شمع، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳ * (جع، با، سج)

می‌کند یك قطره می بیخود دل دیوانه را / سر به‌پروین می‌رساند اشك‌تاك[۱] این‌دانه را
در شبستانی‌که آن گلرخ[۲] برافروزد چراغ / شمع چون گل دربغل ریزد پر پروانه را
مغزم ازهجران می یك‌مشت خاکستر شده است / باده کو کز سربریزد رنگ این غمخانه را
از نصیحت برفـروزد آتش سودای عشق / سایـهٔ بیـدست زنجیـر جنون دیوانه را
عقل میـزان تفاوت در میـان می‌آورد[۳] / عشـق در یك پلّه دارد کعبه و بتخانه را
نیست دل چون کعبه دربند لباس عاریت[٤] / جلـوهٔ خـوبی خدادادست این بتخانه را
تا همای تاك، صائب بر سر من سایه کرد / ریختـم پیش بط مـی سبحهٔ صد دانه را

٤ * (جع)

گلستانی که بیقدری برافروزد چراغ آنجا / خمار ازخون بلبل بشکند منقارزاغ آنجا
به‌زلف‌او، جداازچشم‌روزن، خانه‌ای‌دارم[۵] / که‌کار شمع کافوری‌کند دودچراغ آنجا
عبیر پیرهن باخاك یکسان است در زلفش / چه‌باشد[٦] مشك تردامن[۷] که بفروشد دماغ آنجا؟*
سبك ای پنبه‌بار عقل ازدشت جنون بگذر / که‌آتش می‌جهد چون‌چشم‌شیر ازچشم‌داغ آنجا[۸]
نشد قسمت‌که بیرون آورم داماں پرخاری / زگلزاری که‌گل‌برسرزند دیوارباغ آنجا *
حریمی را که شمع خامهٔ صائب برافـروزد / کم‌ازکرم‌شب‌افروزست‌در‌شبچراغ آنجا *

۵ * (جع، با)

سخن راقدر وقیمت ازهواداران شود پیدا / که آب‌گوهر[۹] از جوش خریداران[۱۰] شود پیدا
نریزد ابر رحمت آبـروی خاکساران را / بیفشان تخم را در[۱۱] خاك تاباران شودپیدا
زروی خوب می‌پوشد نظرزاهد، نمی‌داند / صفای وقت از آیینـه رخساران شودپیدا
سرزلفش به جان آورد دلهای پریشان را / مگر در دور خط قدر گرفتاران شودپیدا

۱ـ جع: کشت...(!) ۲ـ نسخه بدل جع: که صلح‌کل ۳ـ با: می‌افکند ٤ـ جع:... چون کعبهٔ گل در لباس...
۵ـ جع: به چین زلف دور از چشم...، متن مطابق س، د. ٦ـ در اصل: چوپاشد، اصلاح شد. ۷ـ درمتن: بر...، و در حاشیه: تر... ۸ـ در متن:
سبك ای پنبهٔ پربار عقـل از دست دل بگذر / که‌آتش می‌جهد چون شیر از چشم چراغ آنجا
ضبط حاشیه که درست بود اختیار شد، با تصحیح دست به‌دشت در مصراع اول.
۹ـ با: جوهر ۱۰ـ جع: جوش رگ باران. این‌نسخه فقط ابیات ۱، ۲، ۵، ٦ و ۱۰ را دارد. ۱۱ـ جع: بر

صف مژگان به‌گردچشم‌او دیدم، یقینم‌شد — که بیماری به مقدار پرستاران شودپیدا
مخندای خواجهٔ پربار‌براوضاعِ بی‌برگان[1] — که‌وقت کوچ،احوال سبکباران شودپیدا
درآن‌مجلس که می ازحسن وحسن ازمی‌صفا گیرد — چوجام می‌تهِ دلهای میخواران شودپیدا
مزن چون‌سکّهٔ زرخنده بررخسار زرد ما — که درمحشر عیار زردرخساران شودپیدا
زمژگان می‌توان دانست نازچشمِ خوبان‌را — که‌احوال درون ازنبض بیماران شودپیدا
شجاعت‌نیست ماافتادگان[2] رادست‌پیچیدن — اگر مردست شیطان، پیش دینداران شود پیدا!
توکز گرد سپاه نی‌سواران رنگ می‌بازی — چه‌خواهی کرد گر گرد جگرداران[3] شود پیدا؟

٦ * (جع)

برآتش می‌نهد اسرار عشق او جگرها را — نگه می‌داشت چون‌درسینه منصور این‌گهرها را؟
به شبگیر بلندی‌کزوجود خود کندسالك[4] — به‌کوتــاهی رساند رشتهٔ عمر سفرها را
به‌یك نظّاره دلها را مسخّر می‌توان کردن — تواند داد الفت رشته‌ای[5]، عقد گهرها را
فلك نقد کواکب را سحر بر خاك می‌ریزد — به‌غفلت مگذران‌تامی‌توان‌فیض سحرها را

۷ * (جع)

به‌هر گوهرشناسی‌کی نمایم‌گوهر خودرا؟ — که‌درزیر قبادارم چوجوشن جوهرخود را
بساط خاك تنگی می‌کند براشك پرشورم — مگر در دامن محشر فشانم گوهرخود را
درین بستانسرا تاسوختم چون‌لاله داغ‌آخر — ندارم یاد، خالی‌هرگز ازخون ساغرخود را
دلی را شادمان کردن به‌از عمر ابد باشد — به‌دشمن می‌دهم‌هنگام‌جانبازی سرخود را
شود چون صفحهٔ آیینه منظور نکورویان — به‌آب ساده‌لوحی‌هرکه شوید دفترخود را
حریف خشك مغزیهای صندل نیستم صائب — به دردسر مـداوا می‌کنم درد سرخود را

۱ـ جع: بیکاران (!) ۲ـفقط جع: پاافتادگان، اصلاح شد. شاید هم شاعر آن را به جای: از پا افتادگان به کار برده باشد(؟) در مطلع غزلی در همین بخش آمده‌است: زپا افتادگان تامی‌توانی سرگران مگذر ۳ـ فقط با: جگرخواران، اصلاح شد.

٤ـ دراصل: به شبگیری بلندی‌گر... ٢ـ ایضاً: رشتهٔ،هردو مورد اصلاح شد.

۸ * (جع، سج)

لب خاموش‌اوچون بشکندمُهر نمکدان‌را — قیامت کاسهٔ دریوزه سازد جیب‌ودامان را
پریشان گشت[۱] دلها ازپریشان‌گشتن[۲] زلفش — مگر خطّش‌کند شیرازه دلهای پریشان را
غرور حسن[۳]هرجا پای‌جرأت[٤] درمیان آرد — زخون‌خضر، اول آب‌پاشد[۵] خاك میدان را
زدست‌اندازِ غارت،خرمنش‌لاغر نمی‌گردد — اگر مهمـان کند مور میان او سلیمان را
ندارد تنگنای خاك، ظرف اینقدر[٦] شورش — مگر خالی کند محشر به‌داغ من‌نمکدان را
زبان کلك صائب را مبادا کوتهی یـارب — که دارد تازه‌رو از نغمه‌های تر گلستان را

۹ * (جع)

گذارد عشق بردست کسی پیمانهٔ خون را — که‌برطاق فراموشی‌نهدچون‌شیشه‌گردون‌را
خمار چشم لیلی می‌کشد از ساغر دیگـر — عبث آهو به دنبال خود افکنده است مجنون را
مشو ایمن زمکردختر رز، هوش‌اگرداری — که درخم داشت این مکاره ایّامی[۷] فلاطون را
کند[۸] چون‌دام، زیرخاك، طومار رعونت را — اگردرجلوه بیند سروآن بالای موزون را
درین‌وادی که پی گم‌می‌کند خضرازپریشانی — خوش‌آن رهرو[۹]کەسازد قبلهٔ خودبیدمجنون‌را[۱۰]
هوای عـالم بالا مکن بـا این سیه‌رویی — که ازانجم‌هزارآیینهٔ درجی است‌گردون را

۱۰ * (جع، ل)

ز زنـدگانی خـود چرخ سیر کـرد مرا — دم فسـردهٔ ایـن پیـر ، پیـر کرد مرا
گـرفت نـفس غیـور اخـتیار از دستم — مـدد کنید کـه کافـر اسیر کرد مرا
[همان ز طبع، درشتـی نمی‌رود، هرچند — شکستِ چرخ بـرون از حریر کرد مرا][۱۱]
همیشه سیر و سفر بود کار من چون تیر — کمـان ابـروی او گـوشه‌گیر کرد مرا
تمتعی کـه مـن از داغِ آتشین بـردم — بـه آفتـاب قیـامت دلـیر کرد مرا
سیاه‌روزتـر از زلـف بـود خـاطر من — خیال روی تـو روشن ضمیر کرد مرا
سخن‌پـذیر دل مـن کباب شد صـائب — کـه صاحب سخـن[۱۲] دلپـذیر کرد مرا

۱ــ جع، درمتن: کرد، و در حاشیه: گشت ۲ــ دراصل: کردن، اصلاح شد. سج بیت‌را ندارد. ۳ــ سج: عشق ٤ــ جع: در متن: حسرت، و در حاشیه: جرأت،و حیرت. ۵ــ هردو نسخه: پاشد آب اول، متن‌مطابق حاشیهٔ جع اختیار شد. ٦ــ جع: آنقدر.
۷ــ در اصل: ایام ۸ــ ایضاً: کشد ۹ــ ایضاً: خوشا رهرو، هرسه مورد اصلاح شد. ۱۰ــ دراصل:... خود آن دو مخبون را (؟) و از حاشیه چنین برمی‌آیدکه‌در اصل به جای: مخبون، ابرو بوده است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۱۱ــ جع: بیت را ندارد: ۱۲ــ فقط جع: سخنی، اصلاح شد.

۱۱ * (با)

چگونه خون نچکد از دل‌شکسته مرا — که . . . . [1] همچو پسته مرا
سخن‌شناسی اگر . . . . [1] — به بزم او برسانید دم گسسته مرا
به موشکافی من گو[2] نیاورند ایمان — که دیده‌اند چو بادام، چشم بسته مرا
نه‌همچو زلف بتان‌خو[دبخود]شکسته‌شدم[3] — که تنگ‌گیری[4] گردون به هم شکسته مرا
کنون‌که صیدبه‌دام‌آمده است، می‌عنقاست — تذرو شادی بر [ ][5] نشسته مرا
سبک چو رنگ ز رخسار گل کنم پرواز — اگر برند به گلزار، چشم بسته مرا
به ماه عید چه نسبت هلال زخمم را — که سرنوشت[6] کمان ابرویش شکسته مرا
به بزم اهل ادب چون قدم نهم صائب؟ — هنوز سیلی ایّام، رو نَشُسته مرا

۱۲ * (با)

از بناگوش و رخش دارم دوبیتی انتخاب — مطلعی چون صبح وحسن مقطعی چون آفتاب[7]
سرو اگر[8] بامصرع موزون‌قدّش شدردیف — شاه‌بیت ابروی اورا که می‌گوید جواب؟
درچمن‌هر گل‌که نشکفت‌ازنسیم‌صبح‌وصل[9] — شام هجران می‌کشد از دیدهٔ بلبل گلاب[10]
بس‌که می‌غلطد درآغوش نزاکت شوخ من — خواب‌را در بستر مخمل نمی‌بینم به‌خواب
هرچه‌می‌گویم چوطوطی‌ازلب‌شیرین‌اوست — در میان ما و او آیینه می‌گردد حجاب

۱۳ * (سج)

مرا ز زندگی خویش سیر کرد شراب — مرا به توبه نمودن دلیر کرد شراب
چه شیشه‌های ندامت شکست درجگرم — درین دوهفته که دل را اسیر کرد شراب
کدام عیب ازین بدترست عابد را — به چشم خلق مرا دلپذیر کرد شراب
ز شرم در رخ خورشید و مه نمی‌دیدم — مرا به دیدن خوبان دلیر کرد شراب

۱ــ به‌علت موریانه‌خوردگی خوانده نمی‌شود. ۲ــ دراصل: گر ۳ــ ایضاً: شدیم، هردو مورد اصلاح شد.
۴ــ در اصل:تتکیری ۵ــ کلمه‌ای شبیه به: برویی ومعلوم نیست در اصل چه بوده. کلمهٔ بعدی هم :شکسته بود، به قرینهٔ معنی اصلاح کردم. ۶ــ در اصل: سرنبشت، و شاید هم کلمه‌ای دیگر بوده و تحریف شده است.
۷ــ در اصل: مطلع چون صبح حسن و مقطع... ۸ــ ایضاً: گر (کاتب تقریباً در همهٔ موارد، «اگر» را «گر» می‌نویسد) ۹ــ ایضاً: وصل صبح ۱۰ــ ایضاً: جواب، همهٔ موارد در متن به قرینهٔ معنی اصلاح شده است.

۱٤ * (جع)

اگر ز آب گهر می‌شود چمن سیراب / ز شعر تازه شود تشنهٔ سخن سیراب
سزاست خط خس وخاشاك اگردراو فکند / نگشت سوخته‌ای زان چَهِ ذقن سیراب
شکاف سنگ توان دوختن به سوزن خار / چو تیغِ کوه شود ز آب چشم من سیراب
برو فقیه مکن آرزوی صحبتِ من / ز کاغذست ترا گوش و حرف من سیراب
کسی که آب ز سرچشمهٔ غریبی خورد / نمی‌شود به دو صد بحر در وطن سیراب
کجا به ابر بهاران سرش فرود آید؟ / چنین که لاله شد از اشك‌کوهکن سیراب
هزار لالهٔ خون می‌چکد ز هر تارش / ز گریه شد به تنم بس که پیرهن سیراب
ز گوهر سخنت آب می‌چکد صائب / به هیچ عهد نبود اینقدر سخن سیراب

۱٥ * (با)

ندیده چشمِ چنین[1]، آهوی ختن‌درخواب / ندیده است چنان نرگسی چمن در خواب
هزار دولت بیدار را جواب کنیم[2] / چو با خیال تو سازیم انجمن در خواب
به خواب، زلف تو دیدم دلم به‌جا[3] آمد / چوآن غریب‌که بیندبه‌شب وطن در خواب
به چشم، سودهٔ الماس تا نمی‌پاشد / نمی‌رود دل دردآشنای من در خواب

۱٦ * (با)

شانه را زلف گرهگیر تو بی‌دندانه ساخت / باد را سردرگم و مشّاطه را دیوانه ساخت
سرمه را بیهوشدارو کرد چشم مست تو / حسن با کیفیّت آیینه را میخانه ساخت
برلب حرف آفرین[4] ما نبندد چون سخن؟ / چشم خمّاری‌که ظرف‌آب را پیمانه ساخت
پیش ازین ماهم دماغ آشنایی داشتیم / معنی بیگانه ما را از جهان بیگانه ساخت
هرزمان، ساحل! بغل‌مگشاکه‌بهرزلف موج / ارّهٔ پشت نهنگ از کشتی ما شانه ساخت
آن که من صائب ازو درآب وآتش می‌تپم / شمع وگل‌را می‌تواندبلبل وپروانه ساخت

۱ـ در اصل: چنان ۲ـ ایضاً: دیم (= دهم) ۳ـ ایضاً: بجان، هرسه مورد در متن تصحیح قیاسی است.
٤ـ در اصل: حرف‌فرین، سهوالقلم کاتب بوده.

۱۷ * (با)

شمع بزم تیره‌بختان عارض جانانه است   آن که عمر جاودان بخشد لب‌پیمانه است
مقصد عاشق بغیر از ذات بی‌همتاش نیست   گفتگوی کعبه و دارالصّنم افسانه[1] است
خویش را هموار کن تا از ملامت وارهی   ازگره زلف سیاهش در زبان شانه است
خاکساران را به‌چشم کم‌مبین ای تندخوی   گنجهای بیکران در گوشهٔ ویرانه است
این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که قاسم گفته‌است   این ره خوابیده را آواز پا افسانه است[2]

۱۸ * (با)

نورماه وانجم وخورشید پیش‌من‌یکی‌است   آن‌که این آیینه‌ها را می‌کند روشن یکی است
حسن‌را درهرلباسی جلوهٔ‌پوشیده‌ای است   دیدهٔ یعقوب پندارد که پیراهن یکی‌است
شش‌جهت آیینه‌دار توست تادل‌روشن‌است   دل‌سیاهان‌را[3]صفای گلخن‌و گلشن یکی‌است
تیر مژگان تو با دل ده زبان افتاده است   ورنه‌چون‌پیکان دل‌من‌بازبان من یکی‌است
چشم بر هرسو میفکن، دیدهٔ دل بازکن   خانهٔ دربستهٔ افلاك را روزن یکی‌است
عالِم و عامی[4] سرانگشت تحیّر می‌گزد   فهم درس عاشقی‌را زیرك‌وکودن یکی‌است

۱۹ * (با)

گردل او برسرشك ما نسوزد دور نیست   آتش سوزنده را حقّ نمك منظور نیست
بر سر بازار رسوایی سراسر می‌رود   نالهٔ ما پردگی چون نالهٔ طنبور نیست*
همچو شبنم‌محوخورشید تجلّی گشته‌است   موسی ما سایه‌پرورد درخت طور نیست*
آه ما در چشم اختر بی‌محابا می‌رود   شعله را اندیشه‌ای از خانهٔ زنبور نیست*
در حریم عشق، زنّار تعلّق پاره کن   چینی مودار، باب مجلس فغفور نیست
از نگاه حسرت ما رو تُرش کردن چرا؟   بخت ماگرشور باشد،دیدهٔما شور نیست

۱ــ در اصل: سجانه (بتخانه؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.   ۲ــ در اصل: خاك ما چون دُرد می درگوشهٔ میخانه است، ظاهراً اشتباه از کاتب بوده، زیرا این مصراع ازخودصائب است و در مطلع غزل شمارهٔ ۱۱۷۹ آمده. در دیوان شاه قاسم انوار و قاسم مشهدی چنین غزلی دیده نمی‌شود.با جستجو درفرهنگ سخنوران و ارجاعی که به‌نصرآبادی داده بود، در صفحهٔ ۱۶۲ آن تذکره بـه میر ابوالقاسم‌بیضاوی رسیدم که غزلی همانند صائب دارد و دو بیت‌آن نقل شده. این مصراع‌را از بیت دوم برگرفتم‌که ازمصاریع‌مطلع زیباتر است.
۳ــ در اصل: دل سیه را چون، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.   ٤ــ ایضاً: امی (امّی؟)

۳۰ * (با)

وسعت آباد دلم را لشکر سودا گرفت — از سواد زلف می‌باید ره صحرا گرفت
هرکه لب از پاکی طینت ز دریا تر نکرد — رزق‌خودرا چون‌صدف‌ازعالم بالا گرفت
هرکه را از خانه دل گیرد به صحرا می‌رود — چیست درمان دل‌آن‌کس را که ازصحرا گرفت[1]؟
چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن — در دل‌تنگم چسان غمهای عالم‌جا گرفت؟
درچنین عهدی‌که درچشم‌مروت آب‌نیست — ابر، حیرانم‌که چون‌آب‌ازلب دریا گرفت
گوش امن وخاطر جمع وحضور قلب یافت — هرکه صائب‌گوشه‌ای ازمردم دنیا گرفت

۳۱ * (با)

شیوهٔ افتادگی از خاك می‌باید گرفت — باد دستی را ز برگ تاك می‌باید‌گرفت
مایهٔ اکسیر راحت[2] در خرابات است فرش — وقت‌رفتن قبضه‌ای زین خاك می‌باید‌گرفت
روی در[3] زردی نهاده برگ تاك عیش‌ما — کام دل از آب آتشناك می‌باید‌گرفت
زندگانی کوته از پهلونشین بد شود[4] — خون‌گل را ازخس وخاشاك می‌باید‌گرفت
چون نباشد تشنهٔ مردن چراغ بخت ما؟ — روغن از پهلوی چرب خاك می‌باید‌گرفت
طیّ راه عالم بالا به پای عقل نیست — دست همّت بر کمند تاك می‌باید‌گرفت
صائب‌ازآب مروت‌چشمهٔ گردون‌تهی است — کاسهٔ دریوزه پیش تاك می‌باید‌گرفت

۳۲ * (با)

دل برآن کاکل مشکین‌سمن سا گروست — این سیه بخت به زنجیر تمنّا گروست
هرخم زلف‌توچون دیدهٔ سرگردانی است[5] — که به رخسار تو در بند تماشا گروست
ناصح از عشق مکن منع که این طایفه را — دل به‌یك‌جا گرو و دیده به‌صدجا گروست
حذر از وقت[6] مکافات کن و ایمن باش — کآنچه امروز توان کرد به فردا گروست
چشم[7] پیمانهٔ می، دیده‌صفت‌تر باشد — سر مخمور تو با پنبهٔ مینا گروست
از زکات لب لعلت دهنی شیرین کن — که به پیش لبت اعجاز مسیحا گروست
قیمت [و] قدر ترا سوختگان می‌دانند — که به اشعار تو صائب دل شیدا گروست

۱ــ شاید: چیست درمان دل آن‌کس که از... ۲ــ به‌علت پارگی، از این کلمه تنها ر ت باقی مانده است.
۳ــ در اصل: بر ٤ــ ایضاً: بد میشود، هر دو مورددر متن اصلاح شد. ٥ــ در اصل: سرگردانست
٦ــ کاتب: وفت نوشته است. البته وقت مناسب نمی‌نماید وشاید کلمه‌ای دیگر بوده است. ۷ــ در اصل: جام، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲۳ * (با)

دل سودازده را راحت و آزار یکی است
خانه‌پردود چوشد،روزوشب تاریکی است

خانـهٔ لیلـی و مـجنون نشناسد سیـلاب
عشق چون‌تیغ برآرد سرودستاریکی است

قرب وبعد ازطرف توست چوحق نشناسی
نسبت نقطه ز اطراف به پرگار یکی است

عشق یك‌طـور کند شاه وگدا را تعظیم
نسبت گرمی آتش به‌گل‌وخار[1] یکی است

کثرت دایـره کرده است ترا سرگـردان
ورنه چون درنگری، مرکز و پرگار یکی است

یك نظرباز درین عرصه و[یك] دشت غزال
صد گهر بر سر بازار و خریدار یکی است

۲٤ * (با)

چه‌غم ز تیر حوادث مرا چو آماج است؟
که دار، پیشِ جنونم کمان حلاج است

بکش‌زگوشِ خوداین‌پنبه‌را برون‌منصور!
کمـان‌دار کشیدن نـه کار حلاج است[2]

ز عشق خانه برانـداز چشمِ رحم مـدار
که کار سیل به هرجا رسید، تاراج است *

کند به سینهٔ من جای، هرکجا تیری است
ببین‌که‌پای‌گریزم به‌گِل چوآماج است[3]*

مرا به سایـهٔ تـرکش[4] فـریب نتـوان داد
نظر به همّت منصور، دار، حلاج است *

بـه آفتـاب، سـر مـا فـرو نـمی‌آیـد
سرفتـادگی مـا بلنـد چـون تاج است *

۲۵ * (با)

گذشت محمل گل‌همچو برق‌واستاده‌است[5]
فسانه‌ای‌است‌که سروازتعلّق آزاده است

امیـد سایـه ز دیـوار داشتن کفـرست
در[ین زمانه] که افتادگی برافتاده است*

سپهر خـون بـه دلـم می‌کند، نمی‌دانـد
که آبـروی سفال شکسته از باده است

به فکـر رزق، حضـور چمـن نمی‌ارزد
خوشاقفس‌که دراوآب ودانه آماده است

چه حدّ غنچه که زانو دوته کنـد صائب؟
به‌محفلی‌که دراوشمع مجلس‌استاده است*

۱ــ در اصل: خس و خار، اصلاح شد. ۲ــ با: بیت را ندارد. ۳ــ در اصل: چو گل به‌آماج.
.. ، به قـرینهٔ معنی اصلاح شد. ٤ــ ایضاً: نرکس(نرگس) متن تصحیح قیاسی است. ۵ــ با: درون
سینهٔ خود جای قمریان داده است، متن مطابق س، د.

۳٦ * (با)

زتاب روی‌که آتش به لاله افتاده است؟ که اضطراب بـه جان غـزاله افتاده است
خموش باش که جز باد نیست در دستش جـرس که اینهمه دنبال ناله افتاده است
بـه خـوانِ داغ کند روزگار مهمـانش کسی‌که تیره درون همچو لاله افتاده است
کتان چـرا نکند چـاك، جیب طاقت را؟ چنین که ماه در آغوش هاله افتاده است

۳۷ * (با)

فروغ روی تو تا رو به انجمن کرده است به شمع، جامهٔ فانوس را کفن کرده است
ز عنـدلیب پـر و بـال مـی‌ستاند گل مگر نظـارهٔ آن چاك پیرهن کرده است؟
حیـات دادنِ مرغِ گـِلی چه کار کنـد مسیح‌اوست‌که جان‌درتن‌سخن کرده است
ندیده است سرشمع عیبجویی خلق (کذا) کسی‌که پیروی عیب خویشتن کرده است
عـرق زسیب زنخـدان او نـدارد رنگ سهیل، چشم، عبث بر در یمن کرده است
ز فکـر صـائب ما سرسری چنین مگذر که عمرها سرخود درسر سخن کرده است

۳۸ * (با)

طمع‌بریده‌چو گردد یکی‌است‌دشمن‌ودوست نظرچودوختی ازعیب، پشت‌آینه روست
زحرفهای سبك، گوش خویش سنگین‌دار که‌گوشِ سنگین[1]،قفل‌دهان‌بیهده‌گوست
دلت زشکـوهٔ عـاشق کجا بـه درد آید؟ که‌زهرشکوه به‌چشم‌تو[2]سبزهٔ لب‌جوست
خزان تفرقه دیـدی چه بـا گلستان کـرد سزای آن‌که دلش همچوغنچه‌توبرتوست*
زداغ عشق بـه دست آر باطل السّحری که مردمان همه دیوند وآسمان جادوست*
چگونه فکرت صائب به آسمان نـرسد؟ که‌شعرحافظ و ملای روم‌سرخطاوست*

۳۹ * (با)

مقـربان تـرا چشـم بـر تمـاشا نیـست نظـاره‌گاه ادب پیـشگان بجز پا نیست
کـدام تار به پیـراهن است یـوسف را؟ کـه سینـه چـاك ز سرپنجهٔ زلیخا نیست
دهان مـوج به صد آب و تاب می‌گوید که میکشی خطرش[3] کم ز سیر دریا نیست
چرا به تیـغ زبانان فتد بـه یك جـانب؟ کسی که‌جوشن صبرش‌زسنگ خارا نیست

۱ـ با: گوش کرّتو، متن مطابق س، د. ۲ـ ایضاً:به پیش تو ۳ـ در اصل: خطرم

توان به گردِ سر ناخن تصرف رفت / اگر اشارهٔ انگشتِ دخلِ بیجا[1] نیست
همان به‌است که تن در دهم به ناسوری / علاج زخم زبان غیر مغزِ عنقا نیست
چنان ز خواهش دل دست شسته‌ام صائب / که دستبوس ز شاخ گلم تمنّا نیست

۳۰ * (با)

ز دشت سینهٔ ما عشق چون دلیر گذشت؟ / ازین قلمرو آتش چگونه شیر گذشت؟
گذشت ز اطلس افلاك برق همّت من / چنان که سوزن الماس از حریر گذشت*
به یك هوا نبود چون کمان دو خانهٔ او / خوشا کسی که ازین خاکدان چو تیر گذشت
اگر ز بادهٔ گلرنگ شیرگیر شود / شکر برهنه تواند ز جوی شیر گذشت

۳۱ * (با)

عنقا کناره‌جو ز دل همچو سنگ ماست / رم خوردن غزال ز خوی پلنگ ماست
شکر خدا که در سر بازارِ امتحان / سنگی که محتسب نگرفته‌است، سنگ ماست
مه بافلك چوشیر [و] شکر سینه‌صاف کرد / جنگی که صلح درپی آن نیست، جنگ ماست
دریا چه‌قطره‌ای است که باما طرف شود؟ / دست شکسته، ارّهٔ پشت نهنگ ماست
ابر ملایمت گلِ بحرِ توانگری است / تنگیّ خُلق از اثر دستِ تنگ ماست
ما صلح کرده‌ایم به خون دل از شراب / برق گداز خورده، می لاله رنگ ماست
دریوزهٔ نوال ز گردون چسان کنیم[2]؟ / چشم ستاره تنگتر از رزقِ تنگ ماست
صائب، ز روی خونِ شفق موج می‌زند / افلاك، زخم خوردهٔ چنگ[3] پلنگ ماست

۳۲ * (با)

کلکم که نی به ناخن شکّرستان شکست / درکام طوطیان زشکر[4]، استخوان شکست
در[5] جیب بحر و کان نبود رونمای من / با آن که قیمت گهرم آسمان شکست
در دامن صدف گهر من یتیم بود / در بیضه خار در جگر آشیان شکست
امروز نیست مهر خموشی به لب مرا / در غنچگی فتاد مرا بر زبان، شکست
با لشکر شکسته کسی قلب نشکند / از رنگ من چسان دل قلب خزان شکست؟

۱ـ ایضاً: دخل‌پیما، هردو مورد سهوالقلم کاتب بوده است ، اصلاح شد .
۲ـ در اصل: کنم ۳ـ ایضاً: جنك، هردو مورد اصلاح شد.
٤ـ در اصل «ز» ندارد. اصلاح از بهار عجم. ٥ـ از، اصلاح شد.

نگذاشت گوهری به صدف چشم وا کند
در جیب[1] ابر همّت من آسمان شکست
صائب نظر به صفحهٔ اشعار تازه‌ان[2]
افتاد بر ورق ورق گلستان،شکست

۳۳ * (با)

حاجت به جمع کردن اسباب جنگ نیست
ما را جواب تلخ، کم ازهیچ سنگ نیست
در چشم‌آن رمیده‌که دست‌ازحیات شُست
فرقی میان ساحل و کام نهنگ نیست
از رحم نیست خصم به ما در مقام صلح
در شیشهٔ شکستهٔ ما جای سنگ نیست
امّید ما به سرکشی او زیاده شد
هرکس که دیر صلح بود تیز جنگ نیست

۳۴ * (با)

ذکر تو نه از سبحهٔ صددانه بلندست
این زمزمه از هر لب پیمانه بلندست
در بانگ مؤذن نبود چاشنی عشق
این نغمه زناقوس صنمخانه بلندست*
آهی که برآید ز لب مردم بیدرد
دودی است‌که از روزن کاشانه بلندست
ای سنگ ملامت به سلامت سرخود گیر
کامروز جنون من دیوانه بلندست*
تنها نه منم خانه خراب ستم عشق
این گرد ز هر گوشهٔ ویرانه بلندست*
زنهار ز قد لاف مزن سرو، که امروز
در صحن چمن قامت جانانه بلندست*
بلبل نفس بیهده‌ای می‌زند[3] از عشق
این شعله ز خاکستر پروانه بلندست*
لب گم نکنیم از لب پیمانهٔ کم ظرف
بر ساغر ما نشأهٔ پیمانه بلندست*
از خویش برون‌آی و ببین کوتهی خویش
این قامت پست تو درین خانه بلندست
ای[4] زلف نگه‌دار تو اندازهٔ احسان
هرچند زبان طمع شانه بلندست*
کی جلوه کند در نظر کورسوادان؟
صائب نظر معنی بیگانه بلندست*

۳۵ * (با)

عشق است که اورا دوجهان زیرنگین است
خورشید درین دایره یك خانهٔ زین است
تا چند توان شد علف تیغ حوادث؟
خرّم دل آن دانه که در زیر زمین است
مرهم نپذیرد الم تیغ مکافات[5]
مضمون خط سینهٔ شهباز همین است

۱ــ جنب (؟) ۲ــ در اصل: ز صفحهٔ...، اصلاح شد.
۳ــ در اصل: ... نفسی بیهوده می‌زند ٤ــ ایضاً: از،هردو مورد اصلاح شد.
۵ــ در اصل: دلم از تیغ... (!)

نوکیسهٔ سودای جنون نیست دل ما[1] — دایم سر این چشمه، سیه خانه‌نشین است
چون دیدهٔ بادام ندارد نمك عشق — چشمی‌که شکرخواب دراو پرده‌نشین است
بر نعمت الوان نبود دیدهٔ صائب — ازفیض سخن روزیش‌این درّ ثمین است

۳۶* (با)

جز اطلس افلاك که تشریف خدایی است — هر جامهٔ دیگر که بپوشند ریایی است
گر[2] خرقهٔ خضرست وگر خلعت شاهی — هر رشتهٔ او سلسله جنبان جدایی است[3]
هرجامه که چون سرو زاندام[4] نروید — گرخلعت‌شاهی‌است،که‌منشور گدایی است
هرجا که رسی بستر آرام فتاده است — آه‌این‌چه‌حضورست‌که‌دربی‌سروپایی است
دل طرف غبار ازنفس بیهده بربست[5] — رزق جرس ازخاك‌وگل هرزه‌درایی است
دامن‌بکش از عشق مجازی که چو شبنم — یك‌چاشت‌بود دولت‌عشقی‌که هوایی است
یك ذرّه ندیده است به سرگشتگی من — خورشیدکه خود دایرهٔ بی‌سرو پایی است
صائب ز گل عطسه جهان نافهٔ چین شد — کلك تو همان شیفتهٔ غالیه‌سایی است

۳۷* (با)

زینسان‌که زآغوش من‌آن سرو روان‌جست — کی تیر سبکبال زآغوش کمان جست
بیدار شو ای بخت که تا مخمل بالین — از ناله و فریاد من ازخواب گران جست
گر شهپر جبریل ببندند به بازو — از حلقهٔ آن زلف پریشان نتوان جست
زنهار مخندید به حرف من مجنون — برقی بدرخشید و خدنگی ز میان جست
کردم به سنان نسبت آن زلف پریشان — یك نیزه سرشك از سر مژگان سنان جست
از شوخی افسانهٔ رنگین تو صائب — درموسم دی شاخ‌گل‌از خواب‌گران جست

۳۸* (با، ل)

چو در طراوت گلشن بهار شد باعث — به معنی از قبل گل، نثار شد باعث
به بزم وصل گل افغان عندلیبان را — غم موافقت[6] گل به خار شد باعث
طبیب، نبض چه‌گیری که پیچ و تاب مرا — شکست زلف به روی عذار شد باعث

۱ــ ایضاً: بود دل... ، هردو مورد در متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲ــ در اصل: ور ۳ــ ایضاً: سررشتهٔ او... خدایی... ۴ــ ایضاً: در اندام ۵ــ ایضاً: ... نفس بیهوده بس ــت، هر چهار مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۶ــ هردو نسخه: مفارقت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

ربودن دل زار مرا به گوشهٔ چشم — نگاه پرفن و تزویر یار شد باعث
به عشق شهره شدن مقصدم نبود، ولیك — فغان و نالهٔ شبهای تار شد باعث
سزاست هرچه به‌دل می‌رسد زعشق بتان — چو در نخست دل بیقرار شد باعث
سیاه روزی [و] آشفتگیّ صائب را — خیالِ زلفِ چومشكِ تتار شد باعث

۳۹ * (با)

دل چو عاشق شد،کنار ازتنگنای سینه‌کرد — چون‌سخندان‌گشت‌طوطی پشت‌برآیینه‌کرد
می‌تواند کرد تسخیر جهان چون آفتاب — هرکه تیغ‌ازبازوی‌همّت[1]، سپرازسینه‌کرد
چون نگردد چهرهٔ امّید روگردان ز من؟ — بخت شور من نمك در دیدهٔ آیینه‌کرد
از نقاب سنگ تابد آتش عریان عشق — کی توان این‌راز راپنهان درون سینه‌کرد؟
رشك خال چهره‌افروز تو از روشندلی — گوهر سیراب را خالِ رخِ آیینه کرد
برگریز[2] توبهٔ صائب ز بس افسردگی — صبح شنبه را به میخواران شب آدینه‌کرد

٤۰ * (با)

دل عاشق نه ز گلشن نه ز صهبا شکفد — مگر این گل ز نسیم پر عنقا شکفد
ای مسیحا، نفس سعی چرا می‌سوزی؟ — غنچه‌ای نیست دل ما که به اینها شکند *
ساغر می گل خورشید اگر نیست، چرا — باده چون سرکشد از مشرق مینا،شکفد؟
گل خورشید به خوناب شفق شوید روی — چون گل روی تو از نشأهٔ صهبا شکفد *
نیست از خاك طرب‌خیز خرابات عجب — گر ز پای خم می سبزهٔ مینا شکفد *
گره دل که در او ناخن الماس شکست — چه عجب غنچه اگر در دل شبها شکفد[3]*

٤۱ * (با)

رخساره‌ات ز عشق نشانی نمی‌دهد — بیتابیت به ناله زبانی نمی‌دهد
عمرش چو سرو درپی بی‌حاصلی رود — هرکس که دل به پسته دهانی نمی‌دهد
پا در رکاب شد نفس و بخت نارسا — توفیقِ دستبوسِ عنانی نمی‌دهد
روشن ز ماه عید و شفق شد که آسمان — بی خونِ دل، به کس لب نانی نمی‌دهد
صائب بود ز خرمن عمرش به دست، باد — هرکس که دل به موی میانی نمی‌دهد

۱ـ در اصل: ابروی همّت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ـ ایضاً: برکریزد.
۳ـ دو مصراع به این صورت، ارتباط چندانی باهم ندارند و شاید در اصل مربوط به دو بیت جداگانه بوده‌اند.

۴۲ * (سج)

زپا افتادگان تا می‌توانی[1] سرگران مگذر　　اگر آزاده‌ای، چون‌سرو ازآب‌روان مگذر
درشتی، نرمیی چون‌آب حیوان‌درقفا دارد　　اگرجویای‌مغزی،زینهارازاستخوان مگذر
رضای حق تمنّا داری، ازخودساز دلها را　　اگر جویای‌وصل‌کعبه‌ای، ازکاروان مگذر
غبارآلوده می‌سازی بهار آفرینش را　　نکرده صاف‌دل زنهار ازدُردی‌کشان‌مگذر
فرازی[2] هست درپی‌هرنشیبی راچو[3]درعالم　　اگر بالانشینی چشم‌داری، زآستان[4]مگذر
به لنگرمی‌توان جان‌برد ازموج‌خطربیرون　　درین دریای پرآشوب ازرطل‌گران مگذر
حریف وحشت بیخانمانی نیستی صائب　　نبینی‌جای‌خودتادرقفس، زین‌آشیان[5]مگذر

۴۳ * (سج)

چه نقش است این که نقّاش‌قضا درروقت تصویرش　　هزاران‌بوسه‌زدبردست‌خودازذوق‌تحریرش
گرفتاری که داغ بیگناهی برجبین دارد　　دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش
عجب دارم که تا صبح قیامت بی‌صفا گردد　　که‌در زنجیردارد حسن‌راخطّ چوزنجیرش
به‌تاریکی سرآمدروزگارمن، خوشامجنون　　که‌بر[6] بالین چراغی می‌فروزد دیدهٔ شیرش
درآن[7]میدان‌که‌حسن‌سرکش‌اومی‌زندجولان　　کجا مشت غبار من شود صائب عنانگیرش

۴۴ * (با، ل)

مراست عرض غم از ناله‌های زار غرض　　چوگاه وصل گل از نالهٔ هزار غرض
به جنگ[8] عشق مرو از مقامِ خود بیرون　　که این بود همه از گوشمال تار غرض
به سالها فلکم در شکنجه می‌دارد　　اگر دمی نهدم بخت، در کنار غرض
خوش است نالهٔ بلبل مرا زسیر چمن　　نه نازگل بُوَدم نی جفای خار غرض
مرا که جلوهٔ یارست در نظر صائب　　کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض؟

۱ــ در اصل: ... افتادگان ناتوان، به قرینهٔ معنی اصلاح‌شد. به احتمال ضعیف: ناتوانی نیزتواند بود. ۲ــ در اصل: قراری ۳ــ ایضاً: راکه ۴ــ ایضاً: زاسمان ۵ــ ایضاً: آستان، همهٔ موارد در متن تصحیح قیاسی است. ۶ــ در اصل: در ۷ــ ایضاً: درین، هردومورد در متن اصلاح شد. ۸ــ با: بحپك، ل: بچنگ.

۴۵ * (با، ل)

منم که کرده سموم غم از بهارم حظ / خیال لعل تو از جام خوشگوارم حظ
جهان شکفته سراپا بغیر خاطر من / که نیست بی گل رویت ز نوبهارم حظ
به بستر طربم[1] نیست میل آسایش / چو طفلِ غنچه بود در کنار خارم حظ
به غمزه‌اش نسپردم زمام دل صائب / چرا که نیست[2] ازین ناقص اختیارم حظ

۴۶

زیاده از خط سبز نگار گردد عشق / یکی هزار ز جوش بهار گردد عشق[3]
زمین به‌گرد رود، چون‌شود خرامان حسن / فلك پیاده شود، چون سوار گردد عشق
ز عقل، هیچ دلی نیست بی‌غبار ملال / به هیچ دل نشنیدیم بار گردد عشق
اگر شود ز محك سرخ‌رو زر خالص / ز سنگ طفلان، کامل عیار گردد عشق
نسازد آینهٔ حسن را غبارآلود / ز ترکتاز ستم‌گر غبار گردد عشق
زحسن، دیدهٔ اهل‌هوس به‌خال وخط است / کجا مقیّدِ نقش و نگار گردد عشق؟
درون بیضه گشاید چه‌بال وپر سیمرغ؟ / به زیر چرخ چسان آشکار گردد عشق؟
اگر ز سنگ ملامت زمین شود کهسار / چوکبكِ مست درآن‌کوهسار، گردد عشق
کجا به خانهٔ بی‌روزن اوفتد مهتاب؟ / نصیبِ دیدهٔ شب زنده‌دار گردد عشق
دعا به پردهٔ شب رد نمی‌شود صائب / به روزگار خط امّیدوار گردد عشق

۴۷ * (سج)

در و دیوار شد از فیض بهاران[4] گلفام / آب بی‌باده درین فصل، حرام است حرام
آب چون می‌دهد از حالت سرچشمه خبر / راز جم را بتوان دید در آیینهٔ جام
تو گل صبحی و من شمعِ جهان افروزم / می‌توان کارِ مرا کرد به یك خنده تمام
نفس عاشق و در سینه گره گردیدن؟ / برق در ابر محال است که گیرد آرام
نفسش با نفس صبح هم‌آغوش شود / هرکه چون‌شمع، شبی زنده بدارد[5] به‌قیام

۱ـ هردو نسخه: طلبم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ـ ل: ازانکه هست(؟)
۳ـ این غزل از نسخهٔ شمارهٔ ۱۶۴۸۴ کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی برگرفته شد. مولانا غزلهایی به‌خط خود درحواشی دیوان افزوده، که از جمله همین غزل است.
۴ـ در اصل: گلستان، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده. به قرینهٔ «این فصل» در مصراع دوم، اصلاح شد.
۵ـ ایضاً: ندارد، اشتباه کاتب بوده.

گر شود زیـر و زبـر ته فـلك مینـایی — گرد کلفت ننشیند بـه کله گـوشهٔ جام
سخن سخت بـه اربـاب طمع بی‌اثـرست — نشـود کنـد ز خـارا، دمِ تیـغِ ابـرام

۴۸ * (با، سج)

با غیـر، جـا در انجمـن یـار داشتم — در دیده گلشن و به جگر خار داشتم
گاهی گرفته بودم وگاهی گشاده‌روی — آیینه پیش صیقـل و زنـگار داشتم
چشمی به‌چشم شبنم وچشمی‌به‌روی گل — هم پاسِ غیر و هـم طرف یار داشتم
گه باده می‌کشیدم و گه آه جـانگداز — خون در دل ازکشاکشِ بسیار داشتم
دستم ز شوق چیدن گل بیقرار بـود — چون کـودکان ملاحظه از خار داشتم
بر شاخ‌گل، ز رشكِ تماشاییان شوخ — حسرت بـه حـال مرغ گرفتار داشتم[۱]
حیرت زشش جهت به‌میانم گرفته بود[۲] — با آن کـه دست در کـمر یار داشتم
هرگز نـداد شرم، مـرا رخصت نگـاه — در هجرو وصل، روی به دیوار داشتم[۳]
چندان که بود درنظر آن خال دلفریب — برگـردِ نقطه سیر چو پرگار داشتم
امـروز نیست آبلهٔ من نصیبِ خـار[۴] — صائب همیشه مـن به جگر خار داشتم

۴۹ * (سج)

چند دنبـال دل از کاشانـه بیرون آمدن — همچو طفلان ازپی دیوانه بیرون آمدن
بـاعث بیگانگی بـا آشنایـان می‌شـود — آشنـا بـا مـردم بیگانـه بیرون آمدن*
یا بـه زیـر آسیای چرخ تـن بایـد نهاد — یا نباید از زمین چون دانه بیرون آمدن*
بدخماری دارد ازپی ای ستمگر هوش‌دار — خون مردم‌خوردن ومستانه بیرون آمدن*
زان‌به‌خودچون‌دود می‌پیچم‌که‌بعدازعمرها — خام می‌بـاید ز آتشخـانه بیرون آمدن

۵۰ * (سج)

نان خود را خام از اندیشهٔ سامان مکـن — تا دل خود می‌توانی خورد، فکر نان مکن
برنمی‌آیی بـه نعمتهای الـوان، زینهـار — تا توان غم خورد، فکر نعمت الوان مکن
کار عاقل نیست بند خویش محکم ساختن — عمرخود راصرف درتعمیر این زندان مکن
از[۵] توکل می‌شود موج خطر بـاد مـراد — پا درین کشتی بنه، اندیشه ازطوفان مکن

۱ـ با :حیرت به‌جای مـرغ...(!) ۲ـ ایضاً: گرفته‌است(!) ۳ـ با :بیت را ندارد. ۴ـ با: ... به دست خار، سج: آینهٔ (!) من نصیب...، متن را ازآمیختن‌این دو وجه برآوردم.
۵ـ در اصل: در، اصلاح شد.

۵۱* (سج)

عقل با بادهٔ بی‌غش چه تواند کردن؟ — طفل با توسن سرکش چه تواند کردن؟[1]
ایمن از برق بود مزرع آفت‌زدگان — غم به رندان بلاکش چه تواند کردن؟*
چه کند زخم زبان با جگرِ سوختگان؟ — نیش زنبور به آتش چه تواند کردن؟
در پریشانی [ما][2] شانه عبث می‌کوشد — باد[3] با زلف مشوّش چه تواند کردن؟*
ریشهٔ موج محال است که ماند در آب — کینه با سینهٔ بی‌غش[4] چه تواند کردن؟*
ایمن از دوزخ و فارغ ز عذابم صائب — با من سوخته[5]، آتش چه تواند کردن؟*

۵۲ * (سج)

چند بیقدر بود آب دو چشم ترمن؟ — چند چون آبله پامال شود گوهر من؟
چند بازیچهٔ اطفالِ حوادث باشد؟ — همچو اوراق خزان هر ورق دفتر من
قاتلی کو که به زخمی بخرد خون مرا؟ — چند هر موی، جدا تیغ کشد بر سر من؟
خرمن سوخته از سیلی برق آزادست — غم عالم چه کند با دل غم‌پرور من؟
نبضش از آبله[6] چون رشتهٔ گوهر گردد — گر نهد باد صبا دست به خاکستر من
آرزو در دل من جامه بَدَل می‌سازد — عود اگر خام بود، پخته کند مجمر من
ریگ را حوصلهٔ تشنهٔ من دارد داغ — بحر را نوشد و لب تر نکند ساغر من
بس که گشتم هدف تیر حوادث صائب — سایه بر خاک، مشبّک فتد از پیکر من

۵۳ * (سج)

دلیر خردهٔ جان را نثار قاتل کن — حیات خویش فدای زبان قابل کن
چه شیشه‌ها که نچیده است آرزو برهم — درین بساط، سماعی چو مرغ بسمل کن
زگردِ هستی موهوم، آستین افشان — به گردن دوجهان دست را حمایل کن
غبار تفرقه بر روی جام جم مپسند — دماغ خویش تهی از خیال باطل کن
ترا که نیست میسّر به گرد دل گشتن — برو چو بی‌بصران طوف کعبهٔ گل کن
زبان چرب ملایم کند حریفان را — چوشمع،چرب زبان‌شو،هوای محفل کن

۱ــ سج: شکوه باخوی [بیاض] چه... عقل با توسن...،متن مطابق س، د. ۲ــ دل نیز تواند بود. ۳ــ در اصل: باده ٤ــ ایضاً: سینه با کینهٔ ... ٥ــ ایضاً: برمن...، هرسه مورد سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ٦ــ در اصل: آینه، سهو کاتب بوده است. اصلاح شد.

مکن چو نوسفران در میان راه، مقام   علاجِ ماندگی خویش را به منزل کن
به‌هرطرف‌که روی صائب اختیار تراست   به کعبه روی دل خویش را مقابل کن

٥٤ * (سج)

مژگان شوخ و چشم گرانخواب را ببین   در دستِ مست، تیغ سیه تاب را ببین
خون مرا به گردن او گر ندیده‌ای   در ساغرِ بلور، می ناب را ببین
از زاهدان خشك مجو پیچ و تاب عشق   ابروی بی اشارهٔ محراب را ببین
گر نیست باورت که دل از می شود سیاه   داغ درون لالهٔ سیراب را ببین

٥٥ * (سج)

عشرت طفلانه می‌خواهد دلت، کامل مشو   برنمی‌آیی به تکلیف خرد، عاقل مشو
تا زدوش رهروان باری توان برداشتن   زینهار از کاهلی بار دل منزل مشو
ایمن‌است‌ازسوختن‌تانخل‌صاحب میوه‌است   در ریاض زندگی چون‌بید، بی‌حاصل مشو
سرمهٔ خاموشی سیل است دریای محیط   تابه‌شهرت تشنه‌ای،چون ناقصان‌کامل مشو
سعی کن تا در دل دریا توانی جای کرد   نیستی موج سبکسر، محو در ساحل مشو

٥٦ * (سج)

پیری شکوفه‌ای است‌که مرگ است باراو   بارش چو این بود، چه بود زخم خار او؟
چون زلف، سر به دامن عمر ابد نهد   هرکس شبی به روز کند در کنار او
هر چند نیست آتش یاقوت را شرار   ایمن مشو ز لعل لب آبدار او
دامان عمر را نگرفته است هیچ کس   از ره مرو به جلوهٔ ناپایدار او
امشب به جای‌می لب خودرا مکیده است[1]   چون بشکند به خون دو عالم خمار او؟
صائب چو نیست چاشنی عیش پایدار   دل خوش مکن به بادهٔ ناخوشگوار او

٥٧ * (سج)

پاس ننگ و نام‌تا کی چون نگین‌داردکسی   تازه روی خود به آه آتشین داردکسی
سر به صحرا داد آخر جوشِ بیتابی مرا   چند طوفان رانهان در آستین داردکسی؟
کافر حربی‌است هرکس نیست راضی‌ازقضا   زیر شمشیرست تا چین برجبین داردکسی

۱ــ در اصل: فکنده است، سهو کاتب بوده، اصلاح شد.

آسیای بی‌زوال چرخ تا در گردش است
از پی روزی چرا خاطر غمین داردکسی؟
گرم باشد نان او پیوسته همچون آفتاب
در شکایت تا زبان آتشین داردکسی
می‌تواند از خم چوگان گردون گوی برد
توسن همت اگر در زیر زین داردکسی

متفرقات

نسخهٔ جع

فارغ است ازغم عالم دل دیوانهٔ ما — خاك در دیدهٔ سیلاب زند خانهٔ ما[1]
خلوت عشق ز اندیشهٔ باطل ساده است[2] — دیو را راه نباشد به پریخانهٔ ما
صائب‌ازتنگِ شکردستِ حلاوت‌برده‌است[3] — پردهٔ گوش ز شیرینی افسانهٔ ما

*

رموز عشق توان یافتن ز سینهٔ ما — چراغِ دزد بود گوهر خزینهٔ ما[4]
عنان به‌دست توکّل سپرده‌ایم چو موج — شکست، بادِ مُرادست بر سفینهٔ ما
ریاض حسن ترا[5] نیست تاب تشنه لبی — منه به طاق فراموشی آبگینهٔ ما

*

ای چاك ز عشق تو گریبان قلمها — زنجیری وصف سر زلف تو رقمها[6]
چه‌سرو، چه‌شمشاد، چه طوبی، چه‌صنوبر[7] — با قامت رعنای تو، خوابیده علمها
از شوق سرکوی تو، چون سنگِ فلاخن — کندند دل از بتکدهٔ کفر، صنمها

۱ــ این بیت در بخش مطالع، به نقل از نسخ س، د آمده بود، از آنجا حذف شد. ۲ــ متن: باطل سازد، ضبط حاشیه که درست است اختیار شد. ۳ــ متن: برداشت،حاشیه: بردست، اصلاح شد. پنج بیت دیگر غزل چون در غزلهای همسان آمده بود، ترك شد. ٤ــ این بیت هم‌در بخش مطالع به نقل از نسخ س، د آمده بود، حذف کردم. ٥ــ دراصل: مرا، اصلاح شد. ٦ــ ایضاً:زنجیری وصف تو سرزلف (است) رقمها، با حذف «است» وزن درست می‌شود، ولی به قرینهٔ معنی، متن را اصلاح‌کردم. ۷ــ در اصل: صنوبرها، ظاهراً غلط چاپی بوده. احتمال بسیار می‌رود که بعد از سرو و شمشاد، دراصل «و» داشته و در چاپ ساقط شده است.

نسخهٔ سج

جـوش گل است خرّمی روزگار مـا　　با بـرق همـرکاب بـود نـوبهار ما
همـوار می‌کنیم فلك را به عاجـزی　　سیل آرمیـده می‌رود[1] از کوهسار ما

*

رخ توخطّ ورنگ آفتابی نیست جنّت را　　درین‌عالم غنیمت‌دان وجود این‌دونعمت‌را[2]

۱ـ در اصل: میدود، سهو کاتب بوده.　　۲ـ بیت بعدی در غزلی همسان آمده بود، حذف شد.

ابیاتی که نسخ مزبور در غزلهای مربوط‌به چاپ ما اضافه دارند

غزل ۱٤

هرنفس از دیده می‌ریزم به یادت آب را　　بیقراری کم نمی‌گردد دل سیماب را (با)

*

غزل ۷۸

چون‌توانم تنگ، شمع خویش‌را دربرکشم؟　　من که از محراب دارم حیرت آغوش را (جع)

*

غزل ۱۰٤

چون نگردد معدن زنگار، طاس آسمان؟　　سرکه می‌بارد زپیشانی سواد خاك را (جع، با)

*

غزل ۱٦۰

هرکه می‌بیند چو کشتی بر لب ساحل مرا　　می‌نهد ازدوشِ خود، بار گران بر دل مرا (با)

*

غزل ۲٤٦

شیشهٔ رنگ خزان‌را رنگ خون ما شکست　　بشکند هرکس که می‌جوید شکست کارما (جع، سج)

*

غزل ۲٤۷

شمع دشمن‌پروری ازپرتو ما روشن است / در رکاب برق می‌سوزد نفس‌را خار ما (با)

*

غزل ۲٥۱

بال پروازی اگر برتن شود هر موجه‌اش / سیل نتواندگذشت ازخاك دامنگیر ما (با)

*

غزل ۳۳۲

نسیم پیرهن را برنگرداند از ره کنعان[1] / چه عذر لنگ دامنگیر شد یارب زلیخارا؟ (جع)

*

غزل ٤۱۲

به ظاهر روغن بادام و گوگردند در باطن / مگرآتش‌کند[2] اصلاح، این‌ناقص عیاران‌را (با، سج)

*

غزل ٤۲٤

دلم صدشاخ می‌گردد چوشانه از تهیدستی / اگر گیرم به‌دست خویشتن آن زلف مشحون را (جع، با)

*

غزل ٥٦۱

همه‌جا روی تو بیند به نظر دیدهٔ ما / به خیال تو بود دیدهٔ پوشیدهٔ ما (با)

*

غزل ٥۸٤

سپند دانهٔ آن خال دلفریب شوم / که ساخت[3] حلقهٔ در، نقطهٔ سویدا را

زبس‌که دایره را تنگ کردکرد (کذا) جهان / فشرد دست صدف آب گوهر ما را

اگر نه آینهٔ روی دلبریم، چرا / به موم سبز گرفته است آسمان ما را؟ (با)

*

۱ــ در اصل: زره...، اصلاح شد. شاید غلط چاپی بوده است. زیرا به آن صورت، باید «ند» را در برنگرداند، به فتح نون بخوانیم و معنی غلط می‌شود.

۲ــ با: دهد

۳ــ در اصل: سایه، سهو کاتب بوده.

غزل ۵۹٤

چه حاجت است سرزلف، صید بندِ تـرا — که هست صید حـرم در کمین کمندِ ترا
اگر چه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش — ندیده است کسی لعلِ نوشخندِ ترا (با)

*

غزل ۷٦۱

یارب چه غنچه بود دل ما کـه تا شکفت — یك شهـر، تلخکام شد از زهـرخند ما[1]
(جع، با)

*

غزل ۸۳۰

یوسف اگر نمی‌خواست، ما را نگاه دارد — چون صاعِ خویش پنهان دربار کرد مارا؟
ما پرده‌سوز بودیم، اوّل چو نشأهٔ مـی — چشمت به سرمـه‌سایی، ستّار کرد مارا
(جع)

*

غزل ۸٦۹

هرکه از آیینه دارد سدّ آهن پیشِ رو — با دهان خشك برگردد چو اسکندر زآب
(جع)

*

غزل ۱۳۳٦

شد بیابان مرگ تاازخود قدم بیرون نهاد — هرکه باخود توشهٔ راه قیامت برنداشت(با)

*

غزل ۱٤۳۰

دل آسـوده‌ای از فـکر دو عالـم دارم — رشك فردوس بود گوشهٔ باغی‌که مراست
استخوانم عجبی‌نیست اگرسرمه شده است — سنگ را سرمه کند شعلهٔ داغی‌که مراست
سر به دشمن دل من بـا لب پرخنده دهد[2] — بشکفد بررخ گلچین گل باغی‌که مراست
(با)

*

۱ـ با: نوشخند...
۲ـ در اصل: کند، سهو کاتب‌بوده.

غزل ۱۴۹۷

روزی ناخن دخل[1] حسداندیشان باد — این شکنها که مرا در سر زلف سخن است
گوشها چون نشود از سخنم پر صائب؟ — نه بخیل ابربهار ونه‌صدف بی‌دهن است(با)

*

غزل ۱۵۵۲

از نسیم سر زلف تو گشاید دل ما — عقدهٔ ماگره ازدستِ حمایل‌مانده است(با)

*

غزل ۱۷۴۸

فریبِ شوق، مرا می‌برد به صحرایی — که رخشِ رستمِ توفیق درگل افتاده است
ز بدگمانی غیرت دلم پر از خارست — نه غنچه‌را رگ این‌رخنه دردل افتاده است
چه وادیی است محبّت که آسمان آنجا — چو ریگِ تشنه ته پایِ محمل افتاده است
بسر نبرده کسی هفتخوان گردون را — خر مسیح درین راه درگل افتاده است(با)

*

غزل ۱۸۱۲

به چشمِ پاك نمایند شوخ‌چشمان روی — وگرنه دامن این دشت بی‌غزالی[2] نیست
مرا که گشت قیامت ز جلوهٔ او نقد — غم گذشته و اندیشهٔ مآلی نیست (با)

*

غزل ۱۸۹۹

راه نظر به طرف گلستان[3] دیگرست — طفل سرشك دست به دامان دیگرست(با)

*

غزل ۱۹۸۳

چشمی که تر[4] زگریهٔ مستانه می‌شود — گنجینه‌دارِ گوهرِ توفیق بوده است
آهی که میکشان ز جگر می‌برآورند — شیرازه بندِ دفتر توفیق بوده است (با)

*

۱ــ در اصل: خیل، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲ــ ایضاً: بی‌زوالی
۳ــ ایضاً: به طرف...
۴ــ ایضاً: پر، هرسه مورد در متن اصلاح شد.

غزل ۲۱۵۳

مویی که شود سلسلهٔ گردن شیران — در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست (با)

*

غزل ۳۱۸۴

فریبم دادی‌ای‌شوخ ومراکردی خراب‌خود — به‌رخ زلف معنبر راچراکردی نقاب‌خود؟ (با)

*

غزل ۳۶۹۶

اگر به فصل خزان رو به سیر باغ کنی — خزان سرد نفس نوبهار می‌گردد (با)

*

غزل ۴۷۹۶

سبب جدا ز مسبّب نمی‌شود هرگز — اگر خدای‌پرستی به ناخدا می‌ساز
گزیر نیست ز گرد و غبار رهرو را — به‌خاکمالِ حوادث چو نقش پا[1] می‌ساز
سرِ تمامِ بلاها، بلای ناسازی است — موافقانه به ناسازی بلا می‌ساز
محیط را ز شکست حباب پروا نیست — هزار خانه به پامردی[2] هوا می‌ساز
منه به زیر سر خود، فریبِ بالشِ نرم — ز خشت بالش و بستر ز بوریا می‌ساز
درین زمانه که بیگانگی جهانگیرست — ز آشنا، به سخنهای آشنا می‌ساز
ترا چو نیست[3] به کف اختیار روزی خود — به آب و دانهٔ مردم چو آسیا می‌ساز
بهشت، تشنهٔ دیدارِ باد دستان است — کلید خُلد ز دندانهٔ سخا می‌ساز (سج)

*

غزل ۴۸۷۱

در بهار زندگانی چون گل رعنا مباش — پشت‌پازن بردورنگی، بیش‌ازین‌رسوامباش (با)

*

۱ــ در ـ صل: بنقش...، اصلاح شد.
۲ــ د، اصل: بنامردی، سهو کاتب.
۳ــ که نیست مناسبتر می‌نماید.

غزل ۴۹۹۱

چون شرر، پابه رکاب سفر بیرنگی است
رنگ برچهرهٔ خورشید، ز رنگِ رویش(با)

*

غزل ۵۰۹۹

زهی نادان که چشم خود گشاده است
که بردارد حباب از بحر، سرپوش
سبکباری روان من نبینند
اگر از بار دل دزدیده‌ام دوش (با)

*

غزل ۵۲۹۹

پیش زلف‌سرکش اومی‌گذارم پشت دست
من‌که طومار قیامت را به هم پیچیده‌ام
می‌زنم بر[1] چشمهٔ حیوان، سیاهی از غرور
تا زتیغ آبدارش جرعه‌ای نوشیده‌ام (سج)

*

غزل ۵۳۲۹

پیش ازین، اوج فلك، معراج اهل فکربود
من کمند فکر را بر لامکان انداختم
باغبان را بر سر هر برگ می‌لرزید دل
باغ را من دربهارِ بی‌خزان انداختم (سج)

*

غزل ۵۳۳۹

بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من
چون حباب از شوخ چشمان هوایی نیستم
محو شیرین کاری شهد خموشی مانده‌ام
بسته لبِ درانجمن از بی‌نوایی نیستم (سج)

*

غزل ۵۳۵۶

بـُختی[2] مست مرا دیگر که می‌دارد نگاه؟
ازیمن همچون پیمبر، بوی‌رحمان یافتم(با)

*

غزل ۵۳۸۸

اختیار آب حیوان گر بود در دست من
تشنه لب می‌میرم و پیش گیاهی می‌کشم

۱ــ در اصل: در، ظاهراً سهو کاتب بوده، اصلاح شد. ۲ــ در اصل: بخشی، اصلاح شد.

تا بـه بحـر رحمت او آشنا گـردیده‌ام　　می‌شمارم جرم اگر خط برگناهی می‌کشم (سج)

❋

غزل ۵۴۲۳

یاسری می‌آرم از کیفیّت صهبـا بـرون　　یاکتاب عقل‌را خشت‌سرِ خم‌می‌کنم (سج)

❋

غزل ۵۴۷۵

یادِ ایّامی کـه رو در قبـلهٔ دل داشتیم　　همچو دل‌آیینه‌داری درمقابل داشتیم(سج)

❋

غزل ۵۴۹۵

گـردن مـا در کمند کاروانسالار نیست　　هرکجا لغـزید پا، رنـدانه منزل می‌کنیم
صحبت روشن ضمیران زنگ از دل می‌برد　　از دو عـالم، روی در آیینـهٔ دل می‌کنیم
چون هم‌آوازی به‌دست افتاد، زندان گلشن است　　سیرها درکوچهٔ تنگ‌سلاسل می‌کنیم (سج)

❋

غزل ۵۵۰۰

وحشی صحرای لاهوتیم مارم‌خـوردگان　　دامن‌دشت جنون راکی به‌منزل[1] می‌دهیم؟ (سج)

❋

غزل ۵۵۸۹

اگرچه تیره روزم، لیك در دل آتشی دارم　　که‌شمع‌کشته روشن‌می‌توان‌کردازدر وبامم
عجب دارم مرا گرپخته سازد آتش دوزخ　　که‌چون اندیشه عمرم درسفر رفت و همان خامم
مرا این سرفرازی در میان تلخکامان بس　　که‌آن بدخو دهان‌راتلخ می‌سازد به‌دشنامم (با، سج)

❋

۱ــ دراصل: ساحل، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.

غزل ۵۵۹۱

شکستِ رنگِ قیمت، گوهرمن برنمی‌تابد
همان بهتر که اندازد فلك در چاه نسیانم (سج)

*

غزل ۵۶۰۵

عیار شادمانی از غـم و انـدوه می‌گیرم
رخ اقبـال را از پـردهٔ ادبـار[1] می‌بینم

اگر طوفان برآردگرد ازمن، جای‌آن دارد
که مـن هرقطره‌ای راقلزم زخّار می‌بینم

ز دیدن کرده‌ام معزول، چشم عیب‌بینی را
اگر برخـار می‌پیچم، گل‌بی‌خار می‌بینم[2] (سج)

*

غزل ۵۶۲۵

چون نسوزم به‌جمال سخن ازنقطه سپند؟
نور ایمن بـه شبستان سخـن یافته‌ام (با)

*

غزل ۵۶۹۸

ناخن کاوش مـا ریشه دوانـد در سنگ
پیکـر مـور، ولی پنجـهٔ شیـران داریم

رود نیل فلك از حملـهٔ ما کـوچه دهد[3]
خاك راهیم ولی‌شوکت سلطان‌داریم (سج)

*

غزل ۵۷۸۹

به گـرد دامـن مطلب نمی‌رسد کـوشش
بـه ماهتـاب، مکرّر کتان خـود بردیم

بـلاست تیـغِ زبـانی که آبـدار افتـاد
به حق پناه ز تیغ زبـان خود بردیم (سج)

*

۱ـ در اصل: ... را در دیدهٔ... ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲ـ اصلاح مقطع که در آن از مسیح (حکیم رکنا) نام برده است، ممکن نشد:

زبیماری داروی مسیحای زمان صائب (کذا) که عـالم را چو چشم گلرخان بیمار می‌بینم

۳ـ در اصل: شود، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

غزل ٥٨٣٦

بیماری نظر به مداوا نمی‌رود — از منت طبیب و پرستار فارغم
قطع نظر نموده‌ام از روزن حواس — با خار خار عشق زگلزار فارغم
در خشکسال فقر، دل خود نمی‌خورم — از فکر رزق اندك و بسیار فارغم (با)
رو در نقاب ِ گرد ِ کسادی کشیده‌ام — از نازهای سرد ِ خریدار فارغم (با،سج)
زلف دراز ِ طول ِ امل را بریده‌ام — از دار و گیر طرّهٔ طرّار فارغم (سج)

*

غزل ٥٨٤٥

از خاك برگرفتهٔ دست ِ مروّتم — چون خضر، خون به‌جام سکندر نمی‌کنم (سج)

*

غزل ٥٨٨٣

همّت به هرچه بسته، ازو طرف بسته‌ایم — از خارو خس گلاب، مکرّر کشیده‌ایم
تا از عقیق تشنه لبی خورده‌ایم آب[1] — از موج، خط به چشمهٔ کوثر کشیده‌ایم (سج)

*

غزل ٥٨٩٠

خودبین نمی‌رسد به وصال زلال خضر[2] — این آبگینه را به سکندر گذاشتیم (سج)

۱ـ در اصل: خورده‌ایم ما، متن تصحیح قیاسی است. ۲ـ ایضاً: به زلال وصال... ، سهوالقلم کاتب بوده.

[تاریخ تعمیر یکی از روضات متبرکه][1]

ز تأثیر قضا، چون از تزلزل / خلل در روضهٔ جنّت نشان شد،
شهنشاه زمان **سلطان سلیمان** / که از عدلش جهان دارالامان شد،
به اخلاص تمام و صدق نیّت / پی تعمیرِ آن دارالجنان شد
چو در اندك زمانی ز اهتمامش / تمام آن قبله‌گاه انس و جان شد،
به توفیق اله از فکرِ صائب / درین یك بیت، تاریخش عیان شد:
باحیای بناء او موفّق / ز نو سلطان سلیمان جهان شد
۱۰۸۶

۱ــ این قطعه به خط مولانا صائب در حاشیهٔ یکی ازصفحات چپ اواخر نسخهٔ شمارهٔ ۱٦٤٨٤ متعلق به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی آمده است (وصف نسخه قبلا درمقدمهٔغزلهای ترکی گذشت) در زیر قطعه، تاریخ ۱۸٦ (با حذف صفر هزار) گذاشته شده است.
احتمال می‌دهم در بیت آخر، باحیای بناء سهوالقلم مولاناباشد. یعنی در اصل: باحیاء بنای فرموده است، ولی در هنگام نوشتن اشتباه کرده. بدیهی است که مصراع به آن‌شکل، روانتر و خوش‌آهنگتر می‌شد.
ضمناً این قطعه دلیل دیگری است برآن که شاعر تاسال ۱۰۸٦ در قید حیات بوده. در حالی‌که هنوز هم‌برخی از معاصران فوت او را در ۱۰۸۱ می‌پندارند.

دربارهٔ دو قصیده از صائب

در جلد اول کتاب **افغان‌نامه** تألیف شادروان دکتر محمود افشار (صفحات ۵۲۶ و ۵۳۰) ابیاتی از دو قصیدهٔ صائب آمده ولی مأخذ نقل به دست داده نشده است. قصیدهٔ نخستین در مدح شاه‌صفی و ترغیب او به فتح قندهار است و دومین قصیده در مدح شاه عباس ثانی و مذمت از هند و هندوان. اینک آن ابیات:

شود چو شامل احوال خلق، لطف خدا — سریر ملك به شاهنشهی کند اعطا،
که هر صفات کمالی که هست در عالم — زعفت و کرم و عدل و خُلق وصبر وحیا،
دگر هرآنچه بود از مکارمِ اخلاق — که در شمار نیاید، در او بود تنها

. . . .

بود اطاعت او، چون اطاعت جدّش — فریضه‌ای که ندارد به حکم شرع، قضا
اگر به دولت و اقبال رو به هند آرد — کنند بندگیَش اختیار، شاه و گدا
شهنشهی که خدای جهان بود یارش — کجا ز لشکر **شاهِ جهان** کند پروا؟



گربدخشان‌را به‌فرمان‌بخشِ توران داده‌اند — بادهٔ لعلی به شاهنشاه ایران داده‌اند
پادشاهان دگر محبوس قانونند و رسم — شاه ما را رخصت میدان و جولان داده‌اند
از رعیّت پیشگان شاه، آبادست هند — زینت ملك جهان را اهل ایران داده‌اند
از برومندی قباپوشند دهقانان تو — شهریار هند را یك مشت، عریان داده‌اند

یك غزل تازه‌یافتهٔ ترکی

در شمارهٔ ۱٤ نشریهٔ «اسلامی بیرلیك» که در ۱٦ آبان ٦۹ در تهران به چاپ رسیده است و آقای بهرام حق‌پرست نسخه‌ای از آن را از تبریـز برای بنده ارسال داشته‌اند، شرح حالی از صائب تبریزی و پنج غزل ترکی از او آمده است. متأسفانه نام نویسنده و مأخذ نقل اشعار داده نشده. چون اولین غزل در نسخه‌های ما نیست، آوردن آن را خالی از فایده ندانستم.

البته در رسم‌الخط نشریه دست برده وبعضـی از اغـلاط احـتمالا چاپی را اصلاح کرده‌ایم (به همهٔ این موارد در حاشیه اشاره‌شده است).

اورگین سرّنی[1] اوقان آخیدان[2] گوزلر آچار
هر ایوه باخماق ایچون یاباجا[3] ، یا پنجره‌وار

عارف اینسان هـارا گتسه، قاییـدار تز وطنه
شمع بیریـرده یانار[4]، شعله‌سی اطرافه[5] اوچار[6]

دنیانی[7] قایـدایا سالماق ایله آسان‌دا دگـول[8]
سانکی تادان بیرآدام میخ‌گوتوروب تالی یازار

کیم یتیشسه کامالا، او اوجـالار عرشه قَدَر
سنبله دونـدومودن، بیخ اونی خـرمانا آپار[9]

گوزیاشی پاك ایلییرسینه‌دن حسرت[10] توزونی[11]
اتك ایلـه‌سیلینن[12] آینـادا هیچ توزمو قالار؟

سوردی خلقین[13] قانینی ظالم[14] آداملار زلی‌تك
تشنه اینسان یوخودا هی‌سویون آردینجا قاچار

عشقین‌ایلك‌شرطی[15] بودورصائب‌اوزوندن گیچه‌سن
کیم‌اوزوندن گیچه‌جك،اوتاپاجاق[16] بورداقرار

۱ـ در اصل: سیرینی ۲ـ آخیندان ۳ـ اوچون‌یات... ٤ـ شمع ده‌بیر... ٥ـ اطرافا ٦ـ ازنظر معنی، ساچار مناسبتر می‌نماید. ۷ـ دونیا... ۸ـ دئییل ۹ـ سونبوله... ییغ اونو خیرمانا... ۱۰ـ سینه‌دن حسرت ازنظر وزن ثقیل است، شاید در کلمات تحریفی روی داده باشد. ۱۱ـ توزونو ۱۲ـ سیلینین ۱۳ـ سوردوخالقین ۱٤ـ ظالیم ۱٥ـ سه کلمهٔ اول مصراع به گوش سنگین می‌آید.
۱٦ـ اوتاجاق، به احتمال دوستم حسرت، شاید مصراع دراصل چنین بوده: ... گیچه‌بیلسه دوتاجاق...

استدراكات

همچنان که یکی دوبار در حواشی دیوان متذکر شده‌ام، صائب پس از بازگشت از هند نام **ظفرخان** را از اکثر مقاطع غزلها حذف کرده است (برای تفصیل بیشتر، نگاه کنید به صفحهٔ ۲۳ پیشگفتار دیوان کلیم همدانی تصحیح نگارنده) اخیراً به دومورد دیگر در نسخهٔ بادلیان برخورده‌ام که چون در متن دیوان وارد نشده است، در اینجا می‌آورم:

ج ۲ غزل ۱۳۰۵

مقطع غزل که نام **خانخانان** و **ظفرخان** را دربر داشته، به این صورت درآمده است:

دیده‌ام صائب همه گلهای باغ هند را   چون‌گل نشکفتهٔ باغ صفاهان تو نیست

ج ٤ مقطع غزل ٤۳۸۸

صائب چو شوم گرم به توصیفِ ظفرخان...، چنین شده است:

صائب چوشوم گرمِ سخن ازدل پرجوش

ج ۱ ص ۲۷۸ بیت ۲

نیست در عالمِ انصاف عزیزی صائب...

در چاپ، بین کلمات انصاف و عزیزی فاصله افتاده و ممکن است درك مفهوم بیت را برای برخی از خوانندگان مشکل کند. انصاف عزیزی صورت‌ترکیبی دارد و بامضافِ خود (عالم) یعنی عالمی که در آن، انصاف محترم و عزیز باشد.

ج ۳ ص ۱۱٦٦

صورت صحیح بیتی که در سطر سوم حاشیه آمده، بـراساس ضبط نسخهٔ بادلیان چنین است:

پیش مردم،کشتن آتش به‌آتش رسم نیست   آتشم‌را سرد چون آن‌رویِ آتشناك کرد؟

ج ۳ غزل ۲٥٦۹ بیت ۳

مصراع دوم بی‌هیچ کم‌و کاستی و بـه‌قول خود صائب «دربسته» از کلیم همدانی است. شاید تواردی دست داده باشد. خدا آگاهتر است. کلیم می‌گوید:

گل درین گلشن زبس‌آسیب دارد درکمین   بالِ بلبل را خیالِ دستِ گلچین می‌کند

ج ٤ غزل ۳٤۲۹

طبق ضبط نسخهٔ بادلیان، جای مصراعهای دوم ابیات ۲ و ٥ باید باهم عوض شود، به این ترتیب:

نقش اقبال...   تیغ در...نمی‌باید شد

چرب نرمی...   تا توان...نمی‌باید شد

ج ٤ غزل ۳۹٥۷ مطلع

به هر فسرده، لب خشك و چشم تر ندهند، عیناً از میرجمله روح‌الامین شهرستانی است، با این پیش مصراع: زسوز دل شده لب خشك و دیده تر، دریا

روح‌الامین در دهم ربیع‌الثانی ۱۰٤۷ درگذشته است.

ج ٥ غزل ٤۸۳۸ بیت ۱٤

مصراع دوم بایك کلمه اختلاف، در مطلعی زیبا از کلیم همدانی هم آمده است:

دیده را کردی سفید، از انتظار ما مپرس   صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

صائب به جای صبح، روز فرموده است.

ج ٥ ص ۲۸۸۱

بیت اول صفحه را که از جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر (به نقل از مـجمع النفائس)

وارد متن کرده بودم، اخیراً در حاشیهٔ نسخه‌ای از دیوان صائب متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (به نشانهٔ ۱۷۸ ج ـ الهیات)دیدم. این‌بیت، ضمن غزلی‌پنج بیتی درحاشیه به خط خود مولانا آمده است.

ج ٦ غزل ٦٦٤٦

این غزل نیز درحاشیهٔ همان نسخه به‌خط‌صائب دیده شد و بیت زیر را هم اضافه دارد:

در جنّت است بی‌سخن امروز، هرکه زد — از مُهرِ خامشی بـه لب گفتگو گـره

و در بیت هشتم به جای، سلوك، «نجات» است که مناسبتر می‌نماید و باید به‌همین صورت اصلاح شود.متن مامطابق ضبط نسخهٔس بوده است.

ص ۳٥٤٥ بیت ١٦

منظور ازتقی، ساروتقی صدراعظم باکفایت شاه‌صفی است. کار رساندن نهر از فرات به نجف سه سال به طول انجامیده و در ۱۰٤۲ به پایان رسیده است. ساروتقی منصب خود را در زمان شاه‌عباس دوم نیز حفظ کرد و در سال سوم پادشاهی وی (۱۰۵۵) به دست جانی‌خان قورچی‌باشی و چند تن دیگر کشته شد. برای شرح حال او و تفصیل ماجرا، رك. هشت مقالهٔ تاریخی وادبی از نصرالله فلسفی، ص ۱۱۳ ـ ۱٥٤.

ص ۳۵۵۳ ابیات ۲٦ و ۲۷

ناظر است به مدد گرفتن بابر از شاه اسماعیل‌برای به‌دست‌آوردن سلطنت‌موروثی، و نیز همایون ازشاه طهماسب به‌قصد بازگشت‌مجدد به سلطنت هند.

ص ۳۵۵۷ بیت آخر

مراد از قرن، سی سال است. شاه‌صفی‌در حدود ۳۱ تا ۳۲ سال زیست.

ص ۳۵۷۳ بیت ۲

مربوط است به ماجرای امامقلی‌خان اوزبك والی ترکستان و برادرش ندر محمد

خان. امامقلی خان که به سبب پیری سلطنت‌را به برادر واگذاشته بود، پس‌از چندی به ناگزیر از دست او به ایران پناهنده شد. دراصفهان از وی شاهانه پذیرایی کردند. سپس عازم مکه شد. در بازگشت، درگذشت ودرمدینه به خاك رفت.

ندر محمدخان هم به سبب درگیری باپسر خود عبدالعزیزخان به شاه عباس دوم پناه آورد و به‌کمك پادشاه صفوی به سلطنت‌بخارا بازگشت.*

ص ۳۶۱۳ (قصیدهٔ کوتاه با ردیف مازندران)

در مطلع قصیده، لفظ اشرف ضمن آن‌که ناظر به شاه است، به شهر اشرف (بهشهر فعلی) هم ایهام دارد. شاه عباس دوم در یکی‌از سفرهای خود به اشرف، صائب را نیز به همراه برده است (البته شاعر نتوانسته دوری‌از اصفهان‌را تحمل‌کندو زود رخصت‌بازگشت گرفته است. رك. تذکرهٔ کاروان هند، تألیف‌استاد گلچین معانی، ج۱. ص ۷۰٤).

قصیدهٔ توصیف اشرف (ص ۳۶۱۹) هم‌ظاهراً مربوط به همین سفر است. در دوغزل مولانا، نام مازندران و اشرف به صراحت آمده و از نحوهٔ بیان روشن است که درمحل سروده شده‌اند. این دو غزل در نسخ خطی دیوان پشت سرهم قرار دارند، ولی در چاپ ما ـ به سبب رعایت اوزان ـ از یکدیگر جداافتاده‌اند (شماره‌های ۲۳۷۳ و ۳۹۹۶).

آنچه ازآب وگل مازندران بر ما گذشت   گرد وخاك اصفهان را توتیا خواهیم کرد
هرنمازی کزصراحی در صفاهان فوت شد   بی‌هوای ابر، در اشرف قضا خواهیم کرد



حدیث خوبی مازندران و اشرف را   زبان کوته صائب چه شرح فرماید؟

مطلع غزل ۱٤۱۵ تنها به تلویح اشاره‌ای به فرح‌آباد و اشرف دارد و یا پای ایهام در میان بوده است:

فرح‌آبادمن آنجاست که جانان آنجاست   اشرف آنجاست که‌آن سروخرامان‌آنجاست

* ندر محمدخان در اواخر عمر گرفتار شورش یکی‌دیگر از پسران خود شد و بار دیگر به ایران آمد. قصد سفر به مکه داشت، ولی پیری و بیماری مانع بود. ازشاه‌خواست‌که جنازه‌اش‌را به مدینه برسانند. حاجت اوبرآورده شد. برای تفصیل بیشتر، رك. عباسنامه ازمحمد طاهر وحیدقزوینی و نیز ایران و جهان از مغول تا قاجاریه از عبدالحسین نوایی.

ص ۳۶۲۰ در توصیف صفی‌آباد

با توجه به اوصافی که در قصیده آمده است، صفی‌آباد باید همان کاخ سلطنتی واقع در اشرف (بهشهر) باشد که در بلندی قرار گرفته و مشرف بر شهر است.

(ضمناً از بیت ۱۳ درصفحهٔ ۳۵٦٤ چنین برمی‌آید که باغی نیز به همین نام در اصفهان وجود داشته است. در صفحهٔ ۲۲ عباسنامه ازباغی به نام صفی‌آباد در ظاهر شهر قزوین هم ذکری به میان آمده است. این باغها ربطی با صفی‌آباد مورد نظر ما ندارند).

صوابنامهٔ مجلّدات ۱ ــ ۵*

ج ۱

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
چهارده	ــ	سطر اول	صائب	صاب
۲۰	۳٤	۱	هوش	هوس
۵۵	ــ	حاشیه	گرانجانان	گرانجان
۷۵	۱٤٤	مقطع	افتاد	فتاد
۱۱۷	۲۲۹	۸	بیگناهم	بی‌گناهم
۱۲٦	۲٤٦	۱	استغفار	بی‌زنهار (با، سج)
۱۲٦	۲٤٦	مقطع	شود	رود (سج)
۱۲٦	۲٤٦	مقطع	بسیار	بیمار (با، سج)
۲۳۷	۵	۵	نعد	بعد
۲٤٤	٤۹٤	۱	له	که
۲۸۱	۵۷۵	مقطع	پای شهدبند	شهدپای‌بند (جع)
۳۸۳	۷۸۷	٦	زور بر... و باتوجه به‌معنی، برآورد، باید به: سرآورد اصلاح‌شود	روز در... (با)
٤۰۱	۸۲۳	٦	جداییم	جداییم
٤۰٤	۸۳۰	۵	آمد	آید (جع، سج)
٤۱۷	۸۵٤	۱	برد ماند	بردماند
٤۲۷	۸٦۹	۹	بگنرد	بگنرد،
٤۳۸	ــ	حاشیه	است.	است...

* اگر در کنار وجه صحیح کلمه، نشانهٔ (با) یا (سج) و یا احیاناً (جع) گذاشته شده باشد، علامت آن است که اصلاح براساس نسخهٔ بادلیان، یا سجادی و یا جعفری صورت گرفته است. چاپ آقای جعفری، حروف الف و ب را دربر می‌گیرد.

ج ۲

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
٤٧٣	—	٧		؟ در آخر بیت زاید است
٤٩٢	٩٧١	١١	پوشیدهٔ	همزه حذف شود
٥٢٢	١٠٣١	٣	روبروی	رو بهروی
٥٢٩	١٠٥٤	٢	می‌کشد	کی کشد؟ (با)
٥٣٧	—	٤		؟ از آخر بیت حذف شود
٥٥٩	١١٠٩	٦	نصیرت	بصیرت
٥٦٢	١١١٤	٦	شأن	شان
٥٦٨	١١٢٦	١		؟ در آخر بیت زاید است
٦٣٧	١٢٧٠	٣	ریحان به خوابم	ریحانِ خوابم (با)
٦٦٧	—	٢	دستِ فیّاضی	... فیّاضی[1] و حاشیه زده شود: ١ــ فقط د: دوست...، متن تصحیح قیاسی است.
٦٦٧	١٣٣٨	٢	زلف[1]	زلف[2]
٦٧٧	١٣٦١	٣	سر بهسر	سربسر
٦٩٧	—	٣	ار	از
٧٠٦	١٤١٩	مقطع	در دست	دردست
٧٤٨	١٥٠٧	٢	جادّهٔ	جادّهٔ
٧٥٣	١٥١٧	١	جادهٔ	جادّهٔ
٧٧٧	—	٩	؟	!
٨١٠	١٦٤١	١		؟ در آخر بیت زاید است
٨٣٩	—	٦	آهنینِ	کسره زاید است
٨٣٩	١٧٠٤	٤	یعنی همان آهنینِ	کسره زاید است
٩٤٣	—	٦	شأن	شان
٩٤٣	١٩١٧	١٠	شکّرستان	تشدید زاید است
٩٦٦	—	٥	ببوسه	به بوسه
٩٦٩	١٩٧١	٢	سنگ	چنگ (با)
٩٦٩	١٩٧١	٣	پایِ	بالِ (با)
٩٧٠	—	٢	چشمی	چشمهٔ (با)
٩٧٥	١٩٨٣	٥	ناگهان	آگهان (با)
٩٩٠	٢٠١٥	١	چون نازکی	چون شاخ... (در بعضی از نسخه‌ها کمر نگ چاپ شده)
٩٩٧	٢٠٣١	٢	ازاین	ازین
١٠١٤	—	٧	تو به	توبه
١٠١٦	٢٠٧١	٣	به غیر	بغیر
١٠٥٢	٢١٤٩	٣	بتوان ــ شمع	نتوان ــ تیغ (با)
١٠٦٠	—	سطر٤حاشیه	این این	این

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۱۰۹۹	۲۲٥۲	۱		شمارهٔ ارجاع وکذا وحاشیهٔ ۲ حذف شود
۱۱۳۷	۲۳۱۲	—		این حاشیه در پایین صفحه افزوده شود: ۱ــ ك: به جا، ل: بیت را ندارد.

ج ۳

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۱۱٦٦	۲۳٦۷	٥	در غبار	از... (با)
۱۱٦٦	۲۳٦۷	۸		شمارهٔ ارجاع و حاشیهٔ مربوط حذف شود
۱۱۷٦	—	۳	بك	یك
۱۲۰۹	۲٤٦۳	٤	است ریا	است تا دریا (در بعضی از نسخه‌ها کم رنگ است)
۱۲۱۱	۲٤٦٦	۷	جهان	جان
۱۲۳۲	۲٥۱۳	مقطع	غرض	عرض
۱۳۰۰	۲٦٦٥	۲	شکَر	شکّر
۱۳۲٦	۲۷۱۷	۳	فردهٔ	پردهٔ
۱۳٥۰	—	۳	جنگ	چنگ
۱۳۸٦	—	سطر۳حاشیه	گشنتی	گشتتی
۱٤۰۷	۲۸۹۳	۱	مشکمن	مشکین
۱٤۳٥	۲۹٤۹	۷	فاس	پاس
۱٤۳۸	—	٥	زندان	دندان
۱٤۷۸	۳۰٤٥	۱۱	اندهگین	اندوهگین
۱٤۸۱	۳۰٥۳	٤	نمی‌خیزد	بر...
۱٥۲۹	—	٦	اگر	اگر صد

ج ٤

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۱٥۹٥	۳۲۹٦	٤		باید حذف شود، در غزل قبلی آمده است.
۱٦۳٥	۳۳۸۲	۱	آزاده	افتاده[۱] و حاشیه زده شود: ۱ــ ن: آزاده
۱٦٤٤	—	٥	بنهم[۲]	تنهم[۲]

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
				و حاشیه چنین باشد: ۲ـ ف، ل: بنهم
۱۶۴۸	۳۴۱۵	۲	هست	نیست (با، ف)
۱۶۵۵	۳۴۲۹	۵	چه[1]	چه و حاشیهٔ مربوط حذف شود.
۱۷۱۲	۳۵۴۴	۸	هرچند[1]	یك چند (با) و حاشیهٔ مربوط حذف شود
۱۷۱۴	—	۴	ناتوانان	با تو آنـان (با، ولی الف را بدون مد نوشته)
۱۷۱۵	۳۵۵۰	مقطع	ساهان	سیاهان
۱۷۵۵	۳۶۴۰	۴	بهیکسان	به نیکان (با)
۱۷۶۷	۳۶۶۸	۱۰	به این... گذاشت[2]	به من گذشت (با) و حاشیهٔ مربوط حذف شود
۱۷۶۷	۳۶۶۸	۱۰	لبی که... می‌داد	لب که... می‌داد؟ (با)
۱۷۷۲	۳۶۷۷	۳	مکشید	بکشد (با)
۱۷۷۲	۳۶۷۷	۳	که آتشی	گر... (با)
۱۷۷۲	۳۶۷۷	مقطع	بلند	پسند (با)
۱۷۸۱	—	۲	زدود	که زود (با)
۱۷۸۱	—	۳	خراب	خواب
۱۷۸۱	—	مقطع		جای دومصراع باید با هم عوض شود.
۱۸۵۳	۳۸۵۰	۴	چوب	چرب
۱۹۱۰	۳۶۶۹	۴	شرر	شکر (ف، با)
۱۹۱۴	—	حاشیه	۱ـ (...	۱ـ د (...
۱۹۱۷	—	حاشیه	۳ـ اضافه	۳ـ ف...
۱۹۵۱	۴۰۵۵	—	شمارهٔغزل وارونه‌چاپ شده	
۱۹۶۶	۴۰۸۷	۵	پی‌کنی به ناخن، پای	نی‌کنی به ناخن پای (با)
۲۰۳۱	۴۲۲۴	۲	بحری	آبحری
۲۰۵۶	—	حاشیه	اشبره	اشاره
۲۰۷۸	۴۳۲۴	۱	کشد	کشید
۲۱۱۷	—	حاشیه	۱ـ اضافه	۱ـ ل...
۲۱۲۰	۴۴۱۳	۷	نیامد[2]	نیاید و حاشیهٔ مربوط حذف شود
۲۱۵۹	۴۴۹۴	۱۱	وارون	قارون (با)
۲۱۵۹	۴۴۹۴	۱۱	امّید° ازین	امّیدم از (با) و حاشیهٔ مربوط حذف شود
۲۱۶۹	۴۵۱۴	۱	درویش	رویش
۲۱۶۹	۴۵۱۴	۱۱		علامت استفهام از آخربیت حذف شود.
۲۱۷۱	۴۵۱۸	۳	مرادانه‌گویی	چرا دانهٔ ما (با)

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۲۱۷۱	٤٥١٨	٤	[کذا] از مصراع دوم حذف شود قلابها، شمارهٔ ارجاع و حاشیهٔ مربوط حذف شود	
۲۱۷۱	٤٥١٨	۸	عجیب	عجب
۲۱۷۱	٤٥١٨	۱۰	مطرب و	مطربش (با)
۲۱۸۹	—	سطر ۳	چاك[1]	چاك[2]
۲۱۸۹	—	سطر ۳	۱ــ م... چاك	۲ــ م... چاك.

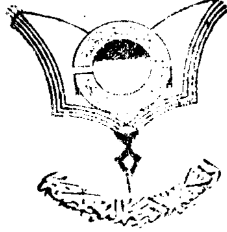
ج ٥

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۲۱۹۱	٤٥٥١	۲	شیرینی	... و (با)
۲٤۰٥	٤۹۹۱	۱	داغ[2]	باغ (با) و حاشیه مربوط حذف شود.
۲٤۰٥	٤۹۹۱	۲	بود	شود (با)
۲٤۰٥	٤۹۹۱	۳	پردرد والم	پردا [زد] لم (با) شمارهٔ ارجاع و حاشیهٔمربوط حذف شود.
۲٤۰٥	٤۹۹۱	٤	نکند در	بکَنَد از (با) متن تصحیح... است، از حاشیه حذف شود.
۲٤٥٤	—	۲	ننشسته	ننشیند (با)
۲٤٥۸	٥۱۰۸	٥	جزو را...	صبق ضبط (با) به این صورت درآید: بیخودی‌این‌راه راطی‌می‌کند از شراب سرخوشی...
۲٥٥۱	٥۲۸۹	۳	بر	در (با)
۲٦۳۰	٥٤٤٦	۸	رو	زور (با)
۲۷۹۱	٥۷۸۰	۱	گلیم	کلیم
۲۷۹۳	٥۷۸٥	مقطع	بوسه	بوسه،
۲۷۹٥	٥۷۸۹	۱	پی	پی ز
۲۸۳٦	٥۸۷۳	۳	صبح	صبحِ
۲۸٥۰	٥۹۰۳	۲	سنگ ناز	سنگ، نازِ
۲۸٦٦	—	۲	جهان	هوا (با)
۲۸٦۷	٥۹۳۸	٤	نی	پی

تذکر

اغلاط کم‌اهمیت باقی مانده را خوانندگان خود اصلاح خواهند فرمود، مانند همزه‌ای که ازآخر کلمات ساقط شده است (نظیر شانه، به جای شانهٔ) تشدیدهایی که ازوسط یا آخر بعضی کلمات افتاده و یا درست در جای خود ننشسته است (همچون نره، به جای‌نرّه ــ سؤالی، به جای سؤالیّ ــ مدعا، به جای مدّعا ــ متکا، به جای متّکا و نظایر آنها).

Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān



Dīvān

Ṣā'ib Tabrīzī

Vol 6

Ghazales N-Y

edited by

Muḥammad Ḳahramān

Scientific & Cultural
Publications Company
282